



سامان نو ۱۱ و ۱۲

نشریه پژوهش های سوسیالیستی

بهار و تابستان ۱۳۸۹

• فهرست مطلب ها:

- پیشگفتار ۳
- مبحث شیرین "هدفمند کردن یارانه ها". نویسنده: احمد سیف ۹
- اضافه تولید، نه سقوط مالی، کانون بحران است. بخش دوم. گفتگوی رابرت برنر با جیونگ سیونگ جین، برگردان: حسن آزاد ۲۶
- در رابطه اقتصاد و تحلیل دولت نزد مارکس. نویسنده: میکائیل هاینریش. برگردان: منیژه فروهش. ویراستار: رضا پرتوی ۳۴
- نقش اتحادیه های کارگری در مبارزه طبقاتی فراگیر پرولتاریا. نویسنده: ای. لازوسکی. برگردان: ستار رحمانی ۴۵
- چرایی و معضل های تغییر شرایط کار نفتگران. گفتگوی سامان نو با اسماعیل. ع. به کوشش ایوب رحمانی ۵۳
- مارکسیست ها و مسئله ملی. نویسنده: میشل لووی. برگردان: حسن مرتضوی ۶۶
- مصاحبه ی سامان نو با میشل لووی درباره ی مارکسیسم و مسئله ملی. برگردان: منصور موسوی ۸۳
- ملاحظاتی درباره ی "خطابه ی کمیته مرکزی به لیگ کمونیست". نویسنده: بهزاد کاظمی ۸۷
- خطابه کمیته ی مرکزی به لیگ کمونیست. اثر کارل مارکس. برگردان: انتشارات نسیم ۹۶
- جنبش سبز؛ دموکراسی و شبکه های اجتماعی. نویسنده: لیلان دانش. ویراستار: ساسان دانش ۱۰۳
- تئوری های مارکسیستی پیرامون سرمایه دولتی. بخش سوم: تونی کلیف و تئوری ارزش. نویسنده: فریدا آفاری ۱۱۴
- نان و گل سرخ. گفتگوی سامان نو با مردیت تَکس. به کوشش مینا شادمند ۱۳۲
- منظره بین سوسیالیست ها: سوسیالیسم بازار. بخش چهارم. برگردان: سرژ آراکلی. ویراستار: ساسان دانش ۱۴۰
- چند مطلب به مناسبت هفتادمین سالگرد قتل تروتسکی: دفاعیه ی رهبر شوراهای کارگران سنت پترزبورگ در دادگاه تزار. برگردان: باران راد ۱۶۲
- استالینیسیم و بلشویسم. نویسنده: لئون تروتسکی. برگردان: انتشارات طلّیعه ۱۷۵
- متن استعفانامه ی ناتالیا سدوفا تروتسکی از بین الملل چهارم. برگردان: باران راد. ویراستار: وحید ولی زاده ۱۸۸
- از نوشته های رایا دونفسکایا: خاطراتی از تروتسکی. برگردان: مینا شادمند ۱۹۲
- کتاب سرخ: در مورد دادگاه های مسکو. بخش دوم. نویسنده: لئون سدوف. برگردان: سهراب معینی. ویراستار: باران راد ۱۹۶
- دانیل بن سعید: یادداشتی بر زندگی و آثارش. نویسنده: هوشنگ سپهر ۲۳۳
- مارکسیسم و داروینیسیم. بخش دوم. نویسنده: آنتون پانه کوک. برگردان: سهراب معینی. ویراستار: هوشنگ تره گل ۲۴۶

- داستان مریم و عیسی در انجیل و قرآن. نویسنده: باقر مومنی ۲۵۶
- لودویگ فوئرباخ و سخنرانی های مربوط به ماهیت مذهب. بخش چهارم. برگردان: نیکی خوش آرزو ۲۶۴
- تاریخ صدساله ی جنبش های سوسیالیستی، کارگری و کمونیستی در ایران؛ از انقلاب مشروطه ۱۲۸۴ تا انقلاب ۱۳۵۷. نویسنده: یونس پارسا بناب. ویراستار: ساسان دانش ۲۸۵
- نقد و بررسی چند کتاب: ۲۹۸
- وحید ولی زاده: به جای بررسی؛ برگردان مقدمه ی کتاب "راهنمای سرمایه مارکس". نویسنده: دیوید هاروی
- بهروز فراهانی: نقد و بررسی دو کتاب درباره ی انقلاب اکتبر و دولت بلشویکی. نویسنده: الکساندر رابینوویچ
- علی حصوری: نقد و بررسی کتاب "طبقه ی متوسط و تحولات سیاسی در ایران معاصر". نویسنده: محمد حسین بحرانی
- بهروز جلیلیان: مروری بر بخشی از مجموعه دو جلدی "تاریخ صدساله احزاب و سازمان های سیاسی ایران" نویسنده: یونس پارسا بناب
- معرفی چند کتاب ۳۲۶

همکاران این شماره:

سرژ آراکلی، حسن آزاد، فریدا آفاری، مهرداد آهنگر، کاوه بویری، یونس پارسابناب، رضا پرتوی، هوشنگ تره گل، مردیت تکس، بهروز جلیلیان، پیمان جهان دوست، علی حصوری، ساسان دانش، لیلا دانش، باران راد، ایوب رحمانی، ستار رحمانی، هوشنگ سپهر، احمد سیف، مینا شادمند، اسماعیل.ع، بهروز فراهانی، منیژه فروهش، بهزاد کاظمی، حسین کرمانی، میشل لووی، سهراب معینی، منصور موسوی، باقر مومنی، کورش ناظری، حامد نظری، وحید ولی زاده و میکائیل هاینریش

آخرین مهلت برای ارسال مطالب جهت درج در شماره ی بعدی "سامان نو" اول آذر ۱۳۸۹ است.

* * *

- "سامان نو" آماده ی دریافت مقاله ها، ترجمه ها، پیشنهادها، انتقادهای راهنمایی های شما در تمام امور مربوط به نشر و ویراستاری است.
- ترجمه ها، مقاله ها و نظرهای خود را به صورت فایل کامپیوتری در فرمت Word XP بر روی لوح فشرده (CD) و یا به وسیله ی پست الکترونیکی به آدرس های پستی و الکترونیکی "سامان نو" ارسال کنید.
- لطفاً توجه داشته باشید که حاشیه ی همه ی مطلب ها در استاندارد word باشد (یک اینچ از هردو طرف).
- همه ی پاراگراف ها از سر خط شروع شوند و فاصله ای بین آغاز خط و ابتدای حاشیه ی صفحه نباشد.
- کل مطلب خود را با فونت ۱۲ و با خط Times New Roman بفرستید و فقط در مواقع ضروری از فونت درشت Bold یا ایتالیک استفاده کنید.
- تمام رفرنس ها را به ترتیب شماره گذاری کنید و در پایان نوشتار (ونه در پایان صفحه) مجموعه ی پانویشت ها را قرار دهید.
- "سامان نو" مطلب های ویرایش شده را فقط پس از توافق با نویسندگان و مترجمان منتشر خواهد کرد.
- مسئولیت مقاله های "سامان نو" با نویسندگان و مترجمان است.
- نقل مطلب های "سامان نو" با ذکر منبع ایرادی ندارد.
- مطلبی که فقط برای درج در "سامان نو" ارسال شود منتشر خواهد شد.

آدرس جدید پست الکترونیکی: editorsaamaanno@gmail.com

آدرس پستی: Saamaane no, BM BOX 2699, London WC1N 3XX, U.K.

پیشگفتار

نشریه‌ی «سامان نو» این بار نیز با کمی تأخیر منتشر می‌شود. بی شک، رویدادهای سیاسی و اجتماعی یک سال گذشته‌ی ایران و جهان بر فعالیت‌های پژوهشی کلیه‌ی همکاران این نشریه اثرگذار بوده و سبب‌ساز انتشار دیرنگام فصلنامه در بهار شده است. از این روی، شماره‌های بهار و تابستان ۱۳۸۹ را یک جا منتشر می‌کنیم.

نکته‌ی دیگری که لازم است با خوانندگان درمیان بگذاریم مربوط به پیشگفتارهای سامان نو است؛

بحران جهانی سرمایه‌داری و خیزش مردم ایران در سال گذشته و لزوم پرداختن به آنها، سبب شد که پیشگفتار نشریه در چند شماره‌ی پیشین، بیش از حد معمول، طولانی شود. در شماره‌های آینده کوشش خواهیم کرد تا به جای پیشگفتارهای طولانی، مطالب روزآمد در مورد اوضاع سیاسی و اقتصادی ایران و جهان را در متن اصلی نشریه بیاوریم.

اما، بحران جهانی سرمایه‌داری همچنان ادامه دارد. در روزهای پایانی ماه ژوئن، سران کشورهای موسوم به گروه ۲۰ در تورنتوی کانادا گردهم آمدند تا در مورد چگونگی تعیین سیاست برای مقابله با بحران تصمیم بگیرند. دولت کانادا برای برگزاری این نشست هزاران نفر از نیروهای پلیس و امنیتی را بسیج کرده بود و در مجموع این نشست برای آن کشور یک میلیارد دلار هزینه به همراه داشت!

در چنین فضای پلیسی و امنیتی بود که سران کشورهای گروه ۲۰ همایش خود را برگزار کردند. آنها تصمیم گرفتند تا برای مقابله با کسری بودجه‌ی دولتی، تا سال ۲۰۱۳ آن را تا به میزان ۵۰ درصد کاهش دهند. این میزان کاهش، فقط در آمریکا با کاستن ۷۸۰ میلیارد دلار از خدمات اجتماعی و هزینه‌های دولتی معادل است. اتخاذ این سیاست انقباضی از سوی دولت‌های گروه ۲۰ به این معناست که طبقه‌ی حاکم این کشورها به طور رسمی و علنی اعلام کرده است که کارگران و زحمتکشان می‌بایست هزینه‌ی بحران سرمایه‌داری را بپردازند؛ اخراج‌سازی‌ها در بخش دولتی، ثابت نگاه داشتن و یا کاهش دستمزدهای شاغلان، کاهش حقوق بیکاران و بازنشستگان و افزایش سن بازنشستگی، حذف یا کاهش خدمات عمومی در بخش‌های درمانی و بهداشتی، آموزش و پرورش و یورش لگام‌گسیخته به تمام امور اجتماعی، فرهنگی، رفاهی، ورزشی و تفریحی ارمغان نشست گروه ۲۰ برای عموم مردم است.

اما عملی کردن این سیاست اقتصادی، به سادگی انجام نخواهد گرفت. چرا که با مقاومت کارگران و زحمتکشان روبرو خواهد شد؛ طی چند ماه گذشته کارگران و مردم کشورهای یونان، فرانسه، آلمان، چین، اسپانیا، آمریکا، آفریقای جنوبی، بریتانیا و... بارها دست به تظاهرات زده و شعار داده‌اند:



معکوس" نامیده شد. بخش مهمی از کسری بودجه‌ی عظیم دولت‌ها، در اساس نتیجه‌ی اتخاذ این سیاست‌ها بوده است. کارگزاران دولت‌های بزرگ در توجیه تزریق پول در اقتصاد بیمار، استدلال می‌کردند که این سیاست باعث خواهد شد که بحران جاری کنترل شود و چرخ‌های اقتصادی دوباره به راه بیافتند. اما این سیاست، اقتصاد جهانی سرمایه‌داری را از بحران نجات نداد. دولت‌های گروه ۲۰ اینک، پس از همایش ماه ژوئن در کانادا تلاش می‌ورزند با تغییر روش و ارایه‌ی سیاست انقباضی، از ژرفای بحران کاسته و آن را تحت کنترل درآورند. اما مشکل اصلی این است که اجرای این سیاست، سطح تقاضا در بازار را کاهش خواهد داد و این امر به سهم خود، مانع رشد اقتصادی خواهد شد.

بر اساس گزارش‌ها، دولت‌های آمریکا و بریتانیا تصمیم دارند تا به موازات سیاست اقتصادی انقباضی، صدها میلیارد اسکناس، چاپ و به اقتصاد تزریق کنند. تفاوت این نوع تزریق پول با نوع قبلی در این نکته است که این بار به جای فروش اوراق بهادار که منجر به بالارفتن قروض دولتی می‌شد، با چاپ ساده‌ی اسکناس، پول در گردش را می‌خواهند افزایش دهند. آنها براین باور هستند که با افزایش پول در گردش، مبادلات اقتصادی را شتاب خواهند داد. اما کاهش نرخ بهره‌ی بانکی نیز همین هدف را دنبال می‌کند؛ بانک‌های مرکزی آمریکا و بریتانیا در طی سال‌های گذشته به تدریج نرخ بهره‌ی بانکی

«ما هزینه‌ی بحران شما را نخواهیم پرداخت». دامنه‌ی اعتراض‌ها حتی به کشورهایی که در گروه ۲۰ عضویت ندارند نیز کشیده شده است؛ اعتصاب و تظاهرات اخیر کارگران و مردم بنگلادش و موزامبیک تنها نمونه‌هایی از واکنش مردم جهان به نتایج بحران جهان سرمایه‌داری است.

برخلاف ادعای بیانیه‌ی پایانی گروه ۲۰، اجرای این سیاست‌ها سبب- ساز حل بحران و موجب فراهم آوردن شرایط مناسب برای رشد «اقتصادی موزون و درازمدت» نخواهد شد. چون بحران اقتصادی کنونی، یک بحران عادی و ادواری جهان سرمایه‌داری نیست. این بحران، بحرانی ساختاری است و پیاده کردن سیاست‌های انقباضی، اگر موجب تشدیدش نشود، به برون رفت از آن هم چندان کمک نخواهد کرد.

آوریل سال گذشته، سران کشورهای گروه ۲۰ در نشست لندن تصمیم گرفتند که همچنان به تزریق پول به شریان‌های اقتصاد ادامه دهند. دولت‌های بزرگ سرمایه‌داری، به ویژه آمریکا و انگلستان، چندین تریلیون دلار از بودجه‌ی عمومی خود را هزینه کردند تا از ورشکستگی بیشتر بانک‌ها و شرکت‌های بیمه جلوگیری کنند و نظام مالی اقتصاد سرمایه‌داری را از فروپاشی نجات دهند. سیاستی که مورد طنز قرار گرفت که «سوسیالیسم برای ثروتمندان» و یا «سوسیالیسم

براساس گزارش‌ها، دولت‌های آمریکا و بریتانیا تصمیم دارند تا به موازات سیاست اقتصادی انقباضی، صدها میلیارد اسکناس، چاپ و به اقتصاد تزریق کنند. تفاوت این نوع تزریق پول با نوع قبلی در این نکته است که این بار به جای فروش اوراق بهادار که منجر به بالارفتن قروض دولتی می‌شد، با چاپ ساده‌ی اسکناس، پول در گردش را می‌خواهند افزایش دهند. آنها براین باور هستند که با افزایش پول در گردش، مبادلات اقتصادی را شتاب خواهند داد.

دریای مدیترانه را به آلمان بفروشید (!) به شما کمک مالی خواهد شد.

در ماه ژوئن امسال کارکنان هواپیمایی بریتیش ایرویز با اکثریتی قاطع و با رعایت همان قوانین ضداتحادیه‌ای و تحمیل‌شده‌ی پارلمان بریتانیا (قوه مقننه) رأی به اعتصاب دادند، اما این اعتصاب از سوی دادگاه عالی (قوه قضاییه) بلوکه و غیرقانونی اعلام شد؛ دیگر برای بسیاری از کارکنان هواپیمایی بریتانیا صوری بودن جدایی قوای سه‌گانه‌ی پارلمانتاریستی و استقلال ظاهری آنها از دولت مدافع سرمایه‌داران نمایان شده است.

فاجعه‌ی زیست محیطی خلیج مکزیک، منطق کسب سود نظام سرمایه‌داری را برای میلیون‌ها نفر در سراسر دنیا آشکار ساخته است. جان‌باختن ۱۱ نفر و زخمی شدن ۱۷ نفر از کارگران و کارکنان شرکت بی پی، زیان‌های معیشتی برای هزاران ماهیگیر، بیکاری و ورشکستگی کارگران و کارکنان صنعت گردشگری، آلودگی و آسیب‌های ماندگار و جبران‌ناپذیر طبیعت و کرانه‌ی دریاها، زندگی نباتی، حیات وحش و... از جمله پیامدهای غم‌انگیز این حادثه‌ی ناگوار هستند. بدون تردید سوخت و ساز نظام سرمایه‌داری، یعنی رقابت‌های شرکت‌های بزرگ نفتی برای تسخیر منابع و بازارهای جدید، کاهش و صرفه‌جویی در هزینه‌ی تولید، بی‌توجهی و عدم رعایت معیارهای ایمنی «پرهزینه» با هدف سودآوری هرچه بیشتر، از عوامل اصلی این فاجعه‌ی مصیبت‌بار هستند.

افزون براین، افشای همدستی دولت آمریکا و شرکت بی پی در پنهان کردن اسناد واقعی این فاجعه‌ی بزرگ نیز قابل تأمل است؛ او‌باما که “بی پی” را سبب‌ساز این حادثه و مسئول هزینه‌های عملیات پاکسازی لکه‌های نفتی اعلام کرده است، خود در صدر فهرست کمک‌گیرندگان مالی از این شرکت غیرآمریکایی در رقابت‌های انتخاباتی برای سنا و ریاست جمهوری قرار داشت؛ مسئولان شرکت بی پی طی بیست سال

را کاهش دادند و آن را به ترتیب به ۵٪ و ۲۵٪ درصد رساندند. سیاست‌گذاران بانک‌های مرکزی این دو کشور انتظار داشتند نرخ پایین بهره‌ی بانکی باعث شود تا سرمایه‌داران پول بیشتری را از بانک‌ها وام بگیرند و در اقتصاد بیمار سرمایه‌گذاری کنند. این سیاست، تأثیر مورد نظرشان را نداشت و هیچ دلیلی وجود ندارد که سیاست چاپ اسکناس و تزریق آن به شاخه‌های پوسیده‌ی اقتصاد، نتیجه‌ی بهتری داشته باشد.

بی‌شک تداوم بحران کنونی، بیشترین آسیب‌ها و ضربه‌ها را به زندگی طبقه کارگر و مردم زحمتکش وارد کرده است. آخرین آمار رسمی آمریکا نشان می‌دهد که نرخ بیکاری در این کشور نزدیک به ۱۰ درصد شده است. با توجه به این که شاغلان نیمه وقت در این آمارگیری به محاسبه نشده‌اند، بی‌شک میزان بیکاری در بزرگترین اقتصاد جهان سرمایه‌داری بسیار بیشتر است.

همه‌ی این نکات، حاکی از این است که دولت‌مردان «پراگماتیست» و اقتصاددانان طرفدار نظام سرمایه‌داری، سیاست اقتصادی مؤثری برای برون رفت از بحران کنونی را ندارند و چشم انداز روشنی در برابر خود نمی‌بینند.

در پیشگفتار چند شماره‌ی پیش‌نشریه‌ی سامان نو به ماهیت و ویژگی‌های بحران کنونی نظام جهانی سرمایه‌داری پرداخته‌ایم و به مسیر احتمالی آن نیز اشاره کرده‌ایم. تجربه‌ی چندماه گذشته، در مجموع درستی آنچه که گفته‌ایم را نشان داده است. بی‌شک، طی روند چندساله‌ی اخیر، ماهیت واقعی مناسبات سرمایه‌داری، بیش از پیش برای بسیاری از کارگران و زحمتکشان در پهنه‌ی گیتی شفاف‌تر شده است؛ دولت‌مردان آلمان که سال‌هاست - به ویژه پس از وحدت دو آلمان - با بحران مزمن نظام سرمایه‌داری دست و پنجه نرم می‌کنند، از کشور تقریباً ورشکسته‌ی هم‌پیمان خود یونان - هم در ناتو و هم در اروپای متحد - باج می‌خواهند؛ “اگر چند جزیره‌ی کشور خود در



معنای دیگرش، افزایش سود چندین میلیارد دلاری و تسخیر بازارهای رقیب آبروباخته توسط شرکت‌های اکسون موبیل، رویال داچ شل، کونوکو فلیپس، شورون، توتال و دیگران است.

شاید هنوز باید ماهیت ویرانگر نظام سرمایه‌داری را برای عده‌ای که به پارلمان‌تاریسم و لیبرال دموکراسی توهم دارند، به اثبات رساند. اما بی‌شک، ادامه‌ی چنین مناسباتی برای آینده‌ی محیط زیست، زندگی انسان و همه‌ی موجودات زنده و به طور کلی برای سرنوشت طبیعت و کره‌ی خاکی مرگبار و جبران‌ناپذیر خواهد بود، سیل ویران‌ساز پاکستان، چین و برمه؛ شعله‌ور شدن جنگل‌ها در روسیه، استرالیا، پرتغال، یونان، آمریکا و اسپانیا؛ ذوب شدن یخ‌های عظیم دو قطب شمال و جنوب و... همگی نشان از ماهیت ویرانگر تولید برای کسب سود و دخالت مخرب بشر در انقیاد حرکت «سرمایه» دارند. نزدیک به چهار سال پیش در سند «چرا سامان نو؟» نوشتیم: «اکنون آشکار شده است که در برابر انسان قرن بیست و یکم، نه دو گزینه‌ی سوسیالیسم یا بربریت، بلکه یا سوسیالیسم و یا از بین رفتن تمام نسل و هستی بشری و نابودی کل محیط زیست و طبیعت قرار دارد.»

تجربه‌ی یک سال گذشته نشان داده است که رهبری جنبش موسوم

گذشته میلیون‌ها دلار به نامزدهای انتخاباتی در آمریکا، از جمله به کارزار انتخاباتی اوپاما، کمک کرده‌اند؛ دو شرکت از سه شرکت بزرگ سهامدار در شرکت بی پی «انگلیسی»، خود از کمپانی‌های بزرگ آمریکایی هستند.

البته شرکت **B.P.** بریتیش پترولیوم – کمپانی نفت انگلیس و ایران سابق – در این ویران‌سازی جبران‌ناپذیر طبیعت، دست تنها نیست. کلیه‌ی شرکت‌های عظیم و رقبای نفتی نیز در این آسیب‌رسانی شریک جرم هستند؛ نشت و فوران نفت در خلیج مکزیک، خبری شادی‌بخش برای شرکت‌های رقیب بریتیش پترولیوم بود. هرچه نشت نفت در خلیج مکزیک بیشتر می‌شد، ارزش سهام و اعتبار اقتصادی و اجتماعی بی پی کاهش می‌یافت. و این باعث می‌گردید که این رقیب قدرت‌مند به مرز ورشکستگی نزدیک‌تر شود. آن شرکت‌های نفتی اکنون امیدوارند که بازار از دست‌رفته‌ی این رقیب در حال ورشکستگی، در آینده خوان نعمتی برای آنها فراهم آورد. اگر همه‌ی این شرکت‌های بزرگ نفتی امکانات فنی و نیروی عظیم کارشناسی خود را به طور مشترک به کار می‌گرفتند آیا مهار زود هنگام فوران نفت ممکن نمی‌شد؟ بی‌شک زیان چندین میلیارد دلاری بی پی،



شان، درواقع عقب‌گردی است به اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر؛ حقوقی صوری که حتا توسط خود دولت‌های سرمایه‌داری سکولار در پهنه‌ی گیتی به پیشیزی هم گرفته نمی‌شود. برای مثال طبق بند ۱۳ اعلامیه جهانی حقوق بشر؛ «هر شخصی حق دارد هر کشوری، از جمله کشور خود را ترک کند یا به کشور خویش بازگردد». آیا ایالات متحده‌ی آمریکا به مفاد صریح این بند احترام می‌گذارد؟ آیا قانون اخیر ایالت آریزونا‌ی آمریکا علیه کارگران مهاجر مکزیکی و دیگر کشورهای آمریکای لاتین با این بند مغایرت ندارد؟ آیا تضيیقات دولت‌های ترکیه و یونان علیه پناهجویان ایرانی و افغانی، و یا یورش نژادپرستانه و وحشیانه‌ی اخیر دولت فرانسه به «کولی»‌های مهاجر رومانیایی و اروپای شرقی، همین بند ۱۳ اعلامیه‌ی حقوق بشر را زیر پا نمی‌گذارد؟ از یک سو، سکولاریست‌های «نو» به سوسیالیست‌ها توصیه می‌کنند که برای ایجاد وحدت و سامان‌یابی آلترناتیو سکولار در برابر رژیم مذهبی ایران به این بند (بند ۱۷) اعلامیه حقوق بشر، «گیر» ندهند؛ «۱- هر شخصی به تنهایی یا به صورت جمعی حق مالکیت دارد. ۲- هیچ کس را نباید خودسرانه از حق مالکیت محروم کرد.» از سوی دیگر، سوسیالیست‌ها را متهم به «مصادره‌ی اموال و املاک» مردم می‌کنند. باید خاطر نشان ساخت که سوسیالیست‌ها هرگز خواهان مصادره‌ی دکان، خانه و «اموال و املاک مردم» نیستند. این نوع مصادره‌ها پیش از این در جامعه‌ی سرمایه‌داری انجام شده است؛ کافی

به سبز در تلاش خود برای محدود نگاه‌داشتن خواسته‌های مردم در چارچوب حفظ رژیم اسلامی و هراس از هرگونه شعار و حرکت ساختارشکنانه، جنبش اعتراضی را فرسوده ساخته است. گزینه‌های آینده‌نگر «سبز» و «ساختارشکن» رنگارنگی نیز شکل گرفته‌اند که عمر رژیم کنونی را پایان‌یافته ارزیابی می‌کنند، ولی همچنان خواهان حفظ دولت مدافع سرمایه‌داران هستند. این طیف ناهمگون برای تحمیل مردم از هر ترفندی بهره می‌برد. اینان، در حالی که سکولاریسم کهنه‌ی پارلمانی را کادو پیچی کرده‌اند، در پی چانه‌زنی و هم‌پیمانی با مشاوران ساواکی و وابستگان به نهادهای مالی و امنیتی آمریکا هستند که پیرامون فرزند «بی‌گناه» پادشاه مستبد و کودتاچی پرسه می‌زنند.*

اینها ادعا می‌کنند که از تاریخ درس گرفته‌اند و با سکولاریسم تبه-کارانه‌ی استالینی و هیتلری و هرگونه دولت ایدئولوژیک مرزبندی دارند. اما در همان حال نبش قبر می‌کنند و گزینه‌ی استبداد نوع آتاتورکی را که سراسر به «ایدئولوژی» ناسیونالیسم «دولتی» آغشته است را از زیر خاک بیرون آورده و تبلیغ و ترویج می‌کنند. البته این طیف تاجندی پیش، با تبیین تردستانه از «ملی‌گرایی» و پیوند زدن آن به سیاست «رژیم چنج»، به نومحافظه‌کاران «بنیادگرایی مسیحی» پیرامون جورج بوش و شرکا امید بسته بودند. تنها نوآوری-

توجیه استثمار نیروی کار و منافع اقلیت صاحب وسایل تولید و توزیع حرکت می‌کند. ** بنابراین، تا هنگامی که نظام آموزشی، مطبوعات و رسانه‌های همگانی، ماهواره‌ها، و وسایل و فناوری ارتباط جمعی، استودیوهای فیلمبرداری، سالن‌های بزرگ و بنگاه‌های انتشاراتی در مالکیت خصوصی عده‌ای قلیل قرار داشته باشد، و تا هنگامی که تأمین هزینه‌ها، کنترل و نگهداری کلیساها، کنیسه‌ها، مسجدها و معبدها در دست نمایندگان طبقات حاکم قرار دارد، هر دو امر سکولاریزه و دموکراتیزه کردن واقعی جامعه ممکن نخواهد بود.



در شماره‌ی پیش‌نشریه، به ضرورت کنش‌ورزی‌های نظری و سیاسی کوشندگان «سوسیالیسم از پایین» برای یاری‌رسانی به بسترسازی گزینه‌ای کارآمد اشاره‌هایی کلی شد. بی‌شک، امر مداخله‌ی این طیف پراکنده، بدون سامان‌یابی و کنش‌ورزی مستقل طبقه‌ی کارگر و سایر زحمتکشان و ستمدیدگان میسر نخواهد بود. با اینکه برای سامان‌یابی تشکلهای مستقل پایدار بی‌وقفه تلاش می‌شود اما متأسفانه، این تلاش‌ها هنوز در مراحل نطفه‌ای و آغازین خود قرار دارند و به شکل‌گیری سازمان‌هایی که بن‌مایه‌ی هر تحول کارآمد سوسیالیستی به شمار می‌آیند، نینجامیده است. بررسی تاریخی این معضل از عمده‌ترین چالش‌های هر پژوهشگر سوسیالیست است و «سامان نو» واریسی این امر را از جمله مهم‌ترین اولویت‌های پژوهشی خود به حساب می‌آورد.

با خرسندی باید به اطلاع خوانندگان این فصلنامه برسانیم که تعداد دیگری از رفقای سوسیالیست به جمع همکاران نشریه‌ی «سامان نو» افزوده شده‌اند. بی‌تردید، با حضور این رفقا، گام‌های مؤثری در یاری‌رسانی به بسترسازی جنبش «سوسیالیسم از پایین» برداشته خواهد شد.

*<http://www.iraninterlink.org/files/News4/Mar06/NewYorker060306.htm>

** نگاه کنید به شماره‌ی پیشین «سامان نو» و نوشتار «سرمایه‌داری به مثابه مذهب»

است که به نتایج بحران در بخش مسکن اقتصاد جهان سرمایه‌داری و مصادره‌ی هزاران خانه و کاشانه‌ی کارگران و مردم کم‌درآمد آمریکا و اروپا نگاه کنید؛ کافی است که به ارقام ماهانه‌ی ورشکستگی و مصادره‌ی ده‌ها هزار دکان و واحد کسب و کار خرد که منتشر می‌شود مراجعه کنید.

منازعه‌ی محوری سوسیالیسم با سکولاریسم گنگ پارلمان‌تاریستی، دقیقاً برسر اصل «مالکیت خصوصی بر وسایل تولید» است. کسی که برسر اصل مهم مبارزه برای لغو مالکیت خصوصی بر وسایل تولید سازش کند و از کنار آن به راحتی بگذرد، به یقین سوسیالیست راستین نیست. دقیقاً به همان دلیلی که یک سکولاریست واقعی نیز نمی‌تواند بر سر ضرورت مبارزه برای جدایی دین از دولت، عقب نشینی و سازش کند. از منظر سوسیالیسم رهایی‌بخش، مبارزه‌ی راستین برای سکولاریسم و تحقق جدایی دین از دولت معنایی به جز مبارزه‌ی راهبردی برای دموکراتیزه کردن کل روابط سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و طبقاتی نخواهد داشت. سوسیالیست‌ها همواره با صدای بلند اعلام کرده‌اند که خواهان الغای مالکیت خصوصی، چه به صورت شخصی و چه به صورت جمعی {سهم‌داری}، بر وسایل تولید هستند؛ از جمله مالکیت خصوصی بر وسایل تولید عقیدتی و ایدئولوژیک. بدون لغو مالکیت خصوصی از نهادهای تولید عقیدتی و ایدئولوژیک، سخن از جدایی دین از دولت در جوامع سرمایه‌داری، تنها در حد لفاظی‌های کسل‌آور و شعارهای توخالی باقی خواهد ماند. جوهر ماهیت روابط و بازار اقتصادی سرمایه‌داری به خودی خود توهم آفرین است و ایدئولوژی تولید برای سود، همچون مناسک مذهبی عمل می‌کند؛ سرمایه‌داری به مثابه مذهب، «واقعیت وارونه» و «آگاهی کاذبی» است که در جهت حفظ نظام سرمایه‌داری،

مبحث شیرین «هدفمند کردن یارانه ها»

احمد سیف

قبل از هر چیز این نکته را بگویم که من در این نوشتار، برسر این که نظام اقتصادی ایده آل ایران چه باید باشد و با نظام موجود چه تفاوت‌هایی دارد، بحث نمی‌کنم. این مقوله خودش می‌تواند موضوع چند و چندین مقاله و پژوهش دیگر باشد. بدون این که وارد جزئیات بشوم من نظرم این است که ساختار اقتصادی ایران به واقع نوعی «فئودالیسم شهری» است که شیوه غالب مازادستانی در آن رانت‌خواری است و موقعیت طبقه کارگر هم در این اقتصاد از نظر بی‌حق و حقوقی به وضعیت سرف در نظام فئودالی بی‌شباهت نیست. با این همه اغلب کسانی که درباره این نظام نظر می‌دهند آن را یک نظام سرمایه‌داری می‌خوانند. هرچه که مختصات اساسی این نظام باشد، واقعیت این است که پس از یکی دوسال کش وقوس سرانجام روشن شد که دولت کنونی تصمیم گرفته است که یارانه‌ها را به قول خودشان «هدفمند» کنند و موضوع این نوشتار هم به واقع بررسی قانون هدفمند کردن یارانه‌ها و پی‌آمدهایش بر روی زندگی شهروندان ایرانی است. قبل از آن ولی اجازه بدهید زمینه - پیش درآمد

پس از کلی تبلیغ و اطلاع‌رسانی قطره‌چکانی سرانجام روشن شد که آن چه که آقای احمدی نژاد، جراحی بزرگ اقتصادی می‌نامید، در وجه عمده هدفمند کردن یارانه‌ها و در تازه‌ترین شکل‌اش، به واقع حذف یارانه‌ها بود. این که این طرح چگونه قرار است اجرا شود و از جزئیات آن خبر نداریم ولی تا به همین جا شماری به دفاع از آن برخاسته و عده ای دیگر هم درباره پی‌آمدهای نامطلوب‌اش هشدار داده‌اند.

قبل از هر چیز بگویم و بگذرم که این برنامه قبل از آن که دست‌پخت سیاست‌پردازان داخلی ایران باشد یا این که نتیجه رایزنی احمدی نژاد با اقتصاددانان بوده باشد - که البته این گونه ادعا می‌شود- به واقع برنامه‌ای است سابقه‌دار که به خصوص در این چند ماه گذشته با توجه به بالا رفتن قیمت نفت و بطور کلی با توجه به تورم فزاینده‌ای که در اقتصاد جهانی نمودار گشته، باز به جریان افتاده است. خلاصه روایت این است که بنزین و گازوئیل با یارانه موجب می‌شود که مصرف‌شان بیشتر از «حد تعادلی» باشد، و زیادی تقاضا برای این کالاها- که از جمله به خاطر ارزانی مصنوعی قیمت آنهاست- قیمت نفت را در اقتصاد جهانی افزایش داده است. پس برای جلوگیری از رشد بیشتر تورم باید قیمت بنزین و گازوئیل را «شفاف» و «واقعی» کنیم. و البته که راهش این است که یارانه دیگر پرداخت نشود. با تحولاتی که اخیراً در ایران پیش آمده است، به نظر می‌رسد که دولت به واقع با یک شمشیر دو لبه‌ای روبرو شده است.



از سوئی، کلی در این باره تبلیغ کرده و حتی احمدی نژاد هم وعده پرداخت ماهی ۵۰ تا ۷۰ هزار تومان به هرنفر را داده بود که در حال حاضر، در بهترین حالت به ماهی ۲۰ هزار تومان و حتی کمتر کاهش یافته است. بعلاوه وعده احمدی نژاد پرداخت یارانه نقدی به حدودا ۸۵٪ از جمعیت ایران بود که بعید است در حال حاضر چنین رقمی مد نظر باشد. از سوی دیگر، به خصوص با سقوط بهای نفت و افزایش وابستگی بیشتر اقتصاد ایران به درآمدهای نفتی در این سالها، توان مالی دولت در پرداخت این یارانه‌ها- مستقل از شکل پرداخت آن- به شدت کاهش یافته است. یعنی، دولت به نظر می‌رسد به جایی رسیده است که به واقع قادر به پرداخت یارانه- به شکل و صورتی که تاکنون انجام می‌گرفته است، نخواهد بود. من معتقدم که شکل پرداخت، با تحولاتی که در بازار جهانی نفت پیش آمده، اهمیت ثانوی یافته است و نکته اساسی، کاستن از تعهدات و بار مالی دولت است. این سرانجام به باور من، هدف اصلی و عمده اجرای این برنامه اقتصادی در ایران است.

پیش از آن که به بررسی آنچه که در ایران می‌گذرد بپردازم مفید است که خلاصه ای از چگونگی برخورد به مقوله یارانه‌ها در اقتصاد دیگر کشورها ارایه بدهم. نشریه اکونومیست در این راستا نوشت که نصف جمعیت جهان از مواد سوختنی با یارانه استفاده می‌کنند و حدوداً یک چهارم بنزین در بازار جهان به کمتر از قیمت بازار به فروش می‌رسد. در ۲۹ ماه مه ۲۰۰۸ بنزین در آلمان از بقیه کشورها گرانتر بود و ارزان‌ترین بنزین هم در ونزوئلا به فروش می‌رفت. با وجود افزایش قیمت بنزین در آمریکا در یک سال گذشته ولی هم‌چنان، بهای بنزین در آمریکا از نصف قیمت بنزین در آلمان هم کمتر بود. به گفته اکونومیست، افزایش قیمت جهانی و کوشش برای تثبیت قیمت

هرچه که تعداد بیشتری از کشورها از یارانه استفاده نمایند، تاثیر بالارفتن قیمت نفت برروی تقاضا کمتر می‌شود و هرچه که بگذرد، منابع مالی بیشتری برای این کار لازم خواهد شد و نتیجه این که، دولت‌ها احتمالا به جایی خواهند رسید که راهی به غیر از حذف یارانه‌ها نخواهند داشت. بطور کلی تا اواسط ماه مه، تایوان، سریلانکا، بنگلادش، هندوستان و مالزی یا قیمت‌ها را افزایش دادند یا اعلام کردند که بزودی این کار را خواهند کرد.

داخلی باعث شده است که منابع بیشتری برای یارانه ضروری باشد و «محدودیت‌های بودجه‌ای بعضی از دولت‌ها را مجبور کرده است که قیمت‌های داخلی را افزایش بدهند» (درواقع بخشی از یارانه‌ها را حذف کنند) و بعد ادامه می‌دهد که در ۲۴ مه، دولت اندونزی قیمت بنزین را ۳۰ درصد افزایش داد و چند روز بعد از آن هم دولت تایوان، بهای بنزین را ۱۳٪ و دولت سیریلانکا هم ۲۴ درصد بر قیمت بنزین افزوده است. جالب است که در همین مقاله اکونومیست می‌خوانیم که مالزی اگرچه یکی از حکومت‌هایی است که «بیشترین یارانه بنزین» را می‌پردازد- یعنی رقمی معادل ۷٪ تولید ناخالص داخلی- ولی درضمن درمیان ۳۲ کشور نوظهور «کمترین میزان تورم» را دارد.

بحث به این صورت پیش می‌رود که بالارفتن قیمت نفت خام در بازارهای جهانی، باید باعث کاهش تقاضا برای بنزین بشود ولی اگر قیمت داخلی بنزین تحت کنترل باشد و افزایش نیابد، مصرف‌اش در سطح بالا باقی می‌ماند و در نتیجه، تقاضای بالا برای بنزین باقی‌مانده و به صورت تقاضای بیشتر برای نفت در می‌آید که در نتیجه‌ی آن قیمت نفت خام، بیشتر افزایش می‌یابد. در هندوستان، اگرچه بهای بنزین از آمریکا بیشتر است ولی قیمت گازوئیل در آنجا حدودا ۴۰ درصد ارزان‌تر از آمریکاست و کاری که دولت می‌کند به جای پرداخت یارانه‌ی مستقیم به کمپانی‌های نفتی، اوراق قرضه می‌دهد که حدودا معادل ۲-۳ درصد تولید ناخالص داخلی می‌باشد. در ابتدای سال

۲۰۰۸ بهای بنزین در چین و آمریکا برابر بود ولی در ۶ ماه گذشته، بهای بنزین در آمریکا ۳۳٪ افزایش یافت ولی در چین قیمت‌اش ثابت ماند.

به گفته نشریه اکونومیست دولت‌ها از افزایش قیمت بنزین واهمه دارند که بعید نیست به ناآرامی‌های اجتماعی منجر شود ولی پرداخت یارانه به گفته نویسنده شیوه کارآمدی نیست. و بعد اشاره می‌کند به پژوهشی که صندوق بین‌المللی پول در ۵ کشور انجام داده است، که نمی‌دانیم کدام کشورها هستند ولی نتیجه‌گیری‌اش این است که بطور متوسط ۲۰٪ غنی‌ترین بخش جمعیت، ۴۲٪ یارانه مواد سوختی را می‌گیرند ولی سهم ۲۰٪ فقیرترین بخش جمعیت هم از این یارانه‌ها، تنها ده درصد است. نویسنده نه این که مدافع «هدفمندکردن» یارانه‌ها باشد بلکه ادعایش این است که اگر از این منابع در آموزش، بهداشت، و زیربنایها صرف شود، این خدمات به نفع فقرا خواهد بود و از آن مهم‌تر، قیمت‌های بالاتر باعث می‌شود که مصرف جهانی نفت پائین آمده و در نتیجه، قیمت نفت هم در بازارها سقوط نماید. همین‌جا البته به عنوان معترضه بگویم و بگذرم که در همین چند ماه گذشته که هنوز این سیاست‌ها به مرحله اجرایی نرسیده‌اند، شاهد سقوط چشمگیر بهای نفت در بازارهای جهانی بوده‌ایم که احتمالا به این معناست که آن افزایش خارق‌العاده بهای نفت در تابستان گذشته نه نتیجه تغییر در تقاضا یا عرضه نفت، بلکه عمدتا به خاطر سرریز شدن سرمایه‌های سفته‌بازانه به بازارهای نفتی بود که درکنار خشکیدن منبع این سرمایه‌ها، بهای نفت هم به صورت کنونی‌اش درآمد (البته از پی آمد رکود اقتصادی نباید غفلت نمود). به عبارت دیگر دارم بر این نکته تاکید می‌کنم که ادعای وجود رابطه بین یارانه بنزین و بالارفتن قیمت نفت خام نه تنها ثابت نشده است بلکه شدیداً با آن چه که در بازار نفت اتفاق افتاد، مورد سوء ظن و تردید قرار گرفت.

نیویورک تایمز عمدتاً بر موقعیت چین تمرکز می‌کند و معتقد است که وقتی مواد سوختنی به قیمتی کمتر از قیمت واقعی عرضه می‌شود، نتیجه «تشویق مصرف و ممانعت از استفاده از منابع دیگر سوختی» است و از آن گذشته، به گفته این نشریه، چون مبنای محاسبه قیمت نفت در مبادلات داخلی پائین‌تر از قیمت واقعی‌اش در بازارهای جهان است، نتیجه این که تقاضا برای اتوموبیل، مواد شیمیایی هم افزایش می‌یابد و بعید نیست «به یک وضعیت توری در اقتصاد منجر شود». اگر یارانه مواد سوختنی افزایش یابد، «سرمایه‌گذاری در آموزش و بهداشت کاهش خواهد یافت» و از آن مهم‌تر، اگر وضعیت مالی دولت به واقع ناهنجار شود، فشار بیشتری برروی پول ملی-یوان- وارد خواهد شد. بطور کلی، پرداخت یارانه به مواد سوختی در کشورهای

در حال توسعه، باعث ایجاد تورم در کشورهای پیشرفته و کتمان تورم در کشورهایی می‌شود که از این یارانه‌ها استفاده می‌کنند. اگرچنین بتواند قیمت مواد سوختی را «واقعی» کند، نرخ تورمش به احتمال زیاد حداقل ۱۵٪ خواهد شد و از سوی دیگر، «اگرچنین نتواند یارانه‌ها را حذف نموده تقاضای خود را کاهش بدهد، پی‌آمدهایش برای جهان بسیار مهم‌اند.»

اگر این شیوه استدلال را پی‌گیری کنیم به این جا خواهیم رسید که هرچه که تعداد بیشتری از کشورها از یارانه استفاده نمایند، تاثیر بالا رفتن قیمت نفت بر روی تقاضا کمتر می‌شود و هرچه که بگذرد، منابع مالی بیشتری برای این کار لازم خواهد شد و نتیجه این که، دولت‌ها احتمالاً به جایی خواهند رسید که راهی به غیر از حذف یارانه‌ها نخواهند داشت. بطور کلی تا اواسط ماه مه، تایوان، سریلانکا، بنگلادش، هندوستان و مالزی یا قیمت‌ها را افزایش دادند یا اعلام کردند که بزودی این کار را خواهند کرد. برعکس وضعیتی که در چین وجود دارد، در اندونزی دولت مردم را متقاعد کرده است که یارانه مواد سوختی بیشتر به نفع ثروتمندان است تا فقرا، و بعلاوه ۱.۵ میلیارد دلار بودجه برای پرداخت یارانه نقدی کنار گذاشته است که به عقیده بعضی از ناظران، دلیل اساسی‌اش، این است تا «کاستن از یارانه‌ها از نظر سیاسی قابل قبول بشود». در پیوند با این پرسش که هزینه یارانه را کدام گروه می‌پردازد، جواب این است که «اکثر کشورهای آسیایی با چاپ پول این هزینه‌ها را می‌پردازند». یکی از مشکلات پرداخت یارانه این است که دولت قادر به کنترل بخش مصرفی بودجه نیست و نظر نویسنده همانند نویسنده اکونومیست این است که اگر چین و هندوستان از یارانه‌ها بکاهند می‌توانند در آموزش و زیرساخت‌ها بیشتر سرمایه‌گذاری بکنند. پیش‌بینی موجود درباره کشورهای آسیایی این است که با کاهش ارزش پولی ملی، کاستن از یارانه‌ها سر از تورم خیلی جدی در خواهد آورد.

در ۷ ژوئن به گزارش رویترز با خبر می‌شویم که سام بودمن، وزیر انرژی آمریکا درسفری به ژاپن اعلام کرد که کنترل بیشتر بازار نفت، برای کنترل قیمت نفت کارساز نخواهد بود و از کشورها خواست که یارانه مواد سوختی را لغو کرده و حذف نمایند. شماری از حقوق‌دانان آمریکائی البته معتقدند که سفته‌بازان در بازار نفت خرابکاری می‌کنند و بهتر است تا بر این بازار نظارت بیشتری صورت بگیرد ولی بودمن می‌گوید «ما این مسئله را بررسی کردیم و نتیجه گرفتیم که متأسفانه این موضوعی نیست که نیازی به کنترل و نظارت بیشتر بر بازار داشته باشد». البته او بیشتر توضیح نداد ولی امروز دیگر می‌دانیم که داستان

سفته‌بازان بازارهای نفتی به احتمال زیاد درست بود.

دیلی تلگراف در ۳۰ مه ۲۰۰۸ گزارش کرد که با وجود ناآرامی‌های اجتماعی، دولت مصر قیمت بنزین را ۴۰ درصد افزایش داد. در سریلانکا قیمت بنزین ۲۵٪ بالا رفت. در هندوستان نیز به گفته خانم سرینیواسان، وزیر انرژی «وضعیت خیلی بحرانی شده است و باید جلوی سقوط را بگیریم». در اندونزی قیمت بنزین ۳۳٪ افزایش یافت و میزان افزایش در تایوان هم ۲۰ درصد بود. مالزی هم وعده داده است که یارانه‌ها را کاهش بدهد. چین تنها کشوری است که تاکنون در برابر این موج مقاومت می‌کند.

همیش مک راثو در ایندپندنت ۲۹ مه حرف مهمی می‌زند مبنی بر این که اگرچه قیمت نفت ممکن است به حداکثر رسیده باشد ولی کلید حل نفت در دست کشورهای در حال توسعه است. جالب این که نقش سفته‌بازان را در بازار انکار نمی‌کند و می‌نویسد «در بعضی موارد، یک عامل سفته‌بازی هم وجود داشته که قیمت کالاها را ورای اساس اقتصادی آن کالاها افزایش داده است.»

در اینجا می‌خوانیم که پاکستان می‌خواهد با حذف یارانه مواد سوختی، مواد غذایی و کود شیمیائی کسری بودجه و کسری تجارتي خود را تحت کنترل در بیاورد. نوید کامار وزیر خصوصی‌سازی در یک مصاحبه تلویزیونی گفت که «در این بودجه کوشش شده تا به جای پرداخت یارانه به همگی، یارانه‌ها را برای پرداخت به فقیرترین بخش جمعیت هدفمند کنیم». نکته جالب این که اگرچه بودجه دفاعی قرار است افزایش یابد، ولی میزان یارانه‌ها قرار است از ۴۰۷.۴۸ میلیارد روپیه به ۲۹۵.۲ میلیارد روپیه کاهش یابد.

در این گزارش می‌خوانیم که اتفاقاً قیمت بنزین در هندوستان از آمریکا بیشتر است. در مالزی هم قرار شده است که دولت به دارندگان اتوموبیل‌هایی که اندازه موتورشان از ۲ لیتر کمتر باشد، سالی ۲۰۰ دلار و به دارندگان موتورسیکلت نیز سالی ۴۰ دلار یارانه نقدی بدهد.

جف ویل در این مقاله اگرچه می‌پذیرد که وضعیت کنونی نمی‌تواند پایدار باشد ولی کاستن از یارانه را راه حل این مشکل نمی‌داند. او می‌گوید فرض کنید که یارانه را ۳۰٪ کاهش بدهیم، ولی این که تقاضا به چه میزان کاهش خواهد یافت، جواب سراسری ندارد. وقتی با کاهش یارانه قیمت بنزین، به عنوان مثال، ۳۰ درصد بالا می‌رود، شماری از مصرف‌کنندگان بطور کلی قادر به مصرف بنزین با قیمت‌های تازه نیستند و عملاً از بازار حذف می‌شوند. ولی شماری دیگر، حالا یا به خاطر ثروتی که دارند و یا اهمیت حیاتی که بنزین در زندگی‌شان دارد، به مصرف بنزین ادامه خواهند داد ولی اکثریت مصرف‌کنندگان

در یک موقعیت بینابینی هستند و نتیجه‌ای که ویل می‌گیرد این است که ۳۰ درصد کاهش یارانه به کاهش ۳۰٪ تقاضا منجر خواهد شد. و اما سؤال بعدی این است که وقتی دولت از میزان یارانه می‌کاهد، با پولی که صرفه جوئی خواهد شد، چه خواهد کرد؟ پیوسته با این پرسش، این هم مهم است بدانیم که شیوه هزینه کردن این منابعی که با کاهش یارانه صرفه‌جوئی شده است، بر تقاضا برای بنزین چگونه است. آن چه که تقریباً، حتمی است این که تقاضای تازه‌ای که پیشتر وجود نداشته برای بنزین ایجاد خواهد شد. مباحثی که وجود دارد بر سر این میزان است یعنی در این که تقاضا برای بنزین در این مثال بالا، بیشتر خواهد شد تردیدی نیست ولی بر سر این که چه میزان تقاضا بالا خواهد رفت، بحث و جدل وجود دارد. البته می‌توان به اشاره گفت و گذشت که براساس نگرش بازارگرایان، بدی پرداخت یارانه در این است که نظام بازار را مختل می‌کند و به این ترتیب، وقتی که این یارانه کمتر بشود و یا بطور کلی حذف شود، نظام بازار قرار است بهتر عمل کند و از جمله به خاطر بهتر عمل کردن نظام بازار میزان رشد اقتصادی قرار است بیشتر بشود. ناگفته روشن است که رشد اقتصادی بیشتر، بیشتر شدن تقاضا برای بنزین را به دنبال خواهد داشت. البته می‌توان گمانه‌زنی کرد که مثلاً دولت این منابع صرفه‌جوئی شده را بطور مستقیم هزینه نمی‌کند بلکه از آن برای کاستن از میزان مالیاتی که مردم می‌پردازند بهره خواهد گرفت. پائین آمدن مالیات، درآمد بعد از مالیات را افزایش خواهد داد و نتیجه‌اش افزایش مصرف در اقتصاد خواهد بود. به این ترتیب، حتی بعید نیست که در میان مدت و در درازمدت، با افزایش تقاضا برای بنزین روبرو بشویم. از زاویه دیگری می‌توان به همین مقوله پرداخت. یعنی روایت هدفمندکردن یارانه‌ها را در نظر بگیرید. از مشکلات عملی‌اش می‌گذرم و فرض می‌کنم که در ایران دولت فخمه توانسته سیستمی ابداع نماید که یارانه بنزین و یا دیگر یارانه‌ها در وجه عمده به اقشار و طبقات فقیر و نیازمند جامعه برسد و ثروتمندان از برخورداری از این یارانه‌ها حذف بشوند. خوب انشالله مبارک باشد. ولی، ثروتمندانی که از این یارانه نقدی بهره‌مند نمی‌شوند، به احتمال زیاد، بعید است که تقاضای خود برای بنزین را کاهش بدهند. از سوی دیگر، ولی اقشار و طبقات فقیر که اکنون طبق ادعای مدافعان این سیاست‌ها از میزان بیشتری از یارانه‌ها بطور نقدی بهره‌مند می‌شوند، احتمال زیادی دارد که بر تقاضای‌شان برای بنزین بیفزایند. یعنی در نهایت، به اصطلاح هدفمندکردن یارانه‌ها، به احتمال زیاد بعید نیست به وضعیتی فرابروید که مصرف بنزین در اقتصاد ایران، به جای کاهش افزایش یابد. البته اگر این چنین بشود، تازه روشن نیست در شرایطی که وجود دارد و میزان دلارهای نفتی بیشتر و بیشتر

آب می‌رود، دلارهای نفتی بیشتری که باید صرف واردات مقدار بیشتری بنزین بشود از کجا خواهد آمد؟

نخست وزیر سنگاپور هم در دفاع از حذف یارانه‌ها حرف‌های جالب اگر نگوییم خنده‌دار می‌زند که پرداخت یارانه گسترده در اروپا باعث شده که «نرخ رشد» اقتصادشان پائین باشد و آنها در این تله گرفتار بشوند و همانند شاه مرحوم می‌گویند که اروپائی‌ها به این دلیل انگیزه-ای برای کار و برای پیشرفت ندارند. البته او وظیفه دولت می‌داند که تضمین کند- حالا روشن نیست چگونه- که «همگان کار با درآمد بالا دارند و اگر حقوق کسی از یک حداقلی که برای یک زندگی معمولی لازم است کمتر باشد، دولت از طریق workfare مساعدت خواهد کرد». من که راستش، تفاوت این پرداخت‌ها با پرداخت یارانه به صورت نقدی را متوجه نمی‌شوم.

البته در شرایط کنونی، با سقوط بهای نفت بعید نیست که از سوئی این فشارها برای حذف یارانه‌ها کاهش یابد ولی در عین حال، در خصوص کشورهایی چون ایران، همین عامل، یعنی کاهش بهای نفت، امکانات مالی دولت برای پرداخت نقدی یا غیرنقدی یارانه‌ها را به شدت کاهش می‌دهد. به این ترتیب، به احتمال زیاد تنها راهی که می‌ماند، حذف یارانه‌ها بدون این پرداخت‌های نقدی به دهک‌های فقیر است. اگر این چنین بشود، به احتمال زیاد، کشورهای درگیر اجرای این سیاست، در کنار مشکلات اقتصادی، با پیچیدگی‌های سیاسی هم روبرو خواهند شد و شورش‌های خیابانی اجتناب‌ناپذیر خواهد شد. واقعیت این است که اگر ادعای دولتمردان درباره میزان یارانه‌های پرداختی راست باشد، حذف یارانه‌ها، موجب افزایش چشمگیر قیمت‌ها شده و در شرایطی که با رکود جهانی، وضع اقتصادی اکثریت مردم تعریفی ندارد، بحران سیاسی را به بحران مالی و اقتصادی این دولت‌ها می‌افزاید.

- پیش‌زمینه نظری «هدفمندکردن» یارانه‌ها:

به مقوله هدفمندکردن یارانه‌ها می‌توان در دو سطح پرداخت. یکی این که در عرصه نظری می‌توان این نکته را وارسی کرد که آیا پرداخت یارانه‌ها درست است یا این که موجب اغتشاش در عملکرد نیروهای بازار می‌شود؟ این تازه خودش پرسش دیگری را پیش می‌کشد که آیا شما موافق سپردن همه چیز به دست نیروهای بازار هستید یا خیر؟ به عبارت دیگر وقتی این مباحث را پیش می‌کشید، باید پذیرفته باشید که نظام بازار، نظامی ایده‌آل است و توزیع محصولات و حتی تصمیمات لازم درباره تخصیص منابع باید از طریق مکانیسم بازار انجام

بگیرد. چون در این نگرش قیمت‌ها قرار است علامت‌دهی بکنند، طبیعتاً، این قیمت‌ها باید قیمت واقعی باشند. و از همین رو، بودن یا نبودن یارانه‌ها مهم می‌شود. یعنی اگر یارانه‌ها پرداخت شوند، قیمت‌ها «واقعی» نیست و به همین خاطر، علامت‌دهی این ساختار هم مطلوب نخواهد بود.

البته در کنار این پیش‌گزاره باید چند فرض دیگر هم بکنید.

بازار- برای این که کارش را درست انجام بدهد- باید بازار رقابتی باشد. یعنی هیچ‌یک از عوامل اقتصادی نباید در موقعیتی باشند که بتوانند روی قیمت و یا میزان کالای موجود تاثیر تعیین‌کننده بگذارند. وقتی قرار باشد که تصمیمات اقتصادی با علامت‌دهی بازار انجام بگیرد، طبیعتاً دولت هم نمی‌تواند در اقتصاد دست بالا را داشته باشد. یعنی باید فعالان اقتصادی در وضعیتی باشند که خودشان براساس اطلاعاتی که از بازار کسب می‌کنند، تصمیم بگیرند که در کجا سرمایه‌گذاری بکنند و به چه میزان سرمایه‌گذاری بکنند! چه تولید بکنند یا نکنند و به چه میزان تولید بکنند! و البته که باید به اندازه کافی احساس امنیت هم بکنند تا بتوانند به این علامات پاسخ شایسته بدهند.

ناگفته روشن است که اگر این الگو را قبول داشته باشید البته که باید یارانه‌ها حذف شود تا نیروهای بازار بدون این مداخلات عمل بکنند. البته همین جا بگویم که با همه ادعاهائی که در ایران می‌شود مقوله حذف یارانه‌ها بخشی از یک مجموعه سیاست‌هاست که در این ۲۵ سال گذشته سازمان‌های بین‌المللی مثل صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی اجرائی کردندشان را از کشورهای در حال توسعه طلب می‌کرده‌اند، پیشتر به نمونه‌هائی از اجرای همین سیاست در دیگر کشورها اشاره کرده‌ام. یعنی دارم براین نکته تاکید می‌کنم که اجرای همین بخش از این مجموعه سیاست‌ها اگر با غفلت از دیگر سیاست‌های این مجموعه همراه باشد، به هیچ یک از آن اهداف ادعائی نخواهد رسید (حالا بماند که من عقیده ندارم که این مجموعه هم حتی وقتی همه اجزایش را پیاده می‌کنید، آتش دهن‌سوزی باشد و به این ادعاها برسد). ولی حداقل برای این که بار این سیاست‌ها جور بشود بد نیست به اجزای دیگر آن هم اشاره بکنم. حوزه‌های دیگر سیاست پردازی شامل سیاست‌های خصوصی‌سازی اموال دولتی، رهاسازی‌ها بازارها و آزادسازی تجارت خارجی است. و اما نگرش منطقی‌تر به مقوله «هدفمند کردن» یارانه‌ها در ایران به اعتقاد من این است که باید با توجه به مختصات اقتصاد و سیاست ایران به آن پرداخت. یعنی می‌خواهم بگویم که برخلاف بعضی از همکاران که دیده‌ام در ایران عمدتاً بحث را در عرصه نظری مطرح می‌کنند من نظرم

این است که باید با توجه به مختصات اقتصاد ایران به آن پرداخت. وقتی شما این مختصات را در نظر می‌گیرید، به گمان من پایه‌های استدلال کسانی که حتی در عرصه نظری خواهان اجرای آن در ایران هستند فرو می‌ریزد. اگر قرار است توزیع فرآورده‌ها و تخصیص منابع در اقتصاد به دست نیروهای بازار سپرده شود، در آن صورت برای این که اجرای این سیاست به اهداف ادعائی خود برسد باید خیلی کارهای دیگر هم انجام بگیرد. قانون قرارداد، قانون انحصار، و رفع موانع موجود بر سر سرمایه‌گذاری و خصوصی‌سازی و ایجاد بازارهای رقابتی از جمله کارهائی است که باید قبل از اجرای این قانون انجام بگیرد تا با اجرای این سیاست در اقتصاد بتوان به اهداف ادعائی آن دست یافت. و چون این زمینه‌سازی‌ها انجام نگرفته است و قرار هم نیست در ایران انجام بگیرد من با اجرای تنها یک بخش از این مجموعه سیاست‌ها در شرایط کنونی ایران مخالف‌ام. از جمله دلایل من این است که حتی در عرصه نظری هم اگر این پیش‌شرط‌ها وجود نداشته باشد، به این وعده‌های عجیب و غریبی که می‌دهند، وفا نخواهد شد- یعنی نمی‌تواند که بشود. مثلاً فرض کنید که حتی در صورت اجرای آن، شرایط برای سرمایه‌گذاری در ایران فراهم شود. خوب بازار پول و سرمایه که در ایران از مداخلات نه همیشه مفید دولت رها نیست. نرخ بهره در این اقتصاد از بالا تعیین می‌شود و حتی کم اتفاق نمی‌افتد که اعطای تسهیلات بانکی هم به فرموده صورت می‌گیرد. همین طور است وضعیت نرخ ارز و قیمت در خیلی از بازارهای دیگر. خصوصی‌سازی - وقتی که به درستی انجام می‌گیرد، پی‌آمدهای مطلوبی برای اکثریت مردم ندارد تا چه رسد به آن چه که در ایران تحت این عنوان انجام می‌گیرد. آن چه که تحت این عنوان در ایران صورت می‌گیرد به گمان من، یک فریب- کاری اقتصادی بیشتر نیست که واحدها را از انحصار دولتی به دست انحصارات نه دولتی و نه خصوصی واگذاری کنند (بنگرید به نمونه مخابرات). البته خبر داریم یکی از نکاتی که روی آن زیاد چکش‌کاری می‌شود این ادعاست که یارانه‌ها بطور عادلانه توزیع نمی‌شوند و به همین دلیل «دولت مهرورز» کنونی می‌خواهد این یارانه‌ها را «هدفمند» کند. همین جا بگویم و بگذرم که ادعائی که در اغلب موارد می‌کنند- در پیوند با یارانه‌ها- هیچ‌گونه مبنای نظری استواری ندارد یا اگر به طور دیگری بگویم بر فرضیاتی استوار است که قابل اثبات نیستند. مثلاً شما یارانه نان و یا بنزین را در نظر بگیرید. اصلاً معلوم نیست که با چه شیوه‌ای اندازه گرفته‌اند که یارانه نان یا بنزین بطور غیرعادلانه‌ای توزیع می‌شود؟ در ایران شما ۷ میلیون اتومبیل دارید که حدوداً ۹۰ درصد آن پیکان و پراید هستند که گمان نمی‌کنم اتومبیل موردعلاقه ثروتمندان باشند! یا همین طور در خصوص نان، من به



بهداشت در کشور مجانی خواهد شد و هم مشکلات بیکاری و تورم و مسکن حل می‌شود! این گونه وعده‌ها نماد همان چیزی است که در ضرب‌المثل‌ها به آن وعده‌های سرخرمن می‌گوئیم. با این همه، عمده‌ترین دلیلی که ارایه می‌شود تصحیح عملکرد بازار است. ولی من قبول ندارم که این دولت معتقد و یا نگران ایجاد یک اقتصاد بازارگرا در ایران باشد- چون واقعیت این است هربار که آقای احمدی نژاد فرصتی پیدا می‌کند چند تا بدو بیراهه به اقتصاد بازار می‌دهد. از آن گذشته، در همین ۴-۵ سال گذشته شواهد متعددی داریم که سیاست‌های دولت به روشنی برای محدود کردن دایره فعالیت بخش خصوصی در ایران عمل کرده است (برای مثال بنگرید به سهام عدالت- که اگرچه آن را بخشی از فرایند «خصوصی سازی» حساب می‌کنند ولی مدیریت آن واحدها قرار است هم چنان دردست دولت باقی بماند). یا مثلاً نگاه کنید به «خصوصی سازی» هائی که می‌کنند که همه چیز هست غیر از کوششی برای کوچک کردن بخش دولت و رها کردن مدیریت واحدها از مداخلات دولت (نمونه واگذاری مخابرات و یا شرکت صدا). با این حساب، من فکر می‌کنم دلیل اصلی این است که دولت با خاصه خرجی‌هائی که کرده و می‌کند کسری بودجه قابل توجهی پیدا کرده است و طبیعتاً در این شرایط که بدهی دولت به بانکها افزایش چشمگیری داشته و همین طور به شرکت‌های داروسازی بدهی کلان دارد و همین طور به سازمان بیمه اجتماعی و از سوی دیگر، با همه شعارهائی که می‌دهند خودشان هم می‌دانند که وضع بخش نفت در اقتصاد ایران چندان رضایت‌بخش نیست. از آن گذشته، اوضاع بین‌المللی نفت هم قرار نیست دستخوش تحولات اساسی بشود و آن گونه که در مقطعی ساده‌لوحانه ادعا می‌شد نفت به بشکه‌ای ۲۰۰ دلار برسد. در آن صورت، لازم است دولت برای خودش یک منبع درآمدی پیدا بکند که به تمام وابسته به نفت نباشد تا کسری بودجه آن از کنترل خارج نشود. از سوی دیگر، من فکر می‌کنم که دولت هم‌چنین می‌خواهد علاوه بر کنترل سیاسی بر زندگی مردم یک کنترل غیر مستقیم اقتصادی هم داشته باشد. به عبارت دیگر، همان طور که آقای عبدی هم گفته‌اند دولت می‌کوشد «مادرخرج» بشود و نظامی ایجاد بکند که طبق قانون «همگان» از نظر مالی به دولت وابسته بشوند. چون خبر دارید که طبق قانون قرار است به همه ایرانی‌ها یارانه نقدی پرداخت شود ولی تبصره‌هائی گذاشته‌اند که دولت بتواند- اگر ضروری دید- به بعضی‌ها بیشتر یارانه نقدی بدهد. ناگفته روشن است که همان طور که از عنوان این قانون هم روشن است اگر مراد به واقع «هدفمند» کردن باشد خوب طبیعتاً، یک عده- ای از دریافت یارانه‌های نقدی باید حذف شوند. به نظر من این بازی

واقع نمی‌دانم برچه اساسی ادعا می‌شود که توزیع یارانه نان غیر عادلانه است! یعنی روشن نیست چگونه محاسبه کرده‌اند که اغنیاء از یارانه بیشتری برخوردار می‌شوند؟ البته که مصرف نان در ایران زیاد است ولی دلیل‌اش به عقیده من این نیست که چون نان ارزان است پس مردم زیاد نان می‌خورند، بلکه نظرم این است که زیادی مصرف نان به واقع بازتاب گسترش فقر در ایران است. یعنی وقتی نمی‌توان گوشت و ماهی و مرغ خورد و همین‌طور برنج هم هر هفته گران‌تر می‌شود خانواده‌ها چاره‌ای ندارند غیر از این که مصرف نان را بیشتر نکنند. با این وصف، ممکن است این سؤال پیش بیاید که پس چرا دولت براجرای این طرح این همه تاکید دارد؟ چرا آقای احمدی نژاد این همه برای تصویب این لایحه کوشش کرده است و حتی پای آقای خامنه‌ای را هم به میان کشاندند و برای چند ماهی مجلس و دولت با یک دیگر کشاکش داشتند؟ اکنون هم در زمان بازبینی این یادداشت (نیمه اول ژوئن ۲۰۱۰) اختلافات دولت و مجلس نه فقط علنی شده است بلکه کار به تهدید علنی از سوی لاریجانی و نامه نگاری احمدی نژاد به شورای نگهبان و حتی مداخله مستقیم آقای خامنه‌ای منجر شده است که مثل همیشه موضعی دوپهلو اتخاذ کرده‌اند که مددکار هیچ یک از طرفین این دعوا نیست و تنها می‌تواند شرایط را بحرانی‌تر بکند.

به نظر من علت اصلی کوشش دولت برای اجرای این قانون به احتمال خیلی زیاد آن مسائلی نیست که برای عموم مطرح می‌شود! بعضی از ادعاهائی که می‌شود به واقع مسخره‌اند. فقط همین مانده که سردرد و کمردرد مردم هم با هدفمند کردن یارانه‌ها رفع شود (تازه‌ترین شاهدهی که می‌توانم خدمت شما ارایه بدهیم طرح تازه سردار محسن رضائی است که اگرچه جزئیاتش منتشر نشده است ولی ایشان وعده داده‌اند که اگر طرح ایشان مورد توافق قرار بگیرد بعد از ۵ سال، هم

خطرناکی است که این دولت شروع کرده است. چون خودشان هم می‌دانند که با حذف یارانه‌ها تورم چشمگیری پیش خواهد آمد- مضافاً این که سرمایه‌گذاری‌های لازم برای بروزکردن کارخانجات تولیدی درایران صورت نگرفته است و بطور کلی هزینه تولید درایران به خاطر کهنگی و فرسودگی ماشین‌آلات و هزار و یک عامل دیگر- ازجمله سوءمدیریت دولت- بالاست و در نتیجه تورم چشمگیر به یک معنا اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. من حتی بعید نمی‌دانم که درپس پرده برنامه دیگری درجریان باشد. به نظر من دولت و یا مشاوران این دولت براین باورند که اگر بتوانند با هرمیزان درآمدی که ایجاد می‌کنند، به دو یا سه میلیون نفر یارانه نقدی قابل توجه بدهند، با این دو یا سه میلیون نفر می‌توانند بقیه جمعیت را کنترل کنند- به عبارتی همان کاری که از زمان انتخابات کذائی پارسال تاکنون کرده‌اند. ولی این بازی به گمان من بازی خطرناکی است. چون حذف یارانه‌ها و به خصوص گران کردن بنزین و برق و گاز وضعیت ناهنجار تولیدات داخلی را به مراتب ناهنجارتر می‌کند و افزایش بیکاری که همین الان هم مشکل بسیار جدی است با تعمیق و گسترش بحران بخش تولیدی اقتصاد بسیار جدی‌تر خواهد شد و بعید می‌دانم که پرداخت یارانه نقدی مددکار باشد.

و اما مشکل در کجاست؟ به اعتقاد من مشکل دراین است که حتی در چارچوب اقتصاد سرمایه داری هم سر و دم این سیاست‌ها با هم جمع نمی‌شود.

اگرچه رسماً و علناً زمینه اقتصادی این نتیجه‌گیری‌ها اعلام نمی‌شود ولی دیدگاه اقتصادی که از حذف یارانه‌ها، بهبود وضعیت شهروندان را نتیجه می‌گیرد، براین پیش‌گزاره استوار است که بر بازارها، رقابت کامل حکمفرماست و البته که دراین نوع بازارها، مداخله دولت به هر شکل و صورتی، باعث کاستن از رفاه و یا کاستن از کارآئی خواهد شد. درعرصه نظری، دراین شرایط، نه تنها یک «تعالد رقابتی» به دست می‌آید که این تعادل کارآمد هم هست. منظورم از کارآمدی هم دراینجا این است که هم اندازه «کیک ملی»- تولید ناخالص داخلی- به حداکثر می‌رسد و هم در کنار آن «رفاه اجتماعی». دراین دنیای «تعالد رقابتی»، البته که دولت نمی‌تواند و نباید نقش زیادی داشته باشد و اگر بخواهد مداخله نموده و یا به مداخله ادامه بدهد، نتیجه‌اش، کوچکترشدن «کیک ملی» و به تبع آن کمترشدن رفاه عمومی است. چگونه این نتیجه به دست می‌آید؟

دراین شرایط- یعنی در شرایط «تعالد رقابتی»- قیمت هر فرآورده با هزینه تولید آن برابر است. دراین‌جا، هزینه تولید علاوه بر هزینه‌های

مستقیم و غیرمستقیم تولید، شامل یک حداقل سود لازم هم هست که «کارآفرینان» را به ادامه کار مشوق باشد. اگر در این شرایط، بطور دستوری قیمت فرآورده کاهش یابد، کاهش قیمت موجب می‌شود تا مقادیر مورد تقاضا افزایش یافته و از میزانی که با «تعالد رقابتی» هم‌خوانی دارد بیشتر بشود. نظر به این که در «تعالد رقابتی» برای حداکثرکردن رفاه اجتماعی، قیمت باید با هزینه تولید برابر باشد، کاهش دستوری قیمت موجب می‌شود تا قیمت به واقع از هزینه تولید کمتر باشد. و البته که تداوم تولید وقتی که قیمت از هزینه تولید کمتر است، منطق اقتصادی‌اش می‌لنگد. از سوی دیگر، این نکته هم درست است که هرگونه کاهشی در تقاضا در مقایسه با میزان تقاضای هم‌خوان با «تعالد رقابتی» موجب می‌شود که قیمت فرآورده از هزینه تولید آن بیشتر باشد. به این ترتیب، اگر این وضعیت تغییر نکند، رفاه اجتماعی نیز حداکثر نخواهد شد. از سوی دیگر، نظر به این که قیمت هم بیان پولی ارزشی است که عوامل اقتصادی برای فرآورده ها قائل‌اند، در این شرایط، یعنی وقتی که قیمت فرآورده از هزینه تولیدش بیشتر باشد، افزایش تولید- وقتی که اقتصاد در «تعالد رقابتی» قرار ندارد- موجب می‌شود تا رفاه اجتماعی افزایش یابد و در راستای حداکثرشدن تغییر نماید. یعنی می‌خواهم بگویم که وقتی این پیش‌گزاره «تعالد رقابتی» را در نظر می‌گیریم، هم فراتر رفتن از آن برای اقتصاد هزینه دارد و هم درسطحی پائین‌تر از آن عمل کردن پی-آمدهای منفی بر روی رفاه اجتماعی خواهد داشت.

به این ترتیب، درحیطه نظری تردیدی نیست که اگر اقتصاد در شرایط رقابت کامل و یا «تعالد رقابتی» باشد، پرداخت یارانه- مستقل از شکل پرداخت- با کاستن از قیمت، میزان مورد تقاضا را بیشتر از میزان هم‌خوان با «تعالد رقابتی» افزایش می‌دهد و به همین دلیل و از این دیدگاه، توجیه اقتصادی ندارد. دلیل‌اش هم این است که در این شرایط، پرداختن یارانه رفاه اجتماعی را کاهش می‌دهد. و احتمالاً با این استدلال است که بانک جهانی معتقد است که پرداخت یارانه باعث تخصیص نادرست منابع شده و به همین دلیل، موجب کاهش رفاه اجتماعی می‌شود. حتی اگر این مباحث درست هم باشند، پس باید به دنبال حذف یارانه‌ها بود نه هدفمندکردن آن‌ها- چون هدفمندکردن تنها شکل پرداخت یارانه را تغییر می‌دهد و اگر این حضرات به این مباحث خودشان باور دارند که تغییر در شکل پرداخت نباید باعث تغییرات جدی در تصمیم‌گیری عوامل اقتصادی بشود! ولی پرسش این است که پس چرا می‌خواهند این کار را بکنند؟

و اما از آن مهم‌تر، سؤال اصلی و اساسی این است که آیا در دنیای

واقعی، این شرایط وجود دارد یا خیر؟ اگر پاسخ به این پرسش منفی باشد، که هست آیا درست است که با الگوهای درس‌نامه‌ای، که در بهترین حالت، می‌توانند تنها راهنمای عمل باشند، برای دنیای واقعی که فاقد این شرایط است، سیاست‌پردازی کرد یا خیر؟

چرا در برخورد به دنیای واقعی، باید از «تبادل رقابتی» فراتر رفت؟ پیش‌گزاره نظری «تبادل رقابتی» وجود بازارهای رقابت کامل است ولی در واقعیت زندگی، بازاری با این مشخصات وجود ندارد. فهرست‌وار به چند عامل که موجب غیرکامل بودن رقابت در بازارها می‌شود، اشاره می‌کنم.

- کمبود اطلاعات، به خصوص اطلاعات از سوی مصرف‌کنندگان.

- شماره محدود تولیدکنندگان

- وجود «کالاهای عمومی»، برای نمونه دفاع ملی، پلیس، چراغهای خیابانها

- عملکرد ناقص قانون قرارداد و ضعف قوانین مربوط به مالکیت خصوصی در ایران

پیشتر دیدیم که اگر در بازار «تبادل رقابتی» وجود داشته باشد، پرداخت یارانه‌ها، توجیه اقتصادی ندارد. ولی اگر بازار در این وضعیت نباشد، آیا می‌شود درباره پرداخت یارانه همین گونه نتیجه‌گیری کرد؟ پاسخ به این سؤال، حتی در عرصه‌ی نظری هم منفی است. زمینه نظری این نتیجه‌گیری را لیپسی و لنکستر، در بیش از ۵۰ سال پیش به دست داده‌اند که در بازاری که در آن نقائص زیادی وجود دارد برطرف کردن یک نقص ضرورتاً به بیشتر شدن رفاه اجتماعی منجر نمی‌شود. بدنیست به یک مثال توجه کنیم.

فرض کنید که در بازار با وضعیت انحصاری روبرو هستیم و تنها یک تولیدکننده وجود دارد. به تجربه می‌دانیم که در این چنین بازاری تعادل در سطحی پائین‌تر از «تبادل رقابتی» اتفاق می‌افتد و قیمت فرآورده نیز از هزینه تولید آن بیشتر است. در این شرایط اگر با پرداخت یارانه، مصرف این فرآورده افزایش یابد، افزایش مصرف- تقاضا- می‌تواند تعادل بازار را به سمت و سوی یک «تبادل رقابتی» سوق دهد. یعنی اگر سطح مناسبی از یارانه انتخاب شود، می‌توان تعادل بازار را در راستای رسیدن به یک «تبادل رقابتی» متحول کرد که موجب افزایش رفاه اجتماعی خواهد شد. البته گفتن دارد که افزایش رفاه باید با هزینه یارانه‌ها مقایسه شود. به سخن دیگر، شیوه تامین مالی یارانه‌ها در اینجا اهمیت پیدا می‌کند. اگر برای تامین مالی

یارانه‌ها دولت بر مالیات‌ها بیفزاید، ارزیابی درستی و نادرستی این سیاست بدون مقایسه هزینه این مالیات‌ها با افزایش رفاه اجتماعی ممکن نیست.

حتی در این جا نیز، می‌توان از پی‌آمد دیگری سخن گفت. یعنی اگر این مالیات‌ستانی از ثروتمندان انجام بگیرد و نظامی ایجاد شود که بیشترین یارانه‌ها به دهک‌های پائین درآمدی پرداخت شود، در آن صورت، استفاده از یارانه به واقع شیوه‌ای برای توزیع درآمد هم هست (مثالی که می‌توانم ارایه بدهم نظام بهداشت ملی در انگلستان است که اگرچه هزینه‌اش از مالیات‌ها تامین می‌شود ولی استفاده از این خدمات برای همگان- حتی کسانی که اصلاً مالیاتی هم نمی‌پردازند- رایگان است. به سخن دیگر در این جا ۱۰۰ درصد یارانه پرداخت می‌شود). البته به شکل و شیوه‌های مختلفی می‌توان برای رسیدن به این هدف کوشید. هم می‌توان به شیوه‌ای که دولت انجام داده است، از خانواده‌ها اطلاعات گرفت که به گمان من، برای این کار شیوه مناسبی نیست. تازگی‌ها در جایی خواندم که اگر درست به خاطرمانده باشد، ۵۰٪ از کسانی که آن فرم‌ها را پُر کرده اند اطلاعات نادرست داده‌اند. و یا می‌توان، اقلام یارانه‌ای را به گونه‌ای انتخاب نمود که بیشتر مورد مصرف دهک‌های فقیرتر جامعه قرار می‌گیرد. به عنوان نمونه، و به گمان من اگر در ایران، نفت مصرفی با یارانه به متقاضیان ارایه شود، به احتمال زیاد بخش عمده‌ای از این اهداف توزیعی به دست خواهد آمد- چون احتمال زیادی دارد که متقاضیان اصلی مصرف نفت در ایران امروز، دهک‌های پائینی درآمدی باشند. گذشته از مطلوبیت عدالت و نابرابری‌های کمتر، توزیع برابرتر درآمد و ثروت علاوه بر پی-آمدهای اجتماعی و سیاسی، پی‌آمدهای مثبت و مفید اقتصادی هم دارد. در جایی مثالی خواندم که به نظرم در این جا بسیار مناسب است. فرض کنید که چند تنی در یک مسابقه دو شرکت می‌کنند و قرار هم بر این است که هر کس که اول می‌شود، جایزه قابل توجهی بگیرد. فرض کنید که در میان شرکت کنندگان یک تن از دیگران برتر است ولی بقیه به واقع هم‌توان‌اند و در ضمن می‌دانند که در مقایسه با این یک تن، شانس زیادی برای موفقیت ندارند. اگر قرار بر این باشد که آن کس که برنده می‌شود یک میلیون دلار بگیرد ولی نفرات بعدی چیزی دریافت نکنند، به احتمال زیاد، میزان سعی و کوشش دیگران- به غیر از آن دونده ممتاز- میزان مناسبی نخواهد بود چون می‌دانند که در برابر این دونده ممتاز احتمال موفقیت‌شان بسیار ناچیز است و در ضمن، دوم شدن و آخر شدن نیز تفاوتی در اصل قضیه نمی‌دهد. به سخن دیگر، کل سعی و کوششی که در این مسابقه‌ی دو می‌شود، به یقین در سطح بهینه نخواهد بود. حالا وضعیتی را مجسم کنید که قرار



مالیات باشد، طبیعتاً، با حذف یارانه‌ها، میزان مالیات‌ها هم قاعدتاً باید کاهش یابد و در آن صورت، کاستن از مالیات‌ها می‌تواند مشوق فعالیت‌های بیشتر اقتصادی باشد. با این همه، کم اتفاق می‌افتد که لغو یارانه‌ها با کاستن از مالیات‌ها نیز همراه بشود. یعنی اگر بخواهیم این دیدگاه کینزی را ادامه بدهیم، با حذف یارانه در اقتصاد، تقاضای کل احتمالاً کاهش می‌یابد و پی‌آمدهایش با کاهش مالیات جبران نمی‌شود. برای منبأ، کاستن از یارانه‌ها، در شرایطی حتی می‌تواند باعث افزایش بیکاری در اقتصاد بشود.

در این که با حذف یارانه‌ها قیمت‌ها افزایش خواهد یافت، اختلاف نظری وجود ندارد. یعنی همه مکاتب اقتصادی بر این نکته اتفاق نظر دارند و از آن گذشته، یکی از دلایل اصلی حذف یارانه‌ها هم این است که قیمت فرآورده‌ها به طور مصنوعی در سطح پائین حفظ می‌شود. به افزایش قیمت‌ها خواهیم پرداخت ولی، اگر افزایش قیمت‌ها راست باشد که هست و اگر احتمال افزودن بر بیکاری هم- براساس دیدگاه کینزی- واقعیت داشته باشد، در آن صورت، احتمال پیدایش استگفلیشن- تورم توأم با رکود - ناشی از حذف یارانه‌ها را باید جدی گرفت. البته توجه دارید در اقتصاد ایران که حتی قبل از اجرای این قانون هم با این مصیبت روبروست، طبیعتاً این مشکلات بیشتر و بیشتر خواهد شد.

براین می‌شود که همان یک میلیون دلار به این صورت توزیع شود. نفر اول، ۶۰۰ هزار دلار جایزه می‌گیرد و نفر دوم هم ۳۰۰ هزار دلار و نفر سوم هم ۱۰۰ هزار دلار. بدون تردید، به غیر از این دونده ممتاز، کوشش دیگران برای این که سهمی از این جوایز داشته باشند، به حداکثر می‌رسد. نه فقط دیگران سعی می‌کنند بهتر بدونند بلکه حتی فشار روی دونده‌ی ممتاز هم برای این که حتماً برنده شود، افزایش می‌یابد و در نتیجه، کل کوشش بیشتر می‌شود. به عبارت دیگر، توزیع برابرتر «جایزه» موجب می‌شود که رقابت بیشتر شده و میزان کوشش شرکت‌کنندگان هم بیشتر بشود. می‌شود از همین استعاره در اداره‌ی اقتصاد یک کشور هم استفاده کرد، یعنی توزیع برابرتر درآمدها و ثروت، عملکرد عوامل اقتصادی را بهبود می‌بخشد و نتیجه نهائی را به نقطه بهینه نزدیک‌تر می‌کند.

یک نگاه کینزی هم به یارانه وجود دارد. با توجه به تعیین‌کننده بودن تقاضای کل در اقتصاد در نگاه کینزی، می‌توان از یارانه برای افزودن بر تقاضای کل هم استفاده کرد. در نتیجه، می‌توان به اشاره گفت و گذشت که حذف یارانه در این نگرش، می‌تواند به کاهش تقاضای کل و در نتیجه، کاهش فعالیت‌های اقتصادی منجر شود. البته، این جا هم باید به شیوه تامین مالی یارانه‌ها توجه کرد و پی‌آمدهایش را در بررسی پی‌آمدها در نظر گرفت. یعنی اگر منبع تامین مالی یارانه‌ها،

واما چه میزان تورم بیشتر خواهیم داشت؟

با توجه به قانونی که به تصویب رسیده است، قرار شد در ۹ ماه باقی مانده ای امسال، دولت ۲۰ هزار میلیارد تومان یارانه‌ها را حذف کند. ۵۰٪ این مبلغ صرف پرداخت یارانه نقدی می‌شود. ۲۰٪ هم سهم دولت است و ۳۰٪ بقیه هم قرار است برای کمک به تولیدکنندگان مورد استفاده قرار بگیرد. البته طبق قانون دولت باید ۲۳٪ هم مالیات به خزانه‌داری کل بپردازد که با توافقاتی که انجام گرفته قرار شد دولت از پرداخت این

مالیات معاف باشد. دولت و مدافعان هدفمندکردن یارانه‌ها هر وقت که حرف می‌زنند تنها روی یک وجه تاکید می‌کنند که وقتی دولت ۵۰٪ این میزان پول را بین خانوارها تقسیم کرد، خوب «درآمدشان» بیشتر می‌شود که فی‌نفسه حرف درستی است ولی آن چه که باید به آن پرداخت این که برای این که دولت این میزان درآمد داشته باشد، قیمت‌ها به چه میزان باید افزایش یابد و پی‌آمد این افزایش قیمت‌ها بر روی رفاه مردم چیست؟

آقای احمدی نژاد درباره «هدفمندکردن یارانه‌ها» می‌گوید «این قانون باعث کاهش مصرف انرژی نیز می‌شود که برای مثال خانواده ای اگر ۱۰۰ لیتر بنزین مصرف می‌کند اگر قیمت‌ها تغییر کند ۲۰ هزار تومان بیشتر باید بپردازد که دولت به ازای آن ۲۵ هزار تومان به خودش می‌دهد و آن فرد برای صرفه‌جویی به جای ۱۰۰ لیتر از ۹۰ لیتر استفاده می‌کند. حال اگر آن فرد از ۱۰۰ لیتر به ۹۰ لیتر مصرف خود را کاهش دهد کل کشور سود می‌برد چرا که آن ۱۰ لیتر در کیسه دولت و وزارت نفت باقی می‌ماند که این مقدار پول باعث ایجاد کارخانه و سرمایه‌گذاری‌های گسترده برای پیشرفت کشور می‌شود»

فعلا به این کار ندارم که منطق اقتصادی آقای احمدی در اینجا می‌لنگد چون اگر قرار باشد من مصرف‌کننده در ازای ۲۰ هزار تومان هزینه‌ی اضافی ۲۵ هزار تومان «درآمد» اضافی داشته باشم، خوب

در شرایط امروز ایران برای مصرف ۲۳۰۰ کالری روزانه - میانگین جهانی - ۳۶۵۰ تومان لازم است. اگر این فرد عضوی از یک خانواده‌ی ۶ نفره باشد هزینه‌ی غذای روزانه‌ی این خانوار می‌شود روزی ۲۱۹۰۰ تومان و ماهی هم ۶۵۷ هزار تومان. اگرچه این رقم بیشتر است ولی فرض می‌کنیم که حداقل هزینه‌های غیرغذائی برای این خانوار ۶ نفره هم ۳۰٪ این میزان باشد، در آن صورت درآمد لازم برای این که این خانوار حداقل‌های لازم را داشته باشد - یعنی زیر خط فقر نباشد - بیش از ۸۵۴ هزار تومان در ماه می‌شود.

میزان مصرف من وقتی درآمد بیشتری دارم افزایش خواهد داشت، نه این که کاهش می‌یابد. ولی نکته بدیهی‌تر این است که ضرب و تقسیم آقای احمدی نژاد هم به نظر نادرست می‌آید اگر قرار است من مصرف‌کننده ۲۰ هزار تومان بیشتر بپردازم، آقای احمدی نژاد از کجا ۲۵ هزار تومان را می‌آورد که به من نوعی بدهد؟ نکته دوم در این باره اندکی گیج‌کننده‌تر است. اگرچه آقای احمدی نژاد به ازای ۲۰ هزار تومان درآمد ۲۵ هزار تومان برای دولت «هزینه» تراشیده است ولی

درعین حال با درآمدهای حاصل از همان ۲۰ هزار تومان‌ها قرار است شش‌قمر هم بکند و کارخانه هم بسازد. یعنی: «اگر ۳۰ درصد ۱۲۰ هزار میلیارد تومان را محاسبه کنیم معادل ۳۶ هزار میلیارد تومان می‌شود که با توجه به این مقدار می‌توانیم آن را به ۳۶ میلیارد دلار تبدیل کنیم که {با} ۳۶ میلیارد دلار سالانه ۳۶۰ کارخانه ۱۰۰ میلیون دلاری می‌توان ساخت». البته توجه دارید که آقای احمدی نژاد و حامیان ایشان هیچ‌گاه توضیح نداده‌اند که دولت این ۱۲۰ هزار میلیارد تومان را از کجا می‌آورد ولی حالا نظرشان این است که اگر ۳۰ درصد آن را حذف کنیم که می‌شود ۳۶ هزار میلیارد تومان، با آن می‌شود سالانه ۳۶۰ کارخانه ۱۰۰ میلیون دلاری ساخت. انشالله مبارک باشد ولی ظاهرا توجه ندارند که براساس آمارهائی که خودشان داده‌اند، هزینه‌های دولت هم برای این که درآمدشان ۳۶ هزار میلیارد تومان بشود، ۴۵ هزار میلیارد تومان بیشتر خواهد شد. یعنی دولت براساس محاسبات خود ایشان ۹ هزار میلیارد تومان کسری دارد نه این که پولی در ته دیگ مانده باشد تا با آن بشود کارخانه‌ای هم ساخت.

آقای احمدی نژاد در برنامه‌ی تلویزیونی گفت که اگر درآمد دولت از محل اجرای این قانون، ۲۰ هزار میلیارد تومان باشد، دولت بین ۳۰ تا ۵۰ هزار تومان ماهانه می‌تواند به مردم یارانه نقدی بدهد، اما اگر درآمد دولت تا ۴۰ هزار میلیارد تومان افزایش یابد، دولت می‌تواند بین

۶۰ تا ۷۰ هزار تومان یارانه نقدی پرداخت کند. و بعد خواستار شد که اجرا یا عدم اجرای این قانون با همه‌پرسی مشخص شود.

اگرچه روشن نیست که به چه تعداد از ایرانیان قرار است این یارانه‌ها پرداخت شود ولی اگر براساس خوشه‌بندی خود دولت فرض کنیم که دو خوشه‌ی اول به این دلیل که زیر خط فقر زندگی می‌کنند، این یارانه نقدی را دریافت می‌کنند، در آن صورت دولت باید به ۴۷ میلیون نفر یارانه نقدی بدهد. همین که این عدد روشن می‌شود، کل محاسبات آقای احمدی نژاد درهم می‌ریزد و روشن می‌شود که ایشان باز چیزی گفته‌اند برای این که چیزی گفته باشند. یعنی حتی اگر درآمد دولت از منبع حذف یارانه‌ها ۴۰ هزار میلیارد تومان باشد، طبق قانون دولت تنها می‌تواند ۲۰ هزار میلیارد تومان را صرف پرداخت یارانه نقدی بکند. درحالی که کل هزینه پرداخت ۶۰ هزار تومان به هر نفر، در سال ۳۳ هزار و ۸۴۰ میلیارد تومان می‌شود که از پولی که دولت طبق قانون می‌تواند توزیع نماید ۱۳ هزار و ۸۴۰ میلیارد تومان بیشتر است. و اگر حد بالا را در نظر بگیریم و آقای احمدی نژاد بخواهد به هر نفر ۷۰ هزار تومان بپردازد، کل هزینه سالیانه ۳۹ هزار و ۴۸۰ میلیارد تومان می‌شود که تقریباً دو برابر پولی است که در اختیار دولت است. یعنی آقای احمدی نژاد نه فقط اقتصادش خراب است بلکه ظاهراً ریاضیات‌اش هم تعریفی ندارد.

برای این که فکر نکنید دارم درباره دولت «سیاه‌نمایی» می‌کنم، اضافه می‌کنم که ارقامی که درباره‌ی قانون کنونی هم می‌دهد نادرست است. یعنی اگر قانون کنونی اجرا شود دولت در سال اول ۱۰ هزار میلیارد تومان برای توزیع نقدی پول خواهد داشت و اگر این پول را بین ۴۷ میلیون نفر تقسیم کنید، سهم ماهیانه‌شان می‌شود ۱۷۷۳۰ تومان نه ۳۰ تا ۵۰ هزار تومانی که آقای احمدی نژاد مدعی می‌شود.

و اما به نظر می‌رسد آقای احمدی نژاد و مشاورانش در این مضحکه‌ی «هدفمند کردن یارانه‌ها» اگرچه به یک طرف معادله توجه می‌کنند که اگر درآمدشان بیشتر بشود دولت هم می‌تواند به دریافت‌کنندگان یارانه‌ی نقدی، وجه بیشتری بپردازد ولی از وارسیدن پی‌آمدهای رسیدن به این درآمدهای بیشتر – یعنی این که قیمت‌ها باید بیشتر افزایش یابد تا این درآمدهای اضافی به دست آید- غفلت می‌کنند. ای به دست بدهم.

معتز صه: در اینجا خواندم که آقای احمدی نژاد از یارانه گرفتن ۶۰ میلیون نفر حرف زده است. با توجه به این رقم، گاف آقای احمدی نژاد بسیار بزرگتر می‌شود. یعنی اگر بخواهد ماهی ۷۰ هزار تومان به آنها بپردازد دولت به بیش از ۵۰ هزار و ۴۰۰ میلیارد تومان نیازمند

است و برای این که این درآمد به دست آید، باید اندکی کمتر از ۱۲۴ هزار میلیارد تومان یارانه حذف شوند تا باتوجه به مالیاتی که باید به خزانه پرداخت شود و ۵۰٪ که می‌تواند صرف این کار بشود، این مبلغ در ته دیگ باقی بماند. و اما اجازه بدهید کمی هم از تورم ناشی از این قانون خدمت شما عرض بکنم.

آقای میرتاج الدینی معاون پارلمانی آقای احمدی نژاد در یک بحث و گفتگوی رادیویی از جمله فرمودند: «قانون هدفمندسازی یارانه‌ها یا به عبارت بهتر قانون عدالت‌مند کردن یارانه‌ها، قانونی است که شامل یک مجموعه است. این طور نیست که یک مورد را اضافه کنند بقیه موارد را منتظر باشند. مثلاً به بنزین دست بزنند به گازوئیل دست نزنند، آب را تغییر دهند، برق را دست نزنند. خیر. همه اینها یک مجموعه است. طبق قانون عمل می‌کند و وقتی هم این کار را انجام می‌دهند که قبلاً حساب‌های مردم باز شده باشد و حداقل دو ماه یارانه نقدی به حساب مردم واریز شده باشد [تاکید را اضافه کرده ام] و کمی بعد می‌افزاید «ما می‌گوییم اگر تورمی برای مردم می‌آید در صورتی این شکننده است که قدرت خرید مردم هم پایین بیاید. شما حساب کنید، من یک رقمی را روشن بگویم، فرض کنید یک خانواده ۵ نفره در ماه برای ایشان ۱۵۰ تا ۲۰۰ هزار تومان [ماهی ۳۰ تا ۴۰ هزار تومان برای هرنفر] از درآمد یارانه‌ها به حسابشان واریز شود، این هم دو ماهه واریز خواهد شد، یعنی در دو ماه می‌شود ۳۰۰ هزار تا ۴۰۰ هزار تومان». فعلاً به این نکته کار ندارم که ارقام جناب معاون ساختگی است یعنی قرار نیست به هرفرد بین ۳۰ تا ۴۰ هزار تومان یارانه نقدی بدهند. ولی مهم نیست از این دروغ هم می‌گذریم.

فرض کنیم قرار است به دو خوشه‌ی اول که براساس محاسبات دولت زیر خط فقر زندگی می‌کنند یارانه‌ی نقدی داده شود. با توجه به رقمی که آقای تاج الدینی به دست می‌دهد دولت باید ۲۸۲۰ میلیارد تومان تا ۳۷۶۰ میلیارد تومان را برای همان دوماهی که قرار است از قبل به حسابها واریز شود بودجه داشته باشد. سؤال اول- این مقدار پول قرار است از کدام منبع تامین بشود؟ چون توجه داشته باشید که قبل از واریز این پول قرار نیست هیچ قیمتی تغییر کند.

دوم نظر به این که تنها ۵۰ درصد درآمدها می‌تواند به صورت یارانه نقدی توزیع شود بودجه سالانه لازم هم بین ۱۶۹۲۰ میلیارد تومان و ۲۲۵۶۰ میلیارد تومان خواهد بود. لازم به گفتن است که برای این که دولت بتواند این میزان را صرف یارانه نقدی بکند کل یارانه‌ای که باید حذف شود ۴۵۱۲۰ میلیارد تومان است. اگر مالیات را هم در نظر داشته باشیم، دولت باید نزدیک به ۵۵.۵ هزار میلیارد تومان کسب درآمد

کند. درحالی که می‌دانیم قانونی که مجلس تصویب و شورای نگهبان تأیید کرده است، به دولت اجازه می‌دهد که در سال اول حداکثر ۲۰ هزارمیلیارد تومان یارانه‌ها را حذف کنند، یعنی کل پولی که دولت برای توزیع دارد- حالا بهر شکلی که توزیع بکنند، تنها ۱۰ هزارمیلیارد تومان است. سوم فرض کنیم که دولت به قانون مجلس بی‌توجهی کرده و همان طور که تقاضا کرده است، سعی کند ۴۰ هزارمیلیارد تومان درآمد کسب کند. برای رسیدن به ۴۰ هزارمیلیارد تومان درآمد باید ۴۹.۲ هزار میلیارد تومان یارانه حذف شود- طبق قانون دولت موظف است ۲۳٪ مالیات هم به خزانه داری کل بپردازد. برای رسیدن به این میزان درآمد قیمت‌ها به چه میزان باید افزایش یابد؟

قبل از آن ولی اجازه بدهید که زمینه‌ای به دست بدهم از وضعیت فقر در ایران تا بعد برسیم به واریسی چگونگی کسب این میزان درآمد با حذف یارانه‌ها.

علی دهقان کیا می‌گوید که در شرایط امروز ایران برای مصرف ۲۳۰۰ کالری روزانه- میانگین جهانی- ۳۶۵۰ تومان لازم است. اگر این فرد عضوی از یک خانواده‌ی ۶ نفره باشد هزینه‌ی غذای روزانه‌ی این خانوار می‌شود روزی ۲۱۹۰۰ تومان و ماهی هم ۶۵۷ هزار تومان. اگرچه این رقم بیشتر است ولی فرض می‌کنیم که حداقل هزینه‌های غیرغذائی برای این خانوار ۶ نفره هم ۳۰٪ این میزان باشد، در آن صورت درآمد لازم برای این که این خانوار حداقل‌های لازم را داشته باشد- یعنی زیر خط فقر نباشد- بیش از ۸۵۴ هزار تومان در ماه می‌شود.

سؤال: چند درصد ایرانی‌ها درآمدشان از این میزان بیشتر است؟

از اطلاعاتی که خود دولت منتشر کرده است خبر داریم که درخوشه- های پیشنهادی دولت خانواده ۶ نفره، خوشه اول درآمدشان کمتر از ۴۷۳ هزار تومان است و تعدادشان هم ۳۰ میلیون نفر است. خانواده ۶ نفره خوشه دوم هم درآمدشان در ماه بیشتر از ۴۷۳ هزار تومان ولی کمتر از ۷۸۸ هزار تومان است و تعدادشان هم اندکی بیشتر از ۱۷ میلیون نفر می‌باشد. اگر از این نکته صرف‌نظر کنیم که حتی سقف بالائی درآمد در این خوشه هم بیش از ۸٪ کسری دارد ولی روشن می‌شود که تعداد کسانی که زیر خط فقر زندگی می‌کنند بیش از ۴۷ میلیون نفر می‌شود و اگر کل جمعیت هم ۷۰ میلیون نفر باشد این رقم می‌شود بیش از ۶۷٪!

و اما برگردیم به تقاضای آقای احمدی نژاد از مجلس. خوب اگر قرار باشد ۴۹.۲ هزارمیلیارد تومان از یارانه حذف شود، پس چه می‌شود

کرد؟

بر مبنای فروش روزی ۵۰ میلیون لیتر بنزین به ۶ برابر قیمت کنونی- یعنی لیتری ۶۰۰ تومان- و روزی هم ۸۰ لیتر گازوئیل به ده برابر قیمت کنونی- یعنی لیتری ۱۶۰ تومان- کل درآمد دولت از این دو منبع ۱۵۶۲۲ میلیارد تومان خواهد بود که هنوز ۳۳۵۷۸ میلیارد تومان کسری دارد. اگر همه جمعیت ایران- یعنی ۷۰ میلیون نفر- از زن و مرد و شیرخوار، برج‌نشین شهری و روستانشین هر نفر سالی ۴۷۹۶۸۵ تومان- یعنی ماهی ۳۹۹۷۴ تومان برای آن چه که از دولت می‌گیرند و یا در بازار با یارانه خریداری می‌کنند- اضافه بپردازند آن وقت این «دولت مهرورز» می‌تواند به ۵۱.۸ میلیون نفر از این ۷۰ میلیون نفر ماهی ۳۲۱۷۵ تومان یارانه نقدی هدمندشده بدهد که تازه برای همین تعداد هم ۷۷۹۹ تومان در ماه کمتر از آن اضافه‌ای است که می‌پردازند. البته باید توجه داشت که من دیگر به واریسین پی‌آمدهای ۶ برابر شدن بهای بنزین و ۱۰ برابر شدن هزینه گازوئیل و ماهی ۳۹۹۷۴ تومان اضافه سرانه‌ای که باید پرداخت شود- تا این ارقام مورد توجه آقای احمدی نژاد به دست بیاید- نپرداخته‌ام. البته به شیوه‌ی دیگری هم می‌توان این شکاف را پُر کرد. براساس آمارهای دولت می‌دانیم که شماره مشترکین برق و گاز در ایران هم ۲۵ میلیون واحد است. برای پر کردن این شکاف درآمدی، این واحدها باید سالی ۱۳۴۳۱۲۰ تومان- یا ماهی ۱۱۱۹۲۷ تومان- بیشتر برای مصرف برق و گاز خود بپردازند. به این ترتیب، مشاهده می‌کنید که حتی رقم پرداختی- براساس ارقامی که آقای احمدی نژاد می‌خواهد- برای جبران هزینه‌های اضافی برق و گاز هم کفایت نمی‌کند. اگر میانگین را برای هر اشتراک برق و گاز سه نفر فرض کنیم- درحالی که نزدیک به ۲۰ میلیون نفر هیچ یارانه‌ای دریافت نخواهند کرد ولی باید همه این اضافات را بپردازند ولی حتی برای کسانی که مشمول الطاف دولتی می‌شوند- یارانه نقدی دولت برای پوشش صورتحساب اضافه برق و گاز، ماهی ۵۱۳۴ تومان کسری دارد.

نمی‌دانم خنده‌دار است یا گریه‌آور که براساس وضعیتی این چنین، آقای احمدی نژاد لاف در غریبی می‌زند که «من به نمایندگان در مجلس نیز گفتم اگر این طرح بدون مانع و مشکل و در یک سازوکار روان اجرا شود به شما تضمین می‌دهم ظرف سه سال آینده یک بیکار و یک فقیر در کشور پیدا نشود.»

من از ایران دور هستم و دستم به جایی بند نیست و نمی‌دانم قبل از این «انقلاب» اقتصادی، خانوارها برای برق و گاز چه میزان می‌پردازند ولی همان طور که مشاهده می‌کنید:

قرار هست که قیمت بنزین را ۶ برابر بکنند. قیمت گازوئیل را هم ۱۰ برابر افزایش بدهند و تازه به این جا برسند که هزینه برق و گاز هم باید برای مشترکین سالی ۱۳۴۳۱۲۰ تومان - یعنی ماهی ۱۱۹۲۷ تومان- بیشتر بکنند و وقتی این کار را کردند آن وقت، می شوند «اقتصاد اول منطقه!»

به دو نکته دیگر هم باید بپردازم. در این اقتصادی که یک تصویر کلی از آن را به شما ارائه داده‌ام آقایان نشسته‌اند و میزان حداقل مزد را نیز تعیین کرده‌اند.

«حداقل مزد» بنا به تعریف باید به میزانی باشد که برای تامین حداقل نیازهای زندگی کفایت بکند. در دنیای امروز کمتر کشوری را می‌شناسیم که قوانینی در راستای تعیین حداقل مزد نداشته باشد. ناگفته روشن است که در جوامع گوناگون، میزان حداقل مزد در سطوح مختلف تعیین می‌شود. اگرچه میزان این حداقل با شیوه‌های مختلف اندازه‌گیری می‌شود ولی آن چه که در همه کشورها صادق است این نکته می‌باشد که این میزان باید به حدی باشد که برای تامین حداقل نیازهای زندگی کفایت بکند. در ایران اگرچه شیوه اندازه‌گیری حداقل مزد ناروشن است ولی در خبرها آمده است که با ۱۵٪ افزایش حداقل مزد کارگران در سال ۱۳۸۹ به ۳۰۳ هزار و ۴۸ تومان رسید. اولین پرسشی که باید به آن پاسخ داد این که آیا این میزان برای تامین مالی حداقل نیازهای زندگی کفایت می‌کند یا خیر؟ برای پاسخگویی به این پرسش، اولین نکته‌ای که جلب توجه می‌کند این نکته هست که اگر چه قرار است بخشی از یارانه‌ها- که هنوز به درستی از میزانش بی‌خبریم- در سال جاری حذف شود و طبیعتاً میزان تورم هم در اقتصاد افزایش خواهد یافت، ولی دولت، در این وارسیدن حداقل مزد کارگران میزان تورم را تنها ۱۱ درصد محاسبه کرده است. دبیر سابق کانون عالی شورای اسلامی کار کشور، معتقد است که سال آینده سال فقر و گرسنگی کارگران خواهد بود چون به اعتقاد او، حداقل مزد برای یک خانوار ۴ نفره باید ۵۲۶ هزار تومان باشد که حداقل مزد تعیین شده بوسیله دولت از این میزان تقریباً ۷۴ درصد کمتر است. یکی از اعضای اتحادیه آزاد کارگران ایران می‌گوید که اگرچه دولت میزان حداقل مزد را براساس تورم ۱۱ درصدی افزایش داده است ولی برآوردهای موجود حاکیست که تنها از هدفمندکردن یارانه‌ها تورم ۳۷ درصد افزایش خواهد یافت. نائب رئیس مجلس شورای اسلامی کمی خوشبینانه‌تر معتقد است که تورم سال آینده ۲۵ درصد خواهد بود و با این حساب تردیدی نیست که میزان تورم سال آینده در این محاسبات کم برآورد شده است. همان گونه که پیشتر گفته شد آن چه که ناروشن است شیوه محاسبه میزان حداقل مزد در ایران است و

از آن مهم‌تر، رابطه اش با خط فقر هم ناروشن است. اگرچه تا جایی که خبر دارم دولت یک خط فقر رسمی اعلام نکرده است ولی براساس اطلاعاتی که پیشتر به دست داده‌ام برای این که یک خانواده ۴ نفره گرفتار فقر غذایی نباشد، هزینه روزانه شان ۱۴ هزار و ۶۰۰ تومان و هزینه ماهانه هم ۴۳۸ هزار تومان خواهد بود. برای هزینه‌های غیرغذائی هم اگر ۳۰٪ به این هزینه‌ها بیفزائیم، میزان حداقل- برای این که این خانوار از یک حداقل ممکن برخوردار باشد، ماهی ۵۶۹ هزار و ۴۰۰ تومان خواهد بود. درمقایسه با این حداقل لازم، حداقل مزد تعیین شده از سوی دولت فقط نیمی از این هزینه‌ها را تامین می‌کند و روشن نیست که با این میزان کمبود، زندگی کارگران چگونه باید بگذرد؟ به عبارت دیگر، این حداقل تعیین شده، ماهی ۲۶۶ هزار و ۳۵۲ تومان، یعنی روزی ۸۸۷۹ تومان کسری دارد. در صورتی که حذف یارانه‌ها هم اتفاق بیفتد، تردیدی نیست که فشارهای تورمی قابل توجهی ایجاد خواهد شد و میزان کمبود و کسری از آن چه در این جا آمده است بسیار بیشتر خواهد بود. جالب توجه این که در جلسه شورای عالی کار، کارفرمایان با توجه به ادعای دولت که تورم سال آینده ۱۱.۳ درصد خواهد بود، اعلام کرده بودند که «اگر بحث افزایش بیش از ۱۰ درصد حداقل دستمزد ۸۹ کارگران در نشست سه جانبه مطرح شود، جلسه را ترک خواهند کرد». اگرچه درخصوص هدفمندکردن یارانه‌ها بین دولت و مجلس هنوز اختلاف نظر وجود دارد ولی ادعای مدافعان هدفمندکردن یارانه‌ها در ایران این است که اگر این قانون اجرائی شود وضعیت اکثریت بهبود می‌یابد و طبیعتاً بر روی زندگی کارگرانی که حداقل مزد را دریافت می‌نمایند تاثیر مثبت خواهد داشت. به اعتقاد من این ادعا نادرست است و در صورت اجرا شدن این قانون وضعیت این کارگران بسیار اسفناک‌تر خواهد شد. اگر اختلاف دولت و مجلس حل شود که احتمالش زیاد است، در سال اول قرار است دولت ۲۰ هزار میلیارد تومان از یارانه‌ها را حذف کرده و ۵۰٪ آن را به صورت یارانه نقدی بین ۶۱ میلیون نفر تقسیم نماید. دو نکته در این جا باید مورد توجه قرار بگیرد. اول این که برای این که دولت بتواند این میزان درآمد را به دست بیاورد ضروری است که روزی ۵۰ میلیون لیتر بنزین را به قیمت ۶۰۰ تومان بفروشد یعنی قیمت بنزین باید ۶ برابر شود. و اگر روزی ۸۰ میلیون لیتر گازوئیل را هم لیتری ۱۵۰ تومان بفروشد- یعنی قیمت آن ده برابر افزایش یابد- کل درآمد دولت از این دو منبع سالی ۱۵ هزار ۳۳۰ میلیارد تومان می‌شود که هنوز ۴ هزار و ۶۷۰ میلیارد تومان کسری دارد. برای این که این کسری تامین مالی شود لازم است که ۲۵ میلیون مشترک برق و گاز هم ماهی نزدیک به ۱۶ هزار تومان اضافه بپردازند تا دولت



اید که با اوضاعی که این روزها درایران شاهدیم «قانون هدفمندکردن یارانه‌ها» رفته رفته دارد اندکی زیادی مضحک می‌شود؛ حتما نامه‌های ردوبدل شده میان آقای احمدی نژاد و آقای لاریجانی را خوانده- اید. احمدی نژاد بدون این که سخنانش ابهامی داشته باشد درباره قانون مصوبه مجلس که به تائید شورای نگهبان هم رسیده است- می- گوید «[این قانون مجلس] مشکلات فراوان برای مردم اعم از تولیدکننده و مصرف‌کننده ایجاد می‌نماید و صدمات جبران‌ناپذیری به اقتصاد کشور وارد می‌کند». آقای لاریجانی نیز کوتاه نمی‌آید ضمن دفاع از قانون مصوبه بطور غیرمستقیم احمدی نژاد را به مسئولیت- گریزی متهم می‌کند که صحبت از افزایش ۲۰ درصدی قیمت‌ها نیست که اثری نداشته باشد بلکه «بحث چندبرابردن قیمت‌هاست که طبعا آثار تغییر رفتار مصرفی را در بر خواهد داشت». و بعد به واقع دست احمدی نژاد را می‌گذارد در پوست گردو که با پیش‌بینی تورم و نرخ رشد برای دو سناریو به مجلس بی‌آید. من حدس می‌زنم که خودشان هم می‌دانند که چنین نخواهد شد و اکنون می‌دانیم که چنین هم نشد. البته درباره چند برابر شدن قیمت‌ها - که در نامه آقای لاریجانی آمده که مربوط به همین قانون فعلی است که تصویب شده است - اطلاعات بیشتری نداریم. ولی اگر قرار باشد درآمدهای دولت از ۲۰

بتواند به ۶۱ میلیون نفری که براساس آمارگیری خانوار مشخص کرده است، ماهی ۱۳۶۶۱ تومان یارانه‌ی نقدی بدهد. به سخن دیگر، پیشتر گفتیم که یک خانوار ۴ نفره برای تامین حداقل زندگی خویش با توجه به میزان حداقل مزد تعیین شده از سوی دولت ماهی بیش از ۲۶۶ هزار تومان کسری دارد ولی اکنون با اجرائی شدن این قانون- حتی با نادیده گرفتن پی‌آمدهای تورمی ۶ برابر شدن بهای بنزین و ده برابر شدن قیمت گازوئیل، یک خانوار ۴ نفره، ماهی ۵۴ هزار و ۶۴۴ تومان یارانه نقدی خواهد گرفت. یعنی حتی با نادیده گرفتن تورمی که حتما افزایش خواهد یافت، هنوز ۲۲۷ هزار تومان در ماه کسری درآمد وجود دارد. از سوی دیگر، برخلاف آمارهای دولت درباره تورم، علی دهقان- کیا عضو هیئت مدیره کانون شوراهای اسلامی کار استان تهران می- گوید که از طریق کمیته‌های بررسی مزد ۲۸ استان به این نتیجه رسیده‌اند که فقط در بخش مربوط به مواد غذایی، ۳۳ کالانست به سال گذشته افزایش قیمت داشته و میانگین افزایش هم ۳۳.۷ درصد بوده است. به عبارت دیگر، آن چه که احتمال بسیار بیشتری دارد این که وضعیت زندگی کارگران از آن چه که هست بسیار ناگوارتر خواهد شد. و اما از میزان تورم، اگر مسایل را دنبال کرده باشید حتما متوجه شده-

هزار میلیارد تومان به ۴۰ هزار میلیارد تومان افزایش یابد، طبیعتاً افزایش قیمت بسیار بیشتری در راه خواهد بود که از میزانش فعلاً خبری نداریم. سیر و سیاحت در این دنیای مجازی دست اندرکاران امور دولتی به گنجی بیشتر دامن می‌زند.

محمود بهمنی رئیس کل بانک مرکزی در جمع خبرنگاران در پاسخ به پرسشی درباره‌ی تورم حاصل از اجرای طرح هدفمند کردن یارانه‌ها در کشور گفت: اگر این طرح با اعتبار ۴۰ هزار میلیارد تومانی اجرا شود، حداکثر ۱۵ درصد تورم از این محل پیش‌بینی می‌شود ولی از سوی دیگر می‌دانیم که کارشناسان اقتصادی تورم ناشی از هدفمند کردن یارانه‌ها را به تنهایی ۳۷ درصد پیش‌بینی کرده‌اند. در این راستا صندوق بین‌المللی پول با انتشار گزارشی اعلام کرد: نرخ تورم در سال ۱۳۸۹ حتی با فرض افزایش تدریجی قیمت انرژی سه برابر خواهد شد و از حدود ۹ درصد به ۳۲ درصد خواهد رسید. این در حالی است که معلوم نیست میزان جهش تورمی در صورت افزایش یکباره قیمت‌های انرژی چقدر خواهد بود. به عبارت دیگر، حتی اگر از این جهش تورمی صرف‌نظر کنیم، تورم ۲۳ درصد بیشتر خواهد شد. حسن خسته بند، نماینده مردم بندرانزلی در مجلس شورای اسلامی هم با بیان اینکه در ابتدای اجرای این طرح در کوتاه مدت شاهد تورم ۱۵ تا ۵۰ درصدی خواهیم بود، می‌گوید: این مشکل در درازمدت نتایج خوبی برای تمامی جامعه در برخواهد داشت ممکن است نظر این نماینده درست باشد ولی چرا دوسر برآوردش از تورم احتمالی، این همه با یک دیگر اختلاف دارند؟!

به ادعای آقای توکلی -رئیس مرکز پژوهش‌ها و نماینده در مجلس اسلامی - مرکز پژوهش‌ها با فرض گزینه لایحه دولت این تورم اضافه بر تورم موجود را ۶/۵۹ درصد محاسبه نموده است که رقم قابل توجهی است. معاون پارلمانی رییس جمهور در حاشیه‌ی جلسه شورای اداری استان قزوین به خبرنگار واحد مرکزی خبر گفت: دولت نگران تورم ناشی از اجرای قانون هدفمند کردن یارانه‌ها نیست چرا که دولت با بازتوزیع یارانه‌ها در جامعه، بسته‌های سیاستی خاصی را برای کنترل تورم در نظر گرفته است. او البته درباره‌ی این بسته‌های سیاستی اص توضیحی نداد. سخنگوی طرح تحول اقتصادی نیز گفت: طرح تحول اقتصادی فقط ۱۲ درصد به تورم موجود اضافه می‌کند.

آقای باهنر - نایب رئیس مجلس - می‌گوید اگر ۲۰ هزار میلیارد تومان تعیین شده - یعنی اگر مجلس بر قانون مصوبه خویش اصرار بورزد و تقاضای آقای احمدی نژاد برای افزایش آن به ۴۰ هزار میلیارد تومان را

یک بار دیگر رد کند - درست خرج شود تورم ناشی از اجرای لایحه هدفمند کردن یارانه‌ها بیش از ۱۰ تا ۱۵ درصد نخواهد بود. ایشان توضیح نمی‌دهد که اگر این مبلغ به دو برابر افزایش یابد، آیا میزان تورم ناشی از آن هم دو برابر خواهد شد یا این که شاهد افزایش بیشتری خواهیم بود؟ ولی از همه جالب‌تر اظهار نظر مرتضی تمدن استاندار تهران است. او هرگونه ادعا مبنی بر تورم‌زا بودن قانون هدفمندسازی یارانه‌ها را رد کرده است و می‌گوید: بدترین تهمتی که به طرح هدفمندسازی یارانه‌ها وارد می‌شود تورم‌زا بودن آن است، وقتی یارانه‌ها بازپرداخت می‌شود و به مسیر صحیح خود هدایت می‌شود ضد تورم نیز هست. البته منظور آقای تمدن از «مسیر صحیح» روشن نیست. ایشان گویا توی باغ نیستند! البته آقای استاندار تهران به خاطر حفظ موقعیت خود لازم دیده‌اند چنین اظهار نظری هم بکنند: میزان تورم ناشی از اجرای این قانون منفی خواهد بود!

ولی از سوی دیگر فعالان بخش خصوصی نیز به شدت نگران شده‌اند. براساس اولین طرح نظرسنجی از فعالان بخش خصوصی کشور ۱۰۰ درصد از پاسخ دهندگان بر این عقیده‌اند که با اجرایی شدن این لایحه، تورم افزایش بسیار زیادی را تجربه خواهد کرد. ولی این عده رقمی را ارائه نداده‌اند. درواقع ما نمی‌دانیم که منظور از «افزایش بسیار زیاد تورم» به چه میزان است؟

اما سرانجام نگاهی به دیدگاه علیرضا محجوب - که از همان ابتدا از مخالفان سرسخت این طرح بود - بیندازیم. او چندی قبل پیش‌بینی کرده بود که تورم ناشی از این طرح سه رقمی خواهد شد. بنابراین، اولیای امور براین باور هستند که با طرح «هدفمند کردن یارانه‌ها»، اقتصاد ایران از تورم منفی تا تورم سه رقمی را تجربه خواهد کرد! باید منتظر ماند و دید.

- به جای نتیجه گیری:

به طور خلاصه، به گمان من آن چه که تحت عنوان این قانون در ایران به اجرا گذاشته خواهد شد کوششی است از سوی دولت تا بحران مالی خود را از کیسه‌ی شهروندان، و به خصوص کارگران و زحمت‌کشان، تامین و حل کند. بدین سان، ما شاهد گسترش فقر و بیکاری بیشتری خواهیم بود. این که دقیقاً تا چه میزان تورم بیشتر خواهد شد، فعلاً روشن نیست. ولی سالی که نکوست از بهارش پیداست. هنوز قانون را به مرحله‌ی اجرا نگذاشته‌اند که شاهد افزایش سرسام‌آور قیمت‌های گوشت، حبوبات، سبزیجات، میوه‌جات و لبنیات

به همین دلیل، شرایط لازم برای رسیدن به یک « تعادل رقابتی » وجود ندارد.

<http://jahannews.com/vdcdo90fjyt0z56.2a2y.html>
http://www.mardomak.us/news/ahmadi_nejad_on_economic_referendum/
<http://khabaronline.ir/news-50324.aspx>
<http://rajanews.com/detail.aspx?id=47390>
http://www.tehrooz.com/1388/12/1/TehranEmrooz/274/Page/7/TehranEmrooz_274_7.pdf
<http://www.shafaf.ir/fa/pages/?cid=15061>
<http://www.shafaf.ir/fa/pages/?cid=15067>
<http://www.shafaf.ir/fa/pages/?cid=14861>
<http://www.ilna.ir/newsText.aspx?ID=113225>
<http://www.ilna.ir/newsText.aspx?ID=113245>
<http://www.ilna.ir/newsText.aspx?ID=113244>
<http://www.fararu.com/vdcjtvex.uqethzsffu.html>
<http://www.mehrnews.com/fa/NewsDetail.aspx?NewsID=1050851>
<http://khabaronline.ir/news-52604.aspx>
<http://khabaronline.ir/news-52666.aspx>
<http://www.mehrnews.com/fa/newsdetail.aspx?NewsID=1058859>
<http://www.ilna.ir/newsText.aspx?ID=114042>
http://www.donya-e-eqtasad.com/Default_view.asp?@=201074
<http://www.mardomsalari.com/TEMPLATE1/News.aspx?NID=66782>
<http://www.khabaronline.ir/news-20777.aspx>
<http://zahedanpress.com/content/view/497/36/>
<http://www.khorasannews.com/News.aspx?type=1&year=1388&month=12&day=22&id=48316>
<http://www.econews.ir/fa/NewsContent.aspx?id=125592>
<http://www.mardomsalari.com/Template1/News.aspx?NID=69477>
<http://rahekargarlinkdooni.wordpress.com/2009/10/25/yaran-3/>

هستیم. من براین باور هستم که احتمال فراروئیدن این وضعیت به آنچه که معمولاً از آن تحت عنوان «شورش‌های تعدیل ساختاری» نامیده می‌شود بسیار زیاد است. بی‌شک وظیفه عمده و اساسی نیروهای پیشرو افشا و روشننگری درباره‌ی این قانون مضحک است و برای مبارزه علیه این قانون باید دست به سازمان‌دهی زد. برای این منظور، ارایه‌ی یک بدیل اقتصادی ضرورتی حیاتی دارد. اما این بدیل کدام است؟ به نظر من این نکته مقوله‌ای است که به آن توجه کافی نشده و باید بدان پرداخت.

لندن ژوئن ۲۰۱۰

یادآوری: این نوشتار متن اندکی گسترش یافته یک سخنگویی پالتاکی است که ۱۳ مه ۲۰۱۰ در اتاق اتحاد سوسیالیستها ارائه شد و در اینجا قابل دسترسی است.

http://www.economist.com/business-finance/displaystory.cfm?story_id=1145315
http://www.nytimes.com/2008/06/04/business/worldbusiness/04iht-rtrcol05.1.13452490.html?_r=1
<http://www.reuters.com/article/idUST26810220080607?feedType=RSS&feedName=topNews>
<http://www.telegraph.co.uk/finance/newsbysector/energy/2790738/Asian-countries-begin-to-burst-the-oil-bubble.html>
<http://anewz.blogspot.com/2008/06/pakistan-budget-slashes-food-oil.html>
http://www.nytimes.com/2008/06/04/business/worldbusiness/04iht-fuel.1.13456212.html?_r=1
<http://www.jeffvail.net/2008/06/eliminating-subsidies-wont-solve-oil.html>
<http://theonlinecitizen.com/2008/05/subsidies-cannot-solve-problems-mm-lee/>

R.G. Lipsey, K. Lancaster: " The General Theory of the Second Best", in, Review of Economic Studies, No. 24, 1956, pp. 11-32

البته می‌توان این پیش‌گزاره بازار انحصاری را حتی کنار گذاشت. فقط کافی است فرض کنیم که بر بازار رقابت کامل حکمفرما نیست و

اضافه تولید، نه سقوط مالی، کانون بحران است: آمریکا، آسیای شرقی و جهان

گفتگوی رابرت برنر با جیونگ سیونگ چین

بخش دوم



برگردان: حسن آزاد



جیونگ: به نظر می‌آید کینزگرایی یا افزایش نقش دولت در اقتصاد دوباره رواج پیدا کرده است. ارزیابی کلی شما از احیای دوباره‌ی کینزگرایی یا دولت‌گرایی چیست؟ آیا این سیاست‌ها می‌توانند بحران اخیر را از بین برده یا حداقل تعدیل کنند؟

برنر: در واقع امروزه حکومت‌ها چاره‌ای ندارند جزاینکه برای نجات اقتصاد به کینزگرایی و دولت‌رو بیاورند. سرانجام بازار آزاد نشان داد که اصلاً قادر به پیشگیری یا مقابله با فاجعه‌ی اقتصادی نیست، تا چه رسد به آنکه ثبات و رشد را تضمین کند. به همین علت است که رهبران اقتصادی دنیا، که تا دیروز مقررات‌زدائی از بازارهای مالی را جشن می‌گرفتند، حالا یکباره همگی طرفدار کینز شده‌اند. اما جای تردید است که کینزگرایی به معنای کسر

بودجه‌های هنگفت دولتی و اعتبار آسان برای افزایش تقاضا بتواند تأثیری را که بسیاری انتظار دارند برآورده کند. آخر به برکت وام‌ها و خرج‌هائی که حساب مسکن فدرال رزرو (بانک مرکزی) موجب آن شده بود و کسر بودجه حکومت بوش، ما شاهد چیزی بودیم که احتمالاً بزرگترین محرک اقتصاد کینزی در زمان صلح بشمار می‌آید. اما ما اکنون با ضعیف‌ترین دور اقتصادی بعد از جنگ روبرو هستیم.

امروزه مشکل بسیار بزرگتر است. با ترکیدن حساب مسکن و مشکل شدن دسترسی به وام، خانوارها مصرف خود و سرمایه‌گذاری روی مسکن را کاهش داده‌اند. در نتیجه شرکت‌ها شاهد سقوط سود می‌باشند. بنابراین مزدها را کم می‌کنند و کارگران را به سرعت اخراج می‌کنند، که به نوبه‌ی خود یک مارپیچ نزولی از کاهش تقاضا و کاهش سودآوری را سبب می‌شود. خانوارها مدتها روی افزایش قیمت خانه-هایشان حساب کرده بودند که به آنها امکان می‌داد بیشتر وام بگیرند و از پس‌اندازهایشان استفاده کنند. اما اکنون بعلت افزایش قرض آنها باید کمتر وام بگیرند و بیشتر پس‌انداز کنند، درست هنگامی که اقتصاد بیش از هر زمان دیگر به مصرف آنها احتیاج دارد. باید انتظار داشته باشیم که خانوارها بیشتر پولی را که حکومت در اختیار آنها می‌گذارد خرج نکنند و پس‌انداز کنند. سیاست‌های کینزی بدشواری در دوران رونق می‌توانند محرکی برای اقتصاد باشند، پس ما در بدترین رکود بعد از ۱۹۳۰ چه انتظاری می‌توانیم از آنها داشته باشیم؟

دولت اوپاما برای آنکه بتواند تأثیر قابل ملاحظه‌ای به اقتصاد داشته باشد احتمالاً باید موجی عظیمی از سرمایه‌گذاری‌های مستقیم و

غیرمستقیم دولتی را در نظر بگیرد، در واقع نوعی سرمایه‌داری دولتی. اما انجام این کار به حل موانع بزرگ سیاسی و اقتصادی نیاز دارد. فرهنگ سیاسی آمریکا با اقدامات دولتی بشدت مخالف است. در عین حال سطح مخارج و - لازم دولتی می‌تواند دلار را به خطر بیاندازد تا بحال حکومت‌های آسیای شرقی از تأمین کسری‌های خارجی و حکومتی آمریکا خرسند بودند چون مصرف آمریکا و صادرات آنها را تضمین می‌کرد. اما با رسیدن بحران حتی به چین، این حکومت‌ها ممکن است توانائی خود برای تأمین کسری‌های آمریکا را از دست بدهند، بخصوص وقتی که این وام‌ها ابعاد بی‌سابقه‌ای پیدا کنند. چشم‌انداز ترسناک افزایش عرضه دلار در بازار و کاهش ارزش آنها در پشت صحنه خودنمایی می‌کند.

جیونگ: ارزیابی عمومی شما درباره‌ی پیروزی اوپاما در انتخابات اخیر ریاست جمهوری چیست؟ آیا فکر می‌کنید که اوپاما در مقایسه با حکومت بوش «شرّ کمتری» است؟ بسیاری اوپاما را بعنوان فرانکلین روزولت قرن ۲۱ می‌دانند، اوپاما یک «نیودیل جدید» را وعده داده است. فکر می‌کنید که افراد مترقی و ضدسرمایه‌داری می‌توانند نسبت به «نیودیل جدید» او حمایتی انتقادی داشته باشند؟

برنر: باید از پیروزی اوپاما در انتخابات استقبال نمود. پیروزی مک کین

**طبق دید کلاسیک راه حل لازم خلاص شدن
نظام از شر شرکت های پرهزینه و کم سود،
ارزان شدن و شامل تولید و کاهش بهای کار
است. به طور تاریخی، سرمایه داری از طریق
بحران نرخ سود را احیاء کرده و شرایط لازم
برای انباشت پویاتر سرمایه را برقرار کرده است.**

خصوصی و اغلب سرمایه گذاری مستقیم خارجی. فکر می کنید سرمایه داری می تواند از بحران کنونی مضرری پیدا کند، با اصطلاحات هاروی، از طریق یک «ثابت مکانی زمانی»؟

برنر: این موضوع پیچیده ای است. من فکر می کنم، قبل از هر چیز این حقیقت دارد و از نظر انتقادی مهم است که بگوئیم گسترش جغرافیائی برای هر موج بزرگ از انباشت سرمایه اساسی است. می توانید بگوئید که رشد اندازه ی نیروی کار و رشد فضای جغرافیائی نظام لازم و ملزوم یکدیگرند و برای رشد سرمایه داری اساسی به شمار می روند. رونق بعد از جنگ نمونه خوبی است که مشخصه ی آن توسعه ی چشم گیر سرمایه در جنوب و جنوب غربی آمریکا و در اروپای غربی و ژاپن آسیب دیده از جنگ است. سرمایه گذاری توسط شرکت های آمریکائی در این دوره نه تنها در آمریکا، بلکه در اروپای غربی نقش مهمی بازی کرد. بدون تردید، این توسعه ی نیروی کار و حوزه ی جغرافیائی سرمایه داری برای نرخ های بالای سود که به رونق بعد از جنگ چنین پویائی بخشید ضروری بود. از نقطه نظر مارکسیستی، این یک موج کلاسیک انباشت سرمایه بود و ضرورتاً شامل توده های عظیم کار از خارج به درون نظام می شد. بخصوص از روستای پیش سرمایه داری آلمان و ژاپن و ادغام یا ادغام مجدد فضای جغرافیائی اضافی به میزانی عظیم. با این وجود، من فکر می کنم که بطور کلی الگوی رکود طولانی از اواخر دهه ی ۶۰ و اوائل دهه ی ۷۰ متفاوت بوده است. این حقیقت دارد که سرمایه به کاهش سودآوری با گسترش به خارج پاسخ داده است و تلاش برای ترکیب تکنیک پیشرفته با کار ارزان.

البته آسیای شرقی مورد اصلی است و بدون تردید یک لحظه ی جهانی تاریخی و یک تحول اساسی برای سرمایه داری را نشان می دهد. گرچه گسترش به آسیای شرقی واکنشی در برابر کاهش سودآوری است، ولی من فکر می کنم که این یک راه حل کافی نیست. چون سرانجام کالاهای تازه تولید شده که به این شکل چشم گیر در آسیای شرقی به بازار آمده اند، به میزان وسیع کالاهای تولید شده در جای دیگر دوبرابر کرده اند، هرچند با قیمت بسیار ارزانتر. مشکل اینجاست که در سطح نظام مساله ی مازاد تولید را نه تنها حل نکرده اند، بلکه بدتر کرده اند. به سخن دیگر، جهانی شدن پاسخی به کاهش سودآوری بوده است، اما چون صنایع جدید اساساً مکمل تقسیم کار جهانی نیستند. بلکه اضافی بشمار می روند، مشکل سودآوری همچنان ادامه دارد. من فکر می کنم که حداقل لازم حل مشکل سودآوری است که برای مدتی

و پیروزی حزب جمهوری خواه، پیشروی فوق العاده ای برای ارتجاعی-ترین نیروها در صحنه ی سیاسی آمریکا بود. این پیروزی می توانست به عنوان حمایت از نظامی گری افراطی و امپریالیسم دارودسته ی بوش و برنامه ی آشکار او برای ازین بردن بقایای اتحادیه ها، دولت رفاه و حفاظت از محیط زیست محسوب شود. اینکه گفته شود اوباما مثل روزولت یک دموکرات میانه رو است، به این معنی نیست که او می تواند برای دفاع از منافع اکثریت وسیع کارگران کار زیادی انجام بدهد، کارگرانی که در معرض حمله فزاینده شرکت هایی قرار دارند که برای جبران افت سودهایشان در صدد کاهش اشتغال، بازخريد و اقداماتی از این قبیل می باشند. اوباما از کمک های عظیم برای جلوگیری از ورشکستگی بخش مالی حمایت کرد که شاید بزرگترین غارت مالیات-دهندگان در طول تاریخ آمریکا باشد، بخصوص اینکه این کمک با هیچ مهاری برای کنترل بانک ها همراه نبود. او از کمک برای جلوگیری از ورشکستگی صنایع اتومبیل نیز حمایت کرد، در حالیکه این صنعت بطور وسیع از پرداخت بازخريد کارگران اخراجی امتناع کرد. حداقل امکان این است که اگر اوباما مثل روزولت از طریق عمل مستقیم و سازمان یافته از پائین زیر فشار قرار گیرد، می توان انتظار داشت که اقدام قاطعی در دفاع از کارگران انجام دهد. دولت روزولت اصلی ترین قوانین مترقی نیودیل مثل لایحه ی واگنر و بیمه ی اجتماعی را موقعی به تصویب رساند که زیر فشار موج بزرگ اعتصابات توده ای قرار گرفته بود. از اوباما هم می توان انتظاری مشابه داشت.

جیونگ: طبق نظر رزا لوکزامبورگ و اخیراً دیوید هاروی، سرمایه داری برگرايشات بحران زای خود از طریق گسترش جغرافیائی فائق می آید. به قول هاروی به این امر غالباً به وسیله ی سرمایه گذاری های وسیع دولتی در امور زیربنائی تسهیل می شود. در حمایت از سرمایه گذاری

چنین طولانی نظام سرمایه‌داری را تخریب کرده است - گُند شدن انباشت سرمایه و توسل به ابعاد هرچه وسیعتر قرض برای حفظ ثبات - این نظام به بحران نیاز دارد که برای مدتی چنین طولانی به تعویق افتاده بود. چون مشکل مازاد تولید است که به افزایش قرض به وخامت آن افزوده شده. طبق دید کلاسیک راه حل لازم خلاص شدن نظام از شر شرکت های پرهزینه و کم سود، ارزان شدن و شامل تولید و کاهش بهای کار است. به طور تاریخی، سرمایه داری از طریق بحران نرخ سود را احیاء کرده و شرایط لازم برای انباشت پویاتر سرمایه را برقرار کرده است.

طی دوره‌ی بعد از جنگ، بحران مرتباً دفع شده، هزینه‌ی این اقدام ناتوانی در احیاء سودآوری و وخیم‌تر شدن رکود است. بحران کنونی یک خانه تکانی است که تا اکنون اتفاق نیافتاده بود.

جیونگ: بنابراین شما فکر می‌کنید که تنها بحران راه حل بحران است! این یک پاسخ کلاسیک مارکسی است.

برنر: من فکر می‌کنم که احتمالاً راه حل همین است. به عنوان مقایسه: در ابتدا، در اوائل دهه‌ی ۳۰، نیودیل و سیاست کینزی بی اثر بودند. درواقع، به رغم طول بحران دهه‌ی ۳۰ مشکلی برای برقراری شرایط یک رونق جدید وجود داشت، همانطور که برگشت اقتصاد و به رکود عمیق ۳۸ - ۱۹۳۷ نشان داد. اما احتمالاً در اثر بحران طولانی دهه‌ی ۳۰ وسائل تولید پرهزینه و کم سود از دور خارج شدند و شرایط اساسی برای نرخ بالای سود بوجود آمد. بنابراین در پایان دهه-۳۰ میلادی می‌توان گفت که شرایط برای نرخ سود بالا مساعد است و تنها به محرکی برای افزایش تقاضا نیاز داریم. البته این تقاضا به وسیله‌ی مخارج هنگفت تسلیحات برای جنگ دوم جهانی فراهم شد. پس طی جنگ نرخ‌های بالای سود وجود دارد و این نرخ‌های بالا شرایط لازم برای رونق بعد از جنگ را آماده می‌کند. اما من فکر نمی‌کنم که کسری‌های کینزی در سال ۱۹۲۳ اگر هم بکار گرفته می‌شدند، کارساز بودند، چون به بیان مارکسی ما مقدماً به بحرانی نیاز داریم که نظام را پاک و تصفیه کند.

جیونگ: آیا فکر می‌کنید که بحران کنونی به چالشی در برابر هژمون



ایالات متحده منجر می‌شود؟ نظریه پردازان نظام جهانی مثل امانوئل والرشتاین که نشریه هانیکوره با او نیز مصاحبه کرده است، اعتقاد دارد که هژمونی امپریالیسم آمریکا در حال افول است.

برنر: این مجدداً سوالی است بسیار پیچیده. شاید اشتباه می‌کنم، اما فکر می‌کنم که بسیاری از کسانی که معتقداند هژمون آمریکا در حال افول است، هژمونی آمریکا را عمدتاً تجلی قدرت ژئوپلیتیک آمریکا و در نهایت نیروی آمریکا می‌دانند. از این نقطه نظر، این اساساً سلطه‌ی آمریکاست که موجب رهبری او می‌شود، قدرت آمریکا بر و در مقابل سایر کشورهاست که آمریکا را در رأس قرار می‌دهد. من هژمونی آمریکا را اینطور نمی‌بینم. من فکر می‌کنم که رهبران جهان، بخصوص رهبران کشورهای مرکزی سرمایه داری از هژمونی آمریکا راضی هستند. چون این بدین معنا است که آمریکا نقش و هزینه‌ی پلیس جهانی را بعهده گرفته است. من فکر می‌کنم که این امر امروزه حتی در مورد رهبران کشورهای فقیر نیز صادق است.

پلیس جهانی بودن آمریکا چه هدفی را دنبال می‌کند؟ هدف حمله به کشورهای دیگر نیست بطور عمده، هدف حفظ نظم اجتماعی در سطح جهان است، ایجاد شرایط امن برای انباشت سرمایه جهانی. هدف اصلی دفع چالش‌های مردمی در برابر سرمایه‌داری است، حمایت از ساختارهای موجود روابط طبقاتی. بخش اعظم دوران پس از جنگ به مبارزاتی اختصاص داشت که خواهان ایجاد دولت‌های مستقل ملی بودند، جنبش‌هایی از پائین که حرکت آزاد سرمایه را مختل می‌کردند.

آن‌ها بدون تردید با خشن‌ترین چهره‌ی قدرت آمریکا و عریان‌ترین جلوه‌های سلطه‌ی آمریکا روبرو شدند.

در بین کشورهای مرکز، آمریکا هژمونی دارد اما خارج از این حوزه روش آمریکا اعمال سلطه است. اما با سقوط اتحاد شوروی، چین و ویتنام راه سرمایه‌داری را در پیش گرفتند. و با شکست جنبش‌های رهائی بخش ملی در نقاطی مثل آفریقا و آمریکای مرکزی، مقاومت در برابر سرمایه‌داری در جهان در حال توسعه، حداقل برای مدتی بسیار ضعیف شد. بنابراین امروز نه تنها حکومت‌ها و رهبران کشورهای اروپای غربی و شرقی، ژاپن و کره، بلکه برزیل و هندوچین نیز — اکثر کشورهای قابل ذکر — تداوم هژمونی ایالات متحده را ترجیح می‌دهند. هژمونی آمریکا به علت ظهور کشور دیگری که مدعی سلطه‌ی جهانی است، سقوط نخواهد کرد. مهم‌تر از هر چیز، چین هژمونی آمریکا را ترجیح می‌دهد. آمریکا برنامه‌ای برای حمله به چین ندارد و تاکنون بازارهای خود را برای صادرات چین باز گذاشته است. باوجود نقش آمریکا بعنوان پلیس جهانی و حفظ تجارت هرچه آزادتر و حرکت سرمایه‌ها، چین توانسته است در شرایط برابر از نظر هزینه‌ی تولید رقابت کند و این امر به شکل باورنکردنی به نفع چین بوده است. بهتر از این {برای چین} امکان ندارد.

آیا با وجود بحران کنونی هژمونی آمریکا می‌تواند ادامه پیدا کند؟ این پرسش دشوارتری است. اما فکر می‌کنم که پاسخ این سوال مقدماتاً آری است. رهبران جهان بیش از هر چیز می‌خواهند که نظم کنونی جهانی‌شدن حفظ شود و آمریکا کلید این نظم است. هیچ یک از رهبران جهان نمی‌خواهد که از بحران و مشکلات فوق‌العاده اقتصادی آمریکا استفاده کند و هژمونی این کشور را به چالش بطلبد. چین اعلام می‌کند که «ما دیگر نمی‌خواهیم هزینه‌ی تداوم ولخرجی‌های آمریکا را بدوش بکشیم» با اشاره به اینکه چین کسری بی‌سابقه‌ی تراز بازرگانی آمریکا را در دهه‌ی اخیر تحمل کرده است و کسری بودجه عظیم آمریکا در حال حاضر. اما فکر می‌کنید که چین، آمریکا را در مضیقه خواهد گذاشت؟ به هیچ وجه. چین همچنان به ریختن پول در بازارهای آمریکا ادامه خواهد داد تا چرخ اقتصاد آمریکا در گردش بماند و چین نیز رشد خود را حفظ کند. اما، البته همیشه آنچه که مطلوب است ممکن نیست. عمق بحران چین ممکن است آنقدر زیاد باشد که نتواند از عهده‌ی کسری‌های آمریکا بربیاید. یا آمریکا با قبول کسری‌های بیشتر و انتشار اسکناس توسط بانک مرکزی باعث سقوط دلار و انفجار یک فاجعه واقعی شود. در هر دو حالت نتیجه منفی است. اگر این حوادث اتفاق بیفتد، راه حل، ایجاد یک نظم جدید خواهد بود.

اما در شرایط بحران عمیق این امر بسیار دشوار است. در واقع در چنین شرایطی آمریکا و سایر دولت‌ها به راحتی می‌توانند به سیاست حمایتی ناسیونالیسم و جنگ متوسل شوند.

من فکر می‌کنم، تا این لحظه رهبران جهان هنوز سعی دارند که از چنین راه حلی اجتناب کنند. آنها برای این کار آمادگی ندارند. آنها می‌خواهند بازارها و تجارت آزاد باشد، چون آنها می‌دانند که آخرین بار که دولت‌ها به سیاست حمایتی برای حل مشکل دست زدند، در زمان رکود بزرگ بود و این اقدام رکود را وخیم‌تر کرد چون درعمل وقتی چند دولت این سیاست را آغاز می‌کنند، همه {دولت‌ها} آن را پیش می‌گیرند و بازار جهانی بسته می‌شود. البته بعد از این نظامی-گری و جنگ آغاز می‌شود. امروزه بسته شدن بازارها بدون شک فاجعه آمیز خواهد بود، و از این‌رو حکومت‌ها و رهبران نهایت تلاش خود را می‌کنند که از سیاست حمایتی، توسل به اقدامات دولتی و ملت‌گرایی و نظامی‌گری جلوگیری کنند. اما سیاست بازتابی از آنچه که رهبران می‌خواهند نیست و خواست رهبران در طول زمان تغییر می‌کند. بعلاوه رهبران معمولاً مواضع متفاوتی دارند و سیاست استقلال دارند. بنابراین بعنوان نمونه بسختی می‌توان چنین امکانی را کنار گذاشت. اگر بحران به سمت وخامت برود، که در حال حاضر خیلی بعید نیست، بازگشت به سیاست‌های راست افراطی دیده نشود — یعنی سیاست حمایتی، نظامی‌گری و ملت‌گرایی ضدمهاجرت. چنین سیاستی نه تنها می‌تواند با استقبال وسیع مردمی روبرو شود، بلکه بخش‌های وسیعی از سرمایه‌داران ممکن است این را تنها راه برای خروج از سقوط بازارهایشان و رکود نظام ببینند؛ چون آنها ممکن است نیاز برای حمایت در برابر رقابت و یارانه‌های دولتی برای افزایش تقاضا را از طریق هزینه‌های نظامی قابل حل بدانند. البته، این راه حلی بود که در بخش اعظم اروپا و ژاپن طی بحران بین دو جنگ {جهانی} رایج شد. در حال حاضر {جناح} راست بخاطر شکست سیاست‌های حکومت بوش و بحران در وضع بسیار بدی قرار دارد. اما اگر حکومت اوباما قادر به مقابله با سقوط اقتصادی نباشد، {جناح} راست بسادگی می‌تواند به صحنه برگردد، بخصوص اینکه دموکرات‌ها بدیل ایدئولوژیکی ارائه نمی‌کنند.

جیونگ: شما در باره‌ی احتمال بحران در چین صحبت کردید. درباره‌ی وضع کنونی چین چه فکر می‌کنید؟

برنز: من فکر می‌کنم که بحران چین از آنچه که مردم انتظار دارند

بدتر است و به دو دلیل اصلی، دلیل اول، اینکه بحران آمریکا و بحران جهانی بطور عمومی بسیار جدی‌تر از آنست که مردم فکر می‌کنند و در تحلیل نهایی، سرنوشت اقتصادی چین وابستگی تفکیک‌ناپذیری با سرنوشت اقتصاد آمریکا و اقتصاد جهانی دارد. این تنها به این دلیل نیست که چین تا حدی زیادی به صادرات به بازار آمریکا وابسته است. این امر همینطور بخاطر اینست که بخش اعظم از بقیه جهان نیز به اقتصاد آمریکا وابسته‌اند، و این بخصوص شامل اروپا می‌شود. اگر اشتباه نکنم، اروپا اخیراً به بزرگترین بازار صادرات چین تبدیل شد. اما وقتی بحران آغاز شده از آمریکا، دامن اروپا را نیز بگیرد، بازار اروپا برای کالاهای چینی محدود خواهد شد. بنابراین موقعیت چین بدتر از آنست که مردم انتظار دارند، چون بحران اقتصادی وخیم‌تر از حد تصور آنهاست. دلیل دوم، اینکه ابراز احساسات مردم برای رشد اقتصادی واقعاً چشمگیر چین، نقش حباب‌ها را در پیش‌برد اقتصاد چین نادیده می‌گیرد. چین اساساً از طریق صادرات رشد کرده است. بخصوص یک مازاد تجاری فزاینده با آمریکا. حکومت چین به خاطر این مازاد باید به اقدامات سیاسی متوسل شود تا نرخ ارز خود را پائین نگه دارد و کالاهایش قدرت رقابتی بیشتری داشته باشند.

بدین منظور با انتشار مقادیر هنگفتی رن‌مین‌بی {یوان هم خوانده می‌شود}، یعنی ارز چین به خرید دارائی‌هایی که ارزش‌شان به دلار تعیین می‌شود اقدام کرده است، آنهم در سطحی بسیار وسیع. اما نتیجه تزریق مقادیر هنگفتی پول در اقتصاد چین است که برای مدت طولانی باعث ارزان شدن اعتبارات می‌شود. از یک طرف، شرکت‌ها و حکومت‌های محلی از این اعتبار ارزان برای تأمین مالی سرمایه‌گذاری‌های وسیع استفاده کرده‌اند. اما این سرمایه‌گذاری‌ها همواره سبب ظرفیت مازاد بیشتر می‌شوند. و از طرف دیگر، آنها با این اعتبار ارزان به خرید زمین، خانه، سهام و سایر اشکال دارائی‌های مالی اقدام کرده‌اند، که باعث افزایش بیش از حد قیمت این دارائی‌ها و تشکیل حباب می‌شود، که نظیر آمریکا در اخذ وام و مخارج بیشتر نقش عمده‌ای بازی می‌کند. با ترکیدن این حباب‌ها در چین عمق ظرفیت مازاد مشخص خواهد شد. ترکیدن این حباب مثل سایر نقاط جهان بر تقاضای مصرف‌کنندگان و ایجاد بحران مالی انفجاری تأثیر عظیمی خواهد داشت. بدین ترتیب، نتیجه‌ی حداقل اینست که بحران چین بسیار جدی است، و می‌تواند بحران جهانی را شدیدتر کند.

جیونگ: پس فکر می‌کنید که منطق سرمایه‌دارانه مازاد تولید در مورد چین نیز صادق است؟

بجای اینکه از حالا و به شکل فن‌سالارانه از بالا پاسخ مناسب را طراحی کنیم، نکته‌ی کلیدی برای چپ تسریع در بازسازی قدرت کارگران است. جنبش کارگری کره از زمان بحران ۹۸ — ۱۹۹۷ ظاهراً تضعیف شده است. الویت حداقل برای نیروهای پیشرو در حال حاضر اینست که فضا را برای سازماندهی کارگران و قدرت گرفتن دوباره‌ی اتحادیه‌ها بهتر کنند. این امر نه تنها برای کره، بلکه برای هر نقطه‌ای در گوشه و کنار جهان لازم است.

برنز: بله، درست نظیر کره و اکثر کشورهای آسیای شرقی در اواخر دهه‌ی ۹۰ {قرن بیستم}، مورد چین تفاوتی ندارد. تنها چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده تغییر نرخ ارز است که در واقع توسعه صنعتی کره را نابود کرد. دولت چین برای اجتناب از چنین حادثه‌ای به هرکاری متوسل می‌شود.

جیونگ: پس شما با خصلت‌بندی جامعه‌ی چین به عنوان نوعی «اقتصاد بازار غیرسرمایه داری» موافق نیستید؟

برنز: به هیچ وجه.

جیونگ: پس به نظر شما چین نقداً سرمایه‌دارانه است؟

برنز: من فکر می‌کنم که کاملاً سرمایه‌دارانه است. ممکن است گفته شود که چین شاید طی دهه ۸۰ دارای یک اقتصاد بازار غیرسرمایه داری بوده است. وقتی که شرکت‌های شهر و روستا رشد قابل ملاحظه‌ای داشتند. شرکت‌های شهر و روستا مالکیت عمومی داشتند. آنها تحت مالکیت حکومت‌های محلی قرار داشتند، اما براساس بازار عمل می‌کردند. می‌توانید بگوئید که این اشکال اقتصادی آغاز گذار به سرمایه‌داری بودند. پس شاید احتمالاً تا اوائل دهه‌ی ۹۰، چین هنوز



داخلی‌اش در زمانی که بحران جهانی باعث انقباض فوق‌العاده بازار جهانی شده، همچنان به جهانی‌شدن وابسته است. ما در باره‌ی چین حرف زدیم و نظر من این بود که چین احتمالاً با مشکلات جدی روبروست. اما در چین مزدها در سطح پائینی قرار دارد و بازار داخلی ظرفیت زیادی دارد، پس در طول زمان در مقابله با بحران وضع بهتری از کره خواهد داشت، گرچه من در این مورد مطمئن نیستم. من فکر می‌کنم که کره ضربه سنگینی متحمل خواهد شد. صدمات بحران ۹۸ - ۱۹۹۷ نیز سنگین بود، اما با حباب بازار بورس آمریکا و رشد اعتبارات، مصرف و واردات ناشی از آن این صدمات کاهش یافت. اما هنگامی که حباب بازار سهام طی سالهای ۲۰۰۰ - ۲۰۰۲ ترکید، کره دچار بحرانی شدیدتر از ۹۸ - ۱۹۹۷ شد. این بار حباب مسکن در سال‌های اخیر کره را نجات داد. اما اکنون دومین حباب آمریکا نیز فروپاشیده و حباب سومی وجود ندارد که کره را از بحران کنونی نجات دهد. این لزوماً به این دلیل نیست که کره کار غلطی انجام می‌دهد. این بدین علت است که در یک نظام سرمایه‌داری جهانی با وابستگی - های متقابل برای هیچ کشوری خروج از بحران جهانی کار ساده‌ای نیست.

نوعی جامعه بازار غیرسرمایه‌داری بود، بخصوص از این جهت که هنوز چنین بخش‌های بزرگ اقتصادی تحت مالکیت و برنامه‌ریزی دولت مرکزی قرار داشتند. اما از این مقطع به بعد مرحله‌ی گذار به سرمایه‌داری محسوب می‌شود که تاکنون قطعاً کامل شده است.

جیونگ: پس شما می‌گوئید که شرایط بیرونی (بین‌المللی) خیلی بدتر از گذشته است؟

برنر: نکته‌ی اصلی همین جاست.

جیونگ: پس وظایف مبرم نیروهای مرفی در کره چیست؟ نیروهای مرفی نسبت به سیاست‌های لی میونگ - باک انتقادات شدیدی دارند. آنها معمولاً از رشد دولت رفاه و توزیع مجدد درآمد به عنوان بدیلی در مقابل برنامه لی برای سرمایه‌گذاری در ساختن کانال، که یک سرمایه سنگین و زائد اجتماعی است، دفاع می‌کنند. در حال حاضر این یک مسأله حاد در کره بشمار می‌رود. نیروهای مرفی کره اشاره می‌کنند که گرچه لی میونگ - باک از «رشد سبز» صحبت می‌کند، اما برنامه ساختمانی او تمام محیط زیست را نابود می‌کند. شما با این نظر موافقید؟

برنر: البته شما باید با چنین برنامه‌هائی که از نظر زیست محیطی فاجعه‌بار است مخالفت کنید.

جیونگ: در باره‌ی شدت بحران اقتصادی در شرف وقوع در کره چه فکر می‌کنید؟ آیا فکر می‌کنید که از بحران وابسته به صندوق بین‌المللی پول ۹۸ - ۱۹۹۷ شدیدتر خواهد بود؟ حکومت لی میونگ - باک برای مقابله با این بحران شیوه‌ی سرمایه‌گذاری دولتی در ایجاد زیربنای اجتماعی وسیع به شیوه‌ی پارک چونگ - هی احیاء کرده است، بخصوص در شبه جزیره‌ی کره‌ای «گراند کانال». او در این کار از سیاست‌های «رشد سبز» اوپاما تقلید می‌کند. اما حکومت لی میونگ - باک هنوز از سیاست‌های مقررات‌زدایانه‌ی نولیبرالی بعد از بحران ۱۹۹۷ هواداری می‌کند، بخصوص در چرخش به سوی موافقت‌نامه تجارت آزاد بین آمریکا و کره. می‌توان این را یک دیدگاه التقاطی نامید که یک بازگشت نابهنگام به سیاست‌های توسعه با هدایت دولت به شیوه‌ی پارک چونگ - هی را با نولیبرالیسم معاصر ترکیب می‌کند. آیا این سیاست در مقابله با بحران در حال وقوع و یا تخفیف شدت آن مؤثر خواهد بود؟

برنر: من تردید دارم که مؤثر باشد. این تردید الزاماً بخاطر بازگشت به سرمایه‌داری سازمان‌یافته با هدایت دولت به شیوه‌ی پارک یا قبول نولیبرالیسم نیست، بلکه به این علت است که کره علی‌رغم مشکل

جیونگ: فکر می‌کنید که ایجاد یک دولت رفاه به شکل سوئد یک استراتژی معقول برای نیروهای مرفعی کره بشمار می‌رود. آنهم در گرماگرم بحران اقتصادی؟

برنر: من فکر می‌کنم که مهمترین کاری که این نیروها می‌توانند انجام دهند، تحکیم مجدد سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر در کره است. فقط با بازسازی جنبش طبقه‌ی کارگر کره، چپ می‌تواند قدرت لازم را کسب کند، صرف‌نظر از اینکه چه خواستی را مطرح می‌کند. تنها راه رشد واقعی کارگران، ایجاد سازماندهی جدید در جریان مبارزه است و آن‌ها تنها در جریان مبارزه می‌توانند به یک سیاست مرفعی دست یابند، یا در واقع تصمیم بگیرند که در شرایط کنونی یک سیاست مرفعی چه می‌تواند باشد.

من فکر می‌کنم بهترین راه برای زمینه‌سازی یک پاسخ سیاسی چپ به افرادی که از این سیاست‌ها آسیب دیده‌اند کمک به سازماندهی آنهاست و اینکه بتوانند از نظر جمعی تصمیم بگیرند که چه اقدامی منافع آنها را تأمین می‌کند. بنابر این بجای اینکه از حالا و به شکل فن‌سالارانه از بالا پاسخ مناسب را طراحی کنیم، نکته‌ی کلیدی برای چپ تسریع در بازسازی قدرت کارگران است. جنبش کارگری کره از زمان بحران ۹۸ – ۱۹۹۷ ظاهراً تضعیف شده است. الویت حداقل برای نیروهای پیشرو در حال حاضر اینست که فضا را برای سازماندهی کارگران و قدرت گرفتن دوباره‌ی اتحادیه‌ها بهتر کنند. این امر نه تنها برای کره، بلکه برای هر نقطه‌ای در گوشه و کنار جهان لازم است. این هدف اصلی است. بدون احیای قدرت طبقه کارگر، چپ به سرعت در می‌یابد که اکثر مسائل مربوط به سیاست‌های حکومتی در واقع مسائلی اکادمیک محسوب می‌شوند. منظورم این است که اگر قرار است چپ بر سیاست‌های دولت تأثیری داشته باشد، باید تغییر بزرگی در توازن قوای طبقاتی بوجود بیاورد.

جیونگ: بنظر شما در دنیای متأثر از سیاست‌های مصیبت بار نولیبرالیسم می‌توان برای نیروهای مرفعی پیشرفتی را انتظار داشت؟

برنر: شکست نولیبرالیسم قطعاً فرصت‌های مساعدی را برای چپ بوجود آورده است که در قبل وجود نداشت. نولیبرالیسم هیچگاه مورد استقبال بخش وسیعی از مردم قرار نگرفت. کارگران با بازار آزاد، مالیه آزاد و مسائلی از این قبیل هرگز میانه خوبی نداشته‌اند. اما فکر می‌کنم



که بخش‌های وسیعی از مردم قانع شده بودند که این {سیاست‌ها نولیبرالی} تنها راه ممکن است، آنها متقاعد شده بودند که «بدیلی وجود ندارد» (TINA). اما اکنون، بحران ورشکستگی کامل شیوه‌ی سازماندهی نولیبرالی اقتصاد را آشکار ساخته است. و می‌توانید تغییر را ببینید. این تغییر خود را در مقابله‌ی طبقه‌ی کارگر آمریکا در برابر کمک برای جلوگیری از ورشکستگی بانک‌ها و بخش مالی نشان داد. آنها اکنون می‌گویند: «به ما وعده می‌دهند که نجات بنگاه‌های مالی و بازارهای مالی کلید احیای اقتصاد و شکوفائی است. اما ما این را باور نداریم. ما نمی‌خواهیم به افرادی که ما را غارت کرده‌اند، پول پرداخت شود.» پس یک خلاء ایدئولوژیک بزرگ وجود دارد. و به این دلیل گشایش بزرگی برای ایده‌های چپ. مشکل اینست که تشکلات کارگری بسیار کوچک‌اند و تأثیر سیاسی ندارند. پس می‌توان گفت که فرصت بسیار مساعدی برای تغییر در فضای سیاسی و ایدئولوژیک بوجود آمده است، اما این بخودی خود به نتیجه‌ی مرفعی ختم نخواهد شد.

پس، یک‌بار دیگر اولویت اصلی برای نیروهای پیشرو— هر فعال چپ — در محل فعالیت‌شان، تلاش برای احیای سازماندهی طبقه‌ی کارگر است. بدون بازسازی قدرت طبقه کارگر امکان پیشرفت ناچیز خواهد بود، و تنها راه بازسازی قدرت، بسیج برای عمل مستقیم است. طبقه‌ی کارگر صرفاً از طریق عمل جمعی و توده‌ای می‌تواند به سازماندهی و قدرت دست یابد، قدرت لازم برای ایجاد یک بنیان اجتماعی در جهت تحول آگاهی خویش و ریشه‌ای کردن سیاست.



در رابطه اقتصاد و تحلیل دولت نزد مارکس*

مرزهای "میانگین ایده آل"

نویسنده: میکائیل هاینریش

برگردان: منیژه فروهش

ویراستار: رضا پرتوی

گذاشته می‌شود.

البته آن‌چه که مارکس در سال ۱۸۵۹ در پیشگفتار "نقد اقتصاد سیاسی" به‌عنوان بینش اساسی‌اش بیان می‌کند، مسئله جدی است بر این مبنا که «مناسبات حقوقی مانند اشکال دولت، نه از درون خود و نه از تحول ذهن بشری قابل فهم است، بلکه بسا بیشتر در مناسبات مادی زندگی ریشه دارند، که هگل مجموع آن را، با نظر به پیشینه انگلیسی‌ها و فرانسوی‌های قرن هیجدهم تحت نام - جامعه بورژوازی- جمع‌بندی کرده است؛ اما ساختار جامعه بورژوازی را باید در اقتصاد سیاسی جستجو کرد» (MEW ۱۳, S. ۸). پس این بینش را هم به تحول نظرات خود او در تئوری دولت نسبت داده که در آن صورت پرسش این است که تا چه اندازه این اظهارات اساساً مرهون یک درک تحول یافته اقتصاد سیاسی است.

در نسخه‌های فلسفی اولیه مانند "نقد فلسفه حق هگل - ۱۸۳۴" پاسخ به این سؤال آسان است: مارکس ابتدا در جهت بینش نامبرده خود تعمق می‌کند، که حاصل آن پرداخت به اقتصاد سیاسی است. نسخه‌های فلسفه‌ی اقتصادی ۱۸۴۴ اولین کوشش برای تحلیل نقادانه اقتصاد سیاسی را در خود دارد. آن تحلیل‌ها از این تصور ناشی می‌شوند که انسان‌ها در سرمایه‌داری از نوع انسانی خود، بیگانه می‌شوند. مارکس در پیش‌گفتار تدوین شده در پایان کارش روی آن از جزواتی سخن می‌گوید که بایستی به نقد حقوق، اخلاق، سیاست و غیره (MEGA ۱/۲, S. ۳۱۴) بپردازد.

رفیق میکائیل هاینریش از همکاران فصل‌نامه‌ی پژوهش‌های سوسیالیستی «سامان نو» است. او این نوشتار را برای ترجمه به فارسی در اختیار «سامان نو» قرار داده است

* * *

آن‌طور که مارکس در پایان جلد سوم "کاپیتال" تأیید کرده، هدف او نشان‌دادن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در "میانگین ایده آل" آن و آن‌چه ضرورتاً به یک شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تکامل یافته تعلق دارد، بوده است: نه شکل مشخص (کنکرت) سرمایه‌داری انگلستان در سال‌های ۱۸۶۰.

مارکس دیگر هیچ‌گاه به تحلیل دولت بورژوائی به همین نحو تجرید عام نپرداخته است. البته از نظر مارکس نه فقط تحقیق اوضاع مشخص (کنکرت) دولت، بلکه همین‌طور مطالب فراوانی از تأملات واقعاً پایه‌ای تئوریک درباره دولت یافت می‌شود.

در مباحث سده بیستم، تمایل بر این بود که این تأملات به صورت نقل قول‌هایی برای بنای تئوری دولت مارکسیستی به کار برده شود. اینکه هریک از این اظهارات اصولاً چه درجه‌ای از اعتبار را دارند، غالباً دیگر مورد بحث قرار نگرفته است. ولی در هر حال میان اظهارات اولیه او در ارتباط فلسفی، و تأملات ماتریالیستی بعدی اش تمایز

اما مارکس در سال ۱۸۴۵ چنین جزواتی را تدوین نکرده است، بلکه تزیینات فوئرباخ و بعداً مشترکاً با انگلس نسخه‌های مختلف ایدئولوژی آلمانی را که در آنجا نه تنها هگل‌های جوان، هم‌زمان سابق اش، بلکه همین‌طور لودویگ فویرباخ که در سال ۱۸۴۴ هنوز مورد احترام فوق‌العاده مارکس و انگلس بود، به‌طور اساسی به نقد کشیده می‌شوند. به جای اتمام نقد اقتصاد آغاز شده در سال ۱۸۴۴، اصول مطرح شده در نقد پیشین به نقد کشیده می‌شود. در سال ۱۸۵۹، مارکس در بازنگری پیش‌گفتار نقد اقتصاد سیاسی می‌نویسد، منظور او و انگلس این بوده که: «با وجدان فلسفی سابق خود تسویه حساب کنند» (MEW ۱۳, S. ۱۰). در ایدئولوژی آلمانی مارکس به «گمانه‌زنی» (Spekulation) فلسفی (که در زمره آن تفکرات موجود انسانی را هم بر می‌شمرد) انتقاد می‌کند، بر ضرورت آغاز پیش شرط‌های



دیوید ریکاردو

واقعی، یعنی «فرد واقعی» و «شرایط مادی زندگی» اش، به کرات تأکید دارد: «این پیش‌شرط‌ها به طرق تجربی محض قابل‌تعیین هستند» (MEW ۳, S. ۲۰).

آنچه مارکس و انگلس در به اصطلاح «فصل فویرباخ» ایدئولوژی آلمانی مطرح می‌کنند، هم در چارچوب مارکسیسم-لنینیسم و هم در بسیاری گونه‌های انتقادی در مقابله با مارکسیسم - لنینیسم، به عنوان اولین فرمول‌بندی اساسی مارکس، تحت عنوان «درک ماتریالیستی تاریخ» بشمار می‌آید. البته این «فصل فویرباخ» ساختاری برهم‌نهاد از نسخه‌های به درجات متفاوت کارشده‌ی ناشران مختلف بوده که، ایدئولوژی آلمانی را تا مدت‌ها بعد از مرگ مارکس، منتشر می‌کردند. در سالنامه‌ی مارکس - انگلس ۲۰۰۳ انتشار نسخه‌های اصلی، به همان ترتیبی که باقی مانده بودند روشن می‌کند که مارکس و انگلس «درک ایده‌آلیستی تاریخ» را در فلسفه‌ی مابعد‌هگلی، گرچه متقاعد کننده به نقد کشیده بودند، اما طرح مثبتی که در مقابل آن

قرار می‌دادند، هنوز وسیعاً در پیش تفکرات متدیک متوقف مانده بود. این به مفهوم آنست که تحقیق مناسبات سیاسی منحصرأ بصورت طرح‌گونه (programmatisch) بوده است:

«واقعیت این است: افراد معین، که به طرق معین تولید کننده فعال هستند، وارد مناسبات معین اجتماعی، سیاسی می‌شوند. مشاهده تجربی باید در یک یک موارد، ارتباط اجتماعی - تاریخی و مناسبات آنها در تولید را، به‌طور تجربی و بدون هرگونه برداشت ذهنی (Mystifikation) و گمانه‌زنی (Spekulation) تبیین کند» (MEW ۳, S. ۲۵).

اینکه نه فقط تحقیق تجربی، بلکه همچنین تأثیر تئوریک نتایج تجربی که در مرحله آغازین بود، وقتی مفهوم می‌شود، که محتوای اصولی مفهوم دولت، که در ایدئولوژی آلمانی منظور بوده است، مورد تعمق قرار گیرد. بر مبنای درک شکل غیرمستقیم تقسیم کار، یک تناقض ضروری بین منافع ویژه فرد از یک طرف و منافع مشترک جمع از طرف دیگر، نمایان می‌شود، که سپس توسط آن «دولت» (که با آن مارکس در این زمان تمام اشکال حکومت را نام می‌برد) مستدل می‌شود:

«...از تضاد ویژه و منافع جمع، منافع جامعه به عنوان دولت به صورت یک شکل مستقل، جدا از منافع واقعی هر فرد و جمع، به عنوان جامعیت تخیلی (اعتباری)، اما در هر لحظه بر بنیان واقعی وابستگی‌های موجود و مختلط تباری و خانوادگی، شکل می‌گیرد» (MEW ۳, S. ۳۳).

به طرح غیرتاریخی (ahistorisch) تقسیم کار، تصویری همان‌طور غیرتاریخی از دولت، انطباق دارد. این به مفهوم آن نیست که مارکس در ایدئولوژی آلمانی هیچ تغییرپذیری تاریخی برای دولت قائل نبوده است، بلکه این تغییرپذیری تاریخی صرفاً به عنوان کالبد تاریخی از یک ترکیب اساسی (Grundkonstellation) ثابت و تغییرناپذیر، بر این تناقض منافع فردی و جمعی نتیجه می‌شود. مارکس در ایدئولوژی آلمانی از این نگرش، که بین شیوه‌ی تولید سرمایه داری و ماقبل سرمایه داری یک تفاوت اصولی موجود است و اینکه این تفاوت نتایجی هم برای تقسیمات سیاسی جامعه دارد، هنوز مسافت درازی دور است.

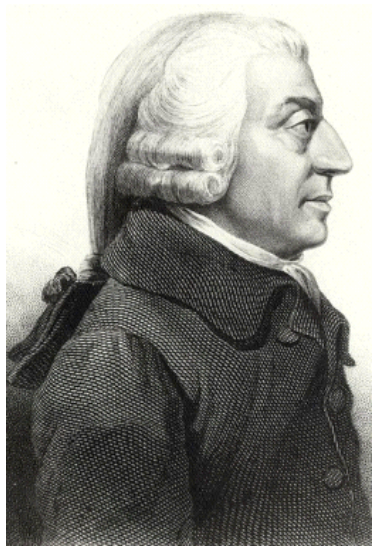
II

مارکس، در تحلیل مناسبات اقتصادی در سال‌های بعدی وسیعاً به نظریه ریکاردو تکیه دارد. به نظر می‌رسد، این نظریه برای مارکس

مارکس به روشنی پی می‌برد، که یک تفاوت ماهوی بین شیوه تولید سرمایه‌داری از یک طرف، و همه شیوه‌های تولید پیشا سرمایه‌داری از طرف دیگر، موجود است. شیوه تولید سرمایه‌داری آزادی و برابری حقوقی فعالان‌اش (عاملان‌اش *Akteure*) را پیش شرط دارد، شیوه‌های تولید پیشا سرمایه‌داری اما مشروط بر عدم آزادی و برابری اکثریت بلاواسطه تولیدکنندگان است.

نخستین بار در مقدمه ۱۸۵۷ ابراز شده، به معنی این باید تلقی شود که ترسیم شیوه تولید سرمایه‌داری با جمعیت و طبقات نمی‌توانسته آغاز شود (قیاس *MEW 42, S. 34 F*)، و این بیشتر به عنوان نتیجه جمع‌بندی شده تحلیل به دست می‌آید، که مارکس برای رسیدن به آن هنوز به مدت زمانی نیاز دارد. در کاپیتال هم تحلیل طبقات در آغاز قرار ندارد بلکه در پایان: فصل آخر جلد سوم به آن اختصاص داده شده، که آن هم بعد از یک صفحه و نیم قطع می‌شود.

در مانیفست کمونیست همراه با طبقات منافع طبقاتی هم بدون تفصیلات پیش شرط گرفته شده است. در اینکه وجود چنین نفع مشترک برای طبقه مسلط، ابتدا باید تعیین شود، این‌جا برای مارکس



آدام اسمیت

هنوز مورد سؤال نیست. برای او فقط یک عامل مطرح است که به این منافع مشترک جامعه عمل ببوشاند. «قوة دولتی مدرن تنها یک هیئت

درست همان "تعیین تجربی" خواسته شده در ایدئولوژی آلمانی، به دور از هر گمانه‌زنی فلسفی، نمونه‌ای برای کاربرد است. فقر فلسفه منتشره در ۱۸۴۷ با نظرات ریکاردو علیه پرودن به جدل می‌پردازد و آن را با طنینی بلند تمجید می‌کند.

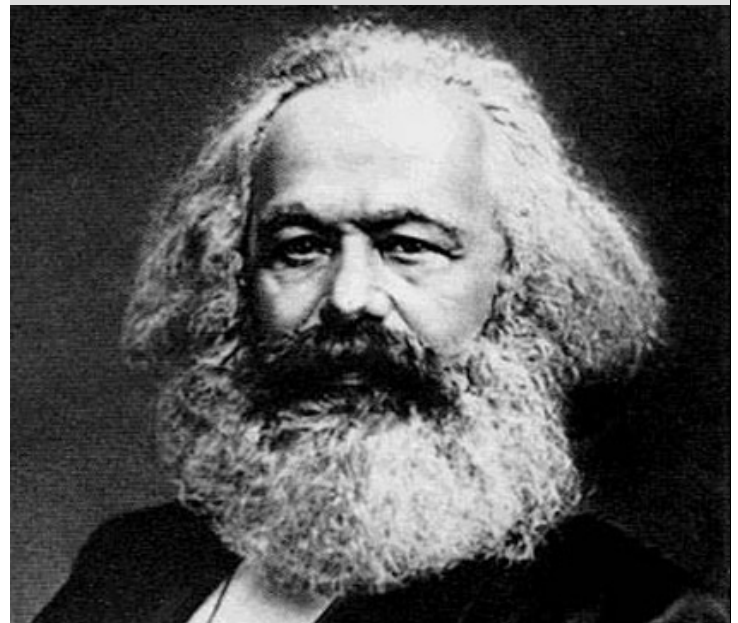
در این زمان مارکس بر هیچ‌یک از مقولات ریکاردو و تحلیلش ایرادی قائل نیست. او تنها بصورت عام روش غیرتاریخی اقتصاد بورژوازی را نقد می‌کند: آن نظریه، شیوه تولید سرمایه‌داری را که چیزی تاریخی گذرا است، مطلق می‌کند. اما حتی این انتقاد هنوز محدود است: گرچه برای مارکس این رویه‌ی

غیرتاریخی (*Ahistorism*) روشن است، اما این‌که چرا به آن می‌رسد، او هنوز مدتها نمی‌تواند پاسخ دهد. این تازه بعد از اینکه کالاپرستی (*Warenfetisch*) را تجزیه و تحلیل کرده است امکان می‌یابد (برای قیاس به ویژه به *MEW 23, S. 95f.* مراجعه شود)

لذا، مناسبات گسترده اقتصادی ریکاردو است، که تصورات مارکس را هم در مورد طبقه و دولت، آن گونه که او آن‌ها را در مانیفست کمونیست بیان کرده است، بنا می‌کند. در آن‌جا وجود (*Existenz*) طبقات نقطه حرکت بدیهی و مسلم تحلیل است. در اولین جمله قسمت تحلیلی با لحنی غیرقابل انکار (*apodiktisch*) آن را تبیین می‌کند: «تاریخ جوامع تا به حال تاریخ مبارزه طبقاتی است». (*MEW 4, S. 462*) این‌جا طبقات جامعه را می‌سازند (*konstituieren*)، اینکه طبقات خود چیزی ساخته شده هستند، برای مارکس هنوز مدتها روشن نیست. همین‌گونه مانند اقتصاد سیاسی، مارکس نظریه طبقات را ابتدا از دانشمندان بورژوازی برمی‌گیرد. قبل از همه مورخان فرانسوی مثل گیزو (*Guizot*) و تییری (*Thierry*) جریان انقلاب فرانسه را به عنوان بیان مبارزه طبقاتی تحلیل کرده‌اند. مارکس آشکارا در نامه‌ای به ویدمایر *Weydemyer* در پنجم مارس ۱۸۵۲ اظهار می‌کند: «تاریخ-نویسان بورژوازی مدتها قبل از من تحول این مبارزه طبقات، و اقتصاددانان بورژوازی آناتومی (ساختارشناسی) اقتصادی آن را بیان کرده‌اند». (*MEW 28, S. 507 f.*)

مارکس صرفاً مدعی (منطبق بر نقد آن زمان‌اش به اقتصاد بورژوازی) کشف وجود تاریخی و گذرای طبقات است (همان مأخذ). بانگرتی که

مارکس در لندن در مرکز پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری آن زمان قرار می‌گیرد. نه فقط آن‌جا برای مشاهده {روابط} سرمایه‌داری بهترین جا بود، بلکه علاوه بر آن موزه بریتانیای آن زمان بهترین، و وسیع‌ترین کتابخانه با حجمی متنابه از متون اقتصادی را در اختیار داشت. در پیشگفتار نقل شده از سال ۱۸۵۹ مارکس متذکر می‌شود که او در لندن مصمم شد مطالعات اقتصادی‌اش را کاملاً از ابتدا دوباره آغاز کند.



کارل مارکس

است، که روابط عمومی کل طبقه بورژوازی را اداره می‌کند.» (MEW ۴, S. ۴۶۴) اینکه این هیئت در چه مناسبتی با این طبقه قرار دارد، مارکس آن را به همان اندازه کم منعکس می‌کند که تعیین منافع طبقاتی را. او البته این تصور را پیش می‌آورد که طبقه بورژوازی قوای دولت را کاملاً بدون واسطه در تصرف دارد. یک نظر ابراز شده دیگر در مانیفست {کمونیست} به همین سمت هدف گیری می‌کند: «قوة سیاسی به مفهوم اصلی‌اش، قوه سازمان داده شده یک طبقه برای سرکوب طبقه دیگر است.» (MEW ۴, S. ۴۸۲)

به نظر می‌رسد برای مارکس در این زمان خصوصیات طبقاتی دولت بورژوازی این است که طبقه بورژوازی بر دولت سلطه دارد و آن را کاملاً آگاهانه و هدفمند برای منافع طبقاتی خویش به کار می‌گیرد.

III

مارکس به ناچار در سال ۱۸۴۹ به لندن مهاجرت می‌کند، جایی که تا زمان مرگش می‌ماند. این مهاجرت نه فقط یک رویداد زندگینامه‌ای به حساب می‌آید، بلکه هم چنین برای تحول شناخت‌های تئوریک‌اش یک مقطع عمیقاً تعیین‌کننده را نشان می‌دهد. مارکس در لندن در مرکز پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری آن زمان قرار می‌گیرد. نه فقط آن‌جا برای مشاهده {روابط} سرمایه‌داری بهترین جا بود، بلکه علاوه بر آن موزه بریتانیای آن زمان بهترین، و وسیع‌ترین کتابخانه با حجمی متنابه از متون اقتصادی را در اختیار داشت. در پیشگفتار نقل شده از سال ۱۸۵۹ مارکس متذکر می‌شود که او در لندن مصمم شد مطالعات اقتصادی‌اش را کاملاً از ابتدا دوباره آغاز کند. (MEW ۱۳, S. ۱۱) مارکس نه فقط آثار اسمیت، ریکاردو، و خیلی از مؤلفان دیگر را از نو در دست گرفت (که او بعضی را تا آن موقع اصلاً نمی‌شناخت)، بلکه از این دوره است که مقولات اساسی اقتصاد بورژوازی را نیز به نقد می‌کشد.

مارکس ابتدا به نظریه بهره و به زودی نیز نظریه پول ریکاردو شروع به تردید می‌کند (مقایسه نامه‌های او به انگلس در هفتم ژانویه و سوم فوریه ۱۸۵۱، (MEW ۲۷, S. ۱۵۷ FF, S. ۱۷۳ FF). سپس نقد تئوری ارزش در پی آن می‌آید و سرانجام ساختار اساسی متدیک اقتصاد بورژوازی و قوانین آن، که از عملکرد رقابت سرچشمه می‌گیرد. ابتدا در سال‌های ۱۸۵۰ از کاربرد صرفاً انتقادی اقتصاد سیاسی فراتر می‌رود و در یک پروسه طولانی، نقد واقعی اقتصاد سیاسی، یعنی نقد پیش شرط‌های متدیک آن را متحول می‌کند. اولین فرموله‌بندی‌های هنوز ناتمام‌اش، حاوی این نقد در مقدمه ۱۸۵۷ گروندریسه ۱۸۵۷/۱۸۵۸ است.

سال‌های ۱۸۵۰ نه فقط مقطع شکل‌گیری نقد اقتصاد سیاسی را نشان می‌دهد بلکه مارکس با حدتی بی‌سابقه به تجزیه و تحلیل تحولات مشخص (کنکرت) سیاسی تاریخی یکایک کشورها می‌پردازد: در سال‌های ۱۸۴۹/۱۸۵۰ «مبارزات طبقاتی» در فرانسه ۱۸۴۸/۱۸۵۰ را نوشت و در سال‌های ۱۸۵۱/۱۸۵۲ «هیجدهم برومر لویی بناپارت» را نوشت. او در هر دو نوشته جزء به جزء منافع و استراتژی‌های هر یک از فракسیون‌های طبقاتی و رابطه‌اش را نه به طور عام با دولت بلکه

اش (عاملان اش Akteure) را پیش شرط دارد، شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری اما مشروط بر عدم آزادی و برابری اکثریت بلاواسطه تولیدکنندگان است. سیاست و اقتصاد تحت شرایط پیشاسرمایه‌داری



فردریک انگلس

هنوز دو مقوله متفاوت نیستند. برای شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری مناسبات وابستگی فردی موجود هستند، برای شیوه‌ی تولید کاملاً متحول شده سرمایه‌داری، بر خلاف آن دیگر وابستگی فردی وجود ندارد، گرچه می‌تواند پیش آید. ابتدا تحت شرایط سرمایه‌داری می‌توان از جدایی سیاست و اقتصاد صحبت نمود. (قیاس. شکل‌گیری تاریخی دولت‌مندی مدرن از این زاویه‌ی دید Gerstenberger 2006

به جای وابستگی فردی اینجا یک وابستگی همه‌جانبه مادی به وجود می‌آید، که نه تنها زیرسلطه‌ها و استثمارشدگان، بلکه همین‌طور طبقه مسلط تحت آن قرار گرفته و این نتایجی برای شکل سیاسی جامعه در بردارد: این جامعه بایستی اکنون برابری و آزادی صوری شهروندان و همچنین اموالشان را تضمین کند. چون اکثریت شهروندان آزاد همچنین عاری از ابزار تولید و ابزار تأمین زندگی هستند، شناسایی متقابل آزادی، برابری و مالکیت، در عین حال همچنین پوشش استثمار و سلطه طبقاتی تحمیل شده از طرف دولت است.

مورد دیگر اینکه مارکس به وظیفه اصلی دولت بورژوازی برخورد می‌کند: آن دولت باید شرایط تولید سرمایه‌داری را، که توسط یکایک سرمایه‌ها نمی‌توانند تأمین گردد، مهیا کند، زیرا تولیدشان سودآور

نسبت به یکایک مؤسسات دولتی تحلیل می‌کند. این مطالعات قبل از همه در ۱۸۵۴ "سری مقالات اسپانیای انقلابی" (همان‌طور که در جلد MEW IV/12 تازه منتشر شده آن زمان نشان می‌دهد، برداشت فشرده و جامعی از تاریخ اسپانیا می‌باشد)، در مقالات مختلف مارکس درباره سلطه بریتانیا در هند و همچنین در مقالات "تاریخ دیپلوماسی در قرن هیجده" ادامه می‌یابد. در این تحقیقات کاملاً مختلف موقعیت‌های مشخص (کنکرت)، روشن می‌شود که از اظهارات کلی‌نگرانه (کلی بافی) مانیفست کمونیست در باره دولت نتایج زیادی نمی‌توان گرفت.

IV

مارکس سر انجام در سال ۱۸۵۷ کاری را که از مدت‌ها پیش برنامه‌ریزی کرده بود، روی نقد اقتصاد شروع می‌کند. ابتدا مقدمه و طرح کلی شکل می‌گیرند. اما این متون هنوز طرحی برای چاپ نیستند، آن‌ها نسخه‌های تحقیقی هستند که در آن‌ها مارکس باید درباره مجموعه‌ای از پرسش‌ها روشنایی کسب کند. ضمناً موارد هنوز کاملاً ناروشن متنابهی در مورد مقوله‌های اساسی وجود دارد. به‌طور مثال، در گروندریسه مارکس هنوز در باره خصوصیت دوگانه کار تولیدکننده کالا نمی‌داند، همین‌طور هنوز از (اصطلاح) کالاپرستی (کالا فیشیسم) نشانی نیست، اما اولین دریافت‌های او در متن محسوس هستند. به همین نحو طرح بنای اثر مزبور هنوز به هیچ طریقی روشن نیست. ابتدا در حین کار بر روی گروندریسه است که برنامه اصطلاحاً شش کتاب، آن‌طور که توسط مارکس در مقدمه "نقدی بر اقتصاد سیاسی ۱۸۵۹" به اطلاع عموم رسانده است، تکوین می‌یابد. این برنامه در نظر دارد، بعد از سه کتاب با موضوعات: سرمایه، مالکیت زمین، و کارمزدی، که بایستی به بررسی «شرایط زندگی اقتصادی سه طبقه بزرگ» (MEW ۱۳, S. ۷) پردازند، سه کتاب دیگر درباره دولت، تجارت خارجی و بازار جهانی، را نیز در پی بیاورند.

گرچه در گروندریسه هیچ نقشه‌ای از کتاب‌های مزبور درباره دولت نیست، اما برای مارکس حداقل دو نکته که برای تحلیل دولت اهمیتی فوق‌العاده دارند، روشن می‌شود. یکی این است که او به روشنی پی می‌برد، که یک تفاوت ماهوی بین شیوه تولید سرمایه‌داری از یک طرف، و همه شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری از طرف دیگر، موجود است. شیوه تولید سرمایه‌داری آزادی و برابری حقوقی فعالان-

نیست، مانند آنچه که مارکس در مورد - راه سازی - بحث می کند (MEW ۴۲, S. ۴۳۴FF)

در حالی که بر او روشن است، که حجم و محتوی این مهبیاسازی شرایط توسط دولت، یکباره و برای همیشه تعیین نشده است، بلکه با تحول و توسعه شیوه تولید سرمایه داری تغییر می یابد.

بر اساس گروندریسه ۱۸۵۹ نقد اقتصاد سیاسی به عنوان آغاز تحقق برنامه شش کتاب، منتشر می شود.

اولین دفتر. مارکس در مقدمه کاملاً به اختصار «نتیجه عمومی» مطالعاتش را فرموله می کند، که توسط نسل های بعدی به سند مرکزی «ماتریالیسم تاریخی» (عبارتی که مارکس هرگز بکار نبرده است) تبدیل می شود. در آنجا همچنین این قول به کرات نقل شده یافت می شود که: مناسبات تولیدی «زیربنای واقعی» را می سازند، که بر آن «یک روبنای حقوقی و سیاسی برپا می شود». (MEW ۱۳, S. ۸) این صحبت از زیربنا و روبنا بر بخشی بزرگ از مباحث مارکسیستی در قرن بیستم تأثیری حک شونده داشته که به افراط به آن استناد شده است. به این نحو مکرراً استدلال شده که «زیربنا» منحصراً تعیین کننده و «روبنا» صرفاً مشتق شده از آن و غیرمستقل می باشد. استقلال «نسبی» روبنا خلاف دانسته شده و درباره میزان این قطعیت پرشور نزاع شده است.

شاید می شد از این گونه مباحثه درباره «زیربنا» و «روبنا» برحذر ماند، اگر این تفسیر تمسخرآمیز، که مارکس در این مورد در کاپیتال آورده است، جدی گرفته شده بود. در آنجا مارکس مجادله کوتاهی را با یک منتقد طراحی خود در مقدمه ۱۸۵۹ با این جمله ختم می کند:

«از طرف دیگر دون کیشوت کفاره ای این خطا را که هیئت شوالیه های سرگردان را سازگار با همه اشکال اقتصادی جامعه نامید، داده است» (MEW ۲۳, S. ۹۶). تمسخری که هر خواننده زمان سروانتس را فوراً فراگرفته و تکان می دهد درست به این سبب است، که تصورات معمول و سیاسی، که دون کیشوت از آن حرکت می کند، حتی با مناسبات اجتماعی و اقتصادی زمانش تطبیق ندارند. در خصوص رابطه «زیربنا» و «روبنا» منظور مارکس قطعیت بسیار بحث شده این رابطه نیست، بلکه اینکه مؤسسات سیاسی در تناسب با اشکال اقتصادی هستند.

v

مارکس به عنوان ادامه اولین دفتر نقد اقتصاد سیاسی اش که در سال

۱۸۵۹ منتشر شده بود، نسخه جامعی بین سال های ۱۸۶۱ و ۱۸۶۳ تدوین می کند. مارکس در حین کار بر روی این نسخه مصمم می شود ادامه ای آن را به عنوان اثری مستقل به نام «کاپیتال» منتشر کند. او درباره محتوای طرح خود در ۲۸ دسامبر ۱۸۶۲ به لودویگ کوگلمان می نویسد: «عملاً، آنچه را که فصل سوم بخش اول می بایستی ساخته باشد، یعنی فقط - سرمایه به طور کلی - را در برمی گیرد، اما رقابت سرمایه ها و عنصر اعتبار (مالی) را شامل نمی شود. آنچه یک انگلیسی "پرنسپهای اقتصاد سیاسی" می نامد، محتوای این جلد است. فکر اصلی Quintessenz (با بخش اول)، و تکمیل پی آمدها (به استثنای مناسبات اشکال مختلف دولت با ساختارهای متفاوت اقتصادی جامعه) می تواند توسط دیگران هم بر پایه داده ها به آسانی قابل اجرا باشد». (MEW ۳۰, S. ۶۳۹) آن طوریکه مارکس اینجا طراحی می کند، کمتر از چارچوب برنامه شش دفتر است.

در کاپیتال به طور نامشخص فقط از آموزش های ویژه، که «به این اثر» تعلق ندارند و از یک ادامه احتمالی صحبت به میان است.

البته استثنایی که مارکس اینجا قائل شده، قابل ملاحظه است: نمایانند «مناسبات اشکال مختلف دولت با ساختارهای اقتصادی مختلف جامعه» را توسط دیگران قابل اطمینان نمی داند. مارکس به چه دلیلی چنین فکر کرده است، که این نکته را فقط او خودش می تواند تشریح کند؟ ما در این مورد فقط می توانیم حدس بزنیم. اما به نظر من نمی رسد که بیراهه باشد، به دلیل این که، این جا از یک قسمت مرکزی تحلیل ساختاری صحبت می شود: مسئله پیرامون ارتباط بین فرم های اقتصادی و سیاسی و نابینایی ساختاری نه فقط در اقتصاددانان بورژوازی، بلکه همچنین در سوسیالیست ها، برای او کلاً روشن بود.

یک نقطه نظر دیگر، توسط این نامه مفهوم می شود، که البته حدس و گمان نیست. مارکس این جا نه از «دولت» (مفرد) در ارتباط با پایه اقتصادی، بلکه از «اشکال مختلف دولت» (جمع) صحبت می کند. ظاهراً او نمی خواسته در کنار تحلیل «سرمایه به طور عام» هیچ نظریه «دولت به طور عام» (حداقل نه ویژه و جامع) ارائه بدهد، او در این جا ترجیحاً تفاوت اشکالی (ساختاری) را تعیین کننده می دید. از آنجائی که این اولین نامه مارکس به کوگلمان - که تا آن وقت برای او ناشناس بود - است، می توان گفت، مارکس کلماتش را حتماً تأمل شده برگزیده است.

در سال ۱۸۶۷ سرانجام اولین جلد کاپیتال، انتشار یافت. مارکس

جلدهای دوم و سوم کاپیتال را نتوانست منتشر کند. آن دوجلد توسط انگلس بر اساس نسخه‌های مارکس، که از سال‌های ۱۸۶۴-۱۸۶۵ تکوین شده‌اند، در سال‌های ۱۸۸۵ و ۱۸۹۴ نشر یافتند. این سه جلد کاپیتال بسیار گسترده‌تر از فصل «سرمایه به طور عام» یعنی آنچه در نامه به کوگلمان ابراز شده را دربر می‌گیرند. در اینجا موضوع تنها پیرامون رقابت و اعتبار مالی نیست، همچنین بخش‌های اساسی مطالب مورد نظر، - در برنامه شش کتاب - بررسی می‌شوند که برای تدوین

کتبی درباره مالکیت زمین و کار مزدی پیش‌بینی شده بود. به این ترتیب می‌توان پذیرفت که کاپیتال «آن‌طور که مارکس آن را از ۱۸۶۳ طرح‌ریزی» کرده بود، به جای سه دفتر نخستین مورد نظر او - در برنامه شش کتاب - آمده است. کاپیتال اما سه کتاب آخرین درباره دولت، تجارت خارجی، و بازار جهانی را تکمیل نمی‌کند.

به هر حال وجود دولت (به همین گونه بازار جهانی) مداوماً پیش شرط گرفته می‌شود. دولت و بازار جهانی اما سیستماتیک بسط داده نمی‌شود. صرفاً در چارچوب نموداری مناسبات دیگر

به آن وارد (پرداخت) می‌شود، تا حدی که ضرورت دارد. در باره دولت مارکس در جلد اول کاپیتال بیش از همه در فصل هشت و سیزده، به واسطه قانون‌گذاری کارخانه صحبت می‌کند.

تعیین یک روز کار معمول را، که در فصل هشتم مورد بحث است، مارکس حاصل یک مبارزه مداوم بین طبقه کارگر و سرمایه‌داران می‌داند (می‌بیند). دولت نتیجه این مبارزه را به شکل قواعد دولتی عمومیت می‌دهد. در این حین اما دولت نه سوم شخص بی‌طرف و نه به سادگی ابزار طبقه سرمایه‌دار است. بسا بیشتر باید کل منافع سرمایه‌داری در یک استثمار دائمی طبقه کارگر،

توسط دولت برخلاف مقاومت سرمایه‌داران به زور پیش برده (به کرسی نشانده) شود، زیرا که این سرمایه‌داران، برانگیخته از رقابت بین خودشان می‌خواهند، روز کاری را همواره طولی‌تر و به این نحو نیروی کار را زود هنگام نابود کنند (MEW ۲۳, S. ۲۸۵ f.). برای این‌که کاربرد دراز مدت سرمایه ضمانت شود، باید استثمار محدود شود. وقتی دولت کل منافع سرمایه‌داری را به پیش برد، با آن شرایط مبارزه طبقه کارگر را هم تغییر می‌دهد: مناسبات سرمایه‌داری رشد می‌کنند، اشکال انتقالی ناپدید می‌شوند و هم‌زمان مبارزه علیه سرمایه می‌تواند عمومیت داده شود. (MEW ۲۳, S. ۵۲۶)

پایه تحلیل ساختاری که مارکس در تحقیق مناسبات اقتصاد و سیاست پی‌ریزی می‌کند، در یک تبصره اصولی که در نسخه مربوط به کتاب سوم کاپیتال موجود است، به بیان می‌آید. «این ساختار خاص اقتصادی، که در آن کار اضافی بدون مزد از تولیدکنندگان بلاواسطه بیرون کشیده می‌شود، مناسبات سلطه و زیردستی را به همان گونه که در تولید جریان دارد، پدید می‌آورد و خود نیز به طور تعیین‌کننده‌ای بر آن تأثیر می‌گذارد. و براین پایه است که تمامی کالبد اقتصادی ناشی

پایه تحلیل ساختاری که مارکس در تحقیق مناسبات اقتصاد و سیاست پی‌ریزی می‌کند، در یک تبصره اصولی که در نسخه مربوط به کتاب سوم کاپیتال موجود است، به بیان می‌آید. «این ساختار خاص اقتصادی، که در آن کار اضافی بدون مزد از تولیدکنندگان بلاواسطه بیرون کشیده می‌شود، مناسبات سلطه و زیردستی را به همان گونه که در تولید جریان دارد، پدید می‌آورد و خود نیز به طور تعیین‌کننده‌ای بر آن تأثیر می‌گذارد».



ولادیمیر لنین

داری ضمانت می‌گردد. البته در عین حال به شرط آن که طبقه کارگر تحول یافته باشد، «که از طریق تربیت، سنت، عادات، مطالبات آن شیوه تولید را به عنوان قانون بدیهی طبیعت شناسایی می‌کند» تنها تحت این شرایط «اجبار نهفته مناسبات اقتصادی» برای ضمانت سلطه سرمایه کفایت می‌کند (MEW ۲۳, S. ۷۶۵).

بر این سطح عمومی، تحلیل دولت اما نمی‌تواند ثابت بماند. بعد از قطعه در بالا نقل شده از نسخه کتاب سوم کاپیتال، مارکس تأکید می‌کند، که «همان زیربنای اقتصادی می‌تواند مطابق همان شرایط اصلی» شماری از گوناگونی نشان دهد، «که این فقط توسط تحلیل موقعیت‌های تجربی فرضی قابل فهم هستند». (MEW ۲۵, S. ۸۰۰) این همچنین برای کالبد سیاسی جامعه نیز اعتبار دارد.

VII

قسمت عمده بحث‌های مارکسیستی دولت در قرن بیستم این تأملات تحلیل ساختاری از مارکس را پی نمی‌گیرد. در بحث‌های ابتدای قرن بیستم قبل از همه دو اثر نقش مهمی داشتند: نوشته مارکس بر کمون پاریس جنگ داخلی فرانسه (۱۸۷۱) و تحقیق انگلس منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت (۱۸۸۴) مارکس در جنگ داخلی {فرانسه} درباره تحول «قدرت دولت» در فرانسه می‌نویسد، «آن {قدرت دولتی} هرچه بیشتر و بیشتر خصوصیت یک قوه عمومی برای سرکوب طبقه کارگر را به خود گرفت، یک ماشین سلطه طبقاتی».

(MEW ۱۷, S. ۳۳۶)

این خصوصیت سرکوبگرانه دولت را انگلس نیز در فصل پایانی کتابش نتیجه می‌گیرد. موجودیت دولت را انگلس با تحول تضادهای طبقاتی استدلال می‌کند، که این تضادها فقط با کاربرد زور علیه جامعه می‌تواند مهار شود.

اما دولت بی‌طرف نیست. دولت «علی‌القاعده دولت قدرتمندترین طبقه از نظر اقتصادی مسلط بوده، و همچنین واسطه سیاسی طبقه حاکم خودش می‌شود». (MEW ۲۱, S. ۱۶۶ f.)

تأکید بر خصوصیت سرکوبگرانه دولت توسط لنین به کار گرفته شده و بعداً جزء ثابت مارکسیسم-لنینیسم گردیده است. لنین در اثرش دولت و انقلاب تکوین شده در ۱۹۱۷، دولت را کاملاً به روشنی به عنوان «ابزار» طبقه مسلط می‌فهمد. در یک موقعیت انقلابی مثل



آنتونیو گرامشی

از مناسبات تولیدی جامعه در حال رشد، و همچنین کالبد سیاسی آن را بنا می‌کند». (MEW ۲۵, S. ۷۹) تنها این واقعیت که طبقات درمقابل هم ایستاده‌اند و اینکه یک طبقه «مسلط» است، هنوز شرط شکل سیاسی جامعه نیست، آن بیشتر تعیین شکل خاص استثمار است، که «کالبد سیاسی» جامعه را مشروط می‌کند. از ترکیب این بیان (تذکر) برمی‌آید که، مارکس از اشکال مختلف اقتصادی استثمار، شیوه‌های تولیدی مختلف تاریخی تولید، مثل عهد عتیق بر مبنای برده‌داری، فئودالیسم و سرمایه‌داری را در نظر دارد.

شیوه تولید سرمایه‌داری اما خود را به طور اصولی از تمامی شیوه‌های پیشا سرمایه‌داری متمایز می‌کند، زیرا بر عدم آزادی و نابرابری شخصی اتکاء نمی‌کند، بلکه کارگر آزاد حقوقی را پیش شرط می‌گذارد، که به عنوان برابر صوری (کارگر) با سرمایه‌دار یک قرارداد کار منعقد می‌کند. حفظ آزادی، برابری، و مالکیت اولین وظیفه‌ی دولت بورژوازی می‌شود، در حین این که حجم این دارایی فقط به شرایط فردی هر یک از شهروندان بستگی دارد. در ضمن آن که دولت هر دارایی را حفاظت می‌کند، آن طبقه‌ای که تنها دارایی‌اش نیروی کارش می‌باشد مجبور است که خود را با قرارداد در یک مناسبت استثمار اقتصادی وارد کند.

درست بیطرفی صوری دولت است، که از طریق آن استثمار سرمایه-

جنگ داخلی در فرانسه، جایی که انسان دولت را در درجه اول به عنوان یک دستگاه زور و خشونت تجربه می‌کند، تمرکز بر این خصوصیت سرکوبگرانه واضح است. این که این موقعیت انقلابی جهت تحلیل دولت بورژوازی کافی نیستند، در سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ بسیار شاخص می‌شود. طبقات تحت سلطه به سادگی فقط به وسیله تهدید به زور مرعوب نمی‌شوند. همان‌طور که دولت یا به بیان دیگر «بلوک مسلط» مطابق با سیاست‌اش برنامه می‌ریزد، «هژمونی» کسب می‌کند، نقش‌هایی که موسسات اجتماعی مختلف مانند مدرسه، کلیسا، و علم در حین آن ایفا می‌کنند، به ویژه، توسط گرامشی در «دفترهای زندان» بررسی شده است. نظریه هژمونی گرامشی بعد از جنگ جهانی دوم بیش از همه در کشورهای اروپای لاتین و در فضای انگلوساکسن شناخته و اخذ شده و به عنوان جزء بدیهی تعاریف بسیاری پذیرفته و برای تدوین تئوریک دولت انجام گرفته است.

آلتوسر *Althusser* در تمایزگذاری خود در دستگاه دولت «ایدئولوژیکی» و «سرکوبگرانه»، این هر دو نقطه ثقل مباحث مارکسیستی را عمومیت می‌دهد. نیکوس پولانتزاس *Nicos Poulantzas* سرانجام خصوصیت ثابت دستگاه‌های دولت را زیر سؤال می‌برد، او تأکید می‌کند که (برای این خصوصیات) مبارزه‌ای مداوم در جریان است، دولت را او به مثابه «تبلور مادی مناسبات نیروها بین طبقات و فراکسیون‌های طبقات» تعریف می‌کند. (Poulantzas ۱۹۷۸, S. ۱۵۹)

تعمق در خطوط مباحثه از لنین به گرامشی تا آلتوسر و پولانتزاس نشان می‌دهد، گرچه پرسپکتیو یک‌جانبه متمرکز شده بر خصوصیت سرکوبگرانه دولت پشت سر گذاشته شده، ایجاد توافق* (تز گرامشی -م) - فراخوان ایدئولوژیک اشخاص** (تز آلتوسر-م) - و خصوصیت موسسات دولتی که همواره هدف مبارزه است، مورد بحث قرار گرفته شده است. اما، تحلیل ساختاری مارکس مسکوت مانده است.^{۱۳} از این رو دیگر جای تعجب نیست، که نگرش‌های بر تحلیل ساختاری بنا شده توسط مارکس، همانند تحلیل فetišیسم *Fetischism* (که به کالا فetiš منحصر نمی‌شود، بلکه محتوای اساسی تحول مقولات در سه جلد کاپیتال است و خاتمه جمع‌بندی) آن‌ها در فرمول سه‌گانه *Trinitarischen Formel* یافت می‌شود) برای مؤلفان نامبرده هیچ نقشی بازی نمی‌کنند.

تحلیل ساختاری مارکس را ابتدا در نیمه اول قرن بیستم فقط پاشوکانیس (Paschukanis ۱۹۲۹) پی می‌گیرد. یک چنین

پیگیری به نحو گسترده‌ای در «بررسی تعریف دولت» در سال‌های ۱۹۷۰ آلمان غربی به عمل آمده است. البته این بررسی برای تعریف «دولت» بورژوائی در دو نقطه نظر متوقف ماند: از یک جهت تلاش شد، تعاریف دولت بورژوائی را به طور عام بیابند و نه بیشتر، و از جهت دیگر دولت رفاه کینزی در سال‌های ۱۹۷۰ در آلمان و غیره را وسیعاً با «دولت» تحول‌یافته بورژوائی یکسان بگیرد: برطبق این گرایش، آن-چه را که در واقعیت موجودیت داشت (آن‌چه بعضاً، مثل سیاست اقتصادی کینزی، که فقط چند سال بعد دوباره کنار گذاشته شد) به مثابه جزء ضروری دولت بورژوائی به شمار آورده است.

تمایز با این افراط‌گری از یک جهت بسته به آن است، که تحلیل ساختاری مارکس را به عنوان اساس به کار گرفت و نتایج به دست آمده توسط گرامشی تا پولانتزاس را بر زمینه اساسی‌اش بحث و نقد کرد، از طرف دیگر اما مرزهای تحلیل ساختاری را ناپیستی از نظر دور داشت. مارکس نیز به این نتیجه رسیده، که «نمودار دیالکتیکی ساختاری فقط وقتی صحیح است، که مرزهای خود را بشناسد» (MEW ۱۱/۲, S. ۹۱).

منطق روابط مقولات با هم، که مورد نظر «ساختار دیالکتیکی نمود» است، «میانگین ایده‌آل» (MEW ۲۵, S. ۸۳۹) شیوه تولید سرمایه-داری را هدف می‌گیرد. این میانگین ایده‌آل را نباید با کالبد تجربی «حرکت واقعی» (مأخذ بالا) اشتباه گرفت. در مورد مرزهای دیالکتیکی نمود توسط مارکس، به سادگی هر تکمیل یا مشخص کردن تاریخی، تحول دیالکتیکی آن نیست. تحلیل ساختارهای سیاسی و اقتصادی، خود عمدتاً بایستی مرزهای خود را ترسیم و استدلال کند، در کدام نقاط نمود باید ضرورتاً به یک مشاهده تاریخی گذر کند. مارکس چنین استدلال‌هایی را در ارتباط مبارزه برای روز کاری و همچنین «انباشت اولیه» مطرح می‌کند. در بحث دولت، این بررسی درباره رابطه خصوصیات عمومی ساختار دولت بورژوائی با مناسبات «ساختارهای مختلف دولت به نسبت ساختارهای اقتصادی جامعه» (MEW ۳۰, S. ۶۳۹) تازه در مرحله آغاز است.

Michael Heinrich*

In: Urs Lindner, Jörg Nowak, Pia Paust-Lassen (Hrsg.), Philosophieren unter anderen. Beiträge zum palaver der Menschheit, Münster: Westfälisches Dampfboot 2008, S. 212-225

⁹⁻ در باره "کتاب درسی اقتصاد" او بعداً در کاپیتال می نویسد، که آن ها "با علاقمندی بی رحمانه خود به مطالب در هر گونه تمایز فرمی کوتاهی می کنند".

¹⁰⁻ آیا مارکس در نسخه های کاپیتال که از اوسط ۱۸۶۳ به وجود آمده اند، از دید طراحانه اصلاً هنوز از "سرمایه به طور عام" حرکت می کند (این عنوان را او بهر حال بعد از ۱۸۶۳ به بعد دیگر به کار نمی برد: نه در نسخه ها و نه در نامه های توضیحی)، به شدت مورد منازعه می باشد. Heinrich 2006 S. 185 ff. و موضع مقابل با آن: Moseley 2007

¹¹⁻ از این رو مارکس هم تمسخرآمیز متذکر می شود، "فضای دوران" یک «بهشت حقیقی حقوق بشر مادرزادی» می باشد. MEW23, S.189.

¹²⁻ در Heinrich 2007 فصل ۱۱ یک جمع بندی از چنین گفتارهای عمومی در باره دولت بورژوائی ارائه می دهد.

¹³⁻ ربط پولانتزاس با تحلیل فرم را Hirsch/ Kannankulam (2006) همچنین Gallas 2006 بحث می کنند.

¹⁴⁻ گُستد ۱۹۷۶ چشم اندازی درباره بحث تا آن موقع انجام شده، ارائه می دهد. Kostede

¹⁵⁻ این مرزها توسط فریدر اوتو ولف - Frieder Otto Wolf 2006 - به کمک سه مثال سازنده مورد بحث قرار می گیرد.

کتاب معرفی شده از طرف نویسنده:

ادبیات (این تألیفات همه به زبان آلمانی هستند. م)

لوئیس آلتوسر ۱۹۷۰: ۷ Athusser, Louis ایدئولوژی و دستگاه های ایدئولوژیکی دولت، هامبورگ: VSA

یورگن بئره: Behre, Jürgen 2004: استقلال مردم و دموکراسی. نقد تصورات دموکراسی متمرکز بر دولت، هامبورگ: VSA

Bretthauer, Lars; Gallas, Alexander; Kannakulam, John; Stütze, Ingo 2006: Poulantzas lesen

اکتوئل بودن تئوری مارکسیستی دولت، هامبورگ: VSA

"S", Gallas, Alexander 2006: کاپیتال را با پولانتزاس

¹⁻ یورگن بئره Jürgen Behre 2004 به گونه نو و جالبی کوشش می کند، درک مارکس را از دولت و دموکراسی از نوشته های فلسفی اولیه اش (به ویژه نقد فلسفه حق هگل و مسئله یهود) بفهمد. درحیاتی که به خاموشی ادعا می شود، که مرکز نگرش های تئوریک دولت بدون نقد توسعه یافته اقتصاد هم قابل دسترسی است.

²⁻ یک نقد اصولی این درک رایج را من در هاینریش Heinrich (2004) فرموله کردم.

- ۱۹۳۲ ایدئولوژی آلمانی هم در چارچوب اولین مجموعه آثار مارکس - انگلس و هم در یک به طور متناهی انحرافی برداشت منتشر شده از Siegfried Landshut زیگفرید لندزهوت و یاکوب پتر مایر Jakob Peter Meyer.

- همین طور ارائه ۱۹۷۲ جلد نمونه چاپ شده ی مجموعه آثار مارکس - انگلس وسیعاً همین پرنسپ را پیروی می کند، اما هنوز از تصرفات ناشرانه کاملاً چشم نمی پوشد (برای قیاس کتاب سال مارکس - انگلس ۲۰۰۳)

- ریکاردو به ما نشان می دهد حرکت واقعی تولید بورژوائی ارزش را ایجاد می کند، آقای پرودن این حرکت را نادیده می گیرد..... تئوری ارزش ریکاردو نمودار علمی زندگی اقتصادی عصر حاضر است؛ نظریه ارزش آقای پرودون برداشت اوتوپیک نظریه ریکاردو است. ریکاردو حقیقت فرمول خود را به شیوه ای تعیین می کند، به شیوه ای که آن را از تمام پیش رویدادهای اقتصادی مشتق می کند و به این نحو تمام تظاهرات آن را توضیح می دهد، حتی آنهایی را که در لحظه اول به نظرش متناقض می آیند... (MEW 4, S. 81 f.)

⁶⁻ مانند نامه به آنکوو Annenkow 28 دسامبر ۱۸۴۶، جایی که از "خطای اقتصاددانان بورژوائی" صحبت است. "که در این مقولات اقتصادی قوانین ابدی می بینند و نه تاریخی، که فقط تحول تاریخی معینی، برای یک تحول معین نیروهای تولیدی معتبر است". (2.MEW 4, S 55)

⁷⁻ درست همین مفهوم است، که مارکس در نقل قول آورده شده در ابتدای این مقاله از آن صحبت می کند، "که مناسبات حقوقی و اشکال دولت.. در مناسبات مادی زندگی ریشه دارند".

⁸⁻ آن طور که از نامه نگاری مارکس برمی آید، کتاب کاپیتال می -

Paschukanis, Eugen (1929): مقوله‌ی عمومی حق و مارکسیسم. کوششی در نقد اصطلاحات پایه‌های حقوقی، Freiburg: ca ira 2003

Poulantzas ۱۹۷۸ تئوری دولت. روبنای سیاسی، ایدئولوژی، حاکمیت اتاتیسم، هامبورگ ۲۰۰۲

Wolf, Frieder Otto طرح مرزهای دیالکتیکی نمودار، مارکس (ناشران) Ingo Stützle, Frieder Otto Wolf Petrioli, Jan Hoff Alexis، کاپیتال را از نو بخوانیم. ضمیمه‌هایی به فلسفه‌ی رادیکال، Münster: Westf. lische Dampfboot

• توضیحات مترجم:

“ایجاد توافق” موضوع عمده بحث گرامشی بوده است. این تز برای نظر است که دولت ناچار است تا اندازه‌ای توافق تحت سلطه‌گان را با حاکمیت خود جلب کند. در غیراین صورت تنها سرکوب صرف باقی می‌ماند که برای دولت قاعدتاً مشکلات پدید می‌آورد.

*** “فراخوان ایدئولوژیکی اشخاص” تز آلتوسر است مبنی براین که: دولت شهروندانی را که صاحب عقیده بوده و توانایی قضاوت دارند، به طور مثال در انتخابات فرامی‌خواند تا رأی بدهند، و به این ترتیب افراد خود را سهمیم در حکومت می‌دانند.

- تمام منابع ذکر شده در متن، عمدتاً از مارکس هستند. و مجموعه آثار مارکس - انگلس به زبان آلمانی مورد نظر نویسنده است.

خواندن. شکل و مبارزه در نقد اقتصاد سیاسی، در: برتهائیر (یکی ازناشران) صفحات ۱۰۱-۱۱۹

Gerstenberger, Heide 2. Aufl. Münster: lische Dampfboot زور بدون فاعل. تئوری ایجاد قوه دولت بورژوازی.

Gramsci, Antonio ۱۹۲۹-۳۵ آنتونی گرامشی: دفترهای زندان. مجموعه اثر انتقادی. ده جلد، هامبورگ - ۱۹۹۱، Argument, ۲۰۰۲.

میکائیل هاینریش: عمل و فیشسم. تذکری بر تئوری مارکس درباره فوئرباخ و کاربرد آن، در: انتشارات کریستوف انگه‌مان و دیگران، جامعه به عنوان معاشرت. پرسپکتیو یک قرائت نوی مارکس.. تحریر محکم برای هلموت رایچلت، فرایبورگ: صفحات ۲۴۹-۲۷۰

میکائیل هاینریش ۲۰۰۶، علم ارزش. نقد مارکس بین انقلاب علمی و سنت کلاسیک، چاپ چهارم

Münster: Westf. lische Dampfboot

میکائیل هاینریش ۲۰۰۷: نقد اقتصاد سیاسی. یک مقدمه، چاپ پنجم Stuttgart: Schmetterling.

یوآخیم هیرش؛ جان کانانکولام ۲۰۰۶: پولانتزاس و تحلیل فرم. در مناسبت دو کوشش تئوری دولت در انتشارات برتهائیر و دیگران صفحه ۶۵-۸۱

مؤسسه بین‌المللی مارکس انگلس (ناشر ۲۰۰۴) سالنامه مارکس- انگلس ۲۰۰۳، Berlin: Akademie Verlag.

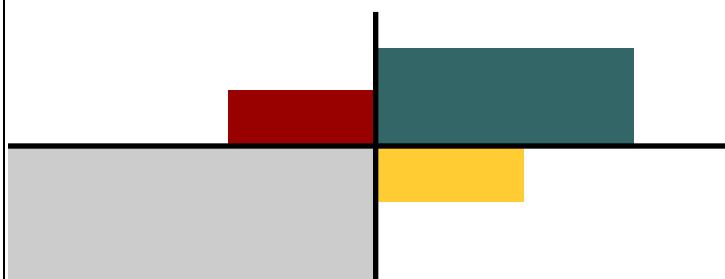
Kostede, Norbert 1976: بحث نوی مارکسیستی درباره دولت بورژوازی. مقدمه - نقد - نتیجه، در Gesellschaft.

ضمیمه‌هایی به تئوری مارکس Frankfurt/M.: Surkamp, S 150-198.

لنین، آثار ۱۹۱۷ و دولت و انقلاب. درسهای مارکسیسم درباره دولت و وظایف پرولتاریا در انقلاب، در: آثار لنین. جلد ۲۵ صفحات ۳۹۳-۵۰۷.

کارل مارکس؛ فریدریش انگلس ۱۹۷۲، Probeband, (MEGA) Berlin: Dietz Verlag.

Moseley, Fered 2007: سرمایه به طور عام ورقابت بین سرمایه‌های متعدد در تئوری مارکس. ابعاد کمی. در مؤسسه بین المللی مارکس - انگلس (ناشر)، سالنامه‌ی مارکس - انگلس ۲۰۰۶



نقش اتحادیه‌های کارگری در مبارزه طبقاتی فراگیر پرولتاریا

نویسنده: ا. لازوسکی

برگردان: ستار رحمانی



مارکس پیش و بیش از هر چیز، اتحادیه‌های کارگری را همچون **کانون‌های سازمان‌دهی** در نظر می‌گرفت؛ کانونی برای گردآوری نیروی کارگران و برای دادن آموزش ابتدایی طبقاتی. اما چه چیزی از نظر مارکس بیشترین اهمیت را داشت؟ این واقعیت که: “اکنون کارگران پراکنده و در حال رقابت با یک دیگر، صفوفشان را به هم پیوند می‌زنند و متحد می‌شوند.” او این امر را ضامن رشد و تبدیل طبقه‌ی کارگر به یک نیروی مستقل می‌دانست. مارکس و انگلس، در آثارشان، بارها به این ایده که اتحادیه‌های کارگری؛ آموزشگاه همبستگی و سوسیالیسم هستند، اشاره می‌کنند. آنها درباره‌ی این موضوع، به ویژه در مکاتبات خود با یکدیگر، بسیار سخن گفته‌اند. مارکس و انگلس، در این مکاتبات، مسایلی را که با توجه به سطح پایین جنبش، نمی‌توانستند در نشریه‌های اجتماعی و بین‌المللی طرح نمایند، صریح‌تر و تند و تیزتر مطرح می‌کردند.

اتحادیه‌های کارگری آموزشگاه سوسیالیسم هستند. اما مارکس خود را به فرمول‌ها محدود نمی‌کند. او ایده‌ی خود را توسعه می‌دهد و

افکار سیاسی مارکس در دوره‌ای شکل گرفت که اتحادیه‌های کارگری به تازگی، تولد یافته بودند. مارکس، زمانی کمونیست شد که در بعضی از کشورها - مانند فرانسه - اتحادیه‌های کارگری از دل انجمن‌های همیاری، شکل گرفته بودند؛ در حالی که در کشورهای دیگر - مانند انگلستان - این اتحادیه‌ها، به مبارزه و اعتصاب برای کسب حق رأی عمومی، دست زده بودند. او شاهد تشکلهایی بود که از لحاظ ساختار، شکل جنینی و بسیار ابتدایی داشتند، دارای ایدئولوژی رنگارنگ بودند و تمام نشانه‌های محل تولد خود را با خویش داشتند. برجستگی مارکس دقیقاً در این است که دریافت که همه‌ی این‌ها، بیان گر قدم‌های اولیه‌ی طبقه‌ی کارگری است که هنوز در دوران کودکی خود قرار دارد؛ دریافت که نمی‌توان نقش تاریخی یک تشکل معین و مسیر توسعه آن را از این اشکال ابتدایی جنبش، داوری کرد.



قراردادی در مورد شرایط کار دست یابند، که آن‌ها را از موقعیت برده‌های صرف فراتر قرار دهد.”

بنابراین، هدف بلاواسطه‌ی اتحادیه‌های کارگری، به مبارزه‌ی روزمره علیه سرمایه، محدود می‌شد. اتحادیه‌ها یک وسیله‌ی دفاعی علیه تجاوز دائمی سرمایه در عرصه‌هایی چون دستمزدها و ساعات کار بودند. این نوع فعالیت اتحادیه‌ها، نه تنها درست، بلکه لازم است. تا هنگامی که نظام کنونی پا برجاست، صلاح نیست که این فعالیت کنار گذاشته شود؛ بلکه برعکس، این فعالیت باید از طریق ایجاد و متحد کردن اتحادیه‌های کارگری در همه‌ی کشورها، فراگیر شود.

از سوی دیگر، “اتحادیه‌های کارگری بی آنکه خود آگاه باشند، قانونی شدند برای سازمان‌یابی طبقه کارگر”؛ به همان گونه که شهرها و انجمن‌ها در قرون وسطی، چنین نقشی را برای بورژوازی ایفا کردند. اگر اتحادیه‌های کارگری در مبارزه و ستیز و گریز بین سرمایه و کار، ضروری شده‌اند، “آنها به مثابه نهادهای سازمان‌یافته در کمک رسانی

مسئله‌ی اتحادیه‌های کارگری را از زاویه‌های گوناگون، بررسی می‌کند. کارل مارکس نویسنده‌ی قطعنامه‌ای بود با عنوان “گذشته، حال و آینده‌ی اتحادیه‌های کارگری”؛ که در کنگره انترناسیونال اول در ژنو به تصویب رسید. اما گذشته‌ی اتحادیه‌های کارگری چیست؟

در حالی که سرمایه، نیروی اجتماعی تمرکز یافته است، کارگر فقط دارای نیروی کار فردی خود است. بنابراین، قرارداد بین سرمایه‌دار و کارگر، هرگز نمی‌تواند منصفانه باشد؛ حتی طبق تعبیر انصاف در جامعه‌ای که مالکیت ابزار مادی زندگی و تولید را در یک سو و نیروهای مولد و زنده را در مقابل آن قرار می‌دهد. تنها نیروی اجتماعی‌ای که کارگران در اختیار دارند برتری عددی آنان است.

این نیروی عددی اما در نبود اتحاد، آسیب‌پذیر می‌شود. عدم وجود اتحاد میان کارگران، از رقابت بین آنها ناشی می‌شد و تداوم می‌یافت. “اتحادیه‌های کارگری، از آغاز، در نتیجه‌ی تلاش‌های خودبه‌خودی کارگران برای گریز از رقابت، و یا دست‌کم برای محدود کردن آن، ظهور یافتند. هدف این بود که کارگران بتوانند حداقل به چنان

“اتحادیه‌های کارگری، تاکنون توجه خود را تا حد زیادی منحصر به مبارزه مستقیم و محلی علیه سرمایه متمرکز کرده‌اند. آنها هنوز به طور کامل قدرت خود را برای حمله به خودِ نظام بردگی مزدی و روش کنونی تولید به کار نگرفته‌اند. به همین دلیل آنها از جنبش اجتماعی و سیاسی دور مانده‌اند.

طور کامل قدرت خود را برای حمله به خودِ نظام بردگی مزدی و روش کنونی تولید به کار نگرفته‌اند. به همین دلیل آنها از جنبش اجتماعی و سیاسی دور مانده‌اند. اما آنها به تازگی و به طور آشکار دارند از خواب بیدار می‌شوند و به ماموریت بزرگ تاریخی خود پی می‌برند. این را برای مثال می‌توان از شرکت آنها در جنبش سیاسی اخیر در انگلستان، و از درک بالاتر وظایف خود در ایالات متحده، و از تصویب قطعنامه زیر در کنفرانس فراگیر نمایندگان

به لغو خودِ نظام کارمزدی، حتی اهمیت بیشتری دارند.” (۱)

چندین موضوع در این قطعنامه توجه ویژه‌ای را می‌طلبد، به ویژه موضوع **منشاء** و اهمیت اتحادیه‌های کارگری. مارکس تاکید می‌کند که اتحادیه‌ها، بی آنکه خود آگاه باشند، کانونی شده‌اند برای سازمان‌یابی طبقه کارگر؛ همچنان که شهرها و انجمن‌ها در قرون وسطی چنین نقشی را برای بورژوازی ایفا کردند.

این مقایسه، بیانگر این واقعیت است که مارکس، اتحادیه‌ها را فقط کانونی برای مبارزه و سازمان‌دهی اقتصادی نمی‌داند؛ زیرا شهرها و انجمن‌ها در قرون وسطی، ابزار بورژواها برای مبارزه علیه فئودالیسم، ابزاری برای مبارزه سیاسی علیه نظام حاکم در قرون وسطی بودند. مارکس اما خود را به این مقایسه نیز محدود نمی‌کند. او در همین بخش از قطعنامه می‌نویسد: “اتحادیه‌های کارگری به عنوان نهادهای سازمان‌یافته در یاری‌رساندن به لغو خودِ نظام کارمزدی اهمیت بیشتری دارند.” ما از این نکته، در می‌یابیم که مارکس اهمیت سیاسی بسیار زیادی برای اتحادیه‌ها قائل است، چه رسد به اینکه او آنها را غیرسیاسی و یا از نظر سیاسی خنثی بداند. هر زمان که اتحادیه‌های کارگری، خود را در چارچوب تنگ رسته‌ای {صنفی} زندانی می‌کردند، هدف انتقاد تندوتیز مارکس قرار می‌گرفتند.

مارکس در قسمت دوم قطعنامه‌ی کنگره‌ی انترناسیونال اول در ژنو، باعنوان شرایط کنونی (اتحادیه‌ها)، خصلت جنبش اتحادیه‌ای زمان خود را این گونه توضیح می‌دهد:

“اتحادیه‌های کارگری، تاکنون توجه خود را تا حد زیادی منحصر به مبارزه مستقیم و محلی علیه سرمایه متمرکز کرده‌اند. آنها هنوز به

اتحادیه‌های کارگری در شفیلد (انگلستان) دریافت که می‌گوید: “این کنفرانس تمام تلاش‌های انجام شده توسط انجمن بین‌المللی کارگران را در متحد کردن کارگران تمام کشورها در یک اتحادیه‌ی برادرانه تایید می‌کند و به تمام نهادهایی که نمایندگان‌شان در کنفرانس حضور دارند مصرانه توصیه می‌کند که به انترناسیونال به پیوندند؛ با این اعتقاد راسخ که این کار برای پیشرفت و رفاه کل طبقه کارگر ضروری است.”

در این قسمت از قطعنامه، ما شاهد انتقاد تند از همه‌ی آن دسته از اتحادیه‌های کارگری هستیم که خود را از سیاست، دور نگاه می‌دارند. در این فراز از قطعنامه، بر اهمیت آن دسته از اتحادیه‌های کارگری که دارند به ماموریت بزرگ تاریخی خود پی می‌برند، باصراحت تاکید می‌گردد.

اگر ما سطح جنبش اتحادیه‌ای در سال‌های دهه‌ی ۱۸۶۰ را در نظر داشته باشیم آنگاه در می‌یابیم که مارکس اهمیت زیادی برای جنبش اتحادیه‌ای زمان خود قائل بود. او با این که از بسیار جوان‌بودن اتحادیه‌ها آگاه بود اما هیچ‌گونه امتیازدهی سیاسی به آنان را جایز نمی‌دانست. او نه تنها مشکلات اقتصادی، بلکه همچنین وظایف عمومی طبقاتی را هم در مقابل آنان قرار می‌داد.

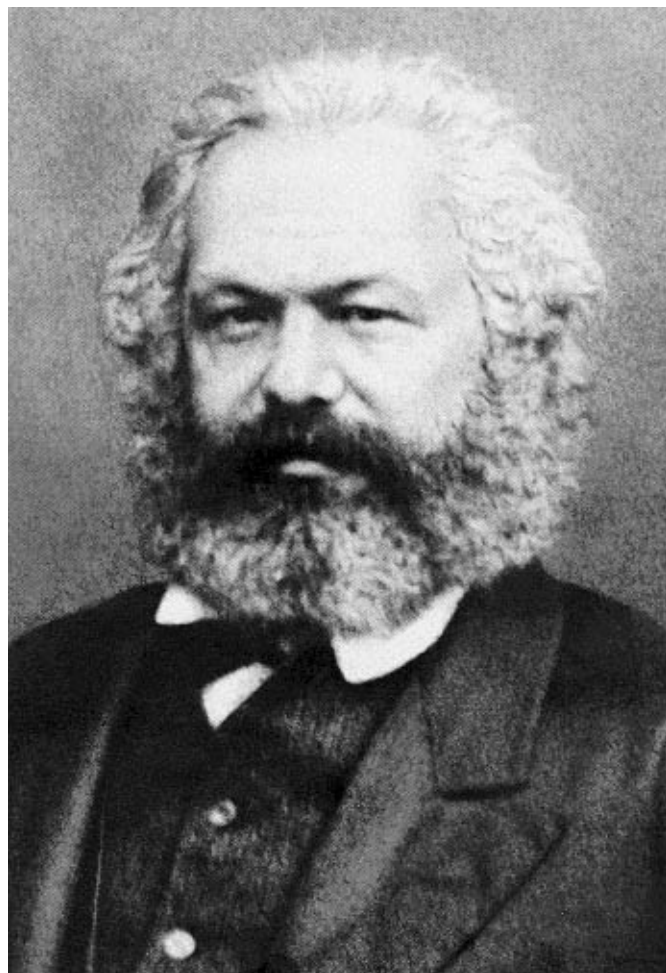
اما مارکس، خود را به تبیین گذشته و حال اتحادیه‌ها محدود نکرد. او در این قطعنامه در مورد آینده‌ی اتحادیه‌ها چنین می‌نویسد:

“اتحادیه‌های کارگری، اضافه بر وظایف اولیه‌ی خود، اکنون باید بیاموزند که چگونه می‌توانند، آگاهانه، همچون کانونی برای سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر، در جهت رهایی کامل این طبقه عمل کنند. آنها

به همین دلیل، مارکس، بطور مرتب به این مسئله باز می‌گردد. در این رابطه، قطعنامه‌ای که توسط او نوشته شد و در کنفرانس لندن - سال ۱۸۷۱ - انجمن بین‌المللی کارگران (انترناسیونال اول) مورد تصویب قرار گرفت، بسیار شاخص و آموزنده است. در این قطعنامه چنین می‌خوانیم:

“از آنجا که ارتجاع تحمل‌ناپذیر موجود، هرگونه تلاش کارگران برای رهایی را با خشونت سرکوب می‌کند و می‌خواهد تفاوت طبقاتی و تسلط سیاسی طبقات صاحب مالکیت - که از این تفاوت ناشی می‌شود - را با زور ددمنشانه ابقا کند؛”

“از آنجا که در برابر مجموع قدرت طبقات صاحب مالکیت، طبقه کارگر نمی‌تواند به مثابه یک طبقه اقدام کند، مگر آنکه خود را در یک حزب سیاسی متشکل کند؛ حزبی که متفاوت و در تقابل با تمامی احزاب قدیمی است که توسط طبقات صاحب مالکیت تشکیل شده-



باید از هر جنبش سیاسی و اجتماعی که با این هدف هم‌سو است، پشتیبانی کنند. اتحادیه‌ها باید خود را مدافعان و نمایندگان همه‌ی طبقه کارگر به شمار بیاورند و طبق آن عمل کنند. اتحادیه‌های کارگری باید موفق شوند که تمامی کارگرانی که هنوز به آنها نپیوسته‌اند را به دور خود متحد کنند. آنها باید به دقت از منافع کارگران در رشته‌هایی که دستمزدها در آنجا پایین است - مثلاً از کارگران کشاورزی که به خاطر شرایط خاص و نامساعد، قدرت مقاومت از آنها سلب شده است - حمایت کنند. اتحادیه‌ها باید همه را متقاعد سازند که کوشش آنها نه تنها خودمحو‌رانه و تنگ‌نظرانه نیست بلکه برعکس در جهت رهایی تمام توده‌های ستمدیده است.”

باید توجه کرد که مارکس دوباره بر اهمیت اتحادیه‌های کارگری به عنوان “کانون سازماندهی طبقه کارگر” تاکید می‌کند. این فوق‌العاده مهم است که توجه داشته باشیم که وظایفی که برای اتحادیه‌ها در نظر گرفته می‌شود عبارت است از: مبارزه برای رهایی **کامل** طبقه‌ی کارگر، پشتیبانی از هر جنبش سیاسی- اجتماعی پرولتری و جذب همه‌ی کارگران به اتحادیه‌ها. مارکس در همان سال ۱۸۶۸ در پیوند با اتحادیه‌ها بر اهمیت دفاع از منافع کارگرانی که دستمزد پایین دارند- برای مثال کارگران کشاورزی - تاکید می‌کند. او از اتحادیه‌ها انتظار دارد که “خودمحو‌ر و تنگ‌نظر” نباشند و در فعالیت‌های خود، توده‌های ستمدیده‌ی میلیونی را هدف قرار دهند. این قطعنامه ۶۹ سال پیش نوشته شده است. اما آیا می‌توان گفت که قطعنامه‌ی نامبرده اکنون کهنه شده و این وظایف، امروزه جزو وظایف اتحادیه‌های کارگری در کشورهای سرمایه‌داری نیست؟ به هیچ رو. در این قطعنامه، وظایف پایه‌ای اتحادیه‌های کارگری در کشورهای سرمایه‌داری توسط مارکس به روشنی و با دقتی که ویژه‌ی اوست، ترسیم شده است. با این وجود مارکس خود را به آن محدود نمی‌کند.

مسئله‌ی رابطه‌ی بین سیاست و اقتصاد، همواره در مقابل مارکس و انترناسیونال اول که او رهبری‌اش می‌کرد، قرار داشت. و او می‌بایست از نقطه نظرات خود در مورد رابطه‌ی سیاست با اقتصاد، در برابر طرفداران باکونین، طرفداران لاسال، سندیکالیست‌ها و دیگران دفاع می‌کرد.

طبقه، با طبقات حاکم به مخالفت می‌پردازد و **با فشار از بیرون** کوشش می‌کند که خود را به آنها تحمیل سازد، یک **جنبش سیاسی** است. برای مثال کوشش از راه اعتصاب و غیره برای مجبور کردن سرمایه‌داران منفرد در بعضی از کارخانه‌ها و یا در بعضی از حرفه‌ها به کاهش ساعات کار، صرفاً یک جنبش اقتصادی است. از سوی دیگر یک جنبش که زورمندانه برای کسب قانون هشت ساعت کار و غیره مبارزه می‌کند، یک جنبش سیاسی است. و بدین سان، در همه جا یک جنبش، یک **جنبش طبقه**، با نیروی اجتماعی پرصلابت برای رسیدن به اهداف عمومی خود از میان جنبش اقتصادی جداگانه کارگران فرا می‌رود. اگر این جنبش‌ها مستلزم یک شکل از پیش موجوداند، خود آنها به نوبه‌ی خویش و به همان اندازه، وسیله‌ی رشد و توسعه‌ی همان تشکل می‌شوند.^۲

مارکس از یک «تشکل از پیش موجود طبقه کارگر» که جنبش کاملاً اقتصادی را با جنبش سیاسی پیوند می‌دهد و از شرایط رشد یک جنبش به جنبش دیگر، سخن می‌گوید. او آن چیزی را مطرح می‌کند که بعد از مرگ او، به طور کامل در سطح جهانی فراموش گردید و توسط رفرمیسم جهانی تحریف شد.

این ضروری بود که نه تنها به مسئله‌ی اهمیت مبارزه‌ی اقتصادی بلکه همچنین به روابط دوجانبه‌ی میان تشکل اقتصادی و تشکل سیاسی طبقه کارگر پاسخ داده شود. تصمیم‌گیری انجمن بین-المللی کارگران (تاریخ برگزاری بین روزهای ۲ تا ۷ سپتامبر ۱۸۷۲) در شهر لاهه از این لحاظ منحصر به فرد است. کنگره لاهه بر مبنای پیشنهاد مارکس قطعنامه‌ای «در مورد فعالیت سیاسی پرولتاریا» به تصویب رساند. در این قطعنامه آمده است که پرولتاریا در مبارزه علیه قدرت مشترک طبقات دارا فقط زمانی می‌تواند همچون یک طبقه دست به عمل بزند که حزب خودش را در تقابل با تمام احزاب کهنه که توسط طبقات دارا تاسیس شده‌اند، تشکیل داده باشد. تشکل‌یابی پرولتاریا در حزب سیاسی برای تضمین پیروزی انقلاب اجتماعی و هدف نهایی آن، یعنی الغاء طبقات ضروری است:

«تحکیم قدرت کارگران که از مبارزه‌ی اقتصادی حاصل آمده، همچنین باید به مثابه ابزاری در دست این طبقه برای مبارزه علیه قدرت سیاسی استثمارگران این طبقه به کار گرفته شود.»

«از آنجا که سامان‌یابی طبقه کارگر در یک حزب سیاسی برای تضمین پیروزی انقلاب اجتماعی و هدف نهایی آن، یعنی الغاء طبقات، ضروری است»^۳

«از آنجا که مجموع نیرویی که تاکنون، طبقه کارگر، در مبارزه‌ی اقتصادی خود به کار برده است، باید در همان حال همچون ابزاری در خدمت مبارزه او علیه قدرت سیاسی مالکان زمین و سرمایه‌داران به کار برده شود»^۴

«بنابر این، کنفرانس به اعضای انترناسیونال یادآور می‌شود که در شرایطی که طبقه‌ی کارگر در حالت رزمندگی به سر می‌برد، حرکت اقتصادی و اقدام سیاسی این طبقه در اتحاد ناگسستنی باهم قرار دارند.»^۲

این قطعنامه از نظر شفافیت و استحکام یکی از (نوشتارهای) کلاسیک است که میراث ادبی - سیاسی مارکس در آن موج می‌زند. در این قطعنامه مجدداً بر این نکته تأکید می‌شود که اتحادیه‌های کارگری باید به عنوان ابزاری نیرومند در دست طبقه‌ی کارگر برای مبارزه علیه نظام استثمار به کار گرفته شوند. در برابر تمام تلاش‌های طرفداران باکونین برای جداسازی و تفکیک اقتصاد از سیاست و در مقابل هم قرارداد آنها، پاسخ انترناسیونال اول این است که: «در برنامه‌ی مبارزه طبقه کارگر، جنبش اقتصادی و فعالیت‌های سیاسی به طور گسست-ناپذیری درهم تنیده شده‌اند».

دو ماه بعد، مارکس در نامه‌ای به بولت Bolte مسئله‌ی رابطه‌ی میان اقتصاد و سیاست را دوباره مطرح و نقش مبارزه اقتصادی را در مبارزه عام و طبقاتی پرولتاریا تبیین می‌کند. مارکس می‌نویسد:

«هدف نهایی **جنبش سیاسی** طبقه کارگر، تسخیر «قدرت سیاسی» از سوی این طبقه است. برای این کار، یک **تشکل از پیش موجود** طبقه‌ی کارگر، تشکلی که تا سطح معینی گسترش یافته باشد، تشکلی که خود از میان نیروهای اقتصادی رشد می‌یابد لازم است.

اما از سوی دیگر هر جنبشی که در آن طبقه کارگر، به مثابه یک



(استکلوف ۱۹۲۸ ص ۲۴۱)

ما دوباره در این جا می‌بینیم که نقش مبارزه‌ی اقتصادی در مبارزه‌ی عام طبقاتی پرولتاریا به طور روشن و فشرده تعریف می‌شود. اتحادیه‌های کارگری باید "ابزاری" در دست طبقه کارگر "برای مبارزه علیه قدرت سیاسی استثمارگران این طبقه" باشند.

رابطه‌ی میان مبارزه اقتصادی و سیاسی، جایگاه مرکزی در آموزش-های مارکس دارد. بنابراین شلختگی فکری و بی‌توجهی بعضی از تاریخ دانان اتحاد شوروی نسبت به مسئله را به سختی می‌توان توجیه کرد. این نوع از شلختگی را می‌توان در کتاب ج. م استکلوف به انترناسیونال اول اختصاص داده شده، مشاهده کرد. رفیق استکلوف می‌نویسد که مارکس درباره جایگاه انجمن بین‌المللی کارگران، این فرمول را ارائه می‌دهد که: "مبارزه سیاسی، همچون یک ابزار، به مبارزه اقتصادی پرولتاریا وابسته است". افزون بر این، رفیق استکلوف کوشش می‌کند که به توجیه نویسنده این فرمول بپردازد. اما او در این

با توجه به این واقعیت که صاحبان زمین و سرمایه، همواره امتیاز سیاسی خود را برای حفظ و تداوم انحصار اقتصادی خویش و بردگی کارگران به کار می‌گیرند، تسخیر قدرت سیاسی به وظیفه‌ی بزرگ پرولتاریا در می‌آید." (گیولایومی ۱۰ - ۱۹۰۵ - تاکیدهای ایتالیک از لازوسکی است)

در پایان این کنگره، مارکس طی سخنرانی در یک جلسه بر مضمون تصمیمات اتخاذ شده در کنگره تاکید کرد. اما از نظر مارکس مهم-ترین تصمیمات کنگره‌ی لاهه - که نقطه اوجی در تکامل انترناسیونال اول بود - کدام‌ها هستند؟

کنگره‌ی لاهه، چندین کار مهم را به پیش برد. این کنگره ضرورت مبارزه‌ی طبقه کارگر در دو عرصه‌ی سیاسی و اقتصادی علیه جامعه‌ی روبه فروپاشی کهن را اعلام کرد.

این کنگره تاکید کرد که در اکثر کشورهای قاره (اروپا) زور force ابزار انقلاب خواهد بود؛ "اگر قرار است که در نهایت، تسلط کار، استقرار یابد، کارگران باید در زمان مقرر به زور متوسل شوند."

کار، سردرگم می‌شود. زیرا توجه اینک مارکس در حقیقت چنین چیزی را نوشته باشد، مشکل است. بگذارید به فصل سوم کتاب استکلوف نگاه کنیم. در آنجا در مقدمه چنین می‌خوانیم: “بنابراین رهایی اقتصادی طبقه کارگر، آن هدف بزرگی است که هر جنبش سیاسی می‌باید همچون وسیله، تابع آن باشد.” (استکلوف ۱۹۲۸ ص ۴۹) این آن چیزی است که مارکس نوشت. اما آیا “رهایی اقتصادی طبقه کارگر” و “مبارزه اقتصادی طبقه کارگر” هردو یک چیز است. اگر مارکس آن چیزی را نوشته بود که رفیق استکلوف به او نسبت می‌دهد، او {مارکس} را باید یک پرودونیست مبتذل دانست و ما باید علیه او مبارزه می‌کردیم. زیرا معنای چنین عبارتی، اولویت - داشتن مبارزه اقتصادی بر مبارزه سیاسی است. اما مارکس همانطور که دیدیم چیزی شبیه این ننوشت. او نوشت که جنبش سیاسی باید بطور کامل تابع هدف بزرگ رهایی اقتصادی پرولتاریا باشد. این فرمول‌بندی مارکس بی‌نقص است. زیرا که فعالیت سیاسی، هدف نیست، بلکه وسیله‌ای است برای رسیدن به هدف. لازم است که این دیدگاه نابخردانه و از نظر سیاسی زیان‌آور را که به آموزگار بزرگ کمونیسم جهانی نسبت داده می‌شود، با قاطعیت محکوم کرد.

کارل مارکس، ضربان نبض توده‌ها را احساس می‌کرد و می‌دانست که در یک زمان معین چگونه با آنها صحبت کند. در این رابطه مقایسه میان “مانفیست کمونیست” با بیانیه افتتاحیه‌ی انترناسیونال اول که ۱۶ سال بعد از آن نوشته شد، آموزنده خواهد بود. بیانیه افتتاحیه‌ی انترناسیونال اول، سندی است که فراخوان به جبهه متحد را می‌داد و هدف‌اش این بود که آن اقشار و تشکلهای طبقه کارگر که هنوز برای کمونیسم آماده نبودند را به گرد هم آورد. در بیانیه افتتاحیه، حتی یک کلمه در اشاره به کمونیسم وجود ندارد. اما در همان حال این سند، در بنیاد، **یک سند کمونیستی است**. جان کمونز تاریخ‌دان جنبش کارگری در آمریکا می‌نویسد که: “بیانیه افتتاحیه {انترناسیونال} یک سند اتحادیه‌ای بود و نه یک مانفیست کمونیست” (کمونز ۳۵- ۱۹۱۸ ص ۲۰۵) این ارزیابی کاملاً اشتباه است. زیرا این نه شیوه‌ی (نگارش) بیانیه، بلکه محتوای آن است که ماهیت‌اش را تعیین می‌کند. بیانیه‌ی افتتاحیه، درواقع نیز از شرایط اقتصادی کارگران، قوانین کار و نظایر آن سخن می‌گوید. اما مارکس در این سند همچنین تأکید می‌کند که: “کسب قدرت سیاسی به

وظیفه‌ی بزرگ طبقه کارگر تبدیل شده است.” او سپس به شیوه‌ای خاص به مسئله حزب می‌پردازد. مارکس در این رابطه نوشت:

“آنها {کارگران} از یک رکن موفقیت برخوردارند: شمار زیادشان. اما شمار زیاد، آنگاه در سنجش، به حساب گرفته می‌شود که به هم به پیوندند، متحد شود و آگاهی، رهبری‌اش کند. تجربه‌ی گذشته نشان می‌دهد که چگونه بی‌توجهی به پیوند برادرانه که می‌باید بین کارگران کشورهای مختلف وجود داشته باشد و سبب گردد که آنها در مبارزات‌شان برای رهایی، از یکدیگر قاطعانه حمایت کنند، باعث خواهد شد که کارگران از آشفتگی‌های همگانی در کوشش‌های خویش زیان ببینند”

این گونه فرمول‌بندی در نزد مارکس نامعمول است. از نگاه مارکس، توده‌های کارگر به سه صورت متشکل و متحد می‌شوند: کارگران متشکل در اتحادیه کارگری، در حزب سیاسی و در انترناسیونال. فرمول‌بندی مربوط به نقش رهبری‌کننده‌ی آگاهی نیز نامعمول است. او از کدام آگاهی صحبت می‌کند؟ آیا منظور نقش رهبری‌کننده‌ی علوم دانشگاهی است؟ آیا منظور نقش رهبری‌کننده‌ی پروفیسورها و آکادمیسین‌هاست؟ به هیچ وجه. در اینجا آگاهی، *اسم مستعار کمونیسم است*. مارکس آگاهانه چنین واژه‌ها و فرمول‌بندی را به کار گرفت تا عمیقاً درمیان توده‌ها نفوذ یابد.

انگلس می‌نویسد که در انجمن بین‌المللی کارگران “هدف این بود که تمام نیروهای مبارز طبقه‌ی کارگر در اروپا و آمریکا در یک ارتش بزرگ گرد هم آورده شوند... بین‌الملل می‌بایست برنامه‌ای می‌داشت که در را به روی اتحادیه‌های کارگری انگلستان، پرودونیست‌ها در فرانسه، بلژیک، ایتالیا و اسپانیا و لاسالیست‌های آلمان نبندد. (مارکس و انگلس ۱۸۴۸ مقدمه انگلس)

مارکس نوشت: “موضوع و دیدگاه ما باید به شیوه‌ای ارائه می‌شد که مورد پذیرش جنبش کارگری در موقعیتی که دارد، قرار می‌گرفت. این کار بسیار مشکلی بود ... باید زمان بگذرد و جنبش از خواب بیدار شود تا امکان به کارگیری زبان متهورانه‌ی سابق را بدهد.” (مارکس و انگلس: مجموعه آثار بخش ۳ جلد ۳ ص ۱۹۹)

در اینجا مارکس به شکل بیان نظرات اشاره می‌کند و نه به **جوهر** آن. آنجایی که موضوع به اصول، به جوهر نظرات کمونیستی مربوط می‌شد مارکس سازش‌ناپذیر و بی‌گذشت بود. اما هنگامی که موضوع بر سر شکل بود او انعطاف شگفت‌انگیزی از خود نشان می‌داد. مارکس این توانایی را داشت که یک مضمون را به شیوه‌های گوناگون ارائه دهد. این آن چیزی است که “زبان اتحادیه‌ای” **بیانیه افتتاحیه** - این برجسته‌ترین سند بعد از **مانیفست کمونیست** - را توضیح می‌دهد. بدین گونه مارکس، با یک هدف و دیدگاه، یعنی **اشاعه آگاهی کمونیستی در جنبش کارگری**، از شیوه‌ها و اشکال برخورد خود به جنبش کارگری (بسته به سطح این جنبش و خصوصیات تشکل‌های طبقه‌ی کارگر در هر دوره‌ی معین) را تغییر می‌دهد.

درست تعریف کردن رابطه‌ی میان مبارزه‌ی اقتصادی و سیاسی، همانا، معنایش ارائه‌ی تعریف درست از رابطه بین اتحادیه‌های کارگری و حزب است. مارکس در همان حال که اهمیت بسیار زیادی به مبارزه‌ی اقتصادی پرولتاریا و اتحادیه کارگری می‌داد، همواره بر برتری سیاست بر اقتصاد تاکید می‌کرد. مبنای تمام فعالیت حزب بلشویک و انترناسیونال کمونیستی بر همین تاکید استوار بود.

وقتی ما از اولویت سیاست بر اقتصاد صحبت می‌کنیم، معنای آن تبدیل کردن اتحادیه‌های کارگری به حزب سیاسی و یا پذیرفتن یک برنامه کاملاً حزبی توسط اتحادیه‌های کارگری، و یا از میان برداشتن تفاوت بین حزب و اتحادیه‌های کارگری نیست. خیر، این چیزی نبود که مارکس می‌گفت. مارکس بر اهمیت اتحادیه‌های کارگری به عنوان کانون‌های سازمان‌یابی توده‌ی گسترده‌ی کارگران تاکید داشت و علیه درهم‌آمیزی حزب و اتحادیه‌های کارگری در یک ظرف مبارزه کرد. او بر این باور بود که تشکل‌های اقتصادی و سیاسی پرولتاریا هر دو یک هدف دارند: رهایی اقتصادی پرولتاریا. اما هرکدام در مبارزه برای رسیدن به این هدف، شیوه‌های خاص خود را به کار می‌بندند. مارکس اولویت سیاست بر اقتصاد را چنین درک می‌کرد: در وهله‌ی نخست، او وظایف سیاسی کاملاً طبقاتی اتحادیه‌های کارگری را برتر از وظایف رسته‌ای corporative درون گروهی ارزیابی می‌کرد، و دوم این که، او براین باور بود که حزب سیاسی پرولتاریا می‌بایست وظایف اقتصادی را تبیین کرده و اتحادیه‌های کارگری را رهبری کند.

فرازی از کتاب “مارکس و اتحادیه‌های کارگری”، انتشارات مارتین لورنس، تاریخ چاپ ۱۹۳۵، صفحات ۱۵ تا ۲۵

پانوش:

قطعه‌نامه انجمن بین‌المللی کارگران در مورد اتحادیه‌های کارگری، ژنو، ۱۸۶۶

قطعه‌نامه کنگره نمایندگان انجمن بین‌المللی کارگران که از ۱۷ تا ۲۳ سپتامبر ۱۸۷۱ در لندن تشکیل شد. چاپخانه بین‌الملل در لندن، سال ۱۸۷۱ ص. ۳. از بایگانی انستیتوی مارکس-انگلس-لنین، مسکو.

منابع

- 1- *Commons, J.R., et al. (1918-35), History of labour in the united states, 4 vols., Macmillan Co*
- 2- *Guillaume, J. (1905-10), Documents et Souvenirs (L'International), Paris*
- 3- *Max, K., and Engels, F. (1848), Communist Manifesto (Marx-Engels-Lenin Institute, Moscow, 1922), Martin Lawrence, London, 1930.*
- 4- *Steloff, G. M. (1928), History of the first international, Martin Lawrence, London.*

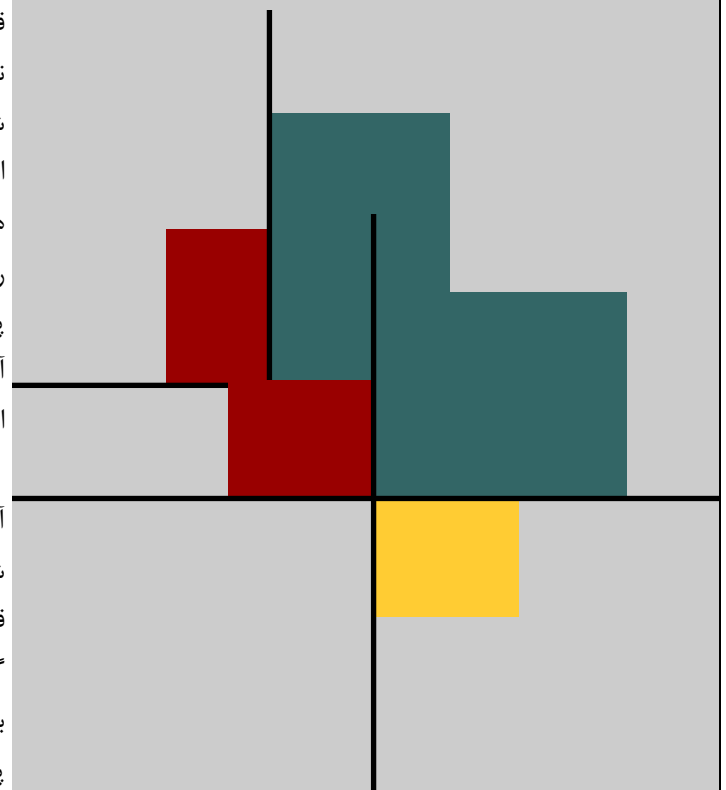


چرایی و معضل‌های تغییر شرایط کار نفتگران

گفتگوی «سامان نو» با اسماعیل-ع از
کارگران قدیمی شرکت ملی نفت ایران

به کوشش: ایوب رحمانی

ویراستار: ساسان دانش



در جریان انقلاب ایران، آنگاه که تظاهرات‌ها و اعتراض‌های خیابانی مردم، کارآیی و اثرگذاری خود را آرام آرام از دست می‌داد، به میدان آمدن کارگران شرکت نفت، به یک باره، فضای سیاسی کشور را تغییر داد، مسیر انقلاب را هموار کرد و شتابی روز افزون به سیر وقایع و تحقق انقلاب بخشید. شکوه و صلابت آن اعتصاب، چنان بود که به اندک زمانی، شعار «کارگر نفت ما، رهبر سرسخت ما» به شعار روزمره‌ی بخشی از مردم تبدیل شد. در واقع اعتصاب کارگران شرکت نفت، کمر رژیم استبداد سلطنتی را شکست و نقش کلیدی در سرنگونی آن ایفا کرد.

از آن زمان تا کنون، اما کارگران نفت، هیچ‌گاه نتوانسته‌اند که به میزان و قدرتی که حتا شباهت به آن اعتصاب بزرگ داشته باشد، در جنبش کارگری و در فضای سیاسی ایران، عرض اندام کنند. نه تنها این، بلکه در حالی که کارگران بخش‌های دیگر، مانند کارگران شرکت واحد و کارگران هفت تپه، توانسته‌اند سندیکای خود را بازایی و یا ایجاد کنند، کارگران نفت تا کنون موفق نشده‌اند که تشکل مستقل خود را به وجود آورند. اما چرا؟ کوشش برای یافتن پاسخ به این پرسش و یا دستکم پرتوافکندن بر گوشه‌هایی از آن، انگیزه‌ی آغازین این گفتگو بود. اما بدون آگاهی از تغییرات و دگرگونی‌هایی که از انقلاب به این سو، در صنعت نفت روی داده است، این پرسش حتا نمی‌توانست طرح شود؛ و آنگاه که در جریان گفتگو، تصویری از این تغییرات و دگرگونی‌ها ارایه شد، طرح پرسش آغازین، دیگر بی مورد شده بود و پاسخ روشن بود.

قرار بود که زنده یاد یحیی خسرشاهی، یکی از همکاران «سامان نو» نوشتاری برای این شماره‌ی نشریه درباره‌ی «چرایی و معضل‌های تغییر شرایط کار نفتگران» ایران تهیه کند. اما متأسفانه با مرگ نابهنگام او این کار عملی نشد. به دلیل اهمیت این موضوع با یکی از یاران و همکاران قدیمی رفیق یحیی خسرشاهی تماس گرفتیم و خوشبختانه ایشان دعوت ما را برای گفتگو پیرامون ریشه‌یابی معضلات کنونی نفتگران ایران پذیرفتند. اسماعیل-ع کارگر قدیمی و بازنشسته شرکت نفت است. آنچنان که خود می‌گوید، سی و پنج سال سابقه‌ی کار، که بخش بزرگی از آن در صنعت نفت بوده، پشتوانه‌ی این گفتگوست. او در اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰، هنگامی که فقط ۱۴ سال داشت، با مدرک ششم ابتدایی وارد آموزشگاه فنی و حرفه‌ای آبادان می‌شود. پس از سه سال کارآموزی، در شرکت نفت استخدام می‌شود. در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ برای مدتی، به قصد کارآموزی به خارج از کشور می‌رود. پیش از انقلاب، به ایران برمی‌گردد و در پروژه‌های صنعتی مختلف، کار می‌کند. در سال ۱۳۶۱، دوباره به شرکت نفت بازمی‌گردد و مشغول کار می‌شود. در اوایل دهه‌ی هفتاد پس از حدود سی سال کار کردن مداوم، بازنشسته می‌شود. اما چون

هزینه‌های زندگی با حقوق بازنشستگی خوانایی ندارد، ناچار می‌شود که تا چند سال دیگر نیز در شرکت‌های مختلف در بخش نفت، به کار بپردازد.

سامان نو

ایوب رحمانی: از ساختار شرکت ملی نفت و بافت کارگری آن شروع کنیم. اگر ممکن است به طور مختصر در این باره توضیح دهید و بگویید ساختار و نیز بافت کارگری این شرکت تا چه حد پس از انقلاب سال ۱۳۵۷ تغییر یافته است؟

اسماعیل-ع: اگر ما به طور کلی وزرات نفت را در نظر بگیریم، می‌بینیم که این وزرات دارای شاخه‌ها و زیر مجموعه‌های مختلف است. در اساس در این جا ما با سه بخش سروکار داریم: بخش نفت، بخش گاز و بخش پتروشیمی. بخش نفت به نوبه‌ی خود شامل سه شرکت است که عبارتند از شرکت ملی حفاری نفت ایران، شرکت ملی خطوط نفت ایران و شرکت توزیع فرآورده‌های نفتی.

حفر چاه‌های نفت و استخراج نفت، وظیفه‌ی شرکت ملی حفاری است. وقتی چاه حفر شد این چاه به قسمت دیگر یعنی شرکت ملی خطوط نفت ایران تحویل داده می‌شود که مسئولیت آن، حفظ و نگهداری خطوط نفت و رساندن نفت از چاه‌ها به پالایشگاه‌هاست. این خطوط لوله، نفت خام را از خوزستان به پالایشگاه‌های مختلف در کشور، مانند آبادان، تهران، شیراز و دیگر پالایشگاه‌ها منتقل می‌کند. در این مسیر تلمبه‌خانه‌هایی وجود دارد که نفت را به سوی پالایشگاه‌ها پمپاژ می‌کند. همه‌ی این مراحل در حوزه‌ی مسئولیت شرکت ملی خطوط نفت ایران است. وقتی نفت خام به پالایشگاه رسید، پالایش می‌شود و مشتقات نفت از آن به دست می‌آورند؛ مانند بنزین، گازوئیل، بنزین هواپیما، اسید سولفوریک و دیگر مشتقات. سپس این محصولات در اختیار شرکت دیگری قرار می‌گیرد که اسمش هست شرکت توزیع فرآورده‌های نفتی. وظیفه‌ی این شرکت، توزیع و فروش مشتقات نفت از جمله توزیع بعضی از این مشتقات به پمپ بنزین‌ها و جاهای دیگر است. این مجموعه مربوط به بخش نفت بود.

در مورد بخش گاز نیز شرکت ملی گاز را داریم که خودش یک مجموعه است و شامل پالایشگاه‌ها، تلمبه‌خانه‌ها و کمپروسورها و ... است.

سپس شرکت ملی پتروشیمی وجود دارد. مسئولیت شرکت ملی پتروشیمی، تولید و استخراج مشتقات گازی مانند کود شیمیایی و انواع مواد پلاستیکی و مشتقات دیگر است. بنابراین ما در صنعت نفت به طور کلی سه شرکت داریم: شرکت ملی نفت ایران، شرکت ملی گاز و شرکت ملی پترو شیمی.

ایوب رحمانی: لطفا در مورد بخش صادرات نفت نیز توضیح دهید. این بخش در کجای این زیر مجموعه قرار دارد؟

اسماعیل-ع: بخش صادرات، زیر نظر شرکت ملی نفت ایران است. نفت از چاه‌ها به وسیله لوله‌هایی که زیر دریا کشیده شده است، به جزیره‌ی خارک منتقل می‌شود. در آنجا اسکله‌ی بسیار بزرگی به شکل T وجود دارد که کشتی‌های غول پیکر لنگر می‌گیرند و نفت خام، یعنی نفت پالایش نشده را، بارگیری می‌کنند و می‌برند.

ایوب رحمانی: به بافت کارگری در صنعت نفت بپردازیم. برای سهولت کار، پیش از اینکه به شرایط کار و بافت کارگری در حال حاضر بپردازیم، برای آنکه تصویری جامع تر از این شرایط داشته باشیم به پیش از انقلاب برگردیم. بگویید در آن زمان بافت کارگری در این صنعت چگونه بود؟

اسماعیل-ع: شرکت نفت به طور کلی یک بخش پرسنل اداری و یک بخش پرسنل فنی دارد. پرسنل اداری آن اغلب شامل کارمندان می‌شود که خود به لایه‌ها و رده‌های مختلف تقسیم می‌شوند و دارای مدارک تحصیلی متفاوت هستند، مانند دیپلم متوسطه، لیسانس و دکترا که در بخش‌های مختلف مشغول به کارند. بخش فنی، شامل کارگران (کارگران فنی و ساده) و کارمندان (تکنیسین‌ها و مهندس-ها) است.

پیش از انقلاب، چه در آن زمان که نفت ایران در اختیار انگلیسی‌ها بود و چه پس از آن، یعنی با خلع ید از انگلستان، در شهرهای آبادان، مسجد سلیمان و جاهای دیگر، آموزشگاه‌های فنی و حرفه‌ای وجود داشت که به انگلیسی به آنها آرتیزان اسکول **Artisan School** می‌گفتند. این آموزشگاه‌ها، اغلب، فرزندان کارگران شرکت نفت را که مدرک ششم ابتدایی داشتند، پس از قبولی در امتحان ورودی، می‌پذیرفتند و به آنها آموزش می‌دادند. من خودم در در اواخر دهه ۱۳۳۰ خورشیدی وارد آموزشگاه حرفه‌ای صنعت نفت در آبادان شدم. در ابتدا حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفر برای کارآموزی تقاضا می‌دادند؛ از بین آنها پس از امتحان کتبی و شفاهی، حدود ۶۰ نفر را انتخاب می‌

کردند. این دوره سه سال به طول می‌انجامید. ما در طول هفته، دو روز به کلاس درس می‌رفتیم و سه روز هم در کارگاه آموزش می‌دیدیم. دوره‌ی کارآموزی شامل یک سال سوهان کاری با ارّه و قلم و چکش، سه ماه ماشین سازی، سه ماه تراشکاری، سه ماه برق کاری و آموزش-های فنی دیگر بود.

کارآموزان پس از پایان دوره‌ی کارآموزی، وارد پالایشگاه می‌شدند و به عنوان کارگر فنی به استخدام شرکت نفت درمی‌آمدند. منتها هنوز از لحاظ رده بندی شغلی در رده‌ی پایین قرار داشتند و به آن **low grade** می‌گفتند. این دسته از کارگران پس از وارد شدن به پالایشگاه، هم کار می‌کردند و هم دوره‌ی کارآموزی را می‌گذراندند. پس از سه سال به اینها مدرکی با عنوان مکانیک عمومی می‌دادند. این کارگران سپس با گذراندن یک دوره‌ی دوساله‌ی دیگر، موفق می‌شدند که مدرک سوهان کاری عمومی را دریافت کنند. پس از همدی این مراحل آنها به اداره‌ی آموزش پالایشگاه معرفی می‌شدند و در آنجا امتحان می‌دادند و در صورت قبولی در امتحان، به رده بندی بالاتر، ارتقا می‌یافتند که به آنها کارگرهای **high grade** می‌گفتند. مثلاً می‌شدند کارگر با گرید ۶. بعد از آن هم، هر دوسال، اگر مسئول آن بخش از کار کارگر راضی بود و گزارش خوبی در مورد آن کارگر می‌نوشت، گرید او افزایش می‌یافت. این روند به همین ترتیب ادامه می‌یافت تا اینکه کارگر می‌شد سراسر استاد کار با گرید ۱۰. من خودم تا گرید ۱۰ ارتقا یافتم.

ایوب رحمانی: آنچه شما توضیح دادید در مورد کارگران فنی بود. در ضمن به کارگران ساده نیز اشاره کردید، کدام بخش از کارگران، اکثریت را تشکیل می‌دادند، کارگران فنی یا کارگران ساده؟

اسماعیل-ع: کارگران ساده نیز بودند که به آنها "کولی" می‌گفتند. اینها کارگرانی بودند که زیر دست کارگران فنی کار می‌کردند. منتها خود اینها نیز کارگر رسمی و یا دایمی شرکت بودند. اما اکثریت را کارگران فنی تشکیل می‌دادند. مثلاً در یک قسمت، به ازای هر ۱۰ تا ۱۲ کارگر فنی فقط یک کارگر ساده وجود داشت. علاوه بر این، کارگران فنی دیگری هم بودند که پالایشگاه از بیرون استخدام می‌کرد. مانند لوله کش و دوچرخه‌ساز و نظایر آن. اینها پس از استخدام، در پالایشگاه دوره‌ی آموزشی می‌گذراندند و به عنوان کارگر فنی کار، به کار خود ادامه می‌دادند.

اما بپردازیم به بخش اداری و کارمندان. کارمندان، با مدرک دیپلم

متوسطه استخدام می‌شدند. آنها نیز پس از استخدام، یک دوره‌ی آموزشی در پالایشگاه می‌گذراندند. همین جا لازم می‌دانم که بگویم در آن زمان، پالایشگاه آبادن، پالایشگاه اصلی و یا مادر در کشور بود و در عین حال بزرگترین پالایشگاه خاورمیانه، محسوب می‌شد. در این پالایشگاه، روزانه ۷۵۰ هزار بشکه نفت پالایش می‌شد. محصولات این پالایشگاه در آن زمان، نه تنها نیازهای بازار داخلی را برآورده می‌کرد، بلکه به دیگر کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس نیز صادر می‌شد؛ به همین دلیل بود که انگلیسی‌ها، پالایشگاه آبادان را در کنار اروند رود و یا شط العرب ساخته بودند. از پالایشگاه تا رودخانه، تونل زیر زمینی وجود داشت که از آن بنزین در حلب‌های ۱۸ یا ۲۰ لیتری، به وسیله نقاله به اسکله‌ای که در کنار رودخانه وجود داشت، منتقل می‌شد. سپس بنزین بارگیری می‌شد و به بصره در عراق و یا کشورهای دیگر صادر می‌گردید. این را که گفتم مربوط به گذشته است، اکنون دیگر اینگونه نیست.

به موضوع برگردیم. کارمندان پس از استخدام، برای دو سال، همراه با کار، دوره می‌دیدند و سپس به عنوان کارمند مسئولیت پذیر به کارشان ادامه می‌دادند. در این مرحله هر کارمند، ۵ کارگر و یا بیشتر را تحت سرپرستی خود داشت و یک قسمت را اداره می‌کرد. کارمندان سال به سال گرید می‌گرفتند و ارتقای شغلی می‌یافتند.

علاوه بر کارمندان، یک بخش فنی رده بالا نیز وجود داشت. در آبادان یک دانشگاه فنی وجود داشت که به آن می‌گفتیم تکنیکال. در این دانشگاه دیپلمه‌ها را می‌پذیرفتند. آنها پس از گذراندن یک دوره، که فکر می‌کنم چهار سال طول می‌کشید، مدرک مهندسی می‌گرفتند- مانند مهندسی نفت، برق، مکانیک و نظایر آن- و سپس به عنوان مهندس به استخدام پالایشگاه در می‌آمدند.

ایوب رحمانی: روابط کارگران و کارمندان چگونه بود؟

اسماعیل-ع: این رابطه از نظر کاری به این شکل بود که کارمند هر روز صبح، با حکم کاری که در دست داشت، می‌آمد و حکم را بین کارگران تقسیم می‌کرد. مثلاً به من می‌گفت برو فلان پمپ را نصب و یا تعمیر کن و به کسی دیگر، کار دیگری محول می‌کرد؛ در واقع گردش کار به این ترتیب بود. کارمند خودش کار نمی‌کرد، بلکه بر کار ما کنترل و نظارت می‌کرد. ولی خوب، ما هم کارگر رسمی بودیم و سندیکا داشتیم.

ایوب رحمانی: آیا این سندیکا فقط شامل کارگران می‌شد و یا

از همان آغاز در صنعت نفت، که انگلیسی‌ها پایه‌گذار آن بودند، بین کارگران و کارمندان اختلاف شدید و تضاد وجود داشت. نه کارمند از کارگر خوشش می‌آمد و نه کارگر از کارمند. رابطه‌ی آنها یک رابطه‌ی خشک اداری بود. کارمند دستور می‌داد و کارگر باید اجرا می‌کرد.



کارمندان نیز می‌توانستند عضو آن شوند؟

اسماعیل-ع: نه کارمندان نمی‌توانستند. کارمندان تابع مقررات وزارت نفت بودند و نمی‌توانستند در سندیکای کارگران عضو شوند. در وزارت نفت، کارمند، کارفرما به حساب می‌آید و کارفرما حق نداشت که برای خودش سندیکا درست کند. سندیکا فقط متعلق به کارگران بود. ما کارگران تابع مقررات وزارت کار بودیم و طبق قانون کار این حق را داشتیم که سندیکا تشکیل بدهیم.

ایوب رحمانی: در اعتصاب بزرگ کارگران صنعت نفت در جریان انقلاب ۵۷ که نقش تعیین‌کننده‌ای در سرنگونی استبداد

سلطنتی در ایران ایفا کرد، نوعی همکاری بین کارمندان و کارگران به وجود آمد، این همکاری چگونه شکل گرفت؟

اسماعیل-ع: از همان آغاز در صنعت نفت، که انگلیسی‌ها پایه‌گذار آن بودند، بین کارگران و کارمندان اختلاف شدید و تضاد وجود داشت. نه کارمند از کارگر خوشش می‌آمد و نه کارگر از کارمند. رابطه‌ی آنها یک رابطه‌ی خشک اداری بود. کارمند دستور می‌داد و کارگر باید اجرا می‌کرد. در این میان، و در خیلی موارد، درگیری بین کارمند و کارگر به وجود می‌آمد. در پالایشگاه، بخشی وجود داشت به نام بخش روابط صنعتی که کارش مثل دادگاه در بیرون بود، و در واقع یک دادگاه داخلی محسوب می‌شد. اگر بین کارمند و کارگر درگیری پیش می‌آمد، کارمند گزارش آن را به رئیس خودش می‌نوشت و سپس بخش روابط صنعتی، نامه می‌داد و کارگر را باز خواست می‌کرد. به طور کلی رابطه‌ی خوبی میان کارمندان و کارگران وجود نداشت؛ چون کارمندان ناظر بر کار کارگران بودند و مزایای خوبی نیز دریافت می‌کردند. مثلاً حقوق یک کارمند، حدود پنج برابر دستمزد کارگر بود. اصولاً کارمندان از لحاظ موقعیت، پرستیژ و احترام، در جایگاه دیگری قرار داشتند. مثلاً چشم‌پزشک کارمندان با چشم‌پزشک کارگران متفاوت بود. این نوع تبعیض‌ها بسیار بود.

ایوب رحمانی: یعنی علاوه بر تفاوت در میزان دستمزدها و مزایا، امکاناتی که شرکت در اختیار کارگران و کارمندان می‌گذاشت با هم تفاوت داشت؟

اسماعیل-ع: بله کاملاً تفاوت داشت. مثلاً در آبادان، مسکن کارمندان و کارگران در دو منطقه‌ی جداگانه قرار داشت با دو نوع استاندارد، کیفیت و امکانات متفاوت. باشگاه کارگران از باشگاه کارمندان و نیز رستوران کارگران و کارمندان در محل کار نیز جدا بود. دکتر کارمندان با دکتر کارگران فرق می‌کرد. حتی سرویس رفت و آمد به پالایشگاه جداگانه بود؛ وسیله‌ی رفت و آمد کارگران چیزی بود که به آن می‌گفتیم تریلی. در حالی که وسیله‌ی رفت و آمد کارمندان، باس Bus یعنی همان اتوبوس بود. البته در پالایشگاه تهران سرویس رفت و آمد، مثل آبادان نبود. ما کارگرانی که از آبادان برای ساختن پالایشگاه تهران و ادامه‌ی کار به تهران رفته بودیم، تقریباً همگی جوان، آگاه و درس خوانده بودیم و دیگر نمی‌توانستیم جداسازی سرویس‌ها را تحمل کنیم. در اینجا دیگر سرویس رفت و آمد یکی بود و همه از یک اتوبوس استفاده می‌کردیم. البته در پالایشگاه تهران نیز، در ابتدا کارمندان کوشش کردند که همان شیوه‌ی پالایشگاه آبادان را به گونه-

ای دیگر پیاده کنند. به این معنی که خواستند اتوبوس را به دو قسمت کارمندان و کارگران تقسیم بندی کنند و کارمندان در قسمت جلو تا وسط بنشینند و کارگران در قسمت عقب. ما مخالفت کردیم و این طرح اجرا نشد.

آری در جریان انقلاب که شورای اعتصاب تشکیل شد، رابطه‌ی میان کارگران و کارمندان تا حدودی تغییر یافت. به این معنی که تعدادی از کارگران که در سال‌های نزدیک به انقلاب، دیپلم گرفته و کارمند شده بودند، رابطه‌ی خوبی با کارگران داشتند. کارگران سعی کردند که

توسط آنها، کارمندان دیگر را نیز تشویق کنند که به اعتصاب کارگران بپیوندند. همین کارگران کارمند شده، نقش مهمی در ایجاد پیوند بین کارگران و کارمندان ایفا کردند. من در آن زمان در شرکت نفت نبودم اما از دوستان و همکاران خودم، مثلاً از زنده یاد یدالله خسرو شاهی شنیدم که کارگران در جریان اعتصاب، راه می‌افتند و می‌روند به طرف رستوران کارمندان - که از رستوران کارگران جدا بود- و شعار می‌دهند: "کارگر، کارمند، پیوندتان مبارک". همان رفقای

کارگری که کارمند شده بودند، از رستوران بیرون می‌آیند و از کارگران استقبال می‌کنند. بقیه‌ی کارمندان نیز به خاطر آن شرایط خاص و یا به هر دلیل دیگر، می‌آیند و به کارگران می‌پیوندند. البته باید فضای انقلابی آن زمان را نیز در نظر بگیریم که به این امر کمک کرد و از تضاد میان کارگران و کارمندان کاسته شد. مدتی بعد یعنی پس از روی کار آمدن جمهوری اسلامی و سرکوب تشکلهای کارگری، اوضاع دوباره به حالت سابق برگشت: کارگر جدا و کارمند جدا.

ایوب رحمانی: آیا اطلاع دارید که کارگران شرکت نفت، چگونه توانستند که آن اعتصاب سراسری را سازمان بدهند. همانطوری که شما اشاره کردید، شرکت نفت دارای بخش‌های متفاوت است و پالایشگاه‌ها در شهرهای مختلف قرار دارند.

پرسش من به طور مشخص این است که کارگران چگونه توانستند با هم ارتباط برقرار کنند، شورای اعتصاب تشکیل دهند و آن اعتصاب را سازماندهی کنند. آیا سندیکای کارگران شرکت نفت که از قبل موجود بود و شما به آن اشاره کردید، در این میان نقشی داشت؟

اسماعیل-ع: نه سندیکا به طور مستقیم نقشی نداشت. ارتباط بین کارگران قسمت‌های متفاوت شرکت، در جریان کار به وجود می‌آمد و تداوم می‌یافت. به طور مثال هر پالایشگاه، سالی یک بار احتیاج به سرویس عمومی دارد که به آن می‌گویند اوور هول overhaul

{تعمیر و سرویس کردن}. برای انجام اوور هول، نیروی کار زیادی لازم است که نیروی کار موجود در یک پالایشگاه کفاف آن را نمی‌دهد. بدیهی بود که این نیرو، از دیگر پالایشگاه‌ها تأمین شود. فرض کنید که پالایشگاه تهران می‌خواست اوور هول کند. برای کمک به این کار مثلاً ۱۰۰ نفر کارگر را از دیگر پالایشگاه‌ها، به پالایشگاه تهران می‌آوردند. خوب این کارگران در مدت اوور هول که حدود دو ماه طول می‌کشید ضمن کار، با هم آشنا و رفیق می‌شدند، شرایط کاری در محیط‌های مختلف را می-دیدند، و در نتیجه به خودی خود ارتباطی میان آنها شکل می‌گرفت.

زمینه‌ی دیگر برای برقراری اینگونه ارتباط کارگری، این بود که وزارت کار، سالی یک بار، حداقل دستمزد را اعلام می‌کرد و به دنبال آن، پیمان‌های دستجمعی با وزارت نفت امضا می‌شد. برای این کار، نمایندگان کارگران در پالایشگاه‌های مختلف، نمایندگان کارگران در خطوط لوله و شرکت گاز و همینطور نمایندگان کارگران در سایر زیرمجموعه‌های صنعت نفت، جمع می‌شدند و با تعیین کردن خواست‌ها و مطالبات - مثلاً با تعیین ۲۰ درخواست - برای امضای پیمان دستجمعی، آماده می‌شدند و نزد وزیر نفت می‌رفتند. خوب در جریان این مذاکره، نمایندگان کارگران با هم آشنا می‌شدند و این رابطه ادامه می‌یافت. علاوه بر همه‌ی اینها، در سندیکای کارگران

در سندیکا، نمایندگانی بودند که انسان‌های شریف و مبارز و قابل اعتماد بودند؛ مانند یدالله خسرو شاهی. کارگران، مسایل، مشکلات و خواست‌های خودشان را با این نمایندگان در میان می‌گذاشتند و آنها سهم زیادی در ایجاد ارتباط بین کارگران و سازمان دادن اعتراض‌ها و اعتصاب‌ها داشتند. البته در سندیکا نمایندگان دیگری بودند که طرف‌دار کارفرما بودند ولی کارگرانی که به اعتصاب باور داشتند، مسایل را از چشم آنها پنهان نگاه می‌داشتند.

شرکت نفت، قسمت‌های مختلفی وجود داشت: مانند اتاق گاز، اتاق پتروشیمی و نظایر آن؛ که این اتاق‌ها نیز به نوبه‌ی خود موجب می‌شدند که کارگران در بخش‌های مختلف شرکت، همدیگر را ببینند و با هم آشنا شوند.

زمینه‌ی دیگر برای برقرارشدن بیشتر ارتباط بین کارگران، این بود که خطوط تلفن پالایشگاه‌های مختلف، به صورت رینگ، یعنی به طور حلقه‌ای، با همدیگر متصل بودند. به طوری که برای تماس، لازم نبود از تلفن بیرون استفاده کنیم. هر پالایشگاه یک کُد داشت، ما با گرفتن آن کد با کارگران پالایشگاه‌های دیگر ارتباط برقرار می‌کردیم و با رفقای خودمان صحبت می‌کردیم. به طور مثال هر گاه می‌خواستیم اعتراض و یا اعتصابی را سازمان بدهیم، با استفاده از این خطوط تلفنی، با یکدیگر تماس می‌گرفتیم و ضمن اینکه اخبار را رد و بدل می‌کردیم با نظریه‌های همدیگر آشنا می‌شدیم؛ مثلاً با بخش لوله و یا تعمیرات پمپ پالایشگاه آبادن تماس می‌گرفتیم و بی‌آنکه لازم باشد خودمان را معرفی کنیم، به همکارانمان خبر می‌دادیم که در تهران قرار است سر فلان موضوع اعتراض کنیم و از آنها می‌خواستیم خبر را به دیگران نیز برسانند. به این ترتیب، برای مثال، وقتی که ما در تهران در تدارک یک حرکت اعتراضی بودیم، کارگران دیگر پالایشگاه‌ها، در قسمت‌ها و در شهرهای مختلف نیز به تدارک یک حرکت اعتراضی اقدام می‌کردند.

به علاوه همانطور که گفتم سندیکا نیز وجود داشت. در سندیکا، نمایندگانی بودند که انسان‌های شریف و مبارز و قابل اعتماد بودند؛ مانند یدالله خسرو شاهی. کارگران، مسایل، مشکلات و خواست‌های خودشان را با این نمایندگان درمیان می‌گذاشتند و آنها سهم زیادی در ایجاد ارتباط بین کارگران و سازمان‌دادن اعتراض‌ها و اعتصاب‌ها داشتند. البته در سندیکا نمایندگان دیگری بودند که طرفدار کارفرما بودند ولی کارگرانی که به اعتصاب باور داشتند، مسایل را از چشم آنها پنهان نگاه می‌داشتند.

همه‌ی اینها که بر شمردم، امکان ارتباط‌گیری و سازمان‌دهی آن اعتصاب بزرگ و سراسری کارگران صنعت نفت در جریان انقلاب را فراهم کرد.

ایوب رحمانی: شما برای سالیان دراز در شرکت نفت کار کردید و پس از آن به خارج از کشور رفتید. پیش از انقلاب به ایران برگشتید و سال‌ها در پروژه‌های صنعتی گوناگون به عنوان کارگر فنی کار کردید. سپس در سال ۱۳۶۱ دوباره به صنعت

نفت برگشتید. این زمانی بود که رژیم اسلامی، شورای کارکنان صنعت نفت را سرکوب کرده بود. بسیاری از فعالان کارگری، دستگیر شده بودند و در زندان بسر می‌بردند؛ تعداد زیادی نیز اخراج شده بودند، - که نام این اقدام را هم بیشرمانه گذاشته بودند پاک‌سازی - و تعدادی از فعالان کارگری نیز برای آنکه دستگیر و زندانی و شکنجه نشوند به خارج از کشور مهاجرت کرده بودند. شما در چنین شرایطی به صنعت نفت برگشتید. می‌خواهم بپرسم که شما شرایط را چگونه می‌دیدید؟ روابط کارگران با یکدیگر و فضای کار به طور کلی چگونه بود؟

اسماعیل-ع: همانطور که گفتید من در سال ۱۳۶۱ به شرکت نفت و به پالایشگاه برگشتم. آن دسته از دوستان قدیمی که از زندان و دستگیری و اخراج، جان سالم به در برده بودند، هنوز آنجا بودند. منتها روحیه‌ی یأس و سرخوردگی در همه جا حاکم بود. کارگران می‌دیدند که از انقلاب نه تنها چیزی نصیب آنها نشده است، بلکه سرکوب هم شده‌اند؛ دوستانشان را دستگیر و زندانی و اخراج کرده‌اند. حق ایجاد هیچ گونه تشکل کارگری وجود نداشت، افزون بر این، جنگ هم وجود داشت و هر وقت که کارگران نسبت به وضعیت موجود، اعتراض می‌کردند، رژیم می‌گفت که کشور در حال جنگ است و کسی نباید خواسته‌های رفاهی را مطرح کند. همه چیز در ظاهر ساکت و آرام به نظر می‌آمد، اما تقریباً همه‌ی کارگران از اوضاع خشمگین و ناراضی بودند. اما هیچ تشکلی یا تجمعی برای راه‌اندازی یک حرکت اعتراضی و یا اعتصاب وجود نداشت. ما چند نفر از کارگران که همدیگر را خوب می‌شناختیم و به یکدیگر اطمینان داشتیم، نشستیم و در باره‌ی اوضاع صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که باید کاری کرد و اوضاع را تغییر داد.

ایوب رحمانی: گفتید که کارگران از اوضاع ناراضی و خشمگین بودند. بیشتر از چه چیز ناراضی بودند؟

اسماعیل-ع: ناراضیتی بیشتر به خاطر شرایط معیشتی بود. گرانی، سطح پایین دستمزدها و مزایایی که شرکت نفت از کارگران باز پس گرفته بود، علت اصلی ناراضی‌ها بود. برای مثال یکی از مزایایی که کارگران شرکت نفت، در پیش از انقلاب، به دست آورده بودند، این بود که اگر فرزندان آنها تا کلاس نهم درس می‌خواندند و مدرک سیکل می‌گرفتند، می‌توانستند به هزینه‌ی شرکت نفت، در خانه‌های شرکت، ساکن شوند و با هزینه‌ی شرکت نفت تا دیپلم درس بخوانند و حتی برای ادامه‌ی تحصیل، به دانشگاه بروند. این قانون را حالا برداشته

پرسش ما این بود که آیا کارگران شرکت نفت تابع مقررات وزارت نفت هستند یا وزارت کار. اهمیت مشخص شدن این موضوع، این بود که به ما امکان می‌داد تا بستگی به پاسخ وزارت نفت، حرکت‌های خودمان را سازمان دهیم و مسایل را بهتر پیش ببریم. وزارت نفت به این پرسش، پاسخ روشن نمی‌داد و طفره می‌رفت. گاهی می‌گفت که شما تابع وزارت نفت هستید و گاهی دیگر می‌گفت که تابع وزارت کار هستید. برای نمونه در مورد تشکیل سندیکا، وزارت کار می‌گفت که به شرکت نفت رجوع کنید. وقتی به شرکت نفت رجوع می‌کردیم، پاسخ می‌دادند که شما تابع وزارت نفت هستید و نمی‌توانید سندیکا یا اتحادیه داشته باشید

نشستیم و در این باره که چه باید کرد، صحبت کردیم. مسایلی چون اقدام به اعتصاب، اعتراض در رستوران و یا عدم دریافت بن خواربار را طرح و بررسی کردیم. سرانجام به این نتیجه رسیدیم که با توجه به فضای سرکوب و خفقان و روحیه کارگران، عدم دریافت بن خواربار، و در خواست پرداخت سکه به جای آن، بهترین روش است؛ چون نمی‌توانستند کسی را به دلیل عدم دریافت بن خواربار دستگیر کنند.

خلاصه سر این موضوع دیوانیسی شد و درباره‌ی آن، میان کارگران بحث و گفتگو درگرفت. موضوع را از راه تلفن با کارگران پالایشگاه‌های دیگر نیز در میان گذاشتیم. به این ترتیب، جنب و جوشی در میان کارگران راه افتاد. این خواست یعنی دریافت سکه به جای بن خواربار، اما سرانجام به موفقیت نینجامید. عده‌ی کمی رفتند و بن خواربار را گرفتند و اکثریت هم نگرفتند. ما موفق نشدیم که سکه را دریافت کنیم. اما همین اعتراض و جنب و جوش، بستری برای اعتراض‌های بعدی شد. این اعتراض، نشان داد که روحیه‌ی اعتراضی و شهامت در میان کارگران وجود دارد و حاضرند که برای خواسته‌ها و مطالبات خود، به طور جمعی، مبارزه کنند.

این اعتراض زمینه‌ای شد برای اعتصاب سراسری در سال ۱۳۶۳ که به تجمع کارگران در مقابل ساختمان وزارت نفت در تهران کشیده شد. کارگران زیادی از بخش‌های مختلف شرکت نفت و از شهرهای گوناگون به تهران آمدند و در مقابل وزارت نفت تجمع کردند و خواستار رسیدگی به خواسته‌هایشان شدند. این اعتصاب از سازماندهی خوبی برخوردار بود. برای برگزاری آن، مدت‌ها کار شده بود. اما متأسفانه کارگران در این اعتصاب، پیروز نشدند. اعتصاب توسط نیروهای رژیم سرکوب گردید، تعدادی از کارگران دستگیر و برخی اخراج شدند و تعدادی نیز به کاشان تبعید شدند.

بودند. موضوع دیگر مدت زمان کار هفتگی بود. پیش از انقلاب، روز پنجشنبه برای کارگران شرکت نفت، روز تعطیل بود. غرضی، وزیر نفت، بخش‌نامه صادر کرد که کارگران، روز پنج‌شنبه هم باید تا ساعت دوازده، کار کنند. مزایای دیگر، پرداخت اجناس به کارگران بود، که بخش زیادی از آن را نیز قطع کرده بودند.

به علاوه، پیش از انقلاب، کارگران از حق انعقاد پیمان دستجمعی برخوردار بودند. این مسئله نیز حالا مسکوت مانده بود و شرکت حرفی از آن نمی‌زد. اضافه حقوق‌ها را به بهانه‌ی جنگ، قطع کرده بودند. از طرف دیگر در حالی که تورم و هزینه‌ی زندگی بالا رفته بود، دستمزدها افزایش پیدا نکرده بود. طبیعی است که همه‌ی اینها باعث نارضایتی کارگران شود. کارگران می‌دیدند که انقلاب کرده‌اند ولی نه فقط چیزی به دست نیاورده‌اند بلکه وضع‌شان بدتر هم شده است. کارگران می‌گفتند که پیش از انقلاب وضع‌شان بهتر بود و وزارت نفت پاسخ می‌داد که شاه به شما باج می‌داد، اما جمهوری اسلامی حاضر نیست به شما باج بدهد.

از همه‌ی مزایایی که پیش از انقلاب به دست آورده بودیم، فقط پرداخت عیدی باقی مانده بود. هر سال هنگام عید، به ما یک سکه به عنوان عیدی می‌دادند. قیمت سکه در آن زمان، یعنی سال ۱۳۶۱، فکر می‌کنم حدود ۲۵۰۰ تومان بود. سال ۶۲ چون قیمت سکه، بالا رفته بود، آمدند و گفتند که امسال به جای سکه، بن خواربار به شما می‌دهیم که شامل ۱۰ کیلو برنج و ۵ کیلو روغن و از این قبیل اجناس می‌شد. ما حساب کردیم و دیدیم بهای این اجناس، خیلی پایین‌تر از ارزش رایج سکه است، یعنی تقریباً می‌شد نصف ارزش سکه. به همین دلیل ما، یعنی همان چند کارگری که در بالا به آن اشاره کردم، و همچنین دو نفر از کارگران که مذهبی بودند، ولی حزب الهی نبودند،

ایوب رحمانی: با پایان جنگ ایران و عراق و انتخاب رفسنجانی به عنوان رئیس جمهور، سیاست اقتصادی رژیم تغییر پیدا کرد. آن‌ها اعلام کردند که این دوره، دوران سازندگی است. می‌دانیم که سیاست اقتصادی دولت رفسنجانی که دولت‌های بعدی نیز تا کنون دنبال کرده‌اند و اصولاً نسخه‌ی بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول است، بر طرح تعدیل اقتصادی مبتنی بود. به طور مثال خصوصی سازی‌ها، کاهش و یا حذف یارانه‌های دولتی. این سیاست اقتصادی چه تأثیری در شرکت نفت و شرایط و مبارزه‌ی کارگران نفت داشت؟

اسماعیل-ع: در آن زمان ما با وزارت نفت درگیری داشتیم. ما می‌خواستیم موقعیت کارگران از لحاظ قانونی، مشخص شود. پرسش ما این بود که آیا کارگران شرکت نفت تابع مقررات وزارت نفت هستند یا وزارت کار. اهمیت مشخص شدن این موضوع، این بود که به ما امکان می‌داد تا بستگی به پاسخ وزارت نفت، حرکت‌های خودمان را سازمان دهیم و مسایل را بهتر پیش ببریم. وزارت نفت به این پرسش، پاسخ روشن نمی‌داد و طفره می‌رفت. گاهی می‌گفت که شما تابع وزارت نفت هستید و گاهی دیگر می‌گفت که تابع وزارت کار هستید. برای نمونه در مورد تشکیل سندیکا، وزارت کار می‌گفت که به شرکت نفت رجوع کنید. وقتی به شرکت نفت رجوع می‌کردیم، پاسخ می‌دادند که شما تابع وزارت نفت هستید و نمی‌توانید سندیکا یا اتحادیه داشته باشید و همان انجمن اسلامی که هست، کافی است؛ در حالیکه در جای دیگر پاسخ شرکت این بود که شما تابع وزارت کار هستید.

ایوب رحمانی: کار انجمن اسلامی در شرکت نفت چه بود و چه نقشی ایفا می‌کرد؟

اسماعیل-ع: نقش انجمن اسلامی، تبلیغ سیاست‌ها و برنامه‌های دولت و تشویق کارگران به پذیرش و انجام فرایض اسلامی، مانند شرکت در نمازجماعت بود. اعضای انجمن اسلامی در پالایشگاه، مسجد درست می‌کردند، پلاکارد می‌نوشتند، عکس خمینی را به در و دیوار می‌چسبانند، خلاصه اینکه به نفع جمهوری اسلامی تبلیغ می‌کردند. به طور کلی انجمن اسلامی را درست کرده بودند برای آنکه مانع ایجاد تشکل مستقل کارگری باشد. می‌گفتند انجمن اسلامی هست، اگر کارگران مشکلی دارند، با انجمن اسلامی در میان بگذارند.

به ادامه‌ی بحث بپردازیم، هر وقت به نفع وزارت نفت بود، به ما می‌گفتند که شما تابع وزارت نفت هستید، و وقتی که ما می‌گفتیم اگر

اینگونه است، پس همان مزایایی را که کارمندان دارند به ما هم بدهید، می‌گفتند: کارگران، تابع مقررات وزارت کار هستند.

در نتیجه، ما کارگران هم نشستیم و جلسه تشکیل دادیم و اعلام کردیم که ما خواسته‌هایی داریم که می‌خواهیم به طور رسمی مطرح کنیم؛ ولی اول می‌خواهیم بدانیم که ما با کدام وزرات خانه طرف هستیم، تا این خواسته‌ها را از آن وزرات خانه بخواهیم.

باید بگوییم که در آن زمان، به سبب اینکه در رژیم، جناح‌بندی وجود داشت، در پالایشگاه، علاوه بر انجمن اسلامی، یک گروه دیگر را نیز راه انداخته بودند به نام “هیأت عزاداران حسینی”، که اینها طرفدار جناح دیگر از حاکمیت بودند و با رفسنجانی اختلاف داشتند. اما کارگران مشغول تدارک برنامه‌ی اعتراضی خودشان بودند. اعضای “هیأت عزاداران حسینی” که از جنب و جوش کارگران، آگاه شده بودند، می‌خواستند با سوءاستفاده از اوضاع، مبارزه‌ی کارگران را به سمت مبارزه علیه آفازاده که وزیر نفت وقت بود، سوق دهند و از کارگران برای تسویه حساب‌های جناحی خود استفاده کنند. ما هم به کارگران گفتیم که رقابت‌ها و اختلاف‌های انجمن اسلامی و “هیأت عزاداران حسینی”، ربطی به ما ندارد و ما باید خواسته‌ی خودمان را طرح کنیم و پیش ببریم. به این ترتیب، کارگران، در رستوران شرکت اقدام به “اعتصاب نشسته” کردند و گفتند که شرکت نفت، باید به طور رسمی اعلام کند که ما تابع کدام وزرات خانه هستیم، تا ما بتوانیم خواسته‌های خود را با آن وزرات خانه طرح کنیم. “هیأت عزاداران حسینی” می‌گفت که آفازاده باید خودش در رستوران شرکت، حضور یابد و به ما پاسخ بدهد؛ هدف آنها این بود که آفازاده به آنجا بیاید تا آنها او راهو کنند. پاسخ ما کارگران این بود که ما با فرد طرف نیستیم، ما خواسته‌های مشخصی داریم و می‌خواهیم این خواسته‌ها برآورده شوند.

اعتصاب ما اینگونه بود که تصمیم گرفتیم به رستوران شرکت برویم، آنجا بنشینیم، اما غذا نخوریم و سپس به سر کار برگردیم. یک هفته این کار تکرار را کردیم. اما مسئولان شرکت، هیچ واکنشی نشان ندادند. پس از آن، تاکتیک دیگری به کار بردیم، تصمیم گرفتیم برویم و غذا بخوریم اما به جای برگشتن به کار، یک ساعت در رستوران بنشینیم. یک هفته نیز این کار را کردیم. باز هم هیچ خبری نشد. سپس تصمیم گرفتیم که برویم رستوران، غذا بخوریم و بعد همان جا بنشینیم و سر کار برنگردیم. در روز اول که انجمن اسلامی‌ها و جاسوس‌ها از تصمیم ما خبر نداشتند، فکر می‌کردند که ما، یک ساعت بیشتر می‌نشینیم و بعد به سر کار بر می‌گردیم. اما دیدند ما تکان نمی‌خوریم. روز دوم، از طرف انجمن اسلامی، رئیس امور اداری آمد و



نتیجه‌ای گرفتید، ما باید چه جوابی به آنها بدهیم؟ بگوییم که آقای رییس در مورد گلاسنوست و پروستریکا ما را ارشاد کرد؟ ما اصلاً حرف‌مان اینها نیست. بحث ما سر نان و غذا و کرایه خانه و کیف و کفش فرزندان‌مان است. حرف ما در مورد هزینه‌ی کمرشکن زندگی است.

خلاصه، نتیجه این شد که رییس از معاون وزیر قرار ملاقات بگیرد، تا ما به دیدن او برویم.

یک هفته بعد، زمان ملاقات با معاون وزیر نفت را به ما اطلاع دادند. ما پنج نفر و همچنین نمایندگان کارگران شرکت گاز و حفاری و نمایندگان زیرمجموعه‌های دیگر شرکت نفت، جمع شدیم و به دیدن معاون وزیر نفت رفتیم. ما فیش‌های دستمزد پیش از انقلاب و دیگر مدارک را نیز با خود بردیم. در نشست با معاون وزیر، به او گفتیم ما چیز اضافی نمی‌خواهیم، ما می‌خواهیم همان دستمزد و مزایایی که پیش از انقلاب دریافت می‌کردیم، اکنون نیز همان را دریافت کنیم. گفتیم که می‌گویند: پشتوانه‌ی پول هر کشور طلاست، حالا شما

گفت چه می‌خواهید؟ اگر خواسته‌ای دارید یک نفر نماینده انتخاب کنید تا برود پیش رییس پالایشگاه و با او صحبت کند. گفتیم ما نماینده نداریم و اگر رییس پالایشگاه وقت دارد بیاید اینجا و یا به ما اطلاع دهد که پنج نفر را به عنوان رابط، انتخاب کنیم تا بروند و با او صحبت کنند. در ضمن گفتیم که این پنج نفر فقط برای همان روز رابط ما هستند. البته همه‌ی این تصمیم‌ها را پیشاپیش گرفته بودیم. سرانجام پنج نفر، که من یکی از آنها بودم انتخاب شدند، تا بروند و با رییس پالایشگاه صحبت کنند.

ما پنج نفر، پس از گفتگو و مشورت با همدیگر، نزد رییس پالایشگاه رفتیم. رییس پالایشگاه با دیدن ما شروع کرد از تورم و گرانی صحبت کردن، و اینکه همه‌ی ما دچار مشکل هستیم و... سپس گفت: حالا بگویید موضوع چیست؟ و باز پیش از آنکه ما چیزی بگوییم، گفت: البته از دست من کاری ساخته نیست و به سخنرانی در باره‌ی پروستریکا و گلاسنوست پرداخت. ما نیز پاسخ دادیم: آقای مهندس، عصر که ما به خانه برمی‌گردیم، اگر همسر و فرزندان ما بپرسند که صحبت امروزتان با آقای رییس پالایشگاه به کجا کشیده شد و چه

بنشینید و حساب کنید و ببینید که دستمزد ما پیش از انقلاب، معادل چند سکه طلا می‌شد و همان را به ما بدهید، و برای این چند سال نیز حتی یک ریال اضافه حقوق نمی‌خواهیم. آقای معاون وزیر نیز در پاسخ، مانند رییس پالایشگاه، شروع کرد به سخنرانی و گفتن اینکه من حرف شما را درک می‌کنم و اینکه مشکلات شما مدام روی هم انباشته شده و اکنون به صورت کوهی درآمدی است و برای وزارت نفت حالا سخت است که این کوه را به یکباره از جا بکند. و از این حرف‌ها.

دیدیم به جایی نمی‌رسیم. گفتیم: ما می‌خواهیم بدانیم که جزو وزرات نفت هستیم و یا وزارت کار. این که دیگر کوه نیست که وزارت نفت نتواند آن را از جا بکند. پاسخ این پرسش را به طور کتبی به ما اطلاع دهید. قول داد که در این مورد اقدام کند.

به سر کار برگشتیم و پس از یک ماه با امضای آقازاده، وزیر نفت وقت، بخش‌نامه‌ای صادر شد مبنی بر اینکه کارگران وزارت نفت، تابع مقررات وزارت کار هستند. این را که گفتند ما نیز خواسته‌های خودمان را دوباره مطرح کردیم: مانند امضای پیمان‌های دستجمعی، افزایش دستمزدها و دیگر خواسته‌ها که در مجموع به بیست مورد می‌رسید. یکی از این خواسته‌ها از وزارت کار، برگزاری انتخابات برای تشکیل سندیکای کارگران شرکت نفت بود. در این مورد، ما را به خانه کارگر رجوع دادند. با مراجعه به آنجا متوجه شدیم که خانه کارگر می‌خواهد ما تشکلی همانند انجمن اسلامی را تشکیل دهیم.

خلاصه اینکه خواسته‌هایمان را مطرح کردیم و هم به وزارت نفت و هم به وزارت کار ارایه دادیم تا اقدام کنند. در نهایت گفتند: بررسی می‌کنیم و به شما پاسخ می‌دهیم. اما در پایان، متأسفانه، نتوانستیم به به هیچ کدام از خواسته‌هایمان، دست یابیم.

ایوب رحمانی: در همان دوره‌ی ریاست جمهوری رفسنجانی، دولت طرحی داد مبنی بر اینکه کارگران صنعت نفت بیایند و کارمند شود. هدف از این طرح چه بود و سرانجام این طرح به کجا انجامید؟

اسماعیل-ع: محتوای این طرح این بود که می‌گفت ما در شرکت نفت نمی‌خواهیم کارگر داشته باشیم و از همه‌ی کارگران می‌خواست که تقاضا کنند، تا کارمند شوند. هدف این بود که بر سر راه تشکلیابی کارگران مانع ایجاد کنند و حق اعتصاب را به طور قانونی از ما بگیرند؛ زیرا کارمند در شرکت نفت، به نوعی، کارفرما محسوب می‌شود و

بنابراین، حق اعتصاب ندارد. ما کارگران را تشویق کردیم که برای کارمند شدن تقاضا نکنند. ما از مسئولان پرسیدیم که این کارمند شدن به چه معناست؟ گفتیم که در شرکت نفت، کارمند، کار نمی‌کند، بلکه حکم کار را توزیع و بر انجام کارها نظارت می‌کند، حالا اگر همه‌ی ما کارگران، کارمند شدیم، آن وقت چه کسی می‌خواهد کار کند؟ پاسخ شان این بود که شما از نظر پرسنل اداری، کارمند خواهید بود ولی شرح وظایف کاری‌تان همان کارگری است. خلاصه اینکه، طبق این طرح، کارگران می‌شدند کارمند چکشی.

ما علیه این طرح تبلیغ می‌کردیم. ما می‌دانستیم که با کارمند شدنمان، آنها خیلی راحت می‌توانند ما را سرکوب کنند. براساس این طرح، کارگران، از شمول قانون کار خارج می‌شدند، حق اعتصاب نداشتند و شرکت، به راحتی می‌توانست آنها را اخراج کند.

در این مورد نیز، متأسفانه، دولت، موفق شد. کسانی که عقده‌ی کارمند شدن داشتند، رفتند کارمند شدند. کسانی که به دوران بازنشستگی نزدیک شده بودند نیز همین کار را کردند. اما آن دسته از کارگران که قدیمی بودند و سابقه‌ی مبارزه داشتند، از کارمند شدن، خودداری کردند. این، آن چیزی بود که در پالایشگاه اتفاق افتاد. در بخش‌های دیگر هم، وضعیت کم و بیش، به همین گونه بود.

ایوب رحمانی: اکثریت با کدام طرف بود؛ آنها که کارمند شدند یا آنها که کارگر باقی ماندند؟

اسماعیل-ع: اکثریت با کسانی بود که کارمند شدند.

ایوب رحمانی: چرا؟ استدلال این کارگران چه بود؟ و چرا فکر می‌کردند که کارمند شدن به نفع آنهاست؟

اسماعیل-ع: در آن زمان، مزایای کارگری را قطع کرده بودند. مثلاً بن خواروبار را برداشته بودند، در حالیکه این مزایا هنوز برای کارمندان وجود داشت. به کارمندان اضافه حقوق می‌دادند. اینها مزایای کارمند شدن بود، اما در عوض همانطور که اشاره کردم کارگرانی که کارمند می‌شدند دیگر حق اعتراض، حق تشکل و حق اعتصاب نداشتند و هر زمان که شرکت اراده می‌کرد، می‌توانست آنها را اخراج کند. اکثریت رفتند و کارمند شدند و آن اقلیت نیز که کارگر ماندند، ضربه خوردند و خیلی چیزها را از دست دادند؛ دیگر دستمزدها را که باید سال به سال اضافه می‌کردند، اضافه نکردند؛ ارتقای شغل‌ها قطع شد و همه‌ی کارگران ستاره‌دار شدند، یعنی دیگر هیچ مزایایی به آنها تعلق نمی‌گرفت.

بسیاری از کارگران قدیمی که کارمند نشده بودند، با دیدن این اوضاع، تقاضا کردند که بازخرید شوند، و بازخرید شدند. دولت نیز از این کار استقبال و آن را تشویق می‌کرد. هدف نهایی از این طرح، این بود که صفوف کارگران را درهم بشکنند. دو آلترناتیو در برابر کارگران گذاشته بودند: یا خود را بازخرید کنید یا کارمند شوید. اگر بخواهید کارگر باقی بمانید، همه‌ی حق و حقوق تان قطع می‌شود.

کارگرانی که رفته بودند و کارمند شده بودند، تا دو سال از مزایای کارمندان، برخوردار شدند. تا آنکه آهسته آهسته، مزایای کارمندان چکشی نیز قطع شد. سپس با پیشنهاد دولت، آنها نیز بازخرید شدند. کارمندان چکشی، حالا دیگر، طبق قانون، نمی‌توانستند نسبت به عمل دولت اعتراض کنند؛ چون چنین حقی، از آنان سلب شده بود.

ایوب رحمانی: آیا همه‌ی آن کارگرانی را که به طور رسمی کارمند شده بودند، بازخرید کردند یا فقط آنهایی را که سابقه‌ی کار طولانی داشتند؟

اسماعیل-ع: همه را بازخرید کردند. چون در همین زمان و به موازات این طرح، برنامه‌ی خصوصی‌سازی را که شما به آن اشاره کردید، پیش می‌بردند.

خصوصی‌سازی نیز در صنعت نفت به این ترتیب بود که آمدند پالایشگاه‌ها را به قسمت‌های مختلف تقسیم کردند؛ مثلاً قسمت روغن‌سازی را جدا کردند و دور آن حصار کشیدند و اسمی هم برایش انتخاب کردند، مثل شرکت روغن‌سازی فلان و بهمان. قسمت‌های دیگر، مانند قیرسازی، تعمیرات تلمبه، تعمیرات برق و ... هر کدام را یک شرکت مستقل کردند. خلاصه همه‌ی پالایشگاه را بخش بخش کردند و شرکت‌های متعدد درست کردند.

ایوب رحمانی: و این شرکت‌ها خصوصی بودند؟

اسماعیل-ع: بله این شرکت‌ها را پیمان کارهای خصوصی تصاحب کردند که یا از نزدیکان عوامل رژیم بودند و یا سرشان به آنها وصل بود. خوب، این شرکت‌های خصوصی، به کادر فنی، به کارگر فنی احتیاج داشتند، و کارگر فنی و کاردان هم که به اندازه‌ی کافی در بیرون وجود نداشت. بنابراین آمدند همان کارگرانی که بازخرید شده بودند را استخدام کردند. این هم به نوبه خود، عاملی شد برای آنکه عده‌ای داوطلبانه بروند و خودشان را بازخرید کنند؛ چه آنها که هنوز کارگر بودند و چه آنها که کارمند شده بودند. سرانجام، همانطور که گفتم، دولت همه را به اجبار بازخرید کرد.

اینکه عده‌ای رفتند و داوطلبانه خودشان را باز خرید کردند، به این دلیل بود که اگر دستمزد شما در شرکت نفت مثلاً شصت هزار تومان بود، اگر خودت را بازخرید می‌کردی، سپس می‌توانستی در شرکت پیمانکاری با دستمزد صد هزار تومان در ماه استخدام شوی. مثلاً من خودم در اوایل دهه‌ی ۱۳۷۰ با حقوق بازنشستگی ماهی سی و سه هزار و پانصد تومان بازنشسته شدم و سپس رفتم با یکی از همین شرکت‌های خصوصی برای راه‌اندازی پتروشیمی ماهشهر با دستمزد ماهی ۱۵۰ هزار تومان کار کردم. پس از آن هم رفتم در یک شرکت خصوصی دیگر در پتروشیمی تبریز کار کردم.

در واقع دولت، توانست با این شیوه‌ها، سیاست خصوصی‌سازی را به پیش ببرد. به این ترتیب صفوف کارگران را درهم شکستند. یعنی بافت کارگری در صنعت نفت را از پایه تغییر دادند؛ تا پیش از خصوصی‌سازی‌ها، کارگران در شرکت نفت، استخدام رسمی بودند، امنیت شغلی داشتند، تابع مقررات وزارت کار بودند، طبقه‌بندی مشاغل مشخص بود، پیمان‌های دستجمعی امضا می‌شد و کارگران کم و بیش حق و حقوقی داشتند. همه‌ی اینها با تحقق سیاست خصوصی‌سازی‌ها از بین رفت.

ایوب رحمانی: قراردادهای کار با این شرکت‌های پیمانکاری و خصوصی چگونه است؟ تا چه حد کارگران در این شرکت‌ها از امنیت شغلی برخوردارند؟

اسماعیل-ع: این شرکت‌ها به انواع گوناگون، کارگر استخدام می‌کنند؛ یک عده را به صورت پیمانی استخدام می‌کنند، مثلاً برای یک سال، به آنها می‌گویند کارگران پیمانی. برخی دیگر از کارگران، به صورت قراردادی استخدام می‌شوند، مثلاً برای سه یا چهار ماه، آنها، کارگران قراردادی خوانده می‌شوند. عده‌ای دیگر نیز روزانه و یا هفتگی به کار گرفته می‌شوند. بدیهی است که همه‌ی این کارگران، امنیت شغلی ندارند و چنانچه برای متشکل شدن و مبارزه کردن تلاش کنند، قراردادهایشان تمدید نمی‌شود. به این ترتیب، امنیت شغلی کارگران در صنعت نفت را از بین بردند.

ایوب رحمانی: آیا این خصوصی‌سازی‌ها و حضور و فعالیت شرکت‌های پیمان کاری، فقط در پالایشگاه‌ها روی داد یا اینکه این امر شامل بخش‌های دیگر صنعت نفت نیز می‌شود؟

اسماعیل-ع: تقریباً همه‌ی بخش‌ها و زیرمجموعه‌های صنعت نفت، خصوصی شده و اینک در کنترل کامل شرکت‌های پیمانکاری و

خصوصی است. در این شرکت‌ها همه‌ی کارکنان، از کارگر و کارمند گرفته تا تکنیسین و مهندس، همگی قراردادشان موقت است.

مدتی پیش به پالایشگاه شیراز رفتم تا به دوستان قدیم که هنوز به طور رسمی در آنجا کار می‌کنند و در آستانه‌ی بازنشستگی هستند، سری بزنم و از آنچه دیدم، بغضم گرفت. دیگر از آن سرزندگی و شادابی و جنب و جوش کارگری خبری نبود. گویا همه چیز در سکون و سکوت بود. برای نمونه به “وورک شاپ” **work shop** سر زدم. در گذشته، وسایل و دستگاه‌ها را برای تعمیر به آنجا می‌آوردند، دیدم اصلاً خبری نیست و گرد و خاک روی ماشین‌ها نشسته است. علت را از دوستم پرسیدم، پاسخ داد: دیگر وسایل و دستگاه‌ها را اینجا تعمیر نمی‌کنند. پیمانکارها برای تعمیر دستگاه از خدمات خارج از شرکت استفاده می‌کنند.

ایوب رحمانی: در جریان انقلاب، هنگامی که کارگران شرکت نفت، اعتصاب کردند، مردم با خوشحالی می‌گفتند کارگران، شیرهای نفت را بسته‌اند و دیگر یک قطره نفت به خارج صادر نمی‌شود. اکنون اگر قرار باشد شیرهای نفت بسته شود، این کار چگونه باید صورت بگیرد؟ آیا این بخش نیز، توسط شرکت‌های خصوصی اداره می‌شود؟

اسماعیل-ع: اینکه بخش صادرات نفت تا چه حد خصوصی شده است، من اطلاع دقیق ندارم. به احتمال زیاد در آنجا نیز، قسمت تعمیر و نگهداری خطوط لوله، که از چاه‌ها به خارک کشیده شده، در اختیار شرکت پیمانکاری است. افزون بر این، سپاه پاسداران در صنعت نفت، حضور اقتصادی گسترده و بسیار فعالی دارد. سپاه، قراردادهای میلیاردی با وزارت نفت می‌بندد. سپاه به ویژه در عسلویه بسیار فعال است. مثلاً خطوط لوله از عسلویه تا بندرعباس به طور کامل در کنترل سپاه است و همینطور در دیگر قراردادهای بزرگ خطوط لوله و دیگر پروژه‌های نفت و گاز، پیمان کار اصلی، سپاه است.

ایوب رحمانی: با این تکه تکه شدن‌ها، بخش بخش شدن‌ها و خصوصی‌سازی‌ها در صنعت نفت، آیا هم‌اینک تماس و پیوندی میان کارگرانی که در شرکت‌های خصوصی مختلف در صنعت نفت کار می‌کنند، وجود دارد؟

اسماعیل-ع: چنین تماس و پیوندی اصلاً وجود ندارد. زیرا زمینه‌ی عینی آن را از بین برده‌اند. یکی از این زمینه‌ها، دایمی بودن قرارداد کارگران بود. دیگری این بود که کارگران بخش‌های مختلف، هر روز،

مسئله بیکاری یکی از مسائل کلیدی جنبش کارگری است. این امر فقط محدود به بیکاران نمی‌شود، بلکه مشکل کارگرانی که کار دارند، نیز هست. همان طور که گفتم اکنون بسیاری از کارها به صورت قراردادی و پیمانی است و کارگران شاغل هر لحظه در خطر بیکار شدن قرار دارند. اگر یک تشکل و یا یک جنبش گسترده، علیه بیکاری به وجود بیاید به نفع همه‌ی کارگران

همدیگر را هنگام ناهار خوردن در رستوران شرکت می‌دیدند و از اوضاع یکدیگر مطلع می‌شدند؛ مثلاً هر روز، ۵۰۰ نفر کارگر در رستوران جمع می‌شدند و با هم ناهار می‌خوردند و گپ می‌زدند. در حال حاضر چنین چیزی وجود ندارد. کارگرانی که در شرکت‌های خصوصی کار می‌کنند، رستوران ندارند. به علاوه همانطور که اشاره کردم، پالایشگاه‌ها را بخش بخش کرده‌اند و دورتادور هر بخش را حصار کشیده‌اند. با این وضع، کارگران این بخش‌ها اصلاً همدیگر را نمی‌بینند. در واقع، کارگران در یک پالایشگاه خصوصی شده هیچ پیوند و تماس مشخصی با یکدیگر ندارند. اما همانطور که پیشتر توضیح دادم، قبلاً بین کارگران پالایشگاه‌های مختلف نیز ارتباط و تماس وجود داشت، اما هم‌اینک این ارتباطات وجود ندارد.

ایوب رحمانی: با این تصویری که شما از صنعت نفت و شرایط کارگران در آنجا ارایه دادید، بسیار دشوار است که بتوان تصور کرد، کارگران نفت در آینده بتوانند یک اعتصاب سراسری را سازمان‌دهی کنند.

اسماعیل-ع: من بنا به تجارب خودم، بنا به مشاهدات اخیرم از پالایشگاه‌های تهران و شیراز و با در نظر گرفتن پراکنده بودن کارگران در صنعت نفت، بعید می‌دانم که امکان اقدام به چنین اعتصابی وجود داشته باشد؛ مگر اینکه کارگران بتوانند بر اساس تجربه‌های خودشان، مکانیسم جدیدی را پیدا کنند. من چیزی به نظر نمی‌رسد. تجارب من مربوط به دوره، زمان و شرایط دیگری است. کارگران نفت اکنون آن پیوند سابق را که ما با هم داشتیم و آن امنیت شغلی که ما داشتیم، ندارند. به نظر من روش‌های قبلی در این مورد، زیاد راه گشا

اسماعیل-ع: این همان معضلی است که ما نیز در شرکت نفت، به نوعی با آن درگیر بودیم. هر گاه که ما اقدام به مبارزه و یا اعتصاب می-کردیم، می‌دانستیم که اگر کارگران صنایع دیگر، از اعتصاب و مبارزه‌ی ما آگاه شوند و آنها نیز اقدام به اعتصاب کنند، این همراهی نه تنها مبارزه‌ی ما را تقویت می‌کند، بلکه بطور کلی، به جنبش و مبارزات کارگری یاری می‌رساند. درعین حال ما فعالان کارگری در نفت، وظیفه‌ی خود می‌دانستیم که از مبارزات دیگر کارگران در همه‌ی عرصه‌ها حمایت کنیم. اما مشکل این بود که ما ارتباط نزدیکی با آنها نداشتیم؛ مثلاً ارتباطی بین ما و کارگران ایران خودرو و یا بنز خاور و دیگر کارخانه‌های تولیدی وجود نداشت. اگر هر کدام از ما توانسته بودیم تشکلی به وجود آوریم، در آن صورت، این تشکلهای به راحتی می‌توانستند با هم ارتباط بگیرند. ولی در نبود این تشکلهای، ارتباط برقرار کردن با یکدیگر، تا حدودی ناممکن بود. برای مثال ما که نمی-توانستیم در آن شرایط خفقان، به طور مستقیم با کارگران بنز خاور تماس بگیریم و مسایل و مشکلات کارگری را با آنها در میان بگذاریم، ما حتا کسی را در آنجا نمی‌شناختیم.

هم‌اکنون نیز در مورد مبارزه‌ی کارگران علیه اخراج‌سازی‌ها و عدم پرداخت دستمزدها، مسئله به همانگونه است. من یقین دارم که کارگرانی که در عرصه‌های مختلف علیه اخراج‌سازی‌ها یا برای پرداخت دستمزدهای معوقه‌شان مبارزه می‌کنند، ضرورت و اهمیت ایجاد پیوند بین این مبارزات را درک می‌کنند. ولی ایجاد این پیوند آسان نیست. می‌خواهم بگویم که همین حالا، کارگران اهمیت تشکلیابی را حس کرده‌اند و می‌دانند که اگر متشکل شوند، خوب است، اگر سندیکا داشته باشند، خوب است. اما از سوی دیگر این نگرانی را نیز دارند که اگر در این راه دستگیر شوند و به زندان بیافتند چه بر سر خانواده‌شان خواهد آمد. کرایه خانه چه می‌شود و هزار مسایل معیشتی دیگر. این مسایل سبب می‌شوند که کارگران محتاط باشند. ولی برای غلبه بر این مشکلات، باید، راهی پیدا کرد. از یک جا باید شروع کرد؛ مثلاً می‌توان صندوق اعتصاب و یا صندوق همیاری برای ایجاد تشکلی مستقل، تشکیل داد. باید از جایی شروع کرد و متشکل شد. غیر از این، راهی وجود ندارد.



نیستند.

اما اگر بخواهم با توجه به تجربه‌ی خودم در مدت حدود ۳۵ سال کار در صنعت نفت و دیگر پروژه‌های صنعتی، درباره‌ی موقعیت کنونی جنبش کارگری، به طور کلی نظر بدهم، باید بگویم که فعالان کارگری اکنون باید با درس‌گیری از روش‌ها و تجارب قبلی در فکر سبک کار جدیدی باشند. در این ارتباط، چیزی که اکنون به ذهن من می‌رسد، این است که در شرایط حاضر خیلی مهم است که کارزار و جنبشی گسترده علیه بیکاری سازمان داده شود. مسئله بیکاری یکی از مسائل اصلی جنبش کارگری است. این امر فقط محدود به بیکاران نمی‌شود، بلکه مشکل کارگرانی که کار دارند، نیز هست. همان طور که گفتم اکنون بسیاری از کارها به صورت قراردادی و پیمانی است و کارگران شاغل هر لحظه در خطر بیکار شدن قرار دارند. اگر یک تشکلی و یا یک جنبش گسترده، علیه بیکاری به وجود بیاید به نفع همه‌ی کارگران است.

ایوب رحمانی: علاوه بر نبودن امنیت شغلی، ما می‌بینیم که واحدهای تولیدی کشور، یکی پس از دیگری تعطیل و کارگران بیکار می‌شوند. در کنار این، شاهدیم که دستمزد کارگران برای چندین ماه و گاه برای چند سال پرداخت نمی‌شود. مبارزه‌ی کارگران علیه این بیکارسازی‌ها و عدم پرداخت دستمزدها وجود دارد، اما این مبارزات، پراکنده، موردی و محلی هستند و پیوندی میان آنها وجود ندارد. شما به ضرورت مبارزه‌ی گسترده و سراسری و متشکلی علیه بیکاری اشاره کردید که در واقع به نوعی با این اخراج‌سازی‌ها ربط دارد. نظر شما در مورد مبارزه‌ی سراسری علیه عدم پرداخت دستمزدها چیست؟ اصولاً چگونه می‌شود این مبارزات پراکنده را به یکدیگر پیوند داد؟



مارکسیست‌ها و مسئله‌ی ملی

نویسنده: میشل لووی

سازشی ماهیت انترناسیونالیستی جنبش پرولتری را نشان می‌دهند اما همیشه عاری از اکونومیسم و خوش‌بینی‌های تعجب‌آور نسبت به نقش تجارت آزاد نیستند. این موضوع را به‌ویژه می‌توان در اشاره‌ای دید که بنا به آن پرولتاریای پیروز فقط وظیفه‌ی نابودی خصومت‌های ملی را خواهد داشت که پیش‌تر با «رشد بورژوازی، تجارت آزاد و بازار جهانی» و غیره شروع شده بود. با این حال، این نظر در متن‌های دیگری مربوط به همان دوره رد می‌شود. مارکس در این متن‌ها بر این موضوع تأکید می‌کند که «در حالی که بورژوازی هر ملت هنوز منافع ملی جداگانه‌ای را پاسداری می‌کند، صنعت بزرگ طبقه‌ای آفریده است که در همه‌ی ملت‌ها منافع یکسانی دارد و به‌این دلیل ملیت دیگر مرده است.» (۱) مارکس در نوشته‌های بعدی خود (به‌ویژه در نوشته‌های مربوط به ایرلند) نشان داد که بورژوازی نه تنها به ترویج خصومت‌های ملی بلکه در واقع به افزایش آن‌ها گرایش دارد زیرا الف) مبارزه برای کنترل بازارها، کشمکش‌هایی را بین قدرت‌های سرمایه‌داری ایجاد می‌کند؛ ب) استثمار یک ملت توسط ملت دیگر، خصومت ملی پدید می‌آورد؛ پ) شوونیسم یکی از ابزارهای ایدئولوژیکی است که بورژوازی را قادر به حفظ سلطه‌اش بر پرولتاریا می‌کند.

تأکید مارکس به‌این که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به بین‌المللی شدن اقتصاد می‌انجامد، پایه و اساس محکمی داشت: ظهور بازار جهانی که با ایجاد «وابستگی جهانی ملت‌ها»، «پایه‌ی ملی صنعت را نابود

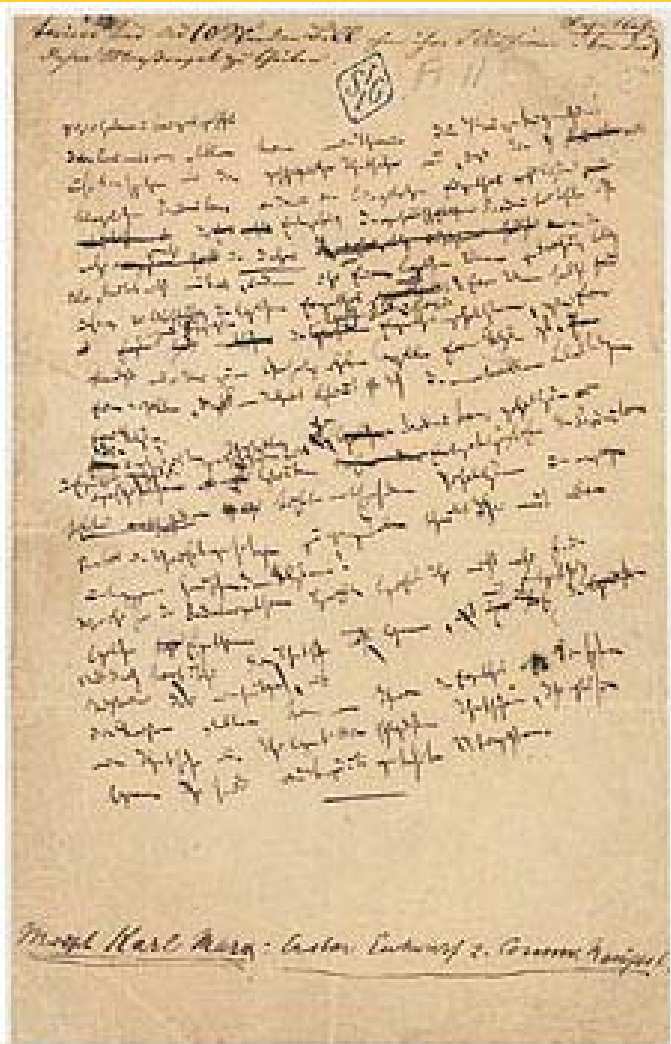
این متن در مجموعه‌ای با عنوان درباره‌ی تغییرجهان (از کارل مارکس تا والتر بنیامین)، توسط حسن مرتضوی، انتشارات روشنگران و مطالعات زنان، تهران، ۱۳۷۶ منتشر شده بود. متن حاضر ویراسته‌ی همان مقاله است. اصل این مقاله نخستین بار در شماره‌ی ۹۶ مجله‌ی *New Left Review* صص. ۸۱-۱۰۰ انتشار یافته است.

* * *

هدف از نگارش این مقاله، بررسی چند جنبه‌ی مهم نظری و روشمندانه‌ی بحث کلاسیک مارکسیستی درباره‌ی مسئله‌ی ملی است. این بحث با مواضع نسبتاً غیردقیقی شروع شد که مارکس و انگلس در آثار خویش اتخاذ کرده بودند و بعدها پیش از جنگ جهانی اول با قوت تمام در بین الملل دوم دنبال شد و به نظریه‌ی واقع‌گرایانه‌ی حق تعیین سرنوشت ملت‌ها که لنین جمع‌بندی کرده بود، انجامید.

مارکس و انگلس: ملیت و انترناسیونالیسم

مارکس نه نظریه‌ی نظام‌مندی درباره‌ی مسئله‌ی ملی ارائه کرد و تعریف دقیقی از مفهوم «ملت» داد و نه استراتژی عامی را برای پرولتاریا در این حوزه مشخص کرد. مقالات مارکس درباره‌ی این موضوع عمدتاً اظهارات مشخص سیاسی بوده‌اند که به موارد خاصی مربوط می‌شدند. تا جایی که متون «تئوریک» خاص مدنظر است، بی‌شک مشهورترین و نافذترین آن‌ها فرازهای نسبتاً مرموزی در مانیفست {کمونیست} هستند که به جوامع و ملت می‌پردازد. فرازهای یادشده این ارزش تاریخی را دارند که قاطعانه و بی‌هیچ



یک صفحه از دست نوشته ی مانیفست کمونیست

با این که در مانیفست حزب کمونیست پایه ی انترناسیونالیسم پرولتری بنیان نهاده شد، اما در رابطه با مسئله ی ملی، استراتژی سیاسی مشخصی مورد توجه قرار نگرفت. بعدها، در آثار مارکس چنین استراتژیی به ویژه در ارتباط با لهستان و ایرلند (و نیز مبارزه با ناسیونالیسم لیبرال-دموکراتیک ماتسینی و نهیلیسم ملی پرودونیست ها در بین الملل) به وجود آمد.

ساخته است». با این حال در این اظهارنظر مارکس که «یک دست شدن تولید صنعتی و شرایط زندگی متناظر با آن» به از بین رفتن (Absonderungen) موانع ملی و خصوصت ها می انجامد و نیز این اظهارنظر که تفاوت های ملی را صرفاً می توان معادل با تفاوت هایی در فرآیند تولید دانست، رگه هایی از اکونومیسم به چشم می خورد.

این گفته ی مشهور طعنه آمیز و تحریک انگیز مارکس را که «پرولتاریا وطن ندارد» باید اساساً به این معنا تفسیر کرد که پرولتاریای تمام ملت ها منافع یکسانی دارند، واقعیتی که مارکس به نحو جهت داری با از بین رفتن ملیت معادل می دانست (به قطعه ای که از ایدئولوژی آلمانی در بالا نقل شد نگاه کنید)؛ به نظر پرولتاریا ملت صرفاً چارچوب سیاسی حاضر و آماده ای برای کسب قدرت است. با این حال میهن ستیزی مارکس معنای عمیق تری دارد: الف) کل بشریت از منظر انسان باوری پرولتری، تمامیتی معنادار، ارزشی متعالی و هدفی نهایی است؛ ب) از نظر ماتریالیسم تاریخی، کمونیسم فقط در مقیاس جهانی می تواند برقرار شود به این خاطر که رشد عظیم نیروهای تولیدی از چارچوب تنگ و محدود دولت-ملت ها پیشی می گیرد.

با این که در مانیفست حزب کمونیست پایه ی انترناسیونالیسم پرولتری بنیان نهاده شد، اما در رابطه با مسئله ی ملی، استراتژی سیاسی مشخصی مورد توجه قرار نگرفت. بعدها، در آثار مارکس چنین استراتژیی به ویژه در ارتباط با لهستان و ایرلند (و نیز مبارزه با ناسیونالیسم لیبرال - دموکراتیک ماتسینی و نهیلیسم ملی پرودونیست ها در بین الملل) به وجود آمد. حمایت از مبارزه ی مردم

لهستان برای رهایی ملی همیشه بخشی از سنت جنبش دموکراتیک کارگری قرن نوزدهم بوده است. با این که مارکس و انگلس نیز به این سنت تعلق خاطر داشته اند، اما حمایت آن ها بیش از آن که به دلیل اصول عام دموکراتیک حق تعیین سرنوشت ملت ها باشد، ناشی از مبارزه ی لهستانی ها با تزارسم روسیه یعنی دژ اصلی ارتجاع اروپا و لولوی سرخرمن بنیانگذاران سوسیالیسم علمی بود. این رهیافت ابهام معینی داشت: اگر از مردم لهستان تنها به این دلیل حمایت می شد که مبارزه ی ملی شان، مبارزه ای بر ضد تزارسم نیز بود، آیا معنای چنین رهیافتی این بود که اسلاوهای طرفدار روسیه (نظیر چک ها) حق تعیین سرنوشت خود را نداشتند؟ این دقیقاً مسئله ای بود که انگلس در سال های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ با آن دست و پنجه نرم می کرد.

از سوی دیگر، نوشته های مربوط به ایرلند مارکس کاربرد گسترده ای دارد و تلویحاً برخی از اصول عام مربوط به موضوع ملت های تحت ستم را به کار بسته است. مارکس ابتدا طرفدار آن بود که ایرلند در

چارچوب اتحادی با بریتانیا از خودمختاری برخوردار شود و اعتقاد داشت که مسئله‌ی ستم بر ایرلند (توسط اربابان بزرگ انگلیسی) با پیروزی طبقه‌ی کارگر (چارتیست‌ها) حل می‌شود. از طرف دیگر، مارکس در دهه‌ی ۱۸۶۰ آزادی ایرلند را شرط آزادی پرولتاریای انگلستان می‌دانست. مارکس در آثار این دوره‌ی خود در مورد ایرلند سه درون‌مایه را پروراند: است که از لحاظ رابطه‌ی دیالکتیکی‌شان با انترناسیونالیسم پرولتری برای بسط آتی نظریه‌ی مارکسیستی درباره‌ی حق تعیین سرنوشت ملی حائز اهمیت است: الف) تنها آزادی ملی ملت ستم دیده باعث محو تقسیمات



انگلس

و خصوصیت‌های ملی می‌شود و به طبقه‌ی کارگر هر دو ملت {ستم کش و ستم دیده} امکان می‌دهد علیه دشمن مشترک خود یعنی سرمایه‌داران متحد شوند؛ ب) ستم بر ملت دیگر باعث تقویت سلطه‌ی ایدئولوژیک بورژوازی بر کارگران در ملت ستم‌گر می‌شود. به نظر مارکس «هر ملتی که ملت دیگر را تحت ستم قرار دهد زنجیرهای {بردگی} خویش را به وجود می‌آورد»؛ پ) رهایی ملت ستم‌دیده پایه‌های اقتصادی، سیاسی، نظامی و ایدئولوژیکی طبقات مسلط در ملت ستم‌گر را تضعیف می‌کند و در مبارزه‌ی انقلابی طبقه‌ی کارگر آن ملت نقش دارد.

انگلس

مواضع انگلس در مورد لهستان و ایرلند بسیار شبیه به مواضع مارکس بود. با این حال، در آثار انگلس مفهوم نظری عجیبی یعنی آموزه‌ی «ملت‌های بدون تاریخ» وجود دارد. اگرچه به نظر من این موضوع اساساً با مارکسیسم بیگانه است (2)، اما به عنوان یک نمونه‌ی افراطی از خطاهایی که ممکن است حتی از موضع سوسیالیسم انقلابی و دموکراتیک در مورد مسئله‌ی ملی روی دهد، جای بررسی دارد.

انگلس در سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ با تحلیل شکست انقلاب‌های دموکراتیک در اروپای مرکزی، آن را ناشی از نقش ضدانقلابی ملت‌های اسلاو جنوبی (چک‌ها، اسلواک‌ها، کروات‌ها، صرب‌ها، رومانیایی‌ها، اسلونی‌ها، دالماسی‌ها (۳)، موراویایی‌ها (۴)، اهالی روسیه‌ی صغیر و غیره) دانست که به شکل توده‌ای در ارتش‌های امپراتوری اتریش و روسیه بسیج و توسط قدرت‌های ارتجاعی برای

درهم شکستن انقلاب‌های آزادی بخش مجارستان، لهستان، اتریش و ایتالیا به‌کار گرفته شدند.

در حقیقت، ارتش امپراتوری اتریش از دهقانان، چه اسلاو و چه آلمانی-اتریشی، تشکیل شده بود. یک عامل مهم در پیروزی ضدانقلاب رهبری به‌شدت مردد، «محافظه‌کار» و ترسوی بورژواالیبرالی انقلاب بود که از برپاکردن انقلاب ملی ارضی پرهیز کرده بود. در نتیجه، این رهبری نتوانست توده‌های دهقانی و اقلیت‌های ملی را به سوی خود جذب کند و مانع از تبدیل آن‌ها به ابزار کور ارتجاع شود. انقلاب ۱۸۴۸ نمونه‌ی کلاسیک انقلابی است که به دلیل عدم

ارائه‌ی راه‌حلی رادیکال برای مسئله‌ی ارضی و مسئله‌ی ملی شکست خورد. (یعنی دقیقاً آنچه انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ را موفق گرداناند!)

چون انگلس نتوانست دلایل طبقاتی حقیقی شکست انقلاب‌های سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ را بیابد، تلاش کرد آن را با یک ایدئولوژی متافیزیکی یعنی نظریه‌ی ضدانقلابی بودن ذاتی «ملت‌های بدون تاریخ» توضیح دهد، مقوله‌ای که به نحو درهم و برهمی اسلاوهای جنوبی، بریتون‌ها، اسکاتلندی‌ها و باسکی‌ها را در آن گنجانده بود. به نظر انگلس «این بقایای ملت، به قول هگل، در جریان تاریخ با بی‌رحمی درهم شکسته شدند. این زباله‌های ملی همیشه نماینده‌ی متحجر ضدانقلاب هستند و تا زمانی که کاملاً ریشه‌کن یا ملیت‌زدایی نشوند، چنین خواهند بود زیرا کل موجودیت‌شان در خود بیانگر مخالفت با انقلاب بزرگ تاریخی است.» (5) هگل، مبتکر این نظریه، گفته بود که ملت‌هایی که نتوانستند دولتی را تشکیل دهند، یا دولت‌شان مدت‌ها قبل نابود شده، ملت‌های «بدون تاریخ» و محکوم به نابودی‌اند. هگل به عنوان نمونه دقیقاً اسلاوهای جنوبی یعنی بلغارها، صرب‌ها و غیره را مشخص می‌کند. انگلس این بحث تاریخی کاذب و متافیزیکی را در مقاله‌ای در سال ۱۸۵۵ بسط داد. در این مقاله عنوان کرد که «پان‌اسلاویسم جنبشی است که می‌کوشد آنچه را که تاریخ طی هزاران سال خلق کرده نابود سازد. جنبشی است که نمی‌تواند بدون جاروکردن عثمانی، مجارستان و نیمی از آلمان از نقشه‌ی اروپا به اهداف خود برسد...» (6) نیازی نیست اضافه کنیم که چنین بحثی بیشتر وامدار اصول محافظه‌کارانه‌ی مکتب تاریخی حقوق (سایگنی) است تا نظرات انقلابی ماتریالیسم تاریخی! عجب آن



رزا لوکزامبورگ

بحث تروتسکی از این لحاظ که می نویسد جنبش کارگری «مهم‌ترین نیروی مولد در جامعه‌ی مدرن است»، تا حدی مغشوش شد. با این همه، تروتسکی اهمیت دست اول معیار سیاسی را تایید کرد. اما در سراسر دو مقاله بار دیگر به موضوع «نیازهای رشد اقتصاد به تمرکز» پرداخت که به معنای نابودی دولت‌ملت به عنوان مانعی برای گسترش نیروهای تولیدی است.

که، همین انگلس، در مقاله‌ای در همان دوره (۱۸۵۳) تاکید کرده بود که امپراتوری عثمانی باید در نتیجه‌ی آزادی ملت‌های بالکان تجزیه شود. انگلس از این واقعیت اصلاً تعجب نمی کرد زیرا در مقام دیالکتیسینی خوب، «تغییرات همیشگی در سرنوشت بشر ... که در آن هیچ چیز ثابت نیست جز بی‌ثباتی و هیچ چیز تغییرناپذیر نیست جز تغییر» (7) را در تاریخ می‌ستاید.

سلسله مقالات انگلس در مورد لهستان در سال ۱۸۶۶ (8) ثبات ایدئولوژیکی اش را نشان می دهد. وی در آن مقالات بر تقابل «ملت‌های بزرگ تاریخی اروپا» (ایتالیا، لهستان، مجارستان، آلمان) که حق‌شان برای وحدت ملی و داشتن استقلال پذیرفته شده بود و «نشانه‌هایی از ملت» که فاقد «اهمیت اروپایی» و «سرزندگی ملی» هستند (رومانی، صربستان، کرواسی، چکسلواکی، اسلوانی و غیره) و ابزار تزار و ناپلئون شده اند، تاکید می کرد. با این حال، در دفاع از انگلس می توان ادعا کرد که این‌ها مقالاتی روزنامه نگارانه بوده‌اند و سرشت دقیق اثری علمی را ندارند، و بنابراین از شأن و مرتبه دیگری در قیاس با آثار خاص تئوریک انگلس برخوردار بوده‌اند. علاوه بر این، بنیاد موضع انگلس، دموکراتیک و انقلابی بود: چگونه می توان تزاریسیم و امپراتوری اتریش را شکست داد؟ محرک انگلس به هیچ وجه ترس از اسلاوها نبود. در مقاله‌ای که پیش از انقلاب ۱۸۴۸ نوشته است، خواستار شکست امپراتوری اتریش شد تا «تمامی موانع آزادی ایتالیایی‌ها و اسلاوها برداشته شود.» (9) علاوه بر این، انگلس هرگز دچار شوونیسم آلمان نیز نبود. گواه روشن آن حملاتی است که به اقلیت آلمانی مجاری (Siebenburger Sachsen) می‌کرد که

«اصرار دارند ملیتی پوچ و بی‌معنا را در کشوری خارجی حفظ کنند.» (10)

چپ رادیکال علیه جدایی طلبی

جریان «چپ رادیکال» (Linksradikale) به نمایندگی لوکزامبورگ، پانه کوک، تروتسکی (پیش از ۱۹۱۷) و اشتراسر با این ویژگی، البته با درجات و گاهی با اشکال بسیار متفاوت، مشخص می شدند که به نام اصل انترناسیونالیسم پرولتری با جدایی طلبی ملی مخالفت می کرد. علاوه بر این، یکی از تفاوت‌های عمده‌ی این جریان با لنین، موضع آنان درباره‌ی مسئله‌ی ملی بود، گرچه در رهیافت مارکسیستی و انقلابی به او نزدیک بودند.

رزا لوکزامبورگ

رزا لوکزامبورگ در سال ۱۸۹۳ حزب سوسیال دموکرات پادشاهی لهستان (SDKP) را با برنامه‌ای مارکسیستی و انترناسیونالیستی در مقابل حزب سوسیالیست لهستان (PPS) که هدف اش مبارزه برای استقلال لهستان بود، پایه گذاری کرد. رزا و رفقاییش در حزب سوسیال دموکراتیک پادشاهی لهستان با محکوم کردن حزب سوسیالیست لهستان (با دلایلی موجه)، قاطعانه مخالف شعار استقلال لهستان بودند و در عوض پیوند نزدیک بین پرولتاریای روسیه و لهستان و نیز سرنوشت مشترک شان را مورد تاکید قرار می دادند. آن‌ها می گفتند «پادشاهی لهستان» (یعنی بخشی از لهستان که به امپراتوری تزار الحاق شده بود) باید به صورت قلمروی خودمختار و نه مستقل در

چارچوب یک جمهوری دموکراتیک روسی اداره شود.

لوکزامبورگ در سال ۱۸۹۶ نماینده ی حزب سوسیال دموکرات پادشاهی لهستان در کنگره ی بین الملل دوم بود. موضوعی که وی از آن دفاع کرد در مقاله ای طرح شده است (11): آزادی لهستان همانقدر خیال بافانه است که آزادی ملت چک، ایرلند و یا آلتزاس- لورن. نباید «مجموعه ای از مبارزات سترون ملی» را جایگزین پیکار سیاسی وحدت بخش پرولتاریا کرد. بنیادهای نظری این موضع گیری در تحقیقی که رزا لوکزامبورگ برای رساله ی دانشگاهی اش با عنوان «توسعه ی صنعتی لهستان» (۱۸۹۸) کرده بود (12)، آمده است. درون مایه ی مرکزی اثر یادشده این بود که از دیدگاه اقتصادی لهستان پیش از این در روسیه ادغام یافته است. رشد صنعتی لهستان به واسطه ی بازارهای روسیه، تحقق یافته و در نتیجه اقتصاد لهستان دیگر نمی تواند جدا از اقتصاد روسیه وجود داشته باشد. استقلال لهستان آرزوی اشرافیت فئودالی آن است؛ توسعه ی صنعتی پایه های این آرزو را سست کرده است. دیگر نه بورژوازی لهستان ناسیونالیست است که آینده ی اقتصادی اش به اقتصاد روسیه وابسته است و نه پرولتاریای لهستان که منافع تاریخی اش اتحاد انقلابی با پرولتاریای روسیه را ایجاب می کند. فقط خرده بورژوازی و اقشار پیشاسرمایه داری هنوز توهم لهستانی متحد و مستقل را در سر می پروراند. به این دلیل لوکزامبورگ کتاب خود را معادل لهستانی کتاب لنین یعنی **توسعه ی سرمایه داری در روسیه** قلمداد می کرد (13). اثری که لنین در آن به آرزوهای موهومی و ارتجاعی پوپولیست های روسیه حمله کرده بود.

رزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۸ مجموعه مقالاتی را با عنوان **مسئله ی ملی و خودگردانی** در مجله ی حزب سوسیال دموکراتیک لهستان (که بعد از پیوستن یک گروه از مارکسیست های لیتوانی به SDKPIL تغییر نام داده بود) منتشر کرد که بحث انگیزترین نظرات او را در مورد مسئله ی ملی در بر می گرفت (و لنین به ویژه به همین نظرات حمله کرده بود). عمده ترین — و بحث انگیزترین — نظراتی که در این مقالات مطرح شده بود به شرح زیر است: الف) حق تعیین سرنوشت حقی انتزاعی و متافیزیکی است، مانند به اصطلاح «حق کار» که مورد حمایت آرمانشهرباورهای قرن نوزدهم بود و یا این حق خنده دار که چرنیشفسکی (۱۴) اعلام کرده بود: «همه باید در ظروف طلایی غذا بخورند»؛ ب) طرفداری از حق جدایی هر ملت در واقعیت حاکی از حمایت از ناسیونالیسم بورژوایی است، ملت به عنوان موجودیتی یک دست و همگون وجود ندارد؛ هر طبقه ای در ملت منافع و «حقوقی» متضاد با طبقات دیگر دارد؛ پ) از منظر اقتصادی،

رزا تشخیص داد که دیدگاه های انگلس درباره ی صرب های جنوبی اشتباه بود اما اعتقاد داشت که روش وی صحیح بوده و «واقع گرایی معقولانه و عاری از هرگونه احساسات» انگلس و نیز بی اعتنایی اش را به ایدئولوژی متافیزیکی حقوق ملت ها می ستود.

استقلال ملت های کوچک به طور عام و لهستان به طور خاص تخیلی است و قوانین تاریخ آن را محکوم می کند. به نظر لوکزامبورگ، تنها یک استثنا در مورد این قاعده وجود داشت: ملت های ناحیه ی بالکان امپراتوری عثمانی (یونان، صربستان، بلغارستان، ارمنستان). رشد اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی این ملت ها بالاتر از امپراتوری عثمانی بود، امپراتوری منحنی که بار سنگین اش آن ها را تحت فشار قرار می داد. رزا لوکزامبورگ از سال ۱۸۹۶ (به دنبال شورش ملی یونانی ها در جزیره ی کرت) — برخلاف موضع مارکس در زمان جنگ کریمه (۱۵) — این نظر را داشت که امپراتوری عثمانی ماندگار نخواهد بود و تجزیه ی آن را به دولت ملت ها برای پیشرفت تاریخی ضروری می دانست.

لوکزامبورگ برای تحکیم نظراتش بی آینده گی ملت های کوچک از مقالات انگلس در مورد «ملت های بدون تاریخ» استفاده کرد (هرچند رزا این مقالات را به مارکس منتسب کرده بود؛ تنها در سال ۱۹۱۳ با کشف نامه های منتشر نشده ی مارکس و انگلس نویسنده ی واقعی آن ها مشخص شد). رزا به ویژه از مقاله ی ژانویه ی ۱۸۴۹ انگلس درباره ی مبارزه ی مردم مجار و قطعه ای که قبلا ذکر کردیم — «این بقایای ملت که در جریان تاریخ با بیرحمی درهم شکسته شدند» — استفاده کرد. رزا تشخیص داد که دیدگاه های انگلس درباره ی صرب های جنوبی اشتباه بود اما اعتقاد داشت که روش وی صحیح بوده و «واقع گرایی معقولانه و عاری از هرگونه احساسات» انگلس و نیز بی اعتنایی اش را به ایدئولوژی متافیزیکی حقوق ملت ها می ستود. (16)

چنان که می دانیم رزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۱۴ از معدود رهبران بین الملل دوم بود که در مقابل امواج سوسیال- میهن پرستی که اروپا را با شروع جنگ در کام خود بلعید، به زانو در نیامد. رزا که مقامات



آنتون پانه کوک

روش شناختی با اکونومیسم سرنوشت باور کائوتسکیستی بود. استدلال های رزا لوکزامبورگ در «جزوه ی جونیوس» درباره ی مسئله ی ملی اساساً سیاسی است و به هیچ پیش داوری مکانیستی متکی نیست.

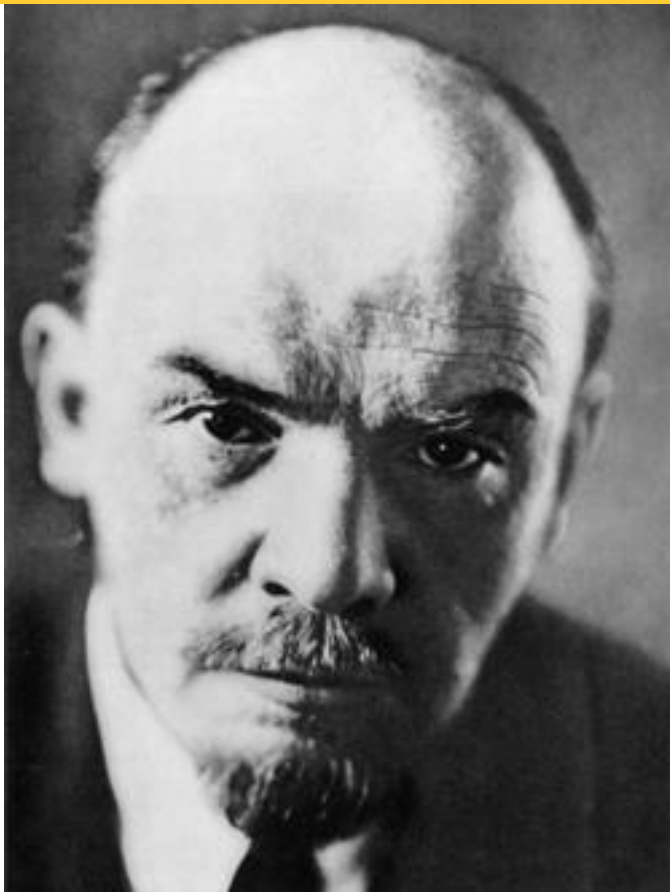
به نظر لوکزامبورگ ملت اساساً پدیده ای فرهنگی است. این نظر نیز بُعد سیاسی ملت را دست کم می گیرد، بُعدی که نمی توان صرفاً با اقتصاد و ایدئولوژی معادل دانست و شکل مشخص آن دولت ملت مستقل (یا مبارزه برای تشکیل آن) است. همین است که لوکزامبورگ موافق برچیدن ستم ملی و «رشد آزاد فرهنگی» است اما از جدایی طلبی یا حق استقلال سیاسی پشتیبانی نمی کند. او درک نمی کرد که نفی حق تشکیل دولت ملت مستقل دقیقاً یکی از شکل های عمده ی ستم ملی است.

لوکزامبورگ فقط جنبه های ناپهنگام تاریخی، خرده بورژوازی و ارتجاعی جنبش های آزادی بخش ملی را می دید و توانمندی انقلابی شان را علیه تزاریسم (و بعدها در زمینه های دیگر علیه امپریالیسم و استعمار) درک نمی کرد. به کلام دیگر، رزا لوکزامبورگ دیالکتیک پیچیده و متناقض ماهیت دوگانه ی این جنبش های ناسیونالیستی را درک نمی کرد. وی در ارتباط با روسیه به طور کلی نقش انقلابی متحدان غیرپرولتری طبقه ی کارگر یعنی دهقانان و ملت های تحت ستم را دست کم می گرفت. وی برخلاف لنین که انقلاب روسیه را انقلابی به رهبری

آلمان برای تبلیغات انترناسیونالیستی و ضد نظامی گری به زندانش انداخته بودند، در سال ۱۹۱۵ جزوه ی مشهور «جونیوس» خود را نوشت و مخفیانه به بیرون از زندان فرستاد. لوکزامبورگ در این متن تا حدی از اصل حق تعیین سرنوشت دفاع کرده بود؛ «سوسیالیسم به تمام مردم حق استقلال و آزادی در تعیین مستقلانه ی سرنوشت خویش را می دهد.» (17) با این همه، به نظر رزا این تعیین سرنوشت نمی تواند در چارچوب دولت های موجود سرمایه داری به ویژه دولت های استعمارگر تحقق پذیرد. چطور می توان در رابطه با دولت های امپریالیستی چون فرانسه، عثمانی یا روسیه ی تزاری از «انتخاب آزاد» سخن به میان آورد؟ در عصر امپریالیسم، مبارزه برای «منافع ملی» نه تنها در رابطه با قدرت های بزرگ استعماری بلکه در ارتباط با ملت های کوچکی که «فقط پیاده های صفحه ی شطرنج امپریالیستی قدرت های بزرگ» هستند، چیزی جز ایجاد سردرگمی نیست. (18)

نظریه های لوکزامبورگ در مورد مسئله ی ملی که از سال ۱۸۹۳ تا سال ۱۹۱۷ بسط یافت، متکی بر چهار خطای بنیادی نظری، روش شناختی و سیاسی است:

رزا لوکزامبورگ به ویژه پیش از ۱۹۱۴ رهیافتی اکونومیستی در مورد این مسئله داشت: لهستان از لحاظ اقتصادی به روسیه وابسته است، از این رو نمی تواند از لحاظ سیاسی مستقل باشد — بحثی که ویژگی و فردیت نسبی هر موقعیت سیاسی نادیده گرفته می شود. این روش جبر باور — اکونومیستی به ویژه در رساله ی دانشگاهی لوکزامبورگ و نوشته های نخستین وی درباره ی مسئله ی لهستان چشمگیرتر است: رشد صنعتی لهستان، وابسته به بازار روسیه، «با قدرت آهنین ضرورت تاریخی» (عبارتی که لوکزامبورگ در این دوره همراه با عبارتی از همین جنس یعنی «اجتناب ناپذیری قانون طبیعی» اغلب استفاده می کرد)، از سویی ماهیت خیال بافانه ی استقلال لهستان و از سوی دیگر، وحدت بین پرولتاریای روسیه و لهستان را تعیین می کند. نمونه ی مشخص جذب بی واسطه ی سیاست در اقتصاد در مقاله ای رخ می دهد که لوکزامبورگ در ۱۹۰۲ در مورد سوسیال — میهن پرستی نوشت. وی در این مقاله تاکید می کند که گرایش اقتصادی — «و بنابراین» گرایش سیاسی در لهستان — به نفع اتحاد با روسیه است؛ عبارت «و بنابراین» تجلی فقدان این واسطه است که اثبات نمی شود اما بدیهی فرض می شود. (19) به تدریج که رزا لوکزامبورگ از دام های اکونومیستی اجتناب می کند، این نوع استدلال نیز ناپدید می شود، به ویژه پس از ۱۹۱۴ که عبارت «سوسیالیسم یا بربریت» («جزوه ی جونیوس») را رواج داد، عبارتی که حاکی از گسست بنیادی



ولادیمیر لنین

سوسیال میهن پرستی لهستانی مبارزه می کردند) بوده است. ظاهراً لنین یک بار «تقسیم کار» میان مارکسیست‌های روسی و لهستانی را درباره‌ی این مسئله تأیید کرده بود. با این حال نقد اصلی لنین به لوکزامبورگ این بود که سعی کرده بر اساس موقعیت مشخصی (لهستان در برهه‌ی ویژه‌ای از تاریخ) این موضوع را تعمیم دهد و در نتیجه نه تنها استقلال لهستان را بلکه استقلال تمام ملت‌های کوچک و تحت‌ستم را منکر شده است.

با این وجود، لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۵، در پیشگفتاری که بر مجموعه مقالاتی با عنوان **مسئله‌ی لهستان و جنبش سوسیالیستی** نوشته بود، مسئله‌ی ملی را کاملاً مانند لنین بررسی کرده است. (23) در این مقاله لوکزامبورگ میان حق انکارناپذیر هر ملت برای استقلال («که از اصول اولیه‌ی سوسیالیسم ریشه می‌گیرد») که تأیید می‌کرد و فایده‌ی این استقلال برای لهستان که انکار می‌کرد، تمایز دقیقی قایل شد. این مقاله یکی از معدود متونی است که رزا لوکزامبورگ اهمیت، عمق و حتی حقانیت احساسات ملی را (با اینکه صرفاً به عنوان پدیده‌ای «فرهنگی» به آن‌ها می‌پرداخت) به رسمیت می‌شناسد و تأکید می‌کند که ستم ملی «به دلیل

چون انگلس نتوانست دلایل طبقاتی حقیقی شکست انقلاب‌های سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ را بیابد، تلاش کرد آن را با یک ایدئولوژی متافیزیکی یعنی نظریه‌ی ضدانقلابی بودن ذاتی «ملت‌های بدون تاریخ» توضیح دهد، مقوله‌ای که به نحو درهم و برهمی اسلاوهای جنوبی، بریتون‌ها، اسکاتلندی‌ها و باسکی‌ها را در آن گنجانده بود.

طبقه‌ی کارگر می‌دانست، آن را انقلاب **خالص** طبقه‌ی کارگر می‌پنداشت. (20)

رزا لوکزامبورگ نتوانست درک کند که آزادی ملی ملت‌های تحت ستم نه تنها خواست «خیال بافانه»، «ارتجاعی» و «پیش‌سرمایه‌داری» خرده‌بورژوازی است بلکه خواست تمام توده‌ها در کل از جمله پرولتاریا نیز می‌باشد؛ در نتیجه به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت توسط پرولتاریای روسیه **شرط جدایی ناپذیر** همبستگی آن با پرولتاریای تحت‌ستم است.

خاستگاه این خطاها، عدم انسجام‌ها و کمبودها در چه بود؟ اگر این خطاها را منطقاً مرتبط با روش لوکزامبورگ (به استثنای اکونومیسم پیش از سال ۱۹۱۴) یا مواضع سیاسی‌اش در کل بدانیم (مثلاً مواضعش درباره‌ی حزب، دموکراسی و غیره) اشتباه کرده‌ایم. در حقیقت، تنها رزا لوکزامبورگ چنین نظریه‌هایی در مورد مسئله‌ی ملی نداشت بلکه سایر رهبران حزب سوسیال دموکراتیک لهستان نیز، حتی کسانی چون دزرژینسکی (۲۱) که بلشویسم را تأیید کرده بود، همین نظرات را داشتند. به احتمال زیاد، موضع یک جانبه‌ی لوکزامبورگ، در تحلیل نهایی، فرآورده‌ی جنبی ایدئولوژیکی مبارزه مستمر، حاد و تلخ ایدئولوژیک حزب سوسیال دموکراتیک لهستان با حزب سوسیالیست لهستان بوده است. (22) بدینسان تفاوت بین لنین و لوکزامبورگ تا حدی (دست کم در ارتباط با لهستان) محصول دیدگاه‌های متفاوت انترناسیونالیست‌های روسی (که طرفدار شکست شوونیسم روسیه بزرگ بودند) و انترناسیونالیست‌های لهستانی (که با

بربریت اش، تحمل ناپذیرترین ستم است» و تنها باعث برانگیختن «خصوصیت و شورش» می‌شود. این مقاله همراه با قطعاتی از «جزوه‌ی جونیوس» نشان می‌دهد که اندیشه‌ی لوکزامبورگ به مفهوم انقلابی کلمه چنان واقع‌گرایانه بود که نمی‌توان با دیدگاه‌های متافیزیکی و انعطاف‌ناپذیر در یک تراز قرار داد.

تروتسکی

آثار پیش از ۱۹۱۷ تروتسکی درباره‌ی مسئله‌ی ملی را که موضع بنیادینی بین لوکزامبورگ و لنین داشت، می‌توان «التقاطی» تعریف کرد (واژه‌ای که لنین برای نقد نظرات او به کار می‌برد). تروتسکی به‌ویژه بعد از ۱۹۱۴ به مسئله‌ی ملی علاقمند شد و در جزوه‌اش با عنوان **جنگ و بین الملل** (۱۹۱۴) به آن پرداخت. تروتسکی در این جزوه‌ی جدلی از دو دیدگاه مختلف (اگر نگوییم متناقض)، سوسیال-میهن پرستی را نقد کرد:

رهیافت تاریخی - اقتصادی. جنگ جهانی نتیجه‌ی تناقض بین گرایش نیروهای مولد به اقتصادی جهانی و چارچوب تنگ دولت‌ملت است. در نتیجه تروتسکی «نابودی دولت ملی را به مثابه‌ی موجودیت مستقل اقتصادی» بشارت داد. این موضع‌گیری از دیدگاه اقتصادی ناب کاملاً قابل توجیه بود اما تروتسکی از این فرض، «فروپاشی» (Zusammenbruch) و «اضمحلال» (Zertrümmerung) دولت‌ملت را در **مجموع** نتیجه گرفت؛ بدینسان و با این برداشت از مفهوم ملت، دولت‌ملت در آینده فقط به عنوان «پدیده‌ای فرهنگی، ایدئولوژیک و روانی» موجودیت خواهد داشت. البته چنین استنتاجی منطقی نیست. از بین رفتن استقلال اقتصادی یک دولت ملت به هیچ وجه مترادف با ناپدیدشدن موجودیت سیاسی آن دولت ملت نیست. تروتسکی نیز مانند رزا لوکزامبورگ ملت را یا به اقتصاد یا به فرهنگ تقلیل می‌داد، و در نتیجه جنبه‌ی سیاسی ویژه‌ی مسئله‌ی ملی یعنی دولت‌ملت به عنوان یک پدیده‌ی سیاسی را که متمایز از زمینه‌های اقتصادی و ایدئولوژیکی آن است، نادیده می‌گرفت (هرچند زمینه‌ی سیاسی رابطه‌ی غیرمستقیمی با هر دو زمینه‌ی اقتصادی و ایدئولوژیک دارد).

رهیافت مشخص سیاسی. تروتسکی بر خلاف لوکزامبورگ صراحتاً حق ملت‌ها را در تعیین سرنوشت خویش به عنوان یکی از شروط «صلح میان ملت‌ها» یعنی صلحی در تقابل با «صلح دیپلمات‌ها» مطرح می‌کرد. علاوه براین، تروتسکی از چشم‌انداز لهستانی مستقل و متحد (یعنی آزاد از سلطه‌ی تزاریسم، اتریشی‌ها و آلمانی‌ها) و نیز استقلال مجارستان، رومانی، بلغارستان، صربستان، بوهیم (۲۴) و غیره

برتری اساسی لنین بر اکثر معاصرانش از نقطه‌نظر روش‌شناسی توانایی در «دستور روز قراردادن سیاست» بود یعنی گرایش سرسختانه، انعطاف‌ناپذیر، ثابت و تزلزل‌ناپذیر به اینکه در هر مسئله و در هر تناقض جنبه‌ی سیاسی آن را درک و عمده کند.

حمایت می‌کرد. او آزادی این ملت‌ها و اتحاد آن‌ها را در فدراسیون بالکان بهترین مانع در مقابل تزاریسم در اروپا می‌دانست. علاوه بر این، تروتسکی رابطه‌ی دیالکتیکی میان انترناسیونالیسم پرولتری و حقوق ملی را با درکی روشن نشان داد: سوسیال‌میهن پرست‌ها با نابودی بین‌الملل {دوم} نه تنها علیه سوسیالیسم دست به جنایت زدند بلکه «منافع ملی را در گسترده‌ترین و صحیح‌ترین معنایش، هدف قرار دادند» زیرا تنها نیرویی را که قادر به بازسازی اروپا بر مبنای اصول دموکراتیک و حق تعیین سرنوشت ملت‌ها بود نابود ساختند. (25)

تروتسکی در مجموعه‌ای از مقالات که در سال ۱۹۱۵ نوشت «ملت و اقتصاد» (26) کوشید مسئله‌ی ملی را به شکل دقیق‌تری تعریف کند که البته بی‌ابهام نبود. خطوط متناقض بحث او بیانگر تفکری است که هنوز شکل نگرفته است. تروتسکی ابتدا بحث را با جدلی بر ضد سوسیال‌امپریالیست‌ها که موضع سیاسی خویش را بر اساس نیاز به گسترش بازارها و نیروهای مولده توجیه می‌کردند شروع کرد. ظاهراً در این جدل اکونومیسم از نقطه نظر روش‌شناسی طرد می‌شود؛ بله، مارکسیست‌ها طرفدار گسترش هر چه بیشتر سپهر اقتصادی هستند اما نه به بهای تجزیه، عدم شکل و تضعیف جنبش کارگری. بحث تروتسکی از این لحاظ که می‌نویسد جنبش کارگری «مهم‌ترین نیروی مولد در جامعه‌ی مدرن است»، تا حدی مغشوش شد. با این همه، تروتسکی اهمیت دست اول معیار سیاسی را تایید کرد. اما در سراسر دو مقاله بار دیگر به موضوع «نیازهای رشد اقتصاد به تمرکز» پرداخت که به معنای نابودی دولت‌ملت به عنوان مانعی برای گسترش نیروهای تولیدی است. این «نیازها» چگونه می‌تواند با حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خود که تروتسکی نیز تصدیق می‌کرد، سازگار شود؟ تروتسکی با پشتک‌زدنی تئوریک که به اکونومیسم هدایتش کرد، از این دوراهه گریخت: «دولت اساساً یک سازمان اقتصادی است و ناچار خواهد بود که به نیازهای برآمده از رشد اقتصادی تسلیم شود.» از این

رو، دولت ملت‌ها در «جمهوری ایالات متحدهی اروپا» حل خواهند شد. در این جمهوری، ملت که از اقتصاد و چارچوب قدیمی دولت رها شده است، از لحاظ «رشد فرهنگی» ... از حق تعیین سرنوشت برخوردار خواهد بود.

تروتسکی در سال ۱۹۱۷، این مواضع «التقاطی» را کنار گذاشت و برداشت لنینیستی را دربارهی مسئلهی ملی قبول کرد و به عنوان کمیسر خلق در امور خارجه در برست - لیتوفسک (۲۷) به نحو درخشانی از آن دفاع کرد. (۲۸)

پانه کوک و اشتراسر

کتاب مبارزه‌ی طبقاتی و ملت اثر پانه کوک و کتاب کارگران و ملت اثر اشتراسر هر دو در سال ۱۹۱۲ در رایشنبرگ (بوهم) به عنوان پاسخی انترناسیونالیستی به تزه‌ای اتو باوئر منتشر شد. (۲۹) ایده‌ی اصلی مشترک هر دو نویسنده برتری منافع طبقاتی بر منافع ملی است. نتیجه‌ی عملی آن وحدت حزب سوسیال دموکراتیک اتریش و عدم پذیرش تقسیم آن به بخش‌های ملی جداگانه یا خودمختار بود. هر دو نویسنده ملت را با مذهب، به عنوان ایدئولوژی که با ظهور سوسیالیسم محکوم به محو شدن است مقایسه کردند، و آموزه‌ی باوئر را درباره‌ی مسئله‌ی ملی به عنوان موضعی غیرتاریخی، ایده‌آلیستی، ناسیونالیستی - اپورتونیستی طرد کردند.

به نظر پانه کوک، «پدیده‌ی ملت، پدیده‌ی ایدئولوژیکی بورژوایی است.» اعتقاد باوئر به اینکه این ایدئولوژی می‌تواند نیروی مستقلی باشد، مشخصه‌ی روش کانتی است و نه ماتریالیستی. با این حال، نکته‌ی جالب این است که هم پانه کوک و هم اشتراسر اساس برنامه‌ی ملی باوئر و سوسیال دموکراسی اتریش یعنی خودمختاری ملی در چارچوب دولت چند ملیتی اتریش - مجار (۳۰) را پذیرفتند. پانه کوک بعدها تاکید کرد که این خودمختاری بر پایه‌ی شخصی بنا شده، و نه بر پایه‌ی منطقه‌ای که در نتیجه با برداشت وی از پدیده‌ی ملی به عنوان پدیده‌ای صرفاً ایدئولوژیک و فرهنگی سازگار است. درست است که پانه کوک و اشتراسر بر خلاف باوئر عقیده نداشتند که برنامه‌ی یادشده در چارچوب سرمایه‌داری قابل تحقق است، اما ارزشی صرفاً تبلیغی و آموزشی به آن نسبت می‌دادند.

اکنون میسّم در پیش فرض مشترک اصلی دو نویسنده حضوری غیرمستقیم دارد: تقدم منافع طبقاتی بر منافع ملی ناشی از خاستگاه‌های اقتصادی منافع طبقاتی است. اشتراسر در بخش بسیار



جوزف استالین

جالبی از جزوه‌اش توضیح داد که اگر خرید از مغازه‌های اهالی چک ارزان تر از مغازه‌های آلمانی تمام شود میهن پرست خوب آلمانی - اتریشی از مغازه‌های اهالی چک خرید می‌کند. اما آیا به واقع همین کافی است که بتوان گفت، چنانکه اشتراسر گفت، وقتی منافع ملی و منافع اقتصادی در تضاد با هم قرار می‌گیرند، منافع اقتصادی دست بالا را خواهد داشت؟ جدل پانه کوک و اشتراسر علیه باوئر با چشم اندازی انقلابی مطرح شد اما چون رهیافت مشخص سیاسی و آلترناتیوی را در سپهر عملی مسئله‌ی ملی و به ویژه مبارزه‌ی ملت‌های تحت‌ستم ارائه نکرد و به تقابل انترناسیونالیسم با اصلاح طلبی ملی مارکسیسم اتریشی محدود ماند، ناقص از کار در آمد.

مارکسیسم میانه رو اتریشی و خودمختاری فرهنگی

ایده‌ی عمده‌ی مارکسیست‌های اتریشی خودمختاری فرهنگی در چارچوب دولت چندملیتی از طریق سازمان دادن ملیت‌های مختلف در انجمن‌های حقوقی عمومی و برخورد از اختیارات کامل فرهنگی، اجرایی و قانونی بود. آموزه‌ی آن‌ها در ارتباط با مسئله‌ی ملی و سایر مسایل سیاسی با «سانتریسم» یعنی موضع‌گیری بین اصلاح طلبی و انقلاب، بین ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم مشخص می‌شود. این جریان می‌خواست هم حقوق اقلیت‌های ملی را به رسمیت بشناسد و هم زمان وحدت دولت اتریش - مجار را حفظ کند. اگرچه مارکسیست‌های اتریشی مانند چپ رادیکال جدایی طلبی را به عنوان راه حلی برای مسئله‌ی ملی رد می‌کردند، موضع‌گیری‌شان فقط به واسطه‌ی دلایلی متفاوت نبود بلکه از منظری تقریباً متضاد سرچشمه می‌گرفت.

کارل رنر

کارل رنر که بعدها (۱۹۱۸-۱۹۲۰) صدراعظم اتریش شد، پیش از ۱۹۱۷ بررسی‌های متعددی را درباره‌ی مسئله‌ی ملی منتشر کرده بود که نخستین و معروف‌ترین آن‌ها **دولت و ملت** (۱۸۹۹) نام داشت. روش رنر اساساً قانونی - مشروطه‌خواهانه بود، و برداشت او از دولت بیشتر به دیدگاه لاسال (۳۱) شباهت داشت تا دیدگاه مارکس (چنانکه مهرینگ (۳۲)، کائوتسکی و حقوقدان بورژوا هانس کلسن خاطرنشان کرده‌اند). حتی در نوشته‌های نخستین کارل رنر، نفوذ دیدگاه دولت سالارانه‌ی لاسال پیداست اما پیش از ۱۹۱۴ مثلاً در

اثرش با عنوان **مارکسیسم، جنگ و بین الملل** (۱۹۱۷) عیان تر می شود. این اثر شامل ایده های زیر بود (که البته ارتباط شان با مارکسیسم تا حدی مساله انگیز است): الف) «اقتصاد هر روز بیش از پیش به انحصار طبقه ی سرمایه دار در می آید. از طرف دیگر، دولت بیش از پیش به پرولتاریا خدمت می کند. ب) امروز نطفه ی سوسیالیسم در همه ی نهادهای دولت سرمایه داری وجود دارد.» (33)

مواضع رنر درباره ی مسئله ی ملی را باید بر اساس دیدگاه «سوسیال دولت سالاری» درک کرد؛ هدف اصلی او ممانعت از «تلاشی امپراتوری» و «اضمحلال اتریش» است، به کلام دیگر، نجات «دولت تاریخی اتریش» مدنظر است. بدین سان، دولت امپراتوری اتریش - مجار چارچوب بنیادی تفکر سیاسی رنر را تشکیل می دهد، چارچوبی که باید با اصلاحاتی چند و دادن امتیازاتی (فرهنگی، قانونی و غیره) به اقلیت های ملی حفظ گردد. تناقض در این جاست که رنر بنا به دیدگاه دولت سالاری اش کوشید با غیرسیاسی کردن مسئله ی ملی، آن را تا حد مسئله ای اجرایی و مربوط به قانون اساسی تقلیل دهد (34) و به مسئله ای قانونی تبدیل کند. رنر تلاش می کرد با کمک دستگاه ظریف و پیچیده ی قضایی - نهادهی، خطر تجزیه طلبی سیاسی و تلاشی دولت چندملیتی را خنثی کند یعنی به کمک شوراهای ملی که بر پایه ی شخصی ((قطع نظر از محل سکونت آن ها)) بنیان نهاده می شد و از همه ی افراد ملیت های گوناگون با فهرست انتخاباتی جداگانه برای هر اقلیت ملی، منطقه ای یا گروه های ملی با خودمختاری اجرایی و غیره «ثبت نام ملی» به عمل می آمد. در واقعیت، مواضع رنر که فاقد چشم انداز طبقاتی یا جهت گیری انقلابی بود، با وجود ادعایی که می کرد کاملاً خارج از چارچوب سیاسی و نظری مارکسیسم جای دارد.

اتو باوئر

اثر بزرگ باوئر با عنوان **مسئله ی ملی و سوسیال دموکراسی** (۱۹۰۷) نسبت به آثار رنر از بار تئوریک و نفوذ چشمگیری برخوردار است. اما باوئر نیز مانند رنر به حفظ دولت چندملیتی یعنی پیش فرض بنیادی مارکسیسم اتریشی معتقد است. باوئر راه حل مسئله ی ملی را در اقدامات اصلاح طلبانه (تحول ملی عنوانی است که رنر برای بیان استراتژی اش استفاده می کرد) و نیز دستکاری تدریجی در نهادهای دولت اتریش - مجاری می دانست: «احتمال این که خودمختاری ملی بتواند در نتیجه ی تصمیمی حیاتی یا اقدامی جسورانه تحقق یابد، ناچیز است ... اتریش در فرآیند طولانی تحول، در مبارزات مختلف، آهسته آهسته به خودمختاری ملی نزدیک خواهد شد. نمی توان صرفاً بر مبنای یک اقدام بزرگ قانونگذاری، قانون اساسی تازه ای وضع کرد؛

این امر فقط با وضع مجموعه ای از قوانین ایالتی و ولایتی می گردد.» (35)

ویژگی تحلیل باوئر، نظریه ای است که در مورد ماهیت روانی - فرهنگی مسئله ی ملی می دهد و بر مفهوم گنگ و ناروشنی به نام «خصایص ملی» استوار است، مفهومی که بر مبنای اصلاحات روان شناسی، چنین تعریف می شد: «تنوع مقاصد، این واقعیت که محرکی واحد می تواند جنبش های مختلفی را برانگیزاند و این که موقعیت های همانند خارجی می توانند به تصمیم گیری های متفاوتی بیانجامند.» در واقع این مفهوم کاملاً متافیزیکی بود و ریشه ی نوکانتی داشت. تعجب آور نیست که رقبای مارکسیست باوئر (کائوتسکی، پانه کوک، اشتراسر و دیگران) از این موضع به شدت انتقاد کردند.

بی گمان دومین مفهوم تعیین کننده در بنای تئوریک باوئر فرهنگ ملی بود و پایه ی کل استراتژی او برای خودمختاری ملی بر آن استوار بود. طبعاً استوار کردن تحلیل بر مبنای فرهنگ به نادیده گرفتن مسئله ی سیاسی یعنی تعیین سرنوشت از طریق تشکیل دولت ملت ها می انجامد. به این مفهوم، «فرهنگ باوری» باوئر همان نقش روش مندانه ی «حقوق باوری» رنر یعنی غیرسیاسی کردن مسئله ی ملی را داشت.

علاوه براین، باوئر تقریباً به طور کامل طبقات و مبارزه ی طبقاتی را از سپهر فرهنگ ملی کنار گذاشت. هدف برنامه ی او آن بود که طبقه ی کارگر به «امتیازات فرهنگی» و «فرهنگ ملی» که سرمایه داری از آن ها محروم شان کرده بود، دست یابد. همین است که به نظر می رسد باوئر «ارزش های فرهنگی» را کاملاً خنثی و خالی از مضمون طبقاتی می انگارد. بدینسان، باوئر در قبال طرفداران «فرهنگ پرولتری» که استقلال نسبی فرهنگ جهانی را نادیده می گرفتند و خواستار تقلیل آن به پایه ی اجتماعی اش بودند «فرهنگ پرولتری» در مقابل «فرهنگ بورژوایی» دچار اشتباه معکوسی شد. به این ترتیب، پانه کوک بی هیچ دردسری در جدلش با باوئر نشان داد که پرولتاریا بیش از بورژوازی از آثار گوته و شیلر (و یا فرای لیگرات و هاینه) می آموزد. باوئر رابطه ی پیچیده ی پرولتاریا را با میراث فرهنگی بورژوازی، یعنی رابطه ی فراروی دیالکتیکی (حفظ، نفی، تعالی) را به عمل ساده ی تصاحب یا پذیرش منفعلانه ی آن تقلیل داد. البته باوئر به درستی اهمیت تعیین کننده ی فرهنگ را در تعریف ملت مورد تاکید قرار داد، اما نظریه ی او به بتواره کردن واقعی فرهنگ ملی انجامید که بارزترین نمودش این نظر بود که سوسیالیسم به رشد تفاوت فرهنگی بین ملت ها می رسد. (36)

نظریه ی باوئر به علت گرایش به «ملی کردن» سوسیالیسم و جنبش

می دانست، مرتکب اشتباه انگلس در سال های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ نشد: این واقعیت که ملتی (مانند ملت چک) «تاریخی نداشته است»، ضرورتاً به این معنا نیست که آینده ای هم نخواهد داشت. توسعه ی سرمایه داری در اروپای مرکزی و منطقه ی بالکان به جای جذب ملل «بدون تاریخ» به بیداری آن ها می انجامد. (38)

لنین و حق تعیین سرنوشت

مسئله ی ملی یکی از زمینه هایی است که لنین با شرح و بسط یک استراتژی منسجم و انقلابی (بر مبنای آثار مارکس اما بسیار فراتر از آن ها) برای جنبش کارگری، متکی بر شعار بنیادی حق تعیین سرنوشت ملی، رشد چشمگیری به نظریه ی مارکسیستی داد. آموزه ی لنینی، با انسجام و واقع گرایی اش، از مواضع سایر مارکسیست های آن دوره، حتی کسانی چون کائوتسکی و استالین که در این مورد نزدیک ترین موضع را به لنین داشتند، بسیار جلوتر بود.

موضع کائوتسکی پیش از ۱۹۱۴ شبیه به موضع لنین بود اما به خاطر توجه یک جانبه و تقریباً انحصاری آن به زبان به عنوان بنیاد ملت و نیز به دلیل عدم صراحت و قاطعیت در فرمول بندی حق ملت ها برای جدایی متمایز بود. پس از ۱۹۱۴ مواضع دوپهلوی و متناقض کائوتسکی درباره ی حقوق ملت ها در بستر جنگ به شدت از طرف لنین به عنوان موضعی «ریاکارانه» و «اپورتونیستی» به باد انتقاد گرفته شد.

استالین

این موضوع حقیقت دارد که لنین استالین را به وین فرستاد تا مقاله ی مشهور **مارکسیسم و مسئله ی ملی** (39) خود را بنویسد و در نامه ای به گورکی در فوریه ۱۹۱۳، از «گرچی محشری که مشغول نوشتن مقاله ی بزرگی است» سخن به میان آورد. (40) اما وقتی کار نوشتن مقاله به پایان رسید (بر خلاف اسطوره ی عامه پسند) به نظر نمی رسد که لنین شیفته و شیدای آن شده باشد، چرا که در هیچ یک از آثار فراوانش درباره ی مسئله ی ملی، جز یک جمله ی معترضه در مقاله ای به تاریخ ۲۸ دسامبر ۱۹۱۳، اشاره ای به آن نکرده است. روشن است که نظرات اصلی اثر استالین همان نظرات حزب بلشویک و لنین بود. اما نظر تروتسکی هم که می گوید «سطر به سطر» مقاله ی فوق با الهام، نظارت و تصحیح لنین نوشته شده است نیز جای تردید دارد. (41) برعکس، اثر استالین در چند نکته ی نسبتاً مهم، چه تلویحاً و چه صراحتاً، با نوشته های لنین متفاوت و حتی ضد آن است.

مفاهیم «سرشت ملی»، «ساخت عام روحی» یا «ویژگی روحی»، **ابداً مفاهیم لنینیستی نیستند**. اساساً این موضوع بغرنج میراث باوئر بود که لنین صریحاً او را برای «نظریه ی روان شناسی اش» مورد



اتو باوئر

کارگری، نفی آنچه که «جهان وطنی ساده دلانه» ی پرولتاریا در دوران طفولیتش می نامد و عدم توانایی در درک فرهنگ سوسیالیستی انترناسیونالیستی، تا حدی به ایدئولوژی ناسیونالیستی که باوئر در صدد مغلوب کردن آن بود آلوده شد. از این رو تعجب ندارد که نظریه ی باوئر، آموزه ی جریان های «ناسیونالیستی - فرهنگی» در جنبش کارگری چه در امپراتوری اتریش - مجار و چه در امپراتوری روسیه (نظیر جریان بوند (۳۷)، سوسیال دموکرات های قفقازی) و جاهای دیگر شد. اما غیر از این محدودیت ها، اثر باوئر به ویژه به دلیل ماهیت **تاریخ باورانه اش** ارزش نظری انکارناپذیری دارد. باوئر هنگام تعریف ملت به عنوان محصول سرنوشت عام تاریخی (یعنی پایه ی مادی مبارزه ی بشر علیه طبیعت)، به «عنوان پیامد پایان ناپذیر روندی دائمی»، به عنوان تبلور رویدادهای گذشته، «تکه ای منجمد از تاریخ» قاطعانه به ماتریالیسم تاریخی تکیه داشت و صراحتاً با محافظه کاری ملی بورژوازی و افسانه ی ارتجاعی «ملت ابدی» و ایدئولوژی نژادپرستانه مخالفت می کرد. این رهیافت تاریخی سبب برتری واقعی کتاب باوئر از لحاظ روش شناسی نه تنها به آثار رنر بلکه به بیشتر آثار مارکسیست های آن دوره شد، مارکسیست هایی که آثارشان در مورد مسئله ی ملی غالباً سرشتی انتزاعی و انعطاف ناپذیر داشت. باوئر به این دلیل که نه تنها درباره ی ساختار ملی موجود توضیح تاریخی می داد بلکه مفهوم ملت را روند و جنبشی در حال دگرگونی دائمی

مواضع رنر درباره‌ی مسئله‌ی ملی را باید بر اساس دیدگاه «سوسیال دولت‌سالاری» درک کرد؛ هدف اصلی او ممانعت از «تلاشی امپراتوری» و «اضمحلال اتریش» است، به کلام دیگر، نجات «دولت تاریخی اتریش» مدنظر است. بدین‌سان، دولت امپراتوری اتریش-مجار چارچوب بنیادی تفکر سیاسی رنر را تشکیل می‌دهد،

نقد قرار داد. (42) در حقیقت ایده‌ی روانشناسی ملی بیشتر به فولکلور سطحی و پیش‌عالمی نزدیک است تا به تحلیل مارکسیستی از مسئله‌ی ملی.

استالین با این بیان نامناسب که «تنها زمانی که همه‌ی این مشخصات [زبان مشترک، قلمرو، زندگی اقتصادی و «ساخت روانی»] کنار هم حضور داشته باشند، ما یک ملت داریم»، به نظریه‌اش سرشتی جزئی، محدود و صلب داد که هرگز در نوشته‌های لنین پیدا نمی‌شود. مفهوم استالینیستی ملت، دقیقاً یک تخت پروکراست (۴۳) ایدئولوژیکی بود. بنا به نظر استالین گرجستان پیش از نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم ملت نبود زیرا «حیات اقتصادی مشترکی» نداشت و از لحاظ اقتصادی به امیرنشین‌های مستقل تجزیه شده بود. نیازی نیست اضافه کنیم که بر این مبنا، آلمان پیش از اتحادیه‌ی گمرکی (۴۴) نمی‌توانست یک ملت باشد... در هیچ جا از نوشته‌های لنین نمی‌توان چنین تعریف «غایت‌گرایانه»، صلب و یک‌سویه‌ای از ملت یافت.

استالین صراحتاً از پذیرش امکان وحدت یا پیوستن گروه‌های ملی که در چارچوب دولت چندملیتی متفرق شده بودند، سر باز می‌زند: «مسئله این است: آیا ممکن است در چارچوب اتحادی ملی، گروه‌هایی را متحد ساخت که چنین پراکنده رشد کرده‌اند؟ ... آیا قابل‌تصور است که مثلاً آلمانی‌های حوزه‌ی بالتیک و آلمانی‌های ماوراء قفقاز در ملتی واحد متحد شوند؟» البته پاسخ استالین این بود که این امر «تصورناپذیر»، «ناممکن» و «خیال‌بافانه» است. (45) لنین برعکس کاملاً از «آزادی پیوند از جمله پیوند تمام جوامع بدون توجه به ملیت‌شان در هر کشوری» دفاع می‌کرد و مثلاً دقیقاً از

آلمانی‌های قفقاز، بالتیک و ناحیه‌ی پتروگراد نام برد. لنین اضافه کرد که هر نوع آزادی پیوند میان اعضای یک ملت که در نواحی مختلف کشور و حتی در سراسر جهان زندگی می‌کنند، «بحث‌ناپذیر است و تنها از منظری کوتاه‌نظرانه و بوروکراتیک می‌توان علیه آن بحث کرد». (46)

استالین میان ناسیونالیسم ستمگرانه‌ی روسیه‌ی تزاری بزرگ و ناسیونالیسم ملت‌های تحت‌ستم تمایزی قایل نبود. در یکی از بندهای بسیار افشاگرانه‌ی مقاله‌اش، هم زمان ناسیونالیسم «از بالای» تزارها که «جنگ طلبانه و ستمگرانه» است و نیز «موج» ناسیونالیسم از پایین «لهستانی‌ها، تاتارها، گرجی‌ها، اوکرایینی‌ها و غیره را «که گاهی به شوونیسم کور تبدیل می‌شود» رد کرد. استالین نه تنها تمایزی میان ناسیونالیسم «از بالا» و «از پایین» قایل نبود بلکه شدیدترین انتقاد را از سوسیال دموکرات‌های ملت‌های تحت ستم کرد که «محکم و استوار» در مقابل جنبش ناسیونالیستی نایستادند. از طرف دیگر، لنین نه تنها تفاوت میان ناسیونالیسم ملت ستمگر و ملت تحت‌ستم را بسیار تعیین‌کننده می‌دانست بلکه همیشه به کسانی که آگاهانه یا ناآگاهانه تسلیم شوونیسم ملی روسیه‌ی بزرگ می‌شدند، به شدت حمله می‌کرد. بی‌سبب نبود که آماج اصلی جدل لنین، سوسیال دموکرات‌های مارکسیست ملت تحت‌ستم یعنی ملت لهستان بودند که به خاطر «محکم» ایستادن در مقابل ناسیونالیسم لهستانی به انکار حق لهستان برای جدا شدن از امپراتوری روسیه رسیدند. این تفاوت میان لنین و استالین بسیار تعیین‌کننده بود و به کانون کشمکش سخت بعدی آن‌ها در مورد مسئله‌ی ملی در گرجستان (دسامبر ۱۹۲۲) (۴۷) یعنی «آخرین مبارزه»‌ی مشهور لنین تبدیل شد.

لنین

آغازگاه لنین در تعیین استراتژی در مورد مسئله ملی مانند لوکزامبورگ، تروتسکی و پانه کوک، انترناسیونالیسم پرولتری بود. با این حال، لنین رابطه‌ی دیالکتیکی میان انترناسیونالیسم و حق تعیین سرنوشت ملی را بهتر از رفقاییش در جریان چپ انقلابی درک می‌کرد. اولاً لنین درک کرد که فقط آزادی در جدایی ملت‌ها موجب وحدت، همکاری و مشارکت آزاد و داوطلبانه و عاقبت ادغام ملت‌ها می‌شود؛ ثانیاً جنبش کارگری ملت ستمگر فقط با به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت ملت تحت‌ستم، می‌تواند خصومت و سوءظن ملت تحت‌ستم را از بین ببرد و موجب وحدت پرولتاریای هر دو ملت در مبارزه‌ی بین‌المللی با بورژوازی شود.

لنین به همین نحو، رابطه‌ی دیالکتیکی بین مبارزات ملی دموکراتیک

و انقلاب سوسیالیستی را درک کرد و نشان داد که توده‌های مردم نه فقط پرولتاریا بلکه دهقانان و خرده‌بورژوازی (ملت تحت‌ستم، متحدان پرولتاریای آگاه هستند، پرولتاریایی که وظیفه‌اش رهبری مبارزه‌ی این «توده‌ی ناهمگون، ناهمساز و ناهمجنس»، شامل عناصری از خرده‌بورژوازی و کارگران عقب مانده با «پیشداوری‌ها، پندارهای ارتجاعی، ضعف‌ها و خطاهای‌شان» علیه سرمایه‌داری و دولت بورژوایی است. (48) با این حال، حقیقت این است که لنین در مورد روسیه تنها پس از آوریل ۱۹۱۷ زمانی که استراتژی انقلاب مداوم را اتخاذ کرده بود، پی برد که مبارزه‌ی آزادیبخش ملی ملل تحت‌ستم در امپراتوری روسیه نه تنها جنبشی است دموکراتیک بلکه در انقلاب سوسیالیستی نیز متحد پرولتاریاست.

برتری اساسی لنین بر اکثر معاصرانش از نقطه‌نظر روش‌شناسی توانایی در «دستور روز قرارداد سیاست» بود یعنی گرایش سرسختانه، انعطاف‌ناپذیر، ثابت و تزلزل‌ناپذیر به اینکه در هر مسئله و در هر تناقض جنبه‌ی سیاسی آن را درک و عمده‌کند؛ این گرایش در جدل لنین با اکونومیست‌ها درباره‌ی مسئله‌ی حزب در سال‌های ۱۹۰۲-۱۹۰۳، در بحث با منشویک‌ها درباره‌ی انقلاب دموکراتیک ۱۹۰۵، در آثار خلافت درباره‌ی امپریالیسم در سال ۱۹۱۶، در چرخش الهام‌بخشی که «ترهای آوریل» ۱۹۱۷ نماد آن بودند، در سراسر مهمترین اثرش یعنی **دولت و انقلاب** و البته در آثارش در مورد مسئله‌ی ملی چشمگیر است. بر اساس این جنبه‌ی روشمندانه (در کنار سایر جنبه‌ها)، می‌توان فعلیت برجسته‌ی نظرات لنین را در قرن بیستم یعنی در دوران امپریالیسم توضیح داد، یعنی دورانی که بُعد سیاسی به نحو فزاینده‌ای چیره شده است (اگر چه در تحلیل نهایی، اقتصاد سطح سیاسی را تعیین می‌کند).

در حالیکه اکثر نویسندگان مارکسیست فقط به بُعد «اقتصادی»، فرهنگی و یا «روانی» مسئله‌ی ملی توجه می‌کردند، لنین صراحتاً اعلام کرد که مسئله‌ی حق تعیین سرنوشت «تماماً و انحصاراً در حوزه‌ی دموکراسی سیاسی» (49) یعنی در حیطه‌ی حق جدایی سیاسی و تاسیس دولت ملت مستقل است. لنین کاملاً از بنیاد روشمندانه‌ی این تفاوت‌ها آگاه بود: «ملت "خودمختار" حقوق برابری با ملت "حاکم" ندارد؛ رفقای لهستانی ما به این موضوع توجه نشان نداده‌اند زیرا (مانند اکونومیست‌های قدیمی خودمان) از تحلیل مفاهیم و مقولات سیاسی لجوجانه اجتناب کرده‌اند.» (50) لنین به واسطه‌ی درکش از خودمختاری نسبی فرآیندهای سیاسی در تحلیل خویش از مسئله‌ی ملی هم از ذهنی‌انگاری و هم از اکونومیسم اجتناب کرد.

(51)

روشن است که به نظر لنین جنبه‌ی سیاسی مسئله‌ی ملی اساساً آن چیزی نیست که سفارتخانه‌ها، دیپلمات‌ها و مقامات نظامی اهمیت می‌دهند. لنین کلاً نسبت به اینکه این یا آن ملت دولت مستقلی تشکیل دهد یا سرحدات میان دو کشور مفروض چه باشد، بی‌اعتنا بود. هدف لنین **دموکراسی و اتحاد انترناسیونالیستی** پرولتاریا بود که مستلزم شناسایی حق تعیین سرنوشت ملت‌ها بود. علاوه بر این، دقیقاً چون نظریه‌ی حق تعیین سرنوشت لنین بر جنبه‌ی سیاسی متمرکز بود، مطلقاً امتیازی به ناسیونالیسم داده نمی‌شود. این نظریه منحصرأ در حیطه‌ی مبارزه‌ی دموکراتیک و انقلاب پرولتاری جای دارد. حقیقت این است که لنین اهمیت یکسانی برای این دو هدف {مبارزه‌ی دموکراتیک و انقلاب پرولتاری} قائل نبوده است: خواست‌های دموکراتیک باید همیشه تابع منافع عاجل مبارزه‌ی انقلابی طبقاتی پرولتاریای جهانی باشد؛ مثلاً بنا به نظر لنین اگر جنبش جمهوریخواهانه در موردی خاص به ابزار ارتجاع تبدیل گردید (کامبوج ۱۹۷۱)، نباید مارکسیست‌ها از آن حمایت کنند. مقصود این نیست که جنبش طبقه‌ی کارگر جمهوریخواهی را از برنامه‌ی خود قلم می‌زند. همین موضوع، البته با تغییراتی چند، در مورد تعیین سرنوشت صادق است. حتی اگر استثنائاتی وجود داشته باشد، قاعده‌ی کلی پذیرش حق جدایی برای هر ملتی است. در حقیقت چون در تحلیل لنین، به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت اهمیت تعیین‌کننده‌ای برای وحدت انترناسیونالیستی کارگران دارد، تلویحاً حتی امکان «استثناها» یعنی تضاد بین منافع پرولتاریا و حقوق دموکراتیک ملت‌ها کنار گذاشته می‌شود.

نتیجه‌گیری: درس تاریخ

تاریخ بعضی از بحث‌های مارکسیست‌ها را درباره‌ی جنبه‌هایی از مسئله‌ی ملی حل و فصل کرده است. دولت چندملیتی اتریش-مجار پس از جنگ جهانی اول به دولت ملت‌های گوناگون تجزیه شد. باسک‌ها که به گفته‌ی انگلس «ملتی اساساً ارتجاعی» بوده‌اند، اکنون در قله‌ی مبارزه‌ی انقلابی در اسپانیا هستند. وحدت مجدد لهستان که لوکزامبورگ از آن چون خیالپردازی خرده‌بورژوایی یاد می‌کرد، در ۱۹۱۸ واقعیت یافت. ملت «بدون تاریخ» چک که به خاطر فقدان «سرزندگی ملی‌اش» محکوم به نابودی بود، داوطلبانه از طریق تشکیل فدراسیونی با ملت اسلواک، کشوری را به وجود آورد.

تجربه‌ی تاریخ پس از ۱۹۱۷ نشان داد که ملت صرفاً مجموعه‌ای از معیارهای انتزاعی و خارجی نیست. عنصر ذهنی یعنی آگاهی به هویت

لیندون جانسون زمانی که رییس‌جمهور ایالات متحد بود، با ابهت تمام در سال ۱۹۶۶ اعلام کرد: «ما برای حمایت از اصل تعیین سرنوشت مبارزه می‌کنیم تا مردم ویتنام جنوبی بتوانند آزادانه آینده‌ی خویش را انتخاب کنند.» از قرن نوزدهم تا به امروز، از آن زمان که تریچکه هنگام برپایی شورشی در قاره آفریقا نوشت: «مضحک است که بخواهیم در زمان جنگ با وحشی‌ها از اصول عادی جنگ پیروی کنیم. قبایل سیاه را باید با آتش‌زدن دهکده‌های‌شان تنبیه کرد چون این تنها علاج موثر است»، چقدر سیاست قدرت‌های بزرگ به خاطر این همه به رسمیت شناختن حقوق ملت‌های کوچک تغییر کرده است!

تعیین سرنوشت مبارزه می‌کنیم تا مردم ویتنام جنوبی بتوانند آزادانه آینده‌ی خویش را انتخاب کنند.» (۵۵) از قرن نوزدهم تا به امروز، از آن زمان که تریچکه (۵۶) هنگام برپایی شورشی در قاره آفریقا نوشت: «مضحک است که بخواهیم در زمان جنگ با وحشی‌ها از اصول عادی جنگ پیروی کنیم. قبایل سیاه را باید با آتش‌زدن دهکده‌های‌شان تنبیه کرد چون این تنها علاج موثر است» (۵۷)، چقدر سیاست قدرت‌های بزرگ به خاطر این همه به رسمیت شناختن حقوق ملت‌های کوچک تغییر کرده است!

امروزه خطری که واقعا سلامت سیاسی جنبش کارگری را تهدید می‌کند، بیماری‌های دوران کودکی آن یعنی خطاهای قابل‌گذشت رزا لوکزامبورگ نیست؛ خطر واقعی پدیده‌ای است آسیب‌شناختی از نوعی به مراتب خطرناک‌تر یعنی ویروس شوونیسم قدرت‌های بزرگ و تسلیم‌طلبی فرصت‌طلبانه به ناسیونالیسم بورژوازی که بوروکراسی روسی و چینی و مریدان بین‌المللی‌شان در سراسر جهان پخش کرده‌اند. در حقیقت امروزه بندرت شاهد دیدگاه «چپ افراطی» درباره‌ی مسئله‌ی ملی هستیم. گاهی در برخی از بخش‌های چپ انقلابی هنوز می‌توان پژواک ضعیف تزه‌های لوکزامبورگ را به شکل مخالفت انتزاعی با جنبش‌های آزادیبخش ملی در لئوای «اتحاد طبقه‌ی کارگر» و انترناسیونالیسم شنید. همین امر در مورد تصور انگلس از «ملت‌های ارتجاعی» صادق است. اگر به برخی از مسائل ملی معاصر دقت کنیم با مسائل پیچیده‌ای روبرو می‌شویم که در آن جنبه‌های ملی، مستعمراتی، مذهبی و قومی در هم ادغام و به هم پیچیده شده‌اند، مانند کشمکش اعراب و اسرائیل یا مبارزه‌ی کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در ایرلند شمالی. در چنین مسایلی دو نوع وسوسه‌ی معکوس هم ذهن چپ انقلابی را اشغال می‌کند. نخستین وسوسه، انکار مشروعیت جنبش ملی فلسطینی‌ها یا کاتولیک‌ها در آلستر {ایرلند شمالی} است، یعنی محکومیت این جنبش‌ها به عنوان جنبشی «خرده‌بورژوازی» تفرقه‌انداز در طبقه‌ی کارگر و دفاع انتزاعی از اصل اتحاد ضروری میان پرولتاریای همه‌ی ملیت‌ها، نژادها و مذاهب. دومین وسوسه، حمایت بی‌قیدوشرط از ایدئولوژی ناسیونالیستی این جنبش‌ها و محکومیت ملت سلطه‌گر (یهودیان اسرائیل و پروتستان‌های ایرلند شمالی) در کل بدون تمایز طبقاتی به عنوان «ملت‌های ارتجاعی» است، یعنی ملت‌هایی که حق خودمختاری‌شان انکار می‌شود. وظیفه‌ای که مارکسیست‌های انقلابی دارند، پرهیز از این دو گره‌کور و کشف مسیر اصیل انترناسیونالیستی با تحلیل مشخص از شرایط مشخص است. چنین تحلیلی باید از سیاست ملی کمینترن در زمان لنین و تروتسکی (۱۹۱۹-۱۹۲۳) و

ملی و نیز جنبش سیاسی ملی دیگر بی‌اهمیت نیست. ظهور این «عوامل ذهنی» غیرمنتظره نبود؛ آن‌ها نتیجه‌ی شرایط تاریخی معین، سرکوب، ستمگری و غیره بوده‌اند اما همین امر به معنای آن است که کاربرد حق تعیین سرنوشت باید گسترده‌تر شود: از آن نباید فقط مقوله‌ی «جدایی» را استنباط کرد بلکه باید خود «موجودیت ملی» را در نظر گرفت. حق تعیین سرنوشت آموزه‌ای «تخصصی» مجهز به مجموعه‌ای از «معیارهای عینی» (از نوع معیارهای استالین) نیست که بر اساس آن بتوان تعیین کرد جامعه‌ای می‌تواند ملتی را تشکیل دهد یا خیر، بلکه خود جامعه است که چنین چیزی را معین می‌کند. (۵۲)

از طرف دیگر، از زمان وودرو ویلسون (۵۳) به بعد، ناسیونالیسم قدرت‌های بزرگ با اختصاص دادن شعارهای دموکراسی، برابری ملت‌ها و حق تعیین سرنوشت به خود، زرادخانه‌ی ایدئولوژیکی‌اش را پر کرده است. اکنون همه جا دولتمردان بورژوازی داعیه‌ی دفاع از این اصول را دارند. لیندون جانسون (۵۴) زمانی که رییس‌جمهور ایالات متحد بود، با ابهت تمام در سال ۱۹۶۶ اعلام کرد: «ما برای حمایت از اصل

6- Friedrich Engels, "The Magyar Struggle", in Karl Marx, The Revolutions of 1848 (London 1973), pp. 221-22.

7- Friedrich Engels, "Deutschland und der Panslawismus", (Neue Oder-Zeitung, 1855), in Marx and Engels, Werke, vol. II (Berlin), cited in Rosdolsky, "Friedrich Engels", p. 174.

8- Friedrich Engels, "What is to Become of Turkey in Europe?", (New York Daily Tribune, 1853), in Marx and Engels, Werke, vol. II (Berlin), cited in Rosdolsky, "Friedrich Engels", p. 174.

9- Friedrich Engels, "What Have the Working Classes to Do with Poland?", in Karl Marx, The First International and After (London, 1974), pp. 378-88.

10- Friedrich Engels, "Anfang des Endes in Osterreich", (1874) in Marx and Engels, Werke, vol. 4, p. 510.

11- Friedrich Engels, "The Magyar Struggle", p. 219.

12- Rosa Luxemburg, "La question polacca al congresso internazionale di Londra", Critica Sociale 14 (July 16, 1896), pp. 217-20.

13- Rosa Luxemburg, Die Industrielle Entwicklung Polens (Leipzig, 1898).

14- V. I. Lenin, Collected Works, vol. 3 (Moscow, 1972).

15- Chernichevsky نویسنده‌ی معروف روسی در قرن نوزدهم و خالق رمان معروف چه باید کرد - م

16- Crimean War جنگی که در سال‌های ۱۸۵۴-۱۸۵۶ میان انگلستان و فرانسه از یک طرف و روسیه از طرف دیگر درگرفت - م

17- Rosa Luxemburg, "Nationalitat und Autonomie", 1908, in Internationalismus und Klassenkampf (Neuwied, 1971), pp. 236, 239.

18- Rosa Luxemburg, "The Junius Pamphlet", in Rosa Luxemburg Speaks, ed. Mary-Alice Waters (New York, 1970), p. 304.

19- Rosa Luxemburg, "Theses on the Tasks of International Social Democracy", in Waters, Rosa Luxemburg Speaks, p. 329.

قطعنامه‌ی مشهور کنگره سال ۱۸۹۶ بین‌الملل دوم الهام بگیرد، کنگره‌ای که از این امتیاز نادر برخوردار بود که هم لنین و هم لوکزامبورگ تاییدش کردند: «کنگره حق کامل تعیین سرنوشت تمام ملت‌ها را اعلام و با کارگران هر کشوری که در حال حاضر از یوغ استبداد نظامی، ملی یا هر نوع استبداد دیگری رنج می‌برد اظهار همدردی می‌کند؛ و از کارگران تمامی این کشورها دعوت می‌کند به صفوف کارگران برخوردار از آگاهی طبقاتی جهان بپیوندند و برای سرنوشتی سرمایه‌داری بین‌المللی و دستیابی به اهداف انترناسیونالیستی دموکراسی اجتماعی متشکل شوند.»

یادداشت‌ها

1. Karl Marx, The German Ideology (Moscow, 1964), p. 76, Cf. Friedrich Engels, "Das fest der Nationen in London", 1846 in Karl Marx, Friedrich Engels, and Ferdinand Lassalle, Aus dem literarische nachlass, vol. 2 (Stuttgart, 1902), p. 408.

۲- «روپای جمهوری اروپا، صلح پایدار زیر نظر سازمانی سیاسی همانند عبارتی که درباره‌ی وحدت ملت‌ها تحت حمایت آزادی بازرگانی سر داده می‌شود، به موضوع مضحکی بدل شده است ... بورژوازی در هر کشور منافع خاص خود را دارد و نمی‌تواند فراسوی ملیت باشد ... اما در هر کشور، پرولتاریا منافع انحصاری و مشترک، دشمنی انحصاری و مشترک، مبارزه‌ای انحصاری و مشترک دارد. فقط پرولتاریا می‌تواند ملیت را براندازد، فقط پرولتاریایی هشیار می‌تواند برادری ملت‌ها را تحقق بخشد ...»

۳- در مورد این مسئله به مقاله‌ی بسیار جالب مارکسیست اوکراینی، رومن روسدولسکی، با عنوان Friedrich Engels und das Problem der 'geschichtlosen volker' Archiv fur Sozialgeschichte 4 (1964) که جان پل هینکا آن را ترجمه و ویراستاری کرده و مقدمه‌ای بر آن نوشته است، توجه کنید. مقاله‌ی فوق در مجله‌ی کریتیک شماره‌های ۱۹ - ۱۸ (۱۹۸۷) به عنوان مقاله‌ی ویژه انتشار یافته است.

4- Dalmatian اهالی منطقه‌ای در کنار دریای آدریاتیک در جنوب غربی کرواسی - م.

5- Moravian اهالی استانی تاریخی در چکسلواکی - م.

30- Cf. Leon Trotsky, History of the Russian Revolution, vol. 3 (London, 1967), p. 62

۳۱- تروتسکی نوشت: «سرنوشت بعدی اتحاد شوروی هرچه باشد ... سیاست لنین در قبال مسئله ملیت‌ها جای خود را در میان گنجینه‌های جاویدان بشر باز خواهد کرد.»

32- Anton Pannekoek, Klassenkampf und Nation (Reichenberg, 1912); Josef Strasser, Der Arbeiter und die Naation (Reichenberg, 1912).

۳۳- تا قبل از استقلال مجارستان در سال ۱۹۱۸، هنگری بخشی از امپراتوری اتریش - مجارستان بود - م.

34- Lassale فردیناند لاسال (۱۸۲۵ - ۱۸۶۴) یکی از رهبران جریان سوسیالیستی در آلمان قبل از تشکیل بین‌الملل اول - م.

35- Mehring فرانس مهرینگ (۱۸۴۶ - ۱۹۱۹) مورخ آلمانی و از رهبران سوسیال دموکراسی آلمان - م.

36- Karl Renner, Marxismus, Krieg, und Internationale (Stuttgart, 1917), p. 26.

37- Cf. Arduino Genelli, Questione nazionale e socialismo: K Renner e O. Bauer (Bologna, 1969), p. 109.

38- Otto Bauer, Die Nationalitätenfrage und die Sozialdemokratie (Vienna, 1924), p. 404

39- Ibid pp. 105-8.

40- Bund سازمان اتحادیه‌ی کارگران یهودی روسیه و لهستان که قدیمی‌ترین سازمان سوسیال دموکراتیک روسیه بود و در کنگره‌ی تاسیس حزب سوسیال دموکراتیک در سال ۱۸۹۸ به عنوان «سازمان خودمختاری که فقط در مسایل مربوط به پرولتاریای یهودی مستقل است» به حزب پذیرفته شد. در کنگره‌ی دوم ۱۹۰۳، نمایندگان بوند تلاش کردند که امتیاز بوند را به عنوان «یگانه نماینده‌ی پرولتاریای یهودی در هر جای روسیه که زندگی کند و به هر زبانی که سخن بگوید» نگهدارند؛ اما پس از شکست سختی که در رای‌گیری خوردند از کنگره و از حزب بیرون رفتند. در چهارمین کنگره‌ی حزب در ۱۹۰۶ بوند بار دیگر به حزب پذیرفته شد - م. تاریخ روسیه‌ی شوروی، انقلاب بلشویکی، ای اچ کار، جلد اول، ص ۵۰۳.

41- Ibid pp. 239-72.

20- Rosa Luxemburg, "Sozial-patriotische Programmakrobatik", in Internationalismus und Klassenkampf.

21- Cf. George Lukacs, "Critical Observations on Rosa Luxemburg's 'Critique of the Russian Revolution' ", in History and Class Consciousness (London, 1971), pp. 272-95

22- Dzerzhinsky یکی از رهبران برجسته‌ی بلشویک‌ها و نخستین رییس چکا (خلف سازمان امنیت شوروی) - م.

23- Cf. Lenin, "On the Right of Nations to Self - Determination, in Collected Works, vol. 20, p. 430

۲۴- «کاملاً قابل درک است که سوسیال دموکرات‌های لهستانی به خاطر شور و شوق شان برای مبارزه با ناسیونالیسم کور خرده بورژوازی لهستان (که گاهی شاید به افراط می‌کشد) در بعضی مسائل مبالغه می‌کنند.»

25- Rosa Luxemburg, "Vorwort zu dem Sanunelband 'Die Polnische Frage und die sozialistische Bewegung' ", in Internationalismus und Klassenkampf.

26- Bohemia کشوری که سابقاً بخشی از اتریش و امروزه قسمتی از کشور چکسلواکی است. - م

27- Leon Trotsky, The Bolsheviki and World Peace (New York, 1918), pp. 21, 230-31, etc.

28- Nashe Slovo 130, 135 (July 3 and 9, 1915), reprinted in Russian in Trotsky's Collected Works, vol. 9. 1927.

۲۹- Brest-Litovsk مکانی که در آن بین دولت شوروی و دولت آلمان در مارس ۱۹۱۸ پیمان صلح جداگانه و الحاقی بسته شد. به موجب این پیمان روسیه از تمام حقوق خود نسبت به شهر ریگا، تمام کورلند و لیتوانی و بخشی از روسیه‌ی سفید صرف نظر کرد و اشغال لیتوانی و استونی را از طرف نیروهای آلمان پذیرفت. عقد این پیمان صلح هم در میان متفقین روسیه و هم میان حزب بلشویک اختلاف نظر شدیدی را موجب شد. برای شرح دقیق‌تر آن به کتاب تاریخ روسیه شوروی اثر ای. اچ. کار ترجمه نجف دریابندری جلد سوم، فصل ۲۱ رجوع کنید - م

مسئله‌ی حق تعیین سرنوشت» در مجموعه‌ی آثار، جلد ۲۲، صفحات ۵۸-۳۵۳ نگاه کنید.

54- V. I. Lenin, "The Socialist Revolution and the Right of Nations to Self-Determination", in *Collected Works*, vol. 22, p. 145.

55- V. I. Lenin, "The Discussion on Self-Determination Summed Up", p. 344. (ترجمه تغییر کرده است)

۵۶- چنان که A. S. Nair و C. Scalabrino در مقاله‌ی عالی شان در مجله‌ی **پارتیزان** ۵۹-۶۰ (مه و اوت ۱۹۷۱) با عنوان "La Question nationale dans la theorie marxiste revolutionnaire" کرده اند.

۵۷- نگاه کنید به سخنرانی تروتسکی برای سپاهان ایالات متحده: «در این مورد معیارهای انتزاعی تعیین کننده نیستند، آنچه تعیین کننده تر است آگاهی، احساس و عواطف تاریخی است.» Trotsky on Black Nationalism and Self-Determination [New York, 1967] (p.16)

58- Woodrow Wilson (۱۹۲۴-۱۹۵۶) بیست و هشتمین رئیس جمهور ایالات متحده در زمان جنگ جهانی اول - م

59- Lyndon Johnson (۷۳ - ۱۹۰۸) سی و ششمین رئیس جمهور ایالات متحده. جانسون بعد از ترور کندی رئیس جمهور شد. در زمان او دخالت آمریکا در جنگ ویتنام شدت گرفت - فرهنگ کمبریج

60- Quoted in A. Schlesinger, Jr., *The Bitter Heritage* (Boston, 1967), p. 108.

61- Treitschke سیاستمدار برجسته ی پروسی - م

62- Heinrich von Treitschke, *Politics*, vol. 2 (London, 1916), p. 614.

۴۲- باید اضافه کرد که برنامه ی خودمختاری فرهنگی باوئر از برخی ارزش ها به عنوان **مکمل** - و نه بدیل - سیاست متکی بر به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت برخوردار بود. در حقیقت، در اولین قانون اساسی اتحاد شوروی، به نوعی اصل خودمختاری فرهنگی اقلیت های ملی گنجانده شده بود.

43- Joseph Stalin, "Marxism and the National Question", in *Works*, vol. 2 (Moscow, 1953), pp. 300-381.

44- Lenin, *Collected Works*, vol. 35, p. 84.

45- Cf. Leon Trotsky, Stalin, vol. 1 (London, 1969), p. 233.

46- V. I. Lenin, "The Right of Nations to Self-Determination", in *Collected Works*, vol. 20, p. 398.

47- Procrustean مشتق از نام Procrustes دزد افسانه ی Theseus که در آتیکا زندگی می کرد و مسافران را مجبور می ساخت روی تختش دراز بکشند و با قطع کردن یا دراز کردن پاهای شان، آن ها را به اندازه ی تخت در می آورد - فرهنگ کمبریج

48- Custom Union اتحادیه ای متشکل از چند ملت که محدودیت های گمرکی میان خود را کنار می گذارند و سیاست گمرکی مشترکی اتخاذ می کنند. اتحادیه ی گمرکی بنلو در سال ۱۹۴۸ و جامعه ی اقتصادی اروپا در سال ۱۹۵۸ نمونه هایی از این اتحادیه ها هستند - فرهنگ کمبریج

49- Stalin, *Works*, vol. 2, pp. 305, 306-7, 339.

50- V. I. Lenin, "The National Programme of the RSDLP," in *Collected Works*, vol. 19, p. 543, and "Critical Remarks on the National Question", in *Collected Works*, vol. 20, pp. 39, 50.

۵۱- برای شناخت بیشتر از این ماجرا به نامه ی «درباره ی مساله ی ملیت ها یا درباره ی حق تعیین سرنوشت» در **آخرین نامه های** لنین و نیز به **زندگینامه ی سیاسی استالین** اثر ایزاک دویچر، مترجم علی اسلامی و محمود ریاضی، نشر نو، سال ۱۳۶۸، صفحات ۳۰۴-۲۸۳ و **تاریخ روسیه ی شوروی**، جلد اول، اثر ای. اچ. کار، صفحات ۴۱۹-۴۱۱ و ۴۷۸-۴۷۰ رجوع کنید - م

۵۲- در مورد این نکته، تحلیل لنین از شورش سال ۱۹۱۶ در ایرلند نمونه ای از رئالیسم انقلابی است. به مقاله ی «جمع بندی بحث در مورد



گفتگوی «سامان نو» با میشل لووی درباره‌ی «مارکسیسم و مسأله‌ی ملی»

برگردان: منصور موسوی

کنونی معتبر نیست، و به جای آن موضع رزا لوکزامبورگ برای اوضاع و احوال کنونی را مناسب‌تر می‌دانند. موضع شما در این بحث چیست؟

میشل لووی: گمان نکنم بتوان چنین نتیجه‌گیری عامی کرد. اما فکر می‌کنم برخی تجارب تاریخی — مثلاً مورد یوگسلاوی سابق — نشان می‌دهد که در مورد «حق آزادی برای جدایی» باید با احتیاط عمل کرد. پیش از هر چیز حق با لوکزامبورگ بود که بر تفاوت میان انترناسیونالیسم مارکسیستی و انواع ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی تأکید می‌ورزید. تاریخ قرن بیستم نمونه‌های فراوانی را درباره‌ی گذار از انسانیت به وحشیگری از طریق «ملیت» در اختیار می‌گذارد... تجربه‌ی یوگسلاوی نمونه‌ی غم‌انگیزی است که نشان می‌دهد چگونه از پی جدایی ملی پاکسازی قومی رخ می‌دهد و چگونه ملت‌های ستمدیده خود به سرعت ستمگر می‌شوند. هیچ‌نوع آزادی برای جدایی بدون حقوقی

درود رفیق میشل لووی گرامی. سامان نو، فصل‌نامه‌ای سوسیالیستی که به زبان فارسی انتشار می‌یابد، قصد دارد یکی از مقالات شما را با عنوان «مارکسیست‌ها و مسئله‌ی ملی» در شماره‌ی آینده‌ی خود بازچاپ کند. این مقاله مدت‌ها پیش به زبان فارسی ترجمه شده و در مجموعه‌ای از مقالات به نام «درباره‌ی تغییر جهان» انتشار یافته بود.

ناگفته پیداست که موضع شما درباره‌ی مسئله‌ی ملی هم در مقاله‌ی یادشده و هم در نوشته‌های دیگر کاملاً مستند است. با این همه، با توجه به مسائل موجود در مبارزات ضدسرمایه‌داری و ضدامپریالیستی کنونی پرسش‌هایی مطرح است که علاقه‌مندیم با شما در میان بگذاریم و خواهشمندیم پاسخ مکتوب خود را به ما ارائه دهید.

سامان نو: شماری از سوسیالیست‌ها این اعتقاد را دارند که با توجه به تغییرات بنیادی در جهان سرمایه‌داری و تغییر در نیروهای اجتماعی و طبقاتی، فرمول معروف لنین «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها با حق آزادی برای جدایی» دیگر برای وضعیت

تضمین شده برای اقلیت‌ها نمی‌تواند وجود داشته باشد. علاوه بر این، حق با رزا لوکزامبورگ بود که تاکید می‌کرد مارکسیست‌ها نباید از جدایی ملی طرفداری کنند بلکه باید مدافع فدراسیون‌های چندملیتی باشند. اما این دیدگاه ضد نظریه‌ی حق تعیین سرنوشت لنین نیست: چنانکه لنین مطرح کرد هیچ ازدواج آزادی بدون حق طلاق نمی‌تواند وجود داشته باشد...

سامان نو: معروف است که نخستین نامی که برای حکومت پس از انقلاب در روسیه انتخاب شد «جمهوری سوسیالیستی فدراتیو روسیه‌ی شوروی» بود که بعدها به «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» تغییر کرد. نسل جدید سوسیالیست‌ها از این تغییر و چرایی حذف اصطلاح «فدراتیو» از نام دولت شوروی آگاه نیست. علاوه بر این، در جوامع چندملیتی مانند ایران، از طرف برخی گرایش‌های سیاسی شعار جمهوری فدراتیو سوسیالیستی برای حل مسئله ملی مطرح شده است. در پرتو این مسائل، آیا باردیگر بازگشت به شعار فدراتیو توجیهی دارد؟

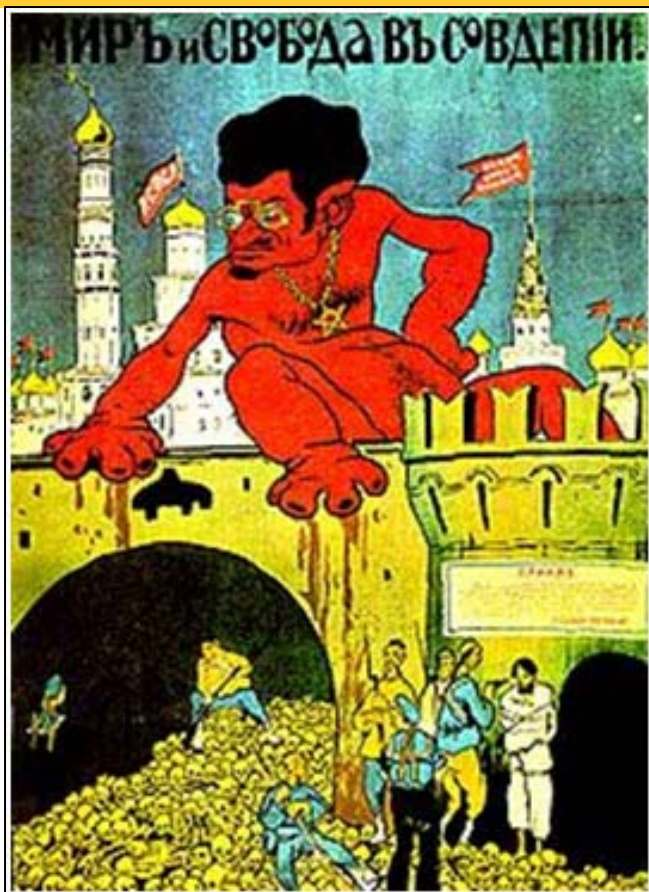
میشل لوی: خود لنین با عنوان «اعلامیه حقوق کارگران و مردم تحت‌استثمار» (۱۹۱۸) طرح فدراسیونی از جمهوری‌های آزاد شورایی را ارائه کرد. درست است که اصطلاح «فدراسیون» بعدها ناپدید شد، اما مدتی به عنوان اصل همبستگی آزادانه در اتحاد شوروی حاکم بود. من فکر می‌کنم که اصل فدراتیو می‌تواند به درستی طرحی دمکراتیک برای جوامع چندملیتی، و بدیلی برای تکه‌تکه‌شدن بی‌پایان به کشورهای کوچک، آنگونه که در یوگسلاوی سابق اتفاق افتاد، باشد.

سامان نو: یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های فروپاشی اتحاد شوروی و متحدان آن برپایی شورش‌هایی توسط اقلیت‌های ملی آن‌ها بود. این شورش‌ها پیش از هر چیز سطح ستم موجود در این کشورها را نشان می‌دهد. شما ریشه این ستم را چگونه و در کجا می‌بینید و چگونه تحلیل می‌کنید؟

میشل لوی: ستم ملی ویژگی اصلی امپراتوری روسیه تزاری بود. ابتدا، انقلاب روسیه مانع بروز این شکل‌های وحشیانه سلطه شد اما دیری نگذشت که این موضوع از نو پدیدار شد. حمله‌ی شوروی به گرجستان در سال ۱۹۲۱ یک نمونه‌ی منفی است. اما دست‌کم لنین خواهان تضمین درجه‌ی بالایی از حق تعیین سرنوشت و خودمختاری برای گرجستان درون اتحاد جماهیر شوروی بود، در حالی که استالین با دیدگاهی که ریشه در شوینیسیم و بوروکراتیسم روسیه کبیر داشت، با آن مخالف بود. این جدال به خوبی مستند است، به ویژه در کتاب موشه لوین که «واپسین پیکار لنین» نام دارد. بنابراین، خواست‌های ملی مردمان گوناگون اتحاد جماهیر شوروی قابل درک است، چنانکه برخی از خواست‌های ملی در «فدراسیون روسیه» کنونی در برخی موارد با جنگ و سرکوب خشونت‌آمیز، مانند مورد چچن، فرونشاندن شده است. با این همه، چنانکه رزا لوکزامبورگ پیش‌بینی می‌کرد، رهبری ناسیونالیستی برخی از کشورهای جدایی طلب مانند گرجستان، اوکراین، کشورهای بالتیک اغلب به سیاست‌های ارتجاعی و شوینیستی، و جدال‌های قومی، و غیره منجر شده است.

سامان نو: جنبه‌ی دیگری از فروپاشی اردوگاه شرق این بود که بخشی از بوروکراسی استالینیستی به کمک حزب کمونیست و حمایت نیروهای امنیتی به شوینیسیم و بنیادگرایی مذهبی متوسل شد تا به قدرت بچسبد و وضعیت برتر پیشین خود را حفظ کند. این پدیده را می‌توان در کشورهایی مانند یوگسلاوی سابق، آلبانی، چچن و آسیای مرکزی و در حقیقت در خود روسیه دید. چه نظری در این باره دارید؟

میشل لوی: این تشخیص موجه اما تاحدی یک‌سویه نیز هست. محافل شوینیستی و بنیادگرایی مذهبی در اردوگاه سابق شرق همیشه بخش‌هایی از بوروکراسی استالینیستی پیشین نبوده است بلکه مثلاً در کرواسی، گرجستان، آسیای مرکزی یا خود روسیه از محافل جدید محافظه‌کار ملی، مافیامانند یا بورژوازی تشکیل شده‌اند.



این پوستر شووینیسم یهودی ستیز بورژوازی روسیه علیه انترناسیونالیسم سوسیالیستی بلشویکی را نشان می دهد: تروتسکی «بلشویک یهودی» رهبر ارتش سرخ، نظاره گر اعدام سربازان ارتش سفید بر روی انبوهی از استخوان های وطن پرستان روسیه، آنهم به دست بیگانگان چینی متشکل در ارتش سرخ است.

بحران احزاب کمونیستی و ناکامی رهبران ناسیونالیستی
خلایی سیاسی ایجاد کرد که به سرعت توسط بنیادگرایی پر
شد.

سامان نو: برای سوسیالیست های منطقه خاورمیانه و سراسر جهان، حل مسئله ی ملی فلسطین و چگونگی مبارزه علیه دولت صیہونیستی اسرائیل همواره موضوع عمده ای بوده است. با توجه به بن بست کنونی، راه حل دمکراتیک در برابر این مسئله ی به ظاهر لاینحل چیست؟ آیا راه حل «دو دولت» می تواند به عنوان راهی به جلو برای این موضوع تلقی شود؟

سامان نو: از سوی دیگر، جدا از کشورهای وابسته به بلوک شرق سابق، مسئله ی ملی مردم ایرلند و باسک هنوز باید مورد توجه دولت های بریتانیا یا اسپانیا قرار گیرد که دولت های بورژوادمکراتیک تلقی می شوند. از دیدگاه سوسیالیستی، چه اقداماتی باید انجام شود تا از عهده ی حل مسئله ی دیرینه ی ملی در این دو کشور برآید؟

میشل لوی: فکر می کنم باید به این مسائل پیچیده ی ملی با اصولی جهان روا برخورد کرد: حق تعیین سرنوشت، با حقوق تضمین شده برای اقلیت های ملی. مارکسیست ها باید به جای جدایی طلبی از فدراسیون دمکراتیک/ سوسیالیستی دفاع کنند اما دست آخر مردم آن کشورها هستند که باید تصمیم بگیرند. در اسپانیا این امر نه تنها به اهالی باسک بلکه به اهالی کاتالان یا گالیسیا نیز مربوط است. موضوع در مورد ایرلند شمالی حتی پیچیده تر است زیرا اکثر مردم آنجا (ایرلند شمالی) پروتستان هستند و می خواهند جزء کشور متحد پادشاهی {مجموعه جزایر بریتانیا که شامل انگلستان، اسکاتلند، ولز و ایرلند شمالی می شود} (United Kingdom) باقی بمانند. اما ترکیب جمعیت ممکن است طی چند سال اخیر تغییر کرده باشد... مسئله ی ایرلند شمالی، در حال حاضر، مسئله ی حقوق دمکراتیک برای جمعیت کاتولیک است.

سامان نو: ارزیابی شما از کاهش نفوذ ناسیونالیسم و رشد بنیادگرایی مذهبی در مناطقی مانند کشمیر و کشورهایمانند افغانستان، عراق و فلسطین چیست؟

میشل لوی: هر کدام از این تجارب متفاوتند: در عراق ناسیونالیسم (به شکل حزب بعث) شکل دیکتاتوری وحشیانه ای را به خود گرفت که معتقدان به مذهب اکثریت (شیع) را تحت پیگرد قرار می داد؛ در فلسطین به شکل رهبری ملی فاسدی تبدیل شد که نمی تواند مبارزه ی واقعی توده ای علیه اشغال اسرائیل را هدایت کند. به طور کلی، می توان گفت که نابودی بوروکراسی بلوک شرق،

میشل لوی: تکرار می‌کنم، باید از اصول دمکراتیک جهان‌روا آغاز کنیم: حق تعیین سرنوشت — که پیش از هر چیز به معنای پایان اشغال، برچیدن شهرک‌ها و بازگشت اسراییل به مرزهای سال ۱۹۴۷ است. فکر نمی‌کنم راه‌حلی برحسب «یک دولت دمکراتیک واحد با حقوقی برابر برای تمامی مذاهب» مناسب باشد: در شرایط کنونی، این امر به ستم بر اقلیت (در این مورد فلسطینی‌ها) توسط اکثریت (در حال حاضر اسراییلی‌ها) می‌انجامد. در آینده‌ای قابل پیش‌بینی، حق تعیین سرنوشت به تثبیت این دو دولت جداگانه می‌انجامد. سوسیالیست‌ها می‌توانند دورنمای فدراسیونی آزاد را بین فلسطین و اسراییل مطرح کنند، اما هنگامی که اسراییل دیگر به عنوان یک دولت شوینیستی و استعمارگر وجود نداشته باشد.

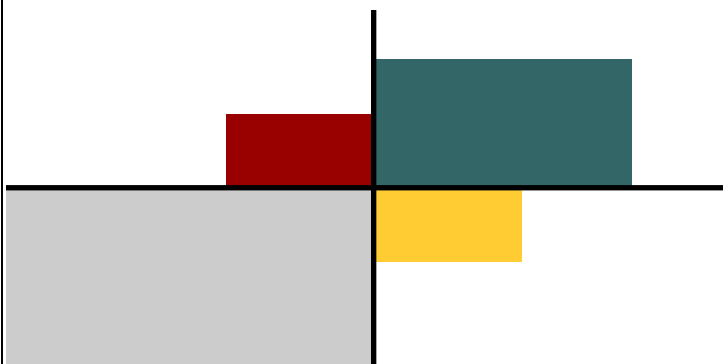
سامان نو: ایران جامعه‌ای چندملیتی و چندفرهنگی است. ملیت‌هایی مانند ترک‌ها، کردها، بلوچ‌ها، ترکمن‌ها و عرب‌ها در سراسر تاریخ معاصر (این کشور) سرکوب شده‌اند. یکی از راه‌هایی که جنبش سوسیالیستی بین‌المللی (به ویژه سازمان‌های برخاسته از اپوزیسیون چپ کمینترن) برای برخورد با این مسئله مطرح کرده است، تشکیل «مجلس مؤسسان ملیت‌ها» برای حق تعیین سرنوشت ملیت‌های گوناگون است. به ویژه، تشکیل «مجلس مؤسسان ملیت‌ها» در زمانی رخ خواهد داد که طبقه‌ی کارگر کنترل قدرت دولتی را به دست بگیرد. این پیشنهاد برنامه‌ای، به ویژه، در مورد کشورهای صادق است که پیشینه‌ای از ستم بر اقلیت‌ها توسط دولت ستمگر داشته باشند. نظر شما درباره‌ی تشکیل مجلس مؤسسان به عنوان رهیافتی دمکراتیک برای حل مسئله‌ی ملی چیست؟

سامان نو: اشغال امپریالیستی عراق و افغانستان به شکاف میان نیروهای ناسیونالیست گوناگون در این دو کشور انجامیده است، یعنی بین کردها و عرب‌ها در عراق و بین پشتوها و تاجیک‌ها و دیگران در افغانستان. همچنین اشغال، موجب تقویت نیروهای شوینیستی و بی‌گمان بنیادگرایی ارتجاعی مذهبی شده است. با توجه به بن‌بست کنونی، چگونه سوسیالیست‌ها می‌توانند به این معضل بپردازند؟

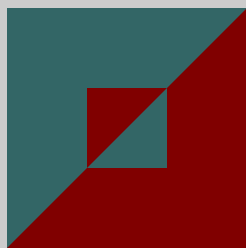
میشل لوی: مجلس مؤسسان زمانی گام ضروری است که طبقه‌ی کارگر، یا دست کم ائتلافی مترقی، قدرت را در ایران — و اخیراً در بولیوی — در دست گرفته باشد. اما پاسخ به مسائل تاریخی ستم ملی مستلزم حق تعیین سرنوشت برای مردم مربوطه است. سوسیالیست‌ها نباید طرفدار جدایی باشند بلکه در عوض باید مدافع فدراسیون جمهوری‌ها یا مناطق خودمختار ایران باشند. اما این تصمیمات را باید خود مردم به صورت دمکراتیک بگیرند.

میشل لوی: شکاف‌های بین کردها و عرب‌ها با اشغال امپریالیستی آغاز نشد. در واقع، خطرناک‌ترین و مرگ‌بارترین کشمکشی که با تهاجم آمریکا به عراق شعله‌ور شد کشمکش بین سنی و شیعه‌است و در افغانستان میان نیروهای طرفدار غرب و طالبان است. سوسیالیست‌ها آشکارا نمی‌توانند در این مبارزه میان جناح‌های گوناگون ارتجاعی جانب هیچ کدام را بگیرند: آنان باید خواستار عقب‌نشینی قوای امپریالیستی شوند و فقط از نیروهای مترقی مانند انجمن‌های زنان، اتحادیه‌های کارگری و گروه‌های چپ‌گرا حمایت کنند. این نیروها در حال حاضر هنوز ضعیف هستند و به حمایت بین‌المللی بسیار نیازمندند.

سامان نو: از اینکه وقت‌تان را به ما اختصاص دادید بی‌نهایت سپاسگزاریم.



ملاحظاتى درباره‌ى «خطابه‌ى كميته مركزى به ليگ كمونيست»



بهزاد كاظمى

چگونگی تبیین و تعیین راه‌کار (تاکتیک) و راه‌برد (استراتژی) انقلابی همواره از مهم‌ترین معضلات پیشاروی جنبش سوسیالیستی ایران بوده است. به جرأت می‌توان گفت که یکی از مهم‌ترین عوامل شکست سازمان‌های چپ و سوسیالیست در انقلاب ۱۳۵۷، که سبب‌ساز روی کارآمدن ضدانقلاب متکی بر سلسله مراتب روحانیت شیعه شد، گنجی ناشی از عدم وجود راه‌کار درست و راه‌برد انقلابی در مداخله‌گری‌های جنبش سوسیالیستی بود. این دسته از گروه‌ها و سازمان‌ها مدعی بودند که از منظر کمونیسم انقلابی و تحلیل «علمی» جامعه‌ی ایران و تشریح تضادهای مناسبات سرمایه‌داری و امپریالیسم در مبارزه‌ی طبقاتی مداخله می‌کنند. اما تجربه نشان داد که تحلیل‌های راه‌کاری و راه‌بردی اغلب سازمان‌های چپ ایران بیشتر برگرفته از مفاهیم غیرمارکسیستی برخاسته از سنن استالینیستی روسی و مائوئیستی چینی، و یا رفرمیستی و تکامل‌گرایانه‌ی «سوسیال‌دموکراسی» اروپایی بود. یعنی روشی که بیشتر اوقات از بایگانی‌های نامربوط، دایره‌المعارف‌ها و اذهان ژورنالیستی عزیمت می‌کرد و مبتنی بر تحلیل مشخص از شرایط مشخص و متکی بر پراکسیس انقلابی، انتقادی و حسی و درک همان پراکسیس انسان در عرصه‌ی ایران و جهان نبود.

با خیزش اخیر جنبش اعتراضی مردم ایران، تعیین راه‌کار و راه‌برد درست سوسیالیستی، بار دیگر به یکی از بحث‌های کلیدی محافل گوناگون «مارکسیستی» تبدیل شده است. اما متأسفانه بقایای همان اندیشه‌ورزی و کنش‌ورزی ناهنجار و جان‌سختی که ذکر آن رفت هنوز در گفتارها و نوشتارهای برخی از فعالان چپ باقی مانده است. در این میان، برخی از تحلیل‌گران «چپ»، که مدعی نقد «تبیین»‌های راه‌بردی گذشته‌ی خود هستند با استفاده از رسانه‌های ماهواره‌ای و اینترنتی دوباره به تبلیغ، ترویج و بازآفرینی تجربه‌های نظری و سیاسی چندین بار شکست‌خورده‌ی پیشین، روی آورده‌اند. مباحثی از قبیل «ضرورت دو مرحله‌ای بودن انقلاب» یا این که «جامعه‌ی ایران مبتنی بر روابط پیشاسرمایه‌داری است و هنوز با مناسبات سرمایه‌داری فاصله دارد!» و یا «تقدم دموکراسی بر سوسیالیسم و یا برعکس، تقدم سوسیالیسم بر دموکراسی» و انواع و اقسام نظریه‌های من‌درآوردی و «مرحله‌بندی»‌های تصنعی دیگر از سوی این افراد و گرایش‌ها تبلیغ و ترویج می‌شوند.

آن‌ها البته این مداخله‌ی نظری را با اتکاء به برخی متون کلاسیک سوسیالیستی و به اسم خود مارکس مطرح می‌کنند. باید پرسید و



فردریک ویلهلم چهارم

بررسی کرد که این گونه نظریه‌پردازی‌های رایج تا چه میزان متکی بر روش علمی، تجربی و تحلیلی خود مارکس است؟

یکی از مهمترین اسناد راهگشای جنبش کمونیستی که هنوز به دلایل نامعلوم در میان طیف چپ ایران کمتر مورد شناسایی، نقد و بررسی قرار گرفته است «خطابه کمیته مرکزی به لیگ کمونیست» در ماه مارس ۱۸۵۰ است. این سند را مارکس پس از تجربه‌ی شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸ در آلمان و اروپا نوشت و ارائه کرد. مارکس در آن دوره نظریه‌پردازی دور از صحنه‌ی جدال طبقاتی نبود. او و اعضای لیگ کمونیست فعالانه در انقلاب شرکت داشتند و به‌همین علت این سند از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است؛ زیرا متکی بر جمع‌بندی تجربه‌ی مداخله‌گری سوسیالیستی و چکیده‌ی تحقیق، تبیین و تدوین متدولوژی کمونیسم انقلابی است. روشی که با نگرش جبری، مکانیکی و ژورنالیستی این دسته از «مارکسیست»‌های معاصر مغایرت دارد.

انقلاب ۱۸۴۸ اروپا

انقلاب ۱۸۴۸ در چندین نقطه‌ی اروپا و به طور مشخص در برلین،

بنا شده بود که چون در آلمان هنوز انقلاب بورژوا دموکراتیک رخ نداده است، پس بنابراین طبقه‌ی کارگر و کمونیست‌ها باید با نیروهای دموکراتیک، یک جبهه‌ای ائتلافی به وجود بیاورند تا جنبه‌های دموکراتیک انقلاب آلمان را تقویت کنند و به نتیجه‌ی لازم تاریخی برسند. به همین دلیل بود که مارکس روزنامه‌ی خود را «ارگان نیروهای دموکراتیک» می‌خواند. مارکس براساس راه کار خود می-کوشید تا اتحاد پرولتاریا، دهقانان و خرده‌بورژوازی را به شکل «جناح چپ» انقلاب سامان دهد و مداخله‌های روزمره مبارزاتی طرفداران خود را از این طریق شکل دهد. جناح منشویک حزب سوسیال دمکرات روسیه بعدها موضعی راهبردی شبیه به این راه کار مارکس را



فریاد شادی انقلابیان آلمانی پس از نبرد مارس ۱۸۴۸

در انقلاب روسیه اتخاذ کرد؛ براساس این راه کار، نقش نیروهای سوسیالیست و جناح چپ چنین بود که تا سرحد امکان با همکاری سایر نیروهای «دموکراتیک» علیه نظام پادشاهی و فئودالیسم مبارزه کرده و با درهم‌شکستن مناسبات پیشین، آن دسته از وظائف دموکراتیک «انقلاب بورژوا دموکراتیک» را به سرانجام برسانند. البته موضع مارکس تفاوت‌هایی با موضع منشویکی داشت؛ موضع مارکس مبتنی بر این پیش شرط بود که هرگاه که نیروهای دموکراتیک حاضر به درهم‌شکستن مناسبات فئودالی نمی‌شدند، آن گاه می‌بایست دست به افشای آن‌ها زد و تزلزلشان را در برابر ارتجاع فئودالی به باد انتقاد گرفت. افزون بر این، در دوران مارکس، کمونیست‌ها نسبت به دوران منشویک‌ها در اوایل قرن بیستم، از نظر تشکیلاتی چندان توانمند نبودند و جنبش کارگری آلمان در صفوف خود کادرهای باتجربه و مجرب به اندازه‌ی کافی نداشت.

ذکر این نکته شایان توجه است که یکی از رهبران کمونیست به نام

پاریس، وین و فرانکفورت آغاز شد. هنگامی که قیام برلین اتفاق افتاد، فردریک ویلهلم چهارم پادشاه پروس نخست کوشید که قیام را با یاری ارتش سرکوب کند اما بعداً تصمیم خود را تغییر داد. او برای کنترل جنبش انقلابی در ۱۹ مارس ارتش را فراخواند و کوشید ابتکار عمل را به دست گیرد و بدین سان خود را در رأس جنبش قرار داد. فردریک ویلهلم قول داد تا برخی آزادی‌های دموکراتیک را به رسمیت بشناسد، برای وحدت آلمان تلاش کند و مجلس ملی را سامان دهد.

فردریک ویلهلم سپس «قانون اساسی پادشاهی مشروطه پروس» را تهیه کرد. اما او از آن هنگامی که دریافت که موقعیت سیاسی خود را دوباره مستحکم کرده است دستور داد تا ارتش به اشغال شهر برلین روی بیاورد و در ماه دسامبر مجلس ملی را منحل کرد. با اینوصف، او برای مدتی خود را متعهد به وحدت آلمان نشان داد. بدین سان، فردریک ویلهلم در رأس پارلمان فرانکفورت نشست. آن مجلس، تاج و تخت آلمان را در ۳ آوریل ۱۸۴۹ به فردریک ویلهلم بخشید. اما پادشاه پروس از پذیرش آن خودداری کرد و گفت: تاج و تختی که مجلس «فقرا» به وی اعطا کند را نخواهد پذیرفت چون که در شأن پادشاه نیست!+

مارکس و انقلاب ۱۸۴۸

از سوی دیگر، با آغاز انقلاب، کارل مارکس از لندن به بروکسل و سپس به پاریس رفت و تلاش کرد تا کمیته مرکزی «لیگ کمونیست» را در پاریس مستقر کند. او بر آن بود تا به وسیله‌ی «لیگ کمونیست» دخالت‌های لازم و ممکن سیاسی را در انقلاب آلمان، فرانسه و اروپا ساماندهی کند. مارکس در پاریس «مطالبات حزب کمونیست آلمان» را نوشت و پس از چند هفته به شهر کلن در آلمان رفت.

باید به این نکته توجه داشت که در آن هنگام یک سازمان سیاسی به نام «حزب کمونیست آلمان» در آن کشور وجود نداشت. منظور مارکس مطالبات برنامه‌ای «جنبش» کمونیستی آلمان بود. چرا که در میانه‌ی قرن نوزدهم به جای استفاده از واژه جنبش بیشتر از واژه «حزب» استفاده می‌کردند.

مارکس در شهر کلن روزنامه «نیورایشه زایتونگ» را منتشر کرد که پس از مدتی گرفتار سانسور شد و او مجبور به فرار شد.

راه کارهای مبارزاتی مارکس در آن هنگام براساس این تحلیل سیاسی

یکی از مهمترین اسناد راهگشای جنبش کمونیستی که هنوز به دلایل نامعلوم در میان طیف چپ ایران کمتر مورد شناسایی، نقد و بررسی قرار گرفته است «خطابه کمیته مرکزی به لیگ کمونیست» در ماه مارس ۱۸۵۰ است. این سند را مارکس پس از تجربه‌ی شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸ در آلمان و اروپا نوشت و ارائه کرد.

دهقانان و خرده‌بورژوازی را در بر می‌گرفت، از این خیانت بورژوازی آگاه شدند. این واقعه مصادف شد با آغاز جنگ آلمان و دانمارک که به شکست نیروهای آلمانی انجامید. شکست در جنگ بحران‌های انباشته‌ی اجتماعی در آلمان را افزایش داد و زمینه قیام را در چندین شهر آماده ساخت. در شهرهای فرانکفورت، کلن و برلین شرایط انقلابی فراهم شده بود. در شهر فرانکفورت حتا «نیروهای دموکراتیک» در ماه مارس رهبری قیام را به دست گرفتند. در تابستان همان سال، مارکس موضع پیشین خود یعنی حمایت مشروط از انقلاب بورژوازموکراتیک را تغییر داد و به دفاع از موضع قیام بلوک «نیروهای دموکراتیک»، علیه بلوک مشترک بورژوازی و فردریک ویلهلم چهارم روی آورد.

در شهر کلن هم موقعیت برای قیام آماده بود. مارکس پس از مشاهده‌ی تجربه‌ی جدید، به ضرورت راه‌کار ایجاد تشکیل «میلیسپای مسلح توده‌ای دموکراتیک» در برابر ارتجاع حاکم رسید. بدین سان، «نیروهای دموکراتیک» در شهر کلن در ماه نوامبر، این ارتش انقلابی را سامان‌دهی کردند. اما مارکس مخالف قیام زود هنگام بود؛ دلیلی که مارکس ارائه می‌داد از این استدلال ناشی می‌شد که به خاطر استقرار تعداد زیادی از نیروهای ارتش در شهر کلن، قیام علیه دولت در آن مقطع تاریخی، اقدامی درست و منطقی نیست. اما، در شهر کلن مردم سر به شورش گذاشتند و قیام در آن شهر نیز آغاز شد. البته ارتش هم دخالت کرد و تعداد زیادی از انقلابیون را به زندان انداخت و انتشار نشریه‌ی «نیو رایشه زایتونگ» متوقف شد. نشریه تا ماه اکتبر انتشار نیافت. دخالت ارتش تا حدود زیادی مانع کار مجلس شد.

در ماه نوامبر همان سال، قیام مردم وین نیز شکست خورد. پس از سرکوب قیام مردم وین، ارتش پروس که برای برقراری «نظم» به آن جا رفته بود برای سرکوب مردم مناطق دیگر آلمان اعزام شد. پس از ماه نوامبر، دولت آلمان ارتش عظیمی را بسیج کرد. همانطور که پیش از این نیز اشاره شد ارتش آلمان وارد شهر برلین شد و در پارلمان (مجلس) را بست و تمام امتیازات دموکراتیکی که طبقه‌ی حاکم

شالک مخالف راه‌کار آغازین مارکس بود. شالک معتقد به استقلال سیاسی طبقه کارگر و ساماندهی راه‌کاری مستقل از «نیروهای دموکراتیک» بود. شالک و این دسته از مخالفان مارکس در جنبش کمونیستی آلمان، مخالف طرح شعار جمهوری بودند و با اتحاد با نیروهای دموکراتیک نیز توافق نداشتند. آن‌ها بیشتر بر خواسته‌های طبقه کارگر تاکید داشتند؛ البته نه به طور مشخص بر سر مبارزه برای انقلاب کارگری، بلکه بیشتر بر سر کسب امتیازهای بیشتر برای طبقه کارگر پافشاری می‌کردند. ایراد مارکس به مخالفان راه‌کارش در این نکته نهفته بود که آن‌ها به جنبه‌های دموکراتیک شعارها توجه لازم را نمی‌کنند. این اختلاف تاکتیکی باعث شد در بسیاری مواقع بین مارکس و لیگ کمونیست در شهر کلن اختلاف به وجود بیاید. چندین انجمن کارگری در آن شهر که روزنامه‌ی خودشان را منتشر می‌کردند، مواضع مارکس در نشریه «نیورایشه زایتونگ» را نقد می‌کردند و او را متهم می‌ساختند که به مسائل کارگری توجه چندانی ندارد.

بدین سان، با در نظر داشتن این پیش‌زمینه که در میان کادرهای «لیگ کمونیست» اختلافاتی راه‌کاری وجود داشت، مارکس دخالت‌های سیاسی خود را با نشریه‌ی «نیورایشه زایتونگ» آغاز کرد.

تجربه انقلاب

در چنین اوضاعی انقلاب آلمان روند رو به جلوی خود را ادامه می‌داد. پیش از این اشاره شد، وضعیت سیاسی و اجتماعی آلمان در آن دوران فتودالیسم و ارتجاع سلطنتی حاکم را واداشت تا برای حفظ قدرت خود امتیازاتی سیاسی به بورژوازی واگذار کنند. بورژوازی آلمان هم از این فرصت استفاده کرد و به «تکالیف و وظائف تاریخی» خویش پشت کرد و به ارتجاع پیوست و به سلطنت رضایت داد. در آن دوره‌ی تاریخی بود که مارکس و بلوک «نیروهای دموکراتیک» که کارگران،



نشریه نیو رایشه زایتونگ

آلمان پیش از آن به بورژوازی داده بود را ملغا کرد. با آغاز موج جدید اختناق به دست فردریک ویلهلم چهارم، بورژوازی تسلیم سلطنت و ارتجاع گشت و هیچ مقاومتی را سازمان نداد. از این دوره به بعد است که تغییری عمده در راهکار مبارزاتی و تبیین راهبردی مارکس از انقلاب آلمان دیده می‌شود.

اشاره شد که فرمول‌بندی کارل مارکس درباره‌ی راهبرد انقلابی در آلمان بدین شکل بود که بورژوازی همانند انقلاب کبیر فرانسه، می‌بایست پس از سرنگونی ارتجاع، قدرت را به دست بگیرد و سپس پرولتاریا نیروهای خود را بسیج کرده و قدرت را از چنگ بورژوازی درآورد. اما، چنین اتفاقی روی نداد. مارکس پس از مشاهده‌ی خیانت بورژوازی به «انقلاب دموکراتیک»^۱ اش اعلام کرد که بورژوازی دیگر حاضر نیست برای سرنگونی نیروهای واپس‌گرا دست به مبارزه بزند. بنابراین، این وظیفه بردوش پرولتاریا افتاده است. پرولتاریا از همان

از منظر مارکس رهبری «کمیته مرکزی» لیگ کمونیست و مبارزه برای تمرکز مجامع کارگری از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. اما می‌دانیم که مارکس سهم زیادی در پردازش نظریه‌ی سازمان‌دهی و «حزب سیاسی» پرولتاریا نداشت. این لنین بود که این جنبه از فعالیت «متشکل سیاسی» طبقاتی در جنبش کارگری را ساخته و پرداخته کرد.

آغاز خیزش جنبش انقلابی می‌بایست برای تسخیر قدرت دولتی و حل تکالیف انقلاب بجنجد. البته تحقق این استراتژی برای انقلاب ۱۸۴۸ دیگر دیر شده بود. چرا که انقلاب آلمان در آن مقطع تاریخی عملاً شکست خورده بود. افزون بر آن، اگر انقلاب هم شکست نخورده بود، «لیگ کمونیست» و طرفداران مارکس دارای تمرکز لازم، برنامه‌ی منسجم، و کادرهای ورزیده‌ی کافی برای تحقق چنین راهبردی نبودند.

بهرحال، مارکس از ماه فوریه ۱۸۵۰ روزنامه‌اش را دیگر ارگان بلوک نیروهای دموکراتیک نمی‌نامید. او نشریه‌ی خود را ارگان حزب خلق و یا بلوک سه طبقه‌ی پرولتاریا، دهقانان و خرده‌بورژوازی می‌خواند. در ماه مه انقلاب آلمان شکست کامل خورد و روزنامه «نیورایشه زایتونگ» هم توقیف شد و بسیاری از انقلابیون دستگیر و متواری شدند.

چکیده‌ی چند درس و نکته‌ی مهم در این سند تاریخی

- نخستین مبحث مهم در این سند تاکید درباره‌ی ضرورت کار مخفی، و تلفیق کار علنی و غیرعلنی برای سازمان‌دهی سیاسی و طبقاتی کمونیست‌ها و کارگران است. مارکس به ویژه بر روی روابط دائمی تشکلهای مخفی و علنی با «دفتر مرکزی» سازمان سیاسی لیگ کمونیست تأکید می‌کند.

- نکته‌ی مهم دیگر در این سند پنداشت خوش‌بینانه‌ی

مارکس بر قریب‌الوقوع بودن انقلاب دیگری - پس از شکست انقلاب - های ۱۸۴۸ - در اروپا بود. تجربه نشان داد که بورژوازی و ارتجاع اروپا با تجدید قوا توانستند برای یک دوره‌ی نسبتاً طولانی - تا کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ - کنترل اوضاع سیاسی را در دست داشته باشند. اما، با این وصف، هشدار مارکس مبنی بر آمادگی دائمی سیاسی و نظامی نیروهای انقلابی برای مقابله با ترفند و یورش نیروهای ارتجاعی، بورژوازی و حتی خرده‌بورژوازی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار و همواره به قوت خود باقی است.

- نکته‌ی بسیار مهم در این خطابه، برجسته‌کردن نقش متزلزل خرده‌بورژوازی، و به ویژه دهقانان، به دست مارکس است. از منظر مارکس مفهوم راه کار اتحاد عمل و «جبهه واحد» با نیروهای خرده‌بورژوا علیه ارتجاع و بورژوازی نیز باید مورد توجه قرار بگیرد؛ پرولتاریا با حفظ استقلال خود و با حق انتقاد و طرح خواسته‌ها و برنامه‌ی «انتقالی»، هنگامی که می‌بیند که خرده‌بورژوازی درصدد تثبیت وضعیت موجود است، می‌بایست با افزایش سقف خواسته‌ها، با تمام نیرو به مقابله با آن برخیزد.

- مارکس در این جمع‌بندی به اهمیت سازماندهی نطفه‌ای و ضرورت حیاتی تسلیح مستقل و مقابله‌ی نظامی کارگران در مقابل سازماندهی دستگاهات مسلح اوباشان و «نیروهای شبه‌نظامی شهری» توسط بورژوازی و «خرده‌بورژوازی دموکرات» تاکید ویژه دارد.

- یکی از موارد قابل ذکر در این سند روشن نبودن تفاوت «حزب» Party با «جنبش» Movement در ادبیات سیاسی میانه‌ی قرن نوزدهم - و به تبع آن در نوشته‌های مارکس - است. این ناروشتی در این سند هم مشاهده می‌شود. تفکیکی که بعدها تا حدود زیادی دقیق‌تر گردید.

- یکی از مهم‌ترین جنبه‌های این سند، نقد اندیشه‌های اصلاح‌گرایانه و خواسته‌های تدریجی و «فراموش کردن هدف غایی» توسط برخی گرایش‌های اجتماعی و سیاسی است.

- نکته بسیار مهم دیگر در جمع‌بندی مارکس، تاکید بر ضرورت انترناسیونالیسم و تدوام و گسترش انقلاب و مبارزه به سایر کشورهای جهان، و ناممکن بودن ایجاد سوسیالیسم در یک کشور

است.

- نکته‌ی قابل ذکر دیگر، درباره‌ی روش سازماندهی پیش‌انقلابی کمونیست‌هاست. از منظر مارکس رهبری «کمیتة مرکزی» لیگ کمونیست و مبارزه برای تمرکز مجامع کارگری از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. اما می‌دانیم که مارکس سهم زیادی در پردازش نظریه‌ی سازمان‌دهی و «حزب سیاسی» پرولتاریا نداشت. این لنین بود که این جنبه از فعالیت «متشکل سیاسی» طبقاتی در جنبش کارگری را ساخته و پرداخته کرد.

- بسیاری از سوسیالیست‌های معاصر از این فراز در «خطابه» برای مداخله‌ی انتخاباتی علیه نامزدهای غیرپرولتری، برداشت‌های نادرست و فرقه‌گرایانه‌ای می‌کنند که «در همه جا، کاندیداهای کارگران تا حد ممکن باید از اعضای لیگ کمونیست باشند». به طور کلی این فراز برای آن دوره از تاریخ آلمان درست است. اما باید توجه داشت که در آن هنگام تنها شکل نسبتاً متمرکز سوسیالیستی در آلمان «لیگ کمونیست» بود (و تازه خود مارکس در همین سند به ازهم‌گسیختگی آن در فرایند آغازین انقلاب اشاره کرده است). و نه همانندِ زمانِ حال که ده‌ها گروه و فرقه به اسم «کمونیسم» سعی در مداخله‌گری در جنبش کارگری می‌کنند و علاوه بر گنج‌کردن فعالان و پیشگامان کارگری، به سامان‌یابی متمرکز سیاسی و طبقاتی آسیب زده و خود به ابزاری برای پراکندگی و خرده‌کاری طبقه‌ی کارگر تبدیل شده‌اند. تجربه‌ی انقلاب روسیه و بین‌الملل کمونیست (کنگره چهارم) نشان داد که برای غلبه بر این معضل، کارآمدترین شیوه، راه - کارِ «جبهه واحد کارگری» است.

- مارکس به چگونگی حل مسأله‌ی زمین نیز می‌پردازد؛ کشورهایی که مانند آلمان ۱۸۴۸ هنوز انقلاب ارضی نداشته‌اند. او به ویژه به نقد اندیشه‌های رایج خرده‌بورژوازی و نظریه‌ی «زمین از آن کسی است که بر روی آن کار می‌کند» پرداخته است. توصیه راهبردی مارکس در کشورهایی که انقلاب بورژوادمکراتیک نداشته‌اند و تکالیف دموکراتیک جامعه دست نخورده باقی مانده‌اند، مبارزه برای وحدت کارگران با «کارگران روستا»یی است. این راهبرد در اکتبر ۱۹۱۷ با استقرار حکومت کارگران و دهقانان بی‌زمین به وقوع پیوست. تجربه‌ی انقلاب روسیه، برنامه‌ی بلشویکی و قطع‌نامه‌های بین‌الملل کمونیسم بود که این فرمول‌بندی مارکس را تکمیل کرد.

- یک نکته مهم و مورد تعمق در این سند درباره‌ی ضرورت تاریخی وحدت آلمان، و مبارزه برای تشکیل کشوری قوی و متمرکز است. مارکس تاکید ویژه بر مبارزه علیه «خودسری در مناطق و استان‌ها» و طرح خودگردانی در آلمان دارد. از منظر تاریخی، شاید این بحث مارکس در مورد مشخص آلمان صحت داشت. اما، آیا می‌توان این خواست «دموکراتیک» را در مورد دیگر کشورهای که شرایط تاریخی، قومی و اجتماعی متفاوتی دارند، و به ویژه متشکل از ملل و اقوام «تحت ستم» هستند، تعمیم داد؟ آیا از منظر تاریخی، طرح لنین و برنامه‌ی بلشویکی در مورد «حق تعیین سرنوشت ملیت‌های تحت ستم» و خودگردانی و خودمختاری برای حل تکالیف دموکراتیک در جوامع چند ملیتی مناسب‌تر و کارآمدتر نیست؟

یک جنبه‌ی بسیار مهم در جمع‌بندی مارکس مربوط به روش برخورد با رفرمیست‌ها و مبارزه‌ی «کشی»‌دار و انتقالی و تداوم آن به «تعرض مستقیم علیه مالکیت خصوصی» است. درک این جنبه از مفهوم روش تبیین «برنامه عمل» و طرح مجموعه خواسته‌های مرکب (دموکراتیک، حداقل، انتقالی و سوسیالیستی) از مهمترین آموزه‌های نبرد طبقاتی و ضرورت تدوین نظریه‌ی «انقلاب مداوم» نزد مارکس است.

- یک جنبه‌ی بسیار مهم در جمع‌بندی مارکس مربوط به روش برخورد با رفرمیست‌ها و مبارزه‌ی «کشی»‌دار و انتقالی و تداوم آن به «تعرض مستقیم علیه مالکیت خصوصی» است. درک این جنبه از مفهوم روش تبیین «برنامه عمل» و طرح مجموعه خواسته‌های مرکب (دموکراتیک، حداقل، انتقالی و سوسیالیستی) از مهمترین آموزه‌های نبرد طبقاتی و ضرورت تدوین نظریه‌ی «انقلاب مداوم» نزد مارکس است.

چند وجه کلی از نظریه‌ی «انقلاب» مارکس در ۱۸۴۸

گفته شد که تصویری که مارکس پیش از وقوع انقلاب‌های اروپا در سال ۱۸۴۸ از انقلاب بورژوادموکراتیک داشت براساس این تجربه

ترسیم شده بود که او رادیکال‌ترین نوع انقلاب‌های بورژوازی را از نوع انقلاب کبیر فرانسه می‌دانست. بدین سان، مارکس نظریه‌ی انقلاب مداوم خود را براساس آن تجربه تدوین و تبیین کرده بود. انقلاب کبیر فرانسه که از آغاز انقلابی بورژوایی بود، مرحله به مرحله با گسترش انقلاب رادیکال‌تر شد و در هر مرحله از آن لایه‌های رادیکال‌تر بورژوازی و سپس خرده‌بورژوازی تداوم آن را حفظ کردند و نگذاشتند تا آن انقلاب متوقف شود. در هر دوره از انقلاب کبیر فرانسه لایه‌های رادیکال‌تری رهبری آن را به دست می‌گرفتند و هر کدام از این لایه‌های رادیکال، آنچه که از مناسبات پوسیده‌ی جامعه‌ی کهن باقی مانده بود را نابود می‌کردند. از این روی، یک وجه از نظریه‌ی انقلاب مداوم مارکس بر مبنای این برداشت از تجربه‌ی انقلاب کبیر فرانسه بنا شده بود. وی این راهبرد را در اوایل به راه افتادن جنبش انقلابی در آلمان ۱۸۴۸ به کار گرفته بود. بنا به این تحلیل بود که مارکس پیش از آن که به آلمان برود در «مطالبات حزب کمونیست آلمان» نظریه‌ی خود را چنین جمع‌بندی کرده بود که این خواسته‌ها از چارچوب تکالیف انقلاب بورژوادموکراتیک فراتر نخواهند رفت.

کارل مارکس نظریه‌ی خود را چنین ساخته و پرداخته بود که برای پرولتاریا در انقلاب بورژوا دموکراتیک نقش رادیکال‌ترین جناح چپ انقلاب بورژوایی را قائل بود. این نظر آغازین مارکس در اوایل دوره‌ی انقلابی در آلمان بود. اشاره شد که منشویک‌های روسیه نیز بعدها نظریه‌ای شبیه به این خوانش از مارکس را در اپوزیسیون روسیه‌ی تزاری به کار گرفتند. منشویک‌ها براین باور بودند که چون انقلاب در روسیه برضد تزاریسم و دستگاه استبداد دولتی است، سوسیال-دموکرات‌ها (یعنی منشویک‌ها) باید به عنوان جناح چپ و رادیکال‌ترین بخش جامعه در انقلاب بورژوایی علیه تزاریسم شرکت کنند. یعنی بورژوازی لیبرال روسیه باید قدرت را به چنگ خود درآورده و مناسبات سرمایه‌داری را گسترش داده و سرانجام با آشکارشدن تضاد کار و سرمایه و سامان‌یابی پرولتاریا پیش‌زمینه برای انقلاب سوسیالیستی فراهم خواهد شد. به عبارت دیگر، سوسیالیست‌ها می‌بایست نقش اپوزیسیون را در پیش و پس از انقلاب بورژوایی ایفا کنند.

البته باید توجه داشت که موضع مارکس ملاحظات را در نظر داشت که با موضع منشویک‌ها تاحدود زیادی تفاوت می‌کرد. مارکس در کتاب ایدئولوژی آلمانی (که پیش از انقلاب ۱۸۴۸ آلمان تألیف کرده

است)، یادآور شده بود که با وجود این که آلمان هنوز رشد نکرده و کشوری عقب‌افتاده است اما، به خاطر مراوده با اروپای پیش‌رفته، تضادهای جامعه‌ی اروپایی را به درون ساختار اقتصادی و اجتماعی خود منتقل کرده و از این تضادها بی‌نصیب نمانده است. از این روی، در اثر روابط بین‌المللی شرایطی به وجود آمده است که تضادها از کشوری پیش‌رفته‌تر (انگلستان یا فرانسه) به کشوری عقب‌افتاده‌تر (آلمان) منتقل شده‌اند. در واقع، او در کتاب «ایدئولوژی آلمانی» طرح نخستین نظریه‌ی انتقال تضادهای درون‌ساختاری بورژوازی را توضیح می‌دهد. نظریه‌ای که بعدها به دست تروتسکی به عنوان «رشد ناموزون و مرکب» مناسبات تولیدی و سرمایه‌داری فرمول‌بندی شد. مارکس در کتاب ایدئولوژی آلمانی البته معتقد است که در آن مقطع تاریخی هنوز نمی‌توان گفت که در آلمان تضاد کار و سرمایه عمده شده است.

افزون براین، مارکس در مانیفست کمونیست می‌گوید که هم‌اکنون آلمان، در شرف یک انقلاب است، و هر وقت که بورژوازی روشی انقلابی علیه استبداد سلطنتی و مالکیت ارضی فئودالی داشته باشد، کمونیست‌ها در کنار آن به مبارزه ادامه می‌دهند. با این وصف، مارکس در همان سند معروف «مانیفست کمونیست» که در آستانه‌ی انقلاب ۱۸۴۸ نوشته و منتشر شد درباره‌ی وظائف کمونیست‌ها در آلمان خاطر نشان می‌کند که کمونیست‌ها از این نکته غافل نیستند تا «در ذهن طبقه‌ی کارگر روشن‌ترین آگاهی نسبت به تضاد خصمانه بین بورژوازی و پرولتاریا را رسوخ دهند تا کارگران آلمانی مستقیماً از تمام سلاح‌ها و شرایط اجتماعی و اقتصادی که بورژوازی الزاماً در طول سیادت خود به وجود می‌آورد، علیه خود بورژوازی استفاده کنند... پس از سقوط طبقات ارتجاعی در آلمان، مبارزه علیه خود بورژوازی بی‌درنگ آغاز» می‌گردد.

مارکس در «مانیفست» ادامه می‌دهد که آلمان «در آستانه‌ی انقلابی است بورژوایی که مجبور است تحت شرایط پیش‌رفته‌ترین تمدن اروپا به اجرا درآید؛ و نیز به دلیل آن که این کشور، پرولتاریایی به مراتب پیش‌رفته‌تر از پرولتاریای قرن هفدهم انگلستان و پرولتاریای قرن هجدهم فرانسه دارد؛ و باز به دلیل آن که انقلاب بورژوایی در آلمان، پیش‌درآمدی خواهد بود بر انقلابی پرولتاریایی که بلافاصله به وقوع خواهد پیوست». (تاکیدها از من است)

مارکس براین باور بود که نسبت به دوران انقلاب کبیر فرانسه، در انقلاب آلمان، پرولتاریا در وضعیتی استثنائی قرار گرفته است؛ نخست این که در این کشور هم‌اکنون واحدهای بزرگ تولیدی و صنعتی ایجاد

شده‌اند که مسبب تمرکز توده‌ی عظیمی از پرولتاریا گردیده‌اند و با وجود این که وزنه‌ی عددی پرولتاریا نسبت به طبقات دیگر اجتماعی کمتر است، اما، پرولتاریای آلمان (در سال ۱۸۴۸) نسبت به پرولتاریای فرانسه (در سال ۱۷۸۹) در جامعه دارای قدرت بالقوه‌ی زیادی است. دوم این که انقلاب قریب‌الوقوع بورژوا دموکراتیک آلمان در شرایط جدید تمدن اروپایی و رشد «آگاهی سوسیالیستی» متحقق می‌شود؛ مارکس براین نظریه استوار بود که لایه‌ای از پرولتاریا فی‌الحال دارای عقاید سوسیالیستی است. در واقع، مارکس و انگلس خود تبلور و تجلی پیدایش و ژرفای گسترش نسبی سوسیالیسم در جامعه‌ی آلمان بودند. به عبارت دیگر، پرولتاریای ۱۸۴۸ آلمان با پرولتاریای ۱۷۸۹ فرانسه تفاوت دارد. اما، به‌رحال و همان‌طور که اشاره شد، مارکس پس از تجربه‌ی شکست انقلاب ۱۸۴۸ آلمان به یک‌جمع‌بندی جدید رسید. نظریه‌ی مارکس را می‌توان از سه جنبه‌ی کلی مورد ارزیابی قرار داد:

۱- راه‌برد انقلابی. ۲- برنامه‌ی انقلابی. ۳- سازمانیابی انقلابی

راه‌برد انقلابی پرولتاریا

مارکس در این جمع‌بندی به این نتیجه رسید که انقلاب آلمان نشان داد که از منظر تاریخی، بورژوازی نقش انقلابی خود را از دست داده است؛ یعنی آن نقشی که بورژوازی در انقلاب کبیر فرانسه ایفا کرد و مناسبات فئودالی و سازوکار دستگاه خودکامه و واپس‌گرای پادشاهی، اشراف و زمینداران را درهم‌کوبید. به عبارت دیگر انقلاب آلمان نشان داد که بورژوازی از پرولتاریا بیشتر می‌ترسد تا از ارتجاع و فئودالیسم. افزون براین، بنابراین تجربه، مارکس به این نظریه دست یافت که اگر خرده‌بورژوازی هم رهبری انقلاب را به دست بگیرد، دست آخر به اردوگاه ارتجاع و بورژوازی ملحق می‌شود. بدین سان، از فرمول‌بندی مارکس می‌توان به این نتیجه رسید که در کشورهایی که انقلاب بورژوا دموکراتیک هنوز رخ نداده و تکالیف دموکراتیک انقلاب به تأخیر افتاده است، حل این تکالیف به عهده‌ی پرولتاریا می‌افتد؛ این تنها پرولتاریا است که باید از همان آغاز خیزش انقلابی، راه‌برد تسخیر قدرت را در دستور کار خود قرار دهد تا علاوه بر حل تکالیف ضدسرمایه‌داری انقلاب، تکالیف به تأخیرافتاده‌ی تاریخی دموکراتیک آن انقلاب را نیز انجام بدهد.

برنامه انقلابی پرولتاریا

براساس تجربه‌ی انقلاب ۱۸۴۸ مارکس معتقد می‌شود که در هر دوره از مبارزه‌های طبقه‌ی کارگر اگر خرده‌بورژوازی برنامه‌ای برای جلب پشتیبانی و در نتیجه تحمیل پرولتاریا ارائه کرد، پرولتاریا با ارائه‌ی برنامه‌ای رادیکال‌تر، باید سیاست‌های خرده‌بورژوازی را خنثا کند و مبارزه‌ی طبقاتی خود را یک گام در مسیر منافع تاریخی خودش به پیش ببرد. ارائه این برنامه می‌بایست به پیروزی انقلاب کارگری در آلمان منجر گردد که این خود سرآغازی است برای گسترش انقلاب سوسیالیستی در اروپا. بن‌مایه‌ی ارائه‌ی برنامه‌ی مارکس در این سند، همانند روش تدوین خواسته‌ها در مانیفست کمونیست، پیوند منطقی همه‌ی خواسته‌های پرولتاریا در راستای سامان‌یابی مستقل سیاسی، تشکیلاتی و مبارزاتی طبقه‌ی کارگر است و هیچ دیواری میان برنامه‌ی حداقلی، دموکراتیک، انتقالی و حداکثر در این نگرش از مفهوم و تدوین برنامه وجود نخواهد داشت* به عبارت دیگر، پرولتاریا باید طبقه‌ها و لایه‌های «دموکراتیک» دیگر اجتماعی را نیز به سوی برنامه‌ی (مرکب: هم دموکراتیک و هم ضدسرمایه‌داری) خود جلب کند. نظریه‌ی «انقلاب مداوم» مارکس از این تحلیل نتیجه‌گیری می‌شود.

سازماندهی انقلابی پرولتاریا

مارکس به این نتیجه رسید که خرده‌بورژوازی که به خاطر در یوزگی بورژوازی منزوی شده است به دنبال متحدان جدیدی در میان پرولتاریا و زحمتکشان می‌گردد. بدین سان، خرده‌بورژوازی تمام کوشش خود را به کار می‌بندد تا پرولتاریا را غیرمتشکل و بی‌برنامه به داخل صفوف خود کشیده و زیر چتر خود سامان‌دهی کند. از این رو، پرولتاریا برای خنثاسازی تفرندهای خرده‌بورژوازی چاره‌ای به جز سازماندهی مستقل سیاسی و تشکیلاتی خود ندارد. پیشنهاد مارکس این بود که پرولتاریا دست به ایجاد هرچه بیشتر تشکلهای مستقل و خودگردان، از قبیل محفل‌ها و انجمن‌های کارگری زده و در راستای گسترش، هماهنگی و پیوندشان تلاش بورزد. او به ویژه به ضرورت تلفیق سازماندهی علنی و مخفی و تسلیح تشکلهای کارگری تاکید می‌کند.

پانوشت:

+ قابل توجه مبلغان نظام پادشاهی؛ کسانی که رژیم‌های مشروطه سلطنتی اروپا را به عنوان نمونه‌ی دموکراتیک اداره‌ی جامعه ایران تجویز می‌کنند. این عده فراموش می‌کنند که استقرار پارلمانتاریسم

از منظر مارکس رهبری «کمیته مرکزی» لیگ کمونیست و مبارزه برای تمرکز مجامع کارگری از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. اما می‌دانیم که مارکس سهم زیادی در پردازش نظریه‌ی سازمان‌دهی و «حزب سیاسی» پرولتاریا نداشت. این لنین بود که این جنبه از فعالیت «متشکل سیاسی» طبقاتی در جنبش کارگری را ساخته و پرداخته کرد.

ربطی به نظام پادشاهی نداشت. درواقع، از یک سو، سلطنت در اروپا برای حفظ ساختار خود چاره‌ای به جز پذیرش حاکمیت مناسبات سرمایه‌داری و در نتیجه کاهش قدرت سیاسی و اجتماعی خود نداشت. از سوی دیگر، نظام سرمایه‌داری نیز برای تداوم حاکمیت نظام سرمایه‌داری چاره‌ای به جز معامله و سازش با دستگاه سلطنت (البته از ترس پرولتاریا)، نداشت.

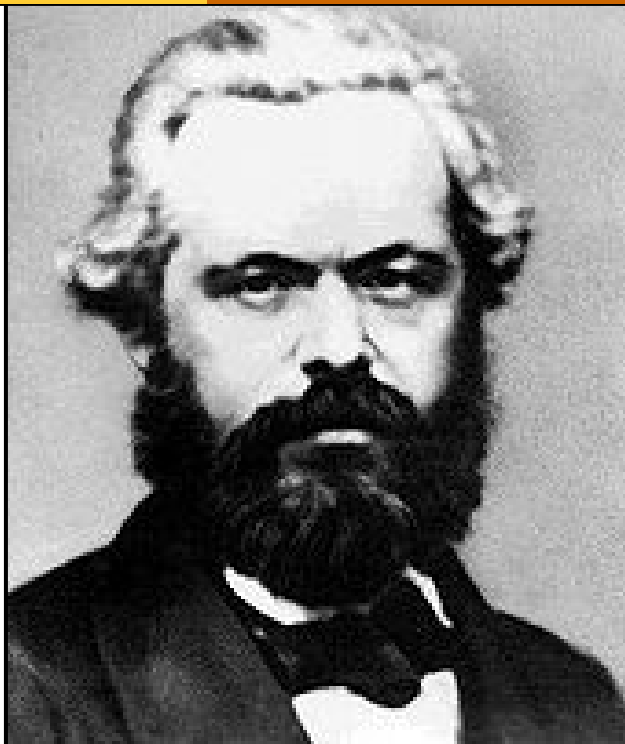
- خواسته‌ها یا برنامه‌ی دموکراتیک یعنی خواسته‌هایی که الزاماً سلطه‌ی سیاسی بورژوازی را زیر سوال نمی‌برند اما، حقوق دموکراتیک طبقه‌ی کارگر و توده‌ی زحمتکش و ستم دیده را افزایش می‌دهند. خواسته‌ها یا برنامه‌ی حداقلی، خواسته‌هایی هستند که وجه تولید سرمایه‌داری را زیر سوال نمی‌برد اما، اصلاحاتی در این نظام به نفع کارگران و ستم‌دیدگان ایجاد می‌کنند. خواسته‌ها و برنامه‌ی انتقالی یعنی خواسته‌هایی که هرچند به طور مستقیم سوسیالیستی نیستند، اما، به طور منطقی، اگر به طور مداوم مبارزه پیرامون‌شان ادامه یابد، جامعه‌ی سرمایه‌داری را به زیر سوال می‌برند. برنامه و خواسته‌های حداکثر، یعنی خواسته‌هایی هستند که به طور مستقیم سوسیالیستی و ضدسرمایه‌داری هستند.



«خطابه ی کمیته مرکزی» به لیگ کمونیست

کارل مارکس

برگردان: انتشارات نسیم



برادران!

تشکیلات خود را حفظ کرد و به این خاطر در جنبش عمومی به طور کامل تحت سلطه و رهبری دمکرات‌های خرده بورژوا درآمد. به این وضعیت باید خاتمه داد، استقلال کارگران باید احیا گردد. از آن جا که کمیته مرکزی {لیگ کمونیست} به این نیاز واقف بود، در زمستان ۴۹ - ۱۸۴۸، نماینده ی خود، یوزف مول Joseph Moll را برای سازمان‌دهی مجدد لیگ {کمونیست} رهسپار آلمان ساخت. ولی ماموریت مول نتایج پردوامی به بار نیاورد، بخشی به این علت که کارگران آلمانی در آن زمان هنوز تجربه کافی نداشتند و دیگر به دلیل آن که قیام ماه مه، اجرای این ماموریت را متوقف ساخت. مول خود اسلحه به دست به ارتش (انقلابی) بادن فالتس پیوست و در بیست و نهم ژوئن در نبرد مورگ Morg از پای درآمد. لیگ با مرگ او، یکی از قدیمی‌ترین، فعال‌ترین و قابل اعتمادترین اعضای خود را که در تمام کنگره‌ها و دفترهای مرکزی شرکت داشت و قبلاً نیز ماموریت‌هایی را با موفقیت‌های بزرگ اجرا کرده بود، از دست داد. بعد از شکست انقلابی‌های آلمان و فرانسه، در ژوئیه ۱۸۴۹، تقریباً تمام اعضای دفتر مرکزی در لندن دوباره گرد آمدند، صفوف خود را با نیروهای انقلابی خود تکمیل کردند و با جدیت تازه‌ای دست به تجدید سازمان‌دهی لیگ زدند. سازمان‌دهی مجدد تنها از عهده ی یک فرستاده ویژه ی کمیته مرکزی بر می‌آید. دفتر مرکزی {لیگ} برای این که این فرستاده بتواند در لحظه ی حاضر حرکت کند، اهمیت درجه اول قائل است، زیرا اکنون انقلابی نوین در پیش است و اردوی کارگری اگر نخواهد دوباره هم چون ۱۸۴۸ مورد بهره‌برداری

لیگ کمونیست، در دو سال انقلابی ۴۹ - ۱۸۴۸، به دو طریق از محک آزمایش سربلند بیرون آمد. نخست از این راه که اعضایش همه جا با جدیت در جنبش شرکت کرده‌اند و در مطبوعات، سنگرها و میدان‌های نبرد، در صف مقدم، در صف پرولتاریا، این تنها طبقه ی انقلابی، قرار گرفتند. علاوه بر این شایستگی لیگ از این طریق نیز به اثبات رسید که معلوم شد نظریاتش درباره ی جنبش بدان نحو که در بخش نامه‌های کنگره‌ها و قرارهای دفتر مرکزی سال ۱۸۴۷ و در "مانیفست کمونیست" مطرح شده بود، تنها نظریات درست در این باره بودند و پیش‌بینی‌هایی که در آن اسناد بیان شده‌اند، کاملاً تحقق یافتند و نظریاتی که لیگ {کمونیست} پیش تر درباره اوضاع اجتماعی موجود می‌داد و برای شان مخفیانه تبلیغ می‌نمود، امروز بر سر زبان همه قرار گرفته و در ملاعام موعظه می‌شوند. در عین حال، طی این دو سال، تشکیلات سابقاً مستحکم لیگ، به‌طور قابل ملاحظه‌ای سست شد. بخش بزرگی از اعضای که مستقیماً در جنبش انقلابی شرکت داشتند، تصور کردند که زمان انجمن‌های مخفی به پایان رسیده است و فعالیت‌های علنی به تنهایی کفایت می‌کند. تک تک سازمان‌های ولایتی و انجمن‌ها روابط خود را با دفتر مرکزی به دست خمودگی و قطع تدریجی سپردند.

بنابراین و در حالی که جناح دمکرات‌ها، جناح خرده بورژواها، دائماً متشکل تر می‌شد، اردوی کارگران تنها پایگاه مستحکم خود را از دست می‌داد و در بهترین حالت تنها در چند محل به منظور اهداف محلی،

بورژوازی و دنباله‌رو آن بشود، باید هر چه متشکل‌تر، هم رأی‌تر و مستقل‌تر وارد صحنه بشود.

ما در همان سال ۱۸۴۸ به شما گفتیم، که بورژوازی لیبرال آلمان به زودی به قدرت خواهد رسید و فوراً قدرت تازه به دست آورده‌ی خود را علیه کارگران به کار خواهد برد. شما دیدید که چگونه این پیش‌بینی واقعیت یافت. در واقع این بورژوازی بود، که پس از جنبش مارس ۱۸۴۸، قدرت را به دست گرفت و آن را برای برگرداندن کارگران، یعنی هم رزمان خود، به شرایط جور و ستم گذشته به کار گرفت. بورژوازی بدون این‌که با حزب فئودال‌ها، که در مارس ۱۸۴۸ کنار زده شد، متحد بشود و قدرت را دوباره به دست این جناح فئودالی و مطلقه بسپارد، موفق به این کار نمی‌شد. با وجود این، به لطف گرفتاری‌های مالی دولت، بورژوازی برای خود شرایطی فراهم کرده که در درازمدت می‌تواند قدرت را مجدداً به دست آورد و حکومتش را تضمین کند. البته، مشروط به این‌که جنبش انقلابی، به اصطلاح، طریق مسالمت‌آمیزی را دنبال کند. در چنین حالتی، بورژوازی حتی دیگر به این نیاز ندارد که برای حفظ حکومت دست به اقدامات قهرآمیز علیه خلق زده و خود را منفور سازد، زیرا نیروی ضد انقلابی فئودال تمام این گام‌های قهرآمیز را برداشته است. اما سیر وقایع از این مسیر صلح‌آمیز گذر نخواهد کرد. برعکس، انقلاب که حرکت این وقایع را تسریع خواهد کرد، نزدیک است. چه این انقلاب، معلول قیام مستقل پرولتاریای فرانسه باشد و چه هجوم «اتحاد مقدس» (۱) علیه بابل انقلابی آن را موجب شود.

نقشی را که بورژوازی لیبرال در ۱۸۴۸ آلمان در مقابل خلق ایفا کرد (این نقش خائنه را)، در انقلاب آینده خرده بورژوازی دمکرات، که اکنون چون بورژوازی لیبرال قبل از ۱۸۴۸ در موضع اپوزیسیون قرار دارد، بازی خواهد کرد. این جناح، جناح دموکرات که برای کارگران به مراتب خطرناک‌تر از جناح لیبرال سابق است، از سه عنصر تشکیل می‌شود:

۱- مترقی‌ترین بخش‌های بورژوازی بزرگ، که هدف‌شان سرنگونی فوری و تام فئودالیسم و حکومت مطلقه است. نمایندگی این دسته را میانجی‌گران برلینی سابق و تحریم‌گران مالیات به عهده دارند.

۲- خرده بورژوازی دمکرات مشروطه‌طلب، که هدف اصلی‌اش در جنبش قبلی ایجاد یک دولت متحد کم و بیش دمکرات بوده است. همان گونه

که نمایندگان آن‌ها، یعنی بدوآ چپی‌های مجلس فرانکفورت و بعداً مجلس اشتوتگارت و خود آن‌ها، در رابطه با مبارزه برای قانون اساسی امپراتوری دنبال کردند.

۳- خرده بورژوازی جمهوری‌خواه، که آرمانش یک جمهوری متحد آلمانی مانند سوئیس است و اکنون خود را سرخ و سوسیال دمکرات قلمداد می‌کند. آن‌ها با تمام وجود آرزو دارند، که فشار سرمایه‌های بزرگ بر سرمایه‌های کوچک و هم چنین فشار بورژوازی بزرگ بر بورژوازی کوچک را از بین ببرند. نمایندگان این جناح، اعضای کنگره‌ها و کمیته‌های دمکرات، رهبران انجمن‌های دمکرات و سردبیران روزنامه‌های دمکرات بودند.

تمام این جناح‌ها، خود را پس از این که شکست خوردند، «جمهوری‌خواه» و یا «سرخ» می‌نامند. درست مثل خرده بورژواهای جمهوری‌خواه فرانسه که اکنون خود را «سوسیالیست» می‌خوانند. ولی آن‌ها هنوز هر جا که فرصتی به دست آورند، مثلاً در وورتمبرگ wuerttemberg، باواریا Bavaria و غیره، و بتواند به‌طور قانونی اهداف خود را دنبال کنند، از آن برای حفظ جمله بندی‌های قدیمی خود استفاده می‌کنند و عملاً نشان می‌دهند که ذره‌ای هم تغییر نکرده‌اند. در ضمن، مسلم است که نام تغییر یافته‌ی این جناح‌ها در رابطه‌شان با کارگران کوچک‌ترین تغییری ایجاد نمی‌کند، بلکه تنها نشان می‌دهد که آن‌ها اکنون باید در مقابل بورژوازی، که متحد حکومت مطلقه شده است، جبهه بندی کرده و به پرولتاریا تکیه کنند. جناح خرده بورژوازی دمکرات در آلمان بسیار قدرتمند است. آن‌ها نه تنها اکثریت وسیع اهالی بورژوازی شهر، صاحبان کوچک صنایع و استادکاران را در بر می‌گیرند، بلکه دهقانان و پرولتاریای کشاورزی را هم تا زمانی که این‌ها هنوز در پرولتاریای مستقل شهری برای خود تکیه‌گاهی نیافته‌اند، در زمره دنباله‌روان خود به شمار می‌آورند.

رابطه‌ی حزب انقلاب کارگری با دمکراسی خرده بورژوازی چنین است: این حزب به اتفاق آن‌ها علیه جناحی که سرنگونی‌اش را می‌خواهد، مبارزه می‌کند. ولی در تمام مواردی که آن‌ها بخواهند وضع خود را تثبیت کنند، حزب کارگری علیه‌شان بر خواهد خاست.

خرده بورژوازی دمکرات، که به هیچ‌وجه خواهان تحول کل جامعه برای پرولتاریای انقلابی نیست، سعی دارد در شرایط اجتماعی موجود

فقط چنان تغییراتی را ایجاد کند، که جامعه را برای آن‌ها هر چه تحمل‌پذیرتر سازد. بنابراین، آن‌ها بیش از هر چیز خواهان تقلیل مخارج دولتی از طریق تهدید بوروکراسی و انتقال بار مالیات‌های عمده بر گردن مالکان ارضی و بورژوازی بزرگ هستند. به علاوه، آن‌ها خواستار رفع فشار سرمایه بزرگ بر سرمایه کوچک از طریق ایجاد موسسات اعتباراتی دولتی و وضع قوانینی علیه نزول خواران هستند، تا از این راه برای آن‌ها و برای دهقانان این امکان حاصل شود که نه از سرمایه‌داران، بلکه از دولت کمک بگیرند. هم چنین، آن‌ها خواهان استقرار روابط ملک‌داری بورژوایی در ده، از طریق حفظ کامل فئودالیسم هستند. برای تحقق همه این‌ها، آن‌ها به یک نظام حکومتی دمکراتیک، چه مشروطه و چه جمهوری، نظامی که به آن‌ها و دهقانان سیادت می‌دهد، نیاز دارند. همین‌طور به یک نظام محلی دموکراتیک، که کنترل مستقیم املاک عمومی شهری و یک سری وظایفی را که فعلاً توسط بوروکرات‌ها انجام می‌گیرند، به دست آن‌ها بسپارد.

هم‌چنین، برای جلوگیری از حاکمیت و افزایش سریع سرمایه، آن‌ها تا حدی خواهان محدود شدن حق وراثت و تا حدی خواهان انتقال میزان هر چه بیش‌تری از کارها به دولت هستند. ولی، تا آن‌جا که به کارگران برمی‌گردد، یک نکته قبل از هر چیز روشن است، آن‌ها قرار است هم چون گذشته مزدبگیر باقی بمانند. دمکرات‌های خرده بورژوا، برای کارگران آرزوی مزد بهتر و زندگی تضمین یافته‌تر دارند. آن‌ها امیدوارند، که بخشی از طریق ایجاد مشاغل دولتی و بخشی از طریق تدابیر خیرخواهانه چنین امکاناتی را فراهم آورند. خلاصه این‌که، آن‌ها امیدوارند کارگران را از طریق پرداخت صدقه کم و بیش پنهانی تطمیع نموده، با ایجاد شرایط موقتاً قابل تحمل، توان انقلابی آن‌ها را درهم شکنند. مجموع این خواسته‌های دمکراتیک خرده بورژوایی، به هیچ وجه از طرف کلیه جناح‌های آن مطرح نمی‌شود، بلکه تنها افرادی در آن بین هستند که کلیت این خواسته‌ها را به عنوان هدف مشخص خود بیان می‌دارند. این افراد و جناح‌ها، هر چه بیش‌تر به دنبال این هدف‌ها حرکت کنند، به همان میزان آن‌ها را تبدیل به خواسته‌های ویژه خود می‌کنند و با گنجاندن این خواسته‌ها در برنامه حزبی خود تصور می‌کنند که دیگر بدین‌وسیله غایی‌ترین هدف‌هایی را که می‌توان از یک انقلاب انتظار داشت، مطرح ساخته‌اند. اما این خواسته‌ها به هیچ‌وجه نمی‌تواند حزب پرولتاریا را راضی کند. در حالی که خرده بورژوازی دمکرات خواهان ختم هر چه سریع‌تر انقلاب از طریق برآوردن بیشینه ی خواسته‌های فوق‌الذکر است، منافع ما در این است (و خواست ما ایجاب می‌کند) که انقلاب را تا زمانی که تمام طبقات کم و بیش مُتِمَلک از دایره قدرت خارج نگردیده‌اند و قدرت

دولتی هنوز به تسخیر طبقه کارگر در نیامده، تا زمانی که همکاری بین کارگران نه در یک کشور، بلکه در کشورهای جهان چنان رشد یافته باشد که رقابت بین آن‌ها پایان پذیرد، و تا زمانی که حداقل کلیه نیروهای مولد اصلی در دست پرولتاریا متمرکز نشده است، بی وقفه ادامه دهیم. مساله برای ما، صرفاً تغییر در شکل مالکیت خصوصی، کاهش تضادهای طبقاتی و التیام جامعه کنونی نیست، بلکه از بین بردن مالکیت خصوصی، محو طبقات و بنیان‌گذاری یک جامعه نوین است. در این هیچ شکی نیست، که خرده بورژوازی در جریان رشد انقلاب در آلمان موقتاً نفوذ بیش‌تری کسب خواهد کرد. در این‌جا این سوال پیش می‌آید، که پرولتاریا و به ویژه لیگ کمونیست چه موضعی را باید در مقابل دمکراسی خرده بورژوازی اتخاذ کند:

۱- در زمانی که بر پایه روابط حاکم، خرده بورژواهای دمکرات خود نیز تحت ستم قرار دارند.

۲- در مبارزه انقلابی بعدی، که در پی آن وزنه آن‌ها سنگین‌تر خواهد شد.

۳- در دوره بعد از این مبارزه، یعنی در مرحله سیادت آن‌ها بر طبقات ساقط شده و پرولتاریا.

اولاً: در این لحظه که خرده بورژوازی دمکرات در همه جا تحت ستم است، عمدتاً وحدت و توافق با پرولتاریا را موعظه می‌کند. آن‌ها با پیش‌نهاد همکاری با پرولتاریا می‌کوشند تا یک حزب بزرگ اپوزیسیون به وجود آورند که طیف وسیعی از کلیه عقاید را در برگیرد. این، بدین معناست که آن‌ها می‌کوشند کارگران را در یک تشکیلات حزبی درگیر کنند، که در آن مواضع کلی سوسیال دمکراسی غالب است و به عنوان وسیله‌ای برای پنهان کردن منافع ویژه آن‌ها و کنار زدن خواسته‌های مشخص پرولتاریا (تحت بهانه حفظ صلح) عمل می‌کند. یک چنین وحدتی، کاملاً در جهت منافع آن‌ها و به زیان پرولتاریا خواهد بود. پرولتاریا، از این طریق، تمام مواضع مستقل خود را که با چنان بهای گزافی به دست آورده است، از کف خواهد داد و بار دیگر به زائده‌ی دمکراسی رسمی بورژوایی تنزل می‌یابد. این چنین وحدتی می‌باید قویا طرد گردد. کارگران و به ویژه لیگ کمونیست، می‌باید به جای این‌که به مشوقان بی اختیار دمکرات‌های بورژوا تبدیل شوند، برای ایجاد تشکیلات مستقل کارگران در دو سطح مخفی و علنی به موازات دمکرات‌های رسمی فعالیت کنند. آن‌ها می‌باید هر حومه‌ای را به مرکز

مهم‌تر از هر چیز، کارگران چه در طول مبارزه و چه بلافاصله بعد از آن می‌باید تا آن‌جا که ممکن است تلاش‌های بورژوازی برای خواباندن توفان انقلاب را خنثی کنند و دموکرات‌ها را مجبور سازند تا ادعاهای قهرآمیز کنونی خود را اجرا کنند. آن‌ها می‌باید برای این فعالیت کنند که شور انقلابی بلافاصله بعد از پیروزی سرکوب نشود، بلکه برعکس تا آن‌جا که ممکن است برای مدت زمانی طولانی تری زنده نگه داشته شود. نه تنها نباید با به اصطلاح زیاده‌روی مخالفت کرد، یعنی با موارد انتقام توده‌ای علیه افراد و یا ساختمان‌های دولتی منفور که با خاطرات تنفرآمیز تداعی می‌شوند، بلکه این موارد باید جایز شمرده و رهبری آن‌ها به دست گرفته شود.

این حکومت توسط پرولتاریا را به نحو قابل ملاحظه‌ای تسهیل کند. مهم‌تر از هر چیز، کارگران چه در طول مبارزه و چه بلافاصله بعد از آن می‌باید تا آن‌جا که ممکن است تلاش‌های بورژوازی برای خواباندن توفان انقلاب را خنثی کنند و دموکرات‌ها را مجبور سازند تا ادعاهای قهرآمیز کنونی خود را اجرا کنند. آن‌ها می‌باید برای این فعالیت کنند که شور انقلابی بلافاصله بعد از پیروزی سرکوب نشود، بلکه برعکس تا آن‌جا که ممکن است برای مدت زمانی طولانی تری زنده نگه داشته شود. نه تنها نباید با به اصطلاح زیاده‌روی مخالفت کرد، یعنی با موارد انتقام توده‌ای علیه افراد و یا ساختمان‌های دولتی منفور که با خاطرات تنفرآمیز تداعی می‌شوند، بلکه این موارد باید جایز شمرده و رهبری آن‌ها به دست گرفته شود. هنگام مبارزه و پس از آن کارگران می‌باید خواسته‌های خود را در مقابل خواسته‌های دموکرات‌های بورژوا قرار دهند. هر زمان که احتمال رود دموکرات‌ها قدرت را به دست گیرند، آن‌ها می‌باید تضمین‌هایی برای خود مطالبه کنند؛ حتی در صورت لزوم، چنین تضمین‌هایی را باید با اعمال زور کسب کرد. به‌طور کلی، کارگران می‌باید حاکمین جدید را تا آن‌جا که ممکن است به دادن همه نوع امتیاز و وعده مقید سازند و این بهترین راه برای واردآوردن فشار بر آن‌هاست. کارگران باید به هر صورت، و تا آن‌جا که ممکن است، جلوی سرمستی پیروزی و اشتیاق را برای شرایط جدید که پس از هر نبرد پیروزمندانه ی خیابانی دست می‌دهد از طریق ارزیابی واقع‌بینانه و خون‌سردانه ی خود از شرایط و با نشان دادن بی‌اعتمادی خود به دولت جدید بگیرند. آن‌ها باید یا به شکل کمیته‌ها و شوراهای محلی، و یا به صورت باشگاه‌های کارگری و کمیته‌های کارگری، دولت انقلابی کارگری خود را مقارن و در کنار دولت رسمی جدید به وجود آورند تا دولت بورژوا - دموکرات نه تنها بلافاصله از پشتیبانی کارگران محروم شود، بلکه مهم‌تر از آن احساس کند که به وسیله‌ی اولیای امور

و کانونی برای سازمان‌های کارگری تبدیل کنند، که در آن‌ها مواضع و منافع پرولتاریا مستقل از تأثیرات بورژوازی مورد بحث قرار می‌گیرند. این‌را که چه‌قدر بورژواهای دموکرات، وحدتی که در آن پرولتاریا با حقوق مساوی و مستقل در کنار آن‌ها قرار داشته باشد غیرجدی تلقی می‌کنند، می‌توان از مطالب دموکرات‌های بروسلاوا Breslau در ارگان‌شان، "نیو اُردر زایتونگ" Neue Oder-Zeitung، فهمید که در آن سبانه به کارگران که به‌طور مستقل متشکل شده‌اند، حمله کرده، آن‌ها را "سوسیالیست" می‌نامند. در وضعیت مبارزه علیه دشمن مشترک، اتحاد ویژه‌ای ضروری نیست. به مجرد این‌که مبارزه علیه چنین دشمنی لازم تشخیص داده شود، منافع جناح‌های درگیر به‌طور لحظه‌ای با یک‌دیگر انطباق می‌یابد. در آینده نیز هم چون گذشته، این پیوند لحظه‌ای به وجود خواهد آمد. بدیهی است که در برخوردهای خونینی که در پیش است، مانند تمام موارد گذشته، عمدتاً این کارگران خواهند بود که با شهامت، عظم راسخ و از خودگذشتگی، پیروزی را به دست خواهند آورد. در این مبارزه نیز چون گذشته، توده‌ی خرده بورژواها حتی‌الامکان مردد، نامصمم و غیرفعال خواهند بود و سپس به مجرد قطعی شدن پیروزی تلاش خواهند کرد تا آن‌را به تسخیر خود درآورند. آن‌ها از کارگران برای به اصطلاح جلوگیری از زیاده‌روی خواهند خواست که آرام گیرند و دوباره به سرکار خود باز گردند. سپس به دنبال آن، دست کارگران را از دست‌آوردهای پیروزی قطع خواهند کرد. این در قدرت کارگران نیست که از چنین عمل دموکرات‌های خرده بورژوا مطلقاً جلوگیری کنند، ولی این در قدرت آن‌هاست که مانع از آن شوند که خرده بورژوازی در مقابل پرولتاریای مسلح دست بالا را پیدا کند و این در قدرت آن‌هاست که بتوانند از همان ابتدا شروطی را بر خرده بورژوازی تحمیل کنند که در بطن خود زمینه براندازی حاکمیت حکومت آن‌ها را فراهم کرده و برکناری بعدی

که از پشتیبانی تمام توده‌های کارگری برخوردارند، نظارت و تهدید شده است. در یک کلام: از اولین لحظه‌ی پیروزی و پس از آن، عدم اعتماد کارگران دیگر نباید علیه جناح ارتجاعی مغلوب هدف‌گیری شود، بلکه باید علیه متحد قبلی کارگران، یعنی علیه دمکرات‌های خرده بورژوا که می‌خواهند ثمره‌ی پیروزی مشترک را تنها برای خود در چنگ داشته باشند، نشانه‌گیری شود.

ثانیاً: اما به خاطر این که بتوان با این جناح، که خیانت آن به کارگران از همان ساعات اول پیروزی آغاز می‌شود، به مقابله‌ی پرتوان و تهدیدآمیز برخاست، کارگران را باید مسلح و متشکل کرد. تسلیح کارگران با تفنگ، توپ، فشنگ و مهمات جنگی را باید بی‌درنگ به اجرا درآورد و در مقابل بازسازی نیروی قدیمی شبه نظامیان شهری، که علیه کارگران سازمان داده می‌شود، مقاومت کرد. معهذا در جایی که امکان این امر موجود نیست، کارگران باید سعی کنند که مستقلاً به عنوان گارد پرولتاریایی با فرماندهان و ستاد منتخب‌شان متشکل شوند و خود را نه تحت فرمان قدرت دولتی، بلکه تحت فرماندهی شورای محلی انقلابی، که به همت کارگران به وجود آمده است، قرار دهند. در هر جایی که کارگران در استخدام دولت هستند، باید خود را در گارد مخصوص خود با فرماندهان منتخب خود، و یا به مثابه بخشی از گارد پرولتاریایی متشکل و مسلح کنند. کارگران تحت هیچ عنوانی نباید اجازه دهند، که سلاح‌ها و مهمات را از دست‌شان خارج کنند. هرتلاشی در جهت خلع سلاح کارگران، باید در صورت لزوم با اعمال زور عقیم شود. نکات اصلی‌ای که پرولتاریا و در نتیجه لیگ {کمونیست} باید در طول مدت و پس از قیامی که درپیش است به خاطر بسپارند، از این قرار است: انهدام نفوذ دمکرات‌های بورژوا در بین کارگران؛ سازماندهی فوری مستقل و مسلح کارگران؛ تحمیل شرایط هر چه سخت‌تر و آشتی‌ناپذیرتر بر حکومت موقت دمکراسی بورژوایی که به‌طور اجتناب‌ناپذیری بر سرکار خواهد آمد.

ثالثاً: دولت جدید به مجرد این که خود را تا حدودی تثبیت کند، مبارزه‌اش علیه کارگران را آغاز خواهد کرد. در این موقع، به خاطر این که کارگران بتوانند با خرده بورژوازی دمکرات قویاً مقابله کنند، قبل از هر چیز لازم است مستقلاً در مجامعی متشکل و متمرکز شوند. کمیته مرکزی {لیگ}، به مجرد این که دولت موجود سرنگون شود به آلمان آمده و در کنگره‌ای که برگزار می‌کند پیشنهادهای لازم را برای ایجاد تمرکز مجامع کارگری تحت رهبری که در راس جنبش قرار دارد، مطرح خواهد کرد. سازمان‌دهی سریع انجمن‌های کارگری در دست کم یک مجمع ایالتی، یکی از مهم‌ترین نکات برای تقویت و رشد حزب کارگری است. نتیجه بی واسطه‌ی واژگونی دولت موجود،

خواسته‌های کارگران در همه جا بستگی به امتیازات و اقداماتی خواهد داشت که دمکرات‌ها مطرح میکنند؛ اگر کارگران آلمان بدون گذار کامل از یک فرایند رشد طولانی انقلابی قادر به گرفتن قدرت و اجرای کامل منافع طبقاتی خود، با اتخاذ هر چه سریعتر موضع مستقل حزبی خود و با بستن راه عبارت‌های سالوسانه‌ی خرده بورژوازی دمکرات، مبنی بر عدم نیاز به تشکیلات مستقل حزبی پرولتاریا، بخش عظیمی از پیروزی نهایی‌شان را خود به سرانجام برسانند. ندای نبرد آنها باید این باشد: “انقلاب مداوم”.

انتخاب نمایندگان در سطح کشوری خواهد بود. در این جا پرولتاریا باید به نکات زیر توجه کند:

۱- تحت هیچ عنوانی اجازه ندهد که هیچ گروه از کارگران به وسیله دسیسه‌های قانونی مقامات محلی یا کمیسرهای حکومت از دادن رأی محروم شوند.

۲- در همه جا، کاندیداهای کارگران که تا حد ممکن باید از اعضای لیگ کمونیست باشند، در مقابل کاندیداهای دمکرات‌های خرده بورژوا قرار گیرند و با تمام وسایل ممکن برای انتخاب شدن آنها کوشش شود. حتی در نقاطی که امکان انتخاب آنها به هیچ وجه موجود نیست، کارگران باید کاندیداهای خودشان را تعیین کنند، استقلال خود را حفظ کرده، نیروهای خود را محاسبه کنند، و موضع انقلابی خود و مشی حزب را به میان مردم برند. در رابطه با این مساله، آنها نباید به خود اجازه دهند که عبارات دمکرات‌ها فریب‌شان دهد. برای نمونه، این گونه ادعاها که فعالیت مستقل کارگران، حزب دمکرات را دچار انشعاب خواهد کرد و در نتیجه امکان پیروزی برای ارتجاع را فراهم خواهد ساخت. هدف نهایی تمامی این گونه عبارات، همیشه، فریفتن پرولتاریا است. بی شک، پیش‌روی‌ای که حزب پرولتاریا از طریق فعالیت

مستقل خود خواهد داشت، بی‌نهایت مهم‌تر از زبانی است که از وجود چند نفر ارتجاعی در نهادهای نمایندگی متحمل می‌شود. اگر دمکرات‌ها از همان ابتدا به‌طور مصمم و قهرآمیز علیه ارتجاع عمل کنند، آن‌گاه نفوذ ارتجاع در انتخابات از ابتدا منهدم خواهد شد.

اولین نکته‌ای که دمکرات‌های بورژوا بر سر آن با کارگران اختلاف پیدا خواهند کرد مساله الفافئودالیسم خواهد بود. مطالبه خرده بورژوازی در این شرایط همانند مطالبه آن در نخستین انقلاب فرانسه این خواهد بود که اراضی فئودالی به‌طور رایگان به دهقانان به عنوان ثروت آزاد واگذار شود. به عبارت دیگر، خرده بورژوازی می‌خواهد پرولتاریای روستا در وضعیت سابق خود نگاه داشته شود و یک طبقه خرده بورژوازی دهقانی به وجود آید که همان روال فقر و بدهکاری را طی کند، که دهقانان فرانسه هنوز هم در حال پیمایش آن هستند.

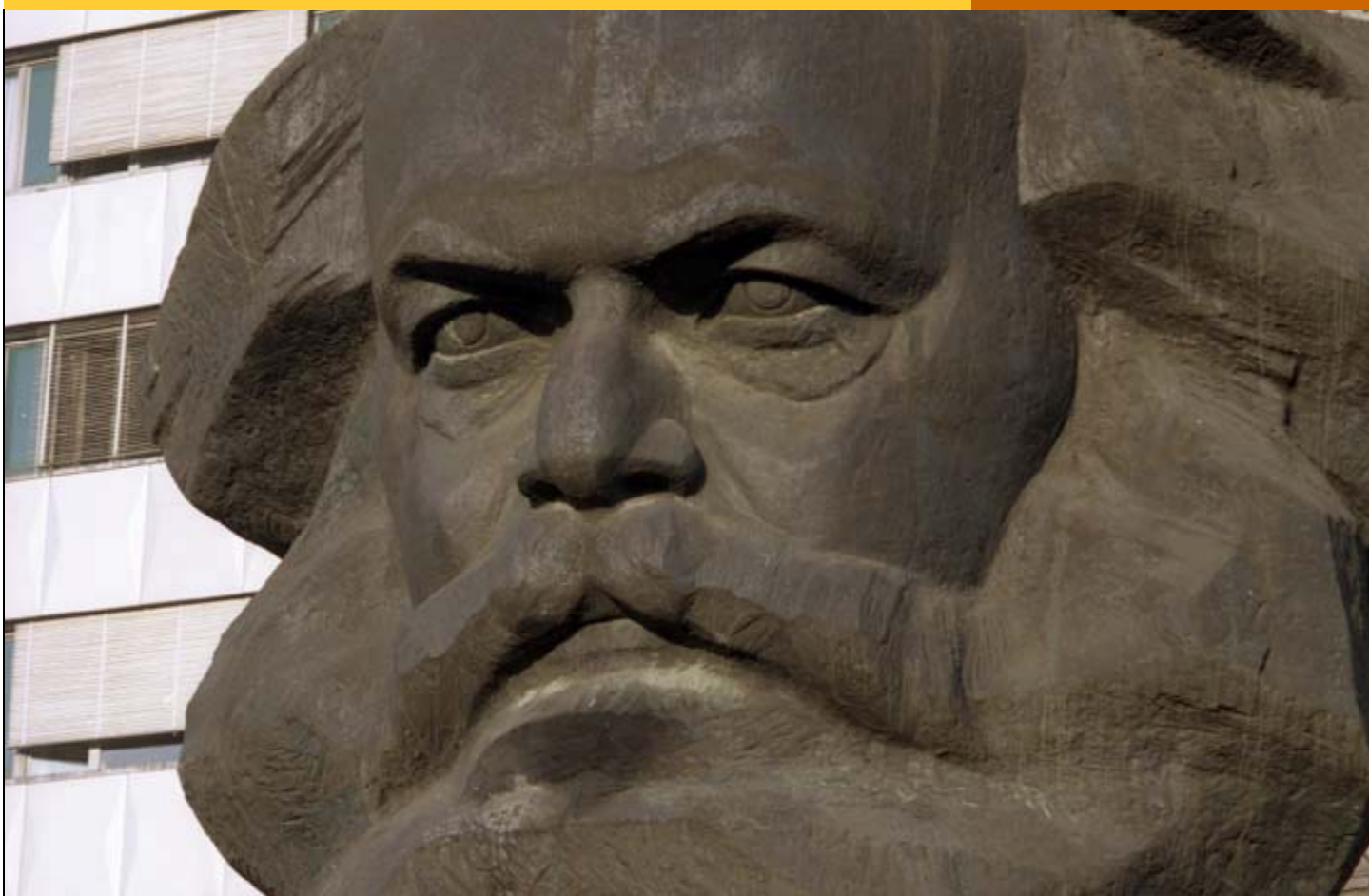
کارگران باید به خاطر منافع پرولتاریای روستا و منافع خویش، با این طرح مخالفت ورزند. آن‌ها باید بخواهند که املاک ضبط شده‌ی فئودالی در مالکیت دولت باقی مانده و به مزارع مشترک کارگران بدل شوند، که از تمام مزایای زراعت بزرگ برخوردار هستند و بر روی آن‌ها کشت و زرع به‌طور جمعی صورت می‌گیرد. بدین ترتیب، اصل مالکیت اشتراکی در میان روابط لرزان مالکیت بورژوازی ریشه استوار خواهد گرفت. کارگران باید همان‌طوری که دمکرات‌ها با دهقانان هم داستان می‌شوند، با کارگران روستا متحد گردند. به علاوه دمکرات‌ها یا مستقیماً برای استقرار یک جمهوری فدرال فعالیت خواهند کرد و یا اگر در موقعیتی باشند که نتوانند از ایجاد یک جمهوری یک پارچه و تفکیک‌ناپذیر طفره روند، دست کم سعی خواهند کرد که با طرح هر چه بیش‌تر استقلال داخلی برای شهرها و استان‌ها حکومت مرکزی را تضعیف کنند. کارگران در مخالفت با این طرح نه تنها باید برای جمهوری یک‌پارچه و تفکیک‌ناپذیر آلمان، بلکه هم‌چنین باید در درون این جمهوری به‌خاطر تمرکز یافتن هر چه قاطعانه‌تر قدرت در دست نیروهای دولتی تلاش ورزند. آن‌ها نباید بگذارند که سخنان دمکرات‌ها درباره‌ی آزادی برای محلات، خودگردانی و غیره گمراه‌شان کند. در کشوری چون آلمان که آن همه بقایای قرون وسطایی باید ملغی شود، در سرزمینی که آن همه خودسری در مناطق و استان‌ها باید از بین برده شوند، تحت هیچ شرایطی نباید اجازه داد که هر ده، شهر، و استانی، مانع جدیدی در برابر فعالیت انقلابی باشد. فعالیتی که تنها از طریق یک مرکزیت می‌تواند قدرت کامل خود را به دست گیرد. نباید اجازه داد، که وضعیت موجود مجدداً احیا گردد - وضعیتی که در آن مردم آلمان در هر شهر و هر استان، به‌خاطر اجرای یک برنامه

مشترک به‌طور جداگانه مبارزه می‌کنند. به عبارت دیگر، تداوم مالکیت هم‌بایی Communal ناپیستی تحمل شود، مالکیتی که شکل آن بسیار عقب‌افتاده‌تر از مالکیت خصوصی معاصر بوده و در همه جا اکنون در حال انحطاط و تبدیل الزامی به مالکیت خصوصی است. مالکیتی که منشاء تخاصم‌های بین محله‌های غنی و فقیر است. هم‌چنین، نباید اجازه داد که قوانین مدنی محلی، با دسیسه‌های خود علیه کارگران، در کنار قوانین عمومی کشوری تحت عنوان به اصطلاح قوانین آزاد محلی به وجود خود ادامه دهند. در حال حاضر، وظیفه یک حزب واقعا انقلابی این است که به مرکزیت کامل، مانند فرانسه در ۱۷۹۳ تحقق بخشد. (۲)

ما تا به این‌جا دیدیم، که دمکرات‌ها چگونه در جنبش انقلابی آتی به قدرت خواهند رسید و چه‌طور مجبور خواهند بود اقدام‌هایی کم و بیش سوسیالیستی پیش‌نهاد کنند. سوال خواهد شد که کارگران چگونه پیش‌نهادهایی را باید مطرح سازند. البته در آغاز جنبش، کارگران قادر نخواهند بود که هیچ‌گونه اقدام بی‌واسطه‌ی کمونیستی را پیش‌نهاد نمایند، با این همه، می‌توانند:

۱- دمکرات‌ها را مجبور کنند تا در عرصه‌های هرچه بیش‌تری از نظام اجتماعی کنونی دخالت کنند، روال عادی این نظام را مختل کنند، اصول خود را فدا کرده و بخش بیش‌تری از نیروهای مولده، وسایط حمل و نقل، معادن، کارخانه‌ها و راه‌های آهن را در دست دولت متمرکز کنند.

۲- آن‌ها باید پیشنهادهای دمکرات‌ها را، که از جانب خود آن‌ها در هر صورت نه به شیوه انقلابی، بلکه صرفاً رفرمیستی انجام خواهند شد، تا حد ممکن کیش دهند و آن‌ها را به تعرض مستقیم علیه مالکیت خصوصی تبدیل کنند. برای مثال اگر خرده بورژوازی خریدن راه‌آهن و کارخانه‌ها را پیش‌نهاد کند، آن وقت کارگران باید بخواهند که این راه‌آهن و کارخانه‌ها، که املاک مرتجعان هستند، بدون هیچ‌گونه غرامتی به تملک دولت درآیند. اگر دمکرات‌ها مالیات متناسب را پیش‌نهاد کنند، کارگران باید خواستار مالیات تصاعدی باشند. اگر دمکرات‌ها خودشان مالیات بر درآمد تصاعدی ملایمی را مطرح سازند، آن‌گاه کارگران باید بر وضع مالیات تصاعدی پافشاری کنند که میزان نرخ آن چنان سرسام‌آور باشد که سرمایه بزرگ را به سرعت داغان کند. اگر دمکرات‌ها خواستار تنظیم بدهکاری‌های دولت شوند، آن‌گاه کارگران باید طالب ورشکستگی دولت شوند. بنابراین، خواسته‌های کارگران در همه جا بستگی به امتیازات و اقداماتی خواهد داشت که دمکرات‌ها مطرح می‌کنند؛ اگر کارگران آلمان بدون گذار کامل از یک



نمایندگان به مثابه اسلحه‌ای برنده و مطلقاً ضروری در مبارزه علیه ارتجاع سلطنت طلب و فدارلیست و دشمن خارجی استفاده شد. ولی امروز این یک حقیقت محض است که در سراسر طول انقلاب {فرانسه} تا هجدهم برومر، تمام دستگاه اداری محلات، بخش‌ها و کمون‌ها از صاحب منصبانی تشکیل می‌شد که منتخب بودند و دقیقاً این خودگردانی ایالتی و محلی، مانند آمریکا بود که به آن چنان اهرم قدرت‌مندی بدل گردید که ناپلئون پس از کودتای خود در هجدهم برومر، سراسیمه تلاش کرد آن را با دستگاه اداری استانداری تعویض نماید. دستگاهی که هنوز هم به جای خود باقی است و به همین جهت هم از ابتدا کاملاً اسلحه ارتجاع بود. اما درست هر چه که خودگردانی ایالتی و محلی با مرکزیت سیاسی و ملی در تضاد می‌افتد، لزوماً همان قدر هم با روحیه‌ی خودخواهی تنگ نظرانه محلی‌گری مربوط می‌گردد. چیزی که آن چنان در سویس مشمئزکننده است و جمهوری خواهان فدرال جنوب آلمان می‌خواستند در آلمان ۱۸۴۹ از آن قانون حاکم بسازند. (یادداشت انگلس در چاپ ۱۸۸۵، زوریخ).

*این متن از روی ترجمه‌ی فارسی کلیات انگلیسی آثار مارکس و انگلس (انتشارات نسیم - ژوئیه ۱۹۹۸) برگرفته شده و با متن آلمانی سنجیده و سپس روزآمد گردیده است.

سامان نو

فرایند رشد طولانی انقلابی قادر به گرفتن قدرت و اجرای کامل منافع طبقاتی خود، با اتخاذ هر چه سریع‌تر موضع مستقل حزبی خود و با بستن راه عبارت‌های سالوسانه‌ی خرده بورژوازی دمکرات، مبنی بر عدم نیاز به تشکیلات مستقل حزبی پرولتاریا، بخش عظیمی از پیروزی نهایی‌شان را خود به سرانجام برسانند. ندای نبرد آن‌ها باید این باشد: "انقلاب مداوم".

لندن، مارس ۱۸۵۰

پانویست‌ها

۱- اتحاد مقدس ائتلاف رژیم‌های سلطنتی اروپا بود که علیه جنبش‌های انقلابی و برای حفظ نظام‌های سلطنتی فئودالی شکل گرفت. طی سال‌های انقلابی ۴۹ - ۱۸۴۸ و سال‌های بعد از آن، محافل ضد انقلابی در اتریش، پروس و روسیه تزاری سعی کردند اتحاد مقدس را در شکل تازه‌ای به پا کنند. (ویراستار)

۲- امروز باید یادآور شویم که این عبارت از یک سوتفاهم سرچشمه گرفته است. در آن زمان، به شکرانه‌ی بنپارتیست‌ها و لیبرال‌هایی که تاریخ را تحریف کرده بودند، چنین جا افتاده بود که ماشین متمرکز ادارات دولتی با انقلاب کبیر پا به عرصه‌ی وجود گذاشت و به ویژه به وسیله‌ی مجمع

جنبش سبز؛ دموکراسی و شبکه‌های اجتماعی

نویسنده: لیلا دانش

ویراستار: ساسان دانش



مقدمه

که جنبش سبز نام گرفته بود با بخش داخل و خارج کشورش یک پای هویت بخشی به فضای سیاسی جاری شد. جنبش سبز از بدو پیدایش به شکلی پوشیده‌تر و امروز بسیار صریح (بیانیه شماره ۱۸ آقای میرحسین موسوی) به طور مستمر بر فعالیت شبکه‌ای تأکید کرده است. فعالیت شبکه‌ای، شامل بخش غیرمجازی آن که متکی به تکنولوژی جدید است، جزیی از پروسه‌ی استقرار آلترناتیوهای بوده که توسعه‌ی سیاسی و اقتصادی بر محور قدرت بیکران بازار را در مرکز اهداف خود داشته است.

استفاده‌ی گسترده از شبکه‌های اجتماعی و روابط مبتنی بر ارتباطات الکترونیکی، فعالیت سیاسی و اجتماعی را در دهه اخیر بسیار متحول کرده است. انقلاب انفورماتیک عرصه‌های جدیدی را در حیطه‌ی فعالیت اجتماعی و سیاسی گشوده و مقوله‌ی دموکراسی را قابل بازبینی و بازتعریف کرده است. غرب پیروز پس از سقوط بلوک شرق، با پرچم

دهمین دوره‌ی انتخابات ریاست جمهوری در ایران، جمهوری اسلامی را در مقابل حادث‌ترین بحران حیاتش گذاشت. انتخابات بهانه‌ای شد برای آغاز اعتراض‌هایی که در طول سی سال حاکمیت جمهوری اسلامی در جستجوی فرصتی برای طغیان بوده است. نیاز به تغییر در جامعه با گشایش فضای سیاسی در دوران عروج اصلاحات (ریاست جمهوری خاتمی) نیز آشکار شده و در نهایت نتوانسته بود منجر به تغییراتی قابل اعتنا در زندگی مردم شود. این بار اما حضور گسترده‌ی مردم با زیر سوال رفتن پایه‌های نظام موجب عیان شدن شکافی مهلک در پیکر حکومت اسلامی شده بود. با آغاز سرکوب خشن پسا انتخابات، مردم از صحنه خیابان بیرون رفتند تا اعتراض نهفته‌ی خویش را از سطح به عمق برند. در طول این خیزش اجتماعی، نیرویی



زیر سایه سرمایه‌های چند ملیتی رشد یافته بودند، نسخه‌هایی صادر شد. بازسازی سیاسی، توسعه‌ی سیاسی، دموکراتیزاسیون، گسترش جامعه مدنی، حقوق بشر و ... همه نام‌هایی بودند که محتوای سیاسی این تحول را نمایندگی می‌کردند. در سطح سازمانی، سازمان‌های غیر دولتی (ان جی او)، یک نقش محوری در گسترش این فرهنگ سیاسی ایفا کردند و در سطح تکنولوژیک با قریب یک دهه تأخیر نسبت به رواج نهادهای غیردولتی، استفاده از اینترنت به عنوان فشرده و سمبل بخش اعظم تحولات تکنیکی جاری در مرکز این رویدادها قرار گرفت (۱).

در همین دوره، تحقیقات و بررسی‌های فراوانی در مورد اینترنت و دموکراسی در عرصه‌ی سیاست، فعالیت‌های اجتماعی و اقتصادی و شبکه‌های فعالیت مدنی انجام شد. برخی مفاهیم کلیدی جامعه مدرن صنعتی مثل دموکراسی با انبوهی از تعاریف مواجه شد و در نتیجه خود تبدیل به یک موضوع چالش شد. آزادی بیان و افکار عمومی سازی با اینترنت معنای دیگری یافت و ژورنالیسم هم به عنوان حرفه و هم به عنوان نوعی از فعالیت سیاسی و اجتماعی به نحو بی‌سابقه‌ای گسترش پیدا کرد. انبوه نشریه‌های اینترنتی، قدرت نشریات چاپی صد سال عمر کرده را به چالش گرفتند. اینترنت امکان ابراز وجود سیاسی و اجتماعی را در ابعاد ممکن کرده بود که دموکراتیک ترین قوانین جامعه‌ی بورژوازی مدرن در مقابلش دچار معضل شده بودند. اگر در جوامع مدرن صنعتی در مقابله با این معضل، مساله بر سر بازتعریف حقوق فردی شهروندان جهت مصون ماندن در مقابل این آزادی بی پروا بود، در جوامعی که اصولا آزادی بیان در آنها به رسمیت شناخته شده نبود، این پدیده سرآغاز حرکتی مهم و جدی در چالش قدرت حاکمان مستبد و برای تحمیل آزادی بیان در این کشورها شد. تجارب تاریخی، ادبیات و محصولات فرهنگی کشورهای مختلف که پیشتر در

پیروزی دموکراسی و ترویج مدل غرب در چارسوی جهان در راستای سیاست‌های نئولیبرالی، دست اندر کار سر و سامان دادن به این پروسه شد. موج دموکراتیزاسیون برخاسته از تحولات دهه هشتاد میلادی و پس از آن، تماما متأثر از این فضا بود. گرچه نیاز به استقرار این دموکراسی به ویژه در جهان سوم و کشورهای توسعه نیافته اشاره به بی حقوقی گسترده سیاسی و اجتماعی مردم و سیستم‌های استبدادی در بسیاری از این کشورها داشته و دارد، اما در عین حال تنها در چارچوب‌های معینی قابل دسترسی و تحقق بوده است. جنگ‌های آمریکا در عراق و افغانستان که تا همین امروز بار سنگین ویرانی‌اش بر دوش میلیون‌ها مردم بی‌گناه این کشورها سنگینی می‌کند نیز در مسیر تحقق چنین دموکراسی‌هایی دسته بندی می‌شود. با این حال، علیرغم اینکه با بحران گسترده مالی سال گذشته بسیاری گفتند که دوران قدر قدرتی نئولیبرالیسم هم سرآمد، هنوز همین رویکرد است که آرمان طبقات حاکم در کشورهایی نظیر ایران را شکل می‌دهد. وقایع سال‌های اخیر بر بستر جنبش اصلاحات و امروز ادامه آن در جنبش سبز نیز یکی دیگر از همین موارد دموکراتیزاسیون بوده است. لازم به توضیح است که در اینجا منظور نوعی از دموکراسی است که بر بستر سیاست‌های نئولیبرالی، نماینده‌ی تغییرات در آرایش درونی طبقه حاکم، به منظور هموار کردن رویکرد بازار آزاد در جامعه است. هم اصلاح طلبان حکومتی و هم جنبش سبز هر دو در پی این نوع دموکراسی هستند و این البته با خواست و آرزوی بسیاری از شرکت کنندگان در اعتراض‌های پسا انتخابات که خواهان رهایی از نکتب همه جانبه‌ی این حکومت، تحقق دموکراسی به معنای وسیع کلمه در عرصه‌ی حقوق فردی و اجتماعی و رابطه‌ی دولت با جامعه هستند به سختی در انطباق قرار می‌گیرد. این نوشتار، قصد دارد به چند و چون یکی از عناصر پایه‌ای این نوع «دموکراسی» یعنی فعالیت شبکه‌ای و جایگاه سیاسی آنها بپردازد.

تغییرات عظیمی که در عرصه‌ی تولید و انقلاب انفورماتیک در دهه‌های اخیر در جهان به وقوع پیوست، سمبل شروع فاز جدیدی شد. به موازات گسترش گلوبالیزاسیون که نام دیگر همه این تحولات بود، تصور می‌شد که راه پیشرفت کشورهای توسعه نیافته گشودن هرچه تمام تر بازارهایشان به روی سرمایه‌های کلان چند ملیتی است و شرط موفقیت آنها در این کار نیز ترمیم و بازسازی ساختار سیاسی حکومت و ثبات دستگاه حاکم، در آنهاست. برای اصلاحات ساختاری از سوی نهادهای بین‌المللی درگیر در کار توسعه که همگی از جمله

به موازات بی‌رونق شدن اتحادیه‌ها و سازمان- های کارگری در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی که پاره‌ای آن را پایان مبارزه‌ی طبقاتی و پایان جامعه‌ی طبقاتی نامیدند، شبکه‌های اجتماعی به عنوان یک شکل سازمان‌یابی نوین مورد توجه بیشتر قرار گرفتند

حیطه‌ی اختیار بخش‌های کمتری از جامعه که قدرت مالی و اجتماعی‌اش را داشتند قرار می‌گرفت، به این ترتیب برای توده‌ی بیشتری قابل دسترس شد. و این خود سرآغاز تسهیل مراودات فرهنگی و اجتماعی و سیاسی در ابعادی شد که پیشتر برای هر کدامش چندین و چند حزب و سازمان و جبهه باید ساخته می‌شد. تکنولوژی جدید در قالب اینترنت، روابط اجتماعی و همچنین سیاسی را متحول کرد. گرچه مساله‌ی فقر و عدم دسترسی به این تکنیک و محصولات تابعه‌ی آن، خود مانعی جدی برای همه گیر شدن اینترنت بوده است با این وصف همچنانکه در ایران می‌بینیم هیچگاه این درجه امکان ابراز وجود در عرصه‌های مختلف و اغلب، خارج از حیطه‌ی به رسمیت شناخته شده‌ی قوانین جاری موجود نبوده است. بدیهی است که تحولات سیاسی هر دوره بر مجاز بودن یا نبودن تداوم چنین حرکتی تأثیر می‌گذارد، اما مساله این است که آزادی بیان به این ترتیب یا در عمل به چنین دولت‌هایی تحمیل شده و یا استفاده از آن هر روز به نوعی تناقض‌های استبداد و دیکتاتوری در این کشورها را در ابعادی گسترده به چالش می‌طلبد (۲). وقایع پسا انتخابات در سال گذشته و انتشار گسترده‌ی اخبار آن یک نمونه روشن در این زمینه بود.

۱. نهادهای مدنی و شبکه‌های اجتماعی

نهادهای بین‌المللی دست اندرکار توسعه، بودجه‌های کلانی را صرف سامان‌یابی سازمان‌های غیردولتی کردند که وظیفه‌ی آنها به طور عمده، تأثیرگذاری بر جنبش‌های اجتماعی برای استقرار دموکراسی بازار آزاد بود. چنین رسالتی نیز اساساً ناشی از قید و شرطی بود که سازمان تجارت جهانی و دیگر نهادهای بین‌المللی با هدف برخورداری از وام‌های این نهادها، برای پاکسازی و کنترل عرصه‌ی سیاست و در

جهت توسعه‌ی نهادهای مدنی در مقابل این کشورها گذاشته بودند. در این رویکرد، سازمان‌های غیر دولتی بنا بود خلاء احزاب سیاسی و نهادهای مردمی را پر کنند و در عین حال فقط محدود به کار مدنی باشند. در حقیقت این راهی بود برای اصلاح ساختار سیاسی حاکم در این کشورها در عین کنترل اعتراض‌های قابل پیش‌بینی به عوارض سیاست‌های نئولیبرالی که می‌توانست به سرعت این «مدنیت» کم دامنه را پشت سر بگذارد. به عبارت دیگر سازمان‌های غیردولتی می‌بایست نقش بسترسازی فرهنگی در راستای ترویج دموکراسی لیبرالی را بر متن فعالیت در جنبش‌های اجتماعی به عهده گیرند (۳). در ایران نیز نهادهای غیردولتی یا ان جی اوها که در دوران اصلاح طلبان شکل گرفتند، مقوله‌ی شناخته شده‌ای هستند. اما فعالیت شبکه‌ای که بیشتر معطوف به عمل مستقیم و فعالیت کلان اجتماعی است با عروج جنبش سبز به مهم‌ترین موضوع آموزش سازمانی تبدیل شده است (۴). در حقیقت این شبکه‌های اجتماعی قرار است محصول کار نهادهای غیر دولتی را بر بستر یک اعتراض عمومی آرایش دهند و همچنین خود، سرچشمه‌ی حرکت‌های اجتماعی در راستای جنبش مادر (جنبش سبز) شوند.

فعالیت شبکه‌ای به عنوان یکی از پیامدهای تحولات دهه‌های اخیر، ابتدا در حیطه‌ی فعالیت‌های اقتصادی فراملی به کار گرفته شد. این شکل فعالیت البته راهی برای تسهیل فعالیت کلان سرمایه‌های چند ملیتی و نه الزاماً جایگزینی سازمان هر می با غیرهرمی بود. مدتی بعد برای به کار گرفتن این شکل فعالیت در عرصه‌های دیگر، شبکه‌ها از زوایای دیگری نیز مورد توجه واقع شدند: شبکه صرفاً از زاویه فنی و تکنیکی، شبکه به عنوان یک مدل فعالیت سیاسی، و شبکه به عنوان ساختار سازمانی. در عرصه‌ی فعالیت‌های اجتماعی و به ویژه در تقابل با عوارض گلوبالیزاسیون این شکل فعالیت ظرفیت‌های بالایی از خود نشان داد. تظاهرات گسترده‌ی فعالان جنبش‌های اجتماعی در سیاتل علیه مرکز تجارت جهانی در سال ۱۹۹۹ و در اعتراض به سیاست‌های نئولیبرالی این نهاد یکی از اولین نمونه‌های فعالیت بر مبنای سازمان-های شبکه‌ای بود (۵). گفته می‌شود که آنها در این اعتراض گسترده، مدلی را برای فعالیت در مخالفت با معضلات پروسه گلوبالیزاسیون شکل دادند که بعدها به عنوان الگو در بیشتر فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی مورد استفاده قرار گرفت؛ برای مثال فعالیت در مورد مسایل محیط زیست، اعتراض‌های گسترده علیه کشورهای جی هشت در ژنو، سوسیال فوروم جهانی (و نمونه‌های تابعه‌ی آن)، اعتراض علیه جنگ آمریکا در عراق و افغانستان در قالب جنبش ضد جنگ. در حوزه‌ی مسایل اجتماعی برخلاف نهادهای غیر دولتی که معطوف بودند به کار

یکی از مهم‌ترین وقایع سیاسی دهه‌های اخیر، به یقین وقایع آمریکای لاتین بوده است. در پروسه‌ی توسعه اقتصادی و سیاسی در این کشورها، الگوی نئولیبرالی پیشنهادی صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی به بهای تنش‌های سیاسی و خانه خرابی اقتصادی برای میلیون‌ها انسان در این کشورها تمام شد.

سرانجام رسانند. طبیعی است که میان آرزوهای مردم معترض مبنی بر داشتن استاندارد بالاتر در زندگی (مشابه کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی) با رویکردی سیاسی که در پی استقرار بازار آزاد و بازپس-گیری استانداردهای اولیه زندگی تحت سرمایه‌داری دولتی مدل بلوک شرق بود، تفاوت باید قایل شد. اینجا منظور، همان چرخش سیاسی است که با ارجاع به ارزش‌های «غرب» خوشبخت! زمینه‌ساز فلاکتی به مراتب عظیم‌تر در این کشورها شد.

استفاده از شبکه‌های اجتماعی و تسهیلات تکنولوژیک در سال‌های اخیر موضوع تحقیقات و بحث‌های زیادی بوده است. در ادامه به دو مورد از کارکرد این شبکه‌ها در تحولات سیاسی می‌پردازیم. در هر دو مورد، سازمان‌های غیر دولتی و شبکه‌های اجتماعی، نقش برجسته‌ای در دامن زدن به اعتراض‌های عمومی داشته‌اند.

۲. انقلاب بولیواری و سوسیال فوروم جهانی

یکی از مهم‌ترین وقایع سیاسی دهه‌های اخیر، به یقین وقایع آمریکای لاتین بوده است. در پروسه‌ی توسعه اقتصادی و سیاسی در این کشورها، الگوی نئولیبرالی پیشنهادی صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی به بهای تنش‌های سیاسی و خانه خرابی اقتصادی برای میلیون‌ها انسان در این کشورها تمام شد. آمریکای لاتین با وجه نسبتاً برجسته‌ی اقتصاد روستایی و جنبش ارضی قوی، از حوزه‌هایی بود که برنامه‌های مدرنیزاسیون پس از جنگ دوم جهانی در آن ناکام مانده بود. در سطح سیاسی نیز از یک سو سیمای این قاره با کودتاهای پیاپی و حکومت‌های استبدادی تداعی می‌شد و از سوی دیگر جنبش‌های اعتراضی با جریان‌های چپی که تلفیقی از چریکیسم شهری و دهقانی با محتوای پوپولیسم ضد امپریالیستی داشت، نمایان می‌شد و

فرهنگ سازی در عرصه‌های مختلف و تمرین و آموزش فعالیت دموکراتیک، این شبکه‌ها نهادهای کنش‌گری و فعالیت مستقیم بودند. از آنجا که شبکه‌های اجتماعی، در نقد به نوعی فعالیت سازمانی شکل می‌گرفت که با اقتدار، اتوریته و نظم یک‌جانبه تداعی می‌شد، توانست به ویژه مورد توجه نسل جوان قرار بگیرد که اغلب تصور می‌کنند، شبکه‌ها و مجموعه فعالیت‌هایی که از طریق آنها انجام می‌شود، خودجوش و بدون رهبری است.

به موازات بی‌رونتق شدن اتحادیه‌ها و سازمان‌های کارگری در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی که پاره‌ای آن را پایان مبارزه‌ی طبقاتی و پایان جامعه‌ی طبقاتی نامیدند، شبکه‌های اجتماعی به عنوان یک شکل سازمان‌یابی نوین مورد توجه بیشتر قرار گرفتند. همچنانکه گفته شد در حوزه‌ی مسایل اجتماعی این شکل فعالیت، نخست در حوزه‌ی اعتراض علیه عوارض گلوبالیزاسیون و معضلات ناشی از وام‌های دولت-های جهان سوم به کار گرفته شد. اما بازتاب این تحولات در کشورهای در حال توسعه گسترده‌تر و مؤثرتر بود. در این کشورها عموماً نهادهای جامعه‌ی مدرن بورژوازی حتی شکل نگرفته بودند، چرا که اصولاً پروسه‌ی تکوین و پیشرفت کاپیتالیسم در این کشورها نیازی به چنین نهادهایی نداشت. برای مثال بسیاری از این کشورها توانسته بودند به جرگه‌ی کشورهای سرمایه داری بپیوندند، بدون اینکه احزاب پارلمانی، نهادهای مدنی مثل اتحادیه‌ها و دیگر سازمان‌های اجتماعی در آنها پدیده‌ای جا افتاده باشند. همین موضوع باعث شد که سازمان‌های غیردولتی و شبکه‌های اجتماعی در غیاب آزادی‌های سیاسی و فعالیت احزاب مجاز پارلمانی، در چنین کشورهایی کاربرد اجتماعی بسیار بیشتری پیدا کنند.

در کشورهای بلوک شرق سابق نیز در دوره‌ی گذار از سوسیالیسم مدل شوروی به دموکراسی غربی پس از پایان جنگ سرد، همین پروسه یعنی پرو بال دادن به نهادهای غیر دولتی و شبکه‌های اجتماعی، البته با تفاوت‌هایی در دستور کار بوده است. در اینجا جامعه‌ی مدنی با همان مفهوم رایج خویش از بسیار پیشتر مستقر شده بود. وظیفه‌ی کلیدی این نهادها در اینجا زمینه سازی جهت پذیرش دموکراسی مدل غربی، دور زدن آخرین بقایای فرهنگ سرمایه‌داری دولتی و چرخش به بازار آزاد بود. بلوک پیروز غرب در پایان جنگ سرد با تمام قوا بر آن بود تا شکل گیری سنن سیاسی جدید در بلوک از هم پاشیده‌ی شرق را به زیر نفوذ خود کشد. از این روی، چنین نهادهایی در این دسته از کشورها اولاً نقشی صریحاً پروغرب داشتند و دوم، به یمن نقش گسترده‌ی تکنولوژی توانستند جنبش دموکراسی بازار را تقویت و به

دمکراسی خواهی جنبش سبز نیز نمونه‌ی دیگری از تلاش بورژوازی برای تنظیم مناسبات درون طبقه حاکم است. به این معنا، انتظار به رسمیت شناخته شدن حقوق دمکراتیک مردم و تأمین آزادی‌های سیاسی گسترده در چارچوب جنبش سبز انتظاری بیهوده است. جنبش سبز چیزی بیش از دمکراسی بازار آزاد نمی‌خواهد و رشد بازار آزاد با آزادی و حق و حقوق مردم سازگاری ندارد.

انتهای قرن بیستم، که عمدتاً بر بستر سنت بولیواری یعنی ناسیونالیسم پوپولیستی این منطقه ممکن شده بود، زمینه ساز شکل گیری سوسیال فوروم جهانی شد. سوسیال فوروم جهانی با وجه مشخصه‌هایی چون حرکت توده‌ای گسترده (به طور مشخص در مکزیک و برزیل)، حزب کارگری در قدرت (برزیل)، رهبر کارگری (لولا - برزیل)، جنبش کارگری رادیکال (آرژانتین)، ضد امپریالیسم (ونزوئلا) موجی از شادمانی، به ویژه در کشورهای جهان سوم برانگیخت. راهی پیدا شده بود که می‌توانست با تکیه به سنت انقلابی - گری رایج منطقه و پس از صدها و صدها اعتصاب و بگیر و ببند و کشتار، استقلال ملی را در عروج دمکراسی مشارکتی جشن بگیرد (۷).

پورتوالگره در اوایل هزاره‌ی جدید، مرکز تجمع فعالان جنبش‌های اجتماعی، سازمان‌های غیر دولتی و بسیاری حرکت‌های اعتراضی از سرتاسر جهان و با محتواهای بسیار متفاوت شد. تصور می‌رفت که فوروم جهانی می‌تواند راه نوینی را پیش پای جهان سوم در مقابله با تهاجمات عنان گسیخته‌ی سرمایه‌های چند ملیتی و بی‌کفایتی دولت‌های بومی بگذارد.

بررسی سوسیال فوروم جهانی از زاویه‌ی تأثیرش بر شکل دادن به حرکت‌های آلترناتیو در مناطق دیگر و به عنوان راهی در مقابل تهاجم نئولیبرالی سرمایه عصر گلوبالیزاسیون بحث ضروری و جالبی می‌تواند باشد. اما نکته مورد نظر در بحث حاضر این است که چنین حرکتی و گسترش آن تا آسیا و آفریقا و اروپا، برگزاری نشست‌های سالانه فعالین این حرکت در فوروم جهانی و منطقه‌ای علیرغم کمک‌های مالی در دسترس، جز با اتکا به شبکه‌های اجتماعی و امکانات فنی و تکنیکی موجود و اینترنت در مرکز آن میسر نبود. این دیگر نه یک فرضیه‌ی نظری، بلکه یک واقعیت است که هسته‌ی اصلی دمکراسی مشارکتی و حلقه‌ی اصلی در گسترش فوروم جهانی وجود همین شبکه‌های محلی فعالین جنبش‌های اجتماعی و ارتباط آنها در



اعتراضات کشاورزان بی زمین برزیل - عکس از سالگادو

بستر اصلی شکل گیری آن بود. تاریخ دهه هشتاد میلادی در بخش بزرگی از این قاره تاریخ کشمکش‌های گسترده‌ی مردم با شرکت‌های چند ملیتی و دولت‌های بومی سرسپرده به بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول بود. در عرصه‌ی اجتماعی دهه‌های آخر قرن بیستم، دوره‌ی عروج نهادهای مدنی، تقریباً در همه‌ی عرصه‌هاست. گرچه این خط در بسیاری از کشورهای در حال توسعه پیش برده شده است اما آمریکای لاتین بزرگترین عرصه پیشبرد آن در حیطه‌ی مساله زن، کودکان خیابانی، محیط زیست، آزادی بیان و انتشار نشریه‌های متفاوت، فعالیت‌های اتحادیه‌ای کارگری، فعالیت‌های فرهنگی و غیره بود (۶).

تعرض عنان گسیخته‌ی نهادهای بین‌المللی و روند رو به رشد قرض - های دولتی در آمریکای لاتین، با اعتراض‌های گسترده‌ای مواجه شد. در پی این اعتراض‌ها، در ونزوئلا یک حکومت چپ‌گرا در سال ۱۹۹۹، سرکار آمد که حمایت چپ آمریکای لاتین را عموماً از آن خود کرد؛ بزرگترین کشور این منطقه یعنی برزیل از سال ۲۰۰۲ صاحب یک حکومت سوسیال دمکراتیک شد؛ و در آرژانتین از سال ۲۰۰۳ کرشنر که متعلق به جناح چپ پرونیست‌ها بود نمایندگی چرخش به چپ در آرژانتین را از آن خود کرد. تغییر سیمای سیاسی آمریکای لاتین در

مقیاسی فراملی یعنی تلفیقی از شبکه‌های واقعی و شبکه‌های مجازی بوده است. بولیوارسم آمریکای لاتین با اتکا به این امکانات توانست خود را در قالب یک مدل جدید سیاسی تعمیم دهد. گرچه برآمد سوسیال فوروم جهانی و همچنین پروسه‌ی عروج دمکراسی و اقتصاد مشارکتی به عنوان شاخه‌ای از سنت سوسیال دمکراتیک در این قاره نیاز به بررسی‌های بیشتری دارد، اما در محدوده‌ی مورد نظر این نوشته می‌توان گفت که وجود جنبش و اعتراض‌های توده‌ای که متکی به یک سنت سیاسی مشخص بودند در کنار امکانات و تسهیلاتی که از طریق شبکه‌های اجتماعی و امکانات فنی و تکنیکی فراهم شده بود، یک حرکت سیاسی نوینی را در این منطقه از جهان پایه‌گذاری کرد که تا همینجا به عنوان یک راه قابل حصول، سرمشق جریان‌های مشابه در دیگر کشورهای در حال توسعه قرار گرفته است.

۳. انقلاب‌های رنگی

گسترش برنامه‌های توسعه بر مبنای صادرات و خصوصی‌سازی‌ها که از اوایل دهه‌ی هشتاد میلادی در مقابل بخش بزرگی از جهان سوم قرار گرفت، در کشورهای بلوک شرق سابق ترجمان ویژه‌ای یافت. در اینجا روی‌آوری به بازار آزاد در گرو نوعی دیگر از تغییرات سیاسی بود که می‌بایست پس لرزه‌های درهم شکستن سیستم سرمایه‌داری دولتی را پشت سر گذاشته باشد. این پروسه به نحوی قابل فهم مورد علاقه‌ی کشورهای غربی و به ویژه آمریکا بود که می‌خواستند نفوذ خود را بر سیر تحولات سیاسی در این منطقه به هر قیمتی حفظ کنند و یکی از راه‌های رسیدن به این هدف انقلاب‌های رنگی بود. انقلاب‌های رنگی به این معنا پدیده‌ای بسیار جدید است که می‌توان گفت حاصل انتخابات بی‌فرجام و جدال‌های درون حکومتی است.

نخستین نمونه‌ی این نوع انقلاب‌ها، انقلاب مخملی چکسلواکی در سال ۱۹۸۹ بود و پس از آن جمهوری‌های دیگری نیز که پس از فروپاشی شوروی شکل گرفته بودند در گذار به یک سیستم کارآ و با ثبات دستخوش انقلاب‌های رنگی یا مخملی شدند؛ انقلاب گل سرخ در گرجستان، انقلاب لاله در قرقیزستان و انقلاب نارنجی در اوکراین. این انقلاب‌ها با هدف ایجاد ثبات سیاسی و تغییراتی جزئی در ساختار حاکم و یا حتی صرفاً تعویض شخصیت حاکم را در دستور خود داشته‌اند، هر چند که بر بستر گذار به شرایط دیکته شده‌ی نهادهای بین‌المللی و پذیرش بازار آزاد و شوک درمانی‌های گسترده و عوارض ناشی از آن انجام گرفته باشند. وظیفه‌ی کلیدی انقلاب‌های رنگی سامان دادن فضای سیاسی متلاطم ناشی از یک دوره‌ی گذار و همچنین پرهیز از وقوع خشونت غیر قابل کنترل با کمترین تغییرات بوده است؛

این البته رایج‌ترین تعریفی است که از این نوع تنش‌های سیاسی موجود است. در عمل اما، پیروی از این تاکتیک شکل‌های دیگری نیز یافته است. برای نمونه بخشی از اپوزیسیون پارلمانی در انتخابات کردستان عراق به فاصله‌ی کوتاهی پس از انتخابات سال گذشته در ایران، رنگ آبی را رنگ جریان خود قرار دادند. با توجه به مجموعه فضای سیاسی کردستان عراق، در این مورد انتخاب رنگ نه نشانه‌ی هیچ انقلاب رنگی (حتا اگر تمایلش موجود بود)، بلکه تنها لوگوی انتخاباتی یک جریان نه چندان جدی بود. در حالیکه انتخاب رنگ سبز از جانب کاندیداهای بازنده انتخابات سال گذشته در ایران تنها یک لوگوی انتخاباتی نبود و نیست، بلکه سمبل یک جدال جدی در میان سران حاکم برای کسب قدرت بیشتر است و به طور کلی بر یک بحران عمیق سیاسی، اقتصادی و اجتماعی متکی است.

اوکراین، یکی از نمونه‌های انقلاب رنگی است. اوکراین کشوری تازه شکل گرفته و فاقد سنت‌های با ثبات سیاسی، در چارچوب مرسوم و متداول ملی خویش است (۸). اوکراین محصول فروپاشی شوروی و رواج دمکراسی نظم نوینی است با اقتصادی درهم شکسته، عوارض بسیاری از شوک درمانی‌های گذار به بازار آزاد و پایان برنامه‌ریزی‌های مرکزی قدیم، و شبکه‌ای از مافیای قدرتمند که با چنگ انداختن بر منابع درآمد طبیعی، ورای مرزهای ملی بسیاری از جمهوری‌های سابق شوروی را زیر سیطره‌ی خود گرفته است. یک تحقیق منتشر شده در دانشکده حقوق هاروارد به بررسی پروسه‌ی شکل‌گیری انقلاب نارنجی اوکراین و نقش نهادهای مدنی و شبکه‌های اجتماعی پیش از انقلاب پرداخته است (۹). گزارش به تفصیل به چگونگی سامان یافتن شبکه‌های اجتماعی، ایجاد نشریه‌های الکترونیکی و سایت‌هایی که در طول روزهای انقلاب و اعتراض به حکومت ویکتور یانوکوویچ، نقش آرشو این حرکت را یافته بودند، به کار گرفتن طنز و جوک برای بی‌اعتبار کردن رئیس جمهوری که باید خلع ید می‌شد و همچنین نقش ارتباطات موبایلی و اس ام اس در روزهای اعتراض‌های خیابانی می‌پردازد. گزارش با بررسی و قیاس مورد اوکراین با انتخابات آمریکا بر نقش شبکه‌ها و نهادهای مدنی و غیردولتی از یک سو و امکانات تکنولوژیک متصل به شبکه‌ی جهانی اینترنت از سوی دیگر، در غیاب یک دمکراسی پارلمانی جاافتاده تأکید می‌کند. جالب است بدانیم که تحقیقات مشابهی در مورد دیگر کشورها از جمله ایران که کاندید عبور از تنگنای «دمکراتیزاسیون» هستند، توسط همین مؤسسه انجام گرفته که همگی بر اهمیت و لزوم استفاده از امکانات تکنولوژیک، سازماندهی اینترنتی، موبایل، اس ام اس، تویتر، یوتیوب و شبکه‌های اجتماعی مجازی مثل فیس بوک و ... به عنوان ملزومات سازمان‌یابی

شبکه‌ای می‌پردازند که اکنون دیگر جزیی از ابزارهای فعال دنیای سیاست شده‌اند (۱۰).

وجه مشخصه‌ی انقلاب‌های رنگی در کشورهای تازه تأسیس باقیمانده از شوروی سابق و به ویژه نمونه‌ی نارنجی در کشور اوکراین، این است که اساساً در ارتباط با پروسه‌ی انتخاباتی و با هدف سیاسی بسیار محدودی (تعویض رئیس جمهور) انجام گرفته است. همچنین نکته‌ی بسیار مهم در اینجا، این است که گرچه بسیاری از این کشورها تازه تأسیس و به این معنا فاقد سنت‌های سیاسی با ثبات هستند، اما انقلاب‌های رنگی آنها نشان داد که بر متن یک تمایل آشکار به دموکراسی نوع غربی و چرخش به سمت بازار آزاد انجام گرفته و جهت‌گیری شده است. دیگر بر کسی پنهان نیست که انقلاب‌های رنگی دستاورد پیروزی دموکراسی بازار آزاد بر سوسیالیسم مدل شوروی است.

در هر دو دسته‌ای که به آن اشاره شد، به روشنی قابل مشاهده است که شبکه‌های اجتماعی (مجازی و غیرمجازی) ابزار پیشبرد سیاست‌های معینی هستند. اینکه پروسه‌ی جاری شدن این سیاست‌ها و رویکردها به درون این شبکه‌ها از مجاری شناخته شده و مرسوم در سازمان‌های هرمی نمی‌گذرد، هرگز به معنای فقدان مقوله‌ی رهبری یا سیستم مدیریتی در این شبکه‌ها نیست. شبکه‌های اجتماعی داوطلبانه و بر مبنای کار در عرصه‌های مختلف فعالیت اجتماعی شکل می‌گیرند. اما اینکه این فعالیت در خدمت استقرار کدام اهداف سیاسی قرار می‌گیرد، بستگی دارد به حضور سنت یا سنت‌های سیاسی‌ای که این شکل کنشگری را به فعالان خود پیشنهاد می‌کند. شبکه‌های اجتماعی در اغلب انقلاب‌های رنگی و یا چرخش‌های سیاسی به سوی بازار آزاد در جمهوری‌های سابق بلوک شرق، درگیر استقرار دموکراسی پروغرب بودند. در آمریکای لاتین نیز این شبکه‌ها در خدمت پیشبرد استقرار یک سوسیال دموکراسی جدید در این منطقه ایفای نقش کردند و هر دوی این سنت‌ها، شیوه‌های سیاسی شناخته شده و با سابقه‌ای هستند که مدام در سیمای اشخاص حقیقی تبلور یافته‌اند. شبکه‌های اجتماعی بی رهبر و یا بدون سیستم مدیریتی نیستند. در شبکه‌های مجازی به تجربه دیده شده است که فعال یک شبکه که مورد تأیید عناصر گرداننده‌ی شبکه نباشد، نمی‌تواند در فعالیت‌ها سهم چندانی ایفا کند و به این ترتیب پی در پی عده‌ای از این فعالان از صحنه‌ی فعالیت کنار زده می‌شوند. این اتفاقی است که هم‌اینک در درون این شبکه‌ها می‌افتد و گاه رهبران شبکه می‌مانند و «خودی»های

هواداران جنبش سبز در خارج کشور همان -
هایی بودند که پیشتر تلاش داشتند با تقویت
اصلاح‌طلبان دو خردادی بر سیر وقایع در ایران
تأثیر بگذارند و برای این کار، پیرامون توافق -
های اعلام شده و اعلام نشده، پلاتفرم‌های
جمهوری خواهی و رفراendum گرد آمده بودند.

پیرامون‌شان! و این دقیقاً همان ایرادی است که گردانندگان این فعالیت‌ها غالباً به کار در احزاب سیاسی و سازمان‌های هرمی داشته‌اند. تصور اینکه شبکه بی رهبر است و اصولاً تقویت کردن چنین برداشتی از جایگاه شبکه‌های اجتماعی تنها بر متن ناتوانی و عدم کارایی اشکال کلاسیک مبارزه‌ی سیاسی، به ویژه احزاب سیاسی ممکن شده است. به همین دلیل است که تم فعالیت سیاسی حزبی و فعالیت متشکل یکی از تم‌های مورد بحث مروجان شبکه‌های اجتماعی است. این موضع البته بسیار جای بحث دارد چرا که به طور اصولی فعالیت برای استقرار دموکراسی باید در کانون خود چند اصل پایه‌ای ناظر بر تعریف دموکراسی در جامعه‌ی مدرن را داشته باشد. آزادی احزاب سیاسی و آزادی تشکل از اصول پایه‌ای حقوق دموکراتیک مردم هستند. به هر روی، در حیطه‌ی نظری و عملی مروجان و هواخواهان دموکراسی بازار آزاد، این تناقضی آشکار است. شبکه‌های اجتماعی در خدمت استقرار دموکراسی مشارکتی از این لحاظ رویکرد بسیار شفاف‌تری دارند و علیرغم حفظ فاصله با اشکال کلاسیک سازمان‌یابی، اما عناصر اولیه‌ی استقرار دموکراسی بورژوایی را (یعنی آزادی احزاب و تشکل) در خود دارند. همچنانکه گفته شد، بحث بر سر دو نوع سیستم سیاسی است که هر کدام نسبت به توانایی شیوه‌ی فکری و سیاسی خود، درگیر مسایل و معضلات اجتماعی می‌شوند. آنچه که ما در ایران شاهد آن هستیم در وجه غالب خود به طور قطع در دسته‌ی معطوف به استقرار دموکراسی بازار آزاد منطبق با اهداف برنامه‌های توسعه‌ی اقتصادی نئولیبرالی می‌گنجد. در عین حال جریان اصلاح‌طلبی مذهبی در پانزده سال گذشته با اینکه به بسیاری از اهداف درازمدت خود نایل نشد، اما توانست راه اصلاح‌طلبی (به معنای حفظ بنیادهای نظام موجود) را به طور کلی در مقابل جامعه باز کند. فراز و نشیب این جریان در راستای تغییر ساختارهای سیاسی و هموار کردن راه پیوستن کامل به بازار آزاد به طور متناوب با رشد چرخش به چپ در اصلاح‌طلبی همراه بوده است. همین چرخش به چپ در اصلاح‌طلبی

به رگه‌هایی از تمایل به دموکراسی مشارکتی و یا نوعی سوسیال دموکراسی امکان بروز داده است. این ادعا البته بحث و استدلال بیشتری نیاز دارد که در چارچوب هدف این نوشتار نمی‌گنجد. در نتیجه این بحث را به فرصتی دیگر موکول می‌کنیم و به چند پارامتر سیاسی در توضیح وضعیت کنونی می‌پردازیم.

۱. شکست محافظه‌کارترین رگه‌ی جنبش اصلاحات در انتخابات پارلمانی سال گذشته، نقطه‌ی سرانجام جریان اصلاح‌طلبی اسلامی بود. این جریان طی پانزده سال حضور سیاسی و اشغال دو دوره ریاست دولت با اینکه موفق شد تغییراتی را در فضای سیاسی ایران ایجاد کند، اما هرگز نتوانست بخش‌های هویتی برنامه و رویکرد خود را متحقق کند. شکست این جریان در انتخابات با بروز خشم فروخته‌ی میلیون‌ها انسان خسته و درمانده از شرایط حاضر، مهلک‌ترین شکاف در پیکر جمهوری اسلامی را در مقابل دید همگان گذاشت. اصلاح-طلبان شکست خورده، از حضور گسترده‌ی مردم وحشتزده شدند و به سرعت با نشان دادن خط و مرزهای تحمل خود، مردمی را که هر روز در خیابان‌ها بوده و برخی از آنها سر از زندان و کهریزک درآورده بودند به سکوت و آرامش و حفظ مصالح نظام فراخواندند. پاپس کشیدن مردم از صحنه‌ی اعتراض‌های عمومی در فاصله‌ی چند ماه پس از انتخابات تنها به دلیل سرکوب نبود. وقتی باید جنگ آخر را کرد دیگر کسی به خانه نمی‌رود. اما این جنگ، جنگ آخر نبود. برای مردمی که این فرصت را برای بیان خشم و نارضایتی سی ساله‌ی خود مناسب دیده بودند - همانطور که پانزده سال پیش با رأی دادن به خاتمی خواستند از نکتب نظام حاکم بر خود بکاهند - به سرعت معلوم شد که برای چنین تغییرات ناچیزی که رهبران شکست خورده در انتخابات، طلب می‌کنند بهایی چنان گزاف جایز نیست. رهبران سبز که با اقتباس از حرکت‌های مشابه در دیگر نقاط جهان به ویژه انقلاب-های رنگی، تصور می‌کردند که می‌توانند با حضور میلیونی مردم در خیابان و انعکاس بین‌المللی اخبار این وقایع و معجزات اس ام اس و یوتیوب و تویتر، سران حکومت را پس برانند با پس نشستن تا حد «جمهوری اسلامی نه یک کلمه کمتر و نه یک کلمه بیشتر» (در مقابل شعار جمهوری ایرانی)، در حقیقت چارچوب‌های مورد قبول خود را تعریف کرده و به بخش‌های بزرگی از مردم معترض نشان دادند که انتظارات بزرگ از جنبش سبز بیهوده است. سبز در داخل کشور، در واقع محصول درهم ریختن صفوف اصلاح‌طلبان دو خردادی، عروج محافظه‌کارترین بخش آن و سرانجام شکست این جریان بود که با دادگاه‌های آنچنانی برای محاکمه‌ی چهره‌های شناخته شده‌ی این حرکت تکمیل شد. حذف فیزیکی و ایدئولوژیک مخالفان برانداز در

دهه‌ی شصت (که بسیاری از اصلاح‌طلبان امروزی نیز در آن شریک بودند) به عنوان یک شیوه‌ی نظام حاکم در برخورد به مخالفان سیاسی خود، امروز دامن خودی‌ها و هم مسلکان ایدئولوژیک نظام را گرفت و جمهوری اسلامی را در عمیق‌ترین بحران مشروعیت خود فرو برد. با این حال توده میلیونی که با اعتراض‌های پسا انتخابات به خیابان آمد، نتوانست از محدودیت‌های ترسیم شده توسط جنبش سبز عبور کند و در نتیجه حاصل این اعتراض‌ها تنها عریان شدن عمق بحران حکومت اسلامی بود.

۲. هواداران جنبش سبز در خارج کشور همان‌هایی بودند که پیشتر تلاش داشتند با تقویت اصلاح‌طلبان دو خردادی بر سیر وقایع در ایران تأثیر بگذارند و برای این کار، پیرامون توافق‌های اعلام شده و اعلام نشده، پلاتفرم‌های جمهوری خواهی و رفاندوم گرد آمده بودند. این نیروها هرگز نتوانستند صفوف خود را از انسجام و هماهنگی لازم برای ابراز وجود یک آلترناتیو سیاسی برخوردار کنند و در تمام دوره انکشاف اصلاح‌طلبی به عنوان نیروی پشت جبهه‌ی آنها در خارج کشور عمل کردند. این بار اما وضع تغییر کرده بود. شکست کامل اصلاح‌طلبان و کرنش سبز داخل در مقابل سران حکومت و همچنین تبعید شدن بخش‌هایی از چهره‌های سرشناس این جریان به طور مستقیم بر رشد سبز در خارج کشور تأثیر گذاشت. افزون بر این تشدید فشارهای بین‌المللی بر جمهوری اسلامی به دلیل کشتار وحشیانه‌ی معترضان در اعتراض‌های پسا انتخابات و همچنین دوباره باز شدن پرونده‌ی اتمی و تحریم‌های اقتصادی، زمینه‌ی حمایت‌های گسترده‌ی بین‌المللی از فعالیت تحت نام جنبش سبز در خارج کشور را فراهم کرد. سبز در خارج کشور توانست بر خلاف دوره‌ی رفاندوم و جمهوری خواهی‌اش، پر نیروتر و کارآتر، و نه الزاماً منسجم‌تر ظاهر شود. اگر پیشتر نیروی اصلاح‌طلبان در داخل بود که چند و چون فعالیت‌های جمهوری خواهان و طرفداران رفاندوم را تعیین می‌کرد، این بار نیروی سبز در خارج کشور بر تداوم موج سبز در داخل و پیش راندن آن مؤثر افتاد. تمایل آشکار رهبران سبز داخل به همگرایی، علیرغم قسم و آیه به ضرورت حفظ «حضور دین رحمانی» (۱۱) در ترسیم هویت خویش که یعنی همان حکومت اسلامی، جلب توجه عناصر این خط در خارج کشور است که طیفی از سکولار و مذهبی، ملی‌گرا و سلطنت‌طلب و چپ سابق را دربرمی‌گیرد.

۳. در حقیقت دو حرکت موازی در درون اعتراض‌های پسا انتخاباتی در جریان بود و درک همین پدیده بود که سران جنبش سبز را به وحشت انداخت و به سرعت نشان دادند که ترس‌شان از اعتراض مردم،

بیش از کشتار و ددمنشی همقطاران سابق‌شان است. سبز مشغول قسم خوردن به تلاش برای حفظ پایه‌های نظام شد در حالیکه در خیابان‌ها سمبل‌های مقدس جمهوری اسلامی زیر پا لگد مال شده و پایه‌های ایدئولوژیک حکومت به چالش کشیده شده بود. زیر سؤال بردن قدرت رهبر و مراجع دینی، بخشی از هویت همان اسلام منعطفی است که اصلاح‌طلبان در نهایت طلبش می‌کنند، اما نه به قیمت حضور میلیونی مردمی که اعتراض‌شان ظرفیت فراتر رفتن از اسلام منعطف و میانه رو را نیز دارد. عروج برخورد «ساختار شکنانه»، نشانه گرفتن ولایت فقیه و پاره کردن عکس زعما، تنها آغاز شخم خوردن زمین قدر قدرتی مذهب در عرصه‌ی سیاست نبود، بلکه تهدید حضور نیروی زیر و رو کننده‌ای بود که به صحنه آمدنش با وخامت وضعیت اقتصادی که در همین یکسال ظاهر شده، سبز و سیاهی نمی‌شناسد. دقیقاً نیاز به مهار زدن و کنترل داشتن بر همین ظرفیت است که سران جنبش سبز را به تأکید دوباره بر فعالیت شبکه‌های اجتماعی در بیانیه و منشور جنبش سبز می‌کشاند. چنین تأکیدی در سند هویتی این جریان تنها یک کار پایه‌ای استراتژیک نیست، بلکه ناشی از شناخت پتانسیل اعتراضی است که پس از سرکوب سال گذشته و با تعمیق بحران اقتصادی همچنان خطری جدی است.

۴. دموکراسی خواهی جنبش سبز نیز نمونه‌ی دیگری از تلاش بورژوازی برای تنظیم مناسبات درون طبقه حاکم است. به این معنا، انتظار به رسمیت شناخته شدن حقوق دموکراتیک مردم و تأمین آزادی‌های سیاسی گسترده در چارچوب جنبش سبز انتظاری بی‌هوده است. جنبش سبز چیزی بیش از دموکراسی بازار آزاد نمی‌خواهد و رشد بازار آزاد با آزادی و حق و حقوق مردم سازگاری ندارد. ابزارهای پیشبرد این نوع دموکراسی محدود جدای از مقوله‌های انتخابات و یا احزاب پارلمانی بسیار خودی، توسعه‌ی سازمان‌های غیردولتی و شبکه‌های اجتماعی است. این راهی است که از شرق آسیا تا آمریکای لاتین و جمهوری‌های اقمار شوروی در دو دهه‌ی اخیر پیموده‌اند. و آنچه که کاربرد این تحرک را در عمل به مقیاسی گسترده ارتقا داده، امکانات تکنولوژیک ناشی از انقلاب انفورماتیک همین دوره بوده و بی سبب نیست که این پروسه را دموکراسی دیجیتالی نیز نامیده‌اند.

با همه‌ی اینها، اتکا به شبکه‌های اجتماعی و نهادهای غیردولتی و بیشترین دسترسی به تسهیلات تکنولوژیک در یک سنت سیاسی، زمانی می‌تواند به نتیجه برسد که متکی به یک ساختار معطوف به کسب قدرت سیاسی باشد. در درون صفوف بورژوازی ایران حتی یک حزب قابل اعتنا موجود نیست. مجموعه‌ای از سازمان‌های کوچک و

محافل رنگارنگ نمی‌توانند در شرایطی نظیر اعتراض‌های پس از انتخابات سال گذشته موفقیتی کسب کنند. سنت اسلامی در ایران جز یک دوره‌ی محدود و در چارچوب حزب جمهوری اسلامی و با یک خاستگاه پوپولیستی عقب مانده، هیچگاه متحزب نبوده است. این حزب با از رونق افتادن «راه قدس از کربلا می‌گذرد» و از سکه افتادن فتح جهان اسلام، موضوعیت خود را از دست داد. در جناح سلطنت-طلبان و مدافعان آشکار دموکراسی مدل آمریکایی و همچنین اصلاح طلبانی که دو دوره‌ی ریاست جمهوری را در دست داشتند، وضع بهتر از این نیست. پس در صورتی که قدرت مردم نتواند حرف آخر را بزند، برای صیقل یافتن آلترناتیوی که بن بست حاضر را بشکند، تنها راهی که می‌ماند تداوم جدال‌های جاری در درون طبقه حاکم است. شکستن چنین بن‌بستی الزاماً ناظر بر تأمین حقوق دموکراتیک مردم نخواهد بود، بلکه اساساً در راستای سامان دادن به جدال درون هیأت حاکمه و شاخه‌های پیرو آنها و همچنین شکل دادن به یک آلترناتیو مقبول و قدرتمند منطقه‌ای است. سران جنبش سبز، پتانسیل و تمایل به شکل گرفتن یک آلترناتیو اسلامی میانه رو را می‌شناسند و از این روی، مدام در پی کشف گرایش به رنگ سبز در دیگر کشورهای خاورمیانه هستند (۱۲). شکل دادن به چنین آلترناتیوی اگر بنا باشد نقشی منطقه‌ای داشته باشد باید در مقیاس منطقه‌ای نیز سامان یابد، به همین دلیل است که شاخه‌های مختلف بورژوازی ایران (حتی جناح احمدی نژاد) به دقت تمام تلاش دارند عناصر فعال این حرکت باشند. شبکه‌های اجتماعی در این راستا نیز می‌توانند در ترویج دموکراسی مورد نظر این جریان و همچنین مهار کردن اعتراض‌های «ساختار شکنانه» در مقیاس منطقه‌ای نقش داشته باشند (۱۳).

اعتراض‌های گسترده‌ی پسا انتخابات، منجر به یک انقلاب رنگی نشد؛ منجر به تعمیق اصلاحات سیاسی نیز نشد؛ اما دوره‌ی تشدید فشارهای اقتصادی و خانه خرابی ناشی از عوارض آن را به سرعت در مقابل همه‌ی جامعه گشود. این اعتراض‌ها در چارچوب اهداف سبز نمی‌گنجید، اما توان فراتر رفتن از صحنه‌ی تعریف شده‌ی میان سبز و دولت اسلامی را نیز نداشت. به نظر می‌رسد که این روند با تشدید فشارهای اقتصادی و سیاسی جاری، باید راه انکشاف خود را به سرعت باز یابد. امروز با نگاهی به آنچه در دوره‌ی پسا انتخابات گذشت، اگر نکته‌ی تاریک و مبهمی برای فراتر رفتن از جنبش سبز موجود باشد، نقش و حضور جنبش‌های اعتراضی است. جنبش‌های اعتراضی در صورتی می‌توانند چنین نقشی را ایفا کنند که از مستحیل شدن و بی



1397/2

مالکیت خصوصی، این دُرْدانه‌ی جامعه‌ی طبقاتی که توسط نهادهای سرکوب، کتب قطور قانون و نهادهای سخت جان جامعه‌ی سرمایه-داری حفاظت می‌شد، به ناگهان به موضوع بحث روزمره تبدیل شد. با این حال، دورانی که هر جوان آشنا به تکنیک اینترنت می‌توانست همه‌ی این عرصه را به چالش و تمسخر بگیرد، چندان طولی نکشید. کمپانی‌های جدیدی که این عرصه‌های تازه را محل سرمایه‌گذاری خود یافته بودند، انواع و اقسام نهادهای حقوقی را بسیج کردند تا راه پاس داشتن حرمت مالکیت خصوصی را در پرتو شرایط جدید تعریف کنند. کپی رایت و تخطی از آن موضوع مجادلات فراوان قرار گرفت و با وضع قوانین جدید خاطیان این عرصه به عنوان بزهکار محاکمه شده و می‌شوند. هر چند حرکت آلترناتیوی برای تعریف موازین جدیدی جهت استفاده بیشتر از این محصولات تحت نام کپی لغت، جنبش پیش رونده‌ی نرم‌افزارها و... به راه افتاد، اما هرگز پیشتر مسالهی مالکیت در این ابعاد مورد بحث عموم قرار نگرفته بود و هیچوقت نیز در این ابعاد، شهروندان ساده‌ی جامعه (همان گورکنان نظام سرمایه) جهت استفاده از این امکانات در رده‌ی مجرمان جنایی قرار نگرفته بودند!

3. شناخت جایگاه این نهادها برای فعالان عرصه‌های اجتماعی یک “باید” است. و در اینجا مطلقاً غرض این نیست که گویا هر سازمان غیردولتی و یا هر فرد فعال در این نهادها در راستای اهداف نهادهای

هویت شدن در شبکه‌هایی که امروز دیگر در یک مقیاس گسترده‌ی منطقه‌ای، راه را برای استقرار بی‌مزاحمت دموکراسی قسم خورده به بازار آزاد هموار می‌کنند، پرهیز کنند. و این تنها به نیروی اعتراض متشکل و آگاه علیه بنیادهای نظام سرمایه و ورای تقدس بازار آزاد، پوپولیسم اقتصاد مشارکتی و ورشکستگی اقتصاد دولتی ممکن است.

جولای ۲۰۱۰

توضیحات:

۱. در مورد نقش نهادهای دولتی در راستای استقرار دموکراسی بازار آزاد مقاله‌های بسیاری در نشریه‌ها و سایت‌های اینترنتی (چپ) منتشر شده است. یکی از این موارد را می‌توان در منابع ذکر شده در یادداشت شماره ۶ همین نوشتار دید. همچنین به همین قلم می‌توان به فصل اول کتاب «نئولیبرالیسم، زن و توسعه» در اشاره به ایران، ۲۰۰۴ رجوع کرد که در آدرس‌های زیر موجود است.

<http://www.negah1.com>

<http://leiladanesh.wordpress.com>

۲. یکی دیگر از معضلات ناشی از رشد تکنولوژی، مسالهی کپی رایت به عنوان شکلی از حق مالکیت بود که به ویژه در رابطه با در دسترس قرار گرفتن کالاهای فرهنگی بر روی شبکه اینترنت موضوعیت یافت.

بین‌المللی و امپریالیستی کار می‌کند.

4. به عنوان مثال نگاه کنید به برخی سایت‌های وابسته به جنبش سبز مثل:

http://www.sabzlink.com/story/18061/
http://www.facebook.com/note.php?note_id=129811592850

http://www.facebook.com/note.php?note_id=129962899089

5. برای توضیحات مشروح هم در مورد خود شبکه‌ها و هم جایگاه آنها در تئوری‌های رایج دهه‌ی نود میلادی برای نمونه نگاه کنید به مقاله‌های زیر که روی اینترنت قابل دسترس هستند.

Castells, M; The Network Society: A Cross – Cultural Perspective.

http://jeffreyjuris.com/articles/Castells_ch15.pdf

Stadler, Felix; The Network Paradigm: Social Formation in the Age of Information; *The Information Society*, vol 14, Nr 4, p301-308.

6. نگاه کنید به :

The Role of NGOs Under Authoritarian Political Systems; Seamus Cteary, 1997. MacMillan Press, Chapter 2.

Ewing Christina, The Strengths and Limits of the NGO, Women's Movement Model: Shaping Nicaragua's Democratic Institutions; *Latin American Research Review*, vol 34, Nr 3, 1999.

همچنین: «سویه‌های مبهم تغییر: پرزیدنت لولا و حزب کارگر برزیل» - لیلا دانش. این مقاله ترجمه و تلخیصی از کتابی به نام «پرزیدنت لولا و حزب کارگر برزیل» است که در نشریه نگاه شمار ۱۶ درج شده است.

www.negah1.com

7. دموکراسی مشارکتی معنای سیاسی یا وجه سیاسی مباحثی است که با اقتصاد مشارکتی در دهه‌های اخیر طرح شده است. اقتصاد مشارکتی به عنوان آلت‌رناتیوی برای سیستم سرمایه‌داری و بر مبنای نقد برنامه محوری مدل روسی است. پیوستن برزیل به عنوان بزرگترین دولت آمریکای لاتین به این مدل، مبنای تثبیت چپ جدیدی در این قاره شد. پرزیدنت لولا به عنوان نماینده‌ی این مدل، در تقابل با عوارض سیاست‌های نئولیبرالی در همان سال‌های اول سرکار آمدن، از جانب انتخاب کنندگان برای سیاست‌های آشکار

سازشکارانه اش مورد انتقاد قرار گرفت. ایشان همین اواخر به همراه رئیس‌جمهور ترکیه بر سر توافق‌نامه‌ای در زمینه‌ی سیاست‌های اتمی با جمهوری اسلامی هم پیمان شد. مواضع دیگر کشورهای این منطقه و رئیس‌دولت آن (ونزوئلا و آقای چاوز) هم دیگر جای بحث ندارد.

۸. برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به :

- «انقلاب‌های رنگی: دموکراسی سازی؟ دولت سازی؟ یا انقلاب دائمی؟» ویکن چتریان. ترجمه نوذر نظری.

www.bashgah.net

۹. آدرس وبلاگ این موسسه:

http://cyber.law.harvard.edu/publication

در بخش انتشارات این وبلاگ، گزارش‌های بی‌شماری از فعالیت‌های شبکه‌های اجتماعی، استفاده از ابزارهای ارتباطی مثل وبلاگ، فیس‌بوک و ... از کشورهای مختلف وجود دارد که بسیار جالب هستند.

۱۰. تمرکز و اصرار بر حقوق دموکراتیک مردم در استفاده از شبکه جهانی اینترنت، همگی به خاطر دفاع از حق آزادی بیان نیست. اعتراض شرکت گوگل به عنوان یکی از غول‌های این عرصه به فقدان دموکراسی در چین نه صرفاً از سر نگرانی از نقض حقوق بشر، بلکه به طور قطع از سر مسدود شدن یک راه مهم برای ترغیب دموکراسی دیجیتال در کشوری مثل چین است.

۱۱. بیانیه‌ی شماره‌ی ۱۸ آقای میرحسین موسوی.

۱۲. بسیاری از هواداران جنبش سبز در جریان‌های پس از انتخابات، به دقت رنگ کراوات‌ها، شال گردن‌ها و روسری‌ها را تعقیب می‌کردند و با شوق، نوید می‌دادند که رنگ سبز در انتخابات وقت افغانستان هواخواهانی دارد و در کشور یمن، سبز نوید دهنده‌ی شکل‌گیری یک حرکت نوین مرفقی اسلامی است و همچنین کراوات سبز آقای محمد البرادعی نشانه‌ی رنگ تغییر، در مصر پس از حسنی مبارک است!

۱۳. سایت جوانان خاورمیانه به زبان‌های فارسی و عربی، نمی‌تواند

یکی از این امکانات باشد؟

http://mideastyouth.com/fa

http://www.mideastyouth.com

تئوریهای مارکسیستی پیرامون سرمایه داری دولتی و قانون ارزش

بخش سوم: تونی کلیف

نویسنده: فریدا آفاری

استالینیستی: تحلیلی مارکسیستی و سپس روسیه: تحلیلی مارکسیستی با افزوده‌هایی بازچاپ شد. نام این اثر برای اولین بار در سال ۱۹۷۴ به سرمایه داری دولتی در روسیه تغییر کرد. اگرچه نام کلیف به عنوان نظریه پرداز سرمایه داری دولتی شناخته شده است، تحلیل‌های اندکی به تناقض‌های موجود در تئوری او پرداخته اند.

کلیف ماهیت اقتصاد شوروی را در دو سطح بررسی می کند: (۱) اقتصاد شوروی منزوی از سرمایه داری جهانی و (۲) اقتصاد شوروی در بستر سرمایه داری جهانی. او ادعا می کند که در مورد اول اقتصاد شوروی خصوصیات جامعه‌ی سرمایه داری را ندارد اما سوسیالیستی هم محسوب نمی شود. در مورد دوم او این اقتصاد را سرمایه داری دولتی می داند.

بخش نخست این مقاله به شرح درک کلیف از ماهیت اقتصاد شوروی خواهد پرداخت. در بخش دوم درک کلیف از مفاهیم ارزش، رقابت و انحصار با درک مارکس از این مفاهیم مقایسه خواهد شد. در بخش سوم، خوانندگان با مناظره‌ای آشنا خواهند شد که در سال‌های ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ پیرامون مفهوم ارزش و ماهیت اقتصاد شوروی، در



تئوری سرمایه داری دولتی، آنگونه که توسط تونی کلیف ساخته و پرداخته شده، یک ناسازه است، چرا که ماهیت اقتصاد شوروی سابق را از لحاظ داخلی غیرسرمایه داری و صرفاً در بستر بازار جهانی سرمایه داری می داند. کلیف که یکی از متفکرین نخله‌ی تروتسکیسم شمرده می شود، در سال ۱۹۴۸ اثری تحت عنوان ماهیت روسیه استالینیستی را چاپ کرد. این اثر در سالهای بعد تحت عنوان روسیه

کلیف ادعا می‌کند تقسیم کار درون یک کارخانه ارزش ایجاد نمی‌کند، زیرا محصولات برای مبادله با کارخانه‌های دیگر تولید نمی‌شوند و در نتیجه کالا شمرده نمی‌شوند.

است که با کار بردگان اداره می‌شد و خودکفا بود. در یک کارخانه ی سرمایه‌داری واحد نیز تقسیم کار وجود دارد، بدون اینکه ثمره‌ی کار هر کارگر تبدیل به کالا شود. مبادله محصولات تنها میان کارخانه‌های سرمایه‌داری یا میان قبایل بدوی یا میان لاتیفوندیا انجام می‌شود، و به این ترتیب محصولات شکل کالا را به خود می‌گیرند. در هر کارخانه ی سرمایه‌داری نیز تقسیم کار وجود دارد، بدون آنکه ثمره کار هر کارگر به کالا تبدیل شود. . . « (ص. ۱۹۴) او در اینجا به عبارتی از فصل اول کتاب **سرمایه**، جلد یکم استناد می‌کند: «اشیاء سودمند تنها به این دلیل به کالا تبدیل می‌شوند که محصول کارهای خصوصی بی هستند که مستقل از یکدیگر انجام می‌شوند.» (ص. ۱۰۲)

کلیف ادعا می‌کند تقسیم کار درون یک کارخانه ارزش ایجاد نمی‌کند، زیرا محصولات برای مبادله با کارخانه‌های دیگر تولید نمی‌شوند و در نتیجه کالا شمرده نمی‌شوند. به عبارت دیگر، چون وسایل تولید در دست یک سرمایه‌دار متمرکز و تولید کارخانه توسط حاکمیت بی‌چون و چرای آن تک سرمایه‌دار برنامه‌ریزی می‌شود و رقابتی با سرمایه‌داران دیگر وجود ندارد و در نتیجه مبادله ی خصوصی یا خرید و فروش محصولات کار بین تولید کنندگان مستقل صورت نمی‌گیرد، پس ارزش تولید نشده است. (ص. ۱۹۶)

پس از تعریف فوق که ارزش را تنها در چارچوب رقابت بازار آزاد امکان‌پذیر می‌داند، کلیف لازم می‌داند به واقعیت سرمایه‌داری انحصاری و تاثیر آن بر مقوله ارزش بپردازد. او ادعا می‌کند که “در کتاب **سرمایه**، مارکس سرمایه‌داری بهنجار را نظامی مبتنی بر رقابت آزاد مطلق تلقی کرده” (ص. ۱۹۸) و به سرمایه‌داری انحصاری نپرداخته است. کلیف همچنین ادعا می‌کند که تنها اقتصاددان مارکسیست که قانون ارزش را در رابطه با انحصار مورد بحث قرار داده، رودلف هیلفردینگ، نویسنده کتاب **سرمایه‌ی مالی** (۱۹۱۰) است.

میان اقتصاددانان مارکسیست آمریکایی صورت گرفت. در بخش چهارم تئوری کریستوفر جان آرتور، نظریه پرداز مارکسیست معاصر انگلیسی در مورد مفهوم ارزش و رابطه‌ی آن با ماهیت اقتصاد شوروی مورد بحث انتقادی قرار خواهد گرفت. در پایان این پرسش مطرح خواهد شد که با در نظر گرفتن جزئیات تئوری کلیف در بستر بحث‌های فوق، آیا بهتر نیست تئوری کلیف را روایت دیگری از جمع باوری بوروکراتیک بنامیم؟

تعریف کلیف از سرمایه داری، مفهوم ارزش و سرمایه داری دولتی

فصل هفتم کتاب **سرمایه داری دولتی در روسیه** گویاترین و مهم ترین فصل این اثر است. این فصل تحت عنوان “اقتصاد روسی و قانون ارزش مارکسی و نظریه ی بحران سرمایه داری” عصاره تئوری کلیف را برای خواننده بیان می‌کند.

در آغاز کلیف تاکید می‌کند که بنیادی ترین قانون سرمایه داری که این نظام را از هر نظام دیگری متمایز می‌سازد قانون ارزش است، چرا که تولید ارزش تنها در جوامع سرمایه داری امکان‌پذیر است. او سپس به ترجمه‌ی مقاله‌ای اشاره می‌کند که در سال ۱۹۴۳ توسط گروهی از اقتصاددانان برجسته‌ی شوروی در معتبرترین مجله ی تئوریک اقتصادی شوروی، **زیر پرچم مارکسیسم**، منتشر و در آن ادعا شد که قانون ارزش نه فقط در شوروی حاکم است بلکه همواره در نظام سوسیالیستی پابرجا خواهد ماند. کلیف وظیفه خود می‌داند ادعای این مقاله را مبنی بر حاکمیت قانون ارزش بر اقتصاد شوروی رد کند.

کلیف، برای اثبات تئوری‌اش پیرامون عدم وجود ارزش و قانون ارزش در روابط درونی اقتصاد شوروی، نخست درک خویش را از تئوری مارکسی ارزش چنین توصیف می‌کند: «در نظام سرمایه‌داری و تنها در نظام سرمایه‌داری، همه یا اکثر محصولات شکل کالا به خود می‌گیرند.” برای تبدیل محصولات به کالاها، باید در جامعه تقسیم کاری وجود داشته باشد. اما این به تنهایی کافی نیست. در قبایل بدوی نیز تقسیم کار وجود داشت اما کالا تولید نمی‌شد. این امر در جامعه ی مبتنی بر لاتیفوندیا {مزارع بسیار بزرگ - م.} نیز صادق

کلیف با استناد به هیلفردینگ می‌پندارد که سرمایه‌داری انحصاری با الغای رقابت بازار و استفاده از برنامه-ریزی اقتصادی و ترفندهایی از جمله تعیین قیمت، تئوری ارزش مارکس را بی اعتبار کرده است. اما تاکید می‌کند

که بنا به نظرات هیلفردینگ، تئوری ارزش و قانون ارزش به دلیل ادامه رقابت بین سرمایه‌های انحصاری، «بعضاً» و نه کاملاً خنثی شده است (ص. ۱۹۹).

کلیف بر مبنای درک خود از مقوله ارزش و ارجاع به نظرات هیلفردینگ لازم می‌داند بین ماهیت اقتصاد شوروی در حالت انزوا از بازار جهانی و اقتصاد شوروی در بستر سرمایه‌داری جهانی تمایز قائل شود. وی به دلایل زیر نتیجه‌گیری می‌کند که نمی‌توان ماهیت اقتصاد داخلی شوروی را در حالت انزوا از بازار جهانی سرمایه‌داری دانست:

۱. کلیه کارخانه‌ها تحت مالکیت دولت قرار دارند.
۲. اقتصاد به طور کلی تحت نظام برنامه‌ریزی تولید اداره می‌شود و در نتیجه میزان ساعات کار اختصاص داده شده به هر بخش از تولید و نیز میزان مرزها و قیمت‌ها توسط دولت تعیین می‌شود.
۳. چون دولت مالک تمامی شرکت‌های تولیدی است، محصولات کار بین تولیدکنندگان به واقع مبادله نمی‌شود و بنابراین محصولات کار کالا به حساب نمی‌آیند.
۴. نیروی کار کالا نیست چون کارگر به معنای سرمایه‌داری «آزاد» نیست. کارگر نیروی کار خود را نمی‌فروشد و آزاد نیز نیست که نیروی کار خود را به هر خریداری بفروشد.

«در نتیجه، اگر روابط درونی اقتصاد روسیه را با تجرید از روابط آن با اقتصاد جهانی مورد بررسی قرار دهیم، تنها نتیجه‌ای که می‌توان گرفت این است که سرچشمه قانون ارزش به عنوان موتور و تنظیم‌گر تولید در آن یافت نمی‌شود.» (صص. ۲۰۸-۲۰۹) در عوض این اقتصاد به نظام برده‌داری فرعون‌ی شباهت دارد. (ص. ۲۰۵)

کلیف همچنین با پیروی از هیلفردینگ و بوخارین سرمایه‌داری دولتی را همواره پدیده رقابت میان چندین انحصار تلقی و امکان تحقق سرمایه‌داری دولتی جهانی را نفی می- کند.

اما اگر به اقتصاد شوروی در بستر سرمایه‌داری جهانی بنگریم چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت؟ کلیف می‌پندارد که دولت شوروی از این منظر مانند کارخانه‌داری است که با کارخانه‌دارهای دیگر رقابت می‌کند. (ص. ۲۰۹)

بی‌برنامگی و هرج و مرج در تقسیم کار اجتماعی قدرت خود را اعمال می‌کند. بنابراین، اقتصاد یادشده نیز مانند کشورهای دیگر سرمایه‌داری بخش اعظم سرمایه‌ی خود را به سمت گسترش تولید وسایل تولید به بهای کاهش تولید وسایل مصرفی می‌راند. هدف آن تولید به منظور تولید و انباشت به منظور انباشت است. اما کلیف در عین حال ادعا می‌کند که چون رقابت میان شوروی و دیگر کشورهای سرمایه‌داری شکل نظامی به خود گرفته است، «قانون ارزش خود را به صورت ضد خویش از طریق اولویت دادن به ارزش مصرفی بیان می‌کند.» (ص. ۲۱۰)

آیا بحران در چنین نظامی امکان‌پذیر است؟ اگرچه کلیف اذعان می‌کند که تئوری مارکسی بحران به دو پدیده‌ی تولید مازاد و گرایش نزولی نرخ سود پرداخته است، او بحث خود را پیرامون بحران، به تولید مازاد محدود می‌کند (صص. ۲۱۴-۲۱۵ و ۲۲۱-۲۲۲). سپس کلیف از خود می‌پرسد نظام سرمایه‌داری دولتی چگونه از تولید مازاد جلوگیری می‌کند. پاسخ او این است که سرمایه‌داری دولتی به افزایش تولید نظامی و اقتصاد جنگی روی می‌آورد. (ص. ۲۳۰)

کلیف در مورد بحران در سرمایه‌داری دولتی به نظرات بوخارین و تحلیل او در **امپریالیسم و انباشت سرمایه** اشاره می‌کند: نظراتی که بوخارین با استناد به کتاب هیلفردینگ، **سرمایه مالی**، مطرح کرده بود. کلیف به ویژه به این فراز از بوخارین اشاره می‌کند: «**سرمایه‌داری دولتی**: ... ظهور بحران {تولید مازاد - م.} امکان‌پذیر نیست چون مصرف متقابل کلیه شعبات تولید و به همین منوال مصرف از سوی مصرف‌کنندگان، سرمایه‌دارها و کارگران، از آغاز حساب شده است. به جای «بی‌نظمی تولید» برنامه‌ای که از نقطه نظر سرمایه منطقی محسوب می‌شود. ... در نتیجه در اینجا رشد تولید چندان سریع نیست (تعداد سرمایه‌داران قلیل است.)» (کلیف: صص. ۲۲۳-۲۲۴، بوخارین: ص. ۲۲۶) کلیف بر این مبنا نتیجه‌گیری

منظور مارکس از خصلت دوگانه‌ی کار، و تضاد میان “کار مشخص” و “کار انتزاعی” در جوامع سرمایه‌داری چیست؟ “کار مشخص” کاری مفید و هدفمند است که از نقطه نظر کیفی سنجیده می‌شود و ارزش مصرفی ایجاد می‌کند. این نوع کار مشخصه‌ی تمامی شکل‌های جوامع انسانی است. کار انتزاعی برابر است با “لخته‌ای بی‌پیرایه از کار نامتمایز انسانی” یا کار انسانی “انعقاد یافته”. این نوع کار تنها از لحاظ کمی سنجیده می‌شود و ارزش مبادله‌ای ایجاد می‌کند.

نظامی استثمارگر خواهد بود که سرمایه‌داری محسوب نخواهد شد. نیکولای بوخارین در سال ۱۹۱۵ در کتاب **امپریالیسم و اقتصاد جهانی** این نتیجه را چنین بیان کرده بود: «اگر خصلت کالایی تولید ناپدید شود (برای مثال از طریق سازماندهی کل اقتصاد جهانی توسط یک تراست ملی عظیم که امکان‌ناپذیری آن را در فصل مربوط به آبرامپریالیسم نشان دادیم)، با یک شکل اقتصادی یکسره جدید و منحصر بفردی روبرو خواهیم شد. این دیگر سرمایه‌داری نخواهد بود، چون تولید کالایی برچیده شده و **سوسیالیسم** نیز نخواهد بود، چرا که استیلای یک طبقه بر طبقه‌ای دیگر باقی خواهد ماند (و نیرومندتر خواهد شد). چنین ساختار اقتصادی بیش از هر چیز به یک اقتصاد برده‌داری بدون بازار بردگان شباهت خواهد داشت.» (کلیف : ص. ۲۱۳، بوخارین: ص. ۱۵۷)



نیکولای بوخارین

نظریه‌ی کلیف سئوالات بسیاری را در ذهن خواننده ایجاد می‌کند: برخی از این سئوالات را برمی‌شمرم:

۱. آیا تئوری مارکس درباره‌ی ارزش بر مبنای رقابت میان سرمایه-داران برای مبادله‌ی محصولات تعریف می‌شود؟
۲. چه تفاوت‌هایی میان تئوری مارکس و کلیف درباره‌ی ارزش وجود دارد؟
۳. آیا انحصار سرمایه تئوری مارکس را درباره‌ی ارزش بی‌اعتبار یا بعضاً خنثی می‌کند؟
۴. اگر انحصار سرمایه تا حد ایجاد یک سرمایه‌دار واحد یا یک شرکت سرمایه‌داری واحد در سطح جهانی پیش رود، آیا نظام حاصل غیرسرمایه‌داری و برده‌داری محسوب خواهد شد؟

در ادامه این مقاله سعی خواهم کرد با تمرکز بر مفهوم ارزش و درک‌های متفاوت مارکسیست‌ها از این مفهوم، به این سئوالات

می‌کند که در نهایت در اقتصاد سرمایه‌داری دولتی، عدم وجود رقابت میان سرمایه‌داران داخلی به رکود می‌انجامد. به عبارت دیگر، اقتصاد سرمایه‌داری فاقد سازوکارهای نوآوری سرمایه‌داری خواهد بود که به نظر او ریشه در رقابت بازاری دارند. (صص. ۲۲۳-۲۲۴). این رکود به بحران تولید نامکفی خواهد انجامید. (صص. ۲۳۰-۲۳۱)

کلیف همچنین با پیروی از هیلفردینگ و بوخارین سرمایه‌داری دولتی را همواره پدیده رقابت میان چندین انحصار تلقی و امکان تحقق سرمایه‌داری دولتی جهانی را نفی می‌کند. او نتیجه‌گیری می‌کند که اگر تولید جهانی توسط یک قدرت کنترل شود، اقتصاد حاصل

تئوری ارزش، قانون ارزش و رابطه رقابت با انحصار نزد مارکس

تونی کلیف پدیده‌ی ارزش را نتیجه‌ی رقابت بین سرمایه‌داران متفاوت می‌داند و در نتیجه ادعا می‌کند که تقسیم کار در یک کارخانه نمی‌تواند کالا تولید کند چون محصول کار مبادله نمی‌شود. این ادعا به نظر بسیار سوال برانگیز است چون مارکس در کتاب **سرمایه** در فصلی تحت عنوان “همیاری” که به شکل‌گیری فرایند سرمایه‌داری پرداخته چنین می‌نویسد: “شمار بزرگی از کارگران که با هم در یک زمان، در یک مکان (یا به عبارت دیگر، در قلمرو واحدی از تولید) برای تولید یک نوع کالا تحت فرمان یک سرمایه‌دار کار می‌کنند، نقطه آغاز تولید سرمایه‌داری را به لحاظ تاریخی و مفهومی شکل می‌دهند. . . در تولید ارزش هیچ تفاوتی ندارد که ۱۲۰۰ کارگر جداگانه یا متحداً تحت فرمان یک سرمایه‌دار کار کنند.” (ص. ۳۵۸) بنابراین شکی نیست که کارگرانی که با هم در یک کارخانه تحت کنترل یک سرمایه‌دار کار می‌کنند مشغول تولید ارزش هستند.

اما برای درک مفهوم ارزش از نظر مارکس لازم است به فصل اول کتاب **سرمایه** تحت عنوان، “کالا” رجوع کنیم. مارکس این فصل را با این جمله آغاز می‌کند: «ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر آن‌ها حاکم است، چون “توده‌ی عظیمی از کالاها” جلوه می‌کند، کالای منفرد شکل ابتدایی آن ثروت به شمار می‌رود. بنابراین کاوش خود را با تحلیل کالا آغاز می‌کنیم.» (ص. ۶۵) او ادامه می‌دهد که کالا دارای دو عامل است، ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای یا شکل ارزش. سپس اضافه می‌کند که خاستگاه این دوگانگی سرشت دوگانه‌ی کار در جوامع سرمایه‌داری یا تضاد میان “کار مشخص” و “کار انتزاعی” است.

منظور مارکس از خصلت دوگانه‌ی کار، و تضاد میان “کار مشخص” و “کار انتزاعی” در جوامع سرمایه‌داری چیست؟ “کار مشخص” کاری مفید و هدفمند است که از نقطه نظر کیفی سنجیده می‌شود و ارزش مصرفی ایجاد می‌کند. این نوع کار مشخصه‌ی تمامی شکل‌های جوامع انسانی است. (ص. ۷۲ و ۷۶) کار انتزاعی برابر است با “لخته‌ای بی‌پیرایه از کار نامتمایز انسانی” (ص. ۶۸) یا کار انسانی “انعقاد یافته” (ص. ۷۴ و ۸۱) این نوع کار تنها از لحاظ کمی

شکی نیست که کالا محصولی است که برای مبادله تولید می‌شود. اما آیا بر این مبنا می‌توان نتیجه‌گیری کرد که تولید کالایی به واسطه‌ی دولتی‌شدن وسایل تولید و اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده و الغای صوری تولید برای مبادله برچیده خواهد شد؟

سنجیده می‌شود و ارزش مبادله‌ای ایجاد می‌کند. مارکس در فصل‌های مربوط به همیاری، تولید کارگاهی و تولید کارخانه‌ای نوع تقسیم کاری که کار مشخص را به کار انتزاعی تبدیل می‌کند به دقت تحلیل می‌کند. او در این فصل‌ها نشان می‌دهد که چگونه نوع تقسیم کار در تولید کارگاهی کار را به فرایندی تکراری و تهی از معنی تبدیل کرده و به “انقیاد صوری” تولیدکننده مستقیم می‌انجامد. و سپس مارکس به فرایند تولید کارخانه‌ای یا “انقیاد واقعی” می‌پردازد که کارگر را به مهره‌ای ناچیز تبدیل می‌کند.

مارکس همچنین در فصل آغازین **سرمایه** تاکید می‌کند: “من نخستین کسی بودم که این ماهیت دوگانه‌ی کار نهفته در کالاها را آشکار و آن را به نحوی انتقادی بررسی کردم. این نکته برای درک اقتصاد سیاسی اساسی است.” (ص. ۷۱) او در عین حال می‌افزاید که برخلاف نقطه‌نظر اقتصاددانان سیاسی، کار برابر با ارزش نیست. این **کار انتزاعی** است که با ارزش برابر است. (ص. ۸۱) به عبارتی دیگر کار انتزاعی “جوهر ارزش” است. (ص. ۷۶)

در فصل اول **سرمایه** نظریه‌ی برابری ارزش با مبادله یا فرایند گردش کاملاً رد می‌شود. برعکس در این فصل تاکید می‌شود که ارزش از فرایند تولید ناشی می‌شود. چون کار خصلتی دوگانه دارد، پدیده‌ای به نام ارزش تولید می‌شود و محصول کار نیز خصلتی دوگانه پیدا می‌کند. ارزش نتیجه‌ی فرایند کار انتزاعی است. اما مبادله شکلی است که ارزش به خود می‌گیرد. از این‌رو مارکس همواره تاکید می‌کند که “باید ارزش را مستقل از این شکل {مبادله‌ای} بررسی کنیم.”

(ص. ۶۸) “شکل ارزش یا تجلی ارزش کالا از ماهیت ارزشی کالا ناشی می‌شود. نه اینکه برعکس ارزش و مقدار ارزش از شیوه‌ی تجلی‌شان به عنوان ارزش مبادله‌ای ایجاد شوند” (ص. ۹۰). “مبادله‌ی کالاها مقدار ارزش آنها را تنظیم نمی‌کند. بلکه برعکس، مقدار ارزش کالاها رابطه‌ی مبادلاتی را تنظیم می‌کند.” (ص. ۹۳) “فرایند مبادله به کالایی که به پول تبدیل می‌شود نه ارزش آن را بلکه شکل ارزش خاصش را می‌بخشد.” (ص. ۱۲۰)

تونی کلیف در بحث خود پیرامون ارزش به هیچ‌وجه به خصلت دوگانه‌ی کار نمی‌پردازد. در نتیجه، بنا بر تفسیر او می‌توان نتیجه‌گیری کرد که ارزش صرفاً از پدیده‌ی مبادله و خریدوفروش محصول کار ناشی می‌شود و نه از خصلت دوگانه‌ی کار. این نوع تفسیر صرفاً مختص تونی کلیف نیست و ابهاماتی را پررنگ می‌کند که باید به آن پرداخت.

شکی نیست که کالا محصولی است که برای مبادله تولید می‌شود. اما آیا بر این مبنا می‌توان نتیجه‌گیری کرد که تولید کالایی به واسطه‌ی دولتی‌شدن وسایل تولید و اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده و الغای صوری تولید برای مبادله برچیده خواهد شد؟

در اینجا لازم است بار دیگر به نقل قولی از فصل اول **سرمایه** باز گردیم که تونی کلیف برای اثبات درک خود از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یا تولید کالایی به آن استناد می‌کند: «اشیاء سودمند تنها به این دلیل به کالا تبدیل می‌شوند که محصول کارهای خصوصی‌یی هستند که مستقل از یکدیگر انجام می‌شوند» (ص. ۱۰۲)

آیا این جمله به این معناست که مارکس صرفاً مالکیت خصوصی محصولات کار یا مبادله‌ی خصوصی محصولات کار را مبنای تولید کالایی می‌داند؟ در این مورد اقتصاددان مارکسیست هندی، پارش چاتو پاده‌ی، چنین پاسخ داده است: «در این جمله معروف مارکس . . . کار خصوصی به مالکیت قانونی وسایل تولید اشاره نمی‌کند. کار خصوصی در اینجا اساساً به معنی کار اجتماعی با واسطه است و ربطی به شکل مالکیت ندارد.» (ص. ۱۲۲) چاتو پاده‌ی یادآور می‌شود که مارکس در کتاب **سرمایه** تنها به دو بدیل در برابر کار خصوصی اشاره می‌کند: (۱) کار اجتماعی بی‌واسطه در جوامع پیشاسرمایه‌داری که خصلتی اشتراکی داشت اما بر مبنای تسلط و روابط سلسله‌مراتبی بنا شده بود. (۲) کار اجتماعی بی‌واسطه در جامعه‌ی پساسرمایه‌داری

که آزاد و همبسته است و در آن اعضای جامعه به صورت مستقیم و اجتماعی شرایط تولید را از آن خود می‌کنند. چاتو پاده‌ی تاکید می‌کند که این نوع دوم تولید اشتراکی که بر مبنای همبستگی “افراد اجتماعی” بنا نهاده شده به هیچ‌وجه با فرمان یک‌شبه‌ی پرولتاریا تحقق نخواهد یافت و مستلزم تحول در خصلت کار است. (ص. ۱۲۴)

بحث فوق در بخش پایانی فصل اول کتاب **سرمایه** هنگامی مطرح شده که مارکس به دورنمایی از یک جامعه پساسرمایه‌داری می‌پردازد. بر مبنای این بخش از کتاب **سرمایه**، کار اجتماعی بی‌واسطه یا شیوه تولید غیرکالایی مستلزم دو خصلت است: ۱. انسان‌ها به صورت مستقیم از طریق کارشان با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنند و نه به صورت غیرمستقیم از طریق مبادله‌ی محصولات کارشان. ۲. انسان بر فرایند تولید مسلط است و نه برعکس.

اما کار اجتماعی بی‌واسطه در جوامع پیشاسرمایه‌داری «یا بر ناپختگی بشر از نظر فردی متکی {است م.} که هنوز بند نافش را از پیوند با انسان نوعی نبریده است یا به مناسبات مستقیم خدایگانی و بندگی . . . این سازواره‌های اجتماعی به سطح پایین تکامل نیروهای مولد کار مقید هستند» (صص. ۱۰۸-۱۰۹)

کار اجتماعی بی‌واسطه در جامعه‌ی پساسرمایه‌داری که مارکس آن را «انجمنی از انسان‌های آزاد» نامیده «مستلزم شالوده‌ی مادی معینی در جامعه و یا گردآمدن یک سلسله از شرایط مادی در زندگی است» و بر مبنای کنترل تولیدکننده مستقیم بر وسائل و شرایط تولید از طریق “رابطه عقلایی” انسان‌ها با یکدیگر و با طبیعت قرار گرفته است. (ص. ۱۰۹)

کلیف اذعان می‌کند که در شوروی تولیدکننده‌ی مستقیم بر وسایل و شرایط تولید کنترل اعمال نمی‌کرده است. بنابراین، از سویی ادعا می‌کند که تولید کالایی در روابط درونی اقتصاد روسیه الغا شده و از سوی دیگر وجود هیچ نوعی از کار اجتماعی بی‌واسطه را در شوروی ثابت نمی‌کند. بنابراین، در اینجا لازم است به نتیجه‌گیری پارش چاتو پاده‌ی در مورد تئوری کلیف بازگردیم: «موضع کلیف برابر است با ایجاد مفهومی از سرمایه که با تجزیه از روابط تولیدی به

مارکس پدیده‌ی رقابت را نه علت که معلول تولید ارزش می‌داند. او در فصل اول سرمایه قانون ارزش را مبنای رقابت در نظام سرمایه‌داری معرفی می‌کند. در جوامع سرمایه‌داری یا جوامعی که در آن کار ارزش می‌آفریند، کمیت کار با طول زمان طبیعی یا زمان ساده کار سنجیده نمی‌شود. در عوض معیار سنجش زمان کار مقوله‌ای است به نام «زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی».



پیتر هودیس

دست آمده است.» (ص. ۱۲۹)

می‌کند: «سرمایه نمی‌تواند از گردش ایجاد شود و به همین ترتیب ناممکن است که خارج از گردش پدید آید.» (ص. ۱۹۶) «تبدیل پول به سرمایه هم در قلمرو گردش رخ می‌دهد و هم رخ نمی‌دهد. این تبدیل به وساطت گردش رخ می‌دهد زیرا مشروط به خرید نیروی کار در بازار است. در گردش رخ نمی‌دهد زیرا آنچه آنجا اتفاق می‌افتد فقط فرایند ارزش‌افزایی را که تماماً به قلمرو تولید محدود است به راه می‌اندازد.» (ص. ۲۲۶) «گردش چون واسطه عمل می‌کند. نیروی کار در بازار خریده می‌شود تا در قلمرو تولید استثمار شود و در همانجا به سرچشمه‌ی ارزش اضافی تبدیل می‌شود.» (ص. ۲۲۶)

مارکس به ویژه در پاره‌ی سوم و چهارم سرمایه پیرامون تولید ارزش اضافی مطلق و تولید ارزش اضافی نسبی، «فرایند ارزش‌افزایی را که تماماً به قلمرو تولید محدود است» (ص. ۲۲۶) تحلیل می‌کند. این فرایند به سرقت کار اضافی تولیدکننده توسط سرمایه‌دار محدود نمی‌شود. مارکس توضیح می‌دهد که چگونه فرایند کار دستخوش تحول شده و فعالیت‌ی هدفمند و معطوف به کیفیت را تبدیل به فعالیت‌ی تهی از معنی و معطوف به کمیت می‌کند.

در اینجا برای روشن کردن مفهوم مارکسی ارزش لازم است به نقل قول دیگری از فصل اول سرمایه استناد کنیم: «نخست از طریق مبادله است که محصولات کار به مثابه‌ی ارزش، شیئیتی اجتماعی و یکسان می‌یابند که از شتئیت محسوس و متنوع آن‌ها به مثابه‌ی شی‌ مفید متمایز است. این انشقاق محصول کار به شی‌ مفید و شی‌ واجد ارزش هنگامی فعلیت می‌یابد که مبادله پیشاپیش از چنان گسترش و اهمیتی برخوردار شده است که اشیاء مفید با هدف مبادله تولید می‌شوند و در نتیجه سرشت ارزش‌مندی اشیاء پیشاپیش و از همان هنگام تولید مدنظر قرار می‌گیرد. از این لحظه به بعد، کارهای خصوصی تولیدکنندگان، در واقع سرشت اجتماعی مضاعفی کسب می‌کنند.» (ص. ۱۰۲)

به نظر می‌رسد آنچه در این بند مطرح شده با کلیت فصل اول در مورد خصلت دوگانه‌ی کار به عنوان جوهر ارزش در تضاد قرار گرفته است. آیا بر مبنای این بند می‌توان نتیجه‌گیری کرد که این فرایند مبادله است که خصلت دوگانه‌ی کار را به آن می‌بخشد؟

مویش پوستون، تئورسین مارکسیست آمریکایی، در کتاب زمان،

مارکس در فصل چهارم کتاب سرمایه این مسئله را روشن‌تر

کار و استیلای اجتماعی رابطه میان قلمرو تولید و قلمرو گردش در ایجاد شیوه تولید سرمایه‌داری را روشن‌تر می‌کند. او ادعا می‌کند که در اروپای غربی در اواخر قرن چهاردهم، دو عامل سبب ایجاد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شد: از سویی، تشکیل جمعیتی از کارگران که چیزی جز نیروی کار خود نداشتند. از سوی دیگر، گسترش تجارت و تولید برای صادرات. پوستون می‌پندارد که این عوامل **مفهوم زمان کار** را دستخوش تحولی کرد که خود فرایند کار را از لحاظ کیفی تغییر داد و آن را به فرایندی انتزاعی تبدیل کرد.

«ظهور این شکل جدید زمان به شکل کالایی روابط اجتماعی مربوط بود. {این شکل جدید زمان} نه تنها از قلمرو تولید کالایی که از گردش کالایی نیز سرچشمه گرفت. با سازمان‌یابی شبکه‌های تجارتي در مدیریت... تاکید فزاینده‌ای بر زمان به عنوان معیار سنجش گذارده شد. این امر به علت مسئله کلیدی مدت زمان کار در تولید رخ داد و به این سبب که عواملی چون مدت زمان سفری تجاری و نوسانات قیمت در مبادلات تجاری به عنوان معیارهای سنجش از اهمیت فزاینده‌ای برخوردار شدند» (ص. ۲۱۲-۲۱۳).

پیتر هودیس، تئوریسین مارکسیست آمریکایی نیز به رابطه‌ی میان قلمرو تولید و قلمرو گردش در تولید ارزش پرداخته است. او عدم کنترل تولیدکنندگان مستقیم بر وسایل و شرایط تولید را **شرط لازم** شیوه تولید سرمایه‌داری می‌داند. اما همچنین تاکید می‌کند که **شرط کافی** وجود سرمایه‌داری یک اقتصاد پولی است. «در جلد دوم **سرمایه**، مارکس وجود طبقه کارگران مزدبگیر را «شرط ضروری» می‌داند «که بدون آن دگرگونی پول به کالا نمی‌تواند شکل دگرگونی سرمایه‌ی پولی (money-capital) به سرمایه مولد (productive capital) را بگیرد.» دو شرط برای ظهور طبقه کارگران مزدبگیر لازم است. یکم، جدایی کارگران از شرایط عینی تولید... بدون جدایی یا بیگانگی کارگران از فرایند تولید، انباشت سرمایه و کار مزدبگیری نمی‌تواند تحقق یابد. اما این عامل کافی نیست. همانطور که مارکس در پیش‌نویس نامه‌های خود به ورا زاسولچ قید کرده بود، اخراج دهقانان رومی از زمین‌هایشان در جنگ دوم پونیک به ایجاد یک طبقه کارگران مزدبگیر «آزاد» و به سرمایه‌داری نیز نینجامید... مارکس در جلد دوم **سرمایه** به این موضوع می‌پردازد که برای ظهور

سرمایه‌داری «جنبه دیگری» نیز لازم است: «برای شکل‌گیری سرمایه و به کارگیری تولید توسط آن، تجارت و بنابراین گردش کالا و همراه با آن تولید کالایی می‌باید تا حد معینی تکامل یافته باشد.» به نظر مارکس، **نحوه‌ای** که جدایی کارگران از شرایط تولید با ظهور اقتصادی پولی هم‌سو می‌شود (converge)، تعیین می‌کند که آیا سرمایه‌داری ظهور خواهد کرد یا خیر. او نه یک قالب انتزاعی یا ضرورت اجتماعی، که صرفاً یک **گرایش** را با در نظر گرفتن شرایط مشخص، تاریخی و تصادفی ارائه می‌دهد» (صص. ۱۷-۱۸)

درک این دو متفکر از رابطه‌ی قلمرو تولید و قلمرو گردش در ایجاد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بندهای ذکر شده از مارکس را روشن می‌کند. با در نظر گرفتن نظرات یادشده روشن می‌شود که بحث مارکس در فصل اول **سرمایه** پیرامون کار انتزاعی به عنوان «جوهر ارزش» به هیچ‌وجه با بحث او پیرامون ضرورت قلمرو گردش برای تولید ارزش در تضاد قرار نمی‌گیرد. مارکس تولید ارزش را نیازمند قلمرو تولید و قلمرو گردش می‌داند. اما همواره تاکید می‌کند که ارزش محصول کار بیگانه شده در قلمرو تولید است.

اما تونی کلیف به رابطه‌ی میان قلمرو تولید و قلمرو گردش و رابطه‌ی کار بیگانه‌شده با ارزش نپرداخته است. او تولید ارزش را به رقابت میان سرمایه‌دارهای مختلف در بازار فروکاسته است. سپس ادعا می‌کند که کتاب **سرمایه** صرفاً به رقابت در بازار اختصاص یافته و پدیده انحصار سرمایه را مورد تحلیل قرار نداده است. و سرانجام نتیجه‌گیری می‌کند که چون تولید ارزش مختص رقابت در بازار است، با ظهور سرمایه انحصاری تئوری ارزش و قانون ارزش خنثی یا بعضاً خنثی می‌شود.

برای گشودن این کلاف سردرگم، لازم است نگاه مختصری به درک مارکس از رابطه‌ی تولید ارزش با رقابت و رابطه‌ی رقابت با انحصار سرمایه بیان‌داریم. مارکس پدیده‌ی رقابت را نه علت که معلول تولید ارزش می‌داند. او در فصل اول **سرمایه** قانون ارزش را مبنای رقابت در نظام سرمایه‌داری معرفی می‌کند. در جوامع سرمایه‌داری یا جوامعی که در آن کار ارزش می‌آفریند، کمیت کار با طول زمان طبیعی یا زمان ساده کار سنجیده نمی‌شود. در عوض معیار سنجش زمان کار مقوله‌ای است به نام «زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی». «زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی عبارت است از زمان کاری که برای

تمرکز سرمایه ها از اینجا ناشی میشود که رقابت برای ارزان کردن کالاها به بهره‌وری کار بستگی دارد و این بهره‌وری نیز به میزان تولید وابسته است. این امر ایجاب می‌کند که سرمایه‌های بزرگ - تر سرمایه‌های کوچک‌تر را مغلوب کنند. علاوه بر این، با تکامل شیوهی تولید سرمایه‌داری، مقدار کمینهی سرمایه‌ی منفرد لازم برای به راه انداختن کسب و کار افزایش پیدا می‌کند. نظام اعتباری نیز «به اسلحه‌ای تازه و مهیب در رقابت و سرانجام به سازوکار اجتماعی عظیمی برای تمرکز سرمایه‌ها تبدیل می‌شود».

مارکس همچنین در بحثی بسیار کلیدی در فصل ۲۳ جلد اول **سرمایه** به فرایند تبدیل رقابت به انحصار می‌پردازد. همان طور که توضیح داده شد، کلیف ادعا می‌کند که مارکس در تحلیل خود به سرمایه انحصاری نپرداخته و در نتیجه در این مورد صرفاً به کتاب **سرمایه مالی** هیلفردینگ استناد می‌کند. عدم توجه کلیف به بحث مارکس پیرامون تمرکز و تراکم سرمایه در فصل ۲۳ جلد اول **سرمایه** و خصوصاً اشاره مارکس به تمرکز «کل سرمایه اجتماعی در دستان یک سرمایه‌دار واحد یا یک شرکت سرمایه داری واحد» بسیار سوال برانگیز است. جمله‌ی اخیر در چاپ فرانسوی سال ۱۸۷۲-۱۸۷۵ گنجانده شده بود که مارکس آن را بر چاپ اول آلمانی ترجیح می‌داد (ترجمه‌ی فارسی جدید جلد اول کتاب **سرمایه** که توسط حسن مرتضوی انجام شده، کلیه افزوده‌های چاپ فرانسوی را شامل است).

بحث مارکس پیرامون رابطه رقابت و انحصار نکاتی را مطرح می‌کند که برای تئوری سرمایه‌داری دولتی حیاتی‌ست. در فصل ۲۳ که به قانون عام انباشت سرمایه اختصاص داده شده، مارکس به فرایند تراکم و تمرکز سرمایه می‌پردازد. تمرکز سرمایه‌ها از اینجا ناشی میشود که رقابت برای ارزان کردن کالاها به بهره‌وری کار بستگی دارد و این بهره‌وری نیز به میزان تولید وابسته است. این امر ایجاب می‌کند که سرمایه‌های بزرگ‌تر سرمایه‌های کوچک‌تر را مغلوب کنند. علاوه بر این، با تکامل شیوهی تولید سرمایه‌داری، مقدار کمینهی سرمایه‌ی منفرد لازم برای به راه انداختن کسب و کار افزایش پیدا می‌کند. نظام اعتباری نیز «به اسلحه‌ای تازه و مهیب در رقابت و سرانجام به سازوکار اجتماعی عظیمی برای تمرکز سرمایه‌ها تبدیل می‌شود» (ص. ۶۷۳).

فرایند تمرکز ممکن است از «تغییری صرف در بازتوزیع

تولید هر نوع ارزش مصرفی در شرایط متعارف تولید، در جامعه‌ای معین و با میزان مهارت میانگین و شدت کار رایج در آن جامعه لازم است. مثلاً پس از رواج ماشین‌های بافندگی با نیروی بخاردر انگلستان، کار لازم برای تبدیل مقدار معینی نخ به پارچه به نصف کاهش یافت. در حقیقت کارگر پارچه‌ی دستباف انگلیسی برای تولید همین مقدار پارچه به زمان کاری برابر با گذشته نیاز داشت، اما اکنون محصول ساعات کار فردی‌اش بیانگر نصف ساعت کار اجتماعی است و در نتیجه ارزش آن به نصف ارزش سابق خود کاهش می‌یابد» (ص. ۶۹).

قانون ارزش یا زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی در نظام سرمایه‌داری تعیین خواهد کرد که تولیدکننده‌ی مستقیم چه مزدی یا چه سهمی از وسایل مصرفی تولیدشده را دریافت خواهد کرد. در نتیجه «زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی برای تولید کالاها، خود را به نحوی قهرآمیز و به مثابه‌ی قانون طبیعی تنظیم روابط اشیاء بر روابط تصادفی و در حال نوسان مبادله‌ی محصولات حاکم می‌کند» (ص. ۱۰۴). هدف آن افزایش بهره‌وری یا کاهش هرچه بیشتر زمان کار لازم برای تولید کالا و در نتیجه افزایش زمان کاری است که طی آن کارگر کار اضافی انجام می‌دهد یا ارزش اضافی تولید می‌کند. (ص. ۳۵۷)

به عبارت دیگر، رقابت که خود را «به نحوی قهرآمیز» و «به مثابه‌ی قانون طبیعی» بر جامعه‌ی سرمایه‌داری حاکم می‌کند معلول تولید ارزش و انون ارزش است و نه علت آن. رقابت برای کاهش دادن زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی برای تولید کالاها، نتیجه‌ی شیوه تولیدی است مبتنی بر کار انتزاعی و بیگانه‌شده که ارزش می‌آفریند.

این مناظره، تئوری کلیف را محک زد.

مناظره‌ای جنجالی پیرامون قانون ارزش و ماهیت اقتصاد شوروی

در سال ۱۹۴۳ معتبرترین مجله‌ی اقتصادی شوروی، زیر پرچم **مارکسیسم**، مقاله‌ای را با عنوان “پرسش‌هایی پیرامون آموزش اقتصاد سیاسی” منتشر کرد. این مقاله که بی‌امضا منتشر شده بود، به عضو ارشد هیئت تحریریه آن مجله لو آ. لئونتیف و دیگر اعضای هیئت تحریریه منسوب شده است. محتوی این مقاله رسماً درک پیشین اقتصاددانان شوروی از قانون ارزش را نفی و ادعا می‌کند که قانون ارزش در شوروی حاکم است و مختص جامعه‌ی سرمایه‌داری نیست.

رایا دونایفسکایا اقتصاددان مارکسیست روسی-آمریکایی که در سال ۱۹۴۱ ماهیت شوروی را سرمایه‌داری دولتی دانسته و برنامه‌های پنج ساله‌ی اقتصادی شوروی را تحلیل کرده بود، این مقاله را از روسی به انگلیسی ترجمه کرد و گزیده‌هایی از آن را نخست در روزنامه نیویورک تایمز و سپس در مجله‌ی **علم و جامعه** (Science and Society) به چاپ رساند. در سپتامبر ۱۹۴۴ مجله‌ی **امریکن اکونومیک ریویو** (American Economic Review) متن کامل ترجمه‌اش را با تفسیری جداگانه به قلم او منتشر کرد. در شماره‌های بعد این مجله، سه اقتصاددان نامدار مارکسیست شامل پل باران، لئو روگین و اسکار لانگه به این مقاله و تفسیر او پاسخ دادند. سپس مجله‌ی **امریکن اکونومیک ریویو** جمع بندی دونایفسکایا را منتشر کرد.

نخست می‌پردازیم به محتوی مقاله لئونتیف و دیگر اعضای هیئت تحریریه زیر پرچم **مارکسیسم**. ادعای اصلی مقاله این بود که در گذشته آموزش اقتصاد سیاسی در شوروی نادرست بوده است چون بحث خود را از فصل اول کتاب **سرمایه** و مفهوم تولید کالایی به عنوان وجه مشخص سرمایه‌داری آغاز می‌کرده است. در صورتی که نویسندگان این مقاله ادعا می‌کردند که اگر از جنبه‌ی “تاریخی” به فرایند تولید در جوامع بشری نگاه کنیم خواهیم دید که تولید کالایی یعنی مبادله‌ی محصولات کار و پول پیش از ظهور سرمایه‌داری نیز وجود داشته و در نتیجه مختص به سرمایه‌داری نبوده و پس از زوال

سرمایه‌های از پیش موجود ناشی شده باشد» (ص. ۶۷۴). اما فرایند تراکم سرمایه «فقط نام دیگری است» برای انباشت سرمایه یا تبدیل ارزش اضافی به سرمایه یا به عبارت دیگر ارزش‌افزایی ارزش. فرایند تراکم سرمایه با قراردادن مراحل مختلف تولید از استخراج مواد خام تا کالای پایان یافته در دست یک سرمایه‌دار یا شرکتی سرمایه‌داری، فرایند تولید ارزش اضافی را شدیداً تسریع می‌کند. همانطور که در بخش اول این سری مقالات توضیح داده شد، فرایند تراکم سرمایه در اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم به ایجاد کارتل‌ها و تراست‌هایی منجر شد که توسط یک رابطه زنجیره‌ای میان کمپانی‌های مادر و کمپانی‌های زیردست، فرایند تولید را از مرحله‌ی تولید مواد خام مانند آهن تا محصولاتی مانند قطار و کشتی و خدماتی مانند سیستم راه‌آهن و کشتیرانی در دست گرفتند و از این طریق میزان تولید ارزش برای کمپانی مادر را سرسام‌آور افزایش دادند.

مارکس پس از تعریف فرایند تمرکز و تراکم سرمایه و تمایز میان آن دو، چنین نتیجه‌گیری می‌کند: «اگر سرمایه‌های منفردی که در هر شاخه‌ی معینی از صنعت سرمایه‌گذاری شده، در یک سرمایه‌ی واحد درآمیخته شوند، تمرکز در آنجا به حد و مرز نهایی خود می‌رسد. در یک جامعه‌ی معین، این حد و مرز فقط در لحظه‌ای فرا می‌رسد که کل سرمایه‌ی اجتماعی در دستان یک سرمایه‌دار واحد یا شرکت سرمایه‌داری واحد متمرکز شده باشد» (ص. ۶۷۴).

در اینجا مارکس نتیجه‌ی حاصل را چیزی جز سرمایه‌داری نمی‌داند و هیچ اشاره‌ای به خنثی شدن قانون ارزش نمی‌کند. برعکس، «تمرکز با دادن این امکان به سرمایه‌دارهای صنعتی که میزان عملیات خود را گسترش دهند، کار انباشت را تکمیل می‌کند. . . تمرکز اثرات انباشت را تشدید می‌کند و شتاب می‌دهد. سبب توسعه و تشدید دگرگونی‌های ترکیب فنی سرمایه می‌شود که به افزایش بخش ثابت آن {سرمایه} به زیان بخش متغیر می‌انجامد و به این‌گونه تقاضای نسبی برای کار را کاهش می‌دهد.» (ص. ۶۷۵) تفوق سرمایه ثابت بر سرمایه متغیر نیز نمود حاکمیت قانون ارزش بر اقتصاد است.

حال که مفاهیم کلیدی مانند ارزش، قانون ارزش، رقابت و تمرکز و تراکم سرمایه را در چارچوب جلد اول کتاب **سرمایه** شکافته شد، لازم است به مناظره‌ای پرداخت که در سال‌های ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۵ پیرامون قانون ارزش و ماهیت اقتصاد شوروی انجام شد و از زاویه‌ی

«ارزش یک کالا در جامعه سوسیالیستی نه توسط واحدهای کار واقعاً مصرف‌شده در تولید آن بلکه توسط مقدار کار لازم از لحاظ اجتماعی برای تولید و بازتولید آن کالا تعیین می‌شود.»



دونایفسکایا

کار در مقایسه با نوع دیگر به آموزش بیشتری احتیاج دارد. به عبارت دیگر، میان کار بامهارت و کار بی‌مهارت و درجه‌های متفاوت مهارت تمایزاتی وجود دارد. یک نوع شغل از نظر فن‌آوری مجهزتر است. میزان ماشینی‌شدن و برقی‌شدن تولید در شاخه‌های مختلف تولید یکدست نیست.»

«به بیان دیگر، کار یک ساعت یا یک روز کارگری معین با کار یک ساعت یا یک روز کارگری دیگر برابر نیست. در نتیجه معیار کار و معیار مصرف در جامعه سرمایه‌داری تنها می‌تواند بر مبنای قانون ارزش محاسبه شود. محاسبه و مقایسه انواع متفاوت کار مستقیماً بر

سرمایه‌داری نیز ادامه خواهد یافت. آنها ادعا می‌کردند که نظامی اقتصادی به نام «تولید کالایی ساده» وجود دارد که ارزش تولید می‌کند و در نتیجه بر مبنای قانون ارزش عمل می‌کند، اما این نظام ارزش اضافی نمی‌آفریند و بنابراین استثمارگر نیست. لئونتیف و همکارانش همچنین ادعا می‌کردند که اقتصاد شوروی به سبب الغاء مالکیت خصوصی وسایل تولید در شوروی و تکیه ی آن بر اقتصادی برنامه‌ریزی شده، سرمایه‌داری دولتی محسوب نمی‌شود.

نویسندگان این مقاله همچنین به **نقد برنامه گوتا** و تمایزی که مارکس پیرامون مرحله اول و مرحله دوم جامعه کمونیستی قائل بود استناد می‌کردند. مارکس در **نقد برنامه گوتا** یا یادداشت‌های حاشیه ای خود بر برنامه‌ی گوتا (۱۸۷۵) تاکید کرده بود که دستیابی به جامعه‌ای مبتنی بر اصل «از هر کس بر مبنای توانایی‌اش و به هر کس بر مبنای نیازش» در مرحله اول جامعه کمونیستی امکان‌پذیر نیست. مارکس اصل توزیع در مرحله اول جامعه کمونیستی را پرداخت اجرت بر مبنای زمان طبیعی کار یعنی مدت و شدت کار هر فرد و نه پرداخت بر مبنای زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی یا قانون ارزش می‌دانست.

لئونتیف و همکارانش آشکارا اعلام داشتند که این چشم انداز در شوروی امکان‌پذیر نیست. آنها از یک سو ادعا می‌کردند که مرحله اول جامعه پس‌سرمایه‌داری در شوروی تحقق یافته است و از سوی دیگر مبنای پرداخت اجرت را زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی، یعنی زمان کار لازم برای تولید کالا بر اساس میانگین شدت و میانگین مهارت در سطح بازار جهانی می‌دانستند.

نگاهی بیاندازیم به گزیده‌هایی از این مقاله‌ی بسیار خواندنی و گویا:

«در نگاه اول به نظر می‌رسد که ساده‌ترین راه سنجش کار بر مبنای ساعت و روز است یا آنچه مارکس معیار طبیعی کار یا به عبارت دیگر زمان کار، ساعت کار و روز کار و غیره می‌داند. اما مشکل در این جاست که کار شهروندان جامعه‌ی سوسیالیستی از نظر کیفیت یکدست نیست. . . در جامعه‌ی سوسیالیستی عمیق‌ترین ریشه‌های تضاد دیرینه‌ی میان کار ذهنی و کار بدنی ریشه‌کن می‌شود. با این حال، همواره میان کار بدنی و کار ذهنی تمایزی وجود دارد. یک نوع

نمی‌کند و استثمارگر نیست درست بود؟ آیا می‌توان قانون ارزش را بر جامعه حاکم دانست و همواره آن جامعه را نمود مرحله اول جامعه پسارمیه داری به آن صورت که مارکس در **نقد برنامه گوتا** نظریه پردازی کرده بود دانست؟ آیا می‌توان ادعا کرد که به سبب اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده نحوه‌ی اعمال قانون ارزش متفاوت است و بنابراین سرمایه‌داری محسوب نمی‌شود؟

مترجم این مقاله، رایا دونایفسکایا، و همچنین دیگر اقتصاددانان مارکسیست، در شماره‌های بعد **امریکن اکونومیک ریویو** به نقد و بررسی این مقاله پرداختند.

دونایفسکایا آن را «یک بازنگری جدید اقتصاد مارکسیستی» دانست چرا که برخلاف نظریه‌ی مارکس که قانون ارزش را مشخصه‌ی سرمایه‌داری می‌داند، این مقاله ادعا می‌کرد که قانون ارزش در سوسیالیسم نیز ادامه خواهد یافت. او با اشاره به اینکه لئونتیف و همکارانش، وجود خصلت دوگانه‌ی کار را در شوروی آشکارا اعلام کرده بودند، تاکید می‌کرد که اگر کار در جامعه‌ای خصلت دوگانه داشته باشد، ماهیت آن کار نیز استثمارگر است و محصول آن نیز کالا به شمار می‌آید: «مارکس فرایند تولید سرمایه را فرایند بیگانگی می‌دانست. کار انتزاعی **کار بیگانه شده** است. . . بنا به نظر مارکس، ریکاردو «صرفاً تعیین کمی ارزش مبادله‌ای را مشاهده می‌کند یعنی اینکه ارزش مبادله‌ای برابر است با مقدار معینی از زمان کار، اما او تعیین کیفی ارزش مبادله‌ای را فراموش می‌کند، اینکه کار فردی باید از طریق بیگانه‌شدن خود به شکل کار انتزاعی، کلی و اجتماعی ارائه شود.» در نتیجه قانون ارزش در تفسیر مارکسی آن، نتیجه‌ی استفاده از مفهوم کار بیگانه‌شده یا استثمارشده و نتیجه‌ی مفهوم ارزش اضافی است.» (ص. ۵۳۳)

دونایفسکایا خصوصاً از «تولید کالایی ساده» و غیرسرمایه داری را زیر سوال برد و تاکید کرد که اگرچه تولید برای مبادله به صورت ثانوی یا اتفاقی در جوامع پیشاسرمایه داری وجود داشت، شیوه تولید کالایی بر آن جوامع حکمفرما نبوده است: «در جوامع بدوی، برده‌داری یا فئودالی که در آن کالا به صورتی تصادفی یا در مقامی ثانوی وجود

مبنای «معیار طبیعی کار» یعنی زمان کار انجام نمی‌شود، بلکه غیرمستقیم از طریق محاسبه قیمت تمام‌شده و مقایسه محصولات کار یعنی کالاها انجام می‌گیرد. کار اعضای جامعه سوسیالیستی کالا تولید می‌کند. این محصولات کار در اقتصادی سوسیالیستی از یک سو ارزش‌های مصرفی یا به عبارت دیگر، اجناس مادی لازم برای برآورده کردن نیازهای متفاوت هستند. از سوی دیگر، محصولات جامعه‌ی سوسیالیستی دارای ارزش‌اند. در نتیجه از وسایلی چون تجارت، پول و غیره به عنوان وسایل اقتصادی برنامه‌ریزی‌شده استفاده می‌شود. . . در اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده شوروی، کالاها خرید و فروش می‌شوند. آنها قیمت دارند و قیمت‌شان نمود پولی ارزش آنهاست.»

«ارزش یک کالا در جامعه سوسیالیستی نه توسط واحدهای کار واقعاً مصرف‌شده در تولید آن بلکه توسط مقدار کار لازم از لحاظ اجتماعی برای تولید و بازتولید آن کالا تعیین می‌شود. . .»

«محصول کار در جامعه‌ی سوسیالیستی کالاست. ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای دارد. یعنی کار در جامعه‌ی سوسیالیستی دو جنبه دارد: از یک سو کار مشخص که ارزش مصرفی تولید می‌کند، و از سوی دیگر کار انتزاعی، بخشی معین از کار انباشت‌شده‌ای است که صرف تولید اجتماعی می‌شود.»

اما نویسندگان مقاله ادعا می‌کنند که نحوه‌ی اعمال قانون ارزش در شوروی متفاوت است و ادعای خود را بدین‌گونه توجیه می‌کنند:

«اما این خصلت دوگانه کار دیگر با تضاد میان کار خصوصی و کار اجتماعی پیوند نمی‌خورد که مشخصه‌ی تولید کالایی بر مبنای مالکیت خصوصی است. . . همه کارهای اجتماعی بر مبنای برنامه‌ای در سطح ملی برنامه‌ریزی شده‌اند. در نتیجه آن خصلت تولید کالایی را القا می‌کند که باعث می‌شود کار صرف‌شده در تولید یک وسیله‌ی مفید برای جامعه بی‌فایده محسوب شود و کار از نظر اجتماعی به رسمیت شناخته نشود چون کالای تولید شده توسط آن بی‌خریدار می‌ماند. . .» (صص. ۵۲۲-۵۲۵)

این مقاله ادعاهای بسیار جدیدی را مطرح کرده بود که در آن زمان در شوروی بی‌سابقه بود. آیا ادعای آن مبنی بر وجود شیوه‌ی «تولید کالایی ساده» که ارزش می‌آفریند اما ارزش اضافی خلق

داشت، روابط اجتماعی، هرگونه که تلقی شوند، در هر صورت شفاف بودند. تنها در جامعه سرمایه‌داری است که این روابط اجتماعی "شکل موهوم رابطه‌ای میان اشیاء را کسب می‌کنند." از این‌رو، مارکس کالا را "در رسیده‌ترین مرحله‌ی {تکاملش م.} تحلیل می‌کند. او قابلیت-های تفویک کالا را از نقطه آغاز تاریخی آن جدا می‌کند." (ص. ۵۳۶) در نتیجه دنیای فاسکایا تاکید می‌کند که منظور مارکس از تولید کالایی، شیوه تولید در نظام سرمایه‌داری و تنها نظام سرمایه‌داری است.

دنیای فاسکایا همچنین با ادعای لئونتیف مبنی بر همانندی ماهیت جامعه‌ی شوروی با مرحله‌ی اول جامعه کمونیستی مخالفت می‌کند. او به بحث مارکس در *نقد برنامه گوتا* و تعریف تمایز میان قانون ارزش یعنی پرداخت اجرت بر مبنای "زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی" و درک مارکس از پرداخت اجرت بر مبنای شدت و مدت زمان طبیعی کار می‌پردازد. جالب اینجاست که این تمایز میان پرداخت بر حسب زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی و پرداخت بر مبنای زمان کار طبیعی در مقاله لئونتیف نیز اذعان شده بود.

پل باران، استاد اقتصاد در دانشگاه استنفورد و یکی از همکاران نزدیک پل سوئیزی در مجله *مانتلی ریویو*، در پاسخ خود ادعا می‌کند که بحث لئونتیف و همکارانش پیرامون حاکمیت قانون ارزش بر شوروی و هر جامعه سوسیالیستی صرفاً یک "آشفستگی لفظی" محسوب می‌شود. (ص. ۸۶۸) به نظر باران نویسندگان این مقاله نیازموجه و عینی شوروی به کاهش هرچه بیشتر سطح زندگی توده-ها و افزایش هرچه بیشتر تولید وسایل تولید برای صنعتی کردن کشور و هم‌تراز شدن با غرب را با قانون ارزش اشتباه گرفته‌اند. (ص. ۸۶۹)

باران با استناد به نقل قولی از کتاب پل سوئیزی، **تئوری رشد سرمایه‌داری** (۱۹۴۲)، می‌نویسد: «شرط اساسی موجودیت قانون ارزش، جامعه‌ای از تولیدکنندگان خصوصی است که نیازهای خود را از طریق مبادله متقابل برآورده می‌کنند.» باران سپس چنین نتیجه-گیری می‌کند: "حال آشکار است که این شرط اساسی برای عملکرد قانون ارزش در شوروی وجود ندارد... نسبت‌های مبادلاتی میان کالاها توسط دولت تعیین شده‌اند." (ص. ۸۶۷)

آرتور همچنین تاکید می‌کند که در جوامع پیشا سرمایه‌داری اگر تولیدکننده‌ای به هدف تولید میزان معینی محصول دست نمی‌یافت با خطر از دست دادن کسب و کارش روبرو نمی‌شد. به عبارت دیگر، سازوکار «زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی» یا قانون ارزش بر جامعه حاکم نبوده است. در نتیجه، «ارزش تنها با رشد کامل سرمایه‌داری تحقق می‌یابد.»

باران همچنین به نقل قول زیر از پل سوئیزی استناد می‌کند تا ماهیت سوسیالیستی شوروی را ثابت کند: «از آنجا که سهم‌بندی فعالیت‌های مولد تحت کنترل آگاهانه قرار دارد، قانون ارزش بی‌اهمیت و بی‌ربط خواهد شد. اصل برنامه‌ریزی جایگزین آن خواهد شد... ارزش و برنامه‌ریزی به اندازه‌ی سرمایه‌داری و سوسیالیسم و به همان دلائل با هم مخالفند.» (ص. ۸۶۸)

او در پایان می‌نویسد: «مقاله‌ی آقای لئونتیف و غیره نه یک وداع با ارتدوکسی مارکسیستی که اثبات دوباره آن است. هر تفسیر دیگری از این مقاله خواب و خیال است.» (ص. ۸۷۱)

اسکار لانگه، استاد اقتصاد در دانشگاه شیکاگو، سفیر دولت لهستان در آمریکا پس از جنگ جهانی دوم و بنیانگذار تز سوسیالیسم بازار، پاسخ خود را با دفاع از ارتدوکسی لئونتیف و همکارانش آغاز و از آنها قدردانی کرد. او و لئو روگین، اقتصاددان دیگری که به مقاله "پرسش‌هایی پیرامون آموزش اقتصاد سیاسی" پاسخ داده بودند، درک مارکس از اصل توزیع در مرحله اول جامعه پسا سرمایه‌داری را برابر با قانون ارزش می‌دانند.

از نظر لانگه «تئوری مارکسی ارزش برابر با تئوری ارزش اضافی نزد او نیست.» (ص. ۱۲۹) لانگه با پیروی از بحث لئونتیف و همکارانش پیرامون "تولید کالایی ساده" ادعا می‌کند که در یک

اقتصاد مبادله‌ای متعلق به تولیدکنندگان مستقل خرد که کارگر مزدبگیر استخدام نمی‌کنند «استثمار (به معنای مارکسی) وجود ندارد و ارزش اضافه تولید نمی‌شود و طبقه نیز وجود ندارد. اما قانون ارزش حاکم است.» (ص. ۱۲۹)

پاسخ‌های فوق نتایج گوناگون و متضادی را مطرح می‌کنند. در میان آن‌ها پاسخ پل باران و استنادات او به پل سوئیزی اساساً با تئوری تونی کلیف پیرامون ماهیت روابط درونی اقتصاد شوروی برابر است. آنها الغای مالکیت خصوصی وسایل تولید و اعمال اقتصاد برنامه‌ریزی شده را نافی تئوری ارزش و قانون ارزش می‌دانند. جالب اینجاست که حتی اعلامیه آشکار لئونتیف، یکی از معتبرترین اقتصاد دانان شوروی و همکاران او در مجله زیر پرچم مارکسیسم، مبنی بر وجود خصلت دوگانه کار و لذا خصلت دوگانه کالا و حاکمیت قانون ارزش در جامعه شوروی، باران و سوئیزی را به بازبینی تزه‌های خود وادار می‌دارد.

همانطور که در آغاز این مقاله به آن اشاره شد، کلیف در فصلی که به «اقتصاد روسیه و قانون ارزش مارکسی» اختصاص داده، به ترجمه‌ی مقاله‌ی لئونتیف و همکارانش در امریکن اکونومیک ریویو اشاره می‌کند و فوراً تأکید می‌کند که علیرغم ادعای این مقاله، قانون ارزش بر روابط درونی اقتصاد شوروی حکمفرما نیست. اما کلیف به هیچ‌وجه به جزئیات مقاله فوق و محتوی مناظره‌ای که میان اقتصاددانان مارکسیست پیرامون آن انجام گرفت نمی‌پردازد. این عدم‌توجه در بحث کلیف به نظر می‌رسد نه صرفاً بی‌دقتی که بیانگر بی‌اهمیت‌شمردن واقعیت و تئوری مارکس است.

هنگامی که اقتصاددانان شوری اذعان می‌کنند که اجرت به تولیدکنندگان مستقیم نه بر مبنای زمان کار واقعی آنان که بر مبنای «زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی» یعنی ارزش کار آنان و با پول پرداخت می‌شود، چطور می‌توان ادعا کرد که اقتصاد برنامه‌ریزی شده، قانون ارزش را لغو کرده است.

حال لازم است برای بیشتر شکافتن بحث‌های فوق پیرامون ارزش، قانون ارزش و ماهیت اقتصاد شوروی به نظرات کریستوفر جان آرتور، تئوریسین معاصر، پیرامون ارزش پردازیم.

تئوری ارزش نزد کریستوفر جان آرتور

کریستوفر آرتور در اثر خود، دیالکتیک جدید و کتاب سرمایه مارکس (۲۰۰۲)، با استفاده از دو تئوری «دیالکتیک نظام‌مند» و «تئوری شکل ارزش» به بازبینی مقوله‌ی ارزش از نظر مارکس می‌پردازد.

تئوری «دیالکتیک نظام‌مند» بر این امر تأکید می‌کند که ترتیب کتاب سرمایه، ترتیبی است مفهومی از مقوله سرمایه و نه ترتیبی تاریخی. بر این اساس آرتور استدلال می‌کند که مارکس از همان آغاز در کتاب سرمایه نظام سرمایه‌داری را مورد بررسی قرار داده است. به عبارت دیگر نظامی به نام «تولید کالایی ساده» که پیشاسرمایه‌داری و شامل یک طبقه باشد، ارزش ایجاد کند و بر مبنای قانون ارزش عمل کند اما ارزش اضافه نیافریند، وجود نداشته است (ص. ۱۷).

آرتور ادعا می‌کند که مارکس هیچگاه به نظامی تحت عنوان «تولید کالایی ساده» اشاره نکرده است. این اصطلاح که در جلد سوم سرمایه استفاده شده، ساخته و پرداخته‌ی انگلس بوده (ص. ۱۹) و توسط سوئیزی و میک و دیگر مارکسیست‌ها نیز به صورت غیرانتقادی ارائه شده است. (ص. ۱۷) به گفته مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۵۷-۱۸۵۸، «مفهوم ارزش پیش از سرمایه‌داری وجود داشته اما پیش‌فرض تکامل ناب آن شیوه‌ی تولید بر مبنای سرمایه است.» (ص. ۲۴) آرتور همچنین تأکید می‌کند که در جوامع پیشاسرمایه‌داری اگر تولیدکننده‌ای به هدف تولید میزان معینی محصول دست نمی‌یافت با خطر از دست دادن کسب و کارش روبرو نمی‌شد. به عبارت دیگر، سازوکار «زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی» یا قانون ارزش بر جامعه حاکم نبوده است (صص ۱۹-۲۰). در نتیجه، «ارزش تنها با رشد کامل سرمایه‌داری تحقق می‌یابد.» (ص. ۲۳)

به نظر آرتور، مرحله‌ی گذار کلیدی در کتاب سرمایه، نه گذار از «تولید کالایی ساده» به تولید سرمایه‌داری، که گذار از «قلمرو گردش ساده یا مبادله‌ی کالاها» به «منزل پنهان {قلمرو} تولید» است. (ص. ۲۴) از اینرو آرتور «تئوری شکل ارزش» را برای درک کتاب سرمایه اساسی می‌داند. به عبارتی دیگر آرتور «اشکال مبادله را تعیینات اصلی اقتصاد سرمایه‌داری می‌داند.» (ص. ۱۱) در «تئوری شکل ارزش» که بر مبنای ایده‌های اقتصاددان شوروی، ا.ا. روبین بنا نهاده شده است، ادعا می‌شود که اگر تولید به منظور مبادله باشد، مبادله «نقش خود را بر مسیر فرایند تولید برجای می‌گذارد.» در نتیجه «ارزش و کار انتزاعی

اشکالی هستند که از یک فرایند تولید به منظور مبادله نتیجه شده‌اند.» (ص. ۱۳)

آرتور اذعان می‌کند که تئوری شکل ارزش با درک مارکس از رابطه تولید و گردش متفاوت است: «من با مارکس اختلاف دارم. چرا که معتقدم نقطه آغاز را باید فراتر از "شکل کالایی محصول"، در جهان مبادله‌ی کالا به معنای دقیق کلمه یافت. چرا که گمان می‌کنم دیالکتیک "شکل ارزش کالا" فی‌نفسه به نتیجه لازم می‌رسد.» (ص. ۲۷)

در نتیجه آرتور مفهوم "کار انتزاعی" را صرفاً نتیجه‌ی عمل مبادله می‌داند که محصول کارهای متفاوت را با هم برابر می‌کند، یا به عبارت دیگر کار بیان‌شده در یک محصول را با کار بیان‌شده در یک محصول دیگر برابر می‌کند (ص. ۴۱ و ص. ۵۵) و چنین نتیجه می‌گیرد: «این‌همانی کار انتزاعی، که جوهر ارزش است، با خصلت به اصطلاح "انتزاعی" فرایند کار مدرن، خطاست.» (ص. ۴۳) بنابراین به نظر او واژه‌ی انتزاع در اصطلاح "کار انتزاعی"، به این امر اشاره می‌کند که کارهای متفاوت چگونه به هم مربوط شده‌اند و نه اینکه این کارها چگونه انجام شده‌اند.» (ص. ۴۵) او با این استدلال، مفهوم "کار انتزاعی" را از آنچه مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ خود "کار بیگانه شده" نامیده بود جدا می‌کند.

«من با تمرکز بر شکل ارزش، در وهله اول محتوی کار را کنار می‌گذارم و بدین صورت با مارکس که هردو را با هم تحلیل می‌کرد مرزبندی می‌کنم.» (ص. ۷۹). در نتیجه به نظر آرتور، نخست باید به شکل ارزش یا ارزش مبادله‌ای به عنوان نطفه‌ی سرمایه پرداخت و شیوه‌ی تولید را کنار گذاشت. (ص. ۸۶) در صورتی که «مارکس به سبب اضطرابش پیرامون ربط دادن ارزش به تولید، بسیار عجولانه به کار به عنوان جوهر ارزش پرداخته است.» (ص. ۸۷)

بنابراین آرتور نتیجه‌گیری می‌کند که ارزش نتیجه مبادله‌ی یک کالا با کالایی دیگر است یا به عبارتی دیگر «نمی‌توان استدلال کرد که ارزش مستقل از مبادله وجود دارد.» (ص. ۹۴) او شکل ارزش یا ارزش مبادله‌ای را نتیجه‌ی کار بیگانه شده نمی‌بیند. برعکس، مبادله‌ی کالا را عامل تعیین‌کننده‌ی روابط تولیدی یعنی کار بیگانه‌شده می‌داند. به عبارت دیگر، قلمرو گردش را عامل و قلمرو تولید را معلول می‌بیند (صص. ۱۰۵-۱۰۶). البته آرتور اذعان می‌کند که کار بیگانه‌شده برابر

است با انقیاد کارگر از طریق بازسازماندهی تقسیم کار و ایجاد سلسله‌مراتب قدرت در تولید کارخانه‌ای. (ص. ۲۰۳) اما او این شیوه تولید را صرفاً مادیت‌یافتگی شکل ارزش یا نظامی مبتنی بر مبادله‌ی کالا می‌داند.

آرتور بر مبنای چنین تحلیلی ادعا می‌کند که «انقلاب علیه سرمایه‌داری باید به عنوان نتیجه‌ی تضادهای روابط مالکیت موجود قلمداد شود. ...» (ص. ۱۳۰) درک او از ماهیت شوروی نیز متأثر از نقطه نظرات فوق است. او شوروی سابق را به "ساعتی بدون فنر" تشبیه می‌کند. (ص. ۲۰۳) «صحبت از این نظام به عنوان دربرگیرنده‌ی ارزش، ارزش اضافی یا انباشت سرمایه بی‌معنی است. ... شکل قیمت و شکل مزد وجود داشت اما این‌ها به هیچ‌وجه نمایانگر شکل نمود ارزش نبودند چرا که در یک نظام کاملاً مدیریت شده تعیین می‌شدند. ... آنچه باقی می‌ماند مادیت‌یافتگی سرمایه یعنی نظام کارخانه‌ای بود. ... اما بدون تنظیم‌گر اقتصادی عینی ارزش. فقدان یک تنظیم‌گر عینی ارزش، این سازوکار را بدون فنر گذاشت. به عبارتی دیگر هیچ انگیزه‌ای برای انباشت سرمایه وجود نداشت» (صص. ۲۰۷-۲۰۸).

آرتور ادعا می‌کند که این نظام نه یک اقتصاد واقعاً برنامه‌ریزی‌شده که اقتصادی مدیریت شده بود (ص. ۲۰۹) و بنابراین، نمی‌توان آن را سوسیالیسم نامید. او شوروی را یک "خودکامگی بوروکراتیک" می‌نامد و با اشاره به نظرات هیلل تیکتین، می‌نویسد: «یا سرمایه‌داری و ذات آن یعنی قانون ارزش وجود دارد و یا سوسیالیسم و ذات آن یعنی قانون برنامه‌ریزی. هر چه میان این دو رخ دهد بی‌ذات است.» (ص. ۲۰۹) در نتیجه شوروی در واقع «یک شیوه‌ی تولید نبود» چون نتوانست رشد نیروهای مولد را باثبات و مداوم به پیش براند (ص. ۲۰۹). نه سرمایه‌داری دولتی بود و نه جمع‌باوری بوروکراتیک. «کارگران از شرایط تولید جدا نشده بودند ... انقیاد واقعی کارگر توسط سرمایه وجود نداشت.» (ص. ۲۱۹) «شکل سرمایه برجسته شده بود اما مادیت‌یافتگی آن از ریشه متحول نشد و صرفاً در چارچوب روابط اجتماعی جدید مدیریت شد.» (ص. ۲۱۳). «هیچ انگیزه‌ای برای ارزش‌افزایی ارزش» وجود نداشت (ص. ۲۱۷).

اگرچه نظرات آرتور شباهت‌های بسیاری به تئوری ارزش نزد کلیم دارد، بیانگر بحثی فرهیخته‌تر، پیچیده‌تر و روشن‌تر است. بحث آرتور

کلیف کارگر شوروی را یک نوع برده دانسته بود و ادعا کرده بود که اگر اقتصاد شوروی جدا از اقتصاد جهانی قلمداد شود، نه سرمایه‌داری که برده‌داری از قسم فرعون‌ی محسوب می‌شود چون ارزش تولید نمی‌کند. او در این مقاله ادعا می‌کند که کار بردگان عامل اصلی تولید در روسیه نیست چرا که کارخانه‌هایی که تسلیحات و ماشین‌آلات می‌سازند بر مبنای نظام کار مزدی اداره می‌شوند.

پیرامون «تئوری شکل ارزش» آشکارا اذعان کرده که با تز مارکس مبنی بر اولویت قلمرو تولید مخالف است و کار بیگانه‌شده را جوهر ارزش نمی‌داند. آرتور برابر دانستن «کار انتزاعی» با «کار بیگانه‌شده» را مجاز نمی‌داند چرا که مورد اول صرفاً برای انواع مختلف کار از طریق مبادله محصولات کار است و رابطه‌ای با «اینکه این کارها چگونه انجام شده‌اند» ندارد. (ص. ۴۵)

شاید اگر آرتور بحث خود را در *کتاب دیالکتیک جدید و کتاب سرمایه مارکس* درباره‌ی «تئوری شکل ارزش» در سطح تئوری محدود کرده بود، اهمیت پرداختن به آن در چارچوب موضوع سرمایه‌داری دولتی آشکار نمی‌شد. اما نحوه‌ای که آرتور این تئوری را به ارزیابی خود از شوروی مربوط می‌کند، تناقضات این تئوری را با واقعیت آشکار می‌سازد. اولویت دادن به قلمرو مبادله در تولید ارزش باعث می‌شود که او الغای مالکیت خصوصی و وجود اقتصاد مدیریت‌شده در شوروی را نافی تولید ارزش بنامد. در نتیجه به نظر آرتور، شوروی «ساعتی بدون فنر» بوده چرا که در آن «هیچ انگیزه‌ای برای ارزش‌افزایی ارزش وجود نداشته است.» وجود کار بیگانه‌شده در شوروی انگار صرفاً «بازمانده‌ی» شیوه تولید سرمایه‌داری و تولید کارخانه‌ای بوده و مبنایی عینی در ماهیت اقتصادی شوروی نداشته است. (ص. ۲۲۲)

آرتور کاملاً به این نکته واقف است که سرمایه‌داری نه صرفاً استثمار اقتصادی که نظام کنترل بی‌چهره‌ای است که فرایند کار و کلیه روابط اجتماعی را دگرگون می‌کند. او در اثر خود به بحث مارکس پیرامون تحول شیوه تولید سرمایه‌داری از انقیاد صوری تولیدکننده‌ی مستقیم به انقیاد واقعی وی و تبدیل شدن کارگر به مهره‌ای ناچیز نیز می‌پردازد.

با این حال او با اولویت دادن به قلمرو گردش و ثانوی دانستن قلمرو تولید در تئوری ارزش، واقعیت زندگی و کار در شوروی سابق را نه سرمایه‌داری که «خودکامگی بوروکراتیک» می‌داند. در نتیجه، آرتور مانند بسیاری از مارکسیست‌ها سرمایه‌داری را به روابط مالکیت یا به عبارت دیگر مالکیت خصوصی فرو می‌کاهد. جالب اینجاست که آرتور هیچ اشاره‌ای به مقاله‌ی لئونتیف و همکارانش در مورد حاکم بودن قانون ارزش بر اقتصاد شوروی نمی‌کند. انگار این مقاله و مناظره مارکسیست‌ها پیرامون آن در سال‌های ۱۹۴۴-۱۹۴۵ کاملاً از تاریخ محو شده است.

تونی کلیف: شارح تئوری سرمایه‌داری دولتی یا جمع باوری بوروکراتیک؟

والتر دائوم در اثر خود *زندگی و مرگ استالینسم* که به نحو انتقادی به جزئیات تئوری سرمایه‌داری دولتی از سوی کلیف پرداخته، ادعا می‌کند که تئوری کلیف روایتی از تئوری جمع باوری بوروکراتیک است. این تئوری نخست توسط مارکسیست ایتالیایی برونو ریتزی در کتاب *بوروکراتیزه‌شدن جهان* (۱۹۳۹) ارائه شد. سپس در سال‌های ۱۹۴۰-۱۹۴۱ توسط مارکسیست آمریکایی ماکس شاختن به عنوان مبنای انشعاب او و طرفدارانش از حزب ترسکیست کارگران سوسیالیست مطرح شد. این تز ادعا می‌کند که ماهیت اقتصاد شوروی نه سرمایه‌داری و نه سوسیالیستی که نوعی برده‌داری است که توسط طبقه‌ی جدیدی از بوروکرات‌ها اداره می‌شود.

کلیف در سال ۱۹۴۸ در مقاله‌ای تحت عنوان «تئوری جمع باوری بوروکراتیک: یک نقد» ادعا کرد که تئوری او با جمع باوری بوروکراتیک برابر نیست. او در این مقاله بر نکات زیر استناد کرده است:

۱. تئوری او برخلاف ریتزی و شاختن، نظام تولیدی در شوروی

۳. از منظر ساختمان، انگیزه بوروکراسی در استثمار بردگان، ارضای نیازهای بوروکراسی است. در صورتی که کلیف انگیزه بوروکراسی حاکم در شوروی را انباشت سرمایه به سبب رقابت بی‌نظم میان سرمایه‌ها در سطح جهانی می‌داند. (ص. ۹)

۴. «شکل مالکیت اگر مستقل از قوانین حرکت یک اقتصاد، روابط تولید، لحاظ شود، انتزاعی متافیزیکی بیش نیست.» (ص. ۱۲) این بحث در کتاب **سرمایه‌داری دولتی در روسیه** نیز به عنوان انتقاد از تئوری تروتسکی مطرح شده. (ص. ۲۸۳)

اما آیا کلیف توانست تئوری خود را از تئوری جمع باوری بوروکراتیک متمایز کند؟ همانطور که مشاهده کردیم، او نیز در کتاب خود، **سرمایه‌داری دولتی در روسیه**، کارگر شوروی را یک نوع برده دانسته بود و ادعا کرده بود که اگر اقتصاد شوروی جدا از اقتصاد جهانی قلمداد شود، نه سرمایه‌داری که برده‌داری از قسم فرعونی محسوب می‌شود چون ارزش تولید نمی‌کند. او در این مقاله ادعا می‌کند که کار بردگان عامل اصلی تولید در روسیه نیست چرا که کارخانه‌هایی که تسلیحات و ماشین‌آلات می‌سازند بر مبنای نظام کار مزدی اداره می‌شوند. (ص. ۱۴) این تمایز در حقیقت ادامه‌ی بحث او پیرامون ظهور سرمایه‌داری در شوروی از طریق رقابت خارجی و اقتصاد نظامی است و تز او پیرامون غیرسرمایه‌داری بودن روابط درونی اقتصاد شوروی را نفی نمی‌کند.

ادعای او مبنی بر جدانکردن شکل مالکیت از روابط تولیدی نیز با درک او از ماهیت اقتصاد شوروی در تضاد قرار گرفته است. همانطور که مشاهده کردیم کلیف می‌پندارد که الغای مالکیت خصوصی وسایل تولید، همراه با برنامه‌ریزی اقتصادی، اقتصاد شوروی را در چارچوبی منزوی از اقتصاد جهانی به نظامی غیرسرمایه‌داری تبدیل کرده است. از منظر او، وجود روابط سرمایه‌داری تنها از خارج یعنی از طریق رقابت بازار جهانی بر شوروی تحمیل شده است. در نتیجه، او الغای مالکیت خصوصی وسایل تولید را گواه نفی سرمایه‌داری می‌داند. این همانا اصل بنیادی تئوری جمع باوری بوروکراتیک است که الغای مالکیت خصوصی وسایل تولید و به کارگرفتن اقتصاد برنامه‌ریزی شده

در نهایت کلیف ادعا می‌کند که تئوری جمع باوری بوروکراتیک «خودسرانه» و «فرا تاریخی» است چرا که قانون حرکت نظام اقتصادی شوروی را تعریف نمی‌کند. (ص. ۱۷) اما کلیف نیز آشکارا اعلام کرده بود که روابط درونی اقتصاد شوروی مبتنی بر قانون ارزش نیست. اگرچه او سعی کرد چیرگی این قانون را بر شوروی براساس فشار رقابت خارجی و اقتصاد جنگی ثابت کند، تئوری او را نیز از این لحاظ می‌توان «خودسرانه» تلقی کرد.

هدف من در این مقاله این بوده که با ارزیابی تئوری کلیف در بستر تئوری مارکسی ارزش و بحث‌های مارکسیستی پیرامون تئوری ارزش و ماهیت اقتصاد شوروی، از یک سو تضادهای میان تئوری او و نظریه مارکس و همچنین واقعیت ماهیت اقتصاد شوروی را روشن کنم و از سویی دیگر به درک عمیق‌تری از تئوری ارزش و وجه تمایز سرمایه‌داری با سوسیالیسم دست یابم. امیدوارم که این پژوهش به خوانندگان نیز فرصت دهد تا با در نظر گرفتن بحث‌های مطرح شده، این مسائل را در ذهن خود ارزیابی کنند. از نظرات و سوالات خوانندگان استقبال می‌کنم. بخش بعدی این سلسله مقالات به تئوری سرمایه‌داری دولتی از نظر شارل بتلهایم اختصاص خواهد یافت.

کتاب شناسی

Anonymous. "Teaching of Economics in The Soviet Union." Translated by Raya Dunayevskaya. **American Economic Review**. V. 34, no. 3 (Sept. 1944) pp. 501-530.

Arthur, Christopher J. **The New Dialectic and Marx's Capital**. Brill, 2004.

بابایی، یوسف فرهادی. «درباره ی کتاب سرمایه: گفتگو با محسن حکیمی». **اخبار روز**. ۱۳ خرداد ۱۳۸۹.

http://www.akhbar-rooz.com/article.jsp?essayId=29883

Translated by Morris Watnich and Sam Gordon.
London: Routledge and Kegan Paul, 1981.

Hudis, Peter. "Accumulation, Imperialism and Pre-Capitalist Formations: Luxemburg and Marx on the non-Western World." Paper submitted to Socialist Studies. May 2010

Lange, Oscar. "Marxian Economics in the Soviet Union." **American Economic Review**. pp. 127-133.

Marx, Karl. **Capital**. Translated by Ben Fowkes. Vintage Edition, 1976.

Marx, Karl. **Critique of the Gotha Program**. New York, International Publishers, 1977.

مارکس، کارل. سرمایه: نقدی بر اقتصاد سیاسی. جلد یکم. ترجمه حسن مرتضوی. تهران: نشر آگاه، ۱۳۸۶

Postone, Moishe. **Time, Labor and Social Domination: A Reinterpretation of Marx's Critical Theory**. Cambridge University Press, 1993.

Rogin, Leo. "Marx and Engels on Distribution in a Socialist Society." **American Economic Review**. V.35, no. 1(March 1945) pp. 137-143.

Smith, Cyril. "Hegel, Economics and Marx's Capital" www.marxists.org

Baran, Paul. "New Trends in Russian Economic Thinking?" **American Economic Review**. V. 34, no. 4(Dec. 1944) pp. 862-871.

Bukharin, Nikolai. **Imperialism and World Economy**. Introduction by V.I. Lenin. New York: Howard Fertig, 1966.

Bukahrin, Nikolai. **Imperialism and the Accumulation of Capital**. Edited with an introduction by Kenneth Tarbuck. Translated by Rudolf Wichman. New York: Monthly Review Press, 1972.

Chattopadhyay, Paresh. **The Marxian Concept of Capital and the Soviet Experience**. Praeger Press, 1994.

Cliff, Tony. **State Capitalism in Russia**. London: Pluto Press, 1974.

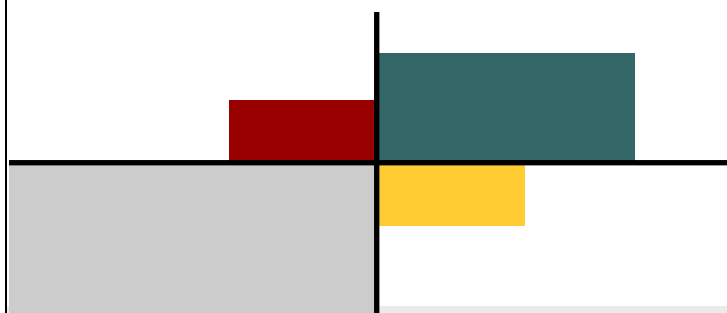
Cliff, Tony. "The Theory of Bureaucratic Collectivism: A Critique." 1948 www.marxists.org

Daum, Walter. **The Life and Death of Stalinism: A Resurrection of Marxist Theory**. New York: Socialist Voice Publishing. 1990

Dunayevskaya, Raya. "A New Revision of Marxian Economics." **American Economic Review**. V.34, no.3 (Sept. 1944) pp. 531-537.

Dunayevskaya, Raya. "Revision or Reaffirmation of Marxism? A Rejoinder." **American Economic Review**. V. 35, no. 4 (Sept 1945) pp. 660-664.

Hilferding, Rudolf. **Finance Capital: A Study of the Latest Phase of Capitalist Development**. Edited with an introduction by Tom Bottomore.





نان و گل سرخ



گفتگوی «سامان نو» باِ مِردیت تَکس

تنظیم و طرح پرسش‌ها و برگردان: مینا شادمند

و سپس در ۱۹۹۵ شبکه‌یی از زنان نویسنده را ایجاد کرد که با سانسور جنسیت محور مبارزه می‌کند.

مِردیت تَکس از اعضای گروه «نان و گل سرخ» (Bread and Roses)، از نخستین گروه‌های فمینیست سوسیالیست، در شهر بُستن بود. علاقه‌مندی‌های هنری مِردیت تَکس منحصر به ادبیات داستانی نبود. او طبعی هم در سرودن شعر هم دارد. مِردیت سرایندهٔ آواز یکی از کارهای معروف پیت سیگر (Pete Seeger) است زیر این عنوان:

«زن جوان بود که دروغی را قورت داد» (There Was a Young Woman Who Swallowed a Lie)

تَکس از بدو پیدایش جنبش ضد جنگ در ایالات متحد آمریکا

مِردیت تَکس (Meredith Tax)، از قدیمی‌ترین فعالان جنبش زنان در دههٔ شصت/هفتاد میلادی در ایالات متحد آمریکاست. او در عین حال از نویسندگانی است که افزون برانتشار مقاله‌های ادبی و سیاسی متعدد در نشریه‌های گوناگون مانند دِ نیشن (The Nation)، یک کتاب تاریخی دربارهٔ جنبش زنان و دو رمان تاریخی نیز نوشته است. در سال‌های پنجاه شمسی در ایران از مِردیت تَکس مطالبی در نشریات آن زمان، از جمله مجلهٔ رودکی، انتشار یافته است. مِردیت در سال ۱۹۸۶ همراه با نویسندهٔ به نام، گریس پیلی، کمیتهٔ زنان را در انجمن قلم آمریکا (PEN) بنیاد گذاشت

به این جنبش پیوست و هم‌چنان در این عرصه فعالیت می‌کند. او سال‌هاست که در نیویورک زندگی می‌کند. مردیت تکس هم اکنون در مرکز «آموزش کارگران (CUNY Center for Worker Education)» به تدریس مشغول است. او به تازگی کتابی را زیر عنوان «صداهای کلاس‌های شبانه (Night School Voices)» ویراستاری کرده است که دربرگیرنده خاطرات شاگردانش است.

برای آگاهی از دیدگاه‌ها و دسترسی به برخی نوشته‌های اش این جا را ببینید:

<http://www.meredithtax.org/>

سامان نو

♀ مینا شادمند: با در نظر گرفتن نوشته‌ها و سخنرانی‌های اخیرتان، به نظر می‌رسد که شما همواره توجه‌تان به کارهای عملی معطوف است. به بیان دیگر، گویی شما از هر فرصتی استفاده می‌کنید که بگویید چه گونه باید برای پیش‌برد امری سازمان‌دهی کرد تا آن که صرفاً جنبه‌های نظری موضوع را بشکافید. دلیل این کارتان چیست؟ آیا خود را بیش‌تر فعال سیاسی/اجتماعی می‌دانید یا نویسنده یا هر دو؟ اگر به هر دو کار، یعنی هم نویسندگی هم فعالیت سیاسی/اجتماعی می‌پردازید، با تناقضی روبه‌رو نمی‌شوید؟ آیا هرگز پیش آمده است که به دلیل پرداختن به نویسندگی از فعالیت سیاسی/اجتماعی باز بمانید؟ یا به عکس؟

مردیت تکس: راستش را بخواهید اعتقاد دارم نظریه و عمل باید به هم پیوند بخورند. نظریه بدون عمل عقیم و آبر می‌ماند و در نهایت پشت درهای دانشگاه محصور می‌ماند. در عین حال عملی که بر پایه نظریه شکل نگیرد به قدرت پایداری بدل نمی‌شود و مدت طولانی نمی‌پاید. شخصاً همواره کوشیده‌ام «روشنفکر ارگانیک» باشم، به این معنا که بیش از آن که بخواهم به گروهی از نخبگان بپیوندم شعور و توانایی خلاق خود را به کار گیرم تا فرهنگ اپوزیسیون را بر پایه برابری جنسی و عدالت اجتماعی تقویت بخشم.

بنابراین من در عین حال که نویسنده‌ام، به فعالیت

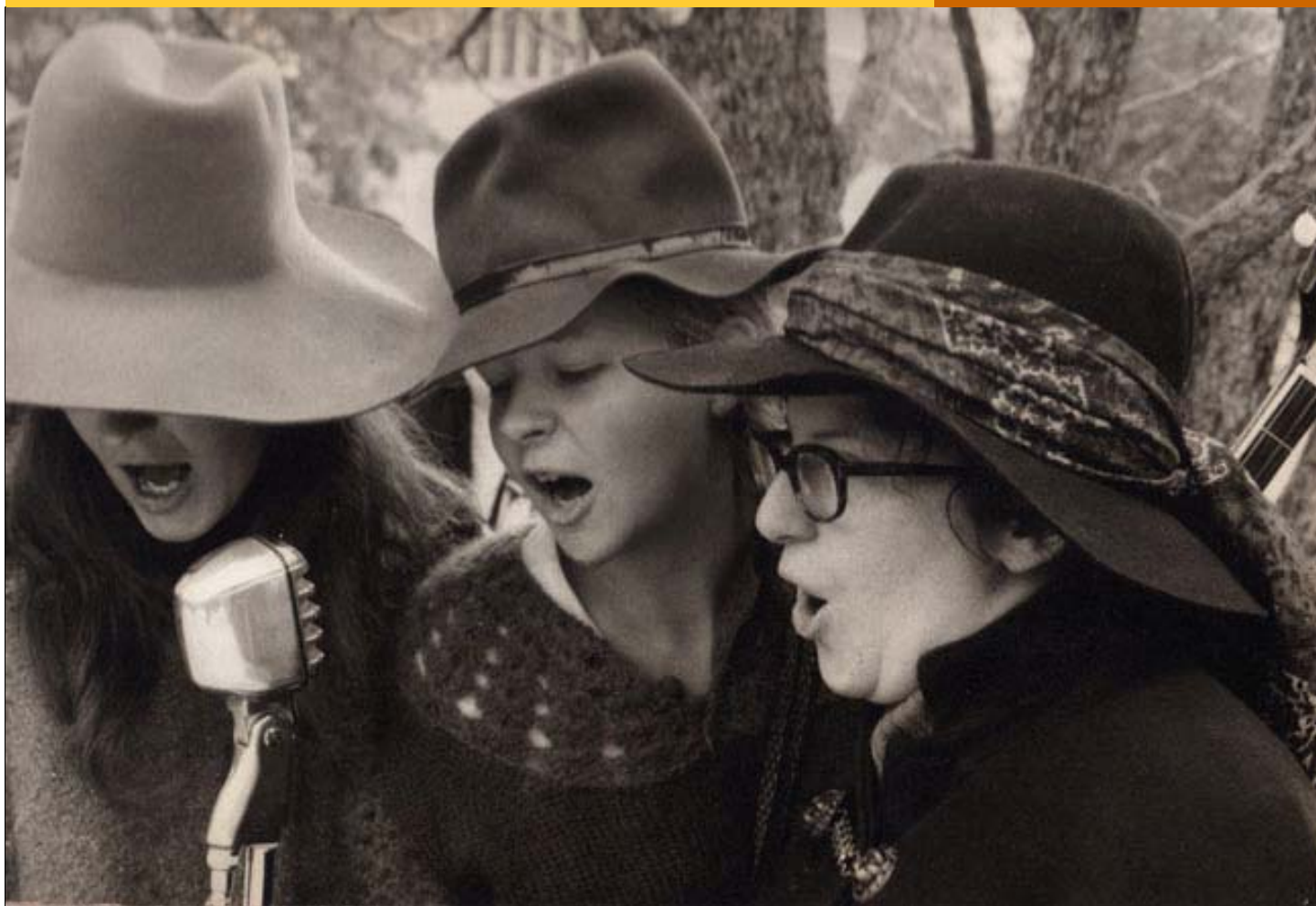
سیاسی/اجتماعی می‌پردازم. البته مدام میان این دو عرصه از این سو به آن سو می‌روم زیرا می‌بینم که فعالیت سیاسی/اجتماعی به مراتب هیجان‌انگیزتر است و زودتر به بار می‌نشیند و رضایت خاطر به بار می‌آورد، اما نوشتن تأثیری دیرپاتر می‌گذارد. چندان دشوار نبود برای هر دو کار وقت بگذارم اما همیشه مجبور بودم در وهله نخست برای گذران زندگی و بزرگ کردن دو بچه، آن هم دست تنها، فکری کنم.

♀ مینا شادمند: شما از دهه شصت میلادی در فعالیت سیاسی/اجتماعی زنان درگیر بودید. جنبش زنان در ایالات متحد آمریکا تحت تأثیر چه جنبش (یا جنبش‌هایی) قرار داشت؟ چه گونه بر جنبش‌های دیگر اثر گذاشت؟ آیا در حال حاضر هم بر جنبش دیگری تأثیر دارد؟ به چه ترتیبی؟

مردیت تکس: جنبش زنان در این جا به شدت تحت تأثیر جنبش حقوق مدنی بود، به این معنا که می‌دید زنان نیز مانند سیاهان انسان کاملی شمرده نمی‌شدند. ما می‌بایست دست به کارهایی می‌زدیم تا تأکید کنیم، نشان دهیم و این ادعای خود را به اثبات رسانیم که نه تنها خواهان برخورداری از برابری حقوقی با مردان‌ایم بلکه می‌خواهیم حق و حقوق بشری‌مان مانند مردان به رسمیت شناخته شود، و در نتیجه مختار باشیم هم چون مردان در هر عرصه‌ی وارد شویم.

به تازگی جنبش جهانی زنان نیز به شکلی مشابه تحت تأثیر جنبش حقوق بشر قرار گرفته است و خواست‌های خود را بر این پایه بازبینی کرده است. جنبش حقوق مدنی در ایالات متحد آمریکا نیز بر برخورداری همگان از حقوق بشر تأکید داشت.

از سویی، در این جا و بخش‌های دیگری از جهان، جنبش زنان بر چپ و جنبش‌های دیگر نیز تا اندازه‌ی تأثیر گذاشت ولی چندان عمیق پیش نرفت. در واقع، می‌بینیم معمولاً این تأثیر بیش‌تر در حرف بوده است تا عمل؛ حتی در سازمان‌های غیردولتی امروز که زنان قدرت اجرایی را به دست دارند، اصلی‌ترین دغدغه‌های فمینیستی - از جمله دموکراسی درونی، شفافیت، آموختن مهارت‌ها به هم‌دیگر - به ندرت پی گرفته



نفر اول از سمت راست مردیت تَکس است به همراه دو تن از دیگر اعضای گروه «نان و گل سرخ» در تظاهراتی در سال ۱۹۷۰.

دشوار می‌نماید. بنابراین چه‌گونه می‌توانید با اطمینان خاطر از ایجاد چپ فمینیستی سخن بگویید؟ اصلاً چپ فمینیستی چه شکل و شمایلی دارد؟ آیا اصلاً نیازی به ایجاد آن است؟

مردیت تَکس: یکی دو سال پیش، از این عبارت استفاده کردم و کوشیدم بگویم ما می‌بایست بتوانیم چپ فمینیستی به وجود بیاوریم. اکنون چندان مطمئن نیستم که بشود به این ترتیب مسئله را طرح کرد، به همان دلایلی که شما هم به آن اشاره کردید. زمانی که از ضرورت ایجاد چپ فمینیستی نوشتم، قصدم آن بود که بگویم (۱) برای هر مبارزه‌یی که اکنون در دنیا بر ضد جهانی‌سازی سرمایه‌داری یا بر ضد یکی از شکل‌های گوناگون بنیادگرایی رخ می‌دهد، مسائل زنان از زمرهٔ اساسی‌ترین موضوع-هاست، (۲) از این رو، چپ نیز ناگزیر است برای رویارویی

می‌شوند. در سازمان‌های چپ هم که مردان هم‌چنان به دقت از مبانی قدرت مراقبت می‌کنند. برای نمونه، با آن که خودم هنوز در هیچ کدام از گردهمایی‌های «نشست‌های اجتماعی جهانی» (World Social Forums) شرکت نکرده‌ام اما باخبرم که با آن که زن‌ها در این جنبش بسیار فعال‌اند اما مردها بر آن مسلط‌اند. در واکنش به این مسئله، برخی فمینیست‌ها نشست-های مشابهی، زیر عنوان «گفت‌وگوی فمینیستی» (the Feminist Dialogue)، به راه انداختند ولی تاثیرشان گسترده نیست.

♀ مینا شادمند: رابطه میان سوسیالیسم و فمینیسم چندان ساده نمی‌نماید. چپ به فمینیسم، و حتی به فمینیسم سوسیالیستی با شک و سوءظن نگاه می‌کند. تصور می‌کنم این بدبینی جهان‌گستر باشد. گاهی کنار گذاشتن این تردید بسیار

ما از یک سو با جزم‌اندیشی مذهبی (و نیز ناسیونالیستی و فشارهای قومی) روبه‌رو هستیم که در پی ایجاد محدودیت برای زنان-اند، و از سوی دیگر با تنگناهای اقتصادی حاصل از جهانی‌سازی و نظامی‌گری دست و پنجه نرم می‌کنیم که گذران زندگی را دشوار و در جاهایی اساساً ناممکن می‌سازند.

مستقیم با واقعیت مسائل زنان را در مرکز توجه خود قرار دهد. با این همه، از این بابت شانس برای چپ نمی‌بینم مگر آن که که فمینیست‌ها در رهبری آن قرار گیرند. به همین دلیل بود که موضوع چپ فمینیستی را مطرح کردم. ولی در واقع، منظورم این است که فمینیست‌ها باید بتوانند در شکل دادن به نظریه، استراتژی و عمل برای کل جنبش مترقی نقشی هدایت‌گر داشته باشند و الگویی ارائه دهند که در آن دل‌نگرانی‌های زنان با مبارزات جاری به طور کلی آمیخته باشد. اگر بتوانیم این کار را به درستی و با موفقیت پیش ببریم، کسان دیگر نیز سرانجام به چپ خواهند پیوست. در نوشته‌های اخیرم به این موضوع بیش-تر پرداخته‌ام.

♀ مینا شادمند: پیش از این در سال ۲۰۰۷، به روشنی، در مقاله‌یی زیر عنوان “چه نیازی به چپ فمینیستی داریم”، به ضرورت ایجاد چنین جریانی اشاره کردید و سپس همین موضوع را در نشست چپ (Left Forum) در سال ۲۰۰۸ در «میزگرد چپ فمینیستی» پی گرفتید. در همان جا گفته‌اید که بر سر راه ایجاد چنین جریانی چه دشواری‌هایی در پیش است. آیا از آن زمان تاکنون نیروهای چپ، خواه در عرصه ملی خواه بین‌المللی، توانسته‌اند بر آن مشکلات چیرگی یابند؟

مردیت تَکس: گمان ندارم ما توانسته باشیم، از سه سال پیش

تاکنون، خیلی در این زمینه پیش رفته باشیم. در این ایام به این فکر افتاده‌ام که چه بسا لازم باشد فمینیست‌ها با عمق و شدت بیش‌تری اعتقادات جزمی چپ را در عرصه سیاست‌های بین-المللی به چالش بکشند. چه بسا لازم باشد با پیش کشیدن موضوع‌هایی مانند «تروریسم» و «ضد تروریسم» به شکلی هم-بسته و تام و تمام از دیدگاه حقوق بشر به این کار پردازیم. در این دوران، صرف صحبت کردن درباره حقوق زنان و مسائل مربوط به خانه و خانواده کافی نیست، هم چنان که در پیش گرفتن موضع ضد جنگ خشک و خالی هم ساده‌انگارانه است. در حال حاضر با دوستانی در سطح بین‌المللی فرآیند گفت‌وگو و تبادل نظری را آغاز کردیم که ببینیم چه‌گونه می‌شود در چارچوب‌های مورد نظر بازبینی کرد. بر این باورم که این بازبینی چند سالی طول می‌کشد.

♀ مینا شادمند: مناسبات میان جنبش‌های زنان را در سراسر دنیا چه‌گونه ارزیابی می‌کنید؟ چه‌گونه زنانی که خود را فمینیسم و سوسیالیست می‌دانند، می‌توانند از تجربه‌های هم نکته‌یی فراگیرند؟ به نظر تان (و با توجه به تجربه‌های عملی‌تان) این مناسبات به چه شکلی باید پا بگیرد و تقویت شود تا فمینیست‌های کشورهای «شمال» و «جنوب» بتوانند در مبارزه‌شان بر ضد سرمایه‌داری و مردسالاری به هم نزدیک‌تر شوند؟

مردیت تَکس: به نظرم ضروری است فضایی چندان گسترده به وجود آوریم که بتوانیم گرد هم آییم و اندیشه‌های مستقل خود را با یک‌دیگر در میان بگذاریم. ببینید، ما از یک سو با جزم-اندیشی مذهبی (و نیز ناسیونالیستی و فشارهای قومی) روبه‌رو هستیم که در پی ایجاد محدودیت برای زنان‌اند، و از سوی دیگر با تنگناهای اقتصادی حاصل از جهانی‌سازی و نظامی‌گری دست و پنجه نرم می‌کنیم که گذران زندگی را دشوار و در جاهایی اساساً ناممکن می‌سازند. شخصاً جهان را چنین می‌بینم: دو دشمن داریم، هر کدام در یک سو. بر این باورم که فمینیست-



چه رسانه‌های رایج و رسمی مخابره می‌کردند، نقش زنان را در ناآرامی‌های سیاسی سال گذشته چه‌گونه ارزیابی می‌کنید؟ گروه‌های فمینیست و چپ در ایالات متحد چه برخوردی با این موضوع داشتند؟ به نظر شما چه واکنشی باید نشان می‌دادند، اگر انتقادی بر آن‌ها وارد می‌دانید؟

مردیت تَکس: مردم در این جا دیدند که فعالیت سیاسی زنان تا چه اندازه در جریان خیزش‌های اعتراضی اهمیت داشت و متوجه هستند که برای پیشرفت ایران رسیدن زنان به حق و حقوق‌شان تا چه اندازه امری مهم و حیاتی است. اما در عین حال که مایل‌ایم از نیروهای دموکراتیک در ایران پشتیبانی کنیم، نمی‌دانیم چه طور باید دست به این حمایت بزنیم زیرا مناسبات میان دو کشور ایران و ایالات متحد آمریکا بسیار بد است. ما

های چپ‌اند که توانسته‌اند چارچوب تحلیلی «دشمن مضاعف» را عرضه کنند، نه همه فمینیست‌ها. ما توانستیم تنها به مدد همکاری بین‌المللی، فراگیری از تجربه‌های هم‌دیگر، و مبارزه برای نگهداری از فضاهای سکولاری که در آن فعالیت می‌کنیم، از عهده این کار برآییم. لازمه رشد و پیشرفت‌مان حفظ مناسبات جهانی است. در حال حاضر، نگهداری و تقویت این مناسبات تا اندازه‌یی از راه شبکه‌های مجازی در اینترنت میسر است، هر چند در برخی کشورها سانسور بی‌داد می‌کند و به هر صورت این نوع رابطه هرگز نمی‌تواند به تمامی جایگزین گفت‌گوها و نشست‌های حضوری گردد.

♀ مینا شادمند: می‌دانم که شما رویدادهای پیش و پس از انتخابات ایران را در سال ۲۰۰۹ دنبال می‌کردید. با توجه به آن

کردید؟ دربارهٔ اتحاد با جریان‌هایی که صرفاً از دیدگاه «فمینیسم پراگماتیستی» به سیاست می‌نگرند چه نظری دارید؟ آیا چپ فمینیستی می‌تواند بی‌آن که امتیازی استراتژیک بدهد یا هویت سیاسی خود را از دست دهد در این اتحاد شرکت جوید؟



من واقعا با چپ تنزه‌طلب و فمینیسم تنزه‌طلب مخالفتم دارم، چون فکر می‌کنم این کسان خود را منزوی می‌کنند و فقط با کسانی دست به همکاری می‌زنند که باهاشان موافقت دارند. تنزه‌طلبی استراتژی باخت است. با پابندی به تنزه-طلبی نمی‌توان دست به کاری واقعی زد.

مردیت تکس: لازم است اشاره کنم که شخصا به کار و فعالیت سیاسی در جبههٔ متحد اعتقاد راسخ دارم، به این معنا که ضرورت دارد برای پیش‌برد امر زنان دست به اتحاد عمل گسترده با جریان‌های بسیار گوناگون زد. در غیر این صورت چه‌گونه می‌توان با دیکتاتوری مبارزه کرد؟ در شرایط سرکوب شدید، چپ نمی‌تواند به تنهایی مبارزه کند و جان سالم به در برد. بنابراین لازم است با طیف گسترده‌یی از همهٔ کسانی که با ادامهٔ سرکوب و

دیکتاتوری مخالفاند از در اتحاد درآمد. کار و فعالیت مشترک با نیروهای دیگر به معنای دست کشیدن از اعتقادات خود نیست. به نظرم می‌بایست چپ‌ها و سکولارها به خاطر خودشان و حفظ اعتقاداتشان هم که شده در جبهه‌یی متحد گرد هم آیند.

در اواخر دههٔ هفتاد میلادی، بسیاری از فمینیست‌های چپ در نیویورک گروهی تشکیل دادند به نام «کمیتهٔ دفاع از حق سقط جنین و بر ضد عقیم‌سازی اجباری» (CARASA) (۱). ما نمی‌خواستیم به خلاف فمینیست‌های اولیه سازمانی تک‌موضوعه تشکیل دهیم، بلکه در صدد بودیم اجرای برنامه‌یی گسترده را پیش ببریم که حق سقط جنین را به برخورداری زنان تنگ‌دست و اقلیت‌های نژادی از حق و حقوق دیگر پیوند می‌داد. ما داشتیم از حق و حقوق آن‌ها برای برخورداری از پشتیبانی‌های اقتصادی و اجتماعی لازم برای داشتن فرزند دفاع می‌کردیم و بنابراین بر ضد تصویب و اجرای قوانینی بودیم که بر پایهٔ آن زنان تنگ‌دست

قطعا نمی‌خواهیم با اقدامات نابه‌جای خود به نظامیانی که در این جا حرف حمله به ایران یا مباران را پیش می‌کشند، گزکی به دست دهیم تا موضع خود را تقویت کنند. من شخصا هیچ نوعی تحریمی را به مثابهٔ ابزاری برای زیر فشار گذاشتن کشورها تایید نمی‌کنم. بنابراین می‌بینید که نمی‌دانیم واقعا چه طوری باید کمک کنیم.

♀ مینا شادمند: در دوران اخیر در این جا نظریهٔ «فمینیسم پراگماتیستی» توجه کسانی را به خود جلب کرده است. چه بسا این طرز فکر در میان جنبش بین‌المللی زنان نیز طرفدارانی داشته باشد. آیا این اصطلاح برای شما معنای خاصی در بر دارد؟ آیا هیچ‌گاه در طی مبارزهٔ طولانی‌تان مواقعی پیش آمده است که گفتمان‌های پراگماتیستی رادیکالیسم شما را تضعیف کرده باشد (یا به خطر انداخته باشد)؟ چه گونه با این مسئله برخورد

و اقلیت‌های نژادی ناخواسته مجبور به شرکت در برنامه‌های عقیم‌سازی می‌شدند. جالب است بدانید که در همین دوران بسیاری از سازمان‌های دیگر که پشتیبان قانونی شدن سقط جنین بودند، در عین حال از اقدامات دولت در خصوص تنظیم جمعیت خانواده‌های تنگ‌دست دفاع می‌کردند. این سازمان‌ها بر آن بودند که قانونی شدن سقط جنین از آن رو مفید است که سبب می‌شود به هر رو کودکان کم‌تری به

**هر جنبش واقعی برای حقوق
دموکراتیک و عدالت اجتماعی
می‌بایست فراگیر و گسترده
باشد زیرا بیان گر آمال و
آرزوهای طبقات اجتماعی
گوناگونی است که دارند در عین
حال برای کسب رهبری جنبش
با هم مبارزه می‌کنند**

به دنیا آمدن نوزادهایی که زیر پوشش برنامه‌های تامین اجتماعی‌اند، سخنی به میان آورد. بهترین تحلیلی که من سراغ دارم و می‌گویند چه‌گونه می‌شود بی‌آن که هویت سیاسی خود را از دست داد، در اتحاد عمل با دیگران وارد شد، همان نوشته مائو تسه‌تونگ است زیر عنوان «مسئله استقلال و ابتکار عمل در جبهه متحد». به این ترتیب پاسخ‌ام را به موضوع

دنیا بیاید. در واقع، برنامه «فرزندآوری برنامه‌ریزی شده» (Planned Parenthood) عبارت بود از ایجاد درمانگاه‌های عقیم‌سازی. با آن که بنا بود مراجعه به این مراکز و استفاده از خدمات آن اختیاری باشد، ولی هنگامی که طرح «اصلاحات هاید» (Amendment Hyde) سبب شد کمک مالی دولتی به زنان تنگ‌دست برای سقط جنین از میان برداشته شود، دلیل واقعی شرکت زنان در برنامه‌های عقیم‌سازی از روی ناچاری و به دلیل تنگنای اقتصادی آشکار شد. ما بر ضد این اقدامات مبارزه می‌کردیم، به این موضوع در سخنرانی‌ها و نوشته‌هایمان اشاره می‌کردیم، می‌کوشیدیم با نفوذ و مذاکره در مراکز قانون‌گذاری مانع اجرای این اقدامات بشویم. البته موفق شدیم، نخست در شهر نیویورک و سپس در سطح دولت فدرال، مقررات سخت و سختی بر ضد سوءاستفاده از برنامه‌های عقیم‌سازی برقرار سازیم. از سوی دیگر، در همین دوران در اتحاد با گروهی از مردم به سود قانونی شدن حق سقط جنین مبارزه می‌کردیم. برخی از این کسان روراست خواهان کنترل جمعیت بودند و به گروه‌هایی، به ویژه «انجمن عقیم‌سازی داوطلبانه» (۲)، تعلق داشتند که ازشان متنفر بودیم. اما خوب ما داشتیم در حین پابندی به دیدگاه‌های خودمان در اتحاد با آن‌ها کار می‌کردیم و به سبب آن که از نظر استدلالی و سازمانی قوی بودیم، در واقع توانستیم در آن ائتلاف ملی ماده‌یی را بر ضد سوءاستفاده از برنامه‌های عقیم‌سازی به تصویب برسانیم. در طی سی‌سالی که از طرح بحث‌ها و تحلیل‌هایمان درباره حق و حقوق باروری می‌گذرد و اکنون به سیاست‌های رسمی بدل شده است، دیگر کسی در میان جنبش زنان حتی به فکرش خطور هم نمی‌کند که درباره ضرورت جلوگیری از

«فمینیسم پراگماتیستی» دادم. هر جبهه متحد گسترده فمینیست‌های پراگماتیست، سکولار و احتمالاً مردمی را در بر خواهد داشت که چه بسا درباره موضوع‌های جنسیتی حتی در طیف راست این دو هم قرار داشته باشند. چنین جبهه متحدی عرصه بسیار مهمی برای مبارزه ایدئولوژیک است. من واقعاً با چپ تنزه‌طلب و فمینیسم تنزه‌طلب مخالفت دارم، چون فکر می‌کنم این کسان خود را منزوی می‌کنند و فقط با کسانی دست به همکاری می‌زنند که باهاشان موافقت دارند. تنزه‌طلبی استراتژی باخت است. با پابندی به تنزه‌طلبی نمی‌توان دست به کاری واقعی زد.

در عین حال که ضروری است در جبهه‌یی متحد کار کنیم، نمی‌بایست با انحلال سازمانی و حل شدن در این جبهه تن به نابودی خود دهیم. فکر می‌کنم فمینیست‌های چپ و نیز فمینیست‌های سکولار به سازمان‌های خود نیاز دارند، ضمن آن که می‌بایست به هنگام ائتلاف‌های گسترده برای حفظ جایگاه خود دست به مبارزه بزنند و با کسانی که دارای نقطه نظرهای گوناگون اند درگیر شوند. این کار با سخنرانی‌های جزم‌اندیشانه میسر نمی‌شود. بهترین شکل این رویارویی به هنگام اجرای برنامه‌های عملی صورت می‌گیرد. در ایالات متحد چنین سازمان‌هایی اندک شمارند و از همین رو ما تا این اندازه ناتوان‌ایم.

هر جنبش واقعی برای حقوق دموکراتیک و عدالت اجتماعی می‌بایست فراگیر و گسترده باشد زیرا بیان‌گر آمال و آرزوهای طبقات اجتماعی گوناگونی است که دارند در عین حال برای کسب

رهبری جنبش با هم مبارزه می‌کنند. جنبش زنان به شکلی که در اواخر دههٔ شصت و اوایل دههٔ هفتاد میلادی در ایالات متحده آغاز گشت، بسیار گسترده و فراگیر بود. مبارزه برای رهبری این جنبش میان دو جناح در جریان بود: فمینیست‌های چپ که بر حق و حقوق باروری، آزادی جنسی، دفاع از حقوق هم‌جنس-خواهان، مسایل اقتصادی و آزادی بیان تکیه داشتند و فمینیست‌های بورژوا که مبارزهٔ خود را وقف دستیابی به حقوق برابر (ERA) (۳) کردند. خواست گروه اخیر اصلاح قانون اساسی بود که می‌بایست برای زنان از جهت ایدئولوژیک پیروزی به شمار آید و گسترهٔ نیرومندتری از برابری حقوقی نصیب‌شان کند، بی‌آن که متضمن دستیابی زنان به منافع اجتماعی یا مادی روشنی باشد. «سازمان ملی زنان» (NOW) سازمانی بزرگ که در واشنگتن مستقر است، تمام هم و غم خود را صرف ایجاد این اصلاحیه در قانون اساسی ایالات متحده آمریکا کرد. در مبارزه برای کسب رهبری جنبش زنان، «سازمان ملی زنان» (و سازمان‌های مشابه) از نظر ایدئولوژیک هم‌بسته بودند، در همکاری و مددجویی از رسانه‌ها مهارت داشتند، در تامین اعتبارات مالی مورد نیاز تبحر داشتند و ضمن فعالیت در سطح ملی دارای دفاتر متعدد محلی بودند. اما فمینیست‌های چپ فاقد انسجام ایدئولوژیک بودند، برنامهٔ عملی مشترکی پیش نکشیدند، و از نظر سازمانی هم ضعیف بودند. غالباً گروه‌های کوچکی بودند که در سطح محلی فعالیت می‌کردند و اعضای آن داوطلبانی بودند که طبعاً در عزای کار خود مزدی دریافت نمی‌کردند.

در همان دوران که این مبارزه در درون جنبش زنان در جریان بود، محافظه‌کاران در همهٔ جبهه‌ها به بسیج نیرو بر ضد جنبش رهایی زنان (و نیز سیاهان) دست زدند. محافظه‌کاران با کارزارهای انتخاباتی و تبلیغاتی برای دستیابی به حقوق برابر به رویارویی پرداختند، با سازمان‌دهی جریان‌های موسوم به «حق زندگی» (۴) که خواستار غیرقانونی شدن حق سقط جنین بود بر ضد مدافعان حقوق باروری مبارزه کردند، به پشتیبانان حقوق هم‌جنس‌خواهی یورش بردند، با درهم شکستن اتحادیه‌ها حقوق اقتصادی مردم را زیر پا گذاشتند، همراه با تقویت وزیران و سیاستمداران دست‌راستی برای تصویب قوانین ضد پورنوگرافی

به تحدید آزادی بیان دست زدند و این کار را پوششی برای افزایش حمله‌های خود به آزادی‌های جنسی زنان و هم‌جنس-خواهان قرار دادند. زمانی که ریگان در ۱۹۸۰ به ریاست جمهوری رسید، این نیروهای اجتماعی محافظه‌کار به قدرت سیاسی نیز دست یافتند و هم‌چنان به رشد خود ادامه دادند تا آن که حمله به عراق، بحران مالی، فقر فزاینده و رنج و عذاب تنگ‌دستان و کارگران در این جا سیاست‌های آن‌ها را از اعتبار انداخت و ثبات سیاسی‌شان را مورد تردید قرار داد.

جبههٔ متحد فراگیر زنان نیز از یورش دست‌راستی‌ها در امان نماند و جنبش زنان از هم پاشید. به جز چند سازمان زنان در واشنگتن که بیش از پیش موضعی صرفاً دفاعی به خود گرفتند، اثری از جنبش زنان باقی نماند. به دلیل همین تجربه‌هاست که اکنون به نظر من ضرورت اصلی برای زنان چپ در این جا آن است که بتوانیم آرا، عقاید و سازمان‌های خود را بازسازی کنیم تا آن گاه که خیزش تازه‌یی از جنبش‌های اجتماعی آغاز گشت، در موقعیت مستحکم‌تری باشیم. باید دلایل شکست خود را تحلیل کنیم تا بتوانیم پیرامون برنامهٔ مشترکی گرد هم آییم و امیدوار باشیم که چندان رشد کنیم که بتوانیم در سطح ملی دست به اقدام بزنیم. در گذشته، به شدت با ایجاد سازمان مخالف بودیم زیرا فعالیت در سازمان‌هایی را تجربه کرده بودیم که بسیار مردم‌محور یا بوروکراتیک یا استالینیست بودند. باید راهی بیابیم که بتوانیم سازمان‌هایی برپا کنیم که دچار این دگردیسی‌ها نشوند.

- 1- Committee for Abortion Rights and Against Sterilization Abuse
- 2- Association for Voluntary Sterilization
- 3- Equal Rights Amendment
- 4- Right to Life

عکس‌ها از آخرین عکس‌های مردیت تَکس

<http://www.meredithtax.org/gallery>

مناظره بین سوسیالیست ها: سوسیالیسم بازار

بخش چهارم

دیوید شوایکارت، جیمز لاولر، هیلل تیکتین و برتل اولمان

برگردان: سرژ آراکلی

ویراستار: ساسان دانش

تحسین کند!

در حال در چارچوب نظریات تیکتین برخی اشکالات وجود دارد. اگر کسی سوسیالیسم را "براساس میزان برنامه‌ریزی اجتماعی"، تعریف می‌کند، به نظرمی‌رسد که تعریفش با این نتیجه دنبال می‌شود که هنگامی که استالین به آزمایش بازار در روسیه خاتمه داد، جامعه‌ی سوسیالیستی را افتتاح نمود. تیکتین می‌خواهد در برابر این نتیجه مقاومت نماید و این کار را با تعریف دوباره‌ی "برنامه‌ریزی" انجام می‌دهد. به این معنی که "برنامه‌ریزی" چیزی است غیر از لغو بازار و تلاش در جهت "برنامه‌ریزی" یک اقتصاد. برنامه‌ریزی "تنظیم آگاهانه-ی جامعه به وسیله‌ی خود تولیدکنندگان است."

بسیار خوب، من فکر می‌کنم هرکس می‌تواند به هر شکلی که می‌

نقد نظریه‌های تیکتین - از دیوید شوایکارت

هیلل تیکتین طرح "سوسیالیسم بازار" را ترکیب متضاد (مانعاًالجمع) می‌داند. اگر کسی سوسیالیسم را همچون جامعه‌ای به طور کامل برنامه‌ریزی شده تعریف می‌کند، چنان که وی تعریف می‌کند؛ و اگر کسی بازار را همچون آنتی‌تز برنامه‌ریزی قلمداد می‌کند، که وی نیز اینگونه تعریف می‌کند؛ آنگاه آنچه که حاصل نتیجه‌گیری اوست، بسیار زُخت است، در حقیقت، اگر کسی نه زحمت تحلیل هیچ کدام از طرح‌هایی را که سوسیالیسم بازار مطرح می‌کند و نه زحمت برخورد با انتقادهایی که آنها بر برنامه‌ریزی مرکزی می‌کنند و نه پیشنهادی برای این که چه مؤسسات اقتصادی منسجمی ممکن است یک سوسیالیسم کارآمد را برقرار نمایند؛ ارایه می‌دهد. آدم باید "دقت و منطق" بحث را

نیاز و این که کدام مؤسسات باید گسترش یابند، کدام قراردادی عمل نمایند و کدام تعطیل شده و یا بازسازی شوند؛ به آنها تفویض اختیار نموده (البته براساس خواست‌های ما) و اگر هرگونه اغتشاش و خطایی صورت گرفت، آنها را برکنار و گروه دیگری را انتخاب خواهیم نمود. عجب!

کاستی در ارایه‌ی دستکم یک طرح مختصر از ساختار سازمانی سوسیالیسم حقیقی، تنها مشکل تحلیل تیکتین نیست. او سرسختانه بازار را با برنامه ریزی در تضاد می‌بیند. این یک برخورد بسیار عامیانه در مورد مقایسه‌ی سرمایه‌داری با سوسیالیسم است، که من آن را اشتباه می‌دانم.

در واقع، در اقتصاد بازار، بسیاری برنامه‌ریزی‌ها حتی در لیبرال‌ترین اقتصادهای سرمایه‌داری؛ انجام می‌شود. همه‌ی مؤسسات نیاز به برنامه‌ریزی دارند. تصمیم‌های فراوانی باید در مورد اینکه چه باید تولید کرد، به چه شکل باید تولید کرد و چگونه تولید را بازایی کرد. به شرایط آینده باید فکر کرد. تکنولوژی نوین باید ارزیابی شود. سرمایه باید انباشت شود. این عملکردها همه نیازمند برنامه‌ریزی آگاهانه است.

هنگامی که ما به ماورای اوهام بازار آزاد اقتصادهای نئوکلاسیک، عبور نماییم در می‌یابیم که برنامه‌ریزی بیشتری تحت نظام سرمایه‌داری در جریان است. عرضه‌ی پول باید کنترل شود. باید برای هماهنگی با خارج از بازار تنظیم‌هایی صورت گیرد. باید از سوی دولت اقداماتی برای مسئله‌ی بیکاری طرح شود و همچنین باید مواظب بود تا گردش کار از دست خارج نشود. در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته‌ی موفق - تر، دولت‌ها پژوهش و برنامه‌ریزی اقتصادی درازمدت را به عهده گرفته و اغلب در مورد اینکه چه صناعی را حمایت و کدام یک از آنها را کاهش دهند، تصمیم می‌گیرند. بی شک در دنیای واقعی هیچ تناقضی بین بازارها و برنامه‌ریزی وجود ندارد. هم مناسبات بازار و هم برنامه‌ریزی در سرمایه‌داری موجود است. من تأکید می‌کنم که اگر ما دستکم اقتصاد سوسیالیستی می‌خواهیم که هم عملی و هم مطلوب باشد، باید در نظام سوسیالیستی هم بازار و هم برنامه‌ریزی وجود داشته باشد.

در نهایت، اختلاف بین سوسیالیست‌های معتقد و نامعتقد به بازار به سادگی قابل تعیین نیست. من از تفسیر سوسیالیسم به عنوان یک اقتصاد غیربازار برنامه‌ریزی شده، امتناع می‌کنم اما تفسیر سوسیالیسم را هم چون جامعه‌ای که در آن خود تولیدکنندگان، اقتصاد را کنترل می‌کنند؛ تأیید می‌نمایم. تیکتین و من ممکن است براین تعریف توافق

خواهد اصطلاحات را تفسیر کند، اما اگر برنامه‌ریزی (حقیقی) قرار است به این صورت که چه کسی برنامه‌ریزی را انجام می‌دهد؛ تفسیر شود؛ باید دستکم چیزی در مورد این که این روند چگونه عملی خواهد بود بیان شود، به ویژه که در این مورد تعداد "برنامه‌ریزان" ممکن است به ده‌ها و یا صدها میلیون برسد. در وهله‌ی نخست، تعدادی پرسش موجود است که نیاز به پاسخ دارد. دقیقاً چگونه چندین میلیون "تولیدکنندگان همکار" این برنامه را طراحی می‌نمایند؟ با انبوهی از نمایندگان آگاه و درگیر این مسئله، چگونه تصمیم‌گیری خواهد شد که آنها دقیقاً چه می‌خواهند؟ (آیا همه یک چیز را می‌خواهند؟ آیا امکان دارد که همه‌ی نیازها و خواسته‌های همگان برآورده شود؟ عدم توافق‌ها چگونه داوری و حل و فصل خواهد شد؟) در چگونگی تولید آنچه که آنها می‌خواهند به چه شکلی تصمیم‌گیری خواهد شد؟ (هنگامی که انواع تکنولوژی‌های متفاوت با میزان متفاوت کار و مواد اولیه مورد نیاز و شرایط کاری متفاوت در دست باشد؛ چه باید کرد؟) چه کسی تصمیم خواهد گرفت که چه کس، چه چیزی را تولید کند؟ (کدام یک از مؤسسات موجود باید تولید را گسترش دهد؟ کدام یک از آنها باید قراردادی کار کنند؟ آیا مؤسسات جدید تأسیس خواهند شد؟ آیا مؤسسات قدیمی تعطیل خواهند شد؟ کارگران جدید از کجا خواهند آمد، و کارگران برکنار شده کجا خواهند رفت؟) و چگونه تضمین خواهد شد که هرکس و همه‌ی تولیدکنندگان همکار، آن چه را که می‌بایست براساس برنامه‌ی آگاهانه طراحی شده انجام دهند، انجام خواهند داد؟ (مجازات متخلفان چه خواهد بود؟ چه کسی نظارت را انجام خواهد داد؟)

تیکتین به هیچ کدام از این پرسش‌ها پاسخی نمی‌دهد. او به ما اطمینان می‌دهد که تحت سوسیالیسم هیچ‌گونه بوروکراسی وجود نخواهد داشت، هیچ "مقوله‌ی اجتماعی براساس سلسله مراتب برقرار نخواهد بود" وی به ما می‌گوید بوروکراسی تحت سرمایه‌داری، استالینیسم و سوسیالیسم بازار برقرار خواهد بود اما تحت سوسیالیسم واقعی وجود نخواهد داشت. پس چگونه همه‌ی تصمیم‌های پیچیده‌ای که در پرسش‌های بالا مطرح شده است، گرفته خواهد شد؟ تیکتین می‌گوید: بسیار ساده است ما نمایندگانی را برای گرفتن این تصمیم‌ها، تنها برای مدت یک سال انتخاب خواهیم کرد، و در صورت عدم انجام آن کارهایی که ما می‌خواهیم؛ بلافاصله برکنار خواهند شد.

اجازه بدهید ببینیم اگر من این حق را داشته باشم؛ ما همه‌ی ده میلیون یا صد میلیون و یا یک میلیارد ما، (نسبت به جمعیت یک کشور) نمایندگانی را انتخاب نموده و اختیار تصمیم‌گیری درمورد مصرف سال آینده را به همراه تصمیم‌های مربوط به تکنولوژی مورد

پیش از هر چیز از آنجایی که دموکراسی اقتصادی یک اقتصاد بازار است، کارگران که در عین حال مصرف‌کننده هستند از طریق خریدهای خود کنترل عظیمی بر تولید اقتصادی اعمال می‌کنند. مؤسسات، هنگامی سودآور خواهند بود که محصول دلخواه مصرف‌کننده را تولید نمایند و در غیر این صورت از بین خواهند رفت.

برای اطمینان، کنترل هر تولیدکننده مطلق نیست. اقتصاد در کلیت خود منوط به خواست آگاهانه‌ی هر شاخه‌ی تولید نخواهد بود، چه مانده به خواست هر یک از آنها. من این را یک نقص کشنده نمی‌دانم. هیچ سیستم انسانی به پیچیدگی اقتصاد دنیای واقعی - علی‌رغم هر تغییر عظیمی که یک انقلاب در "ماهیت انسان" ایجاد نماید - قادر به دستیابی به چنین استاندارد در کنترل تولیدکننده نخواهد بود. اگر منتقدان سوسیالیسم بازار، مخالف این نظرند و یا معتقدند که نوعی از سوسیالیسم غیر بازار دستکم قادر است به این استاندارد نزدیک شود، من از آنها دعوت می‌کنم طرح خود را با جزئیات مطرح کنند تا ما نیز بررسی کنیم. سوسیالیسم، چنانکه من می‌فهمم، جنبشی نیست که بدون ایمان عملی باشد اما نباید تنها مبتنی و متکی به ایمان باشد.

به عنوان یک پایان مسالمت‌جویانه، باید این را روشن کنم که من مخالف این نیستم که "بازار" نهادی است بسیار خطرناک. با توجه به تجربه‌های کشورهای سوسیالیستی در ایجاد رفرفرم "بازار" در اقتصادهای بدون بازار قبلی خود، ما با وضوح هرچه بیشتر شاهد هستیم که نیروهای لجام‌گسیخته در اثر چنین رفرفرمی چقدر قوی خواهند بود و چه اندازه ویرانگر ارزش‌های سوسیالیستی. از این رو منتقدان سوسیالیسم بازار در ابراز نگرانی از این خطرات بر حق هستند. ما هواداران سوسیالیسم بازار در اشتیاق‌مان برای رد آنهایی که ضرورت روابط بازار در مناسبات سوسیالیستی را نفی می‌کنند و در بی‌تابی‌مان با لفاظی توخالی، معمولاً بازار را بی‌آزارتر از آنچه که واقعاً هست ارزیابی می‌کنیم و گاهی از تمایز اصطلاح "بازار" مناسب با نوع نامناسب آن عاجز می‌مانیم.

برای نتیجه‌گیری با استفاده از یک گفته‌ی قدیمی معتقدم، "بازاریان" و "غیربازاریان" باید ذهن‌های خود را برای یکدیگر باز بدارند و به یکدیگر گوش فرادهند. هر کدام امکان دارد از دیگری چیزی بیاموزد.

پانوشته‌ها:

- 1 من در نوشته‌های خود سوسیالیسم را به عنوان اقتصادی پاسا سرمایه‌داری توصیف کرده‌ام که در آن مالکیت خصوصی ابزار تولید به صورت چشمگیری محدود شده است. این ارزیابی طبیعی به شخص امکان می‌دهد تا بین یک سوسیالیسم مطلوب و نامطلوب تمایز قایل شود و ما را از تصمیم اینکه آیا اتحاد شوروی (یا چین یا کوبا و یا هر جای دیگری) واقعاً سوسیالیستی است، بی‌نیاز کند. از دیدگاه من، جوامع سوسیالیستی خوب و بد می‌تواند وجود داشته باشد، و برخی بهتر و یا بدتر از دیگری.

کنیم. (۱) اما براساس این تعریف بسیاری (گرچه نه همه‌ی) طرح‌های سوسیالیسم بازار، سوسیالیستی هستند و یا دستکم می‌توان چنین استدلال کرد. در طرح خود من، به طور نمونه؛ خود تولیدکنندگان از طرق مکانیسم‌های بسیاری کنترل را اعمال می‌کنند. پیش از هر چیز از آنجایی که دموکراسی اقتصادی یک اقتصاد بازار است، کارگران که در عین حال مصرف‌کننده هستند از طریق خریدهای خود کنترل عظیمی بر تولید اقتصادی اعمال می‌کنند. مؤسسات، هنگامی سودآور خواهند بود که محصول دلخواه مصرف‌کننده را تولید نمایند و در غیر این صورت از بین خواهند رفت. (۲) دوم اینکه، از آنجایی که کارگران بر خود مؤسسه‌ای که در آن کار می‌کنند براساس یک نفر یک رأی تسلط مطلق دارند، روند تولید را کنترل می‌کنند. مدیران در صورت عدم کارآیی می‌توانند "برکنار" شوند. سرانجام اینکه کارگران همچون شهروندان تأثیر عظیمی چه در میزان سرمایه‌گذاری و چه در ترکیب آن و در نتیجه در جهت‌دهی کلی اقتصاد خواهند داشت. این تأثیرات در سطوح زیادی پدیدار می‌شود؛ در سطح ملی، از آنجایی که هیأت قانون‌گذار میزان مالیات بردرآمد را تعیین می‌کند؛ در سطوح استانی و محلی؛ از آنجایی که هیأت منتخب باید اولویت‌های سرمایه‌گذاری را تعیین کند.

تولیدکنندگان مستقیم نه تنها در مقایسه با سرمایه‌داری بسیار بیشتر بر اقتصاد نظارت دارند، بلکه تحت دموکراسی اقتصادی "طبقه‌ی برتر" وجود ندارد؛ که طبقه‌ای است پابرجا از مردم با قدرتی بیشتر از قدرت مجموعه‌ی مسئولان منتخب. تحت دموکراسی اقتصادی نه سرمایه‌داری وجود دارد و نه گروهی مسئول غیرمنتخب که قادر به کسب قدرتی مشابه قدرت طبقه‌ی سرمایه‌دار در سیستم سرمایه‌داری باشد. (۳)

بسیاری از سوسیالیست‌ها از جمله تیکتین ترجیح می‌دهند برای سوسیالیسم یک تعریف استاندارد قایل شوند. من با این حرکت اساساً مخالفتی ندارم تا آنجایی که این تعریف آنچنان دست و پا گیر نشود که تبدیل به اتوپیا گردد.

2 بیشتر سوسیالیست‌ها از اعتراف به اینکه بازار تا اندازه‌ای به کارگران توان کنترل اقتصاد را می‌دهد اِبا دارند، چرا که آنها به درستی درک می‌کنند که بازار به جذب پول پاسخ می‌دهد و بنابراین تولید را به سمت ثروت‌مندان سوق می‌دهد. اما اگر تحت سوسیالیسم بازار تفاوت‌های مفرط درآمد آنچنان که در سرمایه‌داری وجود دارد، نباشد و توزیع درآمد به شکلی قابل قبول عادلانه باشد، آنگاه این مخالفت بسیار کم رنگ‌تر خواهد بود.

3 به نظر می‌رسد که تیکتین متوجه نیست که در اکثر انواع سوسیالیسم بازار، سرمایه‌دار بسیار اندک و یا اساساً وجود ندارد. وی استدلال می‌کند که “سوسیالیسم بازار نمی‌تواند حیات یابد چرا که سیستم انگیزه را محدود می‌کند. . . و بنابراین سرمایه‌داران انگیزه‌ی اندکی برای سرمایه‌گذاری و کارگران انگیزه‌ی اندکی برای کار خواهند داشت.” آدمی نمی‌تواند تعجب نکند که آیا تیکتین غیر قابل اجرا بودن هر کدام از اشکالی را که این همه به آنها معتقد است آزموده است.

پایان - ۵ ژانویه ۲۰۰۵

نقد نظریه‌های شوایکارت، از هیل تیکتین

مقدمه

این نقد در ابتدا به سه خطای عمده‌ی مقاله‌ی شوایکارد خواهد پرداخت. او می‌گوید چین سوسیالیست است. دوم، او استدلال می‌کند که سوسیالیسم مرحله‌ی نخست کمونیسم است و سوم اینکه به نظر می‌رسد او سعی در اثبات این دارد که برنامه‌ریزی مرکزی نمی‌تواند در هیچ نوع سوسیالیسم موفق وجود داشته باشد چرا که اساساً ناکافی است. طراحی مثبت او از سوسیالیسم بازار در مقاله‌ی من به طور تلویحی بررسی شده است و نیازی به تکرار جزئیات این نیست که هر نوع بازاری مستلزم تحمیل کار مجرد به فرد و به ناچار در بردارنده‌ی تضادی است بین کنترل کارگری و آن. من کاملاً با اولمان موافقم که سوسیالیسم بازار یک اتوپیاست و به نظر من دقیقاً همین تضاد است که آن را اتوپایی می‌کند.

سوسیالیسم چیست ؟

نخست، سوسیالیسم چین، سوسیالیسم چین یک سیستم سلطه‌جو و دیکتاتوری بدون هیچ‌گونه کنترل و دموکراسی کارکنان است، و دارای نخبگان مشخصی است که بر جامعه حکم می‌رانند و بر مازاد تولید کنترلی را دارند که در تقابل اکثریتی است که چنین کنترلی را ندارند. ملی کردن به خودی خود به هیچ وجه سوسیالیسم نیست. در واقع سیستمی می‌تواند کلیه‌ی ابزار تولید را ملی نماید اما همچنان سرمایه‌داری باقی بماند.

چنین سرمایه‌داری دولتی پایدار نخواهد بود، اما کم و بیش قادر به تراکم سرمایه در مجتمع‌هایی خواهد بود که کارکنان نیروی کارشان را به آن می‌فروشند.

چین به سادگی قابل توصیف به عنوان نظام سرمایه‌داری نیست، اما صرفاً به خاطر ملی کردن‌های بنیادی، سوسیالیست هم نیست .

دوم، جدا کردن سوسیالیسم از کمونیسم نه کار مارکس بلکه کار استالین بود.

این حقیقتی است که لنین و دیگران نیز چنین تفاوتی را قایل شده‌اند، اما آنها این تفاوت‌ها را اغلب در عمل (پراگماتیک) و در پُرانتز ابراز می‌کنند.

همان زمان اما، باید اشاره کرد که آنها گذر کامل به جامعه‌ی کمونیستی را با حذف تدریجی بازار ملزم می‌نمودند. این مطلب به صورت کاملاً روشن توسط پرئوبرازنسکی در کتابش “علم اقتصاد نوین” (*New Economics*) تئوریزه شده است (۱). شایان اشاره است که لنین اتحاد شوروی را به جای “سوسیالیست”، “سرمایه‌داری دولتی” نامید در حالیکه تروتسکی بر تناقض آشکار بین اقتصاد بازار و اقتصاد برنامه‌ای اصرار داشت. بنابراین هیچ سابقه‌ی قابل اعتنائی جهت تمایز بین سوسیالیسم و کمونیسم براین اساس که سوسیالیسم بازار، مرحله‌ای (فازی) است که در آن بازار دارای نقشی ثابت و غیرخصمانه است وجود ندارد.

بسیار مهم‌تر اینکه، تمایز (بین سوسیالیسم و کمونیسم) بی‌معناست مگر اینکه استدلال شود که بازار رو به مرگ است و در غیاب آن معلوم نیست حرکت به سمت کمونیسم چگونه خواهد بود. اگر بازار مشرف به موت است باید دلایلی برای آن باشد و این دلایل ارایه نشده است.

تلقی شوایکارد از چین همچون سوسیالیسم و تمایز اساسی که وی بین سوسیالیسم و کمونیسم قایل است در ارتباط تنگاتنگ هستند. از

یکی از شرایط سوسیالیسم عدم تمرکز بسیار بالا است، و این نه به جهت عدم کارآمدی کامپیوتر بلکه از اینروست که کنترل کارگران مستلزم این است که هرکس در هر جایی که امکان دارد، در تصمیم‌گیری مشارکت داشته باشد. علت عدم کارآیی برنامه‌ریزی مرکزی در اتحاد جماهیر شوروی سابق این بود که کارگران با نخبه‌هایی که برنامه‌ریزی مرکزی را به عهده داشتند، بیگانه و مخالف بودند.

باشد هزینه‌ها ناچیز خواهد بود. در نتیجه به کارگیری قیمت‌ها و غیره بی‌معنا خواهد شد.

به یقین در مراحل نخستین گذار به اقتصاد سوسیالیستی این چنین فوری وجود نخواهد داشت، اما با از میان بردن تولیدات نظامی (تسلحاتی)، تولیدات مشابه جهت رقابت و همچنین دیگر اشکال ائتلاف‌های غول‌آسا همچون بیکاری انبوه، امکان بالا رفتن سریع سطح زندگی را برای همه‌ی افراد جامعه جز طبقه‌ی سرمایه‌دار، فراهم خواهد کرد. همچنین جهان سوم به جهت سطح پایین زندگی اسیر موانع فایق نیامدنی باقی نخواهد ماند، چرا که کشورهای پیشرفته به آسانی قادر خواهند بود بخشی از منابع عظیمی را که در گذشته صرف هزینه‌های نظامی و تولید تسلیحات می‌شد جهت سرمایه‌گذاری به این کشورها سرازیر نمایند. زبان‌های عظیمی که در جوامع سرمایه‌داری در اثر اشکال نسبتاً منفی کار ایجاد می‌شود تضمینی کافی برای گذار اقتصاد جهان به وفور در زمانی متناهی خواهد بود؛ البته مشروط بر این که سرمایه‌داری در تلاش آخرینش برای بقای خویش به نابودی عظیم منابع دست نیازد.

این بینش گرایش ارزش به سوی صفر همچنین با تئوری سقوط نرخ سود در سرمایه‌داری همبسته است. پس بدیهی است که هر نوع اقتصاد بازار نیز بر این اساس، محکوم به همان گرایش تا نابودی خود خواهد بود. ممکن است استدلال شود که امیال بشر سیری ناپذیر است و منابع جهان محدود، این اما نگرشی از انسان تحت مناسبات سرمایه‌داری است، که برخی از آنها هدفشان داشتن چندین اتومبیل سوپر دولوکس، سوپر کامپیوتر و جت‌های خصوصی است. برای یک انسان

نگاه مارکس و مارکسیست‌های کلاسیکی چون من، سوسیالیسم در یک کشور به طور نهادینه امکان‌ناپذیر است. (به سادگی می‌توان استدلال نمود که سرمایه‌داری در یک کشور نیز امکان‌ناپذیر بود.) علت در این نکته نهفته است که تقسیم کار چنان تکامل یافته است که همه‌ی کشورها در اقتصاد جهانی در یکدیگر تنیده شده‌اند. هر سیستم نوین اجتماعی - اقتصادی برای موفقیت نیازمند فتح سرنوشت‌ساز قلب اقتصاد جهانی است. جهت دستیابی به آن علی‌رغم به دست گرفتن قدرت، باید از سطح عالی‌تری از بارآوری تولید نسبت به سیستم پیشین برخوردار باشد. در غیر این صورت قادر به ادامه‌ی حیات نخواهد بود. از این روی، یک کشور عقب‌مانده که دیوارهای حفاظ در اطراف صنایع خود ایجاد می‌نماید تنها به عقب‌ماندگی خود تداوم می‌بخشد چرا که قادر به مشارکت در تقسیم کار جهانی نیست. از سوی دیگر اما اگر سعی در گشایش اقتصاد خود نماید ناچار است تحت تسلط سرمایه‌ی اقتصادهای پیشرفته‌تر قرار بگیرد و این، هم به جهت ابعاد و هم سطح بالاتر بارآوری تولید آنهاست. چین را از این قاعده مستثنا دیدن بسیار مشکل است.

از دیگر سوی، این اعتقاد که انقلاب باید نخست در کشورهای پیشرفته پیروز شود تا سوسیالیسم قادر باشد به عنوان یک سیستم موفق شود. امکان بررسی ماهیت واقعی آن را به شخص می‌دهد. یک چنین پیروزی، به سرعت به یک پیروزی جهانی تبدیل خواهد شد، حتا اگر فقط چند کشور همچون جزایر استثنایی سرمایه‌داری باقی بمانند. تحت چنین شرایطی سوسیالیسم تنها به جهت سطح بالای بارآوری تولید قادر به تثبیت خود خواهد بود. سرانجام اینکه بنیاد اقتصادی سوسیالیسم در ریشه‌کنی کمبود از طریق سطح بسیار بالای بارآوری تولید نهفته است.

تئوری ارزش کار و وفور

این مطلب ممکن است کاملاً خیالی (اتوپایی) به نظر برسد گرچه به روشنی، اساس همه‌ی مارکسیسم کلاسیک است. در عین حال باید یادآور شد که تئوری ارزش کار، وفور را همچون یکی از فرضیات دربردارد، چرا که بر این باور است که زمان کار، متغیر اساسی و یا متغیری است که براساس آن همه‌ی متغیرهای دیگر می‌توانند تقلیل یابند. بنابراین هنگامی که ماشین، ماشین را می‌سازد، ما به وفور می‌رسیم. مواد خام می‌توانند با مواد مصنوعی و یا با موادی که با شیوه‌های مهندسی ژنتیکی کاملاً بهینه‌سازی شده‌اند، جایگزین شوند. به بیانی دیگر هنگامی که دخالت نیروی کار صفر و یا نزدیک به صفر

معقول این نوع اهداف احمقانه است چرا که یک انسان در یک زمان تنها می‌تواند از یک اتومبیل استفاده کند و اگر شخصی در شرایط خاصی نیاز به اتومبیل خاصی داشته باشد همواره قادر خواهد بود آن را به امانت بگیرد. وی احتیاج ندارد که آن را در تملک داشته و در گاراژ نگه دارد. در حقیقت شبکه‌ی حمل و نقل عمومی چنان گسترده و کارآمد خواهد بود که استفاده از آن بسیار راحت‌تر خواهد بود تا استفاده از وسیله‌ی نقلیه‌ی خصوصی، گرچه شاید نه برای هر کاری. نیازی به تولید انبوهی از کالاهای بُنجل و با کیفیت پایین، چه اتومبیل چه پوشاک و یا هر کالای مصرفی دیگری که مصرف‌کننده مجبور به خرید آن از بازار است، نخواهد بود. یک جامعه‌ی سوسیالیستی قادر به تمرکز بر روی تولید کالا با بالاترین کیفیت ممکن خواهد بود. قدرت انتخاب در بازار برای اکثریت مردم که منوط به خرید جنس ارزان‌تر با کیفیت پایین‌تر به جهت توان مالی و جنس گران با کیفیت بالا که توان مالی برایش نیست، به واقع قدرتی نیست. این واقعیت که کیفیت متوسط نیز وجود دارد، تغییری در اصل مسئله نمی‌دهد.

برنامه‌ریزی مرکزی

سوم، استدلال شوایکارد علیه برنامه‌ریزی مرکزی به طور ضمنی در گفتار اصلی من رد شده است. او حق دارد که می‌گوید هیچ ارگان برنامه‌ریزی جهانی قادر به برنامه‌ریزی موفقیت آمیز همه چیز در جهان نیست. در حال حاضر محدودیت ما کامپیوتر است و در آن هیچ کامپیوتری قادر به رسیدگی به ۲۵ میلیون کالای مجرد و ارتباط آنها با یکدیگر چنان که اتحاد جماهیر شوروی در اقتصادش انجام داد، نخواهد بود. این بدان معناست که کامپیوتر قادر به ارائه نتایج قانع‌کننده در زمانی متناسب نخواهد بود و در شرایط موجود، نیازمند سال‌های بی‌شماری است. ممکن است انتظار داشته باشیم که کامپیوتر سرانجام در آینده قادر به برآورد نتایج در چند دقیقه شود این موضوع اما به تنهایی مشکل را از بین نخواهد برد. همواره امکان اضافه کردن کالاهای جدید و روابط متفاوت به کل وجود دارد، و هنگامی که ما تنوعی را که بشریت تحت سوسیالیسم خواهان آن خواهد بود در نظر داشته باشیم، به نظر می‌رسد که کامپیوتر همواره در تلاش برای رساندن خود و عقب نماندن از پاسخگویی به کاری خواهد بود که می‌بایست انجام دهد. بنابراین نظرگاه شوایکارد در این سطح و برای آینده‌ی نزدیک، درست است.

اما چه احتیاجی به خدایی به نام برنامه‌ریز مرکزی داریم؟ یکی از شرایط سوسیالیسم عدم تمرکز بسیار بالا است، و این نه به جهت عدم

کارآمدی کامپیوتر بلکه از اینروست که کنترل کارگران مستلزم این است که هرکس در هر جایی که امکان دارد، در تصمیم‌گیری مشارکت داشته باشد. علت عدم کارآیی برنامه‌ریزی مرکزی در اتحاد جماهیر شوروی سابق این بود که کارگران با نخبه‌هایی که برنامه‌ریزی مرکزی را به عهده داشتند، بیگانه و مخالف بودند. در نتیجه دستورهای مرکز تحریف شده، مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته و مبنای روابط بر اطلاعات تحریف شده‌ی آگاهانه بود. در هر جامعه‌ای که شامل جامعه‌ی مبتنی بر سوسیالیسم بازار نیز هست، اگر چنین شکافی وجود داشته باشد، نمی‌توان برنامه‌ریزی کرد. پیش فرض ضروری سوسیالیسم، مشارکت خود تولیدکنندگان در برنامه‌ریزی است که در نتیجه منجر به حمایت آنان از رهنمودهای برنامه‌ریزان مرکزی می‌شود. بدون چنین حمایتی برنامه‌ریزی، چه مرکزی و چه نوع دیگر آن وجود نخواهد داشت.

علل عدم کارکرد برنامه‌ریزی مرکزی

استالینی / سوسیال دمکراتیک

این نکته یعنی کارکرد برنامه‌ریزی مرکزی ارزش تأمل و بررسی را دارد. در یک سطح می‌توان استدلال نمود که شوروی سابق در برنامه‌ریزی مرکزی خود به این جهت شکست خورد که مرکز قادر به اعمال کنترل بر واحدهای محلی نبود. واحد محلی همه نوع انگیزه‌ای برای دروغ در مورد توانایی‌های خود داشت، در نتیجه گزارش‌هایش به مرکز، تناسبی با واقعیت مؤسسه یا کارخانه نداشت. در مقابل مرکز نیز منابع کافی برای بازرسی هر مؤسسه‌ای جهت تأیید یا تکذیب گزارش‌ها و قراردادن آن در طرحی متناسب را نداشت. به این دلیل بود که کامپیوتر حتا، عاجز شد. در نهایت رهنمودهایی را که مرکز، مناسب مؤسسه تشخیص می‌داد و اعمال می‌کرد در واقع در جهت منافع واحد محلی نبود. تحت چنین شرایطی سیستم استالینی هرگز نمی‌توانست به چیزی جز مفهوم تئوریک برنامه‌ریزی سازمان تولید بپردازد. مرکز استالینی نقش آتش‌نشان و مخترع را بازی می‌کرد. مرکز می‌توانست سرمایه‌گذاری را متوجه بخش خاصی نماید هر چند، هر چه اقتصاد پیشرفته‌تر باشد این کار مشکل‌تر خواهد بود، چرا که مقدار منابع به کار گرفته نشده کاهش می‌یابد. هدف از این تحقیق درباره‌ی آنچه موسوم به برنامه‌ریزی است استنتاج این حقیقت است که هیچ اقتصادی تاکنون به طور موفقیت‌آمیز برنامه‌ریزی نشده است. در اتحاد جماهیر شوروی، اقتصاد در یک مسیر ویژه‌ی سازمان یافته و جهت‌دار، اعمال می‌شد. این اما همان چیزی نیست که برنامه‌ریزی نام دارد. حتا

با چشم پوشی از توصیف اجتماعی من از برنامه‌ریزی، برنامه‌ریزی موجود دارای آن سه تناقضی است که در بالا توضیح داده شد: مسئله-ی جمع‌آوری اطلاعات، تحقیق در مورد عدم تناقض گزارش‌ها و به کار بستن تصمیم‌ها. حتی در اقتصادهای غیراستالینی این تناقض‌ها وجود دارند.

کانون این مشکلات را، تضاد منافع کارگر و مدیر یا سرمایه‌دار تشکیل می‌دهد. منافع کارگر در بزرگ‌نمایی کارش و انجام آن به ضعیف‌ترین شکل ممکن و منافع مدیر یا سرمایه‌دار درست در جهت عکس آن است. همین عدم اشتراک منافع را می‌توان در شرکت‌های ملی‌شده‌ی غرب دید. در نتیجه محصولات آنها اغلب بُنجل، خدماتشان ضعیف و هزینه‌هایشان بالاست. محصولات، مطابق خواست “برنامه‌ریزان” نیست. به همین دلیل تعجب‌آور نیست که ملی کردن حمایت خود را از دست داده است. سوسیال دموکراسی، ناچار شده است این مسئله را به فراموشی بسپارد، برای مارکسیست‌ها اما علتی ندارد که از ملی کردن چه تحت نظام سرمایه‌داری و چه تحت نظام استالینیستی دفاع نمایند. تنها هنگامی می‌توان از کارگران انتظار همگامی با مؤسسه‌ی خود، مدیریت و برنامه‌ریزان مرکزی را داشت که با آنها بیگانه نباشد و تنها هنگامی با آنها بیگانه نخواهند بود که بر تولید اجتماعی به طور مستقیم و یا به شیوه‌ی نمایندگی کنترل داشته باشند. به هرروی، این موضوع به همان نکته‌ی نهفته در ماهیت اجتماعی برنامه‌ریزی مربوط می‌شود.

در این جا من به این بحث برمی‌گردم که برنامه‌ریزی مرکزی واقعی الزاماً بی‌کفایت است. من این مسئله را با جزئیات کامل‌تر در مقاله‌ی دیگری توضیح داده‌ام (۲)، اما در اینجا تلاش خواهم کرد یک طرح کلی برای یک سیستم برنامه‌ریزی مرکزی با کفایت ارایه دهم.

شرایط برای برنامه‌ریزی موفق

نخستین اصل سوسیالیسم / کمونیسم این است که کار به خواست ناب بشری تبدیل شود؛ و این نتیجه‌ی همان تئوری ارزش کار است. هر کس در حد توانش کار می‌کند چرا که این سرشت آنهاست، و آنها این سرشت را با مشارکت در کار اجتماعی ارضاء می‌نمایند. این تنها هنگامی امکان دارد که کار به یک کار خلاقه‌ی اجتماعی ارتقاء یافته باشد. شرط دوم این است که کار نباید دچار سلسله مراتب تقسیم کار شود.

به زبانی دیگر، هر کسی باید در دوره‌ای از زندگی خویش و هرچه بیشتر و به هر شکلی که امکانش باشد در مدیریت مشارکت کند و

ضرورت ایجاد می‌کند که همزمان هرکسی به شکل دوره‌ای به بخش‌های مختلف تقسیم کار حرکت خواهد کرد. در حالیکه یک موسیقی‌دان نمی‌تواند بدون تعلیمات قابل ملاحظه، پزشک خوبی شود و همچنین یک پزشک موسیقی‌دان خوبی نخواهد شد، اما هر دو می‌توانند غیرحرفه‌ای‌های خوبی در حرفه‌ی دیگری شوند. به هرروی، مهارت‌های بسیار دیگری وجود دارند که بسیار آسان‌تر قابل کسب هستند و به مردم این امکان را می‌دهد که در صورت تمایل حرفه‌ی خود را تغییر دهند. به طور مثال یک پزشک یا موسیقی‌دان می‌تواند به یک نجار، برنامه‌ریز یا داروساز تبدیل شود. با رهایی از بند یک حرفه‌ی مادام‌العمر، انسان‌ها، دیگر به تعلق گروه‌های با علایق مشترک که متضاد علایق بقیه‌ی جامعه است در نخواهند آمد.

این نکته ای کلیدی است، چرا که یک جامعه قادر به عملکرد نیست مگر اینکه اکثریت جامعه قانع شود که عملکرد آن در جهت منافع آنهاست. اگر آنها سرشت خود را با روند حرکت جامعه یگانه بدانند، آنگاه همه‌ی معضلات بزرگ اقتصادی قابل حل خواهند بود. این معضلات معمولاً با عناوینی چون قیمت نسبی، مقدار تولید و ارتباط آن با تقاضا بیان می‌شوند. استدلال شده است که تنها بازار پاسخگوی این پرسش‌هاست. من نیز استدلال کردم که یک جامعه‌ی سوسیالیستی کارآمد است چرا که هر کسی در کارآمد کردن آن منافع دارد و عدم کارآیی موضوعی اجتناب ناپذیر برای سرمایه‌داری و استالینیسم در از خود بیگانگی اکثریت جامعه نهفته است.

سیستم موسوم به سوسیالیسم بازار بر این بیگانگی انسان پیروز نمی‌شود، چرا که کارگران به سادگی نمی‌توانند مدیر شوند و مدیران کارگر شوند، یا حقوقی کمتر از کارگران دریافت کنند و یا بازخواست شوند. در اساس، یک سوسیالیسم بازار را می‌توان به شیوه‌ی شوایکارد فرموله کرد، اما به احتمال زیاد کارکرد نخواهد داشت. رقابت، یکی از عملکردهای ضروری بازار است همچنان که سود نیز هست. حتی اگر سرمایه‌داران در اسم نابود شده باشند. بنابراین حتی در سوسیالیسم بازار، عملکرد یک مدیر مبتنی بر فشار بر کارگران برای کار بیشتر در جهت رقابت با دیگر مؤسسه‌ها و احتمالاً با مزد کمتر خواهد بود.

از سوی دیگر منافع کارگران در این خواهد بود که با دریافت حداکثر مزد کمترین کار را انجام دهند. مدیران با حقوقی کمتر از کارگران و مورد بازخواست، اقتدار و همچنین تمایلی به اعمال کنترل لازم برای هزینه‌ی پایین‌تر را نخواهند داشت؛ یا کارگران رقابت و سود را حذف خواهند کرد و یا مدیر نوعی کنترل دیکتاتورمنشانه‌ای که در نظام سرمایه‌داری معمول است، برقرار خواهد کرد. اگر بیکاری وجود نداشته

باشد، بدیهی است که مدیر به تدریج بی تأثیر شده و بازار از بین خواهد رفت.

نقد نظریه‌های اولمان، از جیمز لاولر

زمانی هانا آرنت گفت که انتقاد عمده‌ی وی از مارکس این است که وی نسبت به نظام سرمایه‌داری زیادی پرشور است. (۱) مارکس در مانیفیست کمونیست نوشت، این سرمایه‌داری است - بازار سرمایه‌داری - که انسان را از مناسبات سنتی وابستگی بین انسان‌ها و اشکال موهوم موجودیت انسان، که این مناسبات سنتی تبلیغ می‌کردند، رهایی می‌بخشد. "همه‌ی آنچه را که رشته بودند باد هوا شد" مارکس در مورد نظام سرمایه‌داری نوشت، "همه‌ی آنچه که مقدس بود نامقدس شد، و سرانجام انسان ناچار شد به رودرویی جدی با شرایط واقعی زندگی و مناسباتش با هموعان خویش، به طور جدی روی در روی شود." (۲)

نظام سرمایه‌داری نیز به یقین به نوبه‌ی خود، از خودبیگانگی و موهومات را دامن می‌زند، در عین حال اما انسان‌ها را وامی‌دارد که با از خودبیگانگی، بیگانه شوند و ابهامات را پرده‌ری کنند. منبع موهوم پول را که تیمون شکسپیر آن را چنین خواند "تو... خدای دیدنی،" (۳) سرانجام افشا نمود، از برکت رشد عظیم نیروهایش بود که ما دریافتیم که در واقع این رشد عظیم، ناشی از نیروی کار از خودبیگانه شده‌ی انسان است. در نظام سرمایه‌داری البته پرستش کالا وجود دارد اما در عین حال چیزی همچون تکامل تولید کالایی نیز وجود دارد که به آشکار شدن و تشخیص ریشه‌ی مرموز آن رهنمون شد. از برکت رشد کامل تولید کالایی تحت سرمایه‌داری است که ما به شکل روزافزونی ناگزیر شدیم که از قدرت افسونگر پول روگردان شده و منبع واقعی آن را در نیروی کار انسان کشف نماییم.

در روند تولید جوامع مدرن، دو پدیده ظاهر شده است. ۱- کار مشترک کارگران، خالق سرمایه است که همچون یک قدرت شبه روحانی یا شبه شیطانی بر زندگی آنها حکومت می‌کند. ۲- تحت ستم نیروی بی‌ترحم رقابت در بازار سرمایه‌داری، کارگران در خود قابلیت عملی واقعی را که آنها را قادر می‌سازد از حاکمیت کار از خودبیگانگی خود، جهت تسلط مستقیم بر زندگی خود، رها شوند، تکامل می‌یابد.

این قابلیت‌ها که تکاملش از سوی نظام سرمایه‌داری برانگیخته شده است، به طور مداوم توسط تلاش سرمایه‌دارانه برای سود، که کم و بیش به تولید آنها ادامه می‌دهد، سرکوب شده است و حتا بیش از سرکوب با توجه به زندگی‌های بی‌شماری که تلف و نابود شده‌اند. عنوان فرعی کاپیتال از جانب مارکس "نقدی بر اقتصاد سیاسی" بود. اصطلاح "نقد" چنانچه مفهومی کاملاً منفی به ذهن متبادر نماید،

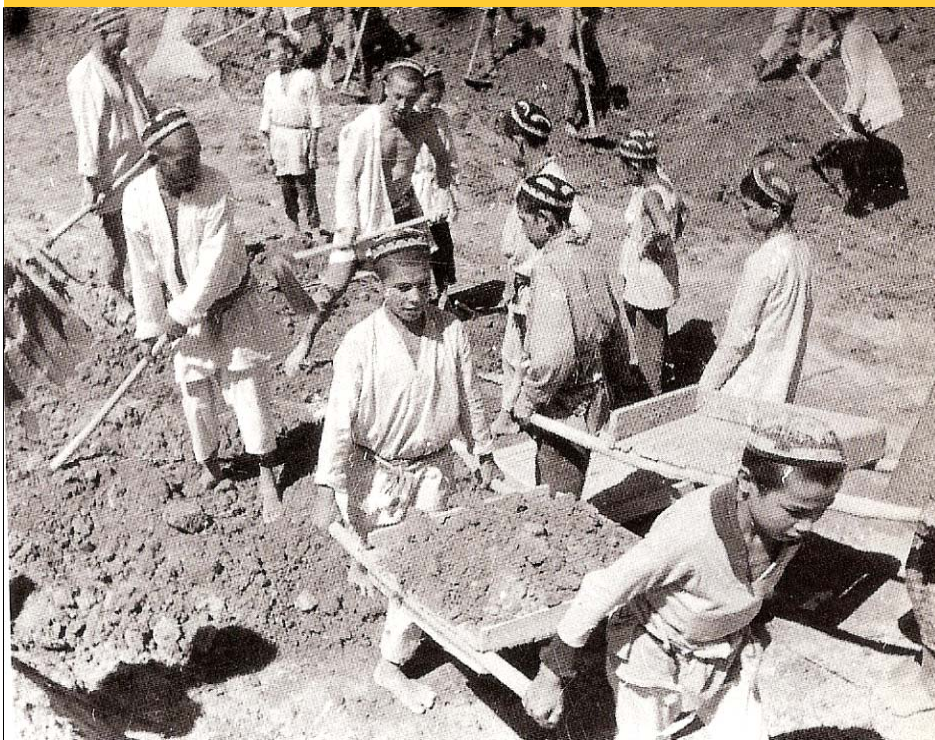
شکست ناگزیر سوسیالیسم بازار

بیش از آنکه طرح مارکسیستی سوسیالیسم / کمونیسم خیالی (اتوپایی) باشد، این طرح سوسیالیسم بازار است که خیالی است. من در این مورد با برگرفتن نمونه‌های اتحاد جماهیر شوروی سابق و چین به شیوه‌ی تدافعی استدلال کردم، من اما همچنین می‌توانم به شکست سیستم موسوم به سوسیالیسم بازار در سوسیال دموکراسی‌های غربی گذشته و به شکست اصلاح طلبان معتقد به سوسیالیسم بازار در اروپای شرقی، که اغلب آنها اکنون مدافع بازار ناب هستند اشاره کنم. دلایل شکست هم در این واقعیت نهفته بود که نه کارگران و نه خبه‌ها خواهان سوسیالیسم بازار نبودند. خبه‌ها احساس می‌نمودند که این شیوه، کارآمد نخواهد بود در حالیکه کارگران احساس می‌کردند که در بستر چنین شیوه‌ای، چیزی عایدشان نخواهد شد. شوایکارد بر خلاف بسیاری از طرفداران شیوه‌ی موسوم به سوسیالیسم بازار یک سوسیالیست واقعی است. آلک نوو (Alec Nove) که اغلب در این مقوله قرار داده شده است، آشکارا بیان کرده است که علی‌رغم والدین منشویک‌اش، او هرگز سوسیالیست نبوده است. نوو برای مارکسیسم و یا نظریه‌هایی مانند بیگانگی و کار مجرد وقت نداشته است. شوایکارد اما تفاوت دارد. به همین روی، فهم آن بسیار مشکل است که او چگونه می‌تواند از سوسیالیسم بازار سخن بگوید. چگونه می‌توان سوسیالیسم را با مقوله‌های همراهش، کار خلاقه، جایگزینی هدف مبادله‌ی ارزش، با ارزش مصرفی، با رقابت، اشکال کنترل سلسله مراتبی و به حداکثر رساندن سود یک کاسه کنیم؟ چنانکه کسی اشاره می‌کرد، این همچون یخ ذوب شده است.

پانوشت‌ها:

- 1 E. Preobrazhensky : *New Economics*, CUO, London, 1966
- 2 Hillel Ticktin : "What will a Socialist Society be like?" *Critique* 25, 1993

پایان - ۱۲ ژانویه ۲۰۰۶



مارکس در هر حال استدلال کرد که در سیستم سرمایه‌داری احتمال گسترش تعاونی‌ها در سطح ملی امکان ندارد، چرا که "اربابان زمین و اربابان سرمایه" با به کارگیری امکانات سیاسی خود از چنین روندی جلوگیری خواهند کرد. مارکس تلاش دارد استدلال کند که گسترش تعاونی‌ها به سطح ملی و در نتیجه تخفیف مشکلات کارگران تنها از طریق انقلاب سوسیالیستی و کسب قدرت سیاسی امکان دارد و به حقیقت خواهد پیوست.

پروژه سیستم آبیاری فرگانا در سال ۱۹۳۵. رژیم استالینی از حفر آن کانال که با کار اجباری اهالی آسیای مرکزی (حتا کودکان) به مدت ۱۵ سال طول کشید و از مسیر ازبکستان، تاجیکستان، قرقیزستان عبور می‌کرد به عنوان یکی از عجایب جهان نام می‌برد.

(کارگران همکار را به سرمایه‌داران خود تبدیل می‌کند) نام می‌برد. این چنین نقل قول مختصر شده‌ای، مارکس را همچون منتقد منفی خالص تعاونی‌ها، نمایش می‌دهد. اما چنین ترجمانی از دیدن این نکته که تعاونی‌ها همچنین، شکوفه‌های جامعه‌ی نوین که از درون جامعه‌ی کهن سر برآورده‌اند، توصیف شده است؛ عاجز می‌ماند. ترجمان اولمان، از انعکاس این نکته نیز که در همان جمله بیان شده است که "تضاد کار و سرمایه بین خودشان حل خواهد شد، در می‌ماند." جهت اطمینان چنین حل شدنی مشروط است یا محدود. جامعه‌ی نوین در آغاز با نمودهایی که همچون جامعه‌ی کهن است ظاهر خواهد شد. در آغاز با شیوه‌ی سرمایه‌دارانه بروز خواهد کرد، در اشکالی که باید با گسترش روند رشد قابلیت‌های نهادی جامعه‌ی نوین، پوست بیندازد.

برخورد طولانی‌تر اولمان با این مسئله در بخش هشتم مقاله‌اش همچنین از توجه به نکات مثبت و پراهمیت فراوانی عاجز است: که ما در تعاونی‌ها نخستین جوانه‌های جامعه‌ی نوین را می‌بینیم، که در آنها تضاد کار و سرمایه حل می‌شوند. با اینکه گفته شود تعاونی‌ها نوع دیگری از سرمایه هستند، چنان که اولمان برداشت می‌کند و با اصل جمله که نقل قول شده است، تفاوت اساسی دارد. اولمان ادعا می‌کند

اصطلاح گمراه‌کننده است. نقد دیالکتیکی نگاهش به نقد درونی است، نقدی که روندی از درون خود تولید می‌کند و منفی بودن آن ناشی از وجوه مثبت خود آن است.

با پی‌گرفتن گام به گام منطق دیالکتیکی کاپیتال، مارکس سرانجام در جلد ۳ به ظهور "نخستین جوانه‌های جامعه نوین" می‌رسد (۴) و این جوانه‌ها کارخانه‌های تعاونی هستند که به تازگی در چارچوب سیستم کهن به تصاحب کارگران درآمده‌اند. مارکس، نخست به بررسی عینی جامعه‌ی کمونیستی نوین در همه‌ی ابعادش در بخش "اعتبار" می‌پردازد. از خلل وجود اعتبار، پول قادر به بازگشت به کارگران که خود مولد آن بوده‌اند؛ به شکلی است که آنها را قادر به قطع تسلسل استثمار می‌کند.

برتل اولمان، در نخستین ارجاع خویش به کنکاش مارکس از تعاونی‌ها، اهمیت این روند را دستکم می‌گیرد. وی چنین می‌نویسد: "مارکس از کارخانه‌های تعاونی (کنوپراتیو) زمان خود همچون سیستمی که

که مارکس یک استراتژی قطعی ارائه نمی‌دهد، بلکه تنها یکی از امکانات تکامل را در سرمایه‌داری ارائه می‌دهد. درک او با نظریه‌ی مارکس در مورد امکان رشد تعاونی‌های کارگری چون یک شیوه‌ی رشد، تحت نظام سرمایه‌داری، تباین دارد. شیوه‌ای که مارکس همچون سناریوی احتمالی، جایگزینی برای انقلاب سوسیالیستی، نگرانش بود.

مارکس در هر حال استدلال کرد که در سیستم سرمایه‌داری احتمال گسترش تعاونی‌ها در سطح ملی امکان ندارد، چرا که «اربابان زمین و اربابان سرمایه» با به کارگیری امکانات سیاسی خود از چنین روندی جلوگیری خواهند کرد. مارکس تلاش دارد استدلال کند که گسترش تعاونی‌ها به سطح ملی و در نتیجه تخفیف مشکلات کارگران تنها از طریق انقلاب سوسیالیستی و کسب قدرت سیاسی امکان دارد و به حقیقت خواهد پیوست. «برای نجات توده‌های زحمتکش، کار تعاونی باید به سطح ملی گسترش یابد و در نتیجه باید به شیوه‌ی ملی ترویج شود.» (۵) اولمان این عبارت را مشاهده می‌کند، اما تشخیص نمی‌دهد که این استدلالی است در جهت ضرورت انقلاب سوسیالیستی و نه پیش‌بینی یکی از راه‌حل‌های سرمایه‌داری. این عبارت بسیار مهم نیازمند نقل کامل است:

«... تجربه‌ی دوره‌ی ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۴ بی‌تردید ثابت کرد که، هر قدر هم کار تعاونی در اساس عالی و در عمل مفید باشد اگر در محدوده‌ی تنگ تلاش‌های نامداوم کارگران خصوصی باقی بماند، نه هرگز قادر به دستیابی به رشد تصاعدی جهت رهایی توده‌ها خواهد بود و نه حتی خواهد توانست به طور محسوسی بار مصائب خود را سبک کند. شاید به این جهت است که اشراف ظاهراً منصف، در افشان‌های خیرخواه طبقه‌ی میانی و حتی اقتصاددانان سیاسی تیزهوش همگی ناگهان به طور تهوع‌آوری به تمجید سیستم کار تعاونی که بیهوده سعی می‌کردند با استهزای آن، همچون رؤیای خیالبافانه و یا انگ زدن به آن چون سرقت سوسیالیستی، در نطفه خفه‌اش کنند؛ روی آورده‌اند. جهت نجات توده‌های زحمتکش، کار تعاونی باید به سطح ملی گسترش یابد و در نتیجه باید به شیوه‌ی ملی ترویج شود. اما اربابان زمین و اربابان سرمایه همواره با به کارگیری امتیازات سیاسی خود به دفاع و تداوم حیات انحصارات اقتصادی خود خواهند پرداخت... بنابراین کسب قدرت سیاسی به وظیفه‌ی عمده‌ی طبقات کارگر تبدیل می‌شود.»

من بر این نکته تأکید می‌کنم که تعاونی‌ها چه در اساس و چه در عمل، عالی هستند و این به آن جهت نیست که آنها تنها نوعی از

سرمایه در رقابت با شرکت‌های انحصاری هستند. آنچه که تعاونی‌ها را از تحقق قابلیت حقیقی خویش مانع می‌شود محدود شدن آنها در چارچوب بازار سرمایه‌داری است. این گفته‌ی مارکس در «نطق افتتاحیه‌ی بین‌الملل اول» در سال ۱۸۶۴ است. در آنجا پیروزی جنبش طبقه‌ی کارگر را منوط می‌کند به «مبارزه‌ی اساسی بین حاکمیت قوانین کور عرضه و تقاضا که اساس اقتصاد سیاسی طبقه‌ی میانی است و تولید اجتماعی کنترل‌شده با پیش‌نگری اجتماعی که اقتصاد طبقه کارگر را شکل می‌دهد، در جریان است.» دو عنصر متضاد تفکر مارکسیستی در این جا وجود دارد، حاکمیت آزاد پول از یک سو و حاکمیت انسان‌های آزاد از سوی دیگر. چگونه می‌توان از یکی به سوی دیگری رفت؟ با از بین بردن اولی، غیرقانونی کردن و دفن آن، بنابراین امکان دادن به دومی برای جایگزینی آن؟ در واقع این نوع نگرش به سوسیالیسم، از نظر محتوایی چیزی است که من آن را «سوسیالیسم نفی‌گرا» می‌نامم که در برابر «سوسیالیسم دیالکتیکی» که سعی در درک روندی دارد که جامعه‌ی نوین از درون جامعه‌ی کهنه تکامل می‌یابد و انتقال از یکی به سوی دیگری و حلقه‌های میانی که دو متضاد را به هم وصل می‌کنند را نشان می‌دهد. در مبارزه‌ی عظیم بین این دو بنیاد، مارکس قانون ۱۰ ساعت کار روزانه را همچون نخستین پیروزی اساسی اقتصاد سیاسی طبقه‌ی کارگر در مقابل قانون کور عرضه و تقاضا می‌بیند، که کار زنان و کودکان را به ۱۰ ساعت محدود می‌کند. مارکس در توصیف حساسیت این قانون عقاید مذهب بت‌پرستان را به کار می‌گیرد. «در دوران باستان قتل کودک آئین مذهبی مرموز مولک بود که تنها در مراسم بسیار خاص مذهبی انجام می‌شد، سالی یک بار شاید؛ و همچنین مولک هیچ تعصب ویژه‌ای برای قربانی کردن کودکان فقرا نداشت.» در سرمایه‌داری مدرن خدای پول بسیار حریص‌تر به قربانی کردن هر روزه‌ی کودکان فقرا در ابعاد بسیار گسترده‌تر می‌پردازد. بنابراین ما اهمیت تاریخی-جهانی قانون ۱۰ ساعت کار روزانه را درک می‌کنیم. «این نخستین بار بود که اقتصاد سیاسی طبقه‌ی متوسط در روز روشن تسلیم اقتصاد سیاسی طبقه‌ی کارگر شد.» (۶)

اولمان می‌گوید همه‌ی صحبت‌های «بازار خوب» در مقابل «بازار بد» عامل سرگشتگی و از نظر سیاسی باعث انفعال سوسیالیست‌ها در پرداختن به وظایف اصلی‌شان است: عدم تهاجم به انحصارات بزرگ و حاکمیت آنها بر جامعه بلکه تعبیه‌ی یک «جبهه، بدون حمله به بازار و همه‌ی بدکاری‌هایش.» ما باید به تولید برای بازار در هرجایی که ظاهر شود حمله کنیم، در مؤسسه‌های دولتی، در تعاونی‌های کارگری، و حتی در خواربار فروشی سرکوجه همچنان که به مجتمع‌های تولیدی

در حال گذار. / او می نویسد "پذیرش سوسیالیسم توسط مردم تنها از طریق رد هرگونه مناسبات بازار خواهد بود." این البته به روشنی دیدگاه مارکس در جمله‌ای که در بالا ذکر کردم و یا در کاپیتال که او این موضع را تکرار می کند، نیست. یک بازار بی بندوبار وجود دارد که یک "چرخ گوشت" واقعی است. این بازاری است که نمایانگر اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری است که امروزه سرمایه‌داری به همت نبود کنترل سیاسی بر بازار جهانی در حال پدیدار شدن، سعی در بازگشت به آنرا دارد. و همچنین بازاری وجود دارد با کنترل اجتماعی، بازاری که تابع اراده‌ی دائمی جامعه است - بازاری که "کنسرو بازکن" است. قانون ۱۰ ساعت کار یک گام بزرگ در جهت تغییر بازار چرخ گوشت به بازار کنسرو بازکن بود.

همچنان که امروز بسیار روشن است، این روند هنوز با ادامه‌ی سلطه‌ی اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری امکان بازگشت دارد، نه از سوی افراد خاص بلکه از سوی مناسبات اقتصادی سیستم سرمایه‌داری که منجر به قدرت بین‌المللی شرکت‌های فراملی، سرمایه‌ی بین‌المللی و غیره می‌شود. پویایی مبارزه‌ی طبقاتی جهت تحکیم دست‌آوردهای گذشته - اش نیازمند ترفیع بیشتر دست‌آوردهایش است. در نتیجه مارکس به پیروزی بزرگتر طبقه‌ی کارگر از قانون ده ساعت کار، اشاره دارد.

اما هنوز ذخیره‌ی عظیم‌تر پیروزی اقتصاد سیاسی کار، در برابر اقتصاد سیاسی سرمایه موجود بود. ما از جنبش تعاونی‌ها صحبت می‌کنیم، به ویژه کارخانه‌های تعاونی که بدون هیچ کمکی با تعدادی دست‌های خالی برپا شد. در ارزش این تجارب عظیم اجتماعی نمی‌توان غلو کرد. آنها در عمل و نه در تئوری نشان دادند که تولید در ابعاد بزرگ و در هماهنگی با علوم مدرن، بدون وجود طبقه‌ای از اربابان برای استخدام طبقه‌ای از کارکنان که محصول را در خود دارد، نیاز به قبضه کردن ابزار کار همچون وسیله‌ی تسلط و اخاذی از خود انسان کارگر نیست؛ و همچون کار برده، همچون کار رعیت، کار مزدی نیز یک شکل موقت و دون پایه‌ای است که محکوم به محو شدن در برابر کار همبسته‌ای است که نقش خود را با دست‌های علاقمند، با ذهن آماده و قلبی پر از لذت انجام خواهد داد.

توجه داشته باشید که مارکس می‌گوید این تعاونی‌ها بدون تلاش خود کارکنان برقرار شد. مارکس در مجادله‌ی خودش علیه "سوسیالیسم دولتی" لاسال، به تعاونی‌ها حمله نمی‌کند بلکه به تعاونی‌های ساخت دولت حمله می‌کند. (۷)

تعاونی‌ها تنها یک شکل نوینی که سرمایه خود را در آنها تجسد می‌بخشد نیستند. جوهر تباین تعاونی‌ها و کار و سرمایه در این است که

بازار کار (کارگران و سرمایه‌داران) نابود شده است. این گام عمده‌ی بعدی از پس گام‌هایی چون قانون ده ساعت کار و قوانین رفاهی پسایند آن است که هنوز در محدوده‌های جامعه‌ی کهن به وقوع می‌پیوندد.

با تعاونی‌های خود، کارگران گام بزرگی به ماورای سرمایه‌داری برمی‌دارند، البته به شکل کارگران همچون سرمایه‌داران خود، در یک روال سرمایه‌دارانه. سرمایه‌داری خود در ابتدا با روال و سبک فئودالی ظهور کرد. شاید این ضرورت دیالکتیک تکامل تاریخی است. تغییرات اصولاً یک باره از شکلی به شکل دیگر صورت نمی‌گیرد، یعنی نفی بنیادی یکی بدون گذر از مراحل میانی. یک مارکسیست منطقی ادعا نمی‌کند که چنین مرحله‌ی انتقالی همچون "پایان تاریخ" یا آخرین کلام در همزیستی بدون ازخودبیگانگی است. و همچنین یک مارکسیست منطقی نمی‌تواند مدعی شود که تا ایجاد سیستم نوین به طور کامل، هیچ تحول مثبتی نمی‌تواند به وقوع بپیوندد.

این موضع آخرین را نمی‌توان به اولمان نسبت داد، چرا که وی تعدادی مرحله را بین سرمایه‌داری و یک کمونیسم کاملاً تکامل یافته؛ قایل است. این نظرگاه اما به طور تلویحی گویای این است که ازخودبیگانگی کار در جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری هنوز وجود خواهد داشت و باید وجود داشته باشد. در نخستین مرحله‌ی کمونیسم هنوز ازخودبیگانگی کار وجود خواهد داشت - که به گفته‌ی مارکس بر اساس "قانون بورژوازی" (۸) اداره می‌شود - چرا که کارگران برای پول کار می‌کنند (به شکل کوپن مختصر کار با کنترل اجتماعی). گفتن اینکه تا نابودی بازار، هیچ پیشرفت مداوم، پابرجا و مطمئنی وجود نخواهد داشت چیزی است و گفتن اینکه هیچ پیشرفت واقعی با وجود ساده و یا محدود کالابری و ازخودبیگانگی ... امکان ندارد؛ چیزی دیگر. من احساس می‌کنم که قصد اولمان دومی است در حالی که ناخواسته اولی را می‌گوید. وی در بخش آخر مقاله‌اش (به طور غیرمنتظره‌ای نسبت به گفته‌های پیشین‌اش) تأیید می‌کند که حتا بازار سرمایه‌داری دستاوردهای مثبتی برای بشریت دربرداشته است. او اما قادر به پذیرفتن این نیست که پس از حذف بازار کار و به همراه آن سرمایه‌داری، بازار محدود کالا قادر به انجام هیچ کاری بیشتری باشد؛ و این بدان جهت است که وی مایل است بر نقش منفی بازار تأکید نماید در عین حالی که به عنوان یک مارکسیست ناگزیر است اعتراف نماید که بازار همچنین جنبه‌های مثبت هم دارد.

آیا تعاونی‌های کارگران که در سطح ملی تحت حکومت کارگران سازمان یافته است به سادگی "سرمایه‌داران جمعی" اند که در رقابت با

مدافعان بازار در چهار مقوله‌ی عمده می‌جنگند: در کنار سرمایه‌داری، کسانی هستند که بازار را یک ودیعه‌ی با ارزش اخلاقی می‌دانند و کسانی که چنین اعتقادی ندارند، اما آن را بخشی ضروری از زندگی اقتصادی می‌دانند؛ و شاید هم بخش طبیعی آن. در حالیکه در کنار سوسیالیسم، کسانی هستند که آنها نیز معتقدند بازار ضروری و اجتناب‌ناپذیر است چنان که به نظر می‌رسد که «اجتناب‌ناپذیر بودن» را به جای «طبیعی بودن» آن می‌گویند، پس در نتیجه فکر می‌کنند که بازار نیاز به اصلاحات انسانی دارد و سرانجام کسانی که معتقدند بازار ضروری است اما تنها همچون یک دوره‌ی انتقالی؛ البته یک دوره‌ی خیلی طولانی تا به استقرار دوره‌ی کمونیسم.

بخشیدن به آهنگ کار و کاهش دستمزد و حقوق هستند. مفهوم اینکه بگوییم کارگران خود را در تعاونی‌ها بسیار مؤثرتر استثمار می‌کنند، چیست؟ آیا یک مؤسسه در مالکیت کارگران تصمیم خواهد گرفت برای انباشت بیشتر سرمایه، کارخانه را به مکزیک منتقل کند و در آنجا با یک دهم مزد قبلی کار کند؟

مؤسسه‌های با مالکیت کارگری پاسخی طبیعی است به فرار یا پرواز سرمایه‌ی کنونی که در جنون سرمایه‌ی جهانی روزبه روز رواج بیشتری می‌یابد. در جایی که مؤسسه‌های سرمایه‌داری به جهت عدم سود کافی تعطیل می‌شوند، مؤسسه‌های با مالکیت کارکنان می‌توانند به بقای خود ادامه دهند چرا که این تعاونی‌ها همچون مؤسسه‌های دولتی به هیچوجه نیاز به ایجاد سود ندارند. در رویارویی با چشم‌انداز بیکاری و فقر، کارکنانی که موفق شده‌اند که مؤسسه‌ی خود را خودشان اداره کنند؛ بسیار خرسند خواهند بود که تنها یک زندگی مناسب داشته باشند. اگر مؤسسه شکوفا شده و رونق گیرد، با توجه به نبود سهامداران بیرونی که می‌باید ارضاء شوند؛ آنها قادر خواهند بود تصمیم گیرند که درآمد اضافی را به شکل ساعت کار کمتر تصاحب کنند. شکی نیست که این بسیار وابسته به فضای غالب دیدگاه‌ها و نفوذ نظریه‌های سوسیالیستی است. در جهانی تحت حاکمیت سرمایه‌داری، با کمترین و یا هیچ حمایتی از سوی اتحادیه‌های کارگری و یا یک جنبش سوسیالیستی حمایت‌گر، تعاونی‌های منزوی هر چه بیشتر تمایل به عملکردی از نوع مؤسسه‌های سرمایه‌داری دارد؛ تا جایی که یک گروه از کارگران مالک به استخدام گروه دیگر کارگران مزدگیر بپردازند. در آن صورت اما، این مؤسسه دیگر به وضوح یک تعاونی نیست.

گام سرنوشت‌ساز و بنیادی در غلبه بر سرمایه‌داری حذف مبادله به طور عام نیست، بلکه حذف مبادله‌ی نیروی کار به ازای مزد است. این



یک دکل حفاری با مهندسان آمریکایی در شهرک صنعتی ماگنیتوگورسک در سال ۱۹۳۰

یکدیگر در انباشت سرمایه و استثمار یکدیگرند؟ هرکس می‌داند که چرا صنایع سرمایه‌داری تمایل به حداکثر سود با تشدید استثمار نیروی کار دارند. سرمایه به طور مستقل از هر مؤسسه‌ای موجودیت دارد و به سرعت به سمتی که بازده بیشتری دارد متمایل می‌شود. و سرمایه‌داران خود کار نمی‌کنند و این دیگرانند که در معرض سرعت

است علت تلاش مارکس که از خلل بت‌وارگی بازار به اندرون سیستم سود و به اندرون روند تولید که از طریق آن ارزش اضافه استخراج می‌شود، بنگرد. سود سرمایه‌داران چنان که اولمان متذکر می‌شود، حاصل تبادل کار و کالا نیست بلکه به شکل بنیادی تنها حاصل تبادل نیروی کار به ازای مزد است. این حقیقت هرگاه که ارزش اضافه تحقق می‌یابد، به وسیله‌ی تبادل کالا مخفی می‌شود.

بازار سرمایه و پول همزمان با حذف سرمایه‌داران باید جذب جامعه شود. اما اگر مبادله‌ی کالا و خدمات به ازای پول، پیش از سرمایه‌داری هزاران سال وجود داشته است، ما نباید انتظار داشته باشیم که یک شبه محو شود. دو طریق برای بت‌وارگی بازار وجود دارد، همچون خدای نیکوکار و شیطان همچون منبع همه‌ی اهریمنی‌ها. در مخالفت با خداوارگی بازار، اولمان در خطر اهریمن‌سازی آن است. در هیچ کدام این موارد بت‌وارگی بازار قابل چیرگی نیست.

من تحت تأثیر نظریه‌ی اولمان قرار گرفتم هنگامی که وی می‌گوید؛ نقطه‌ی گسترش عمده‌ی تفکر سوسیالیسم بازار ناشی از فروپاشی سوسیالیسم دولتی شوروی است؛ به ازای اینکه آن را ناشی از معضلات ذاتی خود سرمایه‌داری بدانند. این معضلات آیا اشاره به خود بازار به عنوان معضل اصلی دارد؟ یا به تسلط بر بازار توسط قدرت‌های مالی و صنعتی، که به هیچ کس پاسخ‌گو نیستند و انگیزه‌ای جز مقتضیات سود سیری‌ناپذیر ندارند. برای برانگیختن گرایش‌های عمومی به سمت سوسیالیسم آیا باید بقالی سر کوچه را و یا تعاونی منزوی کارگران را به او نشان داد، یا یک مؤسسه‌ی دولتی را که درآمدش معادل هزینه‌اش است و گفت - اینها نیز به همان اندازه بد هستند و باید از بین بروند؟

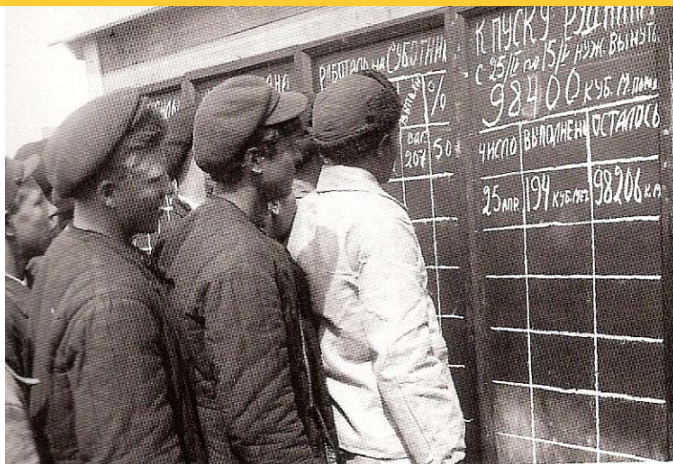
اولمان می‌گوید که منطق انقلاب سوسیالیستی مردم را به فهم اینکه بازار به طور عام باید از بین برود؛ رهنمون خواهد شد. اما در وهله‌ی اول برای رسیدن به مرحله‌ی انقلاب سوسیالیستی، باید هدفی برای مبارزه وجود داشته باشد، هدفی که هم مطلوب و هم عملی باشد. در غیر این صورت اوضاع هر قدر هم که بد باشد، مردم منفعل خواهند ماند. این آیا عاملی است که هدف سوسیالیسم در اولین فرصت نابودی بازار و جایگزینی آن به وسیله‌ی اقتصاد با برنامه‌ریزی مرکزی باشد؟ آیا ما اهداف را چنان که اولمان معترف است باید براساس آنچه که مردم اکنون هستند انتخاب کنیم و یا براساس آنچه که ما پیش‌بینی می‌کنیم، مردم در کشاکش مبارزه خواهند بود؟ در ابتدا برای آغاز مبارزه آیا سوسیالیست‌ها نباید مردم را آنچنان که هستند بپذیرند و اهدافی که برای آنها ملموس و قابل فهم است مطرح نمایند در عین

حالی که به ارتقای آگاهی درازمدت آنها برای چشم‌انداز تغییرات بیشتر می‌پردازند؟

به نظر می‌رسد اولمان علی‌رغم آنچه که در بخش عمده‌ی مقاله‌اش درباره‌ی قدرت بازار در انحراف سوسیالیسم همچون ترکیب دو ترکیب‌ناپذیر چون آب و آتش، می‌گوید با تدریج‌گرایی پس از انقلاب مارکس توافق دارد که معتقد به یک دوره‌ی چهل یا پنجاه ساله است که در آن تولید بازار و حتا بازار تولید سرمایه‌داری، به حیات خود ادامه می‌دهد. پس منطق ماهیت ویرانگر بازار در این مدت چه می‌شود؟ اولمان می‌گوید گرایش‌های دیگر به طور مؤثر با آن مبارزه خواهند کرد. بنابراین بازار آنچنان هم قدرتمند نیست. امکان دارد که بازار داشت ولی اسیر آن نشد. آنها می‌توانند قوطی‌بازکن باشند و نه گوشت‌چرخ‌کن. من در مقاله‌ام استدلال کرده‌ام که مارکس بین دوره‌ی انتقالی سرمایه‌داری و سوسیالیسم از یک سو و خود سوسیالیسم از سوی دیگر همچون مرحله‌ی نخست کمونیسم تمایز قایل است. این در دوره‌ی انتقالی است که شخص باید در افکار مارکس به دنبال تشخیص آنچه که عموماً به عنوان سوسیالیسم بازار نامیده شده بگردد و پیش‌بینی اینکه چنین سیستمی تا چه مدت باید ادامه یابد؟

براساس متون مارکس، اولمان ایده‌ی تداوم بازار مختلط سرمایه‌داری - سوسیالیستی به مدت چهل یا پنجاه سال پس از انقلاب طبقه کارگر را می‌پذیرد. در این جا این پرسش مطرح می‌شود: دولت طبقه‌ی کارگر با در دست داشتن قدرت دولتی و یک تجربه‌ی انقلابی با رشد آگاهی طبقاتی و همبستگی چرا نباید سرمایه‌داری را به یکباره و هرچه سریع‌تر غیرقانونی کند؟ اگر مسئله فقط بر سر قدرت سیاسی بود، ادامه‌ی حضور سرمایه‌داری پس از انقلاب سوسیالیستی برای مدت چهل یا پنجاه سال به دشواری قابل درک است. همان طور که ادامه‌ی یک استراتژی صرفاً سیاسی مبتنی بر محکومیت بازار اجازه‌ی ادامه‌ی حیات به بازار پس از انقلاب نمی‌داد، اجازه‌ی ادامه‌ی فعالیت به بنگاه‌های سرمایه‌داری نیز نمی‌داد؛ اما همچنان که من توضیح دادم مسئله نه تنها سیاست عملی بلکه منطق اقتصادی است که شامل منطق خود تولید بازاری رشد یافته است، که باید دوران گذار را اداره نماید.

من معتقد نیستم که یک قانون بسیار سختگیرانه به خودی خود می‌تواند سرمایه‌داری را نابود کند. عوامل دیگر همچون جذابیت و کارایی اقتصادی مالکیت تعاونی و یک سیاست دولتی مبتنی بر اشتغال کامل، دگرگونی سرمایه‌داری را بسیار سریع‌تر عملی خواهد کرد. این اما به معنای حذف اقتصاد مرحله‌ی انتقالی بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم



گروهی از کارگران در برابر «تابلوی رقابت سوسیالیستی» شهرک صنعتی ماگنیتوگورسک در سال ۱۹۳۱

کارگرانی که بیش از اندازه تولید می کردند به عنوان «استخانوفیست» شناخته می شدند و جیره ی زیادتری دریافت می کردند

ما باید آگاه باشیم که در یک جامعه ی انتقالی پیشرفته، محصول، تنها به طور نسبی بر تولیدکننده غالب است. جامعه طی دوره ای طولانی عملکرد بازار را آگاهانه تنظیم کرده است. در این جا ما از زمانی که کودکان در کارخانه ها کار می کنند، بسی دور شده ایم، از زمانی که بیکاری بسیاری از مردم را به گیرنده ی چک اعانه ی دولتی تقلیل می دهد؛ از زمانی که سرمایه داران از طریق کار دیگران ثروتمند می شوند.

مستقیم به اراده ی همگانی است که از خلل عملکردهای دولت کارگری ابراز می شود. این با جامعه ی تعاونی مستقیم، یعنی جامعه ی کمونیستی در مرحله ی نخستین خود که در آن نقش تعدیل کننده ی دولت به طور چشمگیری کاهش می یابد ادامه پیدا می کند. در حالیکه این یک جامعه ی بدون بازار خواهد بود به این معنی که محصول تولیدشده، بر کارگر همچون عامل تحرک و تنظیم کننده غالب نخواهد بود، هنوز روابطی شبیه بازار وجود خواهد داشت، یک بازار قوطی بازکن که نیازمند این است که افراد پولی داشته باشند که براساس کار آنهاست و نه سود بنگاه های آنها. در "نقد برنامه ی گوتا" مارکس می گوید که در مرحله ی نخست کمونیسم، کارگران براساس کارشان به وسیله ی کوپن کار حقوق دریافت می کنند؛ نوعی گواهی نامه مبنی بر این که فلانی، فلان مقدار کار کرده است. وی توضیح نمی دهد که چنین سیستمی چگونه کیفیت کار را تضمین می کند. این شاید به این علت است که "سوسیالیسم" و یا اگر بخواهیم به طور دقیق بگوییم، یک دوره ی طولانی سوسیالیسم بازار را پیش فرض قرار می دهد که طی آن خصلت وجدان کار برای خود، از طریق پاداش و جریمه ی مبتنی بر بازار برای کارگران ماهوی شده است.

ما باید آگاه باشیم که در یک جامعه ی انتقالی پیشرفته، محصول، تنها به طور نسبی بر تولیدکننده غالب است. جامعه طی دوره ای طولانی عملکرد بازار را آگاهانه تنظیم کرده است. در این جا ما از زمانی که کودکان در کارخانه ها کار می کنند، بسی دور شده ایم، از زمانی که

نیست. پس از آن که سرمایه داری از بازی نقش عمده اقتصادی باز ماند، بنگاه های تعاونی که نقش غالب را به دست آورده اند؛ برای مدت قابل ملاحظه ای قادر به ادامه ی عملکرد به شیوه ی "تولید سرمایه دارانه" خواهند بود، یعنی ثروت کماکان بر اساس سود بنگاه های مجزا توزیع خواهد شد. نابرابری های ناعادلانه را همچون آنهایی که در نتیجه ی تفاوت در تولید تکنولوژیکی است می توان با سیستم مالیاتی کنترل کرد. روند این نوع عملکردهای دولت، سیستم اقتصادی تبدیل به تعاونی خواهد شد. پیش از آن که ارتقا به مرحله ی پیشرفته تری از سیستم تعاونی مورد پذیرش قرار گیرد، توده های کارگر نیازمند دوره ی چشمگیری جهت نائل شدن به مفهوم مالکیت بنگاه های خود خواهند بود.

همبستگی ملی برای مبارزه ی سیاسی به شکل خود به خودی منجر به عملکرد روانی متناسب برای انجام کار روزانه نمی شود، کاری که نه ماهیت آن جذاب است و نه خود آن کار، بلکه به خاطر دریافت دستمزد انجام می شود. پس از پیروزی انقلابی از پس یک دوره ی مبارزه ی شدید انقلابی، چرا کارگران نباید استراحت کنند و امتیازهای حاصل از پیروزی را از دولت کارگری حامی خود که از آنان انتظار زیادی ندارد؛ دریافت کنند؟ پیش از امکان برقراری یک جامعه ی کامل سوسیالیستی، براین نوع رفتارها باید به وسیله ی "انضباط بازار" شامل انگیزه های مثبت بازار غلبه کرد.

آنچه که من آن را مرحله ی بالاتر دوره ی انتقالی نامیدم، تعاونی غیر

مارکسیست‌ها موظف هستند که جهت کارکرد دقیق عملی در تحقق این اهداف درازمدت و کاملاً انسانی در هر گام از دوری انتقالی تا رشد کامل جامعه‌ی آینده مبارزه نمایند. اما همچون سوسیالیست‌هایی که هنوز در اواخر قرن بیستم هستند، گام‌ها را باید یک به یک برداریم.

پانوشت‌ها:

1 “من در ستایش عظیم مارکس درباره‌ی سرمایه‌داری شریک نیستم. اگر صفحات نخستین مانیفست کمونیست را بخوانید، بزرگترین ستایش از سرمایه‌داری است که من تا حال دیده‌ام.

Melvin Hill, ed, Hannab Arendt: The Recovery of the Public World (New york: St. Martin’s press, 1979), 334-35.

Marx , Engels. Collected Works 1 (MECW), Vol.6, 487

Shakespeare, *Timon of Athens*. Act iv, sc. iii. 2 Cited by Marx at length in his *Economic and Philosophical Manuscripts of 1944*; MECW, vol.3, 323.

Karl Marx , *Capital*, Vol.III (Progress Publishers, Moscow, 1966), p.440 3 MECW vol. 20, 12.

5 11. MCW vol. 20 . من پس از خواندن پانوشت آلمانی از نقل قول، ترجمه را در دو جا تغییر داده‌ام . انگلس این منشور را پیشتر در مارس سال ۱۸۵۰، درست پس از این که دادگاهی یک تولیدکننده را که متهم به تخطی از این منشور بود تبرئه کرد؛ تحلیل کرده بود. با عام کردن این عقب نشینی موقت، انگلس تأکید می‌کند که هیچ راه حلی برای پیروزی بر سرمایه‌داری جز برانداختن انقلابی خود سرمایه‌داری وجود ندارد. وی یک شکست ویژه‌ی منشور ده ساعت کار را همچون نتیجه‌ی اجتناب ناپذیر اصلاحات تحت سیستم سرمایه‌داری تلقی می‌کند. در هر حال پس از این گام به عقب، به ویژه حمایت از منشور ده ساعت کار قوی‌تر شد و مارکس و انگلس را به سمت ترسیم نتیجه‌گیری-های مهمی هدایت نمود که در این جا نقل شد.

6 نگاه کنید به فصل سوم “Of State-Socialism: Lassallean Model,” in Hal Draper. Karl Marx’s Theory of Revolution Vol, IV . Critiqu of Other Socialism (New York: Monthly Review Press,



بیکاری بسیاری از مردم را به گیرنده‌ی چک اعانه‌ی دولتی تقلیل می‌دهد؛ از زمانی که سرمایه‌داران از طریق کار دیگران ثروتمند می‌شوند. بازار آزاد به طور پیشرفته، تحت کنترل آگاهانه‌ی جامعه به شکلی قرار گرفته است که به عامل تحرک و تنظیم کار برای کارگرانی که همه‌ی منافع تولید را در دست دارند، تقلیل یافته است. این دوره ی سوسیالیسم بازار یک “مرحله” نیست بلکه یک دوری زمانی قابل ملاحظه‌ای است در پاسخ به منطق مشخص اجتماعی-اقتصادی. شکل جامعه در شرایط پس از انقلاب است که باید همچون هدف بلافاصله‌ی سوسیالیست‌ها طرح شود. اولمان به طور ضمنی با سوسیالیست‌های بازار توافق می‌کند. بپذیریم که تا چهل پنجاه سال پس از پیروزی سیاسی سوسیالیسم، نوعی سوسیالیسم بازار خواهیم داشت. بگذارید برای مردم چنان که امروز هستند چنین هدف انقلابی را مطرح کنیم. برخلاف آن نوع از سوسیالیست‌های بازار که معتقد هستند بازار ابدی است، اولمان و من به عنوان مارکسیست، با تمام توان استدلال خواهیم کرد که بازار حتا بازار تنظیم شده‌ی اجتماعی در جامعه‌ی انتقالی؛ سرانجام باید نابود شود. این اما بحثی میان سوسیالیست‌هایی خواهد بود که ضرورت و حتا امتیاز اساسی تولید سوسیالیست بازار را تشخیص می‌دهند و نه بحث میان سوسیالیست-های حقیقی و سرمایه‌داران با ماسک سوسیالیسم بازار.

در فیلم اخیر سفر به ستارگان، اولین تماس مسافران زمان، از قرن بیست و چهارم باید با بردباری به نمایندگان اواخر قرن بیستم که از نظر علمی پیشرفته اما از نظر اجتماعی عقب‌مانده هستند؛ توضیح دهند که در آینده، مردم نه برای پول و دستمزد بلکه برای اهداف خلاقه کار خواهند کرد. برتل اولمان بی‌گمان برحق است که می‌گوید این مارکسیسم است و چهره‌ی کامل انسانی مسئله همین است.



الکسیوویچ پرئوبرژنسکی

1990), p. 70 : “Marx distinguished his own favorable attitude toward cooperatives (an attetude most plainly to be seen in Capital. By the way) from the Lassallean- type plank as follows . . .”

7 از “نقد برنامه‌ی گوتا” MECW, vol. 24, 86.

نقد نظریه‌های جیمز لاولر، از برتِل اولمان

مدافعان بازار در چهار مقوله‌ی عمده می‌جنگند: در کنار سرمایه‌داری، کسانی هستند که بازار را یک ودیعه‌ی با ارزش اخلاقی می‌دانند و کسانی که چنین اعتقادی ندارند، اما آن را بخشی ضروری از زندگی اقتصادی می‌دانند؛ و شاید هم بخش طبیعی آن. در حالیکه در کنار سوسیالیسم، کسانی هستند که آنها نیز معتقدند بازار ضروری و اجتناب‌ناپذیر است چنان که به نظر می‌رسد که “اجتناب‌ناپذیر بودن” را به جای “طبیعی بودن” آن می‌گویند، پس در نتیجه فکر می‌کنند که بازار نیاز به اصلاحات انسانی دارد و سرانجام کسانی که معتقدند بازار ضروری است اما تنها همچون یک دوره‌ی انتقالی؛ البته یک دوره‌ی خیلی طولانی تا به استقرار دوره‌ی کمونیسم. جیمز لاولر متعلق به این گروه اخیر است، که همچنین گویای این است که او و من عقاید مشترک فراوانی در این مورد داریم. صراحت در بیان مهم‌ترین این نقاط مشترک، مرا قادر می‌کند که بر اختلاف‌هایمان نور بیشتری بیفشانم.

تسلط تعاونی‌های کارکنان است بازار می‌تواند بی‌خطر باشد. ۳- او معتقد است که یک اقتصاد تحت تسلط تعاونی‌های کارکنان، دوران انتقال به کمونیسم کامل را مهیا خواهد نمود. ۴- وی سوسیالیسم بازار را همچون یک تکامل ضروری که از منطق اجتماعی پیروی می‌کند، ارایه می‌دهد. و ۵- او مدعی است که مارکس با وی در هر کدام این موارد هم‌نظر است، خلاصه اینکه مارکس سوسیالیست بازار بود.

آیا برنامه‌ریزی مرکزی در سوسیالیسم کارکرد دارد؟ لاولر در پاسخ “خیر” بسیار سرسخت است. او مقدار اندکی برنامه‌ریزی مرکزی را برای “قوانین جدید بازی” قایل است، اما این قوانین، قوانین بازار هستند؛ البته بازاری که در جهت خوشایند تعاونی‌های کارکنان است. علت اساسی برای مخالفت او با برنامه‌ریزی مرکزی گسترده این است که در اتحاد جماهیر شوروی عملکرد بدی داشته است. این بخش برای او از چنان اهمیتی برخوردار است که در بحث سوسیالیسم بازار مقاله-اش را با آن آغاز می‌کند. برنامه‌ریزی مرکزی شوروی در خدمت لاولر و البته کمابیش همه‌ی سوسیالیست‌های بازار همچون خانه‌ی وحشتی قرار می‌گیرد که در کمین کسانی است که آنقدر ساده‌لوح هستند که

لاولر و من معتقدیم که کمونیسم نه تنها یک هدف مطلوب، بلکه یک هدف امکان‌پذیر است؛ که ریشه‌های کمونیسم را در سرمایه‌داری می‌توان یافت؛ یکی از روش‌ها برای درک اینکه سوسیالیسم یک دوره است، این است که پارامترهایی که هم اکنون در سرمایه‌داری موجودند، پس از انقلاب آزاد می‌شوند؛ که تحت شرایط نوین به رشد خود ادامه دهند؛ که درست پس از انقلاب، شرکت‌های خصوصی بسیاری از جمله تعاونی‌ها و یک بازار واقعی به حیات خود ادامه خواهند داد؛ که تکامل به سوی کمونیسم یک روند پیچیده خواهد بود و موفقیت هر فاز از طریق آنچه که در فاز قبلی انجام شده است امکان‌پذیر می‌گردد؛ و این که روبنای سیاسی یک دوره‌ی انتقالی که به کمونیسم منتهی می‌شود دیکتاتوری دمکراتیک پرولتاریاست. پس اما اختلاف عقیده‌ی اصلی ما کدامند؟ ۱- لاولر برنامه‌ریزی مرکزی گسترده را همچون یک امکان عملی در تمامی این دوران انتقالی چند مرحله‌ای تکامل اجتماعی به سوی کمونیسم کامل، رد می‌کند. ۲- او معتقد است که هنگامی که دولت در کنترل کارگران و اقتصاد تحت

بسیاری معضلات دیگر ناشی از بازار نیز در سوسیالیسم بازار مورد نظر لاولر امکان وقوع دارد. در مورد بحران‌های اقتصادی دوره‌ای، عدم برابری در بین کارگران مؤسسات مختلف، حرص و طمع برای حصول پول و همزاد آن ارتشاء، مصرف‌زدگی، و عدم شفافیت گذشته، حال و آینده که من در مقاله‌ی خود بر آن تأکید کرده‌ام، لاولر هیچ موضعی نمی‌گیرد و به هیچ کدام این معضلات توجه جدی معطوف نمی‌کند.

راه حل سوسیالیسم بازار را رد می‌کنند. در بحث عملی بودن یک اقتصاد مبتنی بر تعاونی‌های کارکنان، به هر حال لاولر فضای زیادی را به آشکار کردن پیش‌شرط‌های آن در سرمایه‌داری اختصاص می‌دهد. هنوز اما در بحث امکان برنامه‌ریزی مرکزی سوسیالیستی، تکامل‌هایی در سرمایه‌داری که ممکن است راه‌گشای آن باشند؛ به طور کامل نادیده گرفته می‌شوند. به جای آن ما یک سخنرانی آتشین درباره‌ی عدم کارآیی و شیوه‌ی غیردمکراتیک برنامه‌ریزی مرکزی که در شرایط کاملاً متفاوت تاریخی برپا شده است؛ دریافت می‌کنیم. با کنار گذاشتن اغراق کامل لاولر در مورد عدم کارآیی آن، اگر تعاونی‌های کارکنان در سوسیالیسم را تنها در تاریخ واقعی آن می‌توان درک و ارزیابی کرد، پس همان را نیز در مورد برنامه‌ریزی مرکزی که پیش‌شرط‌های آن نیز در سرمایه‌داری وجود دارند باید درک و ارزیابی کرد و تجربه‌ی اتحاد جماهیر شوروی که هیچ‌کدام از این پیش‌شرط‌ها در آن وجود نداشت، کاملاً بی‌ربط است. نگاه به سوسیالیسم از منظر آسودگی که چه خطایی در اتحاد جماهیر شوروی صورت گرفت، همانگونه که من در مقاله‌ام توضیح داده‌ام همواره نخستین تاکتیک (روش) ضد سوسیالیست‌هاست. در به کارگیری شیوه‌ی آنها در بحث درباره‌ی برنامه‌ریزی مرکزی، لاولر به سوءاستفاده از تاریخ جهت بی-اعتبار کردن همه‌ی جنبه‌های مثبت سوسیالیسم از جمله نظرگاه خودش؛ امکان می‌بخشد.

انتقاد دیگر لاولر به برنامه‌ریزی مرکزی متوجه شخصیت برنامه‌ریزان

است. وی آنها را "نخبه‌گان فن‌آوری" و در جای دیگر "تکنوکرات‌های اقتصادی" می‌نامد با این مفهوم که از حساب پس دادن به توده‌هایی که برایشان برنامه‌ریزی می‌کنند، آزاد خواهند بود. البته که این مقوله نیز در شوروی صادق بود، اما آیا در دیکتاتوری دمکراتیک پرولتاریا، جامعه‌ای که بر پایه‌های دمکراسی سوسیالیستی و پس از یک انقلاب توده‌ای که به کارگران اشتیاق اداره‌ی امور خود و کمک به آنها در توان انجام آن را داده است، نیز چنین خواهد بود؟ من فکر می‌کنم در چنین جامعه‌ای، انتخابات پیرامون محور الویت‌ها و گروهی که باید آن را برنامه‌ریزی کنند دور خواهد زد. همچنین با توجه به گستردگی دانش اقتصادی و فنی در آن زمان، و تعداد هر چه بیشتری از مردم که توان کارکردن همچون برنامه‌ریز را خواهند داشت، نیازی نخواهد بود که کسی تمام عمر در این مقام بماند و این، امکان به وجود آمدن یک گروه ممتاز کوچک برنامه‌ریزان جدای از مردم را بسیار کاهش می‌دهد. دومین انتقاد من از لاولر این است که وی نسبت به توان دولت کارگری در این که بتواند بازار را در حد جان‌کندن مهار کند، بسیار خوشبین است. از نظر او، هنگامی که حکومت سوسیالیستی با پی افکندن تعاونی‌های کارگران، بازار نیروی کار را از بین ببرد "آنچه که از بازار باقی می‌ماند دیگر تولید را با شقاوت ماهوی کنترل نمی‌کند. بازاری که در خدمت کارگرانی است که برای خودشان کار می‌کنند باقی می‌ماند، بازاری است که روز به روز بیشتر مبتنی بر خودآگاهی انسانی است. و آن بازاری است که آگاهانه در راه سعادت به کار گرفته می‌شود."

این یک ادعای بسیار بزرگی است، و بیشتر سدهایی برای بحث و بررسی مفهوم واقعی بازار است. من به پاسخ "مارک تواین" اشاره می-کنم که کسی از وی پرسیده بود، آیا هیچ راهی برای مهار کردن زیردریایی (که قوی‌ترین سلاح آن زمان بود) وجود دارد؟ مارک تواین پاسخ داده بود اگر ما همه‌ی آب‌های اقیانوس‌های جهان را به میزانی گرم کنیم که بجوشد؛ زیردریایی‌ها قادر به کارکردن نخواهند بود. پرسشگر گفت اما چگونه این کار را بکنیم؟ تواین گفت ببین تو پرسیدی چه بکنیم، انتظار نداشته باش من به تو بگویم چگونه بکنیم. و این در مورد لاولر و فکر می‌کنم دیگر سوسیالیست‌های بازار نیز صادق است. فقط راه حلی ارایه می‌شود "بازار را مهار می‌کنیم" اما هرگز به طور کافی و شفاف نشان داده نمی‌شود که چگونه این کار را خواهند کرد و چرا کارکرد خواهد داشت. لاولر استدلال نمی‌کند که یک "بازار اجتماعی" حتا با از بین بردن بازار نیروی کار (و می‌توان اضافه کرد، حتا طبق نمونه‌ی شوایکارد؛ بازار بدون سرمایه) تحت سوسیالیسم چگونه عمل خواهد کرد. تعاونی‌های کارگران در هر حال



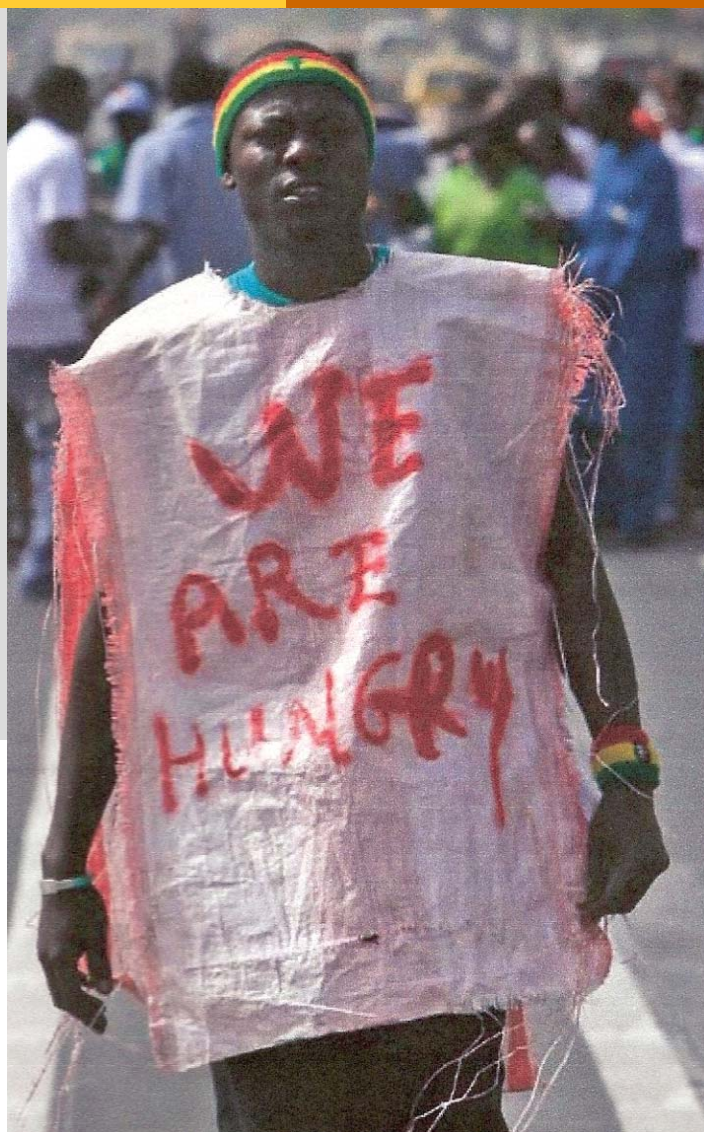
کارگران اعتصابی چین

این نکته تنها مورد توجه کسانی همچون لاولر ومن است که معتقدیم کمونیسم کامل همچون جامعه‌ای که طبقات، دولت، مالکیت خصوصی، و از خودبیگانگی در آن از بین رفته‌اند؛ یک امکان واقعی است. چنین پیشرفت‌های شگرفی به آسانی و به سرعت به دست نمی‌آیند. باید برای آن آمادگی داشت پیش شرط‌ها و بستر آن نیز هم-اکنون موجود نیست، باید ایجاد و به دقت پرورده شوند. پس پرسش کلیدی این است: آیا تداوم مناسبات بازار با همه‌ی بحران‌های هم‌زادش همچون، رقابت، نابرابری، آز، عدم امنیت و توهم تا آستانه‌ی کمونیسم کامل؛ یک آمادگی مناسب را برآورده می‌کند؟ من فکر می‌کنم که اینگونه نیست. برعکس، برای ساختن چفت و بست‌های قوانینی که با آنها ساختار کمونیسم کامل را می‌توان ساخت؛ نیاز به برنامه‌ریزی مرکزی دمکراتیک به همراه دیکتاتوری دمکراتیک پرولتاریاست. سپس پس از این که شرایط مادی به اندازه‌ی کافی بلوغ یافت و با اهمیت‌تر از همه، این قوانین کاملاً از سوی مردم پذیرفته و درونی شد؛ نهادهای مختلفی که این قوانین را انسجام بخشیده‌اند؛ به تدریج قادر به محو شدن خواهند بود. تنها هنگامی که ساختار کمونیسم قادر به ایستادن سر پای خود باشد، داریستی که برای ساختن آن به کار رفته است برداشته می‌شود. از سوی دیگر به نظر لاولر اما، ساختار کمونیسم به نظر می‌رسد که خود را در مقابل

به تولید کالا نه برای مصرف بلکه برای فروش و ایجاد سود ادامه خواهند داد. بنابراین به رقابت با دیگر مؤسسات خواهند پرداخت و مصرف‌کنندگان آنها نیز که همچون مؤسسات به ازدیاد سود می‌پردازند همواره خصایلی را که داشته‌اند و برای این رفتار مؤثر است به همان شکل حفظ خواهند کرد. همچنان که تحت سرمایه‌داری، عدم توانایی پیشرفت در رقابت به معنی عقب‌ماندن از دیگران با نتایج اجتناب‌ناپذیر درآمد کمتر، اجبار در کار بیشتر، و احتمالاً حتی ورشکستگی است. تحت چنین خطری، چه بر سر “خودآگاهی انسانی” که لاولر مطرح می‌کند؛ خواهد آمد؟ بسیاری معضلات دیگر ناشی از بازار نیز در سوسیالیسم بازار مورد نظر لاولر امکان وقوع دارد. در مورد بحران‌های اقتصادی دوره‌ای، عدم برابری در بین کارگران مؤسسات مختلف، حرص و طمع برای حصول پول و هم‌زاد آن ارتشاء، مصرف‌زدگی، و عدم شفافیت گذشته، حال و آینده که من در مقاله‌ی خود بر آن تأکید کرده‌ام، لاولر هیچ موضعی نمی‌گیرد و به هیچ کدام این معضلات توجه جدی معطوف نمی‌کند که به ما بگوید آیا آنها محو خواهند شد و یا حتی تحت “بازار اجتماعی” ضعیف خواهند شد.

سومین انتقاد عمده‌ی من از لاولر این است که او در اعتقاد به این که سوسیالیسم بازار، که از آن طرفداری می‌کند اگر هم حتی به وجود بیاید، قادر و مایل باشد به کمونیسم کامل تکامل بیابد؛ خطاست. البته

در هیچ موردی سوسیالیسم به سادگی و حتا به طور عمده گسترش آنچه که موجود است، نیست بلکه یک دگرگونی کیفی باید انجام شود. “جوانه‌ها” به هر حال درخت نیستند، حتا درخت‌های جوان و آبستن بودن معادل در آغوش داشتن کودک نیست. لاولر، نسبت به استعاره‌ی مارکس در مورد مرحله‌ی بعدی روند کمونیسم که مورد نظر مارکس است دچار سوء تفاهم است.



اثرگذاری، آن را می‌توان چنین نیز فهمید که یک ساختار کل، یعنی یک کلیت؛ در اجزای خود نیز ایجاد تغییر می‌کند.

ارایه‌ی نوعی ارتباط ضروری بین تکامل جامعه‌ی پس از انقلاب، همچون یک کل انداموار و گسترش تعاونی‌های کارکنان البته برای دیدگاه لاولر از سوسیالیسم، یک بحث اساسی خواهد بود. گرچه او مدعی چنین ارتباطی است، اما آن را نشان نمی‌دهد. لاولر خاطرنشان می‌سازد که تعاونی‌ها براساس منطق سرمایه‌داری برپا می‌شوند (به طوراساسی از طریق تغییرات فن‌آوری که نیاز به نظارت سرمایه‌داری را حذف می‌کند و سیستم اعتباری آغاز می‌شود)، وی اما توضیح نمی‌دهد که خود این منطق (که در قانون تمایل به حداکثر سود ابراز شده) تعاونی‌ها را پیش از انقلاب و همچنین پس از انقلاب، شدیداً از عملکرد سوسیالیستی باز می‌دارد. این حقیقت که سرمایه‌داری در تکامل عادی خود تعاونی‌های کارکنان را برپا می‌کند، آنها را از بسیاری از خصیصه‌های هر مؤسسه‌ای که برای بازار کالا تولید می‌کند مبرا نخواهد کرد؛ همچنین گویای این نیست که تعاونی‌ها نقش کلیدی در هدف سرنگونی سرمایه‌داری دارند؛ و دیگر اینکه تعاونی‌ها شکل ایده‌آل اقتصادی برای جامعه‌ی پس از انقلاب ارایه نمی‌دهند. با ابراز ترجیح خود برای شکل تعاونی در سوسیالیسم با اصطلاح گسترش منطق اجتماعی - بدون توضیح روشن اینکه آن منطق چه هست و از کجا آمده است - لاولر به سادگی از زبان مارکس وام می‌گیرد تا به طرح آینده‌ی غیرمارکسیستی خود اعتبار دهد.

اینجا نیز همچون دیگر موارد بسیار مهم تلقی می‌کند که لاولر

خصلت مردمی که می‌باید مشغول فراهم کردن پیش‌شرط‌های آن باشند؛ علم می‌کند. انتقال او به کمونیسم به طور اساسی هیچ انتقالی نیست و نمی‌تواند باشد، تا هنگامی که وی با وضوح کامل توضیح دهد که چه چیزی بین اقتصاد رقابتی بازار و روانشناسی جامعه‌ی مبتنی بر تعاونی‌های کارگران وی و انتظام خودآگاهانه‌ی اجتماعی کمونیسم کامل وجود خواهد داشت.

چهارمین انتقاد عمده‌ی من از لاولر این است که وی از ایده‌ی نهفته در منطق مارکسیسم جهت دادن درجه‌ای از ضرورت به نتایج بازار که فاقد آن است، سوءاستفاده می‌کند. از دیدگاه مارکس “منطق”، معطوف به نقش‌هایی است که با کنش و واکنش مداوم اجزا در درون کل یک اندام ایجاد می‌شود؛ و به نظر می‌رسد این قوانینی است که اندام کل برای بازسازی خودش، آن را دنبال می‌کند. چنین قوانینی فشار قابل ملاحظه‌ای را بر هر آنچه که با آن در تماس قرار گیرد در جهت همخوانی با خود، وارد می‌کند. “منطق” در مارکسیسم از دیدگاه



دیدگاه‌های خود را زیر پرچم مارکس ارایه دهد. البته عمده‌ترین وجه تمایز مقاله‌ی لاولر، همچنان که در تیترا مقاله منعکس است؛ تلاش او در انطباق دعوی خود با مارکس است. این پنجمین عدم توافق عمده‌ی من با لاولر است. اگر مارکس واقعاً سوسیالیست بازار بود، پس مقدار زیادی انتقاد ظاهراً مارکسیستی از این موضع؛ از جمله انتقاد خود من باید بازاندیشی شود. لاولر نخستین کسی نیست که این ادعای تعجب‌آور را می‌کند. استانی مور، که لاولر از او نقل قول می‌کند؛ تقریباً دوازده سال پیش همین قدر؛ دستکم درباره‌ی مارکس جوان گفته است؛ گرچه استدلال لاولر عموماً قانع‌کننده‌تر است و

بنابراین بیشتر نیازمند پاسخگویی است. با ارایه‌ی نظریه‌های خویش در مقاله‌ی آغازین در این مورد، من در اینجا خود را به مدرک جدیدی که لاولر در حمایت از موضع خود ارایه می‌دهد محدود خواهم کرد.

نخست، لاولر از انگلس نقل قول می‌کند که می‌گوید بلافاصله پس از انقلاب، مالکیت مؤسسات بزرگ به کارکنان‌شان منتقل خواهند شد که آنها را به شکل تعاونی‌ها سازماندهی خواهند کرد، با اضافه کردن این شرط که؛ “آنها باید به کارکنان تفویض شوند برای کاربرد و استفاده‌ی آنها تحت کنترل جامعه” (تأکید از من است). لاولر در تفسیر خود این کنترل را به “کارکنان مؤسسه” منتقل می‌کند؛ و مالکیت، به روشنی بدون کنترل؛ به جامعه واگذار شده است. با این دستکاری، انگلس تبدیل به حامی اقتصاد مبتنی بر تسلط تعاونی‌ها و در شکل عام‌تر سوسیالیست بازار شده است. اگر جامعه باید کنترل خود را بر مؤسسات تولیدی و بازار اعمال کند، پس باید برنامه‌ی اجتماعی داشته باشد، و به جهت تأثیر متقابل جوامع، یکی از طریق نوعی برنامه‌ی مرکزی با برنامه‌های دیگری هماهنگ می‌شود.

دوم، لاولر اشاره‌ی مارکس به کارخانه‌های تعاونی در سرمایه‌داری را “نخستین جوانه‌های جامعه‌ی نوین” و همچون نشانه‌ی شفاف نوع اقتصاد مطلوب وی برای سوسیالیسم؛ تلقی می‌کند. از دیدگاه لاولر این برداشت مؤید بیانیه‌ی معروف مارکس که کارگران “هیچ ایده‌آلی برای تحقق ندارند جز رهاکردن مؤلفه‌های جامعه‌ی نوین که خود جامعه‌ی در حال نابودی، بورژوازی آبستن آن است”. پرسش این است که به هر حال این مؤلفه‌ها چیستند، و همچنین مفهوم رهاکردن آنها

چیست؟ لاولر به خود تردید راه نمی‌دهد که بگوید که آن، تعاونی‌های کارگران است؛ که مارکس در نظر دارد؛ و رهاکردن آنها به مفهوم اجازه‌دادن به پویایی بازار که هم‌اکنون عمل می‌کند - با اندکی باری از سوی دولت کارگری - به تمام اقتصاد گسترش یابد. اما سرمایه‌داری مملو از “مؤلفه‌هایی” است که نشانگر امکان سوسیالیسم، یا به نوعی شبه‌سوسیالیستی (همچون تعاونی‌های تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان، صنایع ملی‌شده، آموزش عمومی، و حتا دموکراسی سیاسی) است یا با برقراری پیش‌شرط‌های اساسی برای رشد مناسبات سوسیالیستی (همچون فن‌آوری پیشرفته، سازمان‌های پیچیده‌ی اقتصادی و اجتماعی، و یک جمعیت باسواد با تخصص بالا و سخت‌کوش).

از لابلای تحلیل دیالکتیکی این مؤلفه‌هاست که مارکس قادر است، آینده را در شرایط حاضر متصور کند. “آزادکردن مؤلفه‌های جامعه‌ی نوین،” از آنجایی که همه‌ی این مؤلفه‌ها - همانگونه که لاولر می‌پذیرد - به طور جدی در شرایط سرمایه‌داری مسخ شده‌اند به هر حال مستلزم دگردیسی بنیادشکن هستند، چه در آنچه که هستند و چه آنگونه که کار می‌کنند، و بسیار فراتر از جایگزینی دولت سرمایه‌داری با دولتی است که توسط کارگران اداره می‌شود. در هیچ موردی سوسیالیسم به سادگی و حتا به طور عمده گسترش آنچه که موجود است، نیست بلکه یک دگرگونی کیفی باید انجام شود. “جوانه‌ها” به هر حال درخت نیستند، حتا درخت‌های جوان و آبستن بودن معادل در آغوش داشتن کودک نیست. لاولر، نسبت به استعاره‌ی مارکس در

مارکسیست‌ها بازار را به جنبه‌های مختلف از خودبستگی چون رقابت، آز، مصرف‌گرایی، بت‌وارگی کالا، سردرگمی، و امثال آن مرتبط می‌دانند. چه مقدار از این از خودبستگی را سوسیالیسم بازار از سرمایه‌داری به ارث خواهد برد، و چگونه یک "بازار اجتماعی" آن را از بین خواهد برد؟ برای توجیه این نتیجه‌گیری که به محو و نابودی "از خودبستگی" اشاره دارد، لاولر باید به این پرسش‌ها پاسخ دهد.



مورد مرحله‌ی بعدی روند کمونیسم که مورد نظر مارکس است دچار سوءتفاهم است. نتیجه، ناچیز شمردن دگرذیسی عظیمی است که هر مؤلفه باید طی کند تا برای "جامعه‌ی نوین" مناسب شود، که همچنین رد کردن ضرورت برنامه‌ریزی مرکزی را که باید در انجام این تغییرات یاری کند برای لاولر آسان می‌سازد.

سوم، لاولر تحسین مارکس از کمون پاریس را به عنوان سند تأیید کامل برنامه‌ی اقتصادی آنها از سوی وی تلقی می‌کند. مارکس کمون کوتاه‌تری را نمونه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا اعلام کرد، و کمون؛ بازار را از بین نبرد، بلکه موازینی را با هدف تغییر موازنه‌ی قدرت بین کارگران و کارفرمایان در مؤسسات سرمایه‌داری برقرار و به تشویق ایجاد تعاونی‌ها پرداخت. این آیا نشان‌دهنده‌ی تخفیف نقش برنامه‌ریزی مرکزی در سوسیالیسم توسط مارکس است؟ به سختی می‌توان پذیرفت. پشتیبانی مارکس از کمون به طور اساسی تأیید شکل سیاسی آن است، شکلی که دموکراسی را با حاکمیت طبقه‌ی کارگر درهم‌آمیخت، سیمایی از کمون؛ که وی در بیشتر ملاحظات خود به آن می‌پردازد و نه همه‌ی سیاست‌هایی که کمون در پیش گرفت. او به یقین سیاست‌های نظامی را تأیید نکرد. به هرروی، ما دیده‌ایم که مارکس به حکومت کارگری توصیه می‌کند که بلافاصله پس از انقلاب گام‌هایی بردارد؛ بازار را دست نخورده باقی می‌گذارد- حتا به جهت جنگ داخلی مداوم، بیشتر از این هم گذشت کرد- و این شرایطی است که برنامه‌ی کمون برای آن اختصاص یافته بود. همچون یک دیکتاتوری حقیقی، کمون برای بقای خویش، می‌بایست اندکی سریع‌تر مؤلفه‌های دیگر مرحله‌ی سوسیالیستی از جمله برنامه‌ریزی گسترده را به اجرا گذارد.

چهارم، لاولر توضیح مارکس در مورد "کوپن کار" در سوسیالیسم را به نادرستی همچون نوعی پول، تفسیر می‌کند که دوباره به او اجازه می‌-

دهد که مدعی شود مارکس تداوم حضور بازار را قبول دارد. سخن مارکس در مورد "کوپن کار" که کارگران در سوسیالیسم دریافت می‌کنند، مبتنی بر مدت زمانی است که کار می‌کنند؛ که می‌توانند برای نیازهای شخصی، با کالا معاوضه کنند. مارکس می‌گوید این کوپن-ها "نه پول بلکه چیزی است شبیه بلیط تئاتر." چرا چنین بلیطی پول نیست؟ برای این که در گردش نیست. بنابراین هیچ نقشی در اینکه چه چیزی تولید شود ندارد. این تصمیم در این دوره به عهده‌ی برنامه است. همچون بلیط تئاتر، کوپن کار نیز با آنچه که می‌تواند معاوضه شود دارای محدودیت است؛ برخلاف پول، کوپن‌های کار قادر نیستند ابزار تولید، ابزار توزیع اجتماعی، مقام، نفوذ، و یا دوست بخرند. چرا که به نسبت کار خود مردم به مردم داده می‌شود و برای اینکه هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را به ازای کار دیگران تصاحب کند، کوپن‌های کار همان‌گونه که لاولر به درستی یادآور می‌شود، "شخصی" است. تنها یک شخص و تنها وی می‌تواند مقداری از آن را از سهام عادی (پس از اینکه مقدار سرمایه‌گذاری و رفاه اجتماعی برداشت شد) که بخشی از چیزی است که او به آن افزوده است؛ برداشت کند. به جای آنکه مانند پول عامل تقسیم قدرت باشد، کوپن کار، به سادگی وسیله‌ی پاداش کار است. با چنین عملکرد محدودی، این نادقیق است که آن را همچون پول تلقی و در نتیجه همانقدر منحرف‌کننده که آن را عامل مبادله در بازار قلمداد کنیم. همچنین به نظر می‌رسد که لاولر این حقیقت را نادیده می‌گیرد که اگر کوپن کار بر اساس ساعات کار انجام

شده داده می‌شود، این خود سندی است از اینکه در تعاونی‌های کارگری که درآمد براساس موفقیت و یا ناکامی مؤسسه‌ی هرکس تعیین می‌شود، در این دوران وجود نخواهند داشت.

پنجم، و آخرین، در حالیکه لاولر خود معترف است که مارکس گاهی از برنامه‌ریزی تحت سوسیالیسم صحبت می‌کند، او هرگز توضیح نمی‌دهد که چرا مارکس چنین صحبتی می‌کند، چرا وی می‌باید معتقد به ضرورت یک برنامه‌ریزی گسترده باشد. اما لاولر خود نظرگاه مهم مارکس در این مورد را نقل می‌کند: “اگر تولید تعاونی... سیستم سرمایه‌داری را از دور خارج کند،” مارکس می‌گوید، که باید “تولید ملی را براساس یک برنامه‌ی عمومی سامان داد” (تأکید از من است). چرا؟ برای اینکه این تنها روش برای “پایان بخشیدن به هرج و مرج دایمی و بحران‌های دوره‌ای که تقدیر تولید سرمایه‌داری است.” لاولر در اینجا تنها جذب اشاره به “تولید تعاونی” و “جوامع تعاونی” می‌شود، اما هیچ کس بحث نمی‌کند که مارکس معتقد بود که در سوسیالیسم، تعاون بیشتری خواهد بود (تعاون و نه چیزی مانند تعاونی‌های کارگران). باز از نظر مارکس، تکالیف اقتصادی مهم‌تری که به بازار واگذار شده است، پس از انقلاب با سرعت نسبی به وسیله‌ی برنامه انجام خواهد شد.

“هرج و مرج” و “بحران” که در بالا اشاره شد نتیجه‌ی عدم توازن بین تولید و توزیع است. چرا که تولید از منطق حداکثر سود پیروی می‌کند در حالیکه مصرف از منطق تقاضای مؤثر (افراد خواسته‌هایی را می‌خرند که توان خریدش را دارند)، همواره از هرچیزی یا خیلی زیاد هست یا خیلی کم، هرگز به اندازه‌ی کافی نیست. ائتلاف بخش‌هایی از تولید و برخی کالاها به طور مداوم در جریان است، همچنان که تقاضاهای برآورده نشده‌ی اکثریت مردم نیز در جریان است، و تراکم دوره‌ای این تضاد منجر به بحران اقتصادی با ویرانی گسترده و خسارت‌های همه جانبه می‌شود. چنان که مارکس نشان می‌دهد، این معضلات نتیجه‌ی تولید چیزهایی است که برای فروش در بازار تولید می‌شوند، و نه فقط نتیجه‌ی مالکیت سرمایه‌دارانه‌ی ابزار تولید. در نتیجه این “هرج و مرج” این “بحران‌ها” به صورت تضعیف شده (گرچه حتی به این هم اطمینان نیست) تحت شرایط نوین مطلوب سوسیالیست‌های بازار تداوم خواهد یافت. به طور کلی تنها “برای پایان دادن” به این وحشت‌هاست که مارکس خواستار “سازمان‌دهی تولید براساس یک برنامه‌ی عمومی” می‌شود. چنین برنامه‌ای تولید را با مصرف هماهنگ نموده و تضمین خواهد کرد که از همه‌ی نیروهای

تولیدی موجود جهت تأمین خواست مردم استفاده شود.

حتا لاولر ناچار می‌شود بپذیرد، هنگامی که هرازگاه از چیزی خیلی زیاد و یا خیلی کم تولید می‌شود، برخی تنظیم‌ها به کار گرفته می‌شود، در نتیجه برای جلوگیری از این معضل، سیستم نیازمند “مکانیسم نوین تنظیمات” است. اما تحت شرایط بازار همواره برخی چیزها بسیار زیاد و یا بسیار کم تولید می‌شود و “مکانیسم تنظیم‌ها” به معنای برنامه‌ریزی است. جایی که این نیاز وجود دارد، چنان که در سطح ملی و در نهایت در سطح جهانی وجود خواهد داشت، به معنای برنامه‌ریزی مرکزی است؛ اما لاولر با عزم راسخ این ایده را رد می‌کند.

در پایان سخن، من می‌خواهم تعجب خود را از آخرین سخن لاولر ابراز کنم. او مقاله‌ی خود را با گفتن اینکه “هدف نهایی تکامل کمونیستی... رشد مداوم مبارزه‌ی انسان برای رهایی خویش از خودبیگانگی خویش است، و به کارگیری همان از خودبیگانگی چون ابزار رهایی خود.” با این نتیجه‌گیری، انتظار می‌رود که وی در متن مقاله در مورد “از خودبیگانگی” بیشتر بحث می‌کرد. به طور نمونه این که از خودبیگانگی چگونه خود را بروز می‌دهد؟ چه آشکالی به خود می‌گیرد، و چگونه در روند رهایی مشارکت می‌کند. مارکسیست‌ها بازار را به جنبه‌های مختلف از خودبیگانگی چون رقابت، آز، مصرف‌گرایی، بت‌وارگی کالا، سردرگمی، و امثال آن مرتبط می‌دانند. چه مقدار از این از خودبیگانگی را سوسیالیسم بازار از سرمایه‌داری به ارث خواهد برد، و چگونه یک “بازار اجتماعی” آن را از بین خواهد برد؟ برای توجیه این نتیجه‌گیری که به محو و نابودی “از خودبیگانگی” اشاره دارد، لاولر باید به این پرسش‌ها پاسخ دهد. او چنین کاری نکرده است، نکرده است چون نمی‌تواند. سوسیالیسم بازار در از خودبیگانگی غوطه‌ور است، و هرکس که چون لاولر آرزومند کمک به ساختمان آینده‌ی کمونیستی جامعه‌ی انسانی است باید همه‌ی بازارها را دیر یا زود به دور افکند؛ و هرچه زودتر به همان میزان بهتر است.

چه آشکالی به خود می‌گیرد، و چگونه در روند رهایی مشارکت می‌کند. مارکسیست‌ها بازار را به جنبه‌های مختلف از خودبیگانگی چون رقابت، آز، مصرف‌گرایی، بت‌وارگی کالا، سردرگمی، و امثال آن مرتبط می‌دانند. چه مقدار

ادامه دارد...

دفاعیه تروتسکی در دادگاه

برگردان: باران راد

کمک یکی از اعضای کمیته مرکزی جناح بلشویک به نام لئونید کراسین و کمیته‌ی محلی جناح منشویک به طور مخفیانه به مداخله در رویدادهای انقلابی مشغول شد. کمیته‌ی محلی جناح منشویک در شهر سنت پترزبورگ، تحت تاثیر تروتسکی، موضعی رادیکال در قبال رویدادهای انقلابی آن دوره اتخاذ کرده بود. البته فعالیت‌های زیرزمینی و انقلابی تروتسکی در سنت پترزبورگ از نظر پلیس مخفی تزار دور نمانده بود. یکی از جاسوسان پلیس مخفی تزار در کمیته محلی جناح منشویک نفوذ کرده و از آن طریق فعالیت‌های تروتسکی را زیر نظر داشت. با لو رفتن فعالیت‌های این گروه در ماه مه، تروتسکی ناگزیر به فنلاند فرار کرد. او در فنلاند تا ماه اکتبر ۱۹۰۵ - با کمک سوسیالیست آلمانی پارووس - بر روی طرح اولیه تئوری «انقلاب مداوم» کار کرد. با آغاز موج بزرگ اعتصاب‌ها و سامان یابی شوراهای ماه اکتبر، تروتسکی باردیگر به پایتخت بازگشت. او دست به انتشار نشریه‌ی به نام گازتِ روسی زد که در مدت کوتاهی شماره‌گان آن را به ۵۰۰ هزار نسخه رساند.

نخستین رهبر منتخب شورای کارگران شهر پترزبورگ شخصی به نام خروستالیوف-نوسار بود. او شخصیتی سازشکار بود اما طرفداران زیادی میان کارگران داشت. باید خاطرنشان ساخت که کمیته‌ی محلی جناح بلشویک در پترزبورگ نظرمساعدی نسبت به شوراهای نداشت و آن را توهمت پارلمان‌ناریستی پرولتاریا ارزیابی کرده بود و خواهان تحریم شوراهای بود. اما، دخالت کارساز و به موقع ولادیمیر لنین سبب

تروتسکی در ۲۱ اوت ۱۹۴۰ به دست یکی از ماموران استالین در مکزیک به قتل رسید. اکنون هفتاد سال از آن تاریخ گذشته است. بدین مناسبت بخشی از مطالب این شماره نشریه به دو مداخله‌ی مهم عملی و نظری این کمونیست انقلابی - و از رهبران انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه - اختصاص یافته است: «دفاعیه در دادگاه تزار» و «استالینیسم یا بلشویسم». افزون بر این، برای آشنایی بیشتر با تاریخچه‌ی فعالیت انقلابی رهبر «اپوزیسیون چپ»، متن کوتاه استعفاءنامه‌ی همسر تروتسکی، ناتالیا سدوفا، از بین الملل چهارم و بخش کوچکی از خاطرات منشی او، رایا دونایفسکا، نیز که دربرگیرنده‌ی نکات مهمی از زندگی تروتسکی هستند، انتخاب و در اختیار خوانندگان «سامان نو» گذاشته شده است.

پیشگفتار مترجم:

تروتسکی پس از کشتار «یکشنبه خونین» تزاریسیم و آغاز انقلاب در فوریه ۱۹۰۵ از تبعید به روسیه بازگشت. او از جمله نخستین رهبران حزب سوسیال دموکرات روسیه بود که برای مداخله در انقلاب رهسپار زادگاه خود شد. تروتسکی در آن هنگام ۲۵ سال سن داشت و عضو هیچ یک از دو جناح بلشویک یا منشویک حزب سوسیال دموکرات روسیه نبود. او مدتی در شهر کیف به فعالیت زیرزمینی پرداخت و سپس به پایتخت (سنت پترزبورگ) رفت. تروتسکی در آن شهر با



شدند. او به عنوان رهبر شوراهای کارگران در دادگاه متهم اصلی بود. تروتسکی در این دادگاه یکی از بهترین سخنرانی های خود را انجام داد. در واقع، شهرت تاریخی تروتسکی به عنوان سخنران برجسته و «خطیب انقلاب» از این دادگاه شروع و سپس در سرتاسر روسیه دامن گسترد. شهرتی که ۱۱ سال بعد در فرایند دوران انقلابی ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰ جهانگیر گردید. تروتسکی در این دادگاه به همراه سایر نمایندگان شورای کارگری محکوم و تبعید شد.

تروتسکی در کتاب «۱۹۰۵» که درباره ی چگونگی شکل گیری و عمل کرد شوراهای نوشته، پیش زمینه ی برپایی دادگاه نمایندگان شورا را به تفصیل تشریح کرده است. موج اعتصاب های ماه دسامبر در سنت پترزبورگ و گسترش آن در سایر مناطق امپراتوری روسیه همراه با تلاش قهرمانانه ی کارگران و مردم انقلابی برای حفظ دستاوردهای انقلابی ماه اکتبر بود. تروتسکی می گوید که دوره ی توطئه های ضدانقلاب از تاریخ ۳ دسامبر ۱۹۰۵ با دستگیری نمایندگان شورای کارگران آغاز شد. با یورش تزاریسیم، حدود سیصد نفر از نمایندگان نخستین شورای کارگری دستگیر و در سه زندان سنت پترزبورگ زندانی شده بودند و سرنوشت نامعلومی داشتند. نمایندگان شورای کارگری در سلول های انفرادی محبوس بودند. در آن هنگام، رسانه-

شد تا جناح بلشویک در شهر پترزبورگ به سرعت موضع اشتباه خود را نسبت به اهمیت تاریخی نهاد «شورا» تغییر داده و آن را تصحیح کند. بهر حال، اعتصاب عمومی کارگران و زحمتکشان روسیه به رهبری شوراهای کل نظام رژیم تزاری را فلج کرده بود. در تاریخ ۱۷ اکتبر سلطنت خودکامه مجبور به عقب نشینی شد و «بیانیه اکتبر» را با پذیرش برخی حقوق دموکراتیک منتشر ساخت و کُنت ویت نخست-وزیر گردید.

اشاره شد که تروتسکی از نخستین رهبران حزب سوسیال دموکرات روسیه بود که به اهمیت تاریخی و دوران ساز شوراهای کارگری پی برده بود. او با نام مستعار یانوفسکی (روستای محل تولد تروتسکی یانوفکا نام داشت)، به شورا پیوست و با این که نسبتاً جوان بود به عنوان معاون ریاست شورا انتخاب گشت. تروتسکی پس از دستگیری خروستالیوف-نوسار در تاریخ ۲۶ نوامبر ۱۹۰۵، به ریاست شورای کارگران انتخاب شد. شورای کارگری در تاریخ ۲ دسامبر بیانیه ی تندى علیه حکومت استبدادی تزار منتشر کرد. فردای آن روز نیروهای نظامی وفادار به تزار به محل نشست شورا یورش برده و نمایندگان کارگران را دستگیر کردند. چندماه بعد، تروتسکی و سایر نمایندگان شورای کارگران به اتهام پشتیبانی و تبلیغ «قیام مسلحانه» محاکمه

تزاریسم با شگرد تاخیر دادگاه و خریدن وقت در پی فرصت مناسبی برای بازگشت به دوران پیشین و استقرار خودکامگی بود. در ماه سپتامبر، حکومت نظامی از ساختمان دادگاه مراقبت و آن محل را تبدیل به سربازخانه کرده بود. دیواری از نظامیان کشیده شده بود تا جلوی ارتباط نمایندگان کارگران را با دنیای بیرون مسدود سازند.

تحمیل سازند، آن گاه در برابر جنبش کارگری ازپایین سامان‌یافته‌ی حاضر در خیابان‌های پایتخت چه توجیهی می‌توانستند داشته باشند؟ تروتسکی، در آن نوشتار توجه خوانندگان را به دودوزه‌بازی همیشگی لیبرال‌ها نیز جلب می‌کند. او می‌نویسد که اگر رسانه‌های لیبرال که پس از یورش تزاریسم در ماه دسامبر ۱۹۰۵، مقاله‌های خود مبنی بر «روش‌های انقلابی کودکان‌های که دیگر جذابیتهای توده‌ها ندارند» را در تاریخ ۲۰ ژوئن ۱۹۰۶ بازتولید می‌کردند و می‌نوشتند که مردم تنها می‌خواهند زندگی آرام و بدون «خشونت» خود را در پناه قانون جدید «اساسی» سپری کنند، بی‌شک در برابر همایش‌های عظیم و قطعنامه‌های متعدد حمایتی کارگران پترزبورگ از شورا، رسوا می‌شدند. پشتیبانی و همبستگی همه‌جانبه‌ی کارگران از نمایندگان شورا، ابطال تمام افتراهای پلیس، دادستان و تفرندهای تبلیغی لیبرال‌ها بود. کارگران در واحدهای تولیدی و صنعتی تاکید می‌کردند که اقدامات شورا براساس تصمیم و اراده‌ی جمعی آن‌ها بوده و سوگند می‌خوردند که تصمیم‌های شورا را تا انتها ادامه می‌دهند.

بدین سان، در تاریخ ۲۰ ژوئن هزاران نفر از کارگران به سمت محل برگزاری دادگاه روی آوردند. البته ساختمان و خیابان‌های اطراف دادگاه به محاصره و اشغال نیروهای نظامی و پلیس درآمده بود. حضور هزاران نفر از کارگران خشمگین و معترض در خیابان‌های اطراف و محوطه‌ی بیرون ساختمان دادگاه، سبب وحشت هیات حاکمه شده بود. حکومت خودکامه هراسیمه عقب نشست و دادگاه رسیدگی به اتهامات نمایندگان کارگران برگزار نشد. مسئولان دستگاه قضایی و هیئت حاکمه مجبور شدند که تاریخ دادگاه را به سه ماه بعد (۹ ماه

های نزدیک به بوروکراسی دولتی نوشتند که وزارت دادگستری هرگونه امکان برگزاری دادگاه برای محاکمه‌ی نمایندگان کارگران را رد کرده است و حتی وزرای تزار مسئولیت بازجویی نمایندگان شورای کارگری را به ژاندارم‌ها محول کرده بودند. در ماه‌های «تنبیه‌های سنگین» دسامبر {۱۹۰۵} و ژانویه {۱۹۰۶}، بیم آن می‌رفت که گروه نمایندگان کارگران را در دادگاه‌های نظامی محاکمه کنند. اما اوضاع سیاسی باثبات نبود و با فراز و فرود جنبش انقلابی، جو حاکم نیز تغییر می‌یافت. در اواخر ماه آوریل (در روزهای آغازین نخستین دوما (پارلمان)، نمایندگان دستگیرشده‌ی کارگران انتظار داشتند که مورد بخشش دستگاه دولتی قرار بگیرند. در هر صورت باید خاطرنشان ساخت که آونگ سرنوشت نمایندگان شورا، میان آزادی و اعدام در نوسان بود. سرانجام، این وضعیت ناروشن با نیروی بازدارنده‌ی ضدانقلاب روبرو گردید. حکومت وقت (گورمیکین) تصمیم گرفت تا پرونده‌ی رسیدگی به کار نمایندگان زندانی شورای کارگران را به دست دستگاه قضایی و کارگزاران دولتی بسپارد. کیفرخواست تهیه شده علیه نمایندگان شورا، بیان‌گر سند سرهم‌بندی شده و رابطه‌ی مسخره‌ی میان دستگاه پلیس و ژاندارمری و دستگاه قضایی بود. نمایندگان شورا را براساس دو ماده قانون جزایی متهم به تدارک قیام مسلحانه کرده بودند؛ براساس یک ماده می‌توانستند متهمان را به حداکثر ۸ سال حبس، و براساس ماده‌ی دیگر به ۱۲ سال زندان و کار اجباری محکوم کنند. قرار بود که کیفرخواست در دومای (پارلمان) اول مورد بررسی فراکسیون حزب سوسیال دموکرات قرار بگیرد. ولی با انحلال دومای اول، و سپس دستگیری اعضای فراکسیون حزب سوسیال دموکرات، این موضوع اصلاً مطرح نگردید.

سرانجام تاریخ برگزاری دادگاه علنی، به ۲۰ ژوئن ۱۹۰۶ موکول شد. در آن تاریخ، کارگران موج عظیمی از همبستگی با نمایندگان زندانی خود به راه انداختند. طبقه‌ی کارگر پایتخت و سراسر روسیه همایش‌های بزرگ اعتراضی سامان داد و موج اعتصاب در تمام کارخانه‌ها و واحدهای تولیدی و صنعتی شهر سنت پترزبورگ دامن گسترده.

تروتسکی نوشته است که اگر در هنگام اعتراض‌ها و اعتصاب‌های بزرگ و فراگیر ۲۰ ژوئن دادگاه برگزار می‌شد، معلوم نبود که در پایتخت چه رخ می‌داد. افزون براین، او خاطرنشان کرده است که در آن مقطع تاریخی (۲۰ ژوئن ۱۹۰۶) اگر پلیس و دادستان (مدعی العموم) در دادگاه علنی مدعی می‌شدند که کمیته‌ی اجرایی شوراها، گروهی از توطئه‌گران بوده‌اند که می‌خواسته‌اند نظرهای خود را از بالا به توده‌ها

دادرسی، صاحبان کارخانه‌ها، ژاندارم‌ها، پرفسورها، مهندس‌ها، خدمتکاران خانه‌ها، شهروندان عادی، خبرنگاران، کارمندان اداری پست، کودکان دبستانی، نمایندگان پارلمان، اوباشان، سناتورهای سرایداران، سربازان و کارگران در برابر دادگاه شهادت دادند. تمام رویدادهای گذشته و مربوط به اعتصاب‌های اکتبر و نوامبر، اعتراض‌های شجاعانه و شکوهمند کارگران علیه دادگاه نظامی ملوانان کرونشات و تجاوز نظامی به لهستان، مبارزه‌ی قهرمانانه‌ی کارگران برای ۸ ساعت کار روزانه، خیزش شوراها علیه بردگی درازمدت کارکنان پست و تلگراف و... مورد بررسی و وارسی دادگاه قرار گرفت. برای نخستین بار دستورجلسات همایش‌های شورا و کمیته‌ی اجرایی آن به طور علنی مورد بازنگری قرار گرفته بود. بدین ترتیب، برای مردم سراسر روسیه کارهای روزمره و تصمیمات نمایندگان پرولتاریا در یاری‌رسانی به بیکاران، رسیدگی به اختلاف‌های میان کارگران و کارفرمایان، و نظارت بر اعتصاب اقتصادی آشکار گردید.

در نخستین روز دادگاه، روشن شد که یکی از پنجاه و دو نفر متهمان و نمایندگان دستگیرشده‌ی شوراهای کارگری به نام تیر-مکرچیان‌تس، که در فاصله‌ی ۲۰ ژوئن تا ۱۹ سپتامبر با قرار وثیقه آزاد شده بود، به اتهام شرکت در قیام مسلحانه در خاکریزهای دژ نظامی کرونشات تیرباران شده است. با آشکار شدن این جنایت، غوغایی در دادگاه به راه افتاد. متهمان، شاهدان، وکیلان، شهروندان حاضر در دادگاه به احترام جان‌باختن مکرچیان‌تس به پا خاسته و به مدت یک دقیقه سکوت کردند...

سرانجام، تروتسکی به عنوان متهم ردیف اول و رهبر شورای کارگران پترزبورگ پشت تریبون دادگاه رفت و سخنرانی تاریخی خود در دفاع از شوراهای کارگری را آغاز کرد.

عالی‌جنابان دادگاه، حضرات نمایندگان سرمایه‌داران و مالکان!

موضوع قیام مسلحانه، مقصود اصلی تحقیقات این دادگاه است. هرچند که این موضوع ممکن است برای دادگاه ویژه عجیب باشد، ولی در دستور کار جلسه‌های شورای نمایندگان کارگران، در طول حیات پنجاه روزه‌اش، قیام مسلحانه هیچ جایی را به خود اختصاص نداد. همان‌طور که در بررسی‌های اولیه دادگاه نیز نتیجه این‌طور بوده است. موضوع قیام مسلحانه، با این عنوان، هرگز در هیچ یک از جلسه‌های ما مطرح



تروتسکی و هیأت رهبری شوراهای کارگران سنت پترزبورگ

سپتامبر) موکول کنند. البته این تصمیم سیاسی زیرکانه‌ای بود. آری در اواخر ماه ژوئن، شرایط روسیه سرشار از «امکان‌های بالقوه‌ی نامحدود» بود...

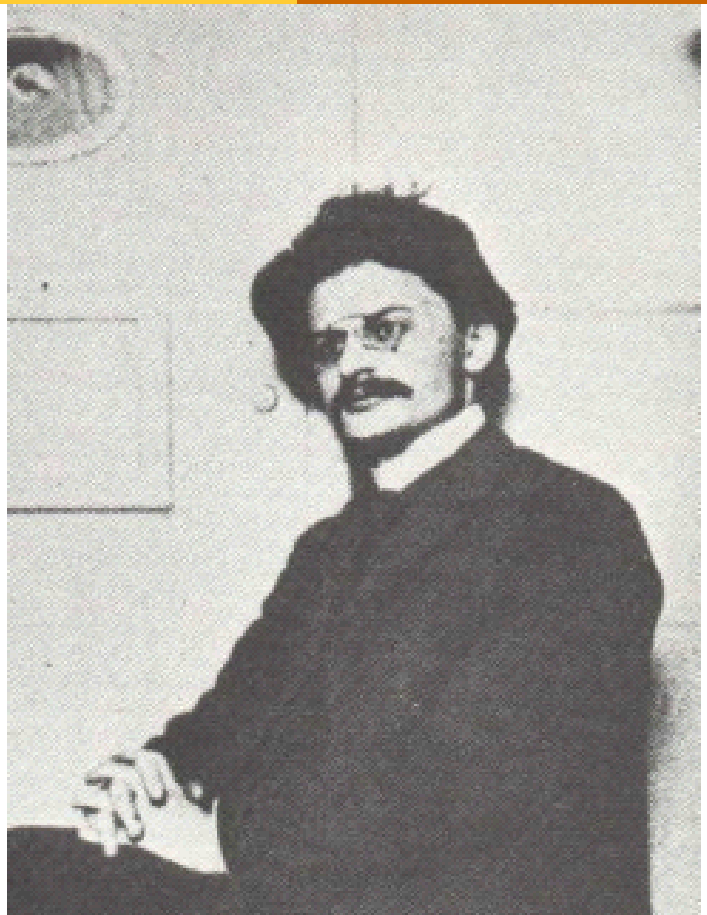
تزاریسیم با شگرد تاخیر دادگاه و خریدن وقت در پی فرصت مناسبی برای بازگشت به دوران پیشین و استقرار خودکامگی بود. در ماه سپتامبر، حکومت نظامی از ساختمان دادگاه مراقبت و آن محل را تبدیل به سربازخانه کرده بود. دیواری از نظامیان کشیده شده بود تا جلوی ارتباط نمایندگان کارگران را با دنیای بیرون مسدود سازند. قزاق‌ها و نظامیان سراسر راهروها و اتاق‌های ساختمان دادگاه را به اشغال خود درآورده بودند و در چنین محیط رعب‌آور و خفقان‌زایی، از کارگران خواسته می‌شد که در دادگاه شهادت دهند! اما، کارگران در دسته‌های چند ده نفری هنگامی که برای شهادت فراخوانده می‌شدند با خواندن سرودهای انقلابی به دادگاه می‌آمدند. حضور پرشور کارگران تاثیر عظیمی در فضای دادگاه می‌گذاشت. آن‌ها با خود نشاط و روحیه‌ی انقلابی کارخانه‌ها را به درون دادگاه می‌آوردند. کارگران سرودخوان به تذکرات رئیس رنگ‌پریده‌ی دادگاه گوش نمی‌دادند و به نگاه‌های متعجب شاهدان فراخوانده‌شده از طبقه‌ی «محترم» حاکم، لیبرال‌ها و روزنامه‌نگارها، اهمیتی قائل نبودند.

دادگاه رسیدگی به عملکرد نمایندگان شوراهای کارگری، در دوران بازگشت آرامش نسبی، به تاریخ ۱۹ سپتامبر (۱۹۰۶) آغاز به کار کرد و به مدت یک ماه طول کشید. طی این مدت نزدیک به ۴۰۰ شاهد احضار شدند که حدود ۲۰۰ نفر در دادگاه شهادت دادند. در فرایند

جلسه‌ی شورا به بحث گذاشته نشد. این مسائل اساسی که برای نخستین بار و از سال‌ها پیش در نشریه‌های انقلابی و سپس در نشست‌ها و همایش‌های متعدد همواره به بحث گذاشته می‌شدند را در هیچ زمانی شورا لحاظ نکرد. من روشن خواهم کرد که چرا چنین شد و رویکرد شورا به قیام مسلحانه را توضیح خواهم داد.

اما قبل از وارد شدن به این موضوع، که از نظر دادگاه اساسی‌ترین است، به خود اجازه می‌دهم که توجه دادگاه را به مسئله‌ی دیگری جلب نمایم که در مقایسه با اولی {قیام مسلحانه}، کلی‌تر ولی حدت کمتری دارد و آن مسئله‌ی استفاده‌ی شورا از قوه قهر به طور کلی است. آیا شورا خود را محق می‌دانست تا به نمایندگی از تشکل خود در موارد مشخصی از قوه قهر یا اقدامات سرکوبگرانه استفاده کند؟ پاسخ من به این سوال یک واژه عام است: بله! من به اندازه نمایندگان دادستانی می‌دانم که در هر دولت «عادی» روی کار، حال در هر شکلی، انحصار نیروی قهر و سرکوب متعلق به دولت است. این حق «سلب‌ناپذیر» آن دولت است و از این حق غیرتمندانه دفاع می‌کند، و همواره گوش بزند است مبدا هیچ بدنه‌ای مستقل از دولت از این حق انحصاری قهر عدول کند. بدین شیوه است که دستگاه دولتی برای بقای خود مبارزه می‌کند. کافی است تصویر مشخصی از جامعه‌ی مدرن داشته باشیم که نظام جمعی متناقض و پیچیده‌ای است. برای مثال، در کشوری به پهناوری روسیه، با توجه به تمام ستیزه‌گری‌های موجود در ساختار اجتماعی‌اش، بلافاصله روشن می‌شود که چرا سرکوب تقریباً اجتناب‌ناپذیر است.

ما آنارشئیست نیستیم، ما سوسیالیست هستیم. آنارشئیست‌ها به ما «دولت‌گرا» می‌گویند برای این که ما ضرورت تاریخی دولت و از همین رو ضرورت تاریخی سرکوب دولتی را شناخته‌ایم. اما تحت شرایطی که اعتصاب عمومی سیاسی ایجاد کرد که ذاتاً مبتنی بر این اصل بود که سازوکار دولت را فلج بکند، تحت چنین شرایطی بود که قدرت کهن روزهای پایانی خود را به نظاره نشسته بود. دقیقاً تحت چنین شرایطی بود که قدرت کهن خود را در مقابل آنچه اعتصاب عمومی هدایت می‌کرد دید و به درستی خود را به غایت ناتوان از هر اقدامی یافت. ناتوان‌تر از آن که نظم عمومی را حتی با استفاده از خشونت برقرار و حفظ کند. ابزار وحشیانه‌ی خشونت تنها چیزی بود که دولت در اختیار داشت. در این میان، اعتصاب، صدها هزار کارگر را از کارخانه‌ها به خیابان کشاند و این کارگران را برای زندگی سیاسی و همگانی آزاد کرد. چه کسی کارگران را هدایت کرد، چه کسی می‌تواند



در سلول انفرادی و در انتظار محاکمه

ما آنارشئیست نیستیم، ما سوسیالیست هستیم. آنارشئیست‌ها به ما «دولت‌گرا» می‌گویند برای این که ما ضرورت تاریخی دولت و از همین رو ضرورت تاریخی سرکوب دولتی را شناخته‌ایم. اما تحت شرایطی که اعتصاب عمومی سیاسی ایجاد کرد که ذاتاً مبتنی بر این اصل بود که سازوکار دولت را فلج بکند، تحت چنین شرایطی بود که قدرت کهن روزهای پایانی خود را به نظاره نشسته بود.

یا مورد بحث قرار نگرفت. افزون بر آن، موضوعات طرح مجلس موسسان، جمهوری دموکراتیک، و نه حتی اعتصاب عمومی، با همه‌ی ارزش بنیادینی که به عنوان شیوه‌ی پیکار انقلابی دارد، در هیچ

شورا از سرپرستان کارخانه تقاضا می‌کرد تا با استفاده از تفکر خود به شیوه‌ای عملی دست از کار بکشند. شورا از تکنیسین‌ها و مهندسانی که نسبت به اعتصاب عمومی همدردی داشتند استفاده می‌کرد و بر روی کارگران ناآگاه تأثیر می‌گذاشت. شورا نمایندگان نزد کارگران می‌فرستاد که “دست از کار بکشند” و تنها در مواردی استثنایی اعتصاب‌شکنان را تهدید به استفاده از زور می‌کرد. اما آیا هیچگاه شورا از زور واقعاً استفاده کرد؟

حدود یک صد نفر شاهد را در این باره شنیده‌ایم. شورا پیش از هرگونه اقدام بازدارنده از گفتگوی اقناعی سود جست. این شیوه‌ی واقعی شورا بود، و در انجام آن خستگی نمی‌شناخت. شورا به طور مداوم با تبلیغ انقلابی، و با سلاح گفتگو، توده‌های جدیدی را به راه خود متقاعد و تحت فرمان خود درمی‌آورد. شورا اگر در درون پرولتاریا با مقاومت گروه‌های ناآگاه یا فاسد روبرو می‌شد با جمع خود به گفتگو می‌نشست. شورا براساس خردجمعی تصمیم می‌گرفت که به زودی هنگام استفاده از نیروی واقعی برای تبدیل آن گروه‌های ناآگاه و فاسد به نیروی بی‌ضرر فراخواهد رسید. چنانکه در شهادت‌نامه‌های شاهدان دادگاه دیدید، شورا در جستجوی راه‌های دیگری بود. شورا از سرپرستان کارخانه تقاضا می‌کرد تا با استفاده از تفکر خود به شیوه‌ای عملی دست از کار بکشند. شورا از تکنیسین‌ها و مهندسانی که نسبت به اعتصاب عمومی همدردی داشتند استفاده می‌کرد و بر کارگران ناآگاه تأثیر می‌گذاشت. شورا نمایندگان نزد کارگران می‌فرستاد که “دست از کار بکشند” و تنها در مواردی استثنایی اعتصاب‌شکنان را تهدید به استفاده از زور می‌کرد. اما آیا هیچگاه شورا از زور واقعاً استفاده کرد؟ عالیجنابان محکمه عدالت، شما هیچ شواهدی مبنی بر استفاده از زور را در مدارک بدوی تحقیقات خود ارائه نکرده‌اید. و به-رغم تمام کوشش‌ها برای ارائه چنین شواهدی، در طول بررسی‌های دادگاه معلوم شد که اثبات آن غیرممکن است. حتی اگر گزارش مبنی بر شواهدی از “خشونت” شورا که در برابر دادگاه ارائه شد را جدی بگیریم، آن گزارش بیشتر به شکل کمدی است تا تراژدی. در آن گزارش آمده است که نمایندگان شورا، چنین و چنان کردند و بدون این که کلاه خود را از سر بردارند وارد آپارتمان کسی شدند و یا چنین و چنان کردند و شخص دیگری را دستگیر کردند آنهم با توافق دوطرف... ما باید این مورد کلاه که یک نفر فراموش کرده از سرش بردارد را فقط با سر صدها نفری که قدرت کهن اغلب به اشتباه از بدن “برمی‌دارد” مقایسه کنیم. مقایسه‌ی نسبت متناسب اعمال خشونت-آمیز وانمودشده‌ی شورا {با قدرت کهن} در مقابل چشمان ماست. اما

به صفوف آنان نظم و ترتیب دهد؟ کدام دستگاه قدرت دولت کهن؟ پلیس؟ ژاندارمری؟ پلیس مخفی؟ من از خود می‌پرسم که چه کسی؟ و پاسخی نمی‌توانم بیابم. هیچ کس! هیچ کس به جز شورای نمایندگان کارگران.

وظیفه فوری شورا که این نیروی اولیه‌ی عظیم را هدایت کرد، کاهش و به حداقل رساندن اختلافات داخلی، و جلوگیری از اجحاف‌ها و اطمینان از این که تعداد قربانیان حتمی مبارزه تا حد ممکن اندک باشد، بود و این چنین هم رخ داد. شورا که نتیجه‌ی اعتصاب سیاسی بود، چیزی نبود جز نهاد خودحکومتی توده‌های انقلابی یعنی نهاد قدرت. فرمانروایی بخش‌هایی از کل را با اراده‌ی کل به عهده داشت. این قدرتی دموکراتیک بود و داوطلبانه از آن فرمانبری می‌شد. اما به همان نسبت که شورا قدرت سازمان‌یافته‌ی اکثریتی تام بود ناگزیر به استفاده از اقدام‌های بازدارنده علیه عناصری بود که در میان صفوف متحد توده‌ها هرج و مرج به بار می‌آوردند. شورا به عنوان قدرت تاریخی نوین، به عنوان قدرتی یگانه، در زمان ورشکستگی کامل اخلاقی، سیاسی و قانونی دستگاه کهن اقدام می‌کرد. شورا به معنای دقیق کلمه، تنها تضمین‌کننده‌ی محافظت از افراد و نظم عمومی به حساب می‌آمد و خود را محق می‌دانست تا علیه چنین عناصری نیروی خود را به کار گیرد. نمایندگان قدرت کهن که به طور کامل بر خفقان گشوده‌ای تکیه دارند حق صحبت خشم آلود اخلاقی را درباره روش-های قهرآمیز شورا ندارند. قدرت تاریخی که دادستان در این دادگاه مطرح می‌کند قهر سازمان‌یافته‌ی اقلیت بر اکثریت است. قدرت نوین که شکل نخستین آن شوراست، اراده‌ی سازمان‌یافته اکثریتی است که اقلیت را به نظم می‌خواند. در این تفاوت‌گذاری، حق انقلابی شورا برای موجودیت نهفته است، حقی که بالاتر از تردیدهای اخلاقی یا قانونی است.

شورا حق خود را برای استفاده از ابزار بازدارنده به رسمیت شناخت. اما در چه موارد و در چه مقیاسی؟ ما {در دادگاه} تا به حال صحبت‌های

{؟} این تمام چیزیست که ما می خواهیم. بازسازی شکل درست رویدادهای آن وقت وظیفه‌ی ماست. و ما متهمان، بدین خاطر نقش فعال خود را در این دادگاه ایفا می‌کنیم.

اجازه دهید تا مسئله‌ی دیگری را مطرح کنم که برای این دادگاه مهم است. آیا اقدامات و اعلامیه‌های شورای نمایندگان کارگران براساس مبانی قانونی بیانیه‌ی ۱۷ اکتبر {تزار} انجام گرفت و منتشر شد؟ رابطه‌ی میان قطعنامه‌های رسمی شورا درباره مجلس موسسان و برپایی جمهوری دموکراتیک و بیانیه‌ی {۱۷} اکتبر چیست؟ اجازه دهید بی‌پرده بگویم، آن مسئله در آن هنگام ابدأ برای ما مطرح نشد، اما بی‌تردید امروزه اهمیت بزرگی برای این دادگاه دارد. عالیجنابان محکمه عدالت، ما اینجا شهادت لوکانین را شنیدیم، و برخی نتیجه-گیری‌هایش بجا و پرمحتوا بود، به طوری که وی شخص مرا به عنوان شخصیتی جالب تحت تاثیر قرار داد. لوکانین در لابلای سایر چیزها گفت که شورای نمایندگان کارگران در شعارهای خود بدنه‌ای جمهوری خواه است. او گفت، اصول و ایده‌های سیاسی شورا به طور مستقیم و صحیح بیانگر آزادی‌های بیانیه‌ی ۱۷ اکتبر تزار است و درواقع، آن دولتمردانی که مسئول اجرای بیانیه هستند با تمام قوا علیه مبانی آن می‌جنگند. آری عالیجنابان محکمه عدالت و حضرات نمایندگان سرمایه‌داران و مالکان! آری، شورای کارگران انقلابی، حقیقتاً آزادی بیان، آزادی تجمع و مصونیت فردی را به اجرا گذاشت. آری، تمام آن چه را که در زیر فشار اعتصاب اکتبر از طرف تزار به مردم روسیه وعده داده شده بود. در حالی که تمام آنچه که دستگاه قدرت کهن می‌توانست انجام دهد این بود که این دست‌آوردهای قانونی توده‌ها را پاره پاره کند. عالیجنابان محکمه عدالت! این حقیقت مسلم و عینی است که تا به حال بخشی از تاریخ شده است. دربرابر این حقیقت نمی‌توان تردید کرد، چرا که تردیدناپذیر است.

اگر از من و رفقایم پرسیده شود که آیا ما به طور ذهنی تمام بیانیه-ها و مداخله‌های خود را براساس بیانیه ۱۷ اکتبر تنظیم کردیم، پاسخ ما قاطعانه منفی است. چرا؟ چون که ما عمیقاً متقاعد شده بودیم، و اشتباه هم نکردیم که بیانیه‌ی ۱۷ اکتبر {تزار} هیچ مبانی قانونی جدیدی نداشته و هیچ زیربنای قانونی جدیدی نیز خلق نکرده بود. عالیجنابان دادگاه؛ زیرا ما اطمینان داشتیم که سیستم قانونی جدید با صدور بیانیه‌ها ساخته نمی‌شود، بلکه با بازسازماندهی واقعی کل دستگاه دولت ایجاد می‌شود. زیرا که ما تنها دیدگاه درست یعنی دیدگاه ماتریالیستی را اتخاذ کردیم، و هیچ اطمینانی به هر آنچه که در بیانیه ۱۷ اکتبر تزار آمده بود نداشتیم. و ما این را به طور علنی

اعلام کردیم. اما معتقد نیستم طرز برخورد ذهنی ما افراد حزبی، و طرز برخورد عینی ما انقلابیون و شهروندان دولت نسبت به بیانیه، در برابر دادگاه مشخص می‌شود. دادگاه تا آن جایی که دادگاه است مجبور است که بیانیه را به عنوان اساس قانونیت جدید در نظر بگیرد و گرنه باید به حیات آن پایان داد. ما می‌دانیم در ایتالیا حزب جمهوری خواه پارلمانی بورژوا بر اساس قانون اساسی پادشاهی وجود دارد. در کشورهای متمدن، حزب‌های سوسیالیست که ماهیتاً انقلابی هستند قانوناً وجود دارند و می‌جنگند.

پرسش این است که آیا بیانیه ۱۷ اکتبر جایی برای سوسیالیست‌های جمهوری خواه روسیه باقی می‌گذاشت؟ این پرسشی است که دادگاه باید بدان پاسخ گوید. دادگاه باید پاسخ گوید که آیا ما سوسیال دموکرات‌ها درست می‌گوییم یا نه، هنگامی که استدلال می‌کنیم بیانیه قانون اساسی تنها فهرست وعده‌هایی است که هرگز به صورت داوطلبانه {از سوی تزار} ارائه نشد. آیا هنگامی که ما آن ضمانت‌های کاغذی را نقد انقلابی می‌کردیم حق داشتیم؟ آیا هنگامی که ما مردم را برای آزادی تام و تمام و واقعی به مبارزه‌ی علنی فرا می‌خواندیم حق داشتیم؟ آیا ما حق داشتیم یا نه؟ اجازه دهید تا دادگاه به ما بگوید که بیانیه ۱۷ اکتبر مبانی قانون واقعی بود که در آن ما جمهوری خواهان، به رغم دیدگاه‌ها و هدف‌ها، می‌توانستیم به عنوان افراد قانونی وجود داشته و درچارچوب قانون عمل کنیم. بگذارید تا بیانیه ۱۷ اکتبر اینجا از طریق حکم دادگاه به ما بگوید: “شما واقعیت را انکار می‌کنید، اما من هم برای شما و هم برای بقیه کشور وجود دارم.”

من پیش از این نیز گفته‌ام که شورای نمایندگان کارگران هرگز برای یک بار هم که شده مسئله‌ی مجلس موسسان و ایجاد جمهوری دموکراتیک را در نشست‌های مطرح نکرد. با این وجود، همانطور که از زبان شاهدانی که از طبقه کارگر در این جا شهادت دادند شنیدید، طرز برخورد شورا به آن شعارها به طور شفاف مشخص بود. آخر چگونه می‌شود به شکل دیگری باشد؟ گذشته از این‌ها، شورا نمی‌توانست خاک زمینی بکر باشد. شورا هنگامی ایجاد شد که پرولتاریای روسیه قبلاً حوادث ۹ ژانویه، کمیسیون سناتور شیدلوفسکی و مکتب طولانی مدت، آری بسیار طویل استبداد روسی را در پشت سر داشت. مدت‌ها پیش از آن که شورا بوجود بیاید، خواست‌های مجلس موسسان، حق رای همگانی، جمهوری دموکراتیک، و به همراه خواست ۸ ساعت کار روزانه، شعارهای مرکزی کارگران انقلابی شده بود. به همین دلیل شورا هرگز وقت مناسب و همیشگی برای طرح این مسائل

به عنوان اصول خود نداشت. شورا به سادگی آن خواسته‌ها را در قطعنامه‌های رسمی خود به عنوان موضوعاتی که می‌بایست تصمیم گرفته شوند مطرح و به عنوان مواضع خود لحاظ می‌کرد. در واقعیت، چنین چیزی در مورد ایده‌ی قیام هم صدق می‌کرد.

عالیجنابان دادگاه، قیام چیست؟ قیام، انقلاب کاخ‌نشینان یا یک توطئه نظامی نبود بلکه قیام توده‌های کارگر بود! شخص رئیس دادگاه این پرسش را از یکی از شاهدان پرسید: آیا او اعتصاب سیاسی را قیام می‌دانست؟ من پاسخ آن شاهد را فراموش کرده‌ام. اما با وجود تردیدهای رئیس دادگاه درباره‌ی این موضوع،

باور دارم و اذعان می‌کنم که اعتصاب سیاسی در ماهیت خود، یک قیام است. این نکته‌ای متناقض نیست، اگرچه ممکن است از نقطه نظر کیفرخواست هم یکی قلمداد شده باشد. هم اکنون اعلام و تکرار می‌کنم تعریف من از قیام جز در نام، هیچ وجه مشترکی با ساختار و تعریف قیام آنگونه که پلیس و دادستان بیان می‌کنند، ندارد. من می‌گویم اعتصاب سیاسی قیام است. در واقع، اعتصاب عمومی سیاسی چیست؟ اعتصاب سیاسی تنها یک وجه مشترک با اعتصاب اقتصادی دارد: در هر دو نوع اعتصاب، کارگران دست از کار می‌کشند و از هیچ نظر دیگری، شباهتی به هم ندارند. اعتصاب اقتصادی هدفی روشن و محدود

دارد و آن فشار بر کارفرما است و به این منظور او را به صورت موقت از عرصه‌ی رقابت خارج می‌کند. کار در کارخانه متوقف می‌شود تا تغییرات مشخصی در چارچوب محدودیت‌های کارخانه بدست آید.

سرشت اعتصاب سیاسی کاملاً متفاوت است. اعتصاب سیاسی هیچ فشاری بر کارفرمای منفرد وارد نمی‌کند و به مثابه یک قاعده، خواست اقتصادی ویژه‌ای ندارد. خواسته‌های اعتصاب سیاسی به طور مستقیم بر فراز سرهای کارفرمایان، خود قدرت دولتی را نشانه می‌روند و آن را

به سختی می‌کوبند. پس چگونه اعتصاب سیاسی بر قدرت دولتی تأثیر می‌گذارد؟ به خاطر این که فعالیت‌های حیاتی آن را فلج می‌کند. یک دولت مدرن حتی در کشوری عقب‌افتاده مانند روسیه، براساس ارگانیکسم اقتصادی تمرکز یافته، با استفاده از استخوان‌بندی راه‌آهن و دستگاه عصبی تلگراف تبدیل به یک کل واحد شده است. هرچند که امکان دارد که راه‌آهن و تلگراف و سایر دست‌آوردهای فناوری مدرن از منظر فرهنگی و سیاسی در خدمت استبداد روسی نباشند اما همگی برای سرکوب و اختناق ضروری‌اند. تلگراف و راه‌آهن دو سلاح و وسیله‌ی بی‌همتا برای انتقال ارتش از یک سوی کشور به سوی دیگر

هستند و کارهای اجرائی دستگاه

دولتی برای سرکوب آشوبگری را متحد و هدایت می‌کنند. ولی اعتصاب سیاسی چه می‌کند؟ از یک سو، اعتصاب سیاسی دستگاه اقتصادی دولت را فلج می‌کند، ارتباط میان بخش‌های مجزای ماشین اجرائی دولت را قطع می‌کند، حکومت را منزوی می‌سازد و قدرت را از آن می‌ستاند. از سوی دیگر، اعتصاب سیاسی توده‌های کارگران را از نظر سیاسی در کارخانه‌ها و واحدهای تولیدی و صنعتی متحد می‌کند و این ارتش کارگری را در مقابل قدرت دولتی قرار می‌دهد.

عالیجنابان دادگاه، در جوهر اعتصاب سیاسی یک قیام نهفته است. متحدکردن توده‌های کارگر پیرامون یک اقدام

اعتراضی انقلابی برای اینکه آن‌ها را به مثابه دشمن در مقابل قدرت سازمان‌یافته‌ی دولت قرار دهد؛ عالیجنابان دادگاه! این قیام است، آن چنان که شورا آن را فهمید و من نیز می‌فهمم. ما پیش از آن که شورا شکل بگیرد شاهد چنین برخورد انقلابی میان دو طرف متخاصم در طول اعتصاب ماه اکتبر بودیم. درواقع، همین امر موجب زایش شورا شد. اعتصاب ماه اکتبر «آناشی» ایجاد کرد و در نتیجه‌ی آن، بیانیه ۱۷ اکتبر منتشر شد. من امیدوارم دادستان این موضوع را انکار نکند، چنان که بیشتر سیاستمداران و روزنامه نگاران محافظه‌کار اذعان

از یک سو، استبداد که بر روی سرنیزه بنا شده است البته می‌کوشید تا حداکثر سردرگمی، هرج و مرج و ازهم‌پاشی را در این جریان عظیم که کانون آن شورا به عنوان یکدست‌کننده‌ی نیروهای مردمی بود به وجود بیاورد. از سوی دیگر، شورا که بر روی اعتماد، نظم، تلاش فعالانه و یکدلی توده‌های کارگران بنا شده بود از درک تهدید بزرگ نسبت به رهایی مردمی، حقوق مدنی و امنیت فردی غافل نمانده بود. آگاهی شورا از این واقعیت ناشی می‌شد که ارتش و تمام سلاح‌های ضروری قدرت در دستان آغشته بخون همان کسانی بود که تا ۱۷ اکتبر (۱۹۰۵) فرمانروائی می‌کردند.

ما هرگز برای یک لحظه باور نداشتیم که فرایند رهایی، مسیر آرامی خواهد داشت. ما به خوبی ماهیت واقعی قدرت کهن را می دانستیم. ما سوسیال دموکرات ها قانع شده بودیم، و به رغم بیانیه {اکتبر تزار} که به نظر می رسید از گذشته گسست قطعی کرده است، {می دانستیم که این یک عقب نشینی ناگزیر و موقت است}. ما می دانستیم که دستگاه دولت کهن از موقعیت خود آزادانه عقب نشینی نمی کند، و از هیچ یک از جایگاه های کلیدی خود دست برنمی دارد، و قدرت را به مردم تسلیم نخواهد کرد.

نهاد قدرت برای اثرگذاری بر روی ارتش آغاز شد. این دومین مرحله از رشد قیام توده ای بود.

پس از آن که اعتصاب عمومی پرولتاریا را در مقابل دولت خودکامه قرار داد، جنبشی قدرتمند آغاز شد و تلاش ورزید تا ارتش را به سوی کارگران جلب کند. این جنبش می کوشید تا با سربازان روابط دوستانه برقرار کند و آنان را به سمت و سوی خود بکشد. از این جنبش، البته خواسته های انقلابی سربازان بیرون زد. خواسته های انقلابی از سوی همان کسانی که استبداد بر روی آنان تکیه می کرد. اعتصاب دوم نوامبر نمایش قدرتمند و ستایش برانگیزی از همبستگی کارخانه و سربازخانه بود. البته اگر ارتش به سمت توده ها می رفت دیگر نیازی به قیام نبود. اما آیا انتقال صلح آمیز ارتش به صفوف انقلاب روی داد؟ خیر، پاسخ منفی است. استبداد دست روی دست نمی گذاشت و منتظر نمی ماند تا ارتش از هر نوع نفوذ و تأثیر گمراه کننده رها شود و پشتیبان توده ها گردد. خودکامگی، پیش از آن که همه چیز را از دست بدهد ابترکار عمل را در دست گرفت و تعرض را آغاز کرد. آیا کارگران پترزبورگ این تعرض را تشخیص دادند؟ بله، این تعرض را تشخیص دادند. آیا شورای کارگران بر این باور بود که برخورد رودروی دو طرف اجتناب ناپذیر است؟ بله، همین طور است و شکی در آن نیست. شورا می

داشته اند؛ مانند نشریه نیمه رسمی نوویه ورمیا Novoye Vremya. تنها چند روز پیش، آن نشریه نوشت بیانیه ای ۱۷ اکتبر در نتیجه ی هول و هراس دولتمردان از اعتصاب سیاسی نگاشته شد. عالیجنابان دادگاه! اما اگر این بیانیه به زور مبنای کل سیستم جدیدی را به پیش انداخت، ما باید تشخیص دهیم که سیستم دولتی حاضر براساس هول و هراس سامان یافته است و هول و هراس نیز به خاطر اعتصاب سیاسی کارگران بوده است. اکنون شما می بینید که اعتصاب عمومی چیزی بیش از توقف کار است.

من گفتم که اعتصاب سیاسی به محضی که به نمایش قدرت برسد، در ذات خود قیام را به همراه دارد. بهتر است که دقیق تر بگویم که اعتصاب سیاسی به یک اصل تبدیل می شود، به بیشترین شیوه ی عمومی قیام پرولتاریا: یک اصل ولی نه فقط یک شیوه. شیوه ی اعتصاب سیاسی محدودیت های طبیعی خود را دارد. این محدودیت، به محض آن که کارگران فراخوان شورا را اجابت کردند و در تاریخ ۲۲ اکتبر (۳ نوامبر در تقویم جدید) به سر کار خود بازگشتند، روشن شد.

به بیانیه ی ۱۷ اکتبر رأی اعتماد داده نشد. چون توده ها به دلیلی روشن واهمه داشتند. امکان داشت که حکومت آزادی های وعده داده شده را به اجرا نگذارد. از یک سو، پرولتاریا می دید که مبارزه سرنوشت ساز اجتناب ناپذیر است و به طور غریزی به شورا به مثابه کانون قدرت انقلابی روی آورده بود. از سوی دیگر، استبداد پس از بهبودی از هول و هراس خود، آغاز به بازسازی دستگاه نیمه داغان دولتی کرد و به لشکر خود نظم بخشید. در نتیجه، پس از درگیری های ماه اکتبر این نکته آشکار شد که دو قدرت در جامعه وجود دارد: قدرت نوین مردمی که متکی بر توده ها بود؛ نمایندگان شوراهای کارگری جلوه ای از این قدرت بودند. و قدرت کهن و رسمی که متکی بر ارتش بود. این دو قدرت نمی توانستند دوشادوش یکدیگر وجود داشته باشد: توانایی این یکی، آن دیگری را به نابودی تهدید می کرد.

از یک سو، استبداد که بر روی سرنیزه بنا شده است البته می کوشید تا حداکثر سردرگمی، هرج و مرج و ازهم پاشی را در این جریان عظیم که کانون آن شورا به عنوان یک دست کننده ی نیروهای مردمی بود به وجود بیاورد. از سوی دیگر، شورا که بر اعتماد، نظم، تلاش فعالانه و یکدلی توده های کارگران بنا شده بود از درک تهدید بزرگ نسبت به رهایی مردمی، حقوق مدنی و امنیت فردی غافل نمانده بود. آگاهی شورا از این واقعیت ناشی می شد که ارتش و تمام سلاح های ضروری قدرت در دستان آغشته بخون همان کسانی بود که تا ۱۷ اکتبر (۱۹۰۵) فرمانروایی می کردند. بنابراین مبارزه ای عظیم میان این دو

دانست، و مطمئن بود که آن لحظه‌ی گریزناپذیر دیر یا زود فراخواهد رسید.

البته اگر سازمان‌یابی نیروهای مردمی با یورش‌های ضدانقلاب مسلح روبرو نمی‌شد و بی‌وقفه در مسیر رو به جلویی که تحت رهبری شورای نمایندگان کارگران وارد شده بود ادامه می‌یافت، کار بدانجا می‌رسید که نظام کهن بدون استفاده از قوه‌ی قهر نابود می‌شد. ما چه چیزی را می‌دیدیم؟ ما مشاهده می‌کردیم که چگونه کارگران پیرامون شورا جمع می‌شوند، چگونه اتحادیه‌های دهقانی روز به روز دهقانان بیشتری را در صفوف خود جای می‌دهند و نمایندگان خود را به شورا می‌فرستند؛ چگونه اتحادیه‌های کارگران راه‌آهن و پست خود را با شورا متحد می‌دیدند، چگونه سازمان‌های حرفه‌های آزاد، و انجمن یگانگی اتحادیه‌ها به سمت شورا کشیده می‌شدند؛ ما طرز برخورد بردبارانه و خیراندیشانه‌ی عموم مردم، و حتی مدیران کارخانه، را نسبت به شورا می‌دیدیم. این گونه بود که تمام ملت تلاشی حماسی به خرج داد و کوشید از ژرف‌ترین هسته‌ی اصلی خود، نهاد قدرتی (به نام شورای کارگران) را بیافریند که به راستی با قدرت و بدون چون و چرای خود بتواند برگزارکننده‌ی مجلس موسسان قریب‌الوقوع باشد و نظام نوین اجتماعی را پی‌ریزی کند. اگر قدرت دولت کهن در این تلاش ارگانیک دخالت نمی‌کرد، و اگر هرج و مرج واقعی را وارد زندگی سراسری نمی‌کرد، و اگر روند سازمان‌یابی نیروها می‌توانست تا آزادی کامل رشد کند، نتیجه‌ی آن زایش روسیه‌ای نوین بود. کشوری که بدون استفاده از زور و خونریزی متولد می‌شد.

اما دقیقاً نکته آنجا بود که ما لحظه‌ای بر این باور نبودیم که فرایند رهایی، مسیر آرامی خواهد داشت. ما به خوبی ماهیت واقعی قدرت کهن را می‌دانستیم. ما سوسیال‌دموکرات‌ها قانع شده بودیم، و به رغم بیانیه {اکتبر تزار} که به نظر می‌رسید از گذشته گسست قطعی کرده است، {می‌دانستیم که این یک عقب‌نشینی ناگزیر و موقت است}. ما می‌دانستیم که دستگاه دولت کهن از موقعیت خود آزادانه عقب‌نشینی نمی‌کند، و از هیچ یک از جایگاه‌های کلیدی خود دست برنمی‌دارد، و قدرت را به مردم تسلیم نخواهد کرد. ما پیش‌بینی می‌کردیم و علناً به ملت هشدار می‌دادیم که استبداد تلاش‌های تهاجمی بسیار شدیدی خواهد کرد تا قدرت را همچنان در دستان خود حفظ کند و یا رسماً آنچه که از آن چشم پوشیده را دوباره بدست آورد. عالیجنابان دادگاه، این همان دلیلی‌ست که چرا قیام، قیام مسلحانه، از نظر ما غیرقابل-اجتناب بود. چنین بود و چنان خواهد بود، ضرورت تاریخی فرایند مبارزه‌ی مردم علیه دولت پلیسی و نظامی. در طول ماه‌های اکتبر و



تروتسکی به همراه سایر نمایندگان شورای کارگران سنت پترزبورگ که پس از محکومیت در دادگاه تزار به سیبری تبعید شدند

نوامبر {۱۹۰۵} این نظر در تمام نشست‌ها و همایش‌های {شورا} گُل کرد، تمام نشریه‌های انقلابی را به خود مشغول ساخت و از هر لحاظ در آگاهی تک تک اعضای شورا متبلور شد؛ و این دلیلی‌ست که چرا به طور طبیعی بخشی از قطعنامه‌های شورا را شکل داد و همچنین، علتی است که چرا هیچ نیازی نبود که ما آن {موضوع قیام مسلحانه} را به بحث بگذاریم.

موقعیت سیاسی ناآرامی که ما از اعتصاب اکتبر به ارث بردیم، یعنی همان موقعیتی که در آن تشکل انقلابی توده‌ها برای ادامه حیات خود نبرد می‌کرد، براساس قانون نبود زیرا که قانونی وجود نداشت. آن وضعیت سیاسی پُرتنش با اتکا به وجود نیروی مسلح ضدانقلابی که رودررو و در انتظار لحظه‌ی انتقام کمین کرده بود، فراهم شده بود. اگر بتوانیم این گونه مطرح کنیم، آن موقعیت سیاسی ناآرام، فرمول جبری قیام بود. رویدادهای جدید تنها باعث شدند تا ارزش‌های عددی نو به این فرمول داخل شوند. خیر، به رغم نتیجه‌گری سطحی دادستانی، ایده قیام مسلحانه تنها در تصمیم‌های اتخاذ شده‌ی شورا در ۲۷ اکتبر، یعنی یک هفته پیش از دستگیری ما {نمایندگان شورا}، به صورت شفاف و صریح بیان شده‌اند. ایده قیام مسلحانه در اشکال گوناگون خود در اصل دارای یک وجه مشترک است. ایده‌ی مبارزه مسلحانه مانند خطی سرخ از همان آغاز شکل‌گیری در تمام تصمیم‌های شورا دنبال می‌شد. در تصمیم شورا مبنی بر لغو تظاهرات مراسم تدفین، در قطعنامه‌ی مربوط به پایان دادن اعتصاب ماه نوامبر، و در بسیاری قطعنامه‌های دیگر که درباره‌ی برخورد مسلحانه با حکومت، و یا در باره یورش نهایی یا نبرد نهایی که مرحله‌ای اجتناب‌ناپذیری از مبارزه

است، صحبت می‌شد.

اما تفسیر خود شورا از این تصمیم‌ها چه بود؟ آیا شورا معتقد بود که قیام مسلحانه عمل جسورانه‌ای است که می‌شود به صورتی زیرزمینی مهیا کرد و سپس به شکلی حاضرآماده از زیر زمین به بیرون آورد و روانه‌ی خیابان ساخت؟ آیا شورا براین تصور بود که قیام را می‌توان بنابر نقشه‌ی از پیش تعیین شده به پیش برد؟ آیا کمیته‌ی اجرایی شورا فنون نبرد خیابانی را تدارک می‌دید؟

خیر، البته پاسخ منفی است. پاسخ به این پرسش‌ها به معمایی بستگی دارد که مولف کیفرخواست طرح کرده است. آن مولف هنگامی که تعداد اندکی سلاح کمری را مشاهده کرد تنها به این نتیجه رسید که مرحله‌ی مبارزه مسلحانه تدارک دیده می‌شده است. اما دیدگاه او تنها نقطه نظر قانون جزایی‌ست که همه چیز را درباره انجمن‌ها، توطئه-گرانه ارزیابی می‌کند. ولی این دیدگاه مفهوم شکل توده‌ای را نمی-تواند درک کند. این نگرش همه چیز درباره‌ی ترور و شورش را می-داند، ولی نه می‌داند و نه می‌تواند بفهمد که انقلاب چیست.

پایه‌ی برداشت حقوقی چیزی که این دادگاه بنا بر آن تشکیل شده است دهه‌ها از رشد جنبش انقلابی عقب‌تر است. جنبش مدرن طبقه کارگر در روسیه به هیچ رو وجه مشترکی با مفهوم توطئه‌گری که با مجموعه قوانین جزایی ما تفسیر شده ندارد. مفهومی که از زمان اسپرانسکی که در دوران کاربונاری می‌زیست به میزان زیادی تغییر نکرده است. به همین دلیل است که از نقطه نظر منطق قانونی، تلاش برای چپاندن فعالیت‌های شورا در تعریف محدود ماده‌های ۱۰۱ و ۱۰۲ قوانین جزایی ناکام مانده است. ولی با این وجود، فعالیت‌های ما انقلابی بود و ما برای قیام مسلحانه تدارک می‌دیدیم.

عالیجنابان دادگاه، قیام توده‌ها ساخته نمی‌شود، بل که خودش تحقق می‌یابد. قیام مردم نتیجه‌ی روابط اجتماعی است و نه محصول برنامه. قیام خلق نمی‌شود بل که قابل پیش‌بینی است. به دلایلی که نه به ما و نه به تزاریسم بستگی داشت، وقوع برخورد علنی گریزناپذیر شده بود و روز به روز نزدیکتر می‌شد. برای ما {نمایندگان شورا} آمادگی برای برخورد علنی به این معنا بود که هر عمل ممکن را برای به حداقل-رساندن قربانیان این زدوخورد اجتناب‌ناپذیر انجام دهیم. آیا ما برای این منظور باید در درجه‌ی نخست سلاح را تهیه می‌کردیم، نقشه‌ی عملیات نظامی را آماده می‌کردیم، هریک از شرکت‌کنندگان در قیام را در جای معینی می‌گماردیم، شهر را به بخش‌های متعددی تقسیم

می‌کردیم؟ به بیان دیگر، آیا هنگامی که اولیای امور نظامی، پترزبورگ را به چند قسمت تقسیم کردند، برای هر قسمت شهر سرهنگی را منصوب نمودند، و هر بخش را مجهز به تعدادی مشخص توپ و تفنگ و تجهیزات نظامی برای پیشگیری از "بی‌نظمی‌ها" کردند، آیا تمام این کارها به مانند شیوه‌ی برخورد علنی شورای کارگران بود؟ عالیجنابان دادگاه، این شیوه‌ی ای نبود که ما نقش خود را در آن بازی کردیم. دادستان تصور می‌کند و می‌گوید که ما برای قیام تدارک دیده بودیم. خیر، عالیجنابان دادگاه ما هرگز برای قیام تدارک ندیدیم. برای ما آماده شدن برای قیام ناگزیر در درجه‌ی نخست و بیش از همه به مفهوم روشنگری مردم بود. یعنی به آن‌ها توضیح بدهیم که قیام گریزناپذیر است و {کارگزاران دولتی} تمامی دستاوردهای کسب شده را دوباره پس خواهند گرفت. ما به مردم تبیین کردیم که تنها قدرت است که می‌تواند از حق دفاع کند؛ یعنی سازماندهی قدرتمند توده-های کارگر ضروری است؛ یعنی سازماندهی قدرتمند توده‌ی زحمتکشان ضروری است؛ یعنی با دشمن می‌بایست رودرو شاخ به شاخ شد؛ یعنی می‌بایست مبارزه را تا به آخر ادامه داد. هیچ راه دیگری وجود نداشت. برای ما، معنای آماده شدن برای قیام این بود.

ما تحت چه شرایطی می‌اندیشیدیم که قیام می‌تواند به پیروزی {شورا} بیانجامد؟ شرط طرفداری ارتش. نخستین خواست ضروری ما این بود که ارتش را به سمت خود جلب کنیم. ما {نمایندگان شورا} تلاش داشتیم تا سربازان را وادار کنیم تا نقش شرم‌آوری را که ایفا می‌کنند درک کنند، و آن‌ها را قانع کنیم تا با مردم و برای مردم باشند. این نخستین وظیفه‌ای بود که برای خود قایل بودیم. من پیش از این هم گفته‌ام که اعتصاب ماه نوامبر {۱۹۰۵} حرکت صادقانه‌ای از همبستگی برادرانه‌ی مستقیم با سربازانی بود که مجازات اعدام آن‌ها را تهدید می‌کرد. همچنین، آن اعتصاب، اهمیت سیاسی فوق‌العاده‌ای در جلب پشتیبانی و همبستگی سربازان به سوی پرولتاریا داشت. آن-جا همان مکانی‌ست که دادستان می‌بایست به دنبال تدارک قیام مسلحانه می‌گشت. اما، مطمئناً یک تظاهرات در همبستگی و اعتراض به خودی خود نمی‌تواند مسئله را فیصله دهد. پس ما تحت چه شرایطی فکر می‌کردیم - و امروز هم هنوز همان تفکر را داریم - که احتمال رفتن ارتش به سوی انقلاب می‌رود؟ پیش‌شرط لازم آن چه بود؟ سلاح و ماشین‌آلات نظامی؟ البته اگر توده‌های کارگر توپ و تفنگ دردست داشتند دارای قدرت زیادی می‌شدند. چنان قدرتی حتی می‌توانست به اندازه‌ی زیادی از وقوع ناگزیر قیام جلوگیری کند. ارتش دودل می‌توانست سلاح‌های خود را به پای مردم مسلح بریزد. اما توده‌ها توانایی داشتن کیفیتی کلان از سلاح را نه داشتند، نه دارند، و

نه می‌توانند داشته باشند. آیا این بدان معناست که توده‌ها محکوم به شکست بودند؟ نه، هرگز. هرچند که داشتن اسلحه مهم است، ولی این خود اسلحه نیست که بیشترین نقطه‌ی قدرت در آن نهفته است. نه، در اسلحه نیست. آقایان قضات دادگاه، ما براین باور هستیم که این ظرفیت عظیم و آمادگی برای جان‌باختن است که دست آخر، پیروزی قیام مردم را تضمین خواهد کرد.

هنگامی که سربازان به خیابان اعزام شدند تا توده‌ها را سرکوب کنند خود را رودرروی توده‌ها دیدند و دانستند که اینان مردمانی هستند که تا آن لحظه‌ای که آن چه را که می‌خواهند به دست نیاورند، خیابان‌ها را ترک نخواهند کرد. مردم درخیابان‌ها آماده‌ی جان‌باختن

حکومت با به کارگیری تمام نیروی خود یعنی ارتش ناآگاه، گروه {شبه‌فاشیستی} صدها سیاه، پلیس مخفی، و رسانه‌های فاسد دست به کار شد. تزاریسم همه‌ی توان سرکوب و خفقان خود را به کار گرفت تا مردم را علیه هم بشوراند، تا خیابان‌ها را با خون بپوشاند، تاراج و تجاوز کند، بسوزاند، وحشت بیافریند، دروغ، تقلب و افترا رواج دهد. این تمام آن چیزی بود که قدرت جنایتکار کهن باید انجام می‌داد و انجام داد و تاکنون نیز انجام داده است.

هستند تا از کشته‌شده‌های خود پُشته‌ها بسازند. سربازان هنگامی دیدند که مردم با تمام توان خود برای جنگیدن آمده‌اند و تپای جان ایستاده‌اند، آن زمان متقاعد شدند. قلب سربازان لرزیده بود و همچنان که همیشه در تمام انقلاب‌ها هنگام مواجه شدن با حضور مردم، به ثبات نظمی که در خدمت‌اش هستند تردید می‌کنند، مجبور شدند که به پیروزی مردم ایمان بیاورند.

مرسوم است که ایده‌ی قیام با سنگربندی‌ها ارتباط دارد. حتی اگر این واقعیت در تعریف ما از امکان پدیدارشدن بسیار زیاد سنگربندی‌ها در قیام مردمی را به کنار بگذاریم، ولی ما نباید فراموش کنیم که یک

سنگر - که به روشنی به عنوان یک عنصر مکانیکی در قیام باید در نظر گرفته شود - بالاتر از هر چیز، نقش وجدان را در قیام مردم ایفا می‌کند. در هر انقلاب، اهمیت سنگرها ابدأ به مانند اهمیت یک دژ در نبرد نیست. سنگر فقط یک مانع فیزیکی نیست. سنگر در خدمت هدف قیام است. چون سنگر با ایجاد مانعی موقت در مقابل حرکت نظامیان، سبب‌ساز ارتباط مستقیم سربازان با مردم می‌شود. سربازان در پشت سنگرها، شاید برای نخستین بار در طول زندگی خود، صحبت انسان‌های صادق و معمولی و درخواست‌های برادرانه‌ی آنان را شنیدند. سربازان صدای آگاهی خلق‌ها را شنیدند و در نتیجه‌ی چنین ارتباطی که میان شهروندان و سربازان بوجود آمد، انضباط نظامی از هم فروپاشید و از بین رفت. این امر، قیام توده‌ها را تضمین کرد. و به نظر ما این امر، تنها دلیل موفقیت "تدارک" قیام مردمی بود. آنهم نه به هنگامی که مردم به تفنگ و اسلحه مجهز شده بودند. چون این امر به تنهایی هرگز منجر به تدارک قیام نمی‌شد. بلکه "تدارک" قیام هنگامی مهیا شد که مردم به آمادگی برای جان‌بازی در نبردهای خیابانی مسلح شدند.

اما به طور حتم قدرت محاصره شده‌ی کهن شاهد رشد این احساسات بزرگ بود. آن قدرت کهن آمادگی مردم برای مرگ در راه منافع زادگاه و جان‌باختن برای شاد زیستن نسل آینده را می‌دید. قدرت محاصره شده مشاهده می‌کرد که چگونه توده‌ها آلوده‌ی چنین اشتیاقی شده‌اند. شور و شوقی که قدرت کهن هرگز احساس و لمس نکرده بود. آن قدرت با ملایمت نمی‌توانست شاهد تولد وجدان دوباره‌ی مردم در برابر چشمانش باشد. برای حکومت تزاریستی نگاه منفعلانه به این معنی بود که به دورانداخته شدن خود را نظاره کند. این موضوع بسیار شفاف بود. پس حکومت چه می‌توانست بکند؟ باید با هر ابزاری که در اختیار می‌داشت و با آخرین توان خود با اراده‌ی سیاسی مردم می‌جنگید. حکومت با به کارگیری تمام نیروی خود یعنی ارتش ناآگاه، گروه {شبه‌فاشیستی} صدها سیاه، پلیس مخفی، و رسانه‌های فاسد دست به کار شد. تزاریسم همه‌ی توان سرکوب و خفقان خود را به کار گرفت تا مردم را علیه هم بشوراند، تا خیابان‌ها را با خون بپوشاند، تاراج و تجاوز کند، بسوزاند، وحشت بیافریند، دروغ، تقلب و افترا رواج دهد. این تمام آن چیزی بود که قدرت جنایتکار کهن باید انجام می‌داد و انجام داد و تاکنون نیز انجام داده است. اگر برخورد آشکار اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، به طور حتم این ما {نمایندگان شورا} نبودیم که در پی آن بودیم بل که دشمن آشتی‌ناپذیر ما بود که می‌کوشید تا آن را هرچه زودتر عملی کند.

آیا ما شهادت شاهد‌ها را نشنیده بودیم؟ آیا ما نامه‌هایی دریافت نکرده بودیم؟ آیا ما با چشمان خود هیچ چیزی را ندیده بودیم؟ آیا ما از افشاگری‌های تکان‌دهنده‌ی پرنس اورسوف بی‌خبر بودیم؟ اما دادستان هیچ یک از این نکته‌ها را باور ندارد. او نمی‌تواند باور کند. زیرا اگر او چنین کند باید انگشت اتهام خود را به سوی کسانی نشانه رود که امروز از آن‌ها دفاع می‌کند.

دادستان از ما می‌خواهد اعتراف کنیم که شورا کارگران را مسلح کرد تا با “شکل حکومت” موجود مبارزه کند. اگر از من با قاطعیت پرسیده شود که آیا چنین بوده، پاسخ خواهم داد: بله، بله من این اتهام را خواهم پذیرفت اما فقط به یک شرط. اما این را نمی‌دانم که آیا دادستان یا دادگاه شرط مرا خواهند پذیرفت یا نه.

اجازه دهید بیرسم که منظور دادستان از “شکل حکومت” چیست؟ آیا ما واقعاً شکل حکومتی داریم؟ مدت‌های مدیدی سپری شده که حکومت پشتیبانی ملت را ندارد. اما تنها دستگاه‌های نظامی، پلیس و دسته‌ی صدها سیاه هستند که از حکومت پشتیبانی می‌کنند. آنچه ما داریم حکومت ملی نیست بلکه ماشین کشتار جمعی است. من هیچ نام دیگری نمی‌توانم بر این دستگاه حکومتی بگذارم که مردم کشورمان را لت‌وپار می‌کند. اگر شما به من بگویید که نسل‌کشی‌ها، کشتارها، سوزاندن‌ها، تجاوزها و... اگر به من بگویید همه آن جنایت‌هایی که در مناطق تور، روستوف، کورسک، سایدلی و ... روی داد، و اگر به من بگویید شهرهای کیشینف، ادسا، بیالیستوک، شکل‌هایی از حکومت امپراتوری روسیه هستند، آنگاه با دادستان موافقم که ما در اکتبر و نوامبر گذشته خود را بدون درنگ و بدون شائبه علیه شکل حکومت در امپراتوری روسیه مسلح کردیم.

شما در اینجا بارها و بارها شنیدید که کارگران در ماه اکتبر و نوامبر علیه گروه صدها سیاه مسلح شدند. اگر کسی بیرون این دادگاه نداند که چه اتفاقی افتاده، کاملاً به نظرش غیرقابل فهم خواهد رسید که چگونه در یک کشور انقلابی جایی که اکثریت عظیمی از جمعیت آن از آرمان‌های رهایی‌بخش پشتیبانی کرده‌اند، جایی که توده‌های مردمی به طور علنی اراده‌ی خود برای جنگیدن تا پایان کار را نشان داده‌اند، چگونه در چنین کشوری، صدها هزار کارگر خود را علیه گروه صدها سیاه مسلح کردند که بخش کوچک و بی‌اهمیتی از جمعیت این کشور است. آیا این گروه منفور - جایگاه اجتماعی‌اش هر چه باشد - در آن هنگام اینقدر خطرناک بود؟ نه، البته که نبود. مشکل خیلی کوچکی می‌بود اگر آن گانگسترهای مفلوک صدها سیاه به تنهایی در برابر مردم می‌ایستادند. ولی ما در اینجا نه تنها از آقای برامسون وکیل که به عنوان شاهد ظاهر شد، بلکه از صدها کارگر دیگر که اینجا شهادت دادند نیز شنیدیم که تعداد زیادی از مقام‌های حکومتی - اگر نه همه‌ی آن مقام‌ها - از گروه صدها سیاه پشتیبانی می‌کردند. پشت سر لات‌های تبهکاری که هیچ چیزی برای از دست دادن ندارند و هیچ چیزی متوقف‌شان نخواهد کرد - نه موی سپید مرد سالخورده و نه زن یا کودک بی‌دفاع - بی‌تردید مأموران حکومتی ایستاده‌اند که گروه صدها سیاه را تأسیس و از بودجه‌ی دولتی سازماندهی و مسلح کرده‌اند.

و در خاتمه، آیا ما این نکته‌ها را تا پیش از دادگاه کنونی نمی‌دانستیم؟ آیا ما روزنامه‌ها را نخوانده بودیم؟ آیا ما شهادت شاهد‌ها را نشنیده بودیم؟ آیا ما نامه‌هایی دریافت نکرده بودیم؟ آیا ما با چشمان خود هیچ چیزی را ندیده بودیم؟ آیا ما از افشاگری‌های تکان‌دهنده‌ی پرنس اورسوف بی‌خبر بودیم؟ اما دادستان هیچ یک از این نکته‌ها را باور ندارد. او نمی‌تواند باور کند. زیرا اگر او چنین کند باید انگشت اتهام خود را به سوی کسانی نشانه رود که امروز از آن‌ها دفاع می‌کند. چون دادستان باید خود اعتراف کند که اگر شهروند روسی با اسلحه‌ای خود را علیه پلیس مسلح کند این کار اقدامی به خاطر ضرورت دفاع از خود خواهد بود. اما اگر دادستان به عملیات کشتار جمعی قدرت‌ها باورمند باشد یا نباشد، دست آخر، بی‌اهمیت خواهد بود. برای این دادگاه کافی است که ما آن {ضرورت دفاع از خود} را باور داشته باشیم و صدها هزار نفر از کارگران که خود را با فراخوان ما مسلح کردند نیز آنرا قبول داشتند. ما بی‌هیچ شک و تردیدی معتقدیم که دستان قدرتمند باند حاکم، عملیات عجیب و غریب گروه صدها سیاه را هدایت می‌کرد. عالیجنابان دادگاه، ما این دستان شوم را حتی در حال حاضر هم می‌بینیم.

استالینیزم و بلشویزم

لئون تروتسکی



تروتسکی در فوریه ۱۹۳۵ نوشت: «اگر انقلاب در عرصه جهانی در مدار برهم افزاینده پرولتری انبساط نیابد، ناگزیر در درون چارچوب ملی شروع به انقباض در مارپیچ بوروکراتیک خواهد کرد». این فراز بن مایه ی تفاوت نظری و سرآغاز کلیه ی تضادهای سیاسی و تشکیلاتی بلشویسم با استالینیزم بود. برای کلیه ی رهبران بلشویک - و حتی تا سال ۱۹۲۶ برای خود استالین - قدرت یابی شوراهای کارگری و دهقانی در روسیه می بایست به گسترش انقلاب در اروپا می انجامید وگرنه فرایند ساختمان سوسیالیسم در شوروی به سرانجام نمی رسید و محکوم به شکست بود. لنین، تروتسکی و بلشویک ها براین باور بودند که بدون پیروزی انقلاب سوسیالیستی در کشورهای پیشرفته ی جهان، ضدانقلاب سرمایه داری در «مارپیچ بوروکراتیک» دوباره قدرت را در روسیه شوروی به دست خواهد گرفت. پیش زمینه ی قدرت یابی بوروکراسی محافظه کاری که با رهبری استالین قدرت را به دست گرفت با طرد این اصل انترناسیونالیستی و پذیرش امکان «ساختن سوسیالیسم در یک کشور» آغاز گشت. بوروکراسی با بهره بری از این تز به نبرد با اصل بنیادین بلشویسم یعنی «ضرورت انقلاب جهانی برای ساختمان سوسیالیسم» برخاست. بدین سان، استالینیزم، پس از تسخیر قدرت دست به ویران سازی ارزش های پذیرفته شده ی کمونیسم جهانی زد؛ کتاب خانه ها و بایگانی ها پاک سازی شدند؛ خاطره نویسی های دوران انقلاب و جنگ داخلی جمع آوری و سوزانده یا بازنویسی گردیدند؛ عکس های دوران انقلاب «بلشویکی» را رتوش کردند و فیلم های نادر انقلاب و جنگ داخلی را نابود یا به دست قیچی سانسورچیان سپردند؛ تاریخ نگاری دوران انقلاب را برچیدند و به شکل موردپسند استالین تحریف کردند. تروتسکی در آن دوران نوشت: «جعلیات، حتا جعلیاتی که به وسیله یک دستگاه قدرتمند دولتی ساخته شده باشند، نمی توانند در آزمون زمان تاب بیاورند و سرانجام به علت تناقضات درونی خود تکه پاره خواهند شد. برعکس، حقایق تاریخی، اگر به شیوه ای علمی به ثبت رسیده باشند، دارای قدرت اقناع کننده هستند و سرانجام اذهان را مجاب می کنند.» بوروکراسی سپس برای نابودسازی تمام سنن، آثار و شواهد زنده ی بلشویسم دست به جنایتی بزرگ زد. جناح استالین با غضب نام بلشویسم دست به تصفیه ی خونین تمامی جناح های حزب بلشویک (کمونیست) و مخالف خود در شوروی و بین الملل کمونیست - از جمله حزب کمونیست ایران- روی

دلیل اساسی انحطاط انقلاب و پیدایش بورکراسی استالینیستی، منزوی ماندن انقلاب شوروی بود. شکست انقلاب در اروپا - به خصوص در آلمان - موجب پیدایش یأس و رخوت سیاسی توده های کارگر شوروی گشت. از سوی دیگر مرگ انبوهی از آگاه ترین عناصر انقلابی در جنگهای داخلی، و درگیری بخش دیگری در امور اداری حکومت، ارتباط بین قشر پیشرو و توده های کارگری را قطع کرد،

رابطه ی آن با مارکسیزم - لنینیسم ارایه می دهد.

شکست های طبقه ی کارگر ناشی از سیاست استالینیسم و پیروزی فاشیسم که خود بر اثر سیاست حزب کمونیست و کمینترن تحت نفوذ استالینیسم غالب گشته بود، کاهش نفوذ ایده ها و سنن انقلابی کارگری را به دنبال داشت. در انظار کارگران مرفقی و متفکرین انقلابی که با این شکست ها نیز از توهم در نیامده بودند، استالینیسم هنوز نماینده ی مارکسیسم رسمی، بورکراسی شوروی وارث سنن بلشویسم انقلابی پنداشته می شد. هژمونی استالینیسم روی کارگران مرفقی و متفکرین رادیکال، انزوای اپوزیسیون چپ از این عناصر مرفقی را باعث گردید و به دنباله ی آن مبارزات مارکسیسم انقلابی علیه بورکراسی شوروی و استالینیسم را محکوم قلمداد کرده و ضد انقلابی خواندند. بسیاری از کارگران و روشن فکرانی که از کمینترن استالینیزه شده روی برگردانده بودند، از آن جا که استالینیسم را نماینده ی "مارکسیسم" رسمی، و کمینترن را ادامه ی بلشویسم می پنداشتند، دست رد به بلشویسم هم زدند.

امروزه به علت تشدید بحران استالینیسم و نیاز شدید تاریخی برای رهبری انقلابی در سطح جهانی و در نتیجه برای خنثی نمودن تبلیغات دشمنان سوسیالیسم، شناساندن وجه تمایز بلشویسم از استالینیسم بسیار ضروری ست.

انعکاس این بحران در اپوزیسیون ایران نیز قابل رویت است. از یک سو تشدید مبارزات طبقاتی در ایران و به همراه آن تشدید بحران ناسیونالیسم و ورشکستگی سیاسی بورژوازی لیبرال باعث ایجاد گرایش های "مارکسیست - لنینیست" در داخل جبهه ملی و گرایش های "مستقل" مارکسیستی در خارج از آن شده است. از سوی دیگر بحران استالینیسم و مائوئیسم در سطح جهانی، خود گرایش هایی را به وجود آورده که شروع به بریدن از استالینیسم و مائوئیسم نموده و دست رد به "مارکسیسم" بورکراسی های شوروی و چین زده اند. معهذاً، این گرایش ها چون هنوز قادر نیستند کاملاً ریشه های تاریخی

آورد. بدین سان، استالینیسم بر روی کوهی از اجساد و رودی از خون کمونیست ها پیروزی خود را جشن گرفت. انحطاط دولت شوروی در آن دوران، و یکسان دانستن استالینیسم و بلشویسم، زمینه را برای آغاز موج جدیدی از انتقادات از سوی گرایش های متعدد راست و چپ به جنبش کمونیستی مهیا کرد. تروتسکی در نوشتار زیر که ۷۳ سال پیش به تاریخ ۲۹ اوت ۱۹۳۷ نوشته شده، ضمن دفاع از سنن بلشویسم، به برخی از این تحریف ها و انتقادات پاسخ داده است. البته تجربه ی تاریخی بخش مهمی از درستی این نظرات را به اثبات رسانده است. اما، باید توجه داشت که نکات دیگری نیز در این سند تاریخی مطرح شده است که در پرتو تجربه های ۷۰ سال گذشته باید مورد بازبینی و نقد نسل جدید جنبش سوسیالیستی قرار بگیرند. هدف از انتشار چنین اسنادی دقیقاً پاسخ گویی به این نیاز عاجل و مبرم جنبش سوسیالیستی در دنیای کنونی است. این همان شیوه ای است که مارکسیسم و انقلابیونی مانند خود تروتسکی مبلغ و مروج آن بوده اند. بهر حال، فصلنامه ی پژوهش های سوسیالیستی «سامان نو» از هرگونه نوشتار انتقادی پیرامون تاریخچه ی جنبش کمونیستی - و به ویژه بلشویسم - استقبال می کند.

این نوشتار برای نخستین بار در تیرماه ۱۳۵۴ توسط انتشارات طلایه منتشر شده است و با ویرایش اندکی روزآمد گردیده. از آنجا که مقدمه ی مترجم - ناشناس - دربرگیرنده ی نکات بسیار مهمی برای نسل جوان است، متن توضیحی مترجم آن نیز در اختیار خوانندگان گذاشته شده است. «سامان نو»

مقدمه مترجم

در این جزوه که بیش از سی و هشت سال (۱) از تحریر آن می گذرد، لئون تروتسکی، سرسخت ترین مبارز علیه بوروکراسی استالینیستی، تحلیل روشن کننده و هنوز کاملاً معتبری درباره ی یکی از اساسی ترین مسائل سیاسی زمان ما، یعنی ماهیت استالینیسم و

انحطاط انقلاب اکتبر را درک نمایند و دروس لازم از آن را جذب کنند، نتوانسته‌اند کاملاً از سنت‌های استالینیستی ببرند.

واضح است اگر این جناح‌های اپوزیسیون به صورت تجربی و ناآگاهانه و بدون فهم علل پیدایش ارتجاع استالینیستی و عمل کرد آن در انقلابات گذشته از استالینیزم ببرند، به نتیجه‌گیری‌های کاذبی خواهند رسید که احیاناً زمینه‌ای برای انکار بلشویزم و رد تعلیمات و تعمیمات انقلاب اکتبر فراهم خواهد آورد.

دلیل اساسی انحطاط انقلاب و پیدایش بورکراسی استالینیستی، منزوی ماندن انقلاب شوروی بود. شکست انقلاب در اروپا - به‌خصوص در آلمان - موجب پیدایش یأس و رخوت سیاسی توده‌های کارگر شوروی گشت. از سوی دیگر مرگ انبوهی از آگاه‌ترین عناصر انقلابی در جنگ‌های داخلی، و درگیری بخش دیگری در امور اداری حکومت، ارتباط بین قشر پیشرو و توده‌های کارگری را قطع کرد، و طبقه‌ی کارگر را از رهبری انقلابی محروم ساخت. پایه‌های توده‌ای قدرت کارگری تضعیف گردید و شوراها به تدریج نفوذ و کنترل خود را از دست دادند، نیروی بورکراسی افزایش یافت و مانند انگلی در بدنه‌ی دولت کارگری به رشد و نمو پرداخت. بدین ترتیب ارتجاع مبارزه پیگیری را برای تقویت بوروکراسی آغاز نمود. لنین متوجه خطر بورکراسی شد و در ماه‌های آخر عمر در اتحاد با تروتسکی مبارزه پیگیری علیه رشد بورکراسی در ارگان‌های حکومت شوروی و حزب آغاز کرد. با مرگ لنین وظیفه ادامه‌ی این مبارزه به عهده تروتسکی، رهبر دیگر انقلاب اکتبر افتاد. تروتسکی و اپوزیسیون چپ که برای حفظ برنامه انقلابی بلشویزم و دست‌آوردهای انقلابی حکومت طبقه کارگر مبارزه می‌کردند، در پروسه مبارزات علیه تحکیم بورکراسی شکست خوردند. عامل اساسی که در تغییر تناسب نیروها به نفع ارتجاع و بورکراسی موثر واقع شد، فروکش انقلاب در کشورهای دیگر اروپا بود. با وجود این، امکان وقوع انقلاب‌های کارگری نه تنها در اروپا، بلکه در دیگر نقاط دنیا، هنوز می‌توانست پایه‌های قدرت بورکراسی را متزلزل سازد. در نتیجه بورکراسی و نیروهای ارتجاعی از طریق استالین دست به انهدام بین‌الملل سوم که عامل اساسی انقلاب جهانی بود، زدند و تز سوسیالیزم در یک کشور را در سر لوحه پروگرام بین‌الملل سوم قرار دادند. مطابق این تز ضد‌مارکسیستی، بورکراسی ادعا می‌کرد: به شرط این که بورژوازی سایر کشورها مداخله نکنند، دولت شوروی می‌تواند به تنهایی در روسیه سوسیالیزم بسازد. نتیجه‌ی منطقی این تز سیاست سازش کاری با امپریالیزم به منظور جلوگیری از حمله نیروهای متخاصم خارجی و دخالت بورژوازی بود، به این ترتیب

نقش اصلی کمینترن {بین‌الملل کمونیست} مصالحه با بورژوازی برای حفاظت بورکراسی شد. این مصالحه را با تز ائتلاف طبقاتی و تشکیل "جبهه خلقی" و دو مرحله بودن انقلاب سوسیالیستی بیمه کرده، باعث شکست بسیاری از انقلابات گردید.

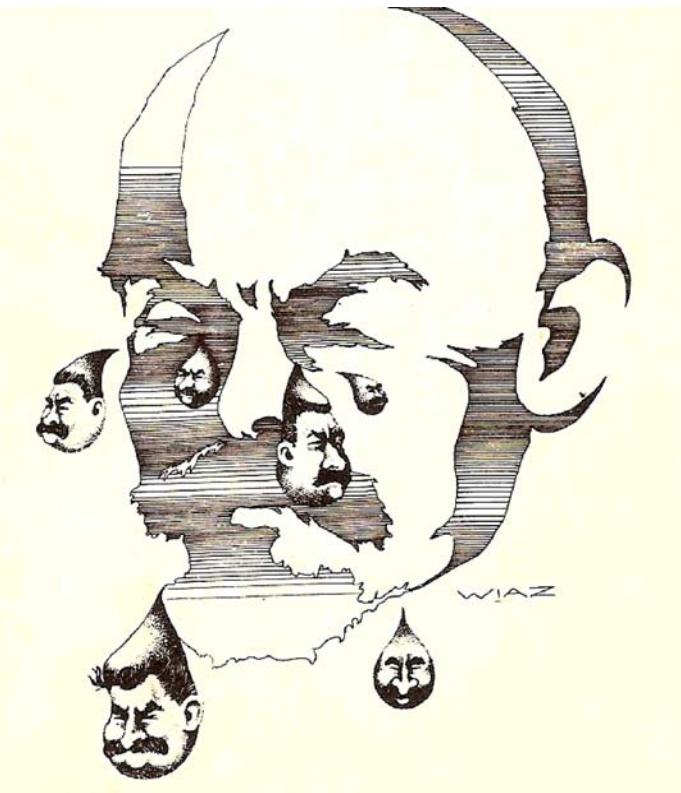
روشن نمودن این واقعیت که استالینیزم نه ادامه‌ی بلشویزم و فرآورده‌ی انقلاب اکتبر، بلکه حاصل پیروزی حملات ضد انقلاب و انحطاط دولت شوروی است، در راه پیش‌برد انقلاب آتی اهمیت به‌سزایی پیدا می‌کند و دقیقاً به همین علت شناخت تحلیلی استالینیزم در دروان کنونی مرکز ثقل تربیت سیاسی را تشکیل می‌دهد.

بهار ۱۳۵۴

استالینیزم و بلشویزم

درباره‌ی ریشه‌های تاریخی و تئوریک بین‌الملل چهارم

دروان ارتجاعی، مانند دوران فعلی، نه تنها طبقه کارگر و پیشرو آن را تجزیه و تضعیف می‌کند، بلکه سطح کلی ایدئولوژیک جنبش را نیز تنزل داده، طرز تفکر سیاسی را به راه‌حلی که مدت‌ها قبل پشت سر گذاشته است، رجعت می‌دهد. در چنین شرایطی وظیفه‌ی پیشرو بیش از هر چیز ایستادگی در برابر این جریان قهقهه‌رایی است:



قبل از آن که مارکسیزم در قالب بلشویزم
 “ورشکسته” شود، مارکسیزم در قالب
 سوسیال دموکراسی داغان شده بود. آیا
 معنای شعار “بازگشت به مارکسیزم”،
 جهش از بالای سر بین الملل دوم و سوم...
 به سوی بین الملل اول است؟ اما آن هم که
 در زمان خود متلاشی گردید.

می پردازد. انتقادات او از دسیسه های محاکمات مسکو
 و پرده برداری هایش از مکانیزم شکنجه ی روحی “اعترافات از روی
 میل”، عالی است. لیکن او خود را به این محدود نمی کند: او خواستار
 ایجاد تئوری نوینی برای سوسیالیزم است که در آینده ما را در مقابل
 شکست ها و توطئه ها بیمه کند. اما از آن جا که اشلام اصولا تئوری
 نمی فهمد و روشن است که به تاریخ تکامل سوسیالیزم آشنایی ندارد،
 کاملا به سوسیالیزم قبل از مارکس رجعت می کند، آن هم نوع آلمانی
 آن که عقب افتاده ترین، احساساتی ترین، و کسل کننده ترین نوع است.
 اشلام دست از دیالکتیک و مبارزه ی طبقاتی می کشد، چه رسد به
 دیکتاتوری پرولتاریا. مساله تحول جامعه برای او به سطح تحقق برخی
 از حقایق “جاودانه” اخلاقی تنزل کرده که از آن بشر را حتی تحت
 سلطه ی سرمایه داری نیز می توان اشباع نمود. تلاش ویلی اشلام برای
 نجات سوسیالیزم از راه تزریق این سُرُم های اخلاقی با استقبال شادمانه
 و فخرآمیز نشریه ی کرنسکی “روسیه نوین” (۲) (نشریه قدیمی محلی
 روسی که اکنون در پاریس انتشار می یابد)، مواجهه گشته است:
 همان طور که ناشران به درستی نتیجه گیری می کنند، اشلام به اصول
 سوسیالیزم واقعی روسی رسیده است، که از مدت ها پیش در مقابل
 سختی و ناهنجاری مبارزه ی طبقاتی، مشی مقدس ایمان، امید و
 نوع پرستی را عرضه کرد. دکترین “بدیع” “سوسیال رولوسیونر” روسی
 در صغری کبرای “تئوریک” خود، صرفا رجعت قهقهه رایی به سوسیالیزم
 پیش از ماه مارس (۱۸۴۸!) آلمان را مجسم می دارد. لیکن غیرمنصفانه
 خواهد بود اگر در مقوله ی تاریخ شکل گیری عقاید، از کرنسکی بیش از
 اشلام خواهان دانش جامع تری بشویم. مهم تر از همه این واقعیت است
 که کرنسکی که دم از اشتراک مساعی با اشلام می زند، زمانی که در
 راس حکومت قرار داشت، محرک تعقیب و شکنجه بلشویک ها به جرم

می بایستی در جهت خلاف جریان شنا کند. اگر تناسب نامساعد قوا
 حفظ سنگرهای به چنگ آمده را نامیسر می سازد، دست کم بایست
 برای حفظ مواضع ایدئولوژیک به دست آمده بکوشد، زیرا خون بهای
 گرانی بابت این مواضع پرداخت شده است. هستند ابله هانی که این
 سیاست را “سکتاریستی” می پندارند. در حالی که تنها از این راه است
 که می توان خود را برای امواج مقاومت ناپذیر جنبش پیش رونده ای که
 با جزر و مد بعدی تاریخ فرا می رسد، آماده ساخت.

ارتجاع علیه مارکسیزم و بلشویزم

شکست های بزرگ تاریخی به طرز اجتناب ناپذیری سبب پیدایش
 ارزیابی جدیدی می شود، این معمولا در دو جهت اتفاق می افتد. از
 یک سو پیش روی واقعی که با تجربیات شکست توان گر گشته است، با
 تمام وسایل از میراث عقاید انقلابی دفاع کرده، براین اساس در راه
 تربیت کادرهای جدید برای مبارزات توده ای آتی کوشش می کند. از
 سوی دیگر کسانی که به کارهای روزمره ی عادی عادت کرده اند،
 سانتریست ها و آماتورهای بوالهوس از شکست هراسان می شوند و تمام
 هم خود را متوجه انهدام نفوذ سنن انقلابی کرده، در تجسس “دنای
 نوین” به قهقهه می روند. از این موارد رجعت ایدئولوژیک، که غالبا
 شکل سجود در مقابل ارتجاع به خود می گیرند، نمونه های فراوانی
 می توان نشان داد. کلیه ادبیات بین الملل دوم و سوم و اقمارگردان
 پیرامون آن در دفتر لندن چنین نمونه هایی هستند. کوچک ترین
 اشاره ای به یک تجزیه و تحلیل مارکسیستی نشده است. حتی یک
 کوشش جدی در بررسی علل شکست نمی توان یافت. حتی یک
 کلمه ی تازه درباره ی آتیه اظهار نشده است. هیچ چیز جز کلیشه های
 پیش پا افتاده، فریب و تزویر، و به خصوص دل واپسی های مذبوحانه ی
 بورکراسی برای حفاظت خود پیدا نخواهیم کرد. کافی ست بوی
 مشمژکننده ده سطر از هیلفردینگ و اتوبائر به مشام تان برسد تا به
 این فساد واقف شوید. تئوریسین های کمینترن {استالینی} که حتی
 ارزش نام بردن هم ندارند. دیمیترویف معروف همان قدر نادان و عامی
 است که یک دکان دار مست در گوشه ی میخانه. این حضرات به دلیل
 رخوت مغزی نمی توانند مارکسیزم را انکار کنند، آن را ارزان به هرزگی
 سپرده اند. اما این افراد فعلا مورد نظر ما نیستند، برگردیم به
 “توطلبان”.

ویلی اشلام، کمونیست سابق اتریشی، اخیرا جزوه ای درباره ی
 محاکمات مسکو نوشته است تحت عنوان “دیکتاتوری تزویر”. اشلام
 روزنامه نگار با استعدادی است که عمدتا به مسایل سیاسی روز



جاسوسان ستاد ارتش آلمان بود: یعنی همان دسیسه‌هایی که امروزه اشلام علیه آن مطلق‌های ماوراء طبیعی بیدزده‌ی خود را بسیج می‌کند.

مکانیزم روانی ارتجاع ایدئولوژیکی اشلام و نظایر او به هیچ وجه پیچیده نیست. این حضرات مدت زمانی به یک جریان سیاسی ملحق می‌شوند که به مبارزه‌ی طبقاتی سوگند یاد کرده، در کلام خواستار ماتریالیزم دیالکتیک می‌بود اگر چه نه در اندیشه. این جریان‌ها چه در اتریش و چه در آلمان به نتایجی فجیع منجر گشتند. اشلام درست به این استنتاج کلی می‌رسد که: این در نتیجه‌ی دیالکتیک و مبارزه طبقاتی است! اصلاح طلب

بوروکراسی استالینی به "کودکان کار" به عنوان "مبارزان ممتاز درو کردن مزارع کلخوزی" مدال می‌داد

ما از آن‌جا که سطح مکاشفه را به تجربیات تاریخی و ... معلومات شخصی محدود نموده

است، در تجسس کلمات در بقچه‌ی بی‌مصرف و مندرسی سقوط می‌کند که آن‌را دلیرانه نه تنها علیه بلشویزم بلکه علیه مارکسیزم نیز به کار می‌برد.

در نظر اول داغ ارتجاع ایدئولوژیکی اشلام ابتدایی‌تر از آن به نظر می‌آید (از مارکس... تا کرنسکی!) که قابل مکث باشد. مع الوصف بسیار آموزنده است: دقیقاً در بدویت خود، مخرج مشترک سایر اشکال ارتجاع را نمایان می‌سازد، به خصوص آن اشکالی که بلشویزم را یک‌سره تقبیح می‌کنند.

"بازگشت به سوی مارکسیزم؟"

مارکسیزم والاترین تجلی تاریخی خود را در بلشویزم به دست آورد. تحت رهبری بلشویزم، اولین پیروزی پرولتاریا به ثمر رسید و نخستین دولت کارگری مستقر گردید. هیچ چیز قادر نخواهد بود این واقعیات را از سینه‌ی تاریخ حذف نماید. اما از آن‌جا که انقلاب اکتبر در شرایط کنونی به پیروزی بوروکراسی منجر گردیده است با سیستم اختناق، چپاول، و تحریفش - به قول اشلام "دیکتاتوری تزویر" - بسیاری از ذهن‌های سطحی و ظاهرپرست به ورطه‌ی این نتیجه‌گیری می‌جهند که: بدون انکار بلشویزم، نمی‌توان به مبارزه علیه استالینیزم پرداخت. اشلام همان‌طور که به نقد می‌دانیم، پا را فراتر می‌گذارد: بلشویزم، که

در انحطاط خود به استالینیزم مبدل گردید، خود از مارکسیزم برخاست، نیجتا نمی‌شود با تکیه به اصول مارکسیستی با استالینیزم مبارزه کرد. حضرات دیگری که در تعداد فزون‌تر ولی ناپی‌گیرتر هستند، بر عکس می‌گویند: "ما باید از بلشویزم به سوی مارکسیزم برگردیم." از چه راهی؟ به کدام مارکسیزم؟ قبل از آن که مارکسیزم در قالب بلشویزم "ورشکسته" شود، مارکسیزم در قالب سوسیال دموکراسی داغان شده بود. آیا معنای شعار "بازگشت به مارکسیزم"، جهش از بالای سر بین‌الملل دوم و سوم ... به سوی بین‌الملل اول است؟ اما آن‌هم که در زمان خود متلاشی گردید. بدین سان در تحلیل نهایی، مساله رجعت ... به مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس مطرح می‌شود. این جهش حماسی را می‌توان حتی بدون ترک اطلاق مطالعه و تعویض نعلین به انجام رساند. اما چگونه می‌توانیم از متون کلاسیک (مارکس در سال ۱۸۸۳ و انگلس در سال ۱۸۹۵ در گذشت) به وظایف کنونی خود برسیم. با از قلم انداختن چندین دهه مبارزات تئوریک و سیاسی از جمله بلشویزم و انقلاب کبیر؟ هیچ یک از کسانی که بلشویزم را به مثابه یک "ورشکستگی" تاریخی طرد می‌کنند، تا به حال روند دیگری نشان نداده‌اند. بنابراین برای آن‌ها مساله با توصیه مطالعه "سرمایه" فیصله پیدا می‌کند. ما با این توصیه مخالف نیستیم. ولی بلشویک‌ها نیز "سرمایه" را مطالعه کرده بودند، آن‌هم نه با چشمان بسته. لیکن این امر از انحطاط دولت شوروی، و روی صحنه آمدن محاکمات مسکو جلوگیری ننمود. پس چه باید کرد؟



کرنسکی

جوش خورده است ولی با آن یکسان نیست. در اتحاد جماهیر شوروی، گذشته از طبقه‌ی کارگر، یکصد میلیون دهقان، ملیت‌های مختلف، در میراثی از ستم، فقر و جهالت زیست می‌کنند. دولتی که بلشویک‌ها بنا کردند، نه تنها انعکاسی است از عقاید و اراده‌ی بلشویزم، بلکه هم‌چنین بازتابی است از سطح فرهنگی کشور، از ترکیب اجتماعی جمعیت، شدت اختناق گذشته‌ی بربری و بیش از آن بربریت امپریالیزم جهانی. وانمود کردن پروسه انحطاط دولت شوروی، به مثابه سیر تکاملی بلشویزم خالص، تجاهر یک واقعیت اجتماعی تحت لوای یکی از عناصر این واقعیت است که به کمک منطق صرف منفرد شده است. کافی است چنین خطای ابتدایی را به نام صحیح آن بخوانیم تا هر گونه رد پای آن را محو کنیم.

بلشویزم، هویت خود را به هیچ‌وجه چه با انقلاب اکتبر و چه با دولت شورایی زاده‌ی آن یکسان نمی‌دانست. بلشویزم خود را یکی از عوامل تاریخی به‌شمار می‌آورد، عامل "آگاه" - عاملی پراهمیت - ولی نه تعیین کننده. ما هرگز مرتکب ذهنی‌گرایی تاریخی نگشتیم. ما عامل تعیین کننده را - بر اساس نیروهای تولیدی موجود - در مبارزه‌ی طبقاتی، نه صرفاً در مقیاس ملی، بلکه در سطح بین‌المللی می‌دانستیم.

زمانی که بلشویک‌ها به گرایش‌های دهقانان که خواستار مالکیت خصوصی بودند امتیاز دادند، مقررات سختی برای عضویت حزب تدوین نمودند، حزب را از عناصر بیگانه تصفیه نمودند، سایر احزاب را تحریم کردند، "سیاست اقتصادی نوین" را تنظیم نمودند، امتیاز ایجاد کارخانجات را اعطا کردند، یا قراردادهای دیپلماتیک با دول امپریالیستی منعقد کردند، آنان از این واقعیت اساسی که از لحاظ تئوریک از بدو امر بر آنان روشن بود، به این استنتاجات می‌رسیدند: که تسخیر قدرت، با تمام اهمیتی که فی‌نفسه دارا است، اضطرراً حزب را به حاکم مقتدر پروسه تاریخی تبدیل نمی‌کند. حزب بعد از تصرف دولت، با در دست داشتن قدرتی که پیش از این دست نیافتنی بود، مطمئناً قادر است بر تکامل و بسط جامعه تأثیر بگذارد؛ لیکن خود نیز در عوض به مراتب شدیدتر تحت تأثیر سایر عوامل جامعه قرار می‌گیرد. مثلاً امکان دارد در صورت وقوع حمله‌ی مستقیم نیروهای متخاصم از قدرت بیفتد. امکان دارد، در صورت آهنگ کندتری از تحولات، در حین ابقای قدرت خود به پوسیدگی درونی دچار شود. این دیالکتیک پروسه تاریخی دقیقاً همان نکته‌ای است که منطق‌دان‌های سکتاریستی که در انحطاط استالینیستی برهان معدوم‌کننده‌ای علیه بلشویزم می‌جویند، درک نکرده‌اند.

آیا می‌توان مسئولیت استالینیسم را از آن بلشویزم دانست؟

آیا این حقیقت دارد - بدان گونه که ارتجاعیون ادعا می‌کنند و خود استالین هم بیان می‌کند و منشویک‌ها، آنارشیست‌ها و برخی عناصر چپ‌نمای آموزه پرست Doctrinaires که خود را مارکسیست می‌پندارند - استالینیسم بیانگر فراورده‌ی مشروع بلشویسم است؟ اینان می‌گویند، "ما این امر را همواره پیش‌بینی می‌نمودیم." با تحریم سایر احزاب سوسیالیستی، منع آنارشیست‌ها و برقراری دیکتاتوری بلشویکی در شوراهای انقلاب اکتبر تنها می‌توانست به دیکتاتوری بورکراسی منجر گردد. استالین تداوم و در عین حال ورشکستگی لنینیسم می‌باشد."

نقص این استدلال از یکسان دانستن بلشویزم، انقلاب اکتبر و اتحاد جماهیر شوروی سرچشمه می‌گیرد. تکامل تدریجی بلشویزم در فضای خلا، جانشین پروسه‌ی تاریخی مبارزه نیروهای متخاصم گردیده است. بلشویزم، لیکن صرفاً یک گرایش سیاسی است که به طبقه‌ی کارگر

جوهر حرف این آقایان اینست: حزب انقلابی که حامل تضمینی در مقابل انحطاط درونی خود نیست به درد نمی خورد. با چنین استدلالی طبیعی است که بلشویزم محکوم می گردد: قدرت جادویی که ندارد. معهذا این استدلال از ریشه غلط است. طرز تفکر علمی به یک تحلیل مشخص نیازمند است: چگونه و به چه دلیل حزب رو به انحطاط گذاشت؟ تا به امروز هیچ کس غیر از خود بلشویک ها چنین تحلیلی عرضه نکرده است. آنان برای انجام این کار احتیاجی به بریدن از بلشویزم نداشتند، بر عکس آن چه که برای روشن نمودن عاقبتش ضروری بود، در مخزن ذخایر بلشویزم یافتند. آنان به این نتیجه رسیدند: محققا استالینیزم، اگر چه نه منطقی مع الوصف دیالکتیک وار، “در دامن بلشویزم رشد کرد”؛ نه در جهت تایید انقلابی بلکه به منزله ی نفی ترمیدوری آن. ماهیت این دو به هیچ وجه یکسان نیست.

پیش بینی اساسی بلشویزم

بلشویک ها مع الوصف برای تشریح عوامل تجزیه حزب حکومت کننده ی اتحاد جماهیر شوروی نیازی به چشم به راه داشتن دادگاه های مسکو نداشتند. از مدت ها قبل، آن ها امکان تئوریک چنین تکاملی را پیش بینی و بحث می کردند. بگذارید پیش گویی بلشویک ها را نه فقط در شب انقلاب اکتبر، بلکه حتی سال ها پیش از آن را به خاطر آوریم. صف آرای خاص نیروها در سطح ملی و بین المللی می تواند ابتدا در کشور عقب مانده ای مانند روسیه، پرولتاریا را به قدرت برساند. لیکن همان صف آرای نیروها از پیش ثابت می کند که حکومت کارگری در روسیه، بدون پیروزی کم و بیش سریع پرولتاریای کشورهای پیشرفته دوام نخواهد آورد. در شرایط انزوا، رژیم شوروی می بایست یا منهدم یا فاسد گردد. به معنای دقیق تر: ابتدا فاسد گشته بعد منهدم می گردد. درباره ی این مساله از سال ۱۹۰۵ به بعد من شخصا بارها نوشته ام در کتابم، “تاریخ انقلاب روسیه” (رجوع شود به قسمت “ضمیمه” آخرین جلد: “سوسیالیزم در یک کشور”)، کلیه اظهارات رهبران بلشویک در مورد این مساله از سال ۱۹۲۳ - ۱۹۱۷ جمع آوری شده است. تمامی این اظهارات بدین نتیجه گیری منتهی می شوند: بدون انقلاب در غرب، بلشویزم یا از طریق ضد انقلاب داخلی و یا مداخله خارجی و یا ترکیبی از هر دو نابود خواهد شد. لنین همواره تاکید می کرد که بورکراتیزه شدن رژیم شوراها، یک مساله تکنیکی یا سازمانی نیست، بلکه بالفعل آغاز انحطاط دولت کارگری ست.

در کنگره ی یازدهم حزب در ماه مارس ۱۹۲۳، لنین پیشنهاد حمایتی را که چند سیاست مدار بورژوایی به خصوص پروفیسور لیبرال

اوستریانف به هنگام برنامه “سیاست اقتصادی نوین” داده بودند، مطرح نمود. اوستریانف علی رغم این که یک کادت، یک بورژوا و حامی مداخله خارجی بود، می گفت: “من طرفدار دفاع از قدرت شوراها در روسیه هستم، زیرا در حال حاضر در جهت یک قدرت معمولی بورژوایی می لغزد”. لنین این پیام طعنه آمیز دشمن را به “یاوه گویی های شکرین کمونیستی” ترجیح می داد، او هشیار و سخت گیرانه حزب را از خطر برحذر می داشت: باید صریحا گفت، چیزی که اوستریانف می گوید غیرممکن نیست. تاریخ شاهد رجعت های گوناگونی بوده است. در سیاست، اعتماد به ایمان و وفاداری و دیگر خصوصیات عالی اخلاقی، مطلقا مبتذل است. تنها گروه محدودی دارای خصلت های برجسته اخلاقی هستند. در حالی که تصمیمات تاریخی را توده ی عظیمی در دست دارد که در صورت ناخشنودیش از این گروه محدود با هیچ یک از آنان مودبانه رفتار نخواهد کرد.” به یک کلام، حزب یگانه عامل تکامل و در مقیاس تاریخی وسیع تر، عامل تعیین کننده نیست.

لنین در این کنگره که آخرین کنگره ای بود که با حضور وی تشکیل شد این طور ادامه داد “...ملتی بر ملت دیگر پیروز می شود، این امری است ساده و قابل فهم عموم. ولی بر سر فرهنگ این دو ملت چه می آید؟ این دیگر به آن سادگی نیست. اگر ملت پیروز دارای فرهنگ والاتری از ملت مغلوب باشد، فرهنگ خود را بر ملت اخیرالذکر تحمیل می کند، لیکن اگر عکس این جریان صدق کند، ملت مغلوب فرهنگ خود را بر غالب تحمیل می نماید. آیا چنین اتفاقی در پایتخت جمهوری شورایی فدراتیو سوسیالیستی روسیه روی نداد و آیا بدین سان نبود که ۴۷۰۰ کمونیست (تقریبا در حدود یک لشکر، آن هم از آزموده ترینشان) تسلیم یک فرهنگ بیگانه گشتند؟” در اوان سال ۱۹۲۳، بدین موضوع، نه برای اولین بار اشاره شد. تاریخ به دست چندین نفر حتی “بهترین ها” ساخته نمی شود و گذشته از این، این “بهترین ها” می توانند با تن دردادن به یک فرهنگ بیگانه، یعنی فرهنگ بورژوایی، رو به انحطاط گذارند. نه تنها دولت شوراها می تواند از مسیر سوسیالیزم منحرف گردد، بلکه حزب بلشویک هم ممکن است، تحت شرایط نامساعد تاریخی، بلشویزم خود را از دست بدهد. درک صریح این خطر بود که منجر به تشکیل قاطع اپوزیسیون چپ در سال ۱۹۲۳ گردید. اپوزیسیون با ثبت روزانه ی علایم انحطاط، برای مقابله با ترمیدور رشدیابنده، اراده ی آگاه پیش رو پرولتاریایی را عرضه داشت. لیکن این عامل ذهنی نابسندگی خود را به اثبات رساند. “توده ی عظیم” که بنا به گفته ی لنین فرآورد مبارزه را تعیین می کنند، از محرومیت های داخلی و انتظار طولانی در راه ظهور انقلاب جهانی خسته گشت، روحیه توده ها فروکش کرد، و بورکراسی تفوق



خوان پیرو (وزیر صنعت)



فدریکا مونت سینی (وزیر بهداشت)



خوان لوپز سانچز (وزیر بازرگانی)



خوان گارسا اولیور (وزیر دادگستری)

ناهم سازی جسمانی میان بلشویزم و استالینیزم است. چگونه می توان این امر را نادیده گرفت؟

استالینیزم و "سوسیالیزم دولتی"

آنارشیست ها به نوبه خود، سعی می کنند استالینیزم را نه تنها محصول ارگانیک بلشویزم و مارکسیزم بلکه به طور کلی فرآورده ی "سوسیالیزم دولتی" قلمداد کنند. اینان می خواهند فرمول جدیدتر "فدراسیون شوراهای آزاد" را جانشین فرمول پدرشاهی باکونین "فدراسیون کمون های آزاد"، نمایند. لیکن به مانند گذشته، مخالف مرکزیت قدرت دولتی می باشند. درحقیقت: یک شاخه از مارکسیزم "دولتی" یعنی سوسیال دموکراسی، هنگامی که به قدرت رسید، به عامل بارز سرمایه داری مبدل گشت. شاخه ی دیگر هم به کاست نوین ممتازان تبدیل گردید. واضح است که سرچشمه ی این انحراف در موجودیت یک دولت نهفته است. از یک دید وسیع تاریخی، در این استدلال، یک جو حقیقت وجود دارد. دولت به مثابه یک دستگاه اختناق، بدون شک منشاء عفونت سیاسی و اخلاقی است. این قاعده همان طور که تجربه نشان داده در مورد دولت کارگری نیز صادق است. بنابراین می توان گفت، استالینیزم فرآورده ی شرایط اجتماعی است که در آن جامعه هنوز قادر به رها ساختن خود از تنگنای دولت نبود، لیکن این کیفیت هیچ گونه ارزش یابی بلشویزم یا مارکسیزم را در بر ندارد و صرفا نمایان گر سطح فرهنگی رایج بشریت و بالاتر از همه تناسب قوا میان پرولتاریا و بورژوازی است. پس از توافق با آنارشیست ها در این مورد که دولت حتی دولت کارگری، زاده ی بربریت طبقاتی است و تاریخی

یافت. پیشروان انقلابی را تضعیف نمود، مارکسیزم را لگدمال کرده، حزب بلشویک را به ابتذال کشاند. استالینیزم غالب گردید. بلشویزم در قالب اپوزیسیون چپ از بورکراسی شوروی و کمینترن برید. این مسیر واقعی تحولات بود.

مطمئناً، استالینیزم به معنای صوری از بلشویزم مشتق گردید. حتی امروزه، بورکراسی مسکو هنوز خود را حزب بلشویک می خواند. بوروکراسی به روشنی برای بهتر فریب دادن توده ها از برچسب بلشویزم استفاده می نماید. رقت انگیزتر از همه آن تئوریسین هایی هستند که پوسته را به جای هسته عوض گرفته و ظاهر را واقعیت می پندارند. اینان در تعیین هویت بلشویزم و استالینیزم بهترین خدمت ممکنه را به ترمیدوری ها نموده، و دقیقاً از این طریق نقشی ارتجاعی ایفا می کنند.

با تحریم سایر احزاب از پهنه ی سیاست، منافع و گرایش های آنتاگونیست اقشار مختلف اجتماع می بایست کم و بیش تجلی خود را در حزب حاکمه باز یابند. حزب تا بدان درجه چه در ترکیب اجتماعی و چه در ایدئولوژی دست خوش تغییر گشته که مرکز ثقل سیاسی آن از پیشروان پرولتاریایی به سمت بورکراسی تغییر جهت داده است. طی پانزده سال گذشته، حزب در نتیجه ی مسیر بی پروای تحولات از انحطاط ریشه ای تری گذشته است، تا سوسیال دموکراسی طی یک نیمه ی قرن، تصفیه کنونی صرفاً نه خطی خونین بلکه رودی جاری از خون بین بلشویزم و استالینیزم رسم می کند. نابود ساختن تمامی نسل قدیمی بلشویک ها و قسمت مهمی از نسل میانه که در جنگ های داخلی شرکت داشتند و آن بخشی از جوانان که سنن بلشویک ها را جدا کسب کرده اند، نشان دهنده ی نه صرفاً نام سازی سیاسی بلکه

حقیقی انسان با نابودی آغاز می‌شود، هنوز این سوال مطرح می‌شود: که چه راه‌ها و متدهایی عاقبت‌الامر به نابودی دولت خواهد انجامید؟ تجربه‌ی اخیر ثابت می‌کند که این راه‌ها مطمئناً متدهای آنارشیستی نیستند.

رهبران تنها سازمان معتبر آنارشیستی در جهان، یعنی جامعه کارگران اسپانیا، در ساعات بحرانی به وزیران بورژوازی تبدیل گشتند. اینان خیانت بارز خود نسبت به تئوری آنارشیسم را در لفافه‌ی تحت فشار «موقعیت‌های استثنایی» قرار گرفتن، توجیه می‌کردند. اما مگر رهبران سوسیال دموکراسی آلمان در زمان خود، دست به دامان چنین عذر و بهانه‌هایی نگشتند؟ جنگ داخلی طبعاً نه یک موقعیت امن و امان و عادی بلکه یک «موقعیت استثنایی» است. اما هرسازمان انقلابی قاطعی، خود را دقیقاً برای این «موقعیت‌های استثنایی» آماده می‌کند. تجربه‌ی اسپانیا یک بار دیگر نشان داد که «رد» دولت تنها در جزوه‌های منتشره در زمان «شرایط عادی» با جواز حکومت بورژوازی امکان پذیر است لیکن در شرایط انقلابی جایی برای «تکذیب» دولت باقی نمی‌ماند که هیچ، برعکس، این شرایط خود خواستار تسخیر دولت می‌شوند. ما به هیچ وجه قصد ملامت آنارشیست‌ها را برای این که موفق به از بین بردن دولت صرفاً به ضربه‌ی قلم نشدند نداریم. یک حزب انقلابی، حتی پس از تسخیر قدرت (چیزی که رهبران آنارشیست علی‌رغم از خود گذشتگی‌های کارگران آنارشیست عاجز از آن بودند)، اضطراراً هنوز حاکم مقتدر جامعه نیست. لیکن ما تئوری آنارشیستی را سخت ملامت می‌کنیم، تئوری که در زمان آرامش به طور اکمل متناسب به نظر می‌آمد، ولی به محض آغاز «شرایط استثنایی» انقلاب به سرعت افول کرد. در گذشته — و احتمالاً امروزه — برخی از ژنرال‌ها، جنگ را مضرترین عنصر برای ارتش می‌دانستند. از همین زمره هستند انقلابیونی که ادعا می‌کنند دکترین شان در اثر انقلاب نابود گشته است.

مارکسیست‌ها کاملاً با آنارشیست‌ها در مورد هدف نهایی: نابود ساختن دولت، موافقت می‌کنند. مارکسیست‌ها صرفاً تا آن‌جا «دولت-گرا» هستند که معتقدند با تجاهل نمی‌شود به سادگی دولت را نابود ساخت. تجربه‌ی استالینیزم نه تنها اصول مارکسیسم را تکذیب نمی‌کند، بلکه آن‌را به طریقی معکوس تایید می‌نماید. مکتب انقلابی که اتخاذ مواضع صحیح، در تمام موقعیت‌ها و استفاده‌ی فعال از آن‌را به پرولتاریا می‌آموزد، واضح‌ست که حامل ضمانت پیروزی نیست. لیکن پیروزی تنها از راه به کار بستن این آموزش‌ها ممکن است. علاوه بر این پیروزی را نبایست به عنوان یک رویداد منفرد در نظر گرفت. باید آن‌را در محتوا

دورنمای یک عصر تاریخی دید. نخستین دولت کارگری — بر پایه‌ی یک اقتصاد پایین تر و در محاصره‌ی امپریالیسم — به ژاندارمری استالینیزم بدل گشت. ولی بلشویزم راستین مبارزه‌ی مرگ و زندگی بر علیه این ژاندارمری را بسیج کرد. استالینیزم برای حفظ موجودیت خود ناگزیر در لفافه‌ی مبارزه با «تروتسکیسم» به جنگ داخلی مستقیم علیه بلشویزم، نه تنها در اتحاد جماهیر شوروی، بلکه در اسپانیا نیز گردیده است. حزب کهن بلشویک نابود گشته ولی بلشویزم در همه جا در حال برخاستن است.

استالینیزم را از بلشویزم یا مارکسیسم منشعب دانستن، به مقیاس گسترده‌تر مانند این می‌ماند که ضد انقلاب را از انقلاب مشتق دانست. این کلیشه همواره توصیف کننده‌ی طرز تفکر لیبرال — محافظه کارانه و رفرمیست بوده است. بنابر ترکیب طبقاتی جامعه، انقلاب همواره ضد انقلاب را در برداشته است. منطق‌دان می‌پرسد، آیا این دال بر این نیست که متد انقلابی دارای نقایص درونی است؟ با وجود این، هیچ یک، چه لیبرال، چه رفرمیست، موفق به ابتکار متدی که بیش‌تر «مقرون به صرفه» باشد، نشدند. اما اگر تعبیر عقلانی پروسه‌ی زنده تاریخ دشوار است، تعبیر عقلانی تناوب امواجش آسان است، بدین قرار، بر اساس منطق صرف می‌توان استالینیزم را از «سوسیالیسم دولتی»، فاشیسم را از مارکسیسم، ارتجاع را از انقلاب و خلاصه به یک کلام آنتی تر از تر منشعب دانست. در این حیطه، طرز تفکر آنارشیستی به مانند بسیاری از حیطه‌های دیگر، اسیر عقل باوری Rationalism لیبرال است. طرز تفکر انقلابی بدون دیالکتیک ممکن نیست.

«گناهان» سیاسی بلشویزم، به مثابه منشاء استالینیزم

برخی اوقات استدلال عقل باوران، حداقل در شکل برونی خود، خصوصیات ملموس‌تری به خود می‌گیرد. آنان استالینیزم را نه از نهاد بلشویزم، بلکه از گناهان سیاسی آن ناشی می‌دانند. (۳) به عقیده‌ی گرتز، پانکوک، و برخی از «اسپارتاکیست‌های» آلمان و دیگران — بلشویک‌ها، دیکتاتوری حزب را جانشین دیکتاتوری پرولتاریا کردند؛ استالین دیکتاتوری بورکراسی را جانشین دیکتاتوری حزب نمود. بلشویک‌ها به استثنای حزب خود، تمام احزاب را نابود ساختند؛ استالین حزب بلشویک را به نفع یک دارودسته بناپارستی به دنیای عدم فرستاد. بلشویک‌ها با بورژوازی مصالحه کردند، استالین متفق و حامی آن گردید.

واقف است، به قدرت برسد. این واقعیت که این حزب، شوراهای را تحت تبعیت سیاسی رهبران خود درآورده، به خودی خود سیستم شوراهای را به همان اندازه مختل می‌سازد که تسلط اکثریت محافظه‌کار، سیستم پارلمانی بریتانیا را نابود ساخته است.

ممنوعیت سایر احزاب در شوروی، از هیچ گونه "تئوری" بلشویزم سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه اقدامی بود در جهت دفاع از دیکتاتوری در کشوری عقب‌مانده و تاراج‌گشته، در شرایط محاصره‌ی همه‌جانبه‌ی دشمنان. بر بلشویک‌ها از اوان امر روشن بود که اقدام مزبور که بعدها با ممنوعیت ایجاد فراکسیون در داخل حزب تکمیل گشت، نشانه خطر عظیمی می‌باشد. منتهی ریشه این خطر نه در دکترین یا در تاکتیک‌ها، بلکه در ضعف عادی دیکتاتوری و در مشکلات موقعیت داخلی و بین‌المللی‌اش نهفته بود. اگر انقلاب، حتی فقط در آلمان پیروز گشته بود، لزوم ممنوعیت سایر احزاب شوروی بلافاصله از میان می‌رفت. کاملاً مسلم است که سلطه‌ی یک حزبی شرایط حقوقی را برای آغاز سیستم استبداد استالینیستی فراهم نمود. مع‌الوصف علت این پیدایش و گسترش را نه در بلشویزم و نه در ممنوعیت سایر احزاب به مثابه‌ی اقدام موقتی جنگی، بلکه در شکست‌های پی در پی پرولتاریا در اروپا و آسیا باید جستجو کرد.

این استدلال در مورد مبارزه علیه آنارشیزم نیز صدق می‌کند. بلشویک‌ها در دوران حماسه‌ای انقلاب، دست در دست آنارشیست‌های واقعا انقلابی گام برمی‌داشتند. بسیاری از آنان به صفوف حزب پیوستند. نویسندگان این خطوط بارها با لنین درباره امکان واگذاری برخی از ناحیه‌ها به آنارشیست‌ها، که در آن بتوانند با موافقت ساکنین محل، نظام بدون دولت خود را به آزمایش بگذارند، گفتگو نمود. لیکن جنگ داخلی، محاصره و گرسنگی، محلی برای چنین طرح‌هایی باقی نگذاشت. قیام کرنشتات؟ اما حکومت انقلابی طبیعتاً نمی‌توانست استحکامات نظامی را که برای دفاع از پایتخت به کار می‌رفت، صرفاً چون تعدادی از آنارشیست‌های مشکوک به شورش ارتجاعی دهقانی - سربازی پیوسته بودند، به ملوانان شورشی "هدیه کند". یک تجزیه و تحلیل تاریخی واقعی از این رویداد، کوچک‌ترین محلی برای افسانه پردازی مبنی بر جهالت و احساسات سانتی‌مانتال در مورد کرنشتات، ماخنو، و سایر حادثه‌های ضمنی انقلاب باقی نمی‌گذارد.

در این جا تنها این واقعیت به جا می‌ماند که بلشویک‌ها نه تنها اقناع، بلکه اغلب تا به درجه‌ای وحشیانه نیز جبر به کار می‌بردند. مسلم است که بورکراسی رشدیافته از بطن انقلاب، بعدها سیستم اجبار را در خدمت خویش به انحصار خود درآورد. هر مرحله از تکامل، حتی



بلشویک‌ها ضرورت شرکت در اتحادیه‌های کارگری پیشین و پارلمان بورژوازی را موعظه کردند؛ استالین با بورکراسی اتحادیه‌های کارگری و دموکراسی بورژوازی عهد رفاقت بست. این نوع مقایسه را می‌توان به دل بخواه ادامه داد. با وجود ظاهر موثرشان، تمامی یک سره خالی از محتوی هستند.

پرولتاریا تنها از طریق پیش‌روان خود می‌تواند به قدرت برسد. ضرورت اقتدار دولتی به خودی خود از سطح فرهنگی نارسای توده‌ها و عدم تجانس‌شان سرچشمه می‌گیرد. در پیش‌روی انقلابی متشکل در یک حزب، اشتیاق توده‌ها برای تحصیل آزادی متبلور است. بدون اعتماد طبقه در پیش‌روانش و حمایت از آنان، تسخیر قدرت ممکن نیست. بدین ترتیب انقلاب و دیکتاتوری پرولتاریا عمل کرد تمامیت طبقه می‌باشد، لیکن تنها تحت رهبری پیش‌روانش. شوراهای صرفاً شکل سازمان‌یافته‌ی رابطه‌ی میان پیش‌رو و طبقه هستند. بدین شکل، تنها از طریق حزب می‌توان محتوای انقلابی بخشید. تجربه‌ی مثبت انقلاب اکتبر و تجربه‌ی منفی کشورهای دیگر (آلمان، اتریش، و بالاخره اسپانیا) حاکی از این واقعیت اند. هیچ کس در عمل نشان نداده یا سعی نکرده به‌طور مفصل روی کاغذ تشریح کند که چگونه پرولتاریا می‌تواند بدون رهبری سیاسی یک حزب که به اهداف خود

مراحل مصیبت آوری نظیر انقلاب و ضد انقلاب از مرحله‌ی ما قبل خود سرچشمه می‌گیرد و پاره‌ای از کیفیت‌های آن را به خود می‌گیرد. لیبرال‌ها از جمله خانواده وب، همواره بر این عقیده بودند که دیکتاتوری بلشویکی صرفاً نسخه‌ی جدیدی از تزاریزم می‌باشد. آنان چشمان خود را بر “جزییاتی” نظیر انهدام امپراطوری و اشراف‌زادگی، واگذاری زمین به دهقانان، الغاء مالکیت بر سرمایه، ابتکار اقتصاد با برنامه، سیستم فرهنگی غیرمذهبی و غیره، فرو می‌بندند. طرز تفکر آنارشیکست - لیبرال نیز این واقعیت را نادیده می‌گیرد که انقلاب بلشویکی، با وجود

لیبرال‌ها از جمله خانواده وب، همواره بر این عقیده بودند که دیکتاتوری بلشویکی صرفاً نسخه‌ی جدیدی از تزاریزم می‌باشد. آنان چشمان خود را بر “جزییاتی” نظیر انهدام امپراطوری و اشراف‌زادگی، واگذاری زمین به دهقانان، الغاء مالکیت بر سرمایه، ابتکار اقتصاد با برنامه، سیستم فرهنگی غیرمذهبی و غیره، فرو می‌بندند. طرز تفکر آنارشیکست - لیبرال نیز این واقعیت را نادیده می‌گیرد که انقلاب بلشویکی، با وجود تمام خفقانش، باعث دگرگونی مناسبات اجتماعی به نفع توده‌ها گردید.

حق استالینیست‌ها امروزه افراطی‌ترین رویونیست‌های مکتب مارکس و لنین هستند — حتی برنشتین جرات ننمود به اندازه‌ی نصف استالین در راه تجدید نظر مارکس پیش‌روی کند.”

این نکته کاملاً حقیقت دارد. فقط می‌بایست به آن اضافه نمود که برنشتین در واقع ضرورت برخی از مسائل تئوریک را درک کرده بود: او آگاهانه در ایجاد رابطه میان برنامه و اعمال رفرمیستی سوسیال دموکراسی سعی می‌ورزید. لیکن بورکراسی استالینیستی، نه تنها هیچ‌وجه مشترکی با مارکسیزم ندارد، بلکه به‌طور کلی با هرگونه اصول

نظری و سیستمی بیگانه می‌باشد. “ایدیولوژی” این بورکراسی یک‌سره با ذهنی‌گرایی پلیسی اشباع گردیده است و پراتیک آن عبارت است از امپریسیزم اعمال زور. کاست غاصب در راه ادامه‌ی حفاظت علایق عمده خود، با هرگونه تئوریهی خصومت می‌ورزد: این بورکراسی قادر نیست توضیحی در توجیه نقش اجتماعی خویش چه برای خود و چه برای دیگران ارایه دهد. استالین در مکتب مارکس و لنین نه به مدد قلم تئورسین‌ها، بلکه با پاشنه‌های گ - پ - او - تجدید نظر می‌کند.

مساله اخلاق

شکوه از “فساد اخلاقی” بلشویزم، علی‌الخصوص از جانب آن گم‌نامان لاف زنی می‌آید که بلشویزم ماسک دروغی‌شان را از چهره‌شان برداشته است. در مجامع خرده بورژوایی، روشن‌گری، دموکراتیک، “سوسیالیستی”، ادیبان، پارلماناریستی، و سایرین، ارزش‌یابی‌های قراردادی و یا کلام قراردادی به‌منظور پوشاندن فقدان ارزش‌ها مسئولی گشته است. این اجتماع بزرگ و مغشوش طرف‌دار مصونیت متقابل - زندگی کن و بگذار زندگی کنم - نمی‌تواند تماس نیزه‌ی مارکسیستی را بر روی پوست حساسش تحمل کند. تئورسین‌ها، نویسندگان و اخلاقیون در حال نوسان بین موضعات مختلف که فکر

تمام خفقانش، باعث دگرگونی مناسبات اجتماعی به نفع توده‌ها گردید. در حالی که تحول ترمیدوری استالینیستی، تبدیل جامعه‌ی شوراها به نفع یک اقلیت ممتاز را به همراه دارد. واضح است که در یک سان دانستن هویت استالینیزم با بلشویزم ردپایی از محک سوسیالیستی نمی‌توان یافت.

مساله تئوری

یکی از خصلت‌های برجسته‌ی بلشویزم برخورد سخت‌گیرانه، دقیق و حتی ستیزه جویانه‌اش درباره مسایل اصل نظری بوده است، بیست و هفت جلد آثار لنین برای همیشه نمونه‌ی والاترین آگاهی تئوریک باقی خواهد ماند. بلشویزم بدون این کیفیت اساسی، هرگز قادر به ایفای نقش تاریخی خود نمی‌بود. از زاویه‌ی این دید، استالینیزم بی‌مایه، جاهل و کاملاً امپریک، در قطب مخالف قرار دارد.

حدود ده سال پیش، اپوزیسیون در برنامه‌ی خود اعلام داشت: “از زمان مرگ لنین تا به حال موجی از تئوری‌های جدید ظاهر گردیده که یگانه نیتش توجیه برگشت استالینیستی از مشی انقلاب پرولتاریایی بین‌المللی است.” همین چند روز پیش، لیستون ام . اک، نویسنده‌ی آمریکایی که در انقلاب اسپانیا شرکت داشته، نوشت: “به

می کردند و هنوز هم می اندیشند که بلشویزم کینه توزانه به مبالغه ای اختلافات می پردازد، عاجز از هم کاری "صادقانه" می باشند و با "دسایس" خود اتحاد جنبش کارگری را مختل می سازند. علاوه بر این، سانتریست احساساتی و زودرنج همواره اندیشیده که بلشویک ها - صرفا چون اندیشه های نارس او را تا به آخر رسانند، به او "افترا زده اند": او خود هرگز قادر به انجام آن نبود. مع هذا این واقعیت پابرجا خواهد ماند که برخورد آشتی ناپذیر علیه نیرنگ ها و طفره روی ها، یگانه خصلت عالی ست که قادر به ترتیب یک حزب انقلابی که "شرایط استثنایی" غافل گیرش نمی سازند، می باشد.

حتی امروزه، به رغم روی داده های دراماتیک دوره ی اخیر، شخص عامی بی فرهنگ ترجیح می دهد، مبارزه میان بلشویزم ("تروتسکیزم") و استالینیزم را زاینده تضاد جاه طلبی های شخصی و یا به بهترین تعبیرش، یک ناسازگاری میان دو "رنگ" بلشویزم، بداند. نارساترین این نوع ادعاها را نورمن توماس، رهبر حزب سوسیالیست آمریکا، ارایه داده است: او در "سوسیالیست ریویو" (۴) سپتامبر ۱۹۳۷، صفحه ۶ می نویسد: "هیچ دلیلی برای اذعان این عقیده وجود ندارد که اگر تروتسکی به جای استالین پیروز می گشت، پایان دسایس و خاتمه حکم فرمایی رعب و وحشت در روسیه به سر می رسید." و این شخص خود را ... یک مارکسیست قلمداد می کند. با چنین استدلالی می توان ادعا کرد: هیچ دلیلی برای اذعان این عقیده وجود ندارد که اگر به جای پاپس یازدهم، نورمان اول مقرر مقدس را اشغال می کرد، کلیسای کاتولیک به برج و باروی سوسیالیزم مبدل می گشت. توماس عاجز از فهم این امر است که مساله بر سر رقابت میان استالین و تروتسکی نیست، بلکه مساله بر سر تضاد آشتی ناپذیر بین بورکراسی و پرولتاریا می باشد. قشر حاکم در اتحاد جماهیر شوروی در حالی که از طریق جنگ داخلی ("تصفیه" خونین - اعدام توده ای معترضان) دگرگونی رژیم اجتماعی را مهیا می سازد، هنوز که هنوز است، ناچار به انطباق خود با میراث کاملا منهدم نگشته ی انقلاب است. اما در اسپانیا، دارودسته استالینیستی هم اکنون به مثابه ی برج و باروی نظام بورژوازی، بر علیه سوسیالیزم عمل می کند. مبارزه علیه بورکراسی بناپاریستی جلوی چشمان ما به مبارزه ی طبقاتی مبدل می شود: دو دنیا، دو برنامه، دو اصول اخلاقی متفاوت. اگر توماس تصور می کند که پیروزی پرولتاریای سوسیالیستی بر کاست رسوای متجاوزان، احیای سیاسی و اخلاقی رژیم شوروی را به همراه خواهد آورد، صرفا این نکته را به اثبات می رساند که با تمام محافظه کاری ها، بازی ها و آه و زاری های پرهیزکارانه اش، به بورکراسی استالینیستی خیلی نزدیک تر است، تا به کارگران. توماس مانند سایر افشاگران "فساد

اخلاقی" بلشویکی، خیلی ساده برای تقبل اصول اخلاقی انقلابی بالغ نشده است.

سنن بلشویزم و بین الملل چهارم

آن "چیپ های" که در صرف نظر کردن از بلشویزم سعی می نمودند به سوی مارکسیزم رجعت کنند عموما خود را به نوشاروهای درقرنطینه محدود می کردند: تحریم شرکت در اتحادیه های پیشین کارگری، تحریم شرکت در پارلمان، ایجاد شوراهای "واقعی". کلیه این اقدامات هنوز می توانستند در بحبویه ی اولیه دوران پس از جنگ، بی نهایت جامع به نظر بیایند. ولی در حال حاضر، در پرتوی تجربیات اخیر، این نوع "امراض کودکانه" حتی کنجکاوی صرف را هم بر نمی انگیزند. گرت و پانکوک هلندی، "اسپارتاکیست های" آلمانی، بوردیگیست های ایتالیایی، استقلال خود از بلشویزم را صرفا با برجسته نمودن ساختگی یکی از خصوصیات آن و قراردادن آن در مقابل سایر خصوصیات، نشان دادند. اما از این گرایش های "چیپ" نه در پراتیک و نه در تئوری اثری به جا نمانده است: این خود گواهی غیرمستقیم ولی پراهمیت در اثبات این نکته است که بلشویزم تنها شکل ممکن مارکسیزم، برای عصر کنونی است.

حزب بلشویک در عمل ترکیبی از والاترین جسارت انقلابی و رئالیزم سیاسی را نشان داده است. برای نخستین بار یگانه نوع رابطه بین پیشروان و طبقه را که می تواند ضامن پیروزی باشد، برقرار کرده است. در تجربه ثابت کرده است که اتحاد بین پرولتاریا، توده های ستم زده ی روستایی و خرده بورژوازی شهری تنها از طریق سرنگونی سیاسی احزاب خرده بورژوازی سنتی ممکن است. حزب بلشویک، راه پیش برد قیام مسلحانه و تسخیر قدرت را به همه دنیا نشان داده است. کسانی که شوراها را به شکل مجرد در مقابل دیکتاتوری حزب پیشنهاد می کنند باید در نظر داشته باشند که تنها با کمک رهبری بلشویک بود که شوراها قادر بودند خود را از لجن زار رفرمیزم بیرون کشیده، به دولت پرولتاریایی نایل گردند. حزب بلشویک در جنگ داخلی موفق به حصول ترکیبی صحیح از هنر نظامی و سیاست مارکسیستی شد. حتی اگر بورکراسی استالینیستی موفق به از بین بردن پایه ی اقتصادی جامعه جدید شود، تجربه ی اقتصاد با برنامه ی تحت رهبری حزب بلشویک، برای همیشه در تاریخ، به عنوان یکی از بزرگ ترین تعلیمات بشری ثبت خواهد گردید. تنها فرقه گرایان کوبیده شده و سرخورده که بر پروسه تاریخی پشت کرده اند، می توانند این حقیقت را انکار کنند.

اما این تمامی اش نیست. حزب بلشویک تنها بدان سبب که بر هر قدم

مارکسیزم تئوری حرکت است و نه رکود. فقط رویدادهایی در یک مقیاس عظیم تاریخی، قادر به غنی کردن تئوری هستند. بلشویزم با تحلیلش از عصر امپریالیزم به عنوان عصر جنگ‌ها و انقلابات، از دموکراسی بورژوایی در دوره انحطاط سرمایه‌داری، از رابطه بین اعتصاب عمومی و قیام، از نقش حزب، شوراها و اتحادیه‌های کارگری در دوره انقلاب پرولتاریایی، در تئوریش از دولت شوراها، از اقتصاد انتقالی، از فاشیسم و بناپارتیزم در عصر زوال سرمایه‌داری و بالاخره در تحلیلش از مسخ شدن خود حزب بلشویک و دولت شوراها، خدمت ارزنده‌ای به مارکسیزم نمود.

سیاسی خود نور تئوریک می‌افشاند، توانست کارهای با شکوه “عملی‌اش” را به پیش ببرد: بلشویزم این تئوری را خلق نکرد، مارکسیزم ساز و برگ آن را فراهم آورده بود. ولی مارکسیزم تئوری حرکت است و نه رکود. فقط رویدادهایی در یک مقیاس عظیم تاریخی، قادر به غنی کردن تئوری هستند. بلشویزم با تحلیلش از عصر امپریالیزم به عنوان عصر جنگ‌ها و انقلابات، از دموکراسی بورژوایی در دوره انحطاط سرمایه‌داری، از رابطه بین اعتصاب عمومی و قیام، از نقش حزب، شوراها و اتحادیه‌های کارگری در دوره انقلاب پرولتاریایی، در تئوریش از دولت شوراها، از اقتصاد انتقالی، از فاشیسم و بناپارتیزم در عصر زوال سرمایه‌داری و بالاخره در تحلیلش از مسخ شدن خود حزب بلشویک و دولت شوراها، خدمت ارزنده‌ای به مارکسیزم نمود. بگذار

۱- این جزوه در تاریخ ۲۹ اوت ۱۹۳۷ به تحریر در آمده است، ترجمه فعلی از متن انگلیسی آن

Stalinism and bolshevism concerning the Historical and Theoretical Roots of the Fourth International چاپ Pathfinder Press, New York, 1970 می‌باشد.

۲- Novaya Rossia

۳- یکی از برجسته‌ترین نمایندگان این طرز تفکر ب - سووارین، نویسنده فرانسوی کتابی درباره استالین می‌باشد. جنبه‌ی مستند و اطلاعاتی اثر سووارین حاصل تحقیقات دقیق و طولانی است ولی فلسفه تاریخ نویسنده به خاطر ابتذالش چشم‌گیر است. برای تعبیر کلیه حوادث تاریخی بعدی نویسنده در جست‌جوی نقایص درونی بلشویزم است. برای او تاثیر شرایط واقعی پروسه تاریخی بر بلشویزم وجود خارجی ندارد. حتی تین هم با آن تئوری [محیط] خود از سووارین به مارکس نزدیک‌تر است.

۴- Socialist Review

۵- P.O.U.M. (Partido Obrero de Unificacion Marxista) حزب کارگری وحدت مارکسیستی

روند دیگری نام برده شود که کوچک‌ترین نکته اساسی‌ای به نتایج و تعمیمات بلشویزم اضافه کرده باشد. از لحاظ تئوریکی و سیاسی، واند زولد، دبروکر، هیلفردینگ، اتوبائر، لئون بلوم، زبرومسکی، چه برسد به سرگرد اتلی و نورمان توماس، از مخروبه‌ی بقایای گذشته تغذیه می‌کنند. پوسیدگی کمینترن به ناهنجارترین شکلی در این واقعیت بیان می‌شود که به سطح تئوریکی انترناسیونال دوم نزول کرده است. سایر گروه‌های گوناگون میانه (حزب کارگر مستقل بریتانیا، پوم اسپانیا (۵) و از این قبیل)، بنا به احتیاج جاری خود، همین طوری قطعات درهم ریخته‌ی جدیدی از مارکس و لنین به عاریت می‌گیرند. اینان به کارگران هیچ چیز نمی‌توانند بیاموزند. تنها بنیان‌گزاران بین‌الملل چهارم، که کلیه سنن مارکس و لنین را از آن خود کرده‌اند، نسبت به تئوری برخورد قاطعانه می‌کنند. بی‌فرهنگان ممکن است استهزا کنند که بیست سال پس از پیروزی اکتبر، انقلابیون دوباره به مواضع فروتنانه‌ی مقدماتی تبلیغاتی عقب‌نشینی کرده‌اند. در این مورد باز هم تمیز سرمایه‌دارهای بزرگ بیش‌تر از خرده بورژواهایی است که خود را “سوسیالیست” یا “کمونیست” تصور می‌کنند. تصادفی نیست که ستون



متن استعفانامه‌ی ناتالیا سِدوفا تروتسکی از بین‌الملل چهارم

۹ مه ۱۹۵۱

برگردان: باران راد

ویراستار: وحید ولی زاده

به: کمیته اجرائی بین‌الملل چهارم

به: کمیته سیاسی حزب کارگران سوسیالیست {آمریکا}

رفقا: می‌دانید که من در طول پنج، شش سال گذشته، از زمان پایان جنگ و حتی زودتر از آن همدستان سیاست‌های شما نبودم. موضوعی که شما در اتفاقات مهم اخیر اتخاذ کرده‌اید نشان داد که به جای اصلاح خطاهای پیشین‌تان بر آن‌ها پای فشردن و بر ژرفای آن افزوده‌اید. مسیری که شما در پیش گرفته‌اید مرا به جایی رساند که دیگر نه امکان سکوت بود و نه می‌توانستم به اعتراض داخلی قناعت کنم. اکنون زمان آن رسیده تا مواضع را علناً ابراز کنم.

گامی که حس می‌کنم وادار شده‌ام بردارم برایم بسیار تأثرآور و سخت است و صمیمانه متأسفم. اما راه دیگری باقی نمانده است. پس از بازاندیشی‌ها و تردیدها پیرامون مسئله‌ای که عمیقاً مرا به درد آورده، دریافتم که بایست به شما بگویم که راه دیگری جز بیان سرگشاده‌ی ناهمراهی‌هایی که ماندن مرا در صفوف شما غیرممکن ساخته است نمی‌بینم.

دلایل این اقدام آخر من را اکثر شما می‌دانید. در این‌جا تنها برای کسانی که از آن بی‌اطلاع‌اند رئوس آن را طرح می‌کنم. تنها به ذکر اختلافات مهم و اساسی می‌پردازم و نه اختلافات بر سر سیاست‌های روزانه‌ای که به این تضادها مربوط است یا از آن ناشی می‌شود.

شما همچنان با فرمول‌های منسوخ و قدیمی دولت استالین را دولتی کارگری می‌نامید. نمی‌توانم و نمی‌خواهم در این باره از شما پیروی کنم.

تروتسکی تقریباً هر سال پس از شروع نبرد علیه بوروکراسی غاصبانه‌ی استالینیستی تکرار می‌کرد که این رژیم به راست گرائیده، به‌طوری‌که انقلاب جهانی را کنار گذاشته و تمام مشاغل سیاسی در روسیه را با بوروکراسی تصرف کرده است. بارها او نشان داد که چگونه استالینیسم وضعیت سیاسی، اقتصادی و اجتماعی کارگران را تنزل داده و سبب‌ساز پیروزی اشرافیت {ترمیدوری} مستبد و مرفه شده است. تروتسکی اعلام کرد اگر این روند ادامه یابد انقلاب پایان یافته و سرمایه‌داری باز خواهد گشت.

متأسفانه این چیزیست که به وقوع پیوست ولو در آشکال جدید و غیرقابل پیش‌بینی. به سختی می‌توان کشوری را در جهان یافت که عقاید و حاملان اصیل سوسیالیسم را چنین وحشیانه به بند کشیده باشد. بایست بر همگان آشکار شده باشد که استالینیسم انقلاب را کاملاً نابود کرده است. با اینحال شما رژیم دهشتناک روسیه را همچنان دولت کارگری و سوسیالیستی می‌نامید. آن‌ها بدترین و خطرناک‌ترین دشمنان سوسیالیسم و طبقه‌ی کارگراند. اکنون بر این باورید که دولت‌های اروپای شرقی که استالینیسم در طول جنگ و پس از آن بر آنها سلطه یافت، حکومت‌های کارگری هستند. این باور معادل با آن است که بگویید استالینیسم نقش انقلابی سوسیالیستی را ایفا کرده است. من نمی‌توانم و نمی‌خواهم در این راه همراهتان باشم.

پس از جنگ و حتی قبل از آن که جنگ پایان یابد جنبش انقلابی توده‌ها در کشورهای {بلوک} شرق به پاخواست. اما نه این توده‌ها قدرت را به دست گرفتند و نه دولتی کارگری از طریق مبارزات آنان مستقر شد. این استالینیسم ضد انقلابی بود که با خفه‌کردن توده‌های کارگر و پیکار انقلابی و آرمان‌های انقلابی آنان، قدرت را به چنگ آورده و این سرزمین‌ها را به اقمار کرملین مبدل کرده بود.

شما با بیان این که بوروکراسی استالینیستی در این کشورها دولت‌های کارگری را بنا کرده نقشی مترقی و حتی انقلابی به استالینیسم اعطا کرده‌اید. با پراکندن این مزخرفات هولناک در میان کارگران پیشگام، تمام بنیان‌های اساسی بین‌الملل چهار برای ادامه‌ی حیات در مقام حزب جهانی انقلاب سوسیالیستی انکار کرده‌اید. در گذشته، ما همواره استالینیسم را در تمام آشکال آن ضدانقلابی می‌دانستیم. شما دیگر چنین ارزیابی نمی‌کنید. اما من همان موضع را ادامه خواهم داد. در سال ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ استالینیست‌ها، به منظور توجیه توافق شرم‌آور خود با هیتلریسم، اعلام کردند قدرت‌گیری فاشیسم چندان مهم نیست چرا که سوسیالیسم پس از و از طریق حاکمیت فاشیسم به قدرت می‌رسد. تنها جانوری درنده‌خو بدون ذره‌ای فکر و روح سوسیالیستی می‌توانست این‌گونه صحبت کند. حال علی‌رغم آرمان-های انقلابی که شما را به حرکت وامی‌دارد، شما ارتجاع جابرانه‌ی استالینیستی را که در شرق اروپا پیروز شد را یکی از راه‌هایی می‌دانید که از طریق آن نهایتاً سوسیالیسم فرا خواهد رسید. این نظر گسستی نومی‌کننده از اصیل‌ترین اصولی است که جنبش ما همواره بر آن بود



ناتالیا سدوفا تروتسکی در میان لئون تروتسکی، فریدا کهل و دیوگو ریورا (نقاشان مکزیکی) و آندره برتون (هنرمند سورئالیست فرانسوی)

غیرقابل پذیرش‌تر از همه، موضعی است که نسبت به جنگ اتخاذ کرده اید. {خطر} جنگ جهانی سوم که انسانیت را تهدید می‌کند جنبش انقلابی را با دشوارترین معضلات، پیچیده‌ترین شرایط و حیاتی‌ترین تصمیمات رو در رو کرده است. موضع ما تنها پس از آزادانه‌ترین و صادقانه‌ترین مباحثات باید اتخاذ شود. اما در پرتو همه‌ی اتفاقات سال‌های اخیر شما همچنان با گرو گذاشتن تمام جنبش، مدافع دولت استالینیستی بوده و از آن جانبداری کرده‌اید. شما حتی اکنون از ارتش‌های استالینیسم در جنگی که مردم رنج کشیده‌ی گُره در برابر آن ایستادگی می‌کنند حمایت می‌کنید. من نمی‌توانم و نمی‌خواهم در این مسیر با شما همراه باشم.



و من نیز می‌خواهم آن را ادامه دهم.

من در مورد مسئله‌ی رژیم تیتو در یوگسلاوی پیروی از {سیاست} شما را غیرممکن می‌یابم. تمام همدلی‌ها و حمایت‌های انقلابیان و حتی دموکرات‌ها باید نثار مردم یوگسلاوی شود که مصممانه در برابر مسکو که می‌کوشد آنان را به یکی از اقمار دست نشانده‌ی خود بدل کند مقاومت می‌کنند. این وضعیت که اکنون رژیم یوگسلاوی را واداشته است تا به سوی مردم معطوف شود را بایست غنیمت شمرد. اما تمام رسانه‌های شما، خود را وقف ایده‌آل جازدن نابخشودنی بوروکراسی

تیتوئیستی نموده‌اند که فاقد هیچ زمینه‌ای در سنن و اصول جنبش ما است.

این بوروکراسی {تیتوئیستی} تنها شکل جدیدی از مدل بوروکراسی دیرپای استالینیستی است. تیتوئیسم دست‌پرورده‌ی عقاید، مشی و اخلاق اداره امور سیاسی پلیس استالین گ پ یو (GPU) است. رژیم آن کشور با استالین تفاوت ماهوی ندارد. اعتقاد یا تبلیغ این که رهبری انقلابی خلق یوگسلاوی از درون این بوروکراسی تکامل خواهد یافت، و یا هر شیوه دیگری جز مبارزه علیه این بوروکراسی، بی‌معنی است.

غیرقابل پذیرش‌تر از همه، موضعی است که نسبت به جنگ اتخاذ کرده اید. {خطر} جنگ جهانی سوم که انسانیت را تهدید می‌کند جنبش انقلابی را با دشوارترین معضلات، پیچیده‌ترین شرایط و حیاتی‌ترین تصمیمات رو در رو کرده است. موضع ما تنها پس از آزادانه‌ترین و صادقانه‌ترین مباحثات باید اتخاذ شود. اما در پرتو همه‌ی اتفاقات سال‌های اخیر شما همچنان با گرو گذاشتن تمام جنبش، مدافع دولت استالینیستی بوده و از آن جانبداری کرده‌اید. شما حتی اکنون از ارتش‌های استالینیسم در جنگی که مردم رنج کشیده‌ی گره در برابر آن ایستادگی می‌کنند حمایت می‌کنید. من نمی‌توانم و نمی‌خواهم در این مسیر با شما همراه باشم.

تروتسکی در سال ۱۹۲۷ در پاسخ به پرسش عدم وفاداری که استالین در جلسه‌ی دفتر سیاسی به او نسبت داد نظراتش را چنین ابراز داشت:



برای سرزمین سوسیالیستی بله! اما برای رژیم استالینیستی نه! این در سال ۱۹۲۷ بود. اینک ۲۳ سال بعد از آن تاریخ، استالین هیچ چیز از آن سرزمین سوسیالیستی باقی نگذاشته است و به جای آن بردگی و خفت خلق‌هایی قرار گرفته که زیر یوغ استالین خودکامه قرار دارند. این دولتی است که شما پیشنهاد می‌کنید که بایست در جنگ از آن دفاع شود، و هم‌اکنون در جنگ کره از آن دفاع می‌کنید.

من به خوب می‌دانم که چقدر شما مکرراً به نقد استالینیسم و مبارزه با آن مبادرت کرده‌اید. اما واقعیت این است که نقد و مبارزه‌ی

شما ارزش خود را از دست داده و هیچ نتیجه‌ای به بار نداشته است زیرا موضع شما در دفاع از دولت استالینیستی مشخص شده و پیروی می‌شود. هرکسی که از این رژیم سرکوبگر وحشی دفاع کند، صرف‌نظر از انگیزه‌هایش، اصول سوسیالیسم و انترناسیونالیسم را زیر پا گذاشته است. در پیغامی که اخیراً از کنگره اس دبلیو پی (حزب کارگران سوسیالیست آمریکا) به من فرستاده شد اعلام کردید عقاید تروتسکی همچنان راهنمای شما خواهد بود. باید بگویم من این کلمات را با تلخی زایدالوصفی خواندم. همانطور که پیش از این در بالا نوشتم من نشانه‌ای از عقاید او را در سیاست‌های شما نمی‌بینم. من همچنان معتقدم تنها راه خروج از وضعیت کنونی انقلاب سوسیالیستی و خودرهایی پرولتاریای جهان است.

ناتالیا سدوفا تروتسکی

مکزیکو، ۹ می ۱۹۵۱

منبع: **Natalia Trotsky and the Fourth**
International Pluto Press, 1972

چاپ نخست: ۱۹۷۱ (ترجمه انگلیسی)

برای گرمی‌داشت یاد لئون تروتسکی که در ۲۱ ماه اوت سال ۱۹۴۰ به دست یکی از ماموران استالین به قتل رسید، نوشته‌یی را از رایا دونایفسکا {منشی تروتسکی} زیر عنوان «چند خاطره از تروتسکی» در این جا می‌آوریم که در سال ۱۹۶۵ ضمن دیداری از ژاپن به نگارش درآورد. دونایفسکا این مقاله را به طور اختصاصی برای آساهی شیمبان نوشت که در ۱۵ دسامبر ۱۹۶۵ زیر عنوان «خاطره‌هایی از تروتسکی» انتشار یافت (نک مجموعه آثار رایا دونایفسکا، ش ۹۸۷۶).

بسیاری از مطالبی که در سال‌های بعدی درباره تروتسکی نوشته شد به سبب شجاعت «کمیساریای روسی سابق جنگ»، دشواری‌های تبعید پس از پیروزی استالین در نبرد برای کسب قدرت، و تراژدی قتل او به دست مامورگی پی‌یو {سازمان امنیت استالینی} (GPU)، در حاله‌یی از غرض‌ورزی فرو رفته است. گویی آخرین سال‌های عمر تروتسکی به موضوعی برای به کارگیری رویکردهای روان‌شناختی، حتی از جانب تحلیل‌گران سیاسی، بدل شده است. اخیراً رمانی نیز در این باره انتشار یافت و برنامه «ویژه» تلویزیونی هم از آن ساخته و پرداخته شد که به تروتسکی تغییر نگرشی سیاسی را نسبت می‌دهد که ظاهراً تروتسکی خود مایل نبود به آن اذعان کند. تنها کسانی که خودشان درکی از موضوع ندارند می‌توانند چنین درک اشتباه‌آمیزی از فکرهای دیگران داشته باشند.

لئون تروتسکی خود هیچ‌گاه نگذاشت عنصری از غرض‌ورزی به تحلیل‌های عینی‌اش از موقعیت‌ها رخنه کند. او درست به خلاف عمل کرد.

در زمان محاکمه‌های مسکو، رویدادی را به یاد می‌آورم از این قرار که استالین «فرماندهی کل انقلاب» را از ریشه کنده بود و تروتسکی خود متهم به ارتکاب وحشتناک‌ترین جنایت‌ها شده بود. بورکراسی روسی نه تنها قدرت دولتی را به دست گرفته بود بلکه لوبیانکا (۱) و منابع مالی را هم در اختیار داشت، به تاریخ کم‌ترین توجهی نداشت و بیش از هر چیزی زمان را در برابر خود داشت؛ یک دهه کامل را تا به بزرگ‌ترین دسیسه‌چینی‌های کل تاریخ دست زند.

مطبوعات مکزیکی دو ستون را به تروتسکی اختصاص دادند تا به جرم‌هایی که بر ضد او در محاکمه‌های مسکو در سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۸ اعلام می‌شد، پاسخ دهد. تروتسکی تنها یکی دو ساعت فرصت داشت تا پاسخ‌های خود را بنویسد- آن هم به مدد رییس جمهور کاردناس که شخصاً از مطبوعات خواسته بود، به محض دریافت شرح

از نوشته‌های رایا دونایفسکا

خاطره‌هایی از لئون تروتسکی

برگردان: مینا شادمند

جدایی من از سیاست و ورزشی تروتسکی به هیچ‌رو در نگرش ام نسبت به او تغییری ایجاد نکرد و هم چنان او را یکی از بزرگترین انقلابیان عصرمان می‌دانم که به همراه لنین انقلاب کبیر اکتبر را رهبری کردند. تروتسکی «همواره» مرد اکتبر باقی خواهد ماند



تروتسکی و ناتالیا سدوفا ایوانووا

{همسرش} خود را در اتاق‌شان حبس کردند و از دیدار با کسان خودداری ورزیدند. آن‌ها به مدت یک هفته اتاق‌شان را ترک نکردند و تنها به یک نفر که برایشان نامه‌ها یا غذایی را می‌برد (که اندکی از آن را می‌خوردند)، اجازه ورود می‌دادند.

آن روزها برای همه اعضای دبیرخانه {اپوزیسیون چپ} دوران غم‌انگیزی بود. ما لئو داویدویچ یا ناتالیا ایوانووا را نمی‌دیدیم، نمی‌دانستیم چه‌گونه دارند با پی‌آمدهای این تراژدی کنار می‌آیند یا چه نگرانی‌هایی دارند. تمام ماشین‌تحریرها، تلفن، حتی زنگ در را که از اتاق‌شان شنیده می‌شد، به اتاق نگهبانی منتقل کردیم. بخشی از خانه که لئو داویدویچ و ناتالیا ایوانووا در آن سکونت داشتند در سکوتی مرگبار فرو رفت. حال و هوایی توان‌فرسا بر خانه سایه افکند، گویی رشته کوه‌های مکزیک به تمامی بر این خانه فشار می‌آورد.

اتهام‌ها از راه تله‌تایپ، تروتسکی را از مضمون آن با خبر سازند. تروتسکی از این یا آن اتهامی که به او نسبت می‌دادند یا از سال وقوع آن اتهامات هیچ نمی‌دانست. افزون بر این، محاکمه‌های مسکو در غم‌انگیزترین دوران زندگی شخصی تروتسکی برگزار می‌شد. در این زمان بود که دستگاه عریض و طویل پلیس امنیتی استالین (GPU) توانسته بود به لئون سدوف، تنها پسر تروتسکی که زنده مانده بود، دست یابد و او را به قتل برساند. دسیسه‌چین اعظم با آگاهی از این که محاکمه‌های مسکو در ظرف دو هفته کوتاه برگزار می‌شود چنین کاری را با حيله‌گری از پیش طراحی کرده بود، به امید آن که چنان ضربه‌یی بر تروتسکی وارد آید که نتواند به اتهام‌ها پاسخ دهد.

در واقع، مرگ لئون سدوف عمیق‌ترین زخم را در مخاطره-آمیزترین زمان وارد آورد. لئو داویدویچ {تروتسکی} و ناتالیا ایوانووا

ضربه سختی بر آن‌ها وارد آمده بود زیرا لئون سدوف گذشته از آن که تنها پسر بازمانده‌شان بود، نزدیک‌ترین همکار ادبی و سیاسی تروتسکی نیز به شمار می‌آمد. زمانی که تروتسکی را در نیروژ بدون تفهیم اتهام زندانی کردند، ساکت نگه داشتند و مانع از آن شدند که به جرم‌هایی که بر ضدش در نخستین محاکمه‌های مسکو در اوت ۱۹۳۶ اعلام شده بود، پاسخ دهد، سدوف کتاب سرخ را نوشت و به طور درخشانی دست تحریف‌کنندگان را در مسکو رو کرد و ضربه‌یی سخت بر اعتبار گ پ یو (GPU) وارد آورد.

در آن دوران تیره پس از رسیدن خبر غم‌انگیز قتل لئون سدوف، زمانی که یو داویدویچ و ناتالیا ایوانووا خود را در اتاق‌شان حبس کرده بودند، تروتسکی داستان زندگی کوتاه پسرش را نوشت. این نخستین بار پس از دوران پیش از انقلاب بود که تروتسکی مطلبی را با دست می‌نوشت.

روز هشتم، لئون تروتسکی از اتاق بیرون آمد. از دیدن‌اش یک‌ه خوردم. لئون تروتسکی آراسته و مرتب یک هفته تمام صورت‌اش را اصلاح نکرده بود. چین و چروک‌هایی عمیق بر چهره‌اش افتاده بود. چشمان‌اش از شدت گریه ورم کرده بود. بی‌آن که کلمه‌یی بر زبان آورد، دست‌نوشته‌اش را زیر عنوان «لئون سدوف: پسر، دوست و مبارز» به من داد. این نوشته از جمله اندوه‌بارترین آثار تروتسکی است. در یکی از بندهای آن می‌گوید: «خبر مرگ پسرمان را به ناتالیا دادم، درست در همان ماه فوریه‌یی که او سی و دو سال پیش خبر تولد لئون را در زندان به من داده بود. بنابراین برای ما در روز ۱۶ فوریه، سیاه‌ترین روز زندگی شخصی‌مان، این ماجرا به پایان رسید... با مرگ پسرمان هر چیزی که هنوز برامان جوان می‌نمود، فرو مرد...».

اما حتی این اندوه بزرگ از شور و شوق تروتسکی برای پی‌گیری هدف انقلابی فرو نکاست. داستان زندگی پسرش را به «کارگران جوان» تقدیم کرد. امیدواری گ پ یو (GPU) برای از پا درآمدن تروتسکی نا به جا از آب درآمد، روی شخص نامناسب حساب باز کرده بودند.

صبح روز بعد، روزنامه‌ها اطلاعیه‌یی درباره آغاز سومین دوره از محاکمه‌های مسکو را (مارس ۱۹۳۸) منتشر کردند. تروتسکی تا پاسی از شب در این باره کار می‌کرد. یک روز هفت صبح بیدار شد و تا نیمه‌شب می‌نوشت. روز بعد ساعت هشت صبح از خواب برخاست و تا ساعت سه صبح روز بعد هم‌چنان کار می‌کرد. در آخرین روز هفته، تا ساعت پنج روز بعد بیدار ماند. از خودش بیش از همکاران‌اش کار می‌

کشید.

«پیرمرد»، که از روی محبت چنین می‌نامیدیم‌اش، روزی ۲۰۰۰ کلمه می‌نوشت. بیانیه‌هایش را برای انتشار به خبرنگاری نانا (NANA)، یونایتد پرس (UP)، آسوشیتد پرس، خبرگزاری فرانسه، دیلی اکسپرس لندن، و روزنامه‌های مکزیکی می‌سپرد. نوشته‌هایش را به زبان روسی و آلمانی برمی‌گردانیدیم. مطالب‌اش را به روسی دیکته می‌کرد. وظیفه من نوشتن نسخه اولیه بود. بقیه منشی‌ها او را از درستی همه تاریخ‌ها و نام افراد و محل‌هایی که در محاکمه‌ها به آن‌ها اشاره شده بود، مطمئن می‌ساختند. تروتسکی از ما می‌خواست که در کار پژوهشی خود دقیق و بی‌طرف باشیم؛ کسانی که اتهام وارد می‌آوردند، اکنون خود در معرض اتهام قرار می‌گرفتند.

با این همه، این فرد انقلابی چندان دور از غرض‌ورزی بود که عمیقاً عصبانی شد وقتی شنید مطبوعات روز «شایعاتی» را به چاپ می‌رسانند مبنی بر این که استالین هیچ‌گاه انقلابی نبوده و همواره «عامل تزار» بوده و اکنون دارد «انتقام می‌گیرد». زمانی که برایش روزنامه‌هایی را بردم که درباره تصفیه خونین حاصل از محاکمه‌های مسکو توضیح داده بودند، با تعجب گفت: «ولی استالین انقلابی بوده!».

از اتاق که بیرون می‌آمدم صدایم زد و گفت: «یک لحظه صبر کن. باید به نوشته امروز یک مطلب اضافه کنیم»، و چنین دیکته کرد: «اکنون مطبوعات دارند به طور گسترده اخباری را منتشر می‌کنند مبنی بر این که ظاهراً استالین عامل نفوذی تزاریسیم بوده است و اینک در صدد انتقام‌گیری از دشمنان قدیمی است. من درستی این شایعه را به هیچ رو تایید نمی‌کنم. استالین از جوانی انقلابی بود. همه حقایق زندگی‌اش گواه این موضوع است. بازسازی زندگی‌نامه استالین، پس از واقعه، در حکم تقلید از بوروکراسی ارتجاعی حاضر در روسیه است.»

بار دیگر، زمانی که «کمیسئون جان دیوئی برای بررسی دعوی بر ضد لئون تروتسکی» حکم به تبرای تروتسکی داد و در نشست مطبوعاتی از او پرسید که «آیا جریانی از بدبینی نسبت به سوسیالیسم بر اثر محاکمه‌های مسکو و حکم «کمیسئون» به راه نیفتاده است؟»، تروتسکی پاسخ داد:

«خیر، من دلیلی برای بدبینی نمی‌بینم. باید تاریخ را همان‌گونه که هست در نظر گرفت. بشریت به پیش می‌راند، به همان شکلی که در سفر برخی از زائران رخ می‌دهد: دو گام به پیش، یک گام به پس.



این فرد انقلابی چندان دور از غرض‌ورزی بود که عمیقاً عصبانی شد وقتی شنید مطبوعاتِ روز «شایعاتی» را به چاپ می‌رسانند مبنی بر این که استالین هیچ‌گاه انقلابی نبوده و همواره «عامل تزار» بوده و اکنون دارد «انتقام می‌گیرد». زمانی که برایش روزنامه‌هایی را بردم که دربارهٔ تصفیۀ خونین حاصل از محاکمه‌های مسکو توضیح داده بودند، با تعجب گفتم: «ولی استالین انقلابی بوده!».

در نظر شکاکان و بدبینان، به هنگام پس‌نشینی، همه چیز از کف رفته می‌نماید. اما این جز اشتباهی در دیدگاه تاریخی نیست. چیزی از کف نمی‌رود. بشریت از زمان میمون‌های انسان‌نما تا تشکیل «کمینترن» تحول یافته است. به همین ترتیب از زمان تشکیل «کمینترن» تا سوسیالیسم واقعی نیز به پیش خواهد رفت. داوریِ کمیسیون بار دیگر نشان داد که اندیشۀ درست قوی‌تر از نیروی قدرت‌مند پلیس است. این اعتقاد بر پایۀ استوار خوش‌بینی انقلابی قرار دارد.»

متأسفانه فقط خوش‌بینی، و نه دوری از غرض‌ورزی، پایۀ رفتارهای سیاسی قرار می‌گیرد. اما در واقع، نظریه- به عبارتی پایۀ فلسفی نظریه- است که اهمیت دارد. از این رو، من از تروتسکی جدا شدم زیرا از دیدگاه من نظریۀ او- این که روسیه «با وجود از هم پاشیدگی» هم‌چنان به شکل دولت کارگری «هرچند منحط» باقی مانده است و می‌بایست پس از وقوع جنگ جهانی دوم و پس از بستن قرارداد میان هیتلر و استالین هم از آن دفاع کرد- که با واقعیت سرمایه‌داری دولتی حاکم بر روسیه و نیز دگردیسی کامل آن از اومانیزم مارکسیسم به مثابۀ نظریۀ رهائی‌بخشی مغایرت داشت. البته جدایی من از سیاست‌ورزی تروتسکی به هیچ رو در نگرش‌ام نسبت به او تغییری ایجاد نکرد و هم‌چنان او را یکی از بزرگ‌ترین انقلابیان عصرمان می‌دانم که به همراه لنین انقلاب کبیر اکتبر را رهبری کردند. تروتسکی همواره «مرد اکتبر» باقی خواهد ماند.

در این جا، تصویر امضای رایا دونایفسکا را به نقل از سند اصلی آورده‌ایم:

Toyota, Japan
December 11, 1965

Raya Dunayevskaya

Secretary to Leon Trotsky in Mexico, 1937-38
Author of MARXISM AND FREEDOM (translated
into Japanese as ALIENATION AND REVOLUTION
「疎外と革命」)

۱- ساختمان لوبیانکا در مسکو افزون بر آن که مقرّ (GPU) بود، زندانی را نیز در بر می‌گرفت که در اختیار پلیس مخفی استالین بود. این نیرو بعدها به کی. جی. بی. شهرت یافت.

کتاب سرخ

در مورد دادگاه های مسکو

بخش دوم

نویسنده: لئون سدوف

برگردان: سهراب معینی

ویراستار: باران راد

دو دادگاه:

ژانویه ۱۹۳۵ و اوت ۱۹۳۶

محاکمات مسکو در واقع **تجدید نظری** در اولین دادگاه (۱۶-۱۵ ژانویه ۱۹۳۵) بود که در آن زینوویف، کامنف، اودوکیمف، باکف و دیگران به زندان های درازمدت محکوم شده بودند. حکم ژانویه ۱۹۳۵ بدین قرار بود که: «تحقیقات دادگاه نتوانست حقایقی مبتنی بر محکومیت مستقیم اعضای «مرکز مسکو» دال بر شرکت شان در عمل تروریستی که علیه رفیق کیروف سازماندهی یا توصیه ای (برای عمل تروریستی) شده باشد، بیابد.»

اکنون این «حقایق» ظاهراً به اثبات رسیده اند. روایت رسمی این بوده است. بنابراین دادگاه جدیدی تشکیل شد. «پرونده ی» زینوویف و دیگران دوباره مورد بازنگری قرار گرفت. ممکن است کسی فکر کند که این {دومین} محاکمه براساس شواهد محاکمه اول به پیش می-رفت، و براساس کل «ساختار» دادگاه و تکمیل آن چه که در گذشته «اثبات نشده بود» برگزار می شد. و دادگاه دوم می بایست، به طور علنی و بدون فراموش کردن توضیحات و دلایل «اشتباه» دادگاه اول، خود را تصحیح می کرد. اما به هیچ وجه این اتفاق رخ نداد. این دادگاه، حتی تلاش برای برقراری تداوم (دادگاه وقت خود را برای این

چیزها تلف نمی کند!) میان دادگاه اول و دوم را انجام نداد و شواهد صورت جلسه دادگاه اول و موارد دیگر را نادیده گرفت. دادگاه دوم به سادگی تمامی شواهد دیگر را به همچون زباله به کناری نهاد و بدین گونه دادگاه اول را به مثابه دسیسه بازی پلیسی در معرض دید عموم قرار داد. دسیسه ای که آن موقع لازم بود ولی اکنون لازم نبود. بسیار آموزنده است که این دو دادگاه را با هم مقایسه کنیم تا تمامی دروغ-های «ساختار» سیستم قضایی استالینیستی افشا شوند.

«مرکز مسکو» و «مرکز متحد»

در دادگاه اول کل کیفرخواست بر محور به اصطلاح «مرکز مسکو» (زینوویفیست ها) می گشت که اعضایش براساس حکم دادستان: شارف، کوکلین، گرتیک، فدروف، گورشین، زینوویف، کامنف، اودوکیمف و باکف بودند. یعنی فقط شامل زینوویفیست ها می شد. در پرونده هیچ کلمه ای در مورد «تروتسکیست ها» وجود نداشت؛ نه تنها درباره ی تروتسکیست های واقعی، بلکه حتی کلمه ای درباره ی آن شبه تروتسکیست های تسلیم شده ای نظیر اسمیرنوف و مراچکوفسکی در کیفرخواست وجود نداشت.

در دادگاه کنونی، «مرکز مسکو» تقریباً به طور کامل فراموش شده و تعقیب کیفری دادستان انحصاراً براساس فعالیت به اصطلاح «مرکز

متحد" بنا شده است (با ترکیبی کاملاً متفاوت).

در دادگاه اول، هرگز اشاره ای به این "مرکز متحد" نشد، تنها به این دلیل ساده که گ پی یو GPU هنوز موفق نشده بود که آن را اختراع کند.

نه دادگاه و نه دادستان هیچ تلاشی برای روشن کردن آن چه می-توانست روابط سیاسی و سازمانی بین این به اصطلاح "مرکز مسکو" (۲۲) و "مرکز متحد" خوانده شود، به عمل نیاوردند. با این وجود، این سوال باید برای دادستان بسیار جالب باشد که به مرکز اولی کسانی پیوسته بودند که در مرکز دومی حضور نداشتند و تعدادی نیز نظیر زینوویف، کامنف، باکف و اودوکیف به هر دو گروه تعلق داشتند.

بر اساس توضیحات دادستان، زینوویف، کامنف و دیگران (جمعاً ۱۹ نفر متهم بودند که همچنین باید به آن‌ها ۱۴ نفری را که در قضیه‌ی نیکلایف تیرباران شدند اضافه کنیم)، وجود "مرکز متحد" را در دسامبر ۱۹۳۴ و ژانویه ۱۹۳۵ پنهان کردند. در حالی که در همان هنگام، به هر چیز دیگری که از آن‌ها خواسته شده بود، اعتراف کرده بودند. این باورکردنی نیست. زینوویف و کامنف و دیگرانی که از اعتراف علیه خود و حتی نزدیک ترین اطرافیان خود دریغ نکرده بودند، ولی به دلایل ناشناخته‌ای، به نقش "تروتسکیست‌ها" که هرگز هیچ‌گونه هم‌دردی ویژه‌ای با آن‌ها نداشتند، اشاره نکردند. در آن هنگام، نام بردن از تروتسکیست‌ها شاید می‌توانست زندگی زینوویف و کامنف را نجات دهد چرا که ضربه‌ی اصلی گ پی یو GPU آشکارا متوجه تروتسکیسم بود.

نوزده نفر و چهار نفر

در دادگاه اول زینوویف و دیگران، مجموعاً ۱۹ نفر محکوم شدند. اسامی آن‌ها از این قرار است: ۱- زینوویف به عنوان "سازمان دهنده ی اصلی و رهبر مرکز مسکو" به مدت ۱۰ سال زندان؛ ۲- گرتیک؛ ۳- کوکلین؛ ۴- ساخوف "به عنوان فعال‌ترین اعضا"، به مدت ۱۰ سال زندان؛ ۵- شارف؛ ۶- اودوکیف؛ ۷- باکف؛ ۸- گورشنین؛ ۹- زارکف، به مدت ۸ سال زندان؛ ۱۰- فدوروف؛ ۱۱- هرزبرگ؛ ۱۲- هسن؛ ۱۳- زاراسف؛ ۱۴- پریموف؛ ۱۵- آنیشف؛ ۱۶- فیوילוویچ، هرکدام به مدت ۶ سال زندان؛ ۱۷- کامنف؛ ۱۸- باشکیروف؛ ۱۹- بریو (به خاطر فعالیت کم‌تر) هر یک به پنج سال زندان محکوم شدند.

در ارتباط با این پرونده، ۴۹ نفر دیگر به حبس در اردوگاه کار اجباری

از چهار تا پنج سال محکوم شدند که در بین آن‌ها از زالوتسکی، واردین و دیگران می‌توان نام برد. ۲۹ نفر دیگر به تبعید به مدت دو تا پنج سال محکوم شدند. جمعاً ۹۷ نفر از رهبران قبلی "اپوزیسیون زینوویف" سابق.

از ۱۹ نفری که در دادگاه اول محکوم شده بودند، تنها ۴ نفر که با دقت تمام انتخاب شده‌اند در دادگاه کنونی حضور دارند. چرا پانزده نفر دیگر، حتی به عنوان شاهد هم احضار نشده‌اند؟ چه بر سر آن پانزده نفر آمده است؟ چرا تنها ۴ نفر و چرا دقیقاً این ۴ نفر؟ بگذارید یک بار دیگر به این مطلب اشاره شود: حکم دادگاه در بین "فعال-ترین" افراد نزدیک به زینوویف، یعنی گرتیک، کوکلین و ساخف ۱۰ سال زندان انفرادی بود. در حالی که اودوکیف و باکف در ردیف کسانی که کم‌تر فعال بودند قرار داده شدند و کامنف در ردیف کمترین فعالان قرار گرفت و تنها به ۵ سال زندان انفرادی محکوم شد.

اکنون این طور وانمود شده است که کامنف در کنار زینوویف، باکف و اودوکیف یکی از رهبران اصلی بوده است. از سوی دیگر، گرتیک، باکف و چندین نفر دیگر، گرچه در دادگاه کنونی چندین بار عنوان شد که از جمله تروریست‌های اصلی بوده‌اند، اما در جایگاه متهمین دادگاه قرار داده نشدند! از اسامی بسیاری از آن "۱۹" نفر در پرونده‌ی کنونی حتی نامی برده نشده است. می‌توان فرض کرد که محاکماتی که در دادگاه سال ۱۹۳۵ انجام گرفت یک اشتباه قضایی بوده است. پس لازم بود که {آن ۱۹ نفر} یا در این دادگاه نیز حضور بیابند و یا از آن‌ها اعاده حیثیت صورت بگیرد. آن‌ها در هر صورت می‌توانستند به عنوان شاهد در دادگاه حاضر باشند.

ابتدا ۱۹ بلشویک قدیمی به خاطر شرکت‌شان (هر چند که ثابت نشد) در قتل کیروف به زندان‌های درازمدت محکوم می‌شوند. سپس ۴ نفر از آن‌ها به انتخاب استالین، در دادگاه تجدیدنظر حاضر شده و تیرباران می‌شوند. از سرنوشت بقیه اطلاعی در دست نیست. و به رغم هر چیزی، یک حقوق‌دان پست و بی‌وجدان (یعنی وکیل انگلیسی به نام پرایت Pritt) با بی‌شرمی "جریان این دادگاه" را به عنوان "نمونه-ای برای کل جهان" ارزیابی می‌کند!

این ۴ نفر زینوویف (زینوویف، کامنف، اودوکیف و باکف) که با زور در دادگاه حضور یافتند مسلماً به خاطر رعایت عدالت انتخاب نشده بودند، بل که دلیل انتخاب آن‌ها به دلایل سیاسی و پلیسی بود.

زینوویف و دیگران پس از آن که تمام اتهاماتی را که متوجه مسوولیت سیاسی‌شان در ترور کیروف در ۱۹۳۵ می شد را پذیرفتند، به خواست‌های بیش‌تر استالین در سال ۱۹۳۶ نیز تن دادند و افتراهای مخوف بیش‌تری را علاوه بر نقشه‌ی قتل کیروف پذیرفتند. آنان هم در سال ۱۹۳۵ و هم در سال ۱۹۳۶ دروغ گفتند. اما دروغ‌های سال ۱۹۳۵ آنان (اعتراف به “مسئولیت سیاسی” در قتل کیروف) اساساً قابل مقایسه با دروغ‌های وحشتناک سال ۱۹۳۶ که نشان از شکنجه و اجبار دارد، نیست!

استالین به حضور زینوویف و کامنف برای نشان دادن اهمیت سیاسی تام این دادگاه نیاز داشت. باکف و اودوکیف احتمالاً به این خاطر انتخاب شدند که امکان به اعتراف واداشتن‌شان بیشتر وجود داشت. و بدون اعتراف آن‌ها، اعترافات زینوویف و کامنف مشکل‌تر می‌شد. این واقعیت که کوکلین و گرتیک به این دادگاه احضار نشدند را تنها بدین صورت می‌توان توضیح داد که **به اعتراف واداشتن آن دو نفر ممکن نبود**. به این دلیل، برای استالین حتی به عنوان شاهد در این دادگاه “نمونه‌ی افراد مناسبی نبودند. البته نمی‌توان از نظر دور داشت که در صورت برگزاری یک دادگاه جدید، برخی از آن‌ها به عنوان افراد ذخیره، می‌توانند برای استالین به کار آیند.

بهای اعترافات

در دادگاه مسکو، هیچ سند و مدرکی (گذرنامه‌ی اولبرگ هوندوراس **Olberg's Honduras** را نمی‌توان جدی گرفت) ارایه نشد و هیچ شاهده‌ی که مستقیماً به قضیه مربوط باشد، فراخوانده نشد.

دومین دادگاه درست نظیر دادگاه ۱۹۳۵ انحصاراً بر اساس اعترافات (تماماً ساختگی) خود متهمان شکل گرفته بود که در همان حال شاهدین (دروغین) دادستان نیز بودند. ۴ نفر از آن‌ها یعنی زینوویف، کامنف، اودوکیف و باکف نقداً در همان دادگاه اول شهادت خود را داده بودند. بگذارید آن‌ها {شهادت‌ها} را با هم مقایسه کنیم:

ژانویه ۱۹۳۵

کامنف اذعان داشت که “فعالانه یا با توان کافی در مقابله با دلسردی که نتیجه‌ی مبارزه علیه حزب و زمینه ساز باند راهزنان (نیکلایف و دیگران) بود و می‌توانست به ارتکاب جنایت آن‌ها کمک کند، نایستاده بود.” او اقرار کرد که “تمامی ارتباطاتش را با زینوویف قطع

نکرده بود.” (چه جنایت وحشتناکی).

باکف اعتراف می‌کند که “در این جا در میان زینوویفیست‌ها تنها انتقاد مخرب و خصمانه نسبت به مهم‌ترین اقدامات حزب وجود داشت.” (حتی یک کلمه در مورد تلاش برای ترور توسط “مرکز متحد” و غیره وجود ندارد!)

زینوویف (زیر تهدید اسلحه) می‌گوید: “... حزب کاملاً محق است زمانی که از مسوولیت سیاسی گروه ضدحزبی قدیمی “زینوویفستی” در ترورهایی که انجام شد، سخن می‌گوید.”

اودوکیف: “ما باید مسوولیت (در قتل کیروف) را بپذیریم. زیرا ما اطرافیان خود را با سم در یک دوره ی ۱۰ ساله چنان مسموم کردیم که این جنایت توانست متحقق شود.”

اوت ۱۹۳۶

ویشینسکی {دادستان}: “بنابراین شما تایید می‌کنید که در جمع شما چنین نقشه‌ی مخوفی (تصرف قدرت به وسیله ی ترور) وجود داشته است؟”

کامنف: “بله، این نقشه ی مخوف وجود داشته است.”

ویشینسکی: “آیا نقشه ی ترور کیروف، کار مستقیم شما بوده است؟”

کامنف: “بله.”

ویشینسکی: “شما دستور نقشه ی قتل رفیق استالین را دادید؟”

باکف: “بله.”

ویشینسکی: “شما در ترور کیروف شرکت داشتید؟”



روزهای خوش بوروکراسی ضدانقلابی. از چپ به راست وروشیلِف، مولوتف، استالین و یوژف



پس از دستگیری یوژف، استالینست ها تصویر او را رتوش و پاک کردند. استالین دستور پاکسازی فیزیکی و حتا تصویری همدستان خود را صادر می کرد.

باکف: “بله.”

ویشینسکی: “این مرکز متشکل از شما، کامنف و دیگران بود؟”

زینوویف (دوباره با تهدید آشکار به قتل): “بله.”

ویشینسکی: “آیا این به این معناست که همگی شما رفیق کیروف را به قتل رساندید؟”

زینوویف: “بله.”

ویشینسکی: “آیا اقرار می کنید که با هم کاری شما بود که ترور کیروف تدارک دیده شد؟”

اودو کیمف: “بله، من آن را به گردن می گیرم.”

زینوویف و دیگران پس از آن که تمام اتهاماتی را که متوجه مسوولیت سیاسی شان در ترور کیروف در ۱۹۳۵ می شد را پذیرفتند، به خواست های بیش تر استالین در سال ۱۹۳۶ نیز تن دادند و افتراهای مخوف بیش تری را علاوه بر نقشه ی قتل کیروف پذیرفتند. آنان هم در سال ۱۹۳۵ و هم در سال ۱۹۳۶ دروغ گفتند. اما دروغ های سال ۱۹۳۵ آنان (اعتراف به “مسئولیت سیاسی” در قتل کیروف) اساساً قابل مقایسه با دروغ های وحشتناک سال ۱۹۳۶ که نشان از شکنجه و اجبار دارد، نیست! آیا تنها همین “بله، بله” گفتن ها که در پاسخ به هر سوال دادستان تکرار می شد، نشان دهنده ی دروغ بودن تمامی این اقرارها نیست؟ خود ویشینسکی {دادستان} شهادت متهمین را “تیرنگ، دروغ، ...، پنهان کاری” می نامد و خالی از “هرگونه اطمینان”.

ما از ویشینسکی دادستان می پرسیم: شهادت متهمینی که “قبلا دروغ گفته اند و اکنون نیز دروغ می گویند” چه ارزشی دارد؟ و این دادگاه که “انحصاراً” بر این شهادت سراپا “تیرنگ، دروغ و پنهان کاری” شکل گرفته، چه ارزشی دارد؟

“احیای سرمایه داری” یا “تشنگی برای قدرت شخصی”؟

زینوویف و کامنف، در ارتباط با دادگاه اول، به حمایت از بازگشت به سرمایه داری و “احیای سرمایه داری”، متهم شدند. با این ترجیع بند است که روزنامه های شوروی در آن زمان (اوایل ۱۹۳۵) زینوویف و کامنف را محکوم کردند.

اگر ماهیت فعالیت زینوویف و کامنف (ترور) را در آن هنگام نمی شد ثابت کرد، دستکم مقصود آن ها به روشنی در دادگاه تثبیت شد:

برقراری دوباره سرمایه داری.

در دادگاه دوم، “احیای سرمایه داری” کاملاً به فراموشی سپرده شد روایت جدیدی در متن کیفرخواست ارائه شد: “بدون کوچک ترین تردیدی ثابت شد که تنها انگیزه ی سازمان بلوک تروتسکیست – زینوویفست، تصرف قدرت به هر قیمتی بوده است.” و دادستان ده ها بار آن را تکرار کرد: “برای قدرت، برای تصرف قدرت به هر قیمتی، تشنه ی قدرت شخصی، این است کل ایدئولوژی این باند.”

کیفرخواست مورد تایید قرار گرفت و متهمان به خاطر استفاده از ترور برای کسب قدرت شخصی محکوم و تیرباران شدند. استالین چند هفته پس از این دادگاه، به ناگهان دستور بازگشت به روایت کیفرخواست اول را می دهد، چرا که آن را “مناسب تر” می بیند.

پراودا (۱۲ سپتامبر) مقاله ی بسیار بلندی منتشر می کند که بر اساس آن متهمان “تلاش داشتند تا هدف واقعی مبارزه شان را پنهان

کنند. آن‌ها این گونه می‌خواستند وانمود کنند که هیچ برنامه‌ای نداشتند. اما درواقع چنین برنامه‌ای وجود داشت. و آن برنامه عبارت بود از نابودی سوسیالیسم و احیای سرمایه‌داری". و هم اکنون "بررسی انتقادی" این مسیر را در پیش گرفته است.

یکی از مهم‌ترین سوال‌ها (یعنی انگیزه‌ی متهمان) با تعدادی مقاله که در روزنامه‌ها منتشر می‌شود، تغییر می‌کند و تمام آن چه را که مقابل دادگاه گفته شده بود را کاملاً نادیده می‌گیرد.

هنگامی که استالین نیاز دارد تا ثابت کند که متهمان افرادی غیراصولی هستند، اعلام می‌کند که آن‌ها هیچ برنامه‌ای نداشتند و هدف تنها "تشنگی کسب قدرت بوده است." اما زمانی که می‌خواهد "شخصیت ضدانقلابی" شان را ثابت کند، بدون شرم‌زدگی اعلام می‌کند که آن‌ها به دنبال کسب قدرت نبوده‌اند، بل که هدف‌شان احیای سرمایه‌داری بوده است. یک دهه قدرت مہارشدنی چه رفتار بی-ملاحظه‌ای را به این اشخاص آموخته است!

پایان افسانه‌ی کنسول

استالین با درگیر ساختن گروه زینوویف در قتل کیروف در سال ۱۹۳۵، بالاتر از هر چیز می‌خواست از طریق این گروه به "تروتسکیسم" ضربه بزند. این هدف اصلی او بود. در عین حال، او می‌خواست نام تروتسکی را مستقیماً به قضیه‌ی نیکلایف پیوند زند.

نیکلایف در بیستمین روز (!) از بازجویی‌اش (۲۰ دسامبر ۱۹۳۴) سرانجام اشاره کرد که یک "کنسول" ناشناس (که نیکلایف بارها با او ملاقات داشته است) "گفته بود که می‌تواند با تروتسکی ارتباط برقرار سازد چنانچه من نامه‌ای از گروه را به تروتسکی برسانم." و این تمام ماجراست.

هم چنان که می‌بینیم، ابتکار این پیشنهاد از طرف یک کنسول ناشناس بوده است. علاوه بر این، دادستان و دادگاه در محاکمه نیکلایف حتی داوری در مورد ضرورت شفافیت این نکته را لازم ندانستند که آیا نامه‌ای نوشته شده و به دست تروتسکی رسانده شده است؟ آیا تروتسکی به آن نامه پاسخ هم داده یا نه؟ و غیره... گ پی یو GPU ترجیح می‌داد که وارد جزئیات این جریان نشود، زیرا به درستی از آن می‌ترسید که مبدا کل برنامه‌ی آش‌درهم‌جوش‌اش بهم خورده و رسوا گردد.

در ۲۹ دسامبر ۱۹۳۴، ل‌تمپس *Le Temps* اعلام کرد که: "محافل خارجی در مسکو ... نتوانستند ملیت این دیپلمات را حدس بزنند." در ۳۰ دسامبر، آژانس خبری تلگراف اعلام داشت که "کنفرانسی از کنسول‌ها تشکیل شد و در آن تصمیم گرفته شد که از مقامات شوروی خواسته شود تا نام این کنسول مظنون را برای اطلاع عموم اعلام کنند." بنابراین، استالین مجبور شد در ۲ ژانویه ۱۹۳۵ از این کنسول نام ببرد. "کنسول خارجی ذکر شده در کیفرخواست پرونده‌ی مربوط به ترور کیروف، کنسول لاتویایی، م. بیسنیک نام دارد." و یک روز بعد در ۳ ژانویه، خبرگزاری تاس اعلام کرد که کنسول نام برده توسط "حکومت متبوع خویش فراخوانده شده است."

کنسول موردنظر هیچ لزومی بر انکار هیچ موردی یا دادن هرگونه اطلاعات اضافی ندیده بود. او حتی لزومی نمی‌دید که اشاره کند چرا او به گرفتن نامه‌ای از نیکلایف تروریست برای تروتسکی نیاز داشته است. اما بدون شک او دلایل زیادی برای پنهان کردن آش‌درهم‌جوش گ پی یو GPU و حتی شراکت در پختن آن داشته است.

اشخاص {سیاست‌گذار} در مسکو بلافاصله دریافتند که پختن آش-درهم‌جوش با کنسول موفقیت‌آمیز نبوده و بهتر است که در این مورد سکوت کنند. براین اساس، مسکو با پافشاری زیادتر به نوکران فرانسوی خود دستور داد تا علیه تروتسکی بلوا برپا سازند و به ویژه، برای او که در آن هنگام در فرانسه زندگی می‌کرد، مشکلات پلیسی ایجاد کنند. آن اقداماتی که در آن موقع در فرانسه موفقیت‌آمیز نبود، هم‌اکنون در نروژ به نتیجه رسیده است. بااین وجود دوکلوس (۲۴) با بی‌شرمی بی‌نظیر در نشریه اومانیته {ارگان حزب کمونیست فرانسه و وابسته به بوروکراسی مستقر در شوروی} در تاریخ ۲۹ دسامبر ۱۹۳۴ نوشت: "ثابت شده (کجا؟ کی؟ و چگونه؟) که بین نیکلایف تروریست و هم‌کارانش، تروتسکی و نماینده‌ی دیپلماتیک یک قدرت امپریالیستی (کشور لاتویا!) روابطی وجود داشته است (؟؟) که امکان مسئولیت تروتسکی را در ترور کیروف ثابت می‌کند." اومانیته سپس ادامه می‌دهد که: "کنسول به عنوان حلقه‌ی رابط بین تروتسکی و گروه قاتلان در لنینگراد عمل کرده است."

این کنسول (در سال ۱۹۳۵) "یگانه" "مبنا" برای متهم کردن تروتسکی در مشارکت با ترور کیروف است. اومانیته فریاد زد: "دستان تروتسکی با خون یک رهبر پرولتاریا (کیروف) قرمز شده‌اند. به چه دلیل؟ آن کنسول!



متهمان به دو گروه کاملاً مشخص تقسیم شده‌اند. هسته‌ی بنیادی اولین گروه را بلشویک‌های قدیمی با شهرت جهانی نظیر زینوویف، کامنف، اسمیرنوف و دیگران تشکیل می‌دهند. دومین گروه دربرگیرنده‌ی جوانان کم‌تر شناخته شده، که در بین آنان چندین عامل مستقیم گ پ او GPU نیز وجود دارد.

که استالین و یژوف. یژوف در سپتامبر ۱۹۳۶ به جای یاکودا نشست. استالین در دسامبر ۱۹۳۸ یژف را نیز برکنار کرد. به احتمال زیاد، یژف در سال ۱۹۳۹ اعدام شده است.

وظایف محوله شان را به خوبی انجام دادند، تیرباران شدند، صرفاً به این خاطر بود که استالین نمی‌خواست چنین شاهدان خیلی مطلع و باخبری زنده بمانند.

ترکیب مصنوعی این دو گروه در دادگاه نمونه‌ی بارزی از آش درهم جوش است. حتی رفتار این دو گروه در دادگاه به همان اندازه‌ی ترکیب‌شان متفاوت است. مردان قدیمی در دادگاه کاملاً درهم-شکسته و داغان حضور دارند و با صدایی که از ضعف و حتی با گریه توأم است، پاسخ می‌دهند. زینوویف لاغر، خمیده، سراپاخاکستری و با گونه‌های تورفته حضور دارد. مارچکوفسکی خون استفراغ می‌کند، بیهوش می‌گردد و به بیرون از دادگاه فرستاده می‌شود. تمامی آنان، گویی آدم‌هایی هستند که به زمین خورده‌اند و کاملاً از نفس افتاده‌اند. اما این ارادل جوان، بی قیدوبند و با چهره‌هایی سرحال و تقریباً شاد و خندان در دادگاه حضور دارند. انگار که در یک مهمانی شرکت کرده‌اند. این گروه با شوق و شغفی که حتی سعی در پنهان کردن‌اش ندارند، از روابط با گشتاپو و دیگر دروغ‌های خود داد سخن می‌دهند (۲۵).

متهمان گروه اول

۱- زینوویف (متولد ۱۸۸۳) بلشویک قدیمی از زمان تشکیل جناح بلشویک‌ها در ۱۹۰۳. او برای سال‌ها نزدیک‌ترین همکار لنین در

به هر حال، این کنسول در دادگاه مسکو به سادگی و به طور مطلق فراموش شد. کسی که "حلقه‌ی رابط" بوده، و ثابت شده که مسئول "ارتباط موجود" بین تروتسکی و نیکلایف بوده و غیره، - یک مرتبه هیچ کلمه‌ای، حتی یک کلمه درباره‌اش گفته نمی‌شود!

آش درهم‌جوش نپخته بی رودرواسی به انبوه زباله‌ها پرتاب شد و آش درهم جوش دیگری پخته شد. آیا کسی می‌تواند بیش از این خود را رسوا کند؟ این افراد اعتماد چه کسانی را می‌توانند جلب کنند هنگامی که خود را هم چون مفتریان و متقلبان رسوا می‌کنند؟

متهمان و رفتار آنان در دادگاه

(متهمان و اتهام زندگان شان)

متهمان به دو گروه کاملاً مشخص تقسیم شده‌اند. هسته‌ی بنیادی اولین گروه را بلشویک‌های قدیمی با شهرت جهانی نظیر زینوویف، کامنف، اسمیرنوف و دیگران تشکیل می‌دهند. دومین گروه دربرگیرنده‌ی جوانان کم‌تر شناخته شده، که در بین آنان چندین عامل مستقیم گ پ او GPU نیز وجود دارد. چون که حضور آنان در دادگاه بدین دلیل ضروری بود که نشان دهند که تروتسکی در فعالیت‌های تروریستی شرکت داشته است، و بدین وسیله بتوانند رابطه‌ای بین زینوویف و تروتسکی را تثبیت کنند، و از طریق {شهادت عوامل گ پ او} رابطه با گشتاپو {پلیس مخفی آلمان نازی} را به کرسی بنشانند. اگر این عده {عوامل گ پ او} با وجودی

رئیس شورای مسکو و رئیس شورای کارگران و دفاع، معاون کمیساریای خلق شوروی بود. کامنف در ژانویه ی ۱۹۲۸ از "اپوزسیون" خارج شد.

۳- اودوکیموف (متولد ۱۸۸۴) یکی از قدیمی ترین کارگران بلشویک، رهبر شورای لنینگراد و سازمان حزبی لنینگراد بود. او عضو پیشین کمیته ی مرکزی و "دفتر سازمانی کمیته ی مرکزی" بود. اودوکیموف یک زینوویفست بود که در ژانویه ی ۱۹۲۸ خود را از "اپوزسیون" کنار کشید.

۴- باکف (متولد ۱۸۸۷) یکی از قدیمی ترین کارگران بلشویک، عضو پیشین کمیسیون کنترل مرکزی، فعال در جنگ های داخلی، و مدت زمانی از رهبران "چکا" {کمیسیون فوق العاده مقابله با ضدانقلاب و خرابکاری} بود (۲۶). باکف یک زینوویفست که در ژانویه ی ۱۹۲۸ "اپوزسیون" را ترک کرد.

۵- اسمیرنف (متولد ۱۸۸۰) عضو حزب از سال ۱۸۹۹، یکی از قدیمی ترین بلشویک ها بود و تحت حکومت تزاری بارها به زندان و تبعید محکوم شد. او نقش فعالی در انقلاب اکتبر داشت. فرمانده ی ارتش پنجم بود که کولچاک {ژنرال ارتش سفید} را درهم کوبید. اسمیرنف تمامی فعالیت های شوراها و حزب را پس از پیروزی انقلاب اکتبر در سبیری رهبری می کرد. او عضو کمیته ی مرکزی و کمیساریای پست و تلگراف بود. اسمیرنف عضویت "اپوزسیون چپ" از سال ۱۹۲۳ را داشت و سرانجام در سال ۱۹۲۹ از "اپوزسیون" جدا شد.

۶- مراچکوفسکی (متولد ۱۸۸۳) کارگری اورالی بود و در یک خانواده انقلابی (او در زندان به دنیا آمد) بزرگ شد. او بلشویکی قدیمی، و یکی از قهرمانان جنگ داخلی بود. او پس از پیروزی در جنگ داخلی، وظائف مهم نظامی را به عهده می گرفت؛ از جمله فرماندهی نظامی مناطقی مثل ولگا. مراچکوفسکی عضویت "اپوزسیون چپ" را از سال ۱۹۲۳ داشت و در سال ۱۹۲۹ از آن جدا شد.



یاگودا در سال ۱۹۳۴ از سوی استالین به سمت کمیسر امور داخلی (دستگاه امنیتی شوروی) برگزیده شد. او مسئول پرونده سازی اعدام شدگان اوت ۱۹۳۶ بود. استالین یاگودا را در سال ۱۹۳۷ دستگیر کرد. او در ۱۵ مارس ۱۹۳۸ اعدام شد.

تبعید بود. زینوویف عضو کمیته ی مرکزی و دفتر سیاسی، رئیس شورای پترزبورگ پس از انقلاب اکتبر بود. او یکی از پایه گذاران انترناسیونال کمونیستی و برای سال ها رئیس دائمی آن بود. زینوویف در ژانویه ی ۱۹۲۸، "اپوزسیون" را ترک کرد.

۲- کامنف (متولد ۱۸۸۳) نظیر زینوویف عضو حزب از ۱۹۰۱، و عضو جناح بلشویک از زمان تشکیل فراکسیون در کنگره ی دوم حزب سوسیال دموکرات روسیه بود. او همکار دیرین لنین در خلال سال های تبعید، رئیس پیشین کمیته ی مرکزی و دفتر سیاسی حزب،



۷- ترواگانیان (متولد ۱۸۹۳) بلشویکی قدیمی و نویسنده‌ای مارکسیست، پایه‌گذار نشریه‌ی "زیر پرچم مارکسیسم" بود. او مولف یک سری از آثار، به ویژه درباره‌ی پلخاف، لینن و دیگران بود. تر-واگانیان از سال ۱۳۲۳ عضویت "اپوزیسیون چپ" را داشت و در سال ۱۹۲۹ از آن کناره گرفت.

۸- هولتزمن (متولد ۱۸۸۲) بلشویکی قدیمی و اقتصاددان بود. او هرگز در "اپوزیسیون" فعالیت نداشت. اما هولتزمن در سال های ۲۷-۱۹۲۶ به آن سمپاتی داشت.

۹- پیکل (متولد ۱۸۹۶) عضویت حزب از زمان آغاز انقلاب را داشت و هم‌کار زینوویف و یک نویسنده بود. او زینوویفستی بود که در ژانویه ی ۱۹۲۸ خود را از "اپوزیسیون" کنار کشید.

۱۰- دریزر (متولد ۱۸۹۴) عضو حزب از سال ۱۹۱۷، و شرکت فعالی در جنگ داخلی داشت. او از سال ۱۹۲۴ عضویت "اپوزیسیون چپ" را داشت و در سال ۱۹۲۹ از آن جدا شد.

۱۱- راین گولد (متولد ۱۸۹۷) عضو حزب از سال ۱۹۱۷ بود و اقتصاددانی مشهور و زمانی معاون کمیساریای امور مالی و عضویت دانشگاه آن وزارتخانه را داشت. او هرگز در "اپوزیسیون" فعال نبود. راین گولد یک زینوویفست بود که در ژانویه ی ۱۹۲۸ از آن کناره گیری کرد.

متهمان گروه دوم

۱- برمن - یورین (۲۷) (متولد ۱۹۰۱) هرگز در "اپوزیسیون چپ" فعال نبود و هیچ ارتباطی هم با آن نداشته است. او در دستگاه {آپاراتوس} استالینیستی در هنگامی که در آلمان اقامت داشت

عکس های فرزندان «خائنان به سرزمین مادری». این کودکان توسط استالینیست ها وادار می شدند که از والدین زنده یا اعدام شده ی خود ابراز انزجار کنند

فعال بود. او پس از آمدن به روسیه، در دستگاه استالینی به کار خود ادامه داد. نام برمن - یورین در غرب کاملاً ناشناخته است. تنها یک خبر کوتاه در روزنامه‌ی استالینیست‌های آلمانی دویچفولکس زایتونگ *Die Deutschvolks Zeitung* در ۶ سپتامبر ۱۹۳۶ منتشر شد که اشاره کرده است که برمن - یورین با نام دیگر ستاور *Stawer* نیز شناخته می‌شده است. این خبر، این امکان را فراهم آورد که بدانیم اساساً شخصی به نام برمن- یورین ستاور *Berman-Yurin-Stawer* وجود داشته است.

تروتسکی از ژانویه ۱۹۲۸ به بعد، نه شخصاً و نه از طریق واسطه، به هیچ وجه تماس و ارتباطی با زینوویفست ها نداشت... و این نکته قابل فهم است. راه اپوزیسیون چپ که موضع اش مبارزه ی آشتی ناپذیر با استالینیسم بود و راه گروه هایی که سر تسلیم در مقابل استالین فرود آوردند به شدت از هم جدا بود

(شماره ی ۳۲ و ۳۴) در آن زمان دو مطلب کوتاه در مورد کارهای ضدتروتسکیستی این شخص منتشر کرد.

البته در نوشته های فریتز دیوید نیز چنین خزعبلاتی فراوان است. و این اشخاص در دادگاه {مسکو} به عنوان "تروتسکیست" معرفی شدند! کمیته ی مرکزی حزب کمونیست آلمان، اخیراً این سه "تروتسکیست" یعنی فریتز دیوید، مویشه لوری و برمن -بورین را یک ماه و نیم پس از اعدام شان، از حزب اخراج می کند (نشریه دویچه فولکس زایتونگ ۱۱ اکتبر ۱۹۳۶).

۴- ن. ل. لوری (متولد ۱۹۰۱) کاملاً ناشناس است و هیچ کس او را نمی شناسد. تاکنون، از او هیچ اثر و رد پای پیدا نشده است.

چهار نفر ذکر شده در بالا نه فقط شخصاً برای تروتسکی، سدوف و دوستان نزدیک شان ناشناخته هستند، بل که تروتسکی و سدوف با نام آنان فقط از طریق مقالات جدیدی که در مورد دادگاه های مسکو منتشر شده است آشنا شده اند.

۵- اولبرگ (متولد ۱۹۰۷) در سال ۱۹۳۰ تلاش می کند تا به اپوزیسیون چپ آلمان در برلین (که در آن زمان "اقلیت لنینی" خوانده می شد) بپیوندد. اما، با عضویت اولبرگ مخالفت شد به خاطر آن که به او اعتماد نمی شد (اولبرگ در حزب کمونیست آلمان باقی ماند و با نشریات استالینیستی همکاری کرد). اولبرگ سپس رو به سوی گروه اپوزیسیون ودینگ (گروه لاندوا) آورد و به عضویت آنان پذیرفته شد. اولبرگ به خاطر وحدت این دو گروه {اقلیت لنینی و گروه لاندوا} توانست در سازمان آلمانی اپوزیسیون چپ رخنه کند. در طول این دوران است که او پیشنهاد داد تا به عنوان منشی تروتسکی شروع به کار کند. یکی از دوستان

۲- فریتز دیوید *Fritz David* (متولد ۱۸۹۷) هرگز با "اپوزیسیون چپ" نبود و هیچ وجه اشتراکی با آن نداشت. او با دستگاه استالینیستی، به ویژه در ارتباط با اتحادیه های کارگری، کار کرده است. فریتز دیوید نظریه پرداز پیشین حزب کمونیست آلمان در مورد مسایل جنبش اتحادیه ای کارگری و سردبیر ارگان مرکزی اتحادیه های کارگری سرخ بود که در آن نشریه چندین بار به تروتسکیسم حمله کرد. فریتز دیوید با روته فاهنه تا همین اواخر در "ایزوستیا" و "پراودا"ی مسکو همکاری می کرد.

۳- لووری امل *Emel Lurie* (۲۷) (متولد ۱۸۹۷) عضو حزب کمونیست آلمان و حقوق بگیر آن حزب بود. او وابسته به اپوزیسیون زینوویفست بود، اما در دوران برگزاری کنگره پانزدهم حزب کمونیست روسیه (ژانویه ی ۱۹۲۸) تسلیم {استالین} شد و به همین دلیل از حزب اخراج نشد. از آن پس، او نه تنها هیچ رابطه ای با "اپوزیسیون" نداشت، بل که مدافع "خط عمومی" شد و "متخصص" در نوشتن مقالاتی به سبک {گروه شبه فاشیستی} صدها سیاه *Black Hundreds* (۲۸) علیه تروتسکیسم گردید.

برای این که کمی از انزجارتان کاسته شود، اجازه بدهید تا به یکی از افتراهای امل (لوری) در نشریه شماره ی ۹۶ امپرکور *Imprecor* که در دسامبر ۱۹۳۲ منتشر شد نظری بیندازیم: "این رهبری اجتماعی (بورژوازی برای تهمت زدن به روسیه ی شوروی) اکنون به وسیله ی لئون تروتسکی صورت می گیرد. تروتسکی در لهستان پیلوسودسکی {به بخش نخست "کتاب سرخ"، سامان نو ۱۰ صفحه ۱۵۹ و پانویشت شماره ۸ مراجعه کنید} از همان اعتبار پلیس سیاسی برخوردار است."

هرگونه تفسیر دیگری غیرضروری است. ارگان مرکزی اپوزیسیون چپ آلمان "انقلاب مداوم" *Die Permanante Revolution*

تروتسکی در برلین به نام فمفرت *Pfemfert* (فمفرت ناشر مشهور چپ در آلمان و سردبیر نشریه‌ی آکسیون *Die Aktion* است) از سابقه‌ی آشنایی خود با اولبرگ در همان هنگام می‌گوید. این بخشی از نامه‌ای است که او {فمفرت} به تروتسکی در تاریخ اول آوریل ۱۹۳۰ در مورد اولبرگ می‌نویسد: "...اولبرگ تأثیر بسیار بدی بر من گذاشت. او قابل اعتماد نیست." فمفرت در همان نامه آن چه را که باعث چنین تأثیر ناخوشایند و مشکوکی نسبت به اولبرگ شد را بیان می‌کند. فمفرت نوشت که اولبرگ علاقه‌ی مبالغه‌آمیزی نسبت به تروتسکی، اپوزیسیون چپ، زندگی تروتسکی و غیره نشان می‌داد. البته واضح است که اساساً دیگر مساله‌ی سفر اولبرگ برای دیدار با تروتسکی به هیچ وجه مطرح نشد.

در آوریل - مه ۱۹۳۱، اولبرگ از اپوزیسیون چپ آلمان اخراج می‌شود. او در فوریه ی ۱۹۳۲ تقاضای بازگشت به صفوف سازمان {اپوزیسیون چپ} را می‌کند. این درخواست او رد می‌شود. اجازه دهید یکی از بیانیه‌هایی را که در مورد اولبرگ صادر شده است را در این جا نقل کنیم. نویسنده ی آن ا. بافر *E. Baver* است، که شکل تروتسکیستی را ترک کرده و هم‌اکنون عضو {حزب کارگران سوسیالیست آلمان} *S.A.P.* (۲۹) است. اما ا. بافر در آن زمان منشی اپوزیسیون آلمان بود. این چیزی است که بافر در مورد اولبرگ نوشت: "تقاضای اولبرگ (نوشته شده در فوریه ی ۱۹۳۲) در مورد درخواست بازگشت به اپوزیسیون، توسط نامه‌ای که شخصاً به وی نوشتم، رد شد. از آن هنگام، کسی از میان ما از اولبرگ هیچ خبری ندارد."

سدوف، با مسئولیت شخصی خودش، چندین بار با اولبرگ در نیمه‌ی دوم سال ۱۹۳۱ و آغاز ۱۹۳۲ دیدار داشت. هدف این دیدارها، بیش از هرچیز، خدماتی فنی بود که اولبرگ عرضه می‌داشت. اولبرگ کتب و بریده‌ی مقاله‌های روزنامه‌ها و چیزهایی از این قبیل را جمع‌آوری می‌کرد. ماهیت این دیدارها، به مفهوم واقعی کلمه نه سیاسی، و نه حتی به مراتب کمتر تشکیلاتی بود. زیرا که اولبرگ عضو تشکیلات {اپوزیسیون} نبود و خود سدوف نیز در خارج از چارچوب تشکیلاتی اپوزیسیون آلمان کار می‌کرد.

ما تکرار می‌کنیم از ۱۹۳۲ به این سو، هیچ‌کس، نه سدوف و نه هیچ‌یک از تروتسکیست‌های آلمان کوچک‌ترین تماس و

رابطه‌ای با اولبرگ نداشته‌اند. از ۱۹۳۲ به این سو، یعنی به مدت بیش از ۴ سال تا زمان برگزاری دادگاه {مسکو}، ما کوچک‌ترین خبری از او لبرگ نداشته‌ایم. این بیانیه به پایه نیست. ده‌ها نفر هستند که در صفوف اپوزیسیون چپ آلمان بوده‌اند و برون کوچیده‌اند یا از نزدیک با آن در تماس بوده‌اند، و حتی هستند کسانی که از نظر سیاسی با اپوزیسیون چپ آلمان خصومت داشته‌اند، ولی بدون تردید، تمامی‌شان از این بیانیه‌ی ما پشتیبانی خواهند کرد. برخی هم‌اکنون این کار را کرده‌اند، به ویژه در میان آلمانی‌های مهاجر در شهر پراگ. شهری که اولبرگ این سال‌های اخیر را در آن جا سپری کرده است؛ **بدون آن که او با هیچ‌یک از تروتسکیست‌های آلمانی تماسی داشته باشد.** پراگ شهری است که تعداد زیادی از تروتسکیست‌های آلمانی در آن زندگی می‌کنند.

و چنین شخصی {در دادگاه} ادعا می‌کند که "مأمور مخفی" تروتسکی در آلمان بود، و تروتسکی به او "اعتماد مطلق" داشت و اپوزیسیون {چپ} برای تهیه‌ی گذرنامه و چیزهای دیگر پول در اختیار او گذاشت!

چند کلمه‌ی دیگر نیز می‌بایست در مورد نقش‌های مطلقاً متفاوتی که در طول دوران تحقیقات توسط این دو گروه از متهمان اجرا می‌شد، گفته شود. یعنی گروه بلشویک‌های قدیمی و گروه جوانان ناشناس. نخست این که شهادت‌نامه‌ی اکثریت بلشویک‌های قدیمی محدود به چند صفحه می‌شد. در واقع، شهادت‌نامه‌های که نقل شد مربوط به اودوکیموف (از صفحه‌ی ۶ تا ۱۰)، زینوویف (از صفحه‌ی ۱۶ تا ۳۸)، کامنف (از صفحه‌ی ۱۰ تا ۳۴)، تر-واگانیان (از صفحه‌ی ۱۱ تا ۳۲) و جز این‌ها بود. تاریخ شهادت به سوگند آن‌ها بین **اواخر ژوئیه و اوایل اوت** بوده و تا ۱۴ اوت می‌رسد.

اما داستان در مورد "جوان‌ها" فرق می‌کند. به عنوان مثال، اولبرگ شهادت‌نامه‌ی خود را پس از ژانویه آغاز کرد (او تا این زمان یعنی ۲۱ فوریه به صفحات ۷۸-۷۷ رسیده بود). در تاریخ ۹ مه تحقیقات درباره‌ی اولبرگ تقریباً به پایان رسیده بود (۳۰). شهادت‌نامه‌ی اولبرگ سر به ۲۶۲ صفحه می‌زند، اما تنها در صفحه‌ی آخر است که او ناگهان روابط بین تروتسکیست‌ها و گشتاپو را به یاد می‌آورد - در آخرین روز از بازجویی و در آخرین صفحه از آن شهادت‌نامه)

اپوزیسیون چپ خود را بلشویک-لنینیست می‌نامیدند}. اعضای اپوزیسیون چپ در ژانویه ۱۹۲۸ از زینوویفست‌ها، هنگامی که آن‌ها تسلیم استالین شدند، جدا گردیدند. اسمیرنف، مراچکوفسکی، تر-واگانیان و دریزر دوسال بعد یعنی در پایان سال ۱۹۲۹، از اپوزیسیون جدا شدند.

تروتسکی از ژانویه ۱۹۲۸ به بعد، نه شخصاً و نه از طریق واسطه، به هیچ وجه تماس و ارتباطی با زینوویفست‌ها نداشت. او هیچ نامه‌ای به آنان ننوشت و هیچ نامه‌ای هم از آنان دریافت نکرد. و این نکته کاملاً قابل فهم است. راه اپوزیسیون چپ که موضع‌اش مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر با استالینیسم بود، و راه گروه‌هایی که سر تسلیم در مقابل استالین فرود آوردند، به شدت از هم جدا بود.

در سال‌های ۲۳-۱۹۲۲، زینوویف و کامنف به همراه استالین، به عنوان “گروه سه نفره” شناخته شده بودند. این “گروه سه نفره” به هنگام بیماری لنین، و به ویژه پس از مرگ وی، تمامی قدرت واقعی را در دستان خود متمرکز کرده بودند. این سه نفر با کمک آپاراتوس حزبی، مبارزه علیه

تروتسکی و “تروتسکیسم” را تدارک و رهبری کردند. اما خیلی زود این “گروه سه نفره” از هم پاشید. زینوویف و کامنف با آموزش‌های بین‌المللی که دیده و تجربیاتی که در تبعید داشتند، و بخشاً تحت نفوذ کارگران لنین‌گرا، علیه استالین و سیاست ملی ساختن سوسیالیسم در یک کشور، بازگشت به کولاک‌ها {دهقانان ثروتمند} و غیره، ایستادند و دست به تشکیل اپوزیسیون زدند. زینوویف و کامنف در این مبارزه متکی به آپاراتوس {دستگاه} حزبی لنین‌گرا بودند و آشکارا توانایی کنترل کل آپاراتوس واحد {حزبی مناطق دیگر} را نداشتند. استالین تمامی وحدت آپاراتوس حزبی را به طور خود بخود در نبرد علیه زینوویف و کامنف به کار

بدین ترتیب می‌بینیم که بازجویی از اولبرگ تقریباً سه ماه پیش از اولین “اعترافات” قدیمی‌ها یعنی کامنف، تر-واگانیان، اودوکیمواف، اسمیرنف و دیگران، به پایان رسیده بود. شهادت‌نامه‌ی ام. لوری **M. Lurie** پیش از شهادت‌نامه‌های بلشویک‌های قدیمی، در ۲۱ ژوئیه به صفحات ۲۴۴-۲۴۳ رسیده بود. و باردیگر، او تنها در صفحه‌ی آخر است که از رابطه با گشتاپو سخن می‌گوید و تنها در صفحه ۲۵۲، یعنی به روشنی در آخرین

مرحله از بازجویی است که او شهادت می‌دهد که ظاهراً زینوویف می‌بایست در مورد این ارتباطات، مطلع می‌بود. ان. لوری **N. Lurie** در همان روزی (۲۱ ژوئیه) که ام لوری **M. Lurie** شهادت می‌دهد، در صفحه‌ی ۱۴۲ از بازجویی‌هایش به ارتباط با گشتاپو اعتراف می‌کند.

حتی باید توجه داشت به شهادت دریتزر **Dreitzer** و به ویژه رینگولد **Reingold**، که در دادگاه خود را به عنوان مأمور گ.پ.او معرفی و هرکس را به هرچیزی متهم می‌کرد. دریتزر، همچنین، در صفحات زیادی که سیاه کرده، به ناگهان در صفحات

۱۰۳-۱۰۲ “به خاطر می‌آورد” که تروتسکی شخصاً نامه‌ای با دست خط خود به او نوشته است. دریتزر در صفحه‌ی ۱۹۵ می‌گوید که او به همراه اشمیت **Schmidt** و دیگران به تدارک عملیات تروریستی دست زده‌اند. از شهادت‌نامه‌ی رین گولد بیش از هر کس دیگری نقل قول شده است. از اظهارات او به عنوان ماده‌ی اصلی ادعانه‌ی دادستانی، به ویژه برای متقاعد کردن دیگر متهمان، استفاده شده است.

جالب اینجاست که در میان متهمان محاکمه‌ی مسکو، حتی یک بلشویک -لنینیست واقعی هم وجود نداشت {طرفداران

البته نه در شوروی که متأسفانه بسیار خوب هم درک می‌شود؛ هنگامی که پرسیده می‌شود که چرا افرادی نظیر زینوویف، کامنف، و به ویژه اسمیرنف و مراچکوفسکی - این انقلابیون قدیمی - چرا تا این حد سقوط می‌کنند. {غربی‌ها} تصویر زینوویف و اسمیرنف سال‌های قهرمانی دوران انقلاب روسیه را به یاد دارند. اما، آنان در نظر نمی‌گیرند که از آن زمان حدود ۲۰ سال گذشته است که نیمی از آن دوران، تحت رژیم فاسد ترمیدوری استالین بوده است.

گرفت. زینوویف و کامنف به رغم مبارزات قبلی شان علیه “تروتسکیسم”، به زودی، یعنی در سال ۱۹۲۶، خود را در توافق با پلاتنفرم اپوزیسیون چپ دیدند و درستی خط مشی آن را تایید کردند. تغییر جهت به اردوی اپوزیسیون چپ توسط خود “مخترعان” تروتسکیسم – که به عنوان گرایشی ناسازگار با لنینیسم معرفی می‌شد- ضربه‌ای جبران‌ناپذیر به افسانه‌ی تروتسکیسم زد. اما اپوزیسیون زینوویفیستی که ریشه‌اش در درون آپاراتوس حزبی بود، شدیداً تمایل به دیپلوماسی، ائتلاف، مانورهای تاکتیکی، سازش با آپاراتوس و تسلیم داشت. در ژانویه ۱۹۲۸، در جریان برگزاری پانزدهمین کنگره‌ی متحد کل حزب کمونیست، زینوویف، کامنف و دوستان شان در مقابل فراکسیون استالینیستی، فی‌الحال تسلیم شده بودند. آنان تسلیم شدند، نه تنها به خاطر نداشتن شجاعت سیاسی، بل که، همچنین به خاطر این که صادقانه متقاعد شده بودند که امر رهبری مبارزه تا سرحد انشعاب، ناممکن است.

زینوویف، کامنف و دوستان‌شان، پس از آن دوبار دیگر هم سر تسلیم فرود آوردند. آنان با هر تسلیم‌شدن جدید، امتیازات بزرگتری به استالین دادند، و خود را حقیرتر و حقیرتر ساختند و تا آن جا پیش رفتند که به اسیران استالین تبدیل شدند. استالین هم بیشتر و بیشتر آنان را در چنگال خود محکم گرفت و فشرد. اگر {زینوویفیست‌ها} در ابتدا “فقط” به تصدیق خصلت ضدحزبی فعالیت‌های خود پرداختند، ولی به زودی برای ستایش و به عرش اعلی رساندن استالین، آنهم با تهدید اسلحه، مجبور به پذیرش ماهیت “ضدانقلابی” اقدامات شان شدند، و سپس وادار گردیدند که “مسئولیت اخلاقی و سیاسی” گروه خود در ترور کیروف را بپذیرند. با پذیرش هر آن چه که استالین از آنان خواسته بود، شرم آورترین اعترافات را علیه خود و رفقای خود و علیه حزب کردند. آنان به بازیچه‌ای در دست روسای بناپارتنیسم استالینی مبدل شدند.

اسمیرنف، مارچکوفسکی و دیگران، اگر نه به یک اندازه، ولی همان مسیر را طی کردند. آنان نیز در برابر استالین تسلیم شدند و در سال ۱۹۲۹ نشان دادند که دیگر نه تنها مبارز انقلابی نیستند، بل که انسان‌های ازپافتاده‌ای هستند که هرچند گذشته‌ی بزرگی داشته‌اند، اما آینده را از دست داده‌اند. آنان برای همیشه با دست کشیدن از مقاومت، از بنیاد خرد شدند. رفتار متهمان در جریان دادگاه، فقط سرانجام تراژیک‌ی بود از آخرین مرحله از فرسودگی و

سقوط سیاسی این واپسین سال‌ها.

تمامی آنچه که در این جا توضیح داده شد، در غرب به دست فراموشی سپرده شده است. البته نه در شوروی که متأسفانه بسیار خوب هم درک می‌شود؛ هنگامی که پرسیده می‌شود که چرا افرادی نظیر زینوویف، کامنف، و به ویژه اسمیرنف و مارچکوفسکی – این انقلابیون قدیمی – چرا تا این حد سقوط می‌کنند. {غربی-ها} تصویر زینوویف و اسمیرنف سال‌های قهرمانی دوران انقلاب روسیه را به یاد دارند. اما، آنان در نظر نمی‌گیرند که از آن زمان حدود ۲۰ سال گذشته است که نیمی از آن دوران، تحت رژیم فاسد ترمیدوری* استالین بوده است. خیر، تنها سایه‌های اسمیرنف جنگ‌های داخلی، یا زینوویف سال‌های اول کمینترن {بین الملل کمونیست} در جایگاه متهمان حضور داشتند. در جایگاه متهمان، انسان‌هایی شکسته، خردشده، و تمام‌شده نشسته بودند. استالین پیش از آن که آنان را به قتل برساند و از نظر جسمی نابود کند، از لحاظ اخلاقی درهم‌شکسته و نابودشان کرده بود.

تسلیم‌شدن هم چون سُریدن روی سرازیری است: هیچ کس تاکنون موفق به ثابت ماندن بر روی آن شیب تسلیم نشده است. وقتی در سرازیری تسلیم غلطیدید، چاره‌ای به جز تا ژرفای آن فرو بغلطید، نخواهید داشت. راکوفسکی که بیشتر از مردان {بلشویک} قدیمی مقاومت کرد – او در سال ۱۹۳۴ تسلیم شد – امروزه تا آنجا سُرخورده که خواهان اعدام زینوویف، کامنف و تروتسکی شده است! چنین رفتاری، دقیقاً از طرف راکوفسکی، در غرب با حیرت ویژه‌ای روبرو شده است: مردی با صداقت، با اخلاقی عظیم و ناب و به ناگهان ...

چگونه می‌شود این {سقوط} را توضیح داد؟ انگار راکوفسکی قادر به فرار از لِه‌شدن در زیر سنگ آسیاب سنگین بوروکراسی نمی‌بود که این چنین {بوروکراسی} مبارزان پیشین را به انسان‌های ذلیل-شده تبدیل می‌کند!

هرانسانی از خود خواهد پرسید که چگونه راکوفسکی که تا سال ۱۹۳۴ در رأس اپوزیسیون بود، از وجود تروریسم (اگر وجود می‌داشت) بی اطلاع بوده است؟ راکوفسکی که تا سال ۱۹۳۴ در اپوزیسیون {چپ} باقی مانده بود، به عنوان دلیل برای وجود “ترور” به زینوویف، کامنف و دیگرانی که در سال ۱۹۲۸ از اپوزیسیون {متحد با چپ} جدا شده بودند، اشاره می‌کند. استبداد

استالینیستی، تسلیم نیمه‌کاره را قبول ندارد، همه چیز یا هیچ چیز، باید کاملاً تسلیم شد، راه وسط وجود ندارد.

“هنر” استالینیستی درهم شکستنِ شخصیت‌های انقلابی آن است که با احتیاط، آرام و گام به گام به پیش می‌رود و همواره، مرحله به مرحله آنان را به درجه‌ی بیشتری از سقوط می‌کشانند ... و {متهمان} چه انگیزه‌ای برای مبارزه داشتند؟ آنان نه فقط به انکار ایده‌های خود پرداختند، بل که به استالین کمک کردند تا آنان را به لجن نیز آلوده کند. اگر جنبش بین‌المللی کارگران در چنین وضعیت ویران‌شده‌ای قرار نگرفته بود، قطعاً این متهمان نیز به نحو دیگری عمل می‌کردند. انسان‌هایی که از جنبش انقلابی، و حتی به طور کلی از جهان منزوی شده بودند، فقط ظهور و قدرتی‌یابی فاشیسم {در اروپا}، و نومی‌دی استالینیسم را در شوروی می‌دیدند. رفتار غم‌انگیز متهمان، بیش از همه، بیانگر ناامیدی ژرف کسانی است که هرگونه چشم انداز خود را از دست می‌دهند.

و چگونه این روزها مردم (حتی بهترین‌شان) در شوروی نباید دلسرد باشند؟ آیا انقلابیون هرگز در فضای خالی پیشرفتی داشته‌اند؟ خیر، پیشرفتِ انقلابیون نیازمند کار جمعی، روابط دوطرفه، ارتباط با توده‌ها و خودآموزی تئوریک و کارهای دیگر است. تنها در چنین شرایطی شکل‌گیری این گونه انقلابی‌گری بلشویکی امکان یافت. اما این مربوط به گذشته‌ی دور است. در طول ۱۰ سال گذشته در شوروی - و نه فقط در آن‌جا - فرآیند وارونه‌ای صورت گرفته است. فقدان زندگی اجتماعی، اندیشه‌ورزی آزاد و فعالیت جمعی، به همراه جوش‌خوردن با انضباطِ نوکرمانه - و نه انضباط آگاهانه - سبب‌ساز نابودی نسل قدیمی و مانع آموزش نسل جوان شده است.

بدین دلیل است که مقایسه‌ی رفتار متهمان در {دادگاه} مسکو با رفتار برخی از مبارزان شجاع در برابر جلاان فاشیست، مرتکب این خطای سطحی بودن می‌شود. آن مبارزان {ضدفاشیست} با ده سال سلطه‌ی استالینیستی شکسته نشده بودند، و همانند قربانیان دادگاه مسکو به دست استالین منزوی نشده بودند، بل که آنان احساس می‌کردند که در پشت سر خود کارگران جهان را دارند.

این تمایز {میان رفتار متهمان دادگاه مسکو و مبارزان ضدفاشیست} شدیدتر نیز بود: تمایز فاشیسم با کمونیسم: زینویف و کامنف در دادگاه مسکو هرچند در برابر دادگاه ترمیدوری غاصبان

استالینیستی قرار گرفته بودند، اما این دادگاه به هر حال از نظر عبارت‌پردازی خود را فرجام‌خواه انقلاب اکتر و سوسیالیسم می‌دانست - و چه وقاحتِ نفرت‌انگیزی! لازم به گفتن نیست که بازجویان گ.پ.او GPU در کنار شکنجه‌های اخلاقی وحشتناک، از همین عبارت‌پردازی، و به ویژه از خطر وقوع جنگ {جهانی}، استفاده می‌کردند که در شکستن مقاومت این متهمان نگون‌بخت یاری می‌رساند.

مقایسه {رفتار متهمان دادگاه مسکو} با رفتار رهبران انقلاب کبیر فرانسه نیز سطحی است. رهبران {انقلاب کبیر فرانسه} در اوج قدرت بودند، هنگامی که رویدادها با سرعتی باورنکردنی پیش می‌رفتند. هیچ‌کس نمی‌توانست توقع کوچک‌ترین ترحمی داشته باشد و بالاتر از همه، همه چیز در دوره‌ی فوران قدرتمند انقلابی روی می‌داد که نمونه‌ی آن هرگز در طول تاریخ وجود نداشت. انقلاب کبیر روسیه نیز دوران مشابهی را تجربه کرد (۲۳-۱۹۱۷). لیکن دقیقاً در همین سال‌هاست که اسمیرنفا و ماچکوفسکی‌ها قهرمانانه در خطوط مقدم جبهه‌های جنگ داخلی جنگیدند و به جان باختند. اگر بخواهیم به مقایسه‌ی تاریخی {رفتار متهمان دادگاه مسکو} با رفتار ژاکوبین‌ها دست بزنیم، نباید با رفتار {ژاکوبین‌ها} در فاصله‌ی سال‌های ۹۴-۱۷۸۹، بل که باید با ده سال بعد، یعنی در جریان دوران امپراتوری {ناپلئون بناپارت} مقایسه کنیم؛ هنگامی که بسیاری از آنان به مقامات کشوری و لشکری و دیگر صاحب‌منصبان زیر فرمان ناپلئون تبدیل شده بودند.

اما باز هم پرسیده می‌شود که چگونه این موضوع را می‌توان توضیح داد که **تمامی** این یازده نفر (آن چهار نفر جوان را به حساب نمی‌آورند)، بدین گونه در مقابل دادگاه رفتار کرده باشند؟ نباید فراموش کرد که این یازده نفر به تصادفی انتخاب نشده بودند، بل که متهمان حضور یافته در دادگاه در طول یک دوره‌ی طولانی و وحشتناک بازجویی از میان بیشتر از ۵۰ نفری انتخاب شده بودند که استالین نتوانسته بود بقیه‌ی آنان را درهم‌شکند. **دقیقاً همان زندانیانی به دادگاه آورده شدند که درهم‌شکسته بودند.** اینکه سرنوشت بقیه به کجا انجامیده است را کسی خبر ندارد. ترس ما از بدترین حالت ممکن است و قطعاً آنان سرنوشت شومی داشته‌اند. ما هیچ شکی نداریم که برخی از زندانیان در جریان

صدها و هزاران کمونیست، سوسیالیست و دیگر رهبرانی که خود را با بوروکراسی شوروی و یا با سرمایه داری وفق دادند، تحمل حتی یک صدم فشار مداوم و وحشتناکی که زینوویف، کامنف و دیگران در معرض آن قرار گرفته بودند را نداشتند.

بازیابی حیثیت از دست رفته شان، وجود خواهد داشت. آنان مرتکب اشتباهی تراژیک شدند و این اشتباه "تصادفی نبود؛ زیرا همان گونه که با تألم نشان داده شد، این اشتباه ناشی از تمامی رفتار پیشین خودشان بود.

اما حتی در میان همین متهمان، هنوز هم ذره‌ای از استقامت، و آخرین قطره از شأن انسانی باقی مانده بود. هیچ کدام از بلشویک‌های قدیمی، به رغم آن که کاملاً درهم شکسته شده بودند، اتهام "ارتباط با گشتاپو" را برعهده نگرفتند - به این دلیل ساده که از لحاظ فیزیکی قادر به عهده گرفتن آن نبودند.

ما فکر می‌کنیم که قدرت اخلاقی درونی زینوویف و کامنف از حد متوسط هم بسیار بالاتر بود - و این تصور ممکن است برای کسانی که به مسایل به طور سطحی و ظاهری می‌نگرند، متناقض به نظر برسد - هر چند که برای آنان که در شرایط مطلقاً استثنایی به سر می‌بردند، اینهم کافی نبود. صدها و هزاران کمونیست، سوسیالیست و دیگر رهبرانی که خود را با بوروکراسی شوروی و یا با سرمایه داری وفق دادند، تحمل حتی یک صدم فشار مداوم و وحشتناکی که زینوویف، کامنف و دیگران در معرض آن قرار گرفته بودند را نداشتند.

یک نکته‌ی دیگر باقی مانده است. سخنان متهمان به هیچ وجه از سخنان دادستان، و هزاران مقاله‌ی به خون تشنه‌ای که نشریات را پر کرده بودند، قابل تمایز نبود. متهمان با سخنان خویش در دادگاه، خود را بدون کوچک‌ترین مدرک یا اثباتی شخصاً متهم می‌کردند. متهمان با تکرار طوطی‌وار، آن چه که دادستان از آنان می‌خواست، به زبان می‌آوردند. متهمان با اشتیاق زیاد می‌کوشیدند تا خود را روسیاه کنند و بدین وسیله می‌خواستند به جهانیان اعلام کنند: سخنان ما را باور نکنید، چرا نمی‌بینید که تمامی آنچه می‌گوییم دروغ محض است، از آغاز تا پایان هر آنچه که گفته شده دروغ است؟

آری، نسل بلشویک‌های قدیمی، به استثنا فقط چند نفر، در پایان کار پاک خسته و کوفته شده بودند. آنان بار سنگین زیادی را به دوش می‌کشیدند: شرکت در سه انقلاب، سال‌ها فعالیت مخفی و زندگی زیرزمینی، زندان و جنگ داخلی توان‌شان را به پایان رسانده و اعصاب‌شان را داغان کرده بود. اما هنوز هم انقلابیون شکسته نشده‌ای در شوروی وجود دارند. چندین هزار بلشویک - لنینیست

بازجویی‌ها کشته شده‌اند؛ همان کسانی که در مقابل باج‌خواهی استالین تسلیم نگشتند، تیرباران شده‌اند. آنان "برای اصلاح کردن" دیگران اعدام شده‌اند. متهمان دادگاه مسکو، در کنار شکنجه در زمان بازجویی - از بامداد تا شامگاه، و برای هفته‌های بی‌انتهای، و همان پرسش‌های همیشگی از متهمانی که هم چنان برسر موضع خویش ایستادگی می‌کردند - و در کنار عذاب دایمی بی‌خبری از سرنوشت خانواده‌های، خود مواجه با شکنجه‌های دیگر برخاسته از زرادخانه‌ی سیاه و وحشتناک‌ترین نوع تفتیش و بازجویی بودند. به ضرب گلوله از پا درآوردن تعداد مشخصی از متهمان، یکی از تعیین‌کننده‌ترین "مباحث" تحقیقات استالینیستی بود. قاعدتا باید به اسمیرنوف و یا اودوکیموف گفته باشند: امروز این یا آن متهم تیرباران شده است (مثلاً کولکین یا گرتیک)، فردا نیز فلانی و بهمانی اعدام خواهند شد، چون که درخواست ما برای شهادت به سوگند را ایجاب نکرده‌اند و آن گاه نوبت شما خواهد رسید (این البته تنها یک فرضیه است).

زینوویف و کامنف با احساس سردی اسلحه بر پیشانی با خود می‌گویند: اگر پای این سند ننگینی که استالین از ما می‌خواهد امضاء نکنیم، او ما را بدون سروصدا و بدون محاکمه اعدام خواهد کرد. اما اگر امضا کنیم، بالاخره شاید امکان نجات باشد. استالین شاید ما را نمی‌فریبد وقتی که قول می‌دهد در برابر اعتراف‌های ما، زنده خواهیم ماند. سلسله محاکمه‌های بعدی - که اکثریت آنها نیز براساس اعتراف‌های دروغین بنا شده بود - و متهمان احکام سبک یا بی‌پایه گرفتند، امیدشان را نیز تقویت کرد. علاوه بر این، متهمان به نجات زندگی خویش تنها فکر نمی‌کردند. آنان در این فکر بودند که فقط با زنده ماندن خود و در صورت فراهم شدن وضعیت جدید، امکان افشاگری ملغمه‌ی {آش درهم جوش} استالینیستی و امید به

در وصیت‌نامه‌ی لنین، از ۶ نفر نام برده شده است: تروتسکی، استالین، زینوویف، کامنف، بوخارین و پیاتاکوف؛ که دو نفر آخری “شاخص‌ترین چهره‌های جوان” خوانده شده‌اند. دو نفر از انقلابیونی که لنین از آنان نام برده، به دست استالین به قتل رسیدند. تروتسکی در غیابش به مرگ محکوم شده و پیاتاکوف به اتهام تروریسم در زندان به سر می‌برد.

Vorshilov را “ریخته‌اند” و ... اما در مورد این دوازده نفر، حداقل کیفرخواست پرونده‌ی آنان را بسته اعلام می‌کند، اما از بسیاری افراد دیگر سخنی به میان نمی‌آید. اسامی این افراد از این قرار است: (۳۲)

۱- آنیشوف **Anishev**، محکوم به ۶ سال زندان در دادگاه اول زینوویف؛

۲- آرکوس **Arkus**، عضو قدیمی حزب و فردی برجسته در امور مالی؛

۳- بوگدان **Bogdan**، عضو قدیمی حزب، منشی سابق زینوویف (دست به خودکشی زد)؛

۴- بوخارین **Bukharin**، عضو کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست، عضو سابق پولیت بورو، رییس سابق کمینترن، سردبیر ایزوستیا؛

۵- دریتزر **Dreitzer**، خواهر یکی از کسانی که اعدام شد؛

۶- ایسمونت **Eismont**، عضو قدیمی حزب که در سال ۱۹۳۲ دستگیر شد؛

۷- فدوتوف **Fedotov**؛

۸- فریدلند **Friedland**، نظریه‌پرداز جوان شوروی؛

۹- فریدمن **Friedman**؛

۱۰- فرتیشف **Fortyshev**، عضو قدیمی حزب؛

۱۱- گاوسکی **Gaevsky**، کمونیست قدیمی، قهرمان جنگ-های داخلی؛

وجود دارند و از آن جا که استالین نمی‌تواند همگی را به دادگاه بکشد، پس آنان را یکی پس از دیگری سربسته می‌کند. آنان سربسته می‌شوند، اما شکسته نمی‌شوند. این رزمندگان انقلابی، مسیر شوم تسلیم و سازش را انتخاب نکرده‌اند و نخواهند کرد. زیرا این انقلابیون رزمنده به درستی آرمان خود ایمان دارند. آنان ترجیح می‌دهند تا در سلول‌های زیرزمینی گ.پ.او. ناشناس، و بدون حمایت و هم‌دردی جان ببازند. همین انقلابیون هستند که تداوم انقلابی‌گری را تضمین می‌کنند و نیک‌نامی انقلابی‌گری جنبش کارگری شوروی را نجات خواهند داد!

متهمانی که در دادگاه حضور نداشتند

علاوه بر شانزده نفری که تیرباران شدند، تعداد زیادی نیز به ترور یا شرکت در فعالیت‌های تروریستی متهم شدند. اما به دلایل نامعلومی که البته در تضاد با قوانین دادگستری است، هیچ یک از آنان نه به عنوان متهم و نه شاهد، به دادگاه احضار نشدند. (در این جا منظور “سافونووا” یا “یاکوف” نیست که در دادگاه چون دست راست ویشینسکی عمل کردند) کیفرخواست پرونده‌ی ۱- گوون **Gaven**؛ ۲- گرتیک **Gertik**؛ ۳- کاریف **Karev**؛ ۴- کنستانت **Konstant**؛ ۵- ماتورین **Matorin**؛ ۶- پی. اولبرگ **P. Olberg**؛ ۷- رادین **Radin**؛ ۸- سافونووا **Safonova**؛ ۹- فیویلویچ **Faivilovich**؛ ۱۰- اشمیت **Schmidt**؛ ۱۱- استرمن **Esterman**؛ و ۱۲- کوزمیچف **Kuzmichev** را بسته اعلام می‌کند. چرا؟ به دلایلی کاملاً خودسرانه، مثلاً گوون (که بعداً بیش تر به او خواهیم پرداخت) که چندین بار رابط دستورالعمل‌های تروریستی تروتسکی به اسمیرنف خوانده شد، در دادگاه حضور ندارد. گرتیک، فی ویلویچ، کاریف و رادین ترور کیروف را “سازمان داده‌اند”، اشمیت، استرمن، کوزمیچف نقشه‌ی ترور ورشیلف

- ۱۲- گرونشتاین **Grunstein**، بلشویک قدیمی، مجرم سابق سیاسی، صاحب سمت مهمی را در امور نظامی؛
- ۱۳- هرتزبرگ **Hertzberg**، عضو قدیمی حزب، در دادگاه اول زینوویف محکوم شد؛
- ۱۴- کولین **Kuklin**، یکی از قدیمی‌ترین کارگران بلشویک، یکی از رهبران سازمان حزبی لنین‌گرا، عضو سابق کمیته‌ی مرکزی، محکوم به ۱۰ سال زندان در دادگاه نخست زینوویف؛
- ۱۵- کونت **Kunt**؛
- ۱۶- لپشیتز پی. **Lipshitz P.**؛
- ۱۷- لومینادزه **Lominadze**، منشی سابق انترناسیونال جوانان کمونیست، یکی از رهبران جنبش جوانان، عضو سابق کمیته‌ی مرکزی (خودکشی کرد)؛
- ۱۸- مدودف **Medvedev**، بلشویک قدیمی، رهبر اپوزیسیون کارگری سابق؛
- ۱۹- موخین **Mukhin**؛
- ۲۰- اوکودژاوا **Okudzhava**، یکی از قدیمی‌ترین بلشویک‌ها، رئیس حزب در قفقاز؛
- ۲۱- پیاتوکوف **Piatokov**، بلشویک قدیمی، عضو کمیته‌ی مرکزی، معاون کمیساریای صنایع سنگین؛
- ۲۲- پوتنا **Putna**، یکی از مهم‌ترین مقامات نظامی و تا همین اواخر وابسته نظامی در لندن؛
- ۲۳- رادک **Radek**، عضو سابق کمیته‌ی مرکزی، روزنامه‌نگار معروف؛
- ۲۴- ریوتین **Riutin**، عضو سابق کمیته‌ی مرکزی و رئیس سازمان حزبی مسکو؛
- ۲۵- رایکوف **Rykov**، عضو کمیته‌ی مرکزی، رئیس سابق کمیساریای خلق شوروی که تا همین اواخر از کمیساریای پست و تلگراف برکنار شد؛
- ۲۶- سربریاکوف **Serebriakov**، یکی از قدیمی‌ترین کارگران

- بلشویک، منشی سابق کمیته‌ی مرکزی؛
- ۲۷- شاروف **Sharov**، کارگر بلشویک قدیمی، زینوویست، محکوم به ۸ سال زندان در دادگاه اول زینوویف؛
- ۲۸- شاتسکین **Shatskin**، یکی از رهبران گروه لومینادزه **Lominadze**، عضو قدیمی حزب، رئیس سابق انترناسیونال جوانان کمونیست؛
- ۲۹- شلیاپنیکوف **Shliapnikov**، بلشویک قدیمی، عضو سابق کمیته‌ی مرکزی، رهبر اپوزیسیون کارگری؛
- ۳۰- شتیک‌گولد **Shtykgold**، عضو قدیمی حزب، منشی سابق سکلیانسکی **Skliansky**، معاون تروتسکی در جریان جنگ‌های داخلی؛
- ۳۱- سلپکوف **Slepko**، تئوریسین جوان جناح راست "مکتب بوخارین"، روزنامه‌نگار؛
- ۳۲- سمیلگا **Smilga**، عضو سابق کمیته‌ی مرکزی، یکی از رهبران قیام اکتبر، صاحب منصب در امور نظامی و اقتصادی؛
- ۳۳- سوکولنیکف **Sokolnikov**، بلشویک قدیمی، فرمانده نظامی سابق، کمیسر سابق امور مالی، عضو سابق کمیته‌ی مرکزی؛
- ۳۴- ستن **Sten**، یکی از رهبران گروه لومینادزه (جناح چپ)، عضو قدیمی حزب، عضو سابق کمیسیون کنترل مرکزی؛
- ۳۵- تامسکی **Tomsky**، رهبر سابق اتحادیه‌های کارگری، عضو سابق کمیته‌ی مرکزی و پولیت بورو (خودکشی کرد)؛
- ۳۶- اوگلانوف **Uglanov**، منشی سابق کمیته‌ی مرکزی و کمیته‌ی مسکو، یکی از رهبران اپوزیسیون راست؛
- ۳۷- یاکوولو **Yakovlev**؛
- ۳۸- یاتسک **Yatsek**، عضو قدیمی حزب؛
- ۳۹- یلین **Yelin**؛
- ۴۰- یودین **Yudin**؛
- ۴۱- زیدل **Zaidel**.

تمامی این افراد یا به فعالیت تروریستی (اکثریت آنان) و یا گرایش به تروریسم و یا ارتباط با تروریست‌ها متهم شدند!

به این لیست (۳۳) باید کسانی را افزود که در آن زمان مانند زینوویف - در ژانویه ۱۹۳۵ - در زندان به سر می‌بردند و در لیست قبلی از آنان نامی برده نشده است که شامل:

- ۱- ساخف **Sakhov**؛ ۲- گورشنین **Gorshenin**؛ ۳- تسارکوف **Tsarkov**؛ ۴- فدوروف **Fedorov**؛ ۵- هسن **Hessen**؛ ۶- تاراسوف **Tarasov**؛ ۷- پریموف **Perimov**؛ ۸- باشکیروف **Bashkirov**؛ ۹- براوو **Bravo** که اکثر آنان از بلشویک‌های قدیمی هستند.

و باید به این لیست، نام ۷۸ بلشویک - زینوویست قدیمی (زالوتسکی **Zalutsky**، واردین **Vardin** و دیگران) را نیز افزود، که در جریان دادگاه اول زینوویف به اردوگاه فرستاده شدند. دست آخر، باید متهمان اصلی این محاکمه، یعنی تروتسکی و سدوف **Sedov** را نیز افزود. به این ترتیب به لیستی ۱۴۲ نفره می‌رسیم که هر یک از آنان به پلیدترین جنایات متهم شده‌اند. این لیست به استثنای چند نفر، مشهورترین نمایندگان بلشویسم را دربر می‌گیرد.

اگر کسی بخواهد لیستی از ۲۰ تا ۲۵ نفر از برجسته‌ترین نمایندگان بلشویسم را تهیه کند، کسانی که بیشترین نقش را در تاریخ حزب و انقلاب به عهده داشته‌اند، توصیه می‌کنیم که این لیست به همراه لیست بلشویک‌های قدیمی که پس از محاکمه‌ی مسکو اعدام شدند را مبنا قرار دهد. این لیست دربرگیرنده‌ی ۶ عضو سابق پولیت بورو و رهبران حزب است: بوخارین، زینوویف، کامنف، رایکوف، تامسکی و تروتسکی. از پولیت بوروی لنین، ۵ نفر در این لیست هستند (به اضافه‌ی لنین و استالین). از پولیت بوروی لنین، امروز، تنها استالین باقی مانده است. بقیه یا تیرباران شده‌اند و یا به تروریسم متهم شده‌اند (تامسکی خودکشی کرد).

در وصیت‌نامه‌ی لنین، از ۶ نفر نام برده شده است: تروتسکی، استالین، زینوویف، کامنف، بوخارین و پیاتاکوف؛ که دو نفر آخری “شاخص‌ترین چهره‌های جوان” خوانده شده‌اند. دو نفر از انقلابیونی که لنین از آنان نام برده، به دست استالین به قتل رسیدند. تروتسکی در غیابش به مرگ محکوم شده و پیاتاکوف به اتهام تروریسم در زندان به سر می‌برد. بوخارین مورد عفو قرار گرفت (اما

برای چه مدت، کسی نمی‌داند). یک بار دیگر، تنها استالین باقی می‌ماند. در میان کسانی که تیرباران شده یا به فعالیت‌های تروریستی متهم شده‌اند، ۱۹ نفر از اعضای سابق کمیته‌ی مرکزی قرار دارند: بوخارین، اودوکیموف، فدروف، کامنف، کوکلین، لومیدازه، پیاتاکوف، رادک، ریوتین، رایکوف، سربریافکف، شلیاپناکوف، اسمیلگا، اسمیرنف، سوکولنیکف، تامسکی، تروتسکی، اگلانف، زینوویف (بوخارین و رایکف هنوز هم عضو کمیته‌ی مرکزی هستند!!)، و همچنین سه عضو سابق کمیسوین کنترل مرکزی: باکف، گاوون و اشتن. گل‌های سرسبد حزب بلشویک، تمامی رهبران انقلاب اکتبر، “سگ‌های دیوانه”، “راهن” و “عوامل گشتاپو” خوانده شدند. اگر به لیست ۱۴۲ نفره بالا ۱۶ نفری را که تیرباران شدند و ۱۰۲ نفری را که در رابطه با ترور کیروف اعدام شدند، ۱۲ عضو گ.پ.او. که در زندان‌اند (و اینان تنها مجرمین واقعی هستند!) را بیافزاییم، به لیستی ۲۸۶ نفره می‌رسیم که عموماً هیچ وجه اشتراکی با هم ندارند. به استثنای نیکلایف، برخی از دوستانش و چند عضو گ.پ.او. لنین‌گرا. هیچ یک از آن‌ها کوچک‌ترین ارتباطی با قتل کیروف نداشته‌اند. با وجود این، استالین آن‌ها را به مشارکت در این قتل متهم کرد و هیچ‌کس نمی‌داند که استالین چند بار دیگر از جنازه‌ی کیروف سود خواهد جست و چند نفر دیگر را به جرم قتل وی یا شراکت در آن متهم خواهند کرد؟ و چند نفر بدون هیچ اطلاعی “در خفا” اعدام شده‌اند؟ و چند ده هزار نفر بازداشت یا به تبعید در اردوگاه‌ها محکوم شده‌اند؟

پیش از این گفتیم که ترکیب‌بندی متهمان من‌درآوردی بود، نه فقط به به این خاطر که با آش‌درهم جوشیده‌ای سر و کار داریم، بلکه بدین خاطر که استالین نمی‌توانست تمامی این متهمان را درهم شکنند. لیست متهمان مطمئناً چندین بار دستخوش تغییر شده بود، و درست تا لحظه‌ای که دادستان احکام را صادر می‌کرد و به تصویب نهایی نرسیده بود. این واقعیت که استالین این ۱۶ متهم را از لیست بلندبالایی انتخاب کرده را نه فقط ملاحظات ما در این پرونده بلکه با منطقی ریاضی نیز به اثبات رسانده است.

پرونده‌ی هر یک از متهمین شماره‌ای دارد (این شماره‌ها که در پرانتز قرار داده شده‌اند، از برگه‌های بازجویی نقل شده‌اند). اگر متهمان را براساس حروف الفبایی طبقه‌بندی کنیم، به جدول زیر می‌رسیم:



بوخارین و رایکوف توسط ماموران استالین دستگیر شده اند. استالین به بوخارین قول داده بود که اگر به «خیانت» خود اعتراف کند به همسر جوان و پسر خردسال او آسیب نمی رساند. با وجودی که بوخارین به خواسته ی استالین گردن نهاد و خود را خائن دانست اما همسر او را به اردوگاه کار اجباری در سبیری تبعید کردند. بوخارین، رایکوف، تومسکی و بسیاری از بلشویک های قدیمی دیگر در سال ۱۹۳۸ اعدام شدند.

۱- باکوف **Bakev**

۱۲- زینوویف **Zinoviev**

۴- برمن - یورین **Berman - Yurin**

۱۵- کامنف **Kamenev**

۸- دیوید **David** و فریتز **Friz**

۱۸- مارچکوفسکی **Marchkovsky**

۱۰- دریتزر **Dreitzer**

۲۱- اولبرگ، واو. **Olberg, V.**

با استفاده از این جدول، می‌بینیم که یک سری از شماره‌ها از قلم افتاده، یعنی همراه با شماره‌ها، زندانیان پرونده مربوطه نیز گم شده‌اند. برای کل ۱۹ نفر متهم (به اضافه‌ی پرونده‌ی شماره‌ی ۳۱، که ما از آن در پانویست یاد خواهیم کرد)، ۳۸ شماره‌ی پرونده وجود دارد. بنابراین، آن ۱۸ شماره‌ی دیگر از آن چه کسانی بوده است؟ به نظر می‌رسد که (به استثنای چند نفر، نظیر سافانووا Safanova که گ.پ.او. آن را شاید برای محاکمات بعدی حفظ کرده است، این متهمان "غایب" کسانی باید باشند که استالین موفق به درهم‌شکستن آنان نشده و به احتمال زیاد بدون تشریفات دادرسی تیرباران شده‌اند.

آیا «مرکز متحده» وجود داشت؟

محور محاکمه و در عین حال اساس احکام صادره همین به اصطلاح «مرکز متحده» بود. این مرکز نه تنها تصمیم‌گیرنده راه ترور بود، بلکه حملات تروریستی را نیز همین مرکز سازمان داده و اجرا کرده است. در نتیجه، مسئله‌ی «مرکز متحده» اهمیت اساسی برای تحلیل این محاکمات دارد. پس مجبوریم تا آن را با جزئیات بیشتری مورد بررسی قرار دهیم. تاکنون کوشیدیم تا نشان دهیم که چگونه استالین آگاهانه چهار زینوویفست را در این محاکمه گنجانده و سمت عضویت در این مرکز را به آنها داد. اما استالین به هر هزینهای هم که میشد باید تروتسکی را در این برنامه می‌گنجاند. زیرا بدون دخالت دادن تروتسکی تلاشش به جایی نمی‌رسید. زمانیکه «مسئله کنسول» نتوانست کارساز باشد، باید راههای دیگری را پیدا میکرد. استالین میدانست که زینوویفیستها که در ژانویه ۱۹۲۸ از اپوزیسیون چپ جدا شده بودند، با تسلیم شدن به دستگاه بورکراتیک استالین، از آن زمان دیگر هیچ تماس با اپوزیسیون چپ نداشتند و نمیتوانستند برای این هدف استالین مورد استفاده قرار گیرند. پس باید آنها را درجایی «متحد» میکرد، همان‌هایی که پیش از این مسئولیت سیاسی ترور کیروف را با همراهی تروتسکیستها به عهده گرفته بودند و دقیقاً به‌خاطر این «وحدت» بود که «مرکز متحده» باید به خدمت گرفته میشد. پس از تلاشهای ناموفق استالین برای محکوم کردن تروتسکیستهای واقعی، توطئه‌های استالین میتوانست تنها متوجه



«ما هی آهنگ می‌نوازیم و هی می‌نوازیم اما کسی گوش نمی‌کند»
کاریکاتوری برای تمسخر تروتسکی، زینوویف و کامنف در
سال ۱۹۲۷ توسط کارگزاران استالین در مجله کروکودیل

۲۵- پیکل Pikel؛

۲۷- رینگولد Reingold؛

۲۹- اسمیرنف، ای.ن. Smirnov, I.N.

شماره پرونده‌های این ۱۱ متهم، دقیقاً از نظمی الفبایی برخوردارند (الفبای روسی). از آن‌جا که شهادت هولتزمن Holtzman در جریان دادرسی به هیچ‌وجه نقل نشد، شماره‌ی پرونده‌ی وی برای ما ناشناخته است. دیگر متهمان دارای شماره‌های زیراند (۳۵):

۳۲- لوری، م. Lurie, M.

۳۳- لوری، ن. Lurie, N.



تروتسکی در پنجمین کنگره بین الملل کمونیست (۱۹۲۴) در کنار رهبر حزب کمونیست گوادالوپ (از مستعمرات فرانسه در دریای کارائیب) جوزف گوتون-لونیون و هوشی مین رهبر آینده حزب کمونیست ویتنام (سیگار بر لب با پیراهن سفید)

ترکیب مرکز

در کیفر خواست ترکیب مرکز متحده به صورت زیر داده شده است:

زینوویف، کامنف، اودوکیموف، باکف (از طرف زینوویفیه‌یست‌ها)،
اسمیرنف، تر-واگانیان و مراچکوفسکی (از طرف تروتسکیست‌ها).

اما حتی در همین ترکیب هم، متهمان هیچگونه مناسبتی با هم نداشتند. علاوه بر این، صحبت از یک کمیته‌ی بزرگ که ترکیب آن میتواند دائما تغییر کند و افراد وظایف ساختگی خود را فراموش کنند، نیست. بلکه صحبت از یک گروه کوچک تروریستی است که تنها به فعالیت تروریستی میپردازد. اما به هر حال ترکیب همین مرکز توطئه نیز باید دقیقا مشخص میشد. و در واقع کیفرخواست با ذکر نام همین هفت نفر میخواست به چنین نتیجه‌ای برسد. رینگولد

عدم پذیرش قاطع آنها باشد. به این دلیل استالین توجه خود را بر چند نفر از اپوزیسیونهای سابق متمرکز کرد (اسمیرنف، مارچکوفسکی و تر-واگانیان). این افراد در سال ۱۹۲۹ یعنی هفت سال قبل از اپوزیسیون چپ جدا شده بودند و در غیاب تروتسکیست‌های واقعی (بگذارید بار دیگر خاطرنشان کنیم که در بین متهمان حتی یک تروتسکیست واقعی هم وجود نداشت)، استالین مجبور بود با تروتسکیست‌های ساختگی کار کند که در بین آنها اسمیرنف تصادفا زمانی با پسر تروتسکی در برلین دیدار کرده بود. و این دیدار حداقل میتوانست زمینه به دست دهد تا او بتواند از «ارتباطات» در خارج از کشور صحبت کند.

بدینگونه کل ایده‌ی ایجاد «مرکز متحده» تنها در ذهن پلیس استالین شکل گرفت و بقیه‌ی ماجرا تنها تکنیکهای پلیسی بود.



ویشینسکی در حال قرائت حکم اعدام یازده نفر از محکومان دادگاه های فرمایشی

«شکننده»ی محاکمات میشد.

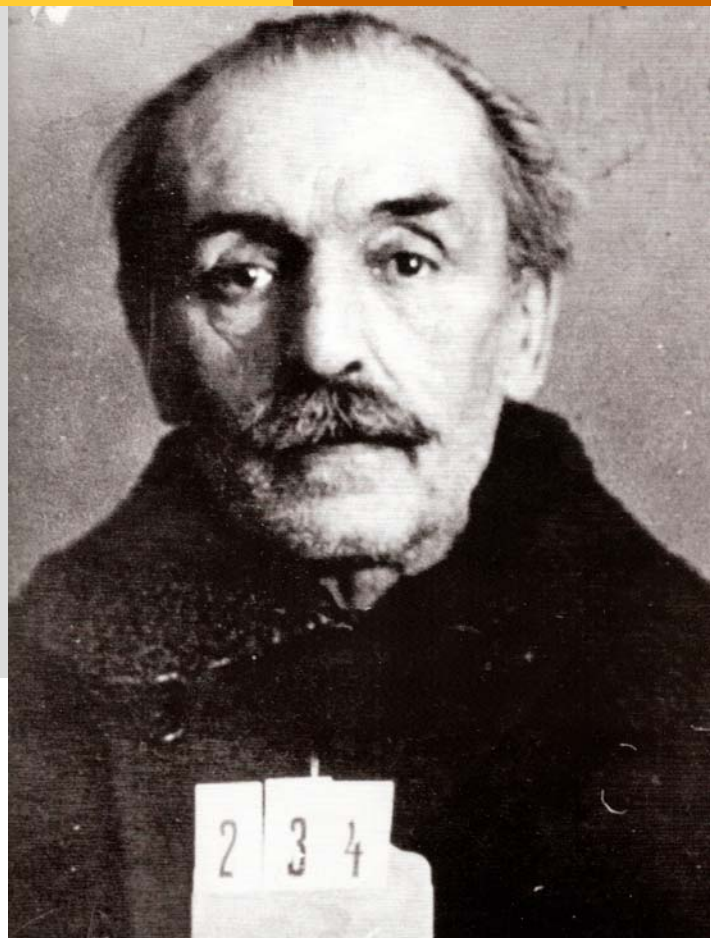
سوکولینکف ابتدا باید در اطاقهای بازجویی و شکنجه گ.پ.او. G.P.U آماده میشد و این کار حتی در صورت موفقیت هم، به زمان نیاز داشت. اینکه رینگولد **Reingold** به دستور استالین از سوکولینکف نام میبرد، بهخاطر آن بود که اعدام او را حتی بدون محاکمه تسهیل کند.

کامنف در حالیکه در مورد سوکولینکف شهادت میدهد، روایت دیگری از مرکز را حکایت میکند (آن چنانکه خود مطرح میکند یک «توطئه») که بر اساس آن مرکز از افراد زیر تشکیل میشده: از زینوویفستها؛ زینوویف، خودم، اودوکیموف، باکف و کولین. پس علاوه بر سوکولینکف، کولین نیز ظاهراً عضو این مرکز بوده است. نظیر مورد سوکولینکف، دادستان نیازی به فراخواندن کولین به دادگاه نمیبیند. در همین حال، کولین، یکی از قدیمیترین بلشویکهای کارگر و یکی از افراد برجسته زینوویفست، که در ژانویه ۱۹۳۵ به ده سال زندان محکوم شد، در طول برگزاری محاکمه

Reingold یکی از شاهدان اصلی دادستان، ترکیب دیگری را برای مرکز برمیشمرد. او میگوید: «من در رابطهی سازمانی و همچنین به طور مشخص با تعدادی از افراد مرکز تروتسکیست - زینوویفست بودم. زینوویف، کامنف، سوکولینکف و دیگران». و تکرار میکند که «اعضای مرکز تروتسکیست - زینوویفست، زینوویف، کامنف، باکف، اودکیموف، اسمیرتف، مارچکوسکی، تر-واگانیان و سوکولینکف بودند». واقعیت عضویت سولولینکف در مرکز توسط کامنف نیز تایید شده، که در پاسخ به سوال دادستان میگوید که سوکولینکف «عضوی از مرکز بود که شرکتاش در مرکز شدیداً مخفی نگه داشته شده بود»، تا در صورت پیشآمد خطری برای مرکز بتواند عملیات تروریستی را ادامه دهد. در اینجااست که آدمی در شگفت میشود که چرا دادستان سوکولینکف را که چنین وظیفهی خطیری را به عهده داشته به دادگاه احضار نکرده است.

دلیل آن بسیار ساده است: احضار سوکولینکف در آن لحظه به دادگاه به معنای از بین رفتن کل داستان ساختگی، و بنابراین ساخت و ساز

شهادت زینوویف، صرف نظر از هرچیز دیگر، بسیار عجیب است. زیرا او خود، با کسانی چون اودوکینف، باکایف و کامنف، از دسامبر ۱۹۳۴ در زندان به سر می برد (تا پایان ۱۹۳۴، هیچ یک از اعضاء مرکز در مسکو نبودند). در نتیجه، آشکار می شود که آنان از پایان سال ۱۹۳۴ تا پایان سال ۱۹۳۶، در زندان به فعالیت های تروریستی مشغول بوده اند.



الکساندر مالچنکو. این عکس پس از دستگیری او در سال ۱۹۲۹ گرفته شده است. او در ۱۸ نوامبر ۱۹۳۰ به جرم خرابکاری به دست رژیم استالینی اعدام شد.

Karev به عنوان یکی از مهمترین شرکتکنندگان در یک کنفرانس تروریستی (مرکز؟) نام برده میشود. اما او نیز در جایگاه متهمان حضور ندارد، زیرا به دلایلی پرونده ای او «کنار گذاشته شده».

از این هم بیشتر، کامنف شهادت نمیدهد که علاوه بر سوکولینکف، سربریاکف **Serebriakov** و رادک نیز به عنوان اعضای ذخیره در صورت کشف توطئههای تروریستی در نظر گرفته شده بودند تا عملیات با موفقیت بیشتری اجرا شوند. به خاطر داشته باشید که سوکولینکف در سال ۱۹۲۸ انشعاب و رادک در همان سال از اپوزیسیون چپ جدا شده بودند. از سال ۱۹۲۹ به بعد، رادک بارها در نشریات به عنوان یکی از مخالفان سرسخت تروتسکی مطرح شده بود. اما این موضوع هیچ کمکی به او نکرد! در جریان برگزاری محاکمه، سافونوا **Safonova** را نیز به عنوان «یک شاهد» از زندان به دادگاه آوردند و بازجویی او تاثیر بسیار دردناک و رقتبرانگیزی بر جای گذاشت. «سافونوا» با امید نجات خویش (و در واقع استالین او را موقتاً برای یک دادگاه جدید نگاه داشت تا بعداً بتواند او را به همراه تمامی گروه برمن-یورینز - **Berman** **Yurins** تیرباران کند)، با شور زیادی علیه اسمیرنف موضع میگیرد. و همین «خانم سافونوا» بر طبق گزارش دادگاه «خود یکی از اعضای مرکز تروتسکیست بود و در جریان کار این مرکز نقش فعالی داشت». پس چرا او تنها به عنوان یک شاهد به دادگاه فراخوانده شده؟

این مرکز ظاهراً مذاکراتی در مورد «فعالیت مشترک» (یعنی ترور)

چندین بار به عنوان یکی از رهبران فعالیتهای تروریستی مطرح میشود.

بر اساس شهادت اسمیرنف، گروه لومینادزه **Lominadze** نیز به این بلوک پیوسته است (اسمیرنف ((همانگونه که خواهیم دید)) هیچ سخنی از مرکز نمیگوید و حتی سپس وجود آنرا انکار میکند). توجه داشته باشید که هیچ یک از اعضای این گروه حتی به دادگاه احضار نشدند. ترواگانیان که «شهادت اسمیرنف را تایید میکنند»، نامی از گروه لومینادزه نمیبرد. اما مراچکوفسکی برعکس نه تنها از گروه لومینادزه - شاتسکین **shatskin** به عنوان اعضای این بلوک نام میبرد، بلکه علاوه بر آن میگوید که لومینادزه شخصاً یکی از اعضای مرکز بوده است. باکف نه تنها از کوکلین نام میبرد، بلکه نام شارف یکی از دیگر از بلشویک - زینوویستهای قدیمی را که در جریان دادگاه اول در سال ۱۹۳۵ محکوم شد را نیز مطرح میکند. از کارف



سمت چپ عکس معروفی از لنین، مارتف و دیگر فعالان گروه اتحاد مبارزه برای آزادی طبقه کارگر است که در فوریه ۱۸۹۷ در سنت پترزبورگ گرفته شده. کسی که در پشت سر لنین ایستاده است الکساندر مالچنکو نام داشت. مادر مالچنکو کسی است که در آن دوران لنین را در منزل خود مخفی می کرد. در عکس سمت راست که در سال ۱۹۳۹ دستگاه استالینی منتشر کرد مالچنکو رتوش و ناپدید شده است. عکس بالا الکساندر مالچنکو (با شماره ۲۳۴ بر روی سینه اش) در چنگال دستگاه استالینی.

وحدت تروتسکیست ها و گروه زینویوفیست شکل گرفت و آنان مرکز متحده را سازمان دادند... "بنابر کیفرخواست، این مرکز در اواخر سال ۱۹۳۲ شکل گرفت و فعالیت های تروریستی خود را به مدت چهار سال، یعنی "از ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۶" ادامه داده است. بنابراین، اواخر سال ۱۹۳۲، زمانی است (و این ده ها بار در جریان دادرسی مطرح می شود) که زینوویف ها از یک سو، و به اصطلاح "تروتسکیست ها" (اسمیرنوف و دیگران) از سوی دیگر، از دستورات تروتسکی برای ایجاد "مرکز متحده" که "وظیفه اش انجام یک سلسله عملیات تروریستی است" اطاعت کردند.

بعد چه شد؟ این جا مجموعه ای از گفته های متهمان و به ویژه باکف را در دست داریم: "در پاییز ۱۹۳۲، زینوویف و کامنف از حزب اخراج شده بودند ... و تصمیم گرفته شد که موقتاً عملیات تروریستی متوقف شود. در پاییز ۱۹۳۴ این مساله دوباره مطرح می شود." رینگولد Reingold نیز می گوید: "بین پاییز ۱۹۳۲ و تابستان ۱۹۳۳، در فعالیت های تروریستی ما وقفه ای ایجاد شد." تناقض دست اندرکاران {محاکمات} تنها در وقتی نمایان می شود که هنگام ازسرگرفته شدن عملیات بود. بدین گونه مشخص می شود که "مرکزی" که در پایان سال ۱۹۳۲ شکل گرفته بود، فعالیت های خود را برای مدتی در پاییز ۱۹۳۲ (یعنی قبل از شکل گرفتن آن) متوقف کرده است. (۳۶)

با افراد زیر نیز داشته است: شاتسکین، استن («چپگرا»)، رایکف، بوخارین، تامسکی («راستگرا»)، شلیاپنیکوف و مدودف («اپوزیسیون کارگری» سابق).

تقلب و دستکاری در واقعیت کار آسانی نیست. هر چه قدر هم که این متهمان درهم شکسته و له و لورده شده باشند، اما دروغها و تناقضات خود را آشکار میکنند. این تناقضات در ترکیب آن مرکز، بدون شک با این واقعیت توضیح داده میشود که در جریان دادرسی، ترکیب آن چندین بار دچار تغییر میشود. برخی از «کاندیدها» که در مراحل اولیه برای اینکار انتخاب شدند، درهم شکسته نشدند. بنابراین باید در این مسیر، قربانیان جدیدی در «مرکز» یافته میشد و دوباره تاریخها و شهادتها را با هم تطبیق میدادند.

علاوه بر این، تمامی پرونده با چنان شتابی تدارک دیده شده بود که تمامی متهمان فرصت کافی برای یادگرفتن نقششان در اختیار نداشتند.

دقیقا در چه زمانی "مرکز متحده" شکل گرفت و از چه زمانی فعالیت خود را آغاز کرد؟

این عبارت دقیقا از کیفرخواست نقل می شود: "در پایان سال ۱۹۳۲



استالین با بریا جانشین یژف و رئیس پلیس مخفی دستگاه مخوف گ پی یو در خانه ی ییلاقی خود. بریا پس از درگذشت استالین متهم به خیانت گشت و به دست خروشچف و شرکا در سال ۱۹۵۳ اعدام شد.

ای که مرکز "فعالیت‌هایش را متوقف کرده بود"، از آن درخواست شده است که تدارک برای عملیات تروریستی را "شتاب بخشد".

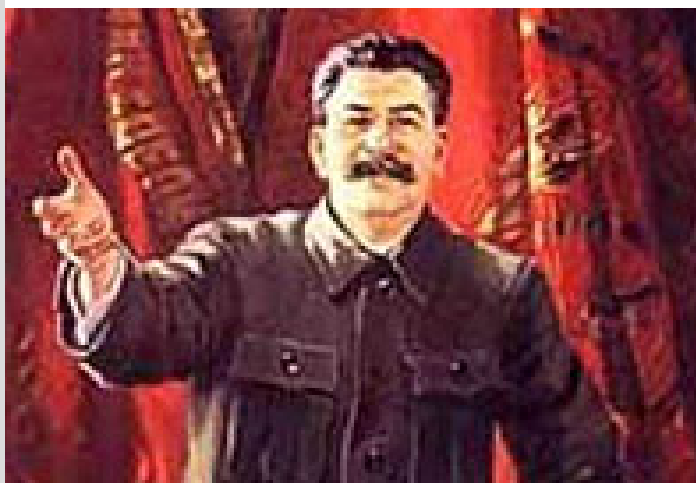
آدمی در این بلبشوی آکنده از چرندیات و مزخرفات حیران می‌ماند. مرکز سازمان می‌یابد و منحل می‌شود، عملیات خود را متوقف می‌کند و در همان زمان به آن سرعت می‌بخشد.

بالاخره فهم تاریخ از سرگیری عملیات مرکز مرموز حیرت را دوچندان می‌کند. باکف که به این سوال با دقتی زیاد پاسخ می‌دهد، می‌گوید: "در پاییز ۱۹۳۴". یعنی دو سال بعدتر. این تاریخ تصادفی انتخاب نشده است. باید برای "اعتراف" به قتل کیروف زمانی برای تدارکات صرف شده باشد. اگر شهادت باکف را قبول داشته باشیم، تنها دوره‌ای که آن مرکز می‌توانست وجود داشته باشد و خود را درگیر عملیات تروریستی کرده باشد، نیمه‌ی دوم و به ویژه پاییز ۱۹۳۴ است (یعنی تنها یک دوره‌ی کوتاه چند ماهه). اگر روایت دیگر متهمان (پیکل **Pikel**، رینگولد، زینوویف و کامنف) را بپذیریم، آن مرکز از تابستان یا پاییز ۱۹۳۳ تا پایان ۱۹۳۴، یعنی حداکثر یک سال و نیم وجود داشته و فعالیت می‌کرده است. اما

در واقع این مرکز (اگر حتی اصلاً وجود هم داشته می‌داشت) نمی‌توانسته کاری به جز توقف فعالیت‌اش در پاییز ۱۹۳۲ انجام داده باشد، و این نیاز به هیچ مدرک و شاهد دیگری ندارد. واقعیت این است که در پاییز ۱۹۳۲ (در اکتبر) زینوویف و کامنف از مسکو تبعید شده بودند و در زمستان (یعنی در اول ژانویه ی ۱۹۳۳) اسمیرنف دستگیر شده بود. مارچکوفسکی نیز خارج از مسکو بود؛ او بر اساس اطلاعاتی که از آن روزها در دست است، نظیر تر-واگانیان **Ter-vaganian** و تعدادی دیگر از اعضای سابق اپوزیسیون، اخراج شده بودند. بنابراین، می‌بینیم که که از پاییز ۱۹۳۲ و حداقل تا تابستان ۱۹۳۳ (بازگشت زینوویف و کامنف از تبعید)، آن مرکز اساساً نمی‌توانسته است که وجود داشته باشد.

اما، همه‌ی این‌ها، دریتزر **Dreitzer** را از گفتن این مطلب باز نمی‌دارد که "بهار" ۱۹۳۳ او "دستوراتی از مرکز تروتسکیست - زینوویفست دریافت کرد، مبنی بر این که به عملیات تروریستی علیه رهبری حزب کمونیست در شوروی شتاب بخشد." در نتیجه، براساس آن چه دریتزر می‌گوید، متوجه می‌شویم که درست در دوره-

آیا ارزش ندارد که به این واقعیت اشاره کنیم که نه دادگاه و نه دادستان هرگز به این تناقضات نگاهی هم نینداختند؟ آنان به درستی هراس از آن داشتند که با “عمیق‌تر شدن” در جریان بازجویی‌ها به تناقضات بیشتری برخورد کنند و در نتیجه از آن‌ها سرسری می‌گذشتند.



اما، ویشینسکی {دادستان استالین} می‌تواند برای این ابهام پاسخی داشته است. ویشینسکی در مورد دستورات تروریستی که دریتزر ظاهراً دریافت می‌کرده (در سال ۱۹۳۴)، یعنی در همان زمانی که اسمیرنف برای مدت طولانی در زندان بود، می‌گوید: “من {ویشینسکی} عمیقاً (!) متقاعد شدم (!!)

که شما حتی زمانی که در انزای سیاسی به سر می‌بردید، از این فعالیت‌ها آگاهی داشته‌اید.” جای دلایل و شواهد مادی را “اعترافات” دروغین و ذهن‌خوانی گرفته است.

در طول دادگاه از چند جلسه نام برده می‌شود: در خانه‌ی ییلاقی زینوویف و کامنف در الینوسک **Ilinsoke**، در آپارتمان زینوویف، در آپارتمان کامنف و در کوپه قطار مارچکوفسکی. در سه جای نخست منحصرأ زینوویفیست‌ها شرکت داشته‌اند، در آخرین جا، یعنی در کوپه‌ی قطار مارچکوفسکی، برخلاف سه جای نخست، حضور تروتسکیست‌ها (به استثنای اودوکیموف) جعل شده است. البته، اسمیرنف جلسه‌ی آخرین را انکار کرده است. این جلسات (حتی اگر واقعا وجود داشته باشند) نمی‌توانسته جلسات مرکز “متحده” باشد، زیرا تنها اعضای یک گروه “به تنهایی” در آن حاضر بودند. دادگاه هم پس از آن هیچ تلاشی برای نشان دادن این جلسات به عنوان جلسات رسمی “مرکز متحده” انجام نمی‌دهد.

ویشینسکی برای درهم‌شکستن اسمیرنف از زینوویف می‌پرسد: “شخصا پیشنهادهاتی از طرف اسمیرنف (در مورد ترور) شنیدید؟” زینوویف: “من شخصا دو، سه بار گفتگوهایی با او داشته‌ام.”

همین گفت‌وگو، ماهیت دروغین و غیرواقعی آن مرکز را افشا می‌کند و معلوم می‌کند که دو نفر از اعضای اصلی مرکز در تمامی

کیفرخواست از فعالیت آن مرکز بین سال‌های ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۶ حکایت می‌کند. برای آن‌که این ادعا چندان بی‌اساس هم به نظر نرسد، ویشینسکی از زینوویف می‌پرسد: “مرکز چه مدت فعال بود؟” زینوویف پاسخ می‌دهد: “در واقع تا سال ۱۹۳۶.” (۳۷)

این شهادت زینوویف، صرف‌نظر از هرچیز دیگر، بسیار عجیب است. زیرا او خود، با کسانی چون اودوکینف **Evdokinov**، باکایف **Bakaev** و کامنف، از دسامبر ۱۹۳۴ در زندان به سر می‌برد (تا پایان ۱۹۳۴، هیچ یک از اعضای مرکز در مسکو نبودند). در نتیجه، آشکار می‌شود که آنان از پایان سال ۱۹۳۴ تا پایان سال ۱۹۳۶، در زندان به فعالیت‌های تروریستی مشغول بوده‌اند. یکی دیگر از اعضای آن مرکز، یعنی مارچکوفسکی **Marchkovsky**، در جریان چهار سال “فعالیت تروریستی‌اش”، تنها دو بار آن هم برای مدتی کوتاه در ۱۹۳۲ و ۱۹۳۴ از مسکو دیدار کرده بود. چگونه در چنین شرایطی می‌توانسته فعالانه در آن مرکز مشغول باشد، با عقل جور در نمی‌آید.

علاوه بر این، یکی از اعضای مرکز، یعنی **I. N. Smirnov**، پس از اول ژانویه ۱۹۳۳، یعنی بیش از سه سال و نیم هرگز از زندان خارج نشد. آدمی در می‌ماند که چگونه اسمیرنف می‌توانسته زمانی که آن مرکز تازه سازمان یافته بود، و او درست در همان زمان در زندان بوده است، در آن نقشی داشته باشد. جالب آن که چگونه در شرایطی که از دو سال پیش از ترور کیروف {اسمیرنف} بلاانقطاع زندانی بوده، می‌توانسته نقشی فعال در ترور او {کیروف} داشته باشد. اما، رای دادگاه به صراحت می‌گوید که به خاطر همین اتهام تیرباران شده است - به اتهام “سازمان‌دهی و اجرای ترور کیروف در اول دسامبر ۱۹۳۴.”

اسمیرنف: من از آن خارج نشدم. چیزی وجود نداشت که من از آن خارج شوم.

ویشینسکی: آیا اصلا مرکزی وجود داشت؟

اسمیرنف: چه مرکزی؟ (۳۹)

دادگاه مجبور شد ثبت کند که اسمیرنف در تایید این سخنان در رابطه با آن مرکز به این واقعیت اشاره کرد که "مرکز هرگز نشستی نداشته است". اسمیرنف با این گفته، آخرین ضربه به افسانه‌ی "مرکز متحده" را وارد ساخت.

آیا ارزش ندارد که به این واقعیت اشاره کنیم که نه دادگاه و نه دادستان هرگز به این تناقضات نگاهی هم نینداختند؟ آنان به درستی هراس از آن داشتند که با "عمیق‌ترشدن" در جریان بازجویی‌ها به تناقضات بیشتری برخورد کنند و در نتیجه از آن‌ها سرسری می‌گذشتند.

منشی دادگاه که با آش درهم‌جوش استالینیستی آشنایی اندکی داشت، تنها می‌توانست به خود بگوید که: "چه مرکز عجیبی! نه می‌توان از ترکیب آن چیزی فهمید، نه از تاریخ ایجادش و نه از طول دوران فعالیت‌اش. و اصلا این که چه کارهایی انجام داده، به هیچ وجه معلوم نیست!" حتی اگر چنین مرکزی وجود خارجی هم داشته باشد، باز هم مرکز عجیب و غریبی است. (۴۰)

چه چیزی در واقعیت وجود داشت؟

استالین پس از درهم‌شکستن اپوزیسیون چپ در ۲۸-۱۹۲۷ و در حالیکه تا آن زمان امکان صنعتی‌شدن، جمع‌گرایی-کردن **collectivization** و اقتصاد برنامه‌ریزی شده را انکار کرده بود، گردش به چپ کرد. سیاست اقتصادی جدید استالین که شدیداً متناقض و درهم برهم بود و با شیوه‌هایی صرفاً بوروکراتیک اجرا میشد، کاملاً از دست‌نوشته‌های مربوط به پلاتفرم اپوزیسیون چپ برگرفته شده بود. همانها که استالین شدیدترین و خشنترین سرکوبها را علیه آنها به کار گرفت.

گردش به چپ استالین (همراه با بیشترشدن سرکوب)، در سال ۱۹۲۹، از هم گسیختگی شدیدی را در صفوف اپوزیسیون چپ به وجود آورد. سیاست جدید صنعتی‌شدن و کشاورزی جمعی، امکانات



تروتسکی تحت محافظت ماموران گ پی یو .

او را در سال ۱۹۲۹ به تبعید فرستادند

دوران فعالیت‌های تروریستی‌شان تنها "دو، سه بار" "گفت‌وگوهایی داشته‌اند". و کار اصلی آن مرکز چه بود؟ شرکت جمعی در نشست-های آن مرکز انجام گرفته؟ و چه صحبت‌هایی شده است؟ نه حتی یک کلمه!

بدین گونه؛ در تمامی طول دادگاه، هیچ مدرکی وجود نداشت تا اجازه دهد کسی بتواند بپرسد که آیا آن "مرکز متحده" هرگز نشستی داشته و آیا هرگز تصمیمی در موردی گرفته است.

اسمیرنف که در جریان بازجویی‌های اولیه هر "اعترافی" کرده بود، زمانی که در دادگاه حضور یافت، تلاش کرد تا جبران مافات کند. (۳۸) وقتی که از او در مورد آن مرکز سوال شد، چنین پاسخ داد:

ویشینسکی: چه زمانی از آن مرکز خارج شدید؟



به ترتیب از بالا: گریگوری اودوکیموف فعال کارگری در پتروگرا. او از سال ۱۹۰۳ عضو حزب بلشویک بود. ماموران استالین وی را تا قبل از حضور در دادگاه به شدت شکنجه کرده بودند.

عکس پایین سمت چپ: لوری - م عضو حزب کمونیست آلمان از سال ۱۹۲۲ و مامور مخفی گ پ یو و استالین بود.

عکس پایین سمت راست: لوری - ن عضو حزب کمونیست آلمان از سال ۱۹۲۵ (نسبتی با لوری - م نداشت). او هم مامور مخفی استالین بود. لوری - ن هنگامی که حکم اعدام خود را در دادگاه شنید با صدای بلند فریاد زد: زنده باد آرمان مارکس، انگلس، لنین و استالین.

جدید و چشماندازهای تازه‌ای را گشود. تحت این شرایط، بسیاری از اعضای اپوزیسیون به سمت رژیم که روزبه‌روز بورکراتیکتر میشد، متمایل شدند و با موجی از تسلیم‌شدن‌ها از صحنه حذف شدند. در میان آنها میتوان از رادک، پرئوبراژینسکی **Preobrazhensky**، اسمیرنف، مارچکوفسکی، تر-واگانیان، درایتزر **Dreitzer** و دیگران نام برد.

سالهای بعد (۱۹۳۰-۳۲)، سالهای مدیریت کنترل‌نشده‌ی بوروکراتیک اقتصاد توسط مدیران استالینیستی بود که کشور را به سمت بحران اقتصادی و سیاسی بسیار جدی سوق دادند.

این بحران به‌ویژه در سال ۱۹۳۲ بسیار حاد شد. دستور اداری الغای طبقات در روستاها و جمع‌گرایی کردن «کامل» اجباری، کشاورزی را از بنیاد مختل کرد.

در اقتصاد شوروی، عدم تناسب ابعاد فوق‌العاده‌ای یافت: عدم تناسب بین صنعت و کشاورزی و در خود صنعت، کاهش شدید کیفیت کالاها، نبودن کالاهای مصرفی، تورم و گسیختگی کامل صنعت حمل و نقل. شرایط مادی توده‌ها روز به روز بدتر شد و سوء‌تغذیه به صورت گرسنگی دائمی درآمد. میلیون‌ها کارگر جدید فاقد مسکن بودند و در ساختمان‌های بدقواره سکنی گرفتند که عموماً فاقد برق و کثیف بودند. در سرتاسر کشور بیماری‌های همه‌گیر **Epidemic** گسترش یافت که نظیر آن از زمان جنگ‌های داخلی دیده نشده بود. خستگی و نارضایتی عمومی خود را نشان می‌داد. کارگران مرتباً و وسیعاً دست به اعتصاب می‌زدند. در ایوانوو-وژنسک **Ivanovo Voznesensk** - تظاهرات شدیدی از طرف کارگران صورت گرفت. کلخوزنشینان سلاح در دست از محصولات خود در مقابل روستاییان منفرد دفاع کردند. در قفقاز و کوبان جنگ داخلی کوچکی در گرفت. فساد که در حزب گسترش یافت، نارضایتی و عدم اطمینان رهبری را به درون کل دستگاه حزبی تزریق کرد. از بلشویک‌های قدیمی، کارگران و کومسومول‌های جوان همگی این را احساس میکردند که استالین دارد کشور را به سوی نابودی سوق میدهد.

این شرایطی بود که رهبران پیشین اپوزیسیون چپ که از آن جدا شده بودند، در آن دست و پا می‌زدند. آنها پس از آنکه در زمانهای مختلف سر تسلیم فرود آوردند. حداقل در ابتدا خالصانه کوشیدند تا با این امید که در مبارزه برای صنعتی‌شدن و مبارزه علیه کولاک‌ها شرکت کنند، و خود را با دستگاه استالینیستی تطبیق دهند. اما

در سال ۱۹۳۲ می‌شد دید که یک بیداری مشخص (هرچند ضعیف) در بین گروه‌هایی که ابتدا در مقابل استالین سر تسلیم فرود آورده بودند، به وجود آمده: گروه زینوویف و کامنف، گروه استالینیست‌های چپ قدیمی - استن، شاتسکین، اومیناد، گروه اسمیرنف و دوستانش و برخی از راست‌ها نظیر ریوتین، اسلیکوف و دیگران. اما در مورد این بیداری نباید زیاد اغراق کرد. زیرا برای اکثریت آنها این تنها خصلتی داشت و از گفتگوها دوستانه و خیالبافی در مورد بهترشدن اوضاع در صورت تغییر سیاستها و رهبری فراتر نمیرفت.

بحران شدید اقتصادی و سیاسی آنها را از دستگاه استالینیستی کنار زد. آنها ناخواسته احساسات اپوزیسیون را با خود حمل میکردند و نیاز داشتند تا با همدیگر سخن بگویند و از سیاستهای استالینیستی انتقاد کنند. بدینگونه در سال ۱۹۳۲ می‌شد دید که یک بیداری مشخص (هرچند ضعیف) در بین گروه‌هایی که ابتدا در مقابل استالین سر تسلیم فرود آورده بودند، به وجود آمده: گروه زینوویف و کامنف، گروه استالینیست‌های چپ قدیمی - استن، شاتسکین، اومیناد (**Sten, Shatskin, Ominad**), گروه اسمیرنف و دوستانش و برخی از راست‌ها نظیر ریوتین، اسلیکوف **Riutin**، **Slepkov** و دیگران. اما در مورد این بیداری نباید زیاد اغراق کرد. زیرا برای اکثریت آنها این تنها خصلتی داشت و از گفتگوها دوستانه و خیالبافی در مورد بهترشدن اوضاع در صورت تغییر سیاستها و رهبری فراتر نمیرفت. به احتمال زیاد این افراد از گروه‌های مختلف تمایل زیادی به ارتباط بیشتر با هم نیز داشتند. شاید شجاعت‌ترین آنها زمانی گفته باشد که بد نیست که یک «بلوکی» هم تشکیل دهیم. اما از این حد هیچگاه فراتر نرفت. بدینگونه استالین اکنون (یعنی در واقع چهار سال بعد) یک «بلوک»

و این چنین بود «اولین» روایت رسمی (روایتی قابل قبول) از «فعالیت» زینوویف و کامنف در سال ۱۹۳۲. «دومین» روایت (در ۱۹۳۴) از یک «مرکز مسکو» که «گرایشات تروریستی» داشته است، سخن میگوید. «سومین» روایت (دادگاه نیمه‌ی ماه اوت ۱۹۳۶) شامل «مرکز متحده»، تروریسم و ترور کیروف میشود! هر چه این واقعیتهای به گذشته باز میگردند، استالین بیشزمانهتر آنها را به جعلیات آغشته میکند!

بهزودی اخباری از مسکو مبنی بر دستگیری تعدادی از اپوزیسیونهای معروف و بلشویکهای قدیمی میرسد: اسمیرنف، پروبرائینسکی **Preobrazhensky**، افیمتسوف **Ufimtsev**، مارچکوفسکی **Mrachkovsky**، تر-واگانیان **Ter-Vaganian** و دیگران (۴۴).

در بالا اشاره کردیم که تبعید زینوویف، کامنف و دیگران میتوانست نقطه شروعی برای بازگشت آنها به صفوف بلشویک - لنینیستها باشد، اما این گونه نشد. آنها در بهار سال ۱۹۳۳ یکبار دیگر در مقابل استالین سر فرود آوردند و با ستایش استالین و کارهای دیگر خود، از گذشته نیز بیشتر خود را تحقیر کردند. آنها به مسکو بازگشتند. و این است آنچه که تروتسکی در مورد ارزیابی این تسلیم جدید نوشت: «زینوویف و کامنف با به رسمیت شناختن نبوغ استالین، آنها سرانجام به پایینترین مرتبه سقوط کردند...». «نظیر قهرمان داستان گوگول، استالین، ارواح مرده جمعاوری میکند...» (بولتن اپوزیسیون ۲۳ مه ۱۹۳۳ شماره ۳۵).

این سخنان چهقدر از تشکیل یک «بلوک» یا یک «مرکز متحده» فاصله دارند! از نظر یک انسان صادق سیاسی، همین نقل قول تنها از تروتسکی، تمامی تهمتهای استالینیستی در مورد بلوک تروتسکی و زینوویف را که پایه‌ی این محاکمه را تشکیل میدهد، باطل میکند.

تسلیم جدید زینوویف و کامنف را میتوان کاملاً در ارتباط با بهبود شرایط داخلی شوروی دانست. در سال ۱۹۳۳، بحران تا حدودی کاهش یافته و احساسات مخالفت‌ورزی فروکش کرده بود. و گروههای تسلیمگرا که جانی گرفته بودند، دوباره به انفعال بازگشتند. در سال ۱۹۳۴ این گرایشات {منفعل} بسیار قویتر شدند.

در دادگاه به ما تصویر کاملاً متفاوتی ارائه می‌شود. تا زمانیکه بحران عمیق و ناراضی‌عمومی حاکم بود (۳۳-۱۹۳۲). تروریستها هیچگونه فعالیتی نداشتند. اما بنا به شهادت کامنف: دقیقاً درست در زمانیکه (

«البته که بلشویک - لنینیستهای روسیه، نه داخل گروه مورد علاقه‌ی من و نه وارد هیچ بلوک یا یک گروهی از این دست نشدند» (۴۱). تمامی این گروهها دیر یا زود، در مقابل استالین سر تسلیم فرود آوردند و به همین دلیل ساده نیز شدیداً با بلشویک - لنینیستهای {اپوزیسیون چپ به رهبری تروتسکی} که تسلیم شدن در مقابل استالین را جنایت بزرگی علیه کمونیسم و منافع طبقه کارگر میدانستند، مخالف بودند. در مورد این مساله اپوزیسیون چپ، دیدگاهی کاملاً سازشناپذیر داشت. از نظر بلشویک - لنینیستها، این گروهها و افراد هیچ موضع قاطع سیاسی و یا اخلاقی نداشتند و نمیتوانستند هم داشته باشند.

اپوزیسیون چپ، با دل بستگی در آغاز اهمیتی دال بر بیداری این گروههایی که خود را «لیبرالهای حزب» مینامیدند، میداد. و البته این میتوانست نقطه‌ی عزیمتی برای زینوویف، کامنف، اسمیرنف و دیگران برای بازگشت به زیر پرچم قدیمی بلشویکها - لنینیستها باشد، اما این فقط یک امید بود. استالین، گ.پ.او و «کمیسون کنترل مرکزی»، از این وضعیت فکری در میان مخالفان (اپوزیسیونهای) قدیمی آگاهی کامل داشت. و این وضعیت فکری در آن زمان، اکثریت حزب را در برمیگرفت. در اوایل اکتبر ۱۹۳۲، زینوویف و کامنف در لیست مشترکی به همراه راستهای مهم نظیر اوگلانف **Ugla nov** (منشی پیشین کمیته مرکزی و کمیته مسکوی حزب)، ریوتین **Riutin** (عضو کمیته مرکزی و رهبر سازمان حزبی مسکو)، اسلیکوف، مارتسکی **Maretsky** (تئوریسین دست‌راستی جوان و شاگرد بوخارین) و دیگران، از حزب اخراج شده بودند (۴۲). ریوتین **Riutin** در واقع همان کسی بود که نقد شدیدی در مورد سیاستهای استالینیستی و رژیم استالینی نوشته بود و در آن گستاخانه به شخصیت استالین پرداخته بود («نابغی تبهکار حزب» و قس علی‌هذا). زینوویف و کامنف به این جرایم متهم شده بودند: «آنها با توجه به اینکه میدانستند اسنادی ضدانقلابی در سطحی وسیع منتشر شده، به جای محکوم کردن آنها، به بحث درباره‌ی آنها پرداخته و بدینوسیله خود را شریک جرم یک گروه ضد انقلابی - ضد حزبی کرده بودند» (پروا/ ۱۹۳۲) (۴۳).

زینوویف و کامنف فقط به‌خاطر آن «محکوم نکردن» و نه هیچ اتهام دیگری از حزب اخراج و از مسکو تبعید شدند. اعلامیه اخراج آنها هیچ ذکری از هر نوع فعالیت سیاسی توسط زینوویف و کامنف نمیکند (زیرا

تروتسکی از اوایل جوانی، قاطعانه و برای همیشه جذب مارکسیسم شد. اگر قرار به چاپ آثار نوشتاری تروتسکی باشد، حجم آن از ده ها جلد نیز فراتر می رود و در تمامی آن آثار، حتی یک سطر هم نمی توان یافت که موضعی دوپهلوی نسبت به ترور فردی داشته باشد. و امروزه چقدر عجیب است که می بایست حتی درباره ی آن هم صحبت کرد!

ترور فردی وظیفه اش را کشتن افراد مجزا می داند تا جنبشی سیاسی و حتی یک انقلاب سیاسی را بشوراند. در روسیه ی پیش از انقلاب، مساله ی ترور فردی نه تنها به عنوان یک اصل عمومی اهمیت داشت، بل که از اهمیت سیاسی فوق العاده ی نیز برخوردار بود، زیرا که در آن زمان حزب بورژوایی «سوسیالیست رولوسیونر» (پیروان نارودنا ولایای دلاور Narodnaya Volya) در روسیه فعال بود که از تاکتیک ترور فردی وزرا و فرمانداران تزاری پیروی می کرد. مارکسیست های روسی، و از جمله تروتسکی، نیز در نخستین سال های فعالیت های انقلابی خود علیه این تاکتیک ماجراجویانه ی ترور فردی و توهّمات آن مبارزه کردند که نه برجش توده های کارگر، بلکه بر بمب تروریست های برای بازکردن راه انقلاب حساب می کرد. مارکسیسم در مقابل ترور فردی، انقلاب پرولتری را قرار می دهد.

تروتسکی از اوایل جوانی، قاطعانه و برای همیشه جذب مارکسیسم شد. اگر قرار به چاپ آثار نوشتاری تروتسکی باشد، حجم آن از ده ها جلد نیز فراتر می رود و در تمامی آن آثار، حتی یک سطر هم نمی توان یافت که موضعی دوپهلوی نسبت به ترور فردی داشته باشد. و امروزه چقدر عجیب است که می بایست حتی درباره ی آن هم صحبت کرد!

در این جا، آن چه را که تروتسکی در مورد موضع مارکسیسم نسبت به ترور فردی بیان کرده است و در روزنامه ی اتریشی در کمپ **Der Kampf** به سال ۱۹۱۱ به چاپ رسیده است را مرور می کنیم:

«این که عملیاتی تروریستی (حتی موفق) بتواند اختلالی در نظم طبقات حاکمه ایجاد کند، کاملاً به شرایط سیاسی عینی بستگی دارد. اما، به هر حال، حتی این اختلال هم بسیار کوتاه مدت است. دولت سرمایه داری بر وزرا و حکام اش استوار نیست و با از بین رفتن آنان، نابود نمی شود. طبقاتی که این دولت در خدمت آن ها قرار دارد، همیشه افراد جدیدی را پیدا می کنند. {با عملیات تروریستی} مکانیسم سرمایه داری دست نخورده باقی مانده و به کار خود ادامه می دهد. اما، اختلالی که عملیات تروریستی در صفوف خود توده های کارگر ایجاد می کند، بسیار عمیق تر است. اگر برای رسیدن به هدف، تسلیح یک فرد به یک سلاح کافی باشد، پس چرا مبارزه ی طبقاتی به این وسیله به هدف نرسد؟ اگر یک فرد بتواند رده های بالای جامعه را

۱۹۳۴) کشور داشت «از مشکلات خود رهایی می یافت، پیروزی سیاست کمیته مرکزی اتحاد سراسری حزب کمونیست (بلشویک) تحریک کننده ی فوران جدیدی از دشمنی و نفرت علیه رهبری حزب... گردید».

تمام این داستان یک تحریف و جعل احمقانه است. این جعلیات مقدمه چینی ضروری برای پایه ریزی اتهام در مورد ترور کیروف (در سال ۱۹۳۴) بود.

استالین پس از توافق با عفو زینوویف، کامنف و دیگران، به آنها هیچ اعتمادی نداشت. و کوچکترین کاری به آنها محول نشد. آنها {زینوویف، کامنف و دیگران} از سیاست به دور نگاه داشته شدند. از همان زمان به بعد، یعنی از بهار ۱۹۳۳، زینوویف، کامنف و تمامی آنهایی که سر تسلیم فرود آورده بودند، دیگر موجودیت سیاسی نداشتند. آنها از نظر اخلاقی درهم شکسته شده بودند و دیگر زندگی نمی کردند و گیاهوار می زیستند. آن اسلحه های که توسط نیکلایف شلیک شد، این وضعیت را دگرگون کرد. زینوویف، کامنف و دیگران، توسط استالین «نه به خاطر خودشان، بلکه به خاطر استالین» وحشیانه به زندگی سیاسی «فراخوانده» شدند، به مثابه قربانیان رهبران بنپارتیست. مارکسیستهای قدیمی، یعنی آنهایی که تمامی زندگیشان را در اختیار حزب طبقه کارگر و جنبش توده ها قرار داده بودند، به شرکت در «تروریسم» متهم شدند.

با صدای یک انفجار دچار وحشت کند، چرا یک حزب نتواند این کار را انجام دهد؟”

تروتسکی مارکسیست تمامی زندگی آگاهانه‌ی خود را (چهل سال!) وقف جنبش کارگران کرده است. بیست سال آخر فعالیت انقلابی تروتسکی در جلوی چشم تمامی دنیا سپری شده است. در این فعالیت، هیچ کس نمی‌تواند کوچک‌ترین تردیدی نسبت به تعهد او به مارکسیسم پیدا کند. تروتسکی به مدت چهل سال همیشه مسیر مستقیم را برای رسیدن به هدف نهایی طی کرده است. تروتسکی در صورت پیمودن مسیر ترور فردی، یعنی انکار مارکسیسم، نه تنها به انکار خودش برمی‌خیزد، بل که ثمره‌ی چهل سال فعالیت انقلابی اش را به هدر می‌دهد. و این یعنی خودکشی سیاسی.

مارکسیست‌های بلشویک-لنینیست ترور فردی در دولت پلیسی بورژوازی را رد می‌کنند، زیرا تنها پرولتاریا “خود” به دست خود می‌تواند این دولت را سرنگون کند. در کشور شوراها، که بزرگ‌ترین انقلاب اجتماعی در طول تاریخ در آن به وقوع پیوسته است، ترور فردی (از سوی بلشویک لنینیست‌ها) به شدت مردود اعلام شده است. “ترور فردی در کشور شوروی”، کاملاً مستقل از اهداف خود تروریست‌ها، “تنها می‌تواند در خدمت ضدانقلاب بناپارتیستی باشد، و پیروزی فاشیسم را در کشور شوراها تسهیل کند”.

اپوزیسیون چپ، برخلاف بوروکرات‌ها و تروریست‌ها، همیشه براین باور بوده است که مساله تنها به شخص استالین بر نمی‌گردد، بلکه به تغییرات اجتماعی‌ای که در شوروی صورت گرفته وابسته است، که در نتیجه‌ی آن، پیروزی استالین تضمین شد. استبداد استالین به هیچ وجه تصادفی نیست، بلکه نتیجه‌ی تکامل تاریخی آن است. تنها شخص استالین نیست که از قدرت نامحدود برخوردار است، بلکه بوروکراسی به عنوان یک قشر اجتماعی از طریق استالین برخوردار از این قدرت شده است. این قدرت نامحدود، را ارتجاعی که پس از دوران تاریخی انقلاب روسیه حاکم شد، به {این قشر اجتماعی} اهدا کرده است. قدرت بوروکراسی و قدرت استالین، (میان‌مایه‌ترین شخصیت صاحب‌نام “آن حزب”)، به هیچ وجه ناشی از “نبوغ” نهفته در استالین نیست، بلکه در رابطه‌ی نیروهای طبقاتی (رابطه‌ای شدیداً به زیان پرولتاریا) قرار دارد که در دوران اخیر در داخل و خارج از شوروی شکل گرفته است.

برکناری استالین (از دبیرکلی حزب)، مساله‌ای شخصی نبود، بلکه در اوایل سال ۱۹۲۳ لنین آن را پیشنهاد داد، و این امر در آن زمان

می‌توانست کاملاً منطقی باشد. زیرا می‌توانست مبارزه علیه بوروکراسی را که در آن زمان هنوز قدرتی نگرفته بود، تسهیل کند. امروزه، و حتی شاید سال‌ها پیش، مساله‌ی استالین به عنوان یک امر مستقل هرگز مطرح نبوده است. ایجاد تغییر در رابطه‌ی نیروهای اجتماعی و توقف راه واقعی تکامل اجتماعی، با ترور فردی امکان‌پذیر نیست. اکنون برکناری شخص استالین هیچ تغییر مهمی را ایجاد نمی‌کند، زیرا مطبوعات شوروی می‌توانند یک شبه نابغه‌ی دیگری از کائانوویچ‌ها “Kaganovich” را جانشین او کنند.

“بوروکراسی شوروی بزرگ‌ترین خطر در شوروی است”. این بوروکراسی را تنها با قیام کارساز طبقه‌ی کارگر می‌توان سرنگون کرد. این قیام، تنها در نتیجه‌ی تولد دوباره‌ی جنبش کارگران در “غرب” شدنی است که هنگامی که به شوروی برسد استبداد استالینیستی را تضعیف و نابود خواهد کرد. مارکسیست‌های انقلابی راه دیگری ندارند. استالین با کمک دوزوکلک‌های پلیسی خود نخواهد توانست مارکسیسم و مارکسیست‌ها را بی‌اعتبار کند. نزدیک به صد سال است که پلیس در عرصه‌ی بین‌المللی، از بیسمارک گرفته تا ناپلئون سوم، بر روی این مساله کار کرده، اما هر بار نتوانسته که فقط دستان خود را بسوزاند. جعلیات پلیسی و دوزوکلک‌های استالین به سختی می‌توانند از این نمونه‌هایی که ذکر کردیم فراتر بروند؛ اما، او به همان شیوه عمل کرده است و چه عمل کردنی! با لت‌وپار کردن و گرفتن “اعتراف” از متهمان و با استفاده از خالص‌ترین روش‌های تفتیش و بازجویی.

استالین برای بی‌اعتبار کردن مارکسیسم، همان رینگولد **Reingold** را وارد صحنه می‌کند که می‌گوید: “زینوویف مبنای (کذا) ضرورت استفاده از تروریسم را بر اصول مارکسیسم مبتنی کرد (؟)، که علی‌رغم عدم انطباق ترور با مارکسیسم، در حال حاضر استفاده از آن ضرورت دارد (!!).” چه انباشت زیبایی از واژه‌ها! چرا این را نمی‌بینید، زینوویف مبنای {ترور} را بر این امر مسلم قرار می‌دهد، هرچند که با مارکسیسم انطباق ندارد، و این باید “به دور انداخته شود”. چه بلاهت تمام عیاری!

استالین از مارکسیسم، همانند تئوری به طور عام، واهمه دارد و در عین حال آن را تحقیر می‌کند. استالین، به عنوان یک تجربه‌گرای محدود، و “یک شخص عملی” **a practical person**، همیشه نسبت به تئوری مارکسیسم بیگانه بوده است. برای او مارکسیسم (و اگر دقیق‌تر گفته باشیم، مباحث “برگرفته از مارکسیسم”) در وهله‌ی نخست یک پوشش و یک سرپوش است. مباحث “عملی”، آن‌هایی که

مربوط به زندگی روزمره هستند، و به ویژه مباحث گانگستریسم سیاسی، آشکارا نزدیک‌تر با استالین هستند. این ویژگی درونی اوست. اگر بخواهیم به مسأله‌ی ترور فردی در شوروی نه از نظر تئوریک، بل - که صرفاً از نظر "تجربی" و به اصطلاح عقل سلیم بپردازیم، باید به این نتایج برسیم: کیروف ترور شده بلافاصله جای خود را به یک کیروف - ژدانف دیگری می‌دهد (استالین به اندازه‌ی نیازش {افراد} جایگزین دارد). در این فاصله، صدها نفر تیرباران شدند و هزاران نفر و به احتمال قریب به یقین ده‌ها هزار نفر تبعید گردیدند. گیره با پیچ - های متعددی سفت‌تر شده است.

ترور کیروف به نفع کسی نبود، به جز دستگاه بوروکراسی استالینیستی. بوروکراسی تحت پوشش مبارزه علیه "تروریست‌ها"، آخرین مظاهر اندیشه‌ی انتقادی را در روسیه خفه کرده است. استالینیسم سنگ قبر بزرگی بر روی هر آن چه که زنده است، گذارده است.

در واقع این خود استالین است که جوانان از نظر سیاسی عقب‌افتاده را منزوی کرده بود که از سر ناامیدی تنها راه را تروریسم دیدند. استالین با کاهش آزادی به کنترل زیرسلطه و مطیع بودن، خفه کردن هرگونه زندگی اجتماعی در شوروی، و ندادن امکان اظهار عقیده به هیچ‌کس در چارچوب دموکراسی‌ی پرولتری، وضعیتی را به وجود آورده تا انسان‌های منزوی و ناامید از هرگونه تغییری را ضرورتاً به مسیر تروریسم ببرد. مظهر رژیم در فرد - نه حزب وجود دارد و نه طبقه‌ی کارگر - چرا که تنها استالین وجود دارد و کاگانوویچ‌های محلی Kaganovich - که خود همین امر برای تغذیه‌ی گرایش - های تروریستی کافی است. این گرایش تا اندازه‌ای در شوروی وجود دارد، و مسئولیت کامل سیاسی آن بر شانه‌های استالین سنگینی می‌کند. این رژیم استالینی است که زایش تروریسم را فراهم کرد و نه اپوزیسیون چپ.

و درست در همین جهت است که سرکوب و خفقان هولناک و غیرانسانی عمل می‌کند، به ویژه در جریان آخرین اعدام‌های مسکو (و در سرتاسر شوروی قطعاً اعدام‌های زیادی صورت گرفته که ما از آن‌ها بی‌خبر هستیم). درست در زمانی که اسلحه نیکلایف {قاتل کیروف} شلیک کرد، "ما کمونیست - انترناسیونالیست‌ها"، و حتی بسیار پیش از آن، ترور فردی را به شدیدترین و بارزترین شکل ممکن، محکوم کرده بودیم. و امروزه، حتی بیش‌تر بر این نقطه‌نظر خود پافشاری می‌کنیم. اگر استالین با سیاست‌هایش، با رژیم‌اش و با

نابودی اپوزیسیون، قصد ایجاد جو تروریستی را دارد، وظیفه‌ی انقلابی فوراً ایجاب می‌کند تا بلشویک - لنینیست‌ها یک بار دیگر با تمامی توان خود اعلام کنند که: راه ترور فردی، راه ما نیست، این راهی است که تنها به نابودی انقلاب ختم می‌شود. ترور فردی، تنها پیروزی‌ی ضدانقلاب بنیادین را هموار می‌کند و بس.

لنین، اولین تروریست: "استالین را برکنار کنید"

در طول محاکمه و در جریان بازجویی و تحقیقات، اتهام زندگان رسمی و غیررسمی (یعنی متهمان)، عبارت "استالین باید برکنار شود" را با سماجت زیادی به کار می‌بردند. در جریان بازجویی و تحقیقات، از این عبارت فرمول‌بندی شده چون تکه آهنی بی‌شکل استفاده می‌شد که یکی از آن چماق می‌ساخت و یکی دیگر هیچ. آیا معنای آن عبارت "برکناری" قانونی استالین براساس تصمیمات حزبی و در کنگره‌های حزبی بود، که وظیفه‌اش انتخاب مجدد و یا جایگزینی دبیر کل می‌باشد، و یا به معنای دیگر "غیرقانونی" آن؟ این مسأله، در آغاز جریان تحقیقات با دقت در حاله‌ای از ابهام باقی ماند که در این جا، آن را روشن خواهیم کرد. تا زمانی که متهمان برای همیشه نبریده بودند، آنچه که به صورت تکه تکه از اعترافات آن‌ها بیرون می‌آمد قصد "برکناری" استالین بود. یعنی جایگزینی شخص دیگری به جای استالین بود. سپس مثل این که تصادفاً به آنان {متهمان} دستور داده می‌شود تا اعتراف کنند که با "شیوه‌های افراطی" قصد این کار را داشته‌اند. نتیجه روشن است: این دو گونه اعتراف با هم مخلوط می‌شوند و زمانی که متهم کاملاً درهم می‌شکند، قاضی دادگاه دست خود را رو می‌کند. شیوه‌های افراطی به "ترور" تعبیر می‌شوند و "برکناری" با کشتن مترادف می‌شود. و آن چه که در نگاه اول تکه آهنی بی‌شکل به نظر می‌رسد، آن چنان تیز می‌گردد که به سلاحی کشنده تبدیل می‌شود. در دادگاه، فرمول "برکناری استالین" با معنای جدیدش ظاهر می‌شود: برکناری یعنی "کشتن". (۴۵)

اما چرا استالین و هم‌دستان‌اش تا این اندازه به این "عبارت" وسواس پیدا کرده‌اند؟ این عبارت برای اولین بار در کجا مورد استفاده قرار گرفت؟ ویشینسکی در اظهاریه‌اش مسأله را کمی روشن می‌کند: "تروتسکی در مارس ۱۹۳۲، با خشمی تماماً ضدانقلابی نامه‌ی سرگشاده‌ای را با عنوان "استالین را برکنار کنید" منتشر کرد (این نامه در آستر مخفی چمدانی متعلق به هولتزمن Holtzman پیدا

شد و به عنوان مدرک جرم به پرونده اضافه گردید). البرگ نیز به آن اشاره می‌کند و شهادت می‌دهد: “سدوف {پسر تروتسکی و مولف کتاب سرخ} برای اولین بار در رابطه با مسافرت من به شوروی، پس از نوشتن نامه‌ی تروتسکی که به دنبال محروم شدن‌اش از حق شهروندی شوروی بود، صحبت کرده است. تروتسکی در آن نامه این ایده مبنی بر ضرورت ترور استالین را طرح می‌کند. این اندیشه در عبارت زیر به خوبی خود را نشان می‌دهد: «ضروری است که استالین برکنار شود». سدوف پس از نشان دادن متن تایپ شده‌ی این نامه به من گفت: «خب، اکنون می‌بینی که صریح‌تر از این نمی‌شود سخن گفت. این یک فرمول‌بندی دیپلماتیک است».”

پس بنابراین اکنون می‌فهمیم که با نامه‌ی سرگشاده‌ای سر و کار داریم که تروتسکی در مارس ۱۹۳۲، پس از آن که از شهروندی شوروی محروم شد، نوشته است. ویشینسکی ضرورتی نمی‌بیند که ذکری از چنین مدرک مهمی بکند، هر چند که این نامه “به عنوان مدرک جرم ضمیمه‌ی پرونده شده است”.

چرا؟ به زودی درخواهیم یافت. “فراخوان” تروتسکی برای ترور استالین، چیزی نیست جز نامه‌ی سرگشاده تروتسکی به هیئت رئیسه‌ی کمیته‌ی اجرایی مرکزی، یعنی به کالینین **Kalinin**، پتروفسکی **Petrovsky** و دیگران، که ابتدا در “بولتن اپوزیسیون” (۴۶) و سپس در تمامی نشریات **اپوزیسیون چپ** منتشر شد. تروتسکی به کالینین و پتروفسکی است که دستورالعمل ترور استالین را – از طریق نشریات! – می‌دهد.

چقدر مسخره! و چرا کالینین در میان متهمان نیست؟ و یا شاید هنوز نوبت‌اش فرا نرسیده است؟

در این جا بخشی از آن “نامه سرگشاده” را که به این موضوع مربوط است، می‌آوریم: “استالین ما را به بن‌بست کشانده است. هیچ راهی به جز انحلال استالینسم باقی نمانده است. باید به طبقه‌ی کارگر اعتماد داشت، باید به پیشاهنگ پرولتاریا امکان انتقاد آزاد برای بازبینی کل سیستم شوروی، از پایین تا بالا، را داد تا بتواند بی‌رحمانه آن را از این همه کثافتاتی که روی هم تلنبار شده پالایش کند. سرانجام کسی باید آخرین اندرز لنین را اجرا کند: استالین را برکنار کنید (**بولتن اپوزیسیون**، شماره‌ی ۲۹، مارس ۱۹۳۲).

اینک در می‌یابیم که چرا ویشینسکی از این مدرک (۴۷) که مبنای “ترور” با تکیه بر آن اهمیت دارد، نقل نمی‌کند. اگر ویشینسکی

تمامی جمله را نقل می‌کرد، اوضاع از این هم بدتر می‌شد. تروتسکی نه تنها برکناری – “ترور” – استالین را خواستار می‌شود، بل که بیشتر از آن، از لنین هم نقل قول می‌کند!

پس بنابراین روشن می‌شود که آن کس که پایه‌های تروریسم را بنیان نهاد و اولین تروریست به حساب می‌آید، لنین بود و نه تروتسکی.

“آخرین اندرز اضطراری لنین”، **وصیت‌نامه‌ی** معروف اوست. اجازه دهید بخشی از آن را نقل قول کنیم: “رفیق استالین با دبیرکلی حزب، قدرت عظیمی را در دستان خود متمرکز کرده است و من به هیچ وجه متقاعد نبوده‌ام که او بتواند با احتیاط لازم از این قدرت استفاده کند. استالین بسیار خشن و بی‌نزاکت است و این ضعف که در بین ما و در روابط بین ما کمونیست‌ها قابل تحمل است، در موضع یک دبیرکل غیرقابل تحمل است. به همین دلیل به رفقا پیشنهاد می‌کنم تا راه‌هایی را برای برکناری استالین از این پُست بیابند و فردی را جانشین او کنند که در تمام زمینه‌ها بتواند از رفیق استالین متمایز باشد، یعنی کسی که صبورتر، وفادارتر، مودب‌تر بوده، نظر رفقاییش را در نظر گرفته و کم‌تر دم‌دمی مزاج باشد و قس علی‌هذا. ممکن است که این شرایط به نظر کم‌اهمیت به نظر برسد، اما من فکر می‌کنم که از نقطه نظر جلوگیری از یک شکاف {در حزب} و از نقطه نظر آن چه که من در بالا در مورد روابط متقابل بین استالین و تروتسکی نوشتم، یک امر جزئی نیست، درغیراین‌صورت این امر جزئی می‌تواند اهمیت سرنوشت‌سازی پیدا کند.” ۴ ژانویه ی ۱۹۲۳ (۴۸)

برکناری استالین (و یا زمخت‌تر: **او را بیرون بیاورد/زید**) از پست دبیرکلی، آن چیزی است که لنین در وصیت‌نامه‌ی خود پیشنهاد می‌کند. این است آن منشاء “تروریسم” که ویشینسکی عاقلانه از ذکر آن خودداری می‌کند!

اپوزیسیون چپ، از زمان تشکیل‌اش تاکنون در صدها مقاله، سند، تراکت، در پلاتفرم، در مقالات “بولتن اپوزیسیون” و بالاخره در “نامه‌ی سرگشاده تروتسکی به کمیته‌ی اجرایی مرکزی (در زمان پختن یکی دیگر از آن آش‌درهم‌جوش‌های کم‌اهمیت و اولیه‌ی استالین، یعنی محروم کردن تروتسکی از شهروندی شوروی)، درخواست اجراشدن وصیت‌نامه‌ی لنین را داشته است. و این نامه “چهار سال و نیم پیش” نوشته شده است. چرا استالین جرأت آن را نکرد که در همان زمان به تروتسکی اتهام تروریستی بزند؟ زیرا،

استالین ما را به بن بست کشانده است. هیچ راهی به جز انحلال استالینسم باقی نمانده است. باید به طبقه‌ی کارگر اعتماد داشت، باید به پیشاهنگ پرولتاریا امکان انتقاد آزاد برای بازبینی کل سیستم شوروی، از پایین تا بالا، را داد تا بتواند بی‌رحمانه آن را از این همه کثافتاتی که روی هم تلنبار شده پالایش کند. سرانجام کسی باید آخرین اندرز لنین را اجرا کند: استالین را برکنار کنید.

(کروپسکایا در سال ۱۹۲۶ گفته بود: "تنها مرگ باعث شد تا لنین از زندان نجات یابد") بلکه به عنوان اولین و خطرناک‌ترین تروریست محاکمه می‌شد!

چنین است انتقام دیر هنگام - ۱۳ سال بعد - از وصیت‌نامه‌ی لنین. استالین به‌عنوان گورکن انقلاب، ۱۳ سال لازم داشت تا بلشویسم را درهم بکوبد و بزرگ‌ترین انقلاب سراسر تاریخ را به رژیم بنیادینی که هم اکنون بر شوروی حاکم است، تبدیل کند. ادامه دارد...

پانوشت ها :

(۲۲) ما مطمئن هستیم که مرکز مسکو (زینوویفست) هرگز و به هیچ‌وجه وجود خارجی نداشته است. طی سال‌های طولانی عده‌ای تلاش‌های مشترکی داشته‌اند، با هم‌دیگر صحبت‌هایی کرده‌اند، و انتقاداتی داشته‌اند ... همین. مثلاً ویشینسکی (مدعی العموم استالین) می‌گوید که "کامنف (در ژانویه ۱۹۳۵) گفت که او هیچ اطلاعی از وجود چیزی به نام "مرکز مسکو" نداشته است." او (کامنف) در ادامه می‌گوید "تا آن جا که چنین مرکزی وجود داشته باشد و وجود آن هم ثابت بشود (؟؟؟)، آن گاه او پاسخگوی آن خواهد بود."

(۲۳) *Isolator* : زندان سیاسی ویژه یا سلول انفرادی

(۲۴) *Jacques Duclos* متولد ۱۸۹۶. پس از جنگ جهانی اول که او در آن زخمی شده بود، دکلوس پس از "کنگره تور" به حزب کمونیست فرانسه پیوست و به سرعت به یکی از رهبران آن تبدیل شد. در ۱۹۲۶ به معاونت حزب رسید و با سخنرانی‌های خود به شهرت رسید و هوادار پارلماناریسم بود. بیش از آن سر به هوا بود که



استالین برای تدارک زمینه برای اتهامات زهرآگین‌اش به "زمان" نیاز داشت. برکناری استالین (بیرون انداختن او!) براساس تفکر لنین، به معنای گرفتن قدرت عظیمی بود که استالین از زمان رسیدن به مقام دبیر کلی در دستان خود متمرکز کرده بود. یعنی محروم کردن وی از امکان سوءاستفاده از این قدرت.

لنین هنگامی که وصیت‌نامه‌ی خود را می‌نوشت، نمی‌توانست تصور کند که تا چه حد استالین از این قدرت سوءاستفاده خواهد کرد. بلکه، اگر لنین زنده مانده بود، نه تنها هم اکنون در زندان به سر می‌برد

به رهبری برسد، اما نفر دوم حزب پس از "تورز" بود و فرمانبردار بی چون و چرای استالین. تروتسکی او را عامل گ پی یو GPU می- دانست. در زمان اشغال فرانسه، مخفی شد و در حالی که "تورز" در مسکو بود، او رهبری عملیات مخفی در فرانسه را به عهده داشت. خاطرات زیادی و طولی نوشته است که در آن‌ها به تحریف تاریخ پرداخته و سیاست‌های استالین را توجیه کرده است.

(۲۵) ما این اطلاعات را از گزارش‌های خبرنگاران انگلیسی که در دادگاه حضور داشتند جمع‌آوری کردیم {یادداشت لئون سدوف}.

(۲۶) چکا: عنوان «کمیسون فوق العاده برای مبارزه علیه ضدانقلاب، خرابکاری و سوداگری» بود. پلیس مخفی شوروی از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۲.

(۲۷) به ما {اپوزیسیون چپ} گفته شده است که این سه نفر استالینیست آلمانی (برمن-یورین، ام لوری، فزیتز دیوید) در داخل حزب کمونیست آلمان بودند و به باند نیومان *Neumann* تعلق داشته‌اند و از نزدیک با گ. پ. یو. در ارتباط بوده‌اند. این باند یکی از مشمئزکننده‌ترین گروه‌هایی بود که در کمینترن {بین الملل کمونیستی که تحت هدایت استالین داشت} به وجود آمده بود. براساس اطلاعاتی که در خارج از شوروی به دست آمده است، {بوروکراسی استالینی} مسکو باند نومان را با کمک گ. پ. یو. نابود کرد. استفاده بردن از گ. پ. یو به عنوان وسیله‌ای برای مبارزات داخلی بخش‌های کمینترن برای مدتهای طولانی پدیده‌ی شناخته‌شده‌ای است که باعث شده تا آپاراتوس کمینترن را به مرز دلسردی برساند. حضور جاسوسان سابق استالین (فریتز دیوید، برمن-یورین و ام. لوری) در دادگاه، بخشی از نابودسازی باند نیومان بود {یادداشت لئون سدوف}.

(۲۸) *Black Hundreds* (صدها سیاه) در روسیه ی تزاری، اعضای گروه سلطنت طلب افراطی که برنامه‌ریزی قتل و نسل- کشی را علیه کارگران، انقلابیون، اقلیت‌های ملی و غیره انجام دادند. آنان هزاران نفر را با همکاری مقامات تزاری به قتل رساندند.

(۲۹) *Socialist Workers Party* (حزب کارگران

سوسیالیست) یک گروه سانتریست در آلمان که در اکتبر ۱۹۳۱، هنگامی که تعدادی از رهبران از "رایش‌تاگ" اخراج شدند، سازمان گرفت. در ۱۹۳۳ موافقت کرد که با اپوزیسیون چپ هم‌کاری کند، اما به مخالفت با انترناسیونال چهارم پرداخت و از تروتسکیسم جدا شد.

(۳۰) در مورد منابع این پول (و همین گونه کل داستان پاسپورت هوندوراسی اولبرگ) ما به اطلاعات بسیار جالبی دست یافته‌ایم، اما تنها پس از بررسی کامل آن اطلاعات، به انتشار عمومی‌شان دست خواهیم زد {یادداشت لئون سدوف}.

(۳۱) با قطعیت کامل این جریان از این واقعیت ناشی می‌شود که که اولبرگ در ۳۱ ژوئیه (یعنی بیش از دو و نیم ماه پس از شهادت تاریخ ۹ ماه مه در دادگاه) دوباره توسط دادستانی در مورد گشتاپو مورد بازجویی قرار گرفت.

(۳۲) - ما در این جا، افرادی را که بر اساس اطلاعات دادگاه در خارج به سر می‌برند، در ملاحظاتمان وارد نکرده‌ایم. ویتز *Weiz*، لوموویتز *Lomovitz* و دیگران.

(۳۳) - در این لیست می‌توان روث فیشر *Ruth Fischer* و ماسلو *Maslow* را نیز وارد کرد.

(۳۴) - (برای آن که بررسی‌مان ارزش واقعی خود را حفظ کند، ما نظم و ترتیب الفبای روسی را حفظ کرده‌ایم). پرونده‌ی شماره‌ی ۳۱ در پرونده‌ای که بازجویی‌های رینگولد *Reingold*، پیکل *Pikel*، سافانوا *Safanova* و دریتزر *Dreitzer* وجود دارد نیز آمده است. گروه دیگری از پرونده‌ها نیز وجود دارد که این شماره‌ها را دارند: ۳- کارف *Karev*، ۱۴- ماتورین *Matorin*، ۲۴- اولبرگ، پ. *Olberg, P.* آن‌ها از نظم الفبایی برخوردار نیستند. احتمالاً به این خاطر که هریک از آن‌ها اختصاصاً به یکی از متهمان مربوط می‌شوند: کارف *Karev*، باکایف *Bakaev* و ماتورین *Matorin* به زینوویف و کامنف، و اولبرگ *Olberg* به برادرش. و شاید به این دلیل باشد که شماره‌های آن‌ها به دنبال شماره‌های متهمانی که به آنان مربوط بوده‌اند، آمده است.

(۳۵) - این واقعیت که یودوتیموف *Eudotimov* و تر- واگانیان

Ter-Vaganian در آخر از همه آمده‌اند، بدین ترتیب لازم به توضیح است که استالین در مراحل اولیه قصد نداشته است که آنان را به محاکمه بکشد. اجازه دهید این را نیز اشاره کنیم که اعترافات یودوتیموف تنها از ۱۰ اوت شروع شده، یعنی تنها چند روز پیش از انتشار کیفرخواست و اعتراف تر-واگانیان تنها از ۱۴ اوت، یعنی درست روزی که دادستان کیفرخواست را امضا کرده است. دادستان با در دست داشتن این اعترافات، عجله داشته تا هر چه زودتر پرونده را ببندد. این احتمال نیز وجود دارد که قرار نبوده که برادران لوری *Lurie* در محاکمه منظور شده باشند و بعداً چنین تصمیمی گرفته شده است.

(۳۶) - در کیفرخواست، تلاش شده است تا این موقعیت متناقض را با این گفته که مرکز نه در پایان سال ۱۹۳۲، بل که در پاییز سال ۱۹۳۲ تشکیل شده، تصحیح کند. اما، این هم تغییری در اصل قضیه ایجاد نمی‌کند. معلوم می‌شود که مرکز تشکیل شده و درست در همان زمان هم منحل شده است. بدون شک این مرکز با اهداف خاصی تشکیل شده ... که بعداً از فعالیت دست برداشته است.

(۳۷) - ویشینسکی با ذکر گفته‌ی زینوویف (تا سال ۱۹۳۶)، سال ۱۹۳۶ را به سال ۱۹۳۴ تغییر می‌دهد. زیرا از آن وحشت داشت که دروغ‌هایش بیش‌تر آشکار شوند.

(۳۸) - این امر نشان می‌دهد که چرا گفته‌های اسمیرنف در جریان دادگاه با گفته‌هایش در جریان بازجویی در تناقض است. اسمیرنف که در جریان "اعترافاتش" که به زور توسط گ. پ. او، از او گرفته شده بود، شهادت برخورد صریح را نداشت، تلاش کرد تا در جریان دادگاه از خود مقاومت نشان دهد. عدالت حکم می‌کند که ما توجه داشته باشیم که اسمیرنف از بقیه‌ی متهمان برخوردار بهتری داشته است.

(۳۹) - این‌ها ترجمه‌ی رسمی "مکاتبات بین‌الملل (شماره ویژه-ی دادگاه‌ها) هستند. پاسخ اسمیرنف کمابیش همان است که در انگلیسی هنگام تشویق می‌گویند: "Come on"

(۴۰) - در جریان دادگاه معلوم می‌شود که علاوه بر "مرکز متحده" یک مرکز تروریستی مسکو (که نباید آن را با مرکز زینوویفیستی ۱۹۳۴ مسکو اشتباه گرفت) نیز وجود داشته است.

ترکیب رسمی این مرکز به قرار زیر است: دریتزر *Dreitzer*

رینگولد *Reingold* و پیکل *Pikel*. بسیار ساده است که نشان دهیم که تمامی آن چه که در مورد مسالهی "مرکز متحده" گفتیم، کمابیش در مورد این "مرکز" هم صدق می‌کند. ترکیب آن بسته به شهادت‌های متفاوت، فرق می‌کند. این "مرکز" توسط مارچکوفسکی و پیش از عزیمت‌اش از مسکو در سال ۱۹۳۲ تشکیل شده است. مارچکوفسکی هنگامی که دو سال بعد به مسکو باز می‌گردد، گزارشی را از رهبر این مرکز، یعنی دریتزر، می‌شنود که براساس آن ... مرکز مسکو سازمان یافته و چه و چه!

۴۱ - اگر «بلوک» بین اپوزیسیون چپ و گروه‌های گوناگونی که در مقابل استالین تسلیم شدند، وجود داشت، چگونه میشود توضیح داد که هیچگونه ذکری از آن در نشریات، بهویژه در نشریات استالینی نشده باشد. اپوزیسیون چپ همیشه مخالف سرسخت توافقات و ساختوپاختهای پشت پرده بوده است. برای اپوزیسیون (براساس پلاتفرم سیاسیش) هر گونه ائتلاف، تنها در شفافیت کامل سیاسی و در منظر توده‌ها قابل تصور بود. تاریخ ۱۳ سالهی مبارزات اپوزیسیون چپ گواه این ادعاست. بدون تردید دیدگاه سیاسی کاملاً تسلیم طلب نیز ملاقاتهای کاملاً مشخص و یا رد و بدل کردن اطلاعات را نفی نمی‌کند، اما نه چیزی بیشتر.

۴۲ - حتی همین اعلام اخراج زینوویف و کامنف و راست‌ها دریک لیست، نشان‌دهنده‌ی توطئه‌های استالینیستی است.

۴۳ - یعنی *Riutin* و دوستانش

۴۴ - این است آنچه که خبرنگار «بولتن» (یک بلشویک - نیست) در مسکو از این رویدادها گزارش میدهد: «دستگیریهایی متعدد کسانی که اپوزیسیون را ترک کرده بودند (تنها در مسکو ۱۵۰ نفر دستگیر و تبعید شدند)، به عنوان اقدامی پیشگیرانه عنوان کردند. اگر چه بسیاری از کسانی که از اپوزیسیون خارج شده بودند، هیچگونه فعالیت سیاسی نداشتند، اما دیگر قابل اعتماد نبودند. استالین ضروری میدید تا پیش از آنکه کسی حتی فکر کند، از شر او خلاص شود» (بولتن اپوزیسیون شماره ۳۵ جولای ۱۹۳۳).

(۴۵) این مقاله به ویژه در شهادت تر-واگانیان Ter-Vaganian به روشنی آشکار می‌شود.

(۴۶) هر چند که این نامه منتشر شده بود، اما احتمالاً «سدوف» باید به البرگ کپی «ماشین تحریر شده»ی آن را نشان داده باشد. البرگ به این نامه نیاز داشت تا حالتی مرموز و توطئه گرانه به آن بدهد. چه برنامه‌ی رقت انگیزی!

(۴۷) به نظر می‌رسد که تنها «کرنسکی» این لقمه را بلعیده باشد: او می‌گوید «یک مدرک (به هر حال وجود داشت) که هیچ اهمیتی نداشت.» «ویشینسکی یک جمله که هیچ‌کس (هیچ‌کس، البته به استثنای کرنسکی) به آن توجه نکرد» را بیان کرد، سپس او نقل قول ذکر شده در بالا را از سخنرانی ویشینسکی ذکر می‌کند.

(۴۸) شماره‌ی سپتامبر ۱۹۳۶ «بلشویک» (ارگان کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست)، وصیت‌نامه‌ی لنین را پس از عبارت زیر، نقل قول می‌کند: «استالین، که لنین در حال مرگ او را به ریاست حزب منصوب کرد»!

یادداشت ویراستار:

یک توضیح: در شماره پیشین «سامان نو» دو فراز کوتاه از آخرین پاراگراف بخش نخست «کتاب سرخ» و قسمت «ترور کیروف» در صفحه‌بندی جا افتاده بود که در زیر درج شده است:

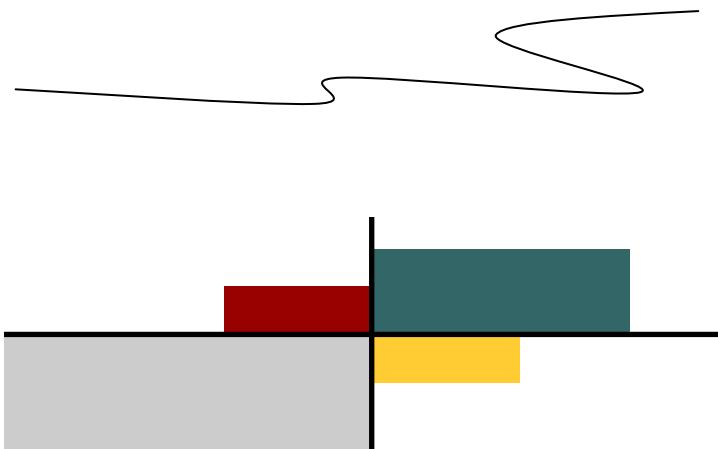
... بی شک اگر محکومان یک دهم کارهایی که بدان متهم شده بودند واقعیت داشت، آن‌ها دستکم دوسال قبل محاکمه گردیده و تیرباران شده بودند.

ترور کیروف اقدام چند نفر مستأصل اعضای کومسومول (سازمان جوانان کمونیست در شوروی) لنین‌گرا بود که به هیچ وجه آن‌ها ارتباطی با هیچ سازمان تروریستی مرکزی نداشتند. چون که چنین سازمانی وجود نداشت. نه زینوویف، و نه کامنف، و نه هیچ کدام از بلشویک‌ها قدیمی هیچ ارتباطی با ترور کیروف نداشتند.

یادداشت مترجم:

* ترمیدور و بناپارتنیسم. ترمیدور: نام ماه یازدهم از تقویم جدید

بود که پس از انقلاب کبیر فرانسه اختیار شد. تروتسکی برای شفاف کردن ماهیت ارتجاع استالینیستی در شوروی از تمثیل-سازی برگرفته از انقلاب کبیر فرانسه کمک گرفته است. هنگامی که در نهم ترمیدور (مطابق با ۲۷ ژوئیه) ۱۷۹۴ دیکتاتوری انقلابی ژاکوبین‌ها به رهبری روبسپیر سرنگون شد با گروهی که از هیأت حاکمه‌ی جدید که نماینده‌ی جناح راست بورژوازی فرانسه بود جایگزین شد. در ۱۸ برومر (۹ نوامبر ۱۷۹۹) ناپلئون بناپارت گروه نماینده‌ی جناح راست بورژوازی فرانسه را برانداخت و دیکتاتوری نظامی خود را مستقر ساخت. دیکتاتوری نظامی ناپلئون بناپارت اما به مناسبات سرنگون‌شده‌ی فئودالی بازنگشت و همچنان از روابط مالکیت بورژوازی که پس از انقلاب کبیر فرانسه مستقر شده بود حمایت می‌کرد. تروتسکی از واژه‌ی ترمیدورین برای توضیح استقرار ارتجاع سیاسی - جهت مقایسه روی کارآمدن دو رژیم ضدانقلابی استالین و ناپلئون - بدون این که پایه‌ی طبقاتی رژیم را دستخوش تغییر اساسی بدهد، استفاده کرده است. بناپارتنیسم نیز به منزله‌ی توضیح علت نام‌گذاری حاکمیت دیکتاتوری فردی استالینی در دوران بحران شدید رژیم حاکم - شکست انقلاب کارگری روسیه و سلطه‌ی بوروکراسی - به عنوان قیاس تاریخی از سوی تروتسکی مورد استفاده قرار گرفته است.





دانیل بن سعید : یادداشتی بر زندگی و آثارش

هوشنگ سپهر

صاحب سبک بود. او در عین حال فردی بود فروتن، خوش برخورد، و به رغم بیماری جانگدازش، در همه جا حاضر با لبخند فراموش نشدنی اش.

دانیل در سال ۱۹۴۶ در شهر تولوز در جنوب فرانسه در یک خانواده یهودی بسیار تنگدست به دنیا آمد. پدرش حییم بن سعید سال ها پیش از تولد دانیل در قهوه خانه ای در شهر اوران واقع در الجزایر با شغل گارسونی امرار معاش می کرد. مادرش یک فرانسوی از طبقه کارگر بود که در نوجوانی فرانسه ی در اشغال نازی های ضد یهود را ترک گفته و به الجزایر کوچ می کند. او در ۱۸ سالگی به حییم، یک عرب یهودی، دل می بندد. در دورانی که الجزایر مستعمره فرانسه است و فرانسه در اشغال آلمانی ها و با یک حکومت فاشیستی ضدیهود، دختر جوان باید یک تنه به جنگ همه برود. حییم بن سعید همراه با دو برادرش توسط حکومت ویشی دست نشانده هیتلر به دلیل یهودی بودن دستگیر شده و به اردوگاه مرگ فرستاده می شوند. دختر جوان فرانسوی با تهیه اوراق هویت جعلی در اثبات «یهودی نبودن» همسر عرب خود موفق به آزادی حییم می شود اما دو برادر

در ۱۰ ژانویه ۲۰۱۰ بیماری ۱۵ ساله دانیل بن سعید سرانجام او را ربود و نه تنها جنبش جهانی طبقه کارگر و کلیه جنبش های رهایی بخش و مترقی جهان یکی از وفادرترین، مبارزترین و پی گیرترین یارانش را از دست داد بلکه هم چنین یکی از با استعدادترین روشنفکران مارکسیست در طی چند دهه گذشته را هم از میان ما رفت. در طی سال های اخیر چند مقاله کوتاه از او به فارسی برگردانیده شده اما چهره واقعی اش نزد ایرانیان ناشناس باقی مانده است. در محافل چپ ایرانی دانیل را عمدتاً به عنوان یک فیلسوف مارکسیست و استاد دانشگاه صاحب کتاب می شناسند. اما این فقط بخشی از شخصیت سیاسی او بود و به هیچ وجه حق مطلب را درباره اش ادعا نمی کند. عمده ترین بخش فعالیت های دانیل یعنی نقش او در بازسازی نظری و تشکیلاتی چپ رادیکال نه فقط در فرانسه بلکه در سطح جهان کاملاً ناشناخته باقی مانده است. برای کسانی که از نزدیک دانیل را می شناختند او کمونیستی انترناسیونالیست، مارکسیستی انقلابی، و مبارزی خستگی ناپذیر بود، هم چنین یک رهبر سیاسی، یک سازمان ده تظاهرات، یک سخنور و مبلغ، یک مجادله گر سیاسی، یک استاد فلسفه در دانشگاه، یک نویسنده پرکار و

دیگر اعدام می شوند. کمی بعد زوج جوان به فرانسه نقل مکان می کنند و در تولوز یکی از شهرهای جنوبی در مرز اسپانیا اقامت می گزینند. دانیل در کتاب زندگی نامه اش^{۳۱} که به نقل این ماجرا می پردازد اشاره می کند که "... شگرف این که فاصله زمانی بین این بربریت و رویداد های سال ۱۹۶۸ کم تر از ۳۰ سال بود."

سیاست حزب در رابطه با حمایت حزب از نامزدی فرانسوا میتران در انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۶۵، از حزب اخراج می شوند. همان سال دانیل موفق به ورود به مدرسه معتبر إکول نرمال سوپریور می شود و به پاریس نقل مکان می کند.

دانیل یکی از پایه گذاران تشکل "جوانان کمونیست انقلابی" (Jeunesse Communistes Révolutionnaires, JCR) در سال ۱۹۶۶ بود و یکی از گردانندگان جنبش ۲۲ مارس، یک تشکل دانشجویی، او از چهره های اصلی جنبش ماه مه ۱۹۶۸ در فرانسه بود و در بین رهبران آن جنبش در زمره افرادی نادری بود که تا آخرین روز زندگی به باورهای انقلابی خود پای بند باقی ماند و برای آن ها مبارزه کرد.

در پی رویدادهای مه ۱۹۶۸ حکومت ژنرال دوگل رئیس جمهور وقت فرانسه، سازمان "جوانان کمونیست انقلابی" JCR را غیرقانونی اعلام می کند و رهبرانش تحت تعقیب قرار می گیرند. دانیل از روی ناچاری به زندگی مخفی روی می آورد. مارگریت دوراس نویسنده سرشناس دانیل را در خانه خود پناه می دهد و در آن جا با هانری وبر مشترکاً اولین کتابشان بنام "مه ۶۸، تمرین کلی"^{۳۲} را می نویسند. این کتاب از رویدادهای سال ۱۹۶۸ و حال و هوای زمانه سخن می گوید.

در سال ۱۹۶۹ دانیل "اتحادیه کمونیست های انقلابی" (Ligue Communiste Révolutionnaire, LCR) را با کمک آلن کریوین و دیگر هم فکرائش تأسیس می کنند. او تا آخرین روزهای حیاتش از رهبران آن محسوب می شد. "اتحادیه کمونیست های انقلابی" یکی از بخش های اصلی بین الملل چهارم بود و دانیل هم یکی از متفکرین و از سازمان دهان آن. دانیل انترناسیونالیستی معتقد بود، او علاوه بر زبان فرانسوی به زبان های اسپانیولی و پرتغالی مسلط بود و نقش مهمی در سامان یابی سازمان های چپ رادیکال در آمریکای لاتین، اسپانیا و پرتغال داشت.

فرانسه در سال ۱۹۸۹ به مناسبت دویستمین سالگرد انقلاب کبیر سراسر در جشن است، اما نه جشن پابرهنگانی امروزی که پدران و مادران شان دویست سال پیش برای زندگی بهتر انقلاب کرده بودند، بلکه جشن میراث خوران آن انقلاب است که به یمن ترمیدور*

حییم در تولوز برای امرار معاش کافه ای باز می کند به نام "کافه دوستان". این کافه پاتوقی است برای پناهندگان اسپانیولی ضد فرانکو، ایتالیایی های ضد فاشیزم، اعضای سابق جنبش مقاومت فرانسه و کارگران مبارز با گرایشات مختلف. جلسات حزب کمونیست محل هم در آن جا برگزار می شود. مادرش که فرزند یک کمونار بود سرنترسی داشت. او جمهوریخواه دواآتشه ای بود که به خاطر این که یکی از اعضای خانواده اش در مخالفت با اعدام لوئی شانزدهم سخن گفته بود به مدت ده سال با او ترک رابطه می کند. در همین ایام است که دانیل نوجوان شاهد انفجار خانه پدر دوستش توسط اعضای یک گروه دست راستی - فاشیستی است، واقعه ای که به گفته خودش بر او بسیار تأثیر می گذارد. پدر دوستش یک پزشک کمونیست خوش نامی بود از اعضای نیروی مقاومت که در دوران اشغال فرانسه توسط آلمان هیتلری با نازی ها می جنگیدند. در تاریخ ایجاد وحشت و ترور همواره روش ارتجاع و نیروهای سیاه بوده است.

در این که دانیل فرد با استعداد و تیزهوشی بود جای کم ترین شکی نیست. اما برای این که این دانیلی که ما از دست دادیم پرورده می شد استعداد و هوش مسلماً لازم بود اما به هیچ وجه کافی نبود. شرایط اجتماعی و خانوادگی هم بسیار نقش داشتند ("اردوگاه مرگ نازی ها"، "کافه دوستان"، "الجزایر مستعمره"، بمب گذاری فاشیست ها و...).

کشتار الجزایریان در متروی پاریس در سال ۱۹۶۲ توسط پلیس فرانسه، بر دانیل تأثیر زیادی می گذارد. او در همان سال است که در ۱۶ سالگی به عضویت سازمان جوانان حزب کمونیست فرانسه درمی آید. اما به سرعت از سیاست های حزب و دگماتیسم آن سرخورده می شود و به اتفاق فکرائش نظیر آلن کریوین و هانری وبر جناح چپی را در سازمان به وجود می آورند. در آن دوره پیروزی انقلاب کوبا و حماسه چه گوارا بنقد تأثیر زیادی بر جوانان رادیکالی مانند دانیل گذارده بودند. دانیل و همفکرائش سرانجام به خاطر مخالفت شان با

پزشکان حداکثر یک سال به او فرصت زندگی می دهند، خوشبختانه آنان در ارزیابی مقاومت انسانی اشتباه کردند. از این هنگام دانیل با سرعت حیرت انگیزی به نوشتن می پردازد. هرچه از قدرت فیزیکی اش بیشتر کاسته می شود بر قدرت فکری اش بیشتر افزوده می شود بطوری که در طی ۱۵ سالی که با مرگ دست و پنجه نرم می کند بیش ۳۵ کتاب و ۲۰۰ مقاله مهم درباره موضوعات گوناگون به نگارش درمی آورد. گویی با اندیشه و قلمش می خواست بر مرگ فیزیکی اش غلبه کند.

در فردای شکست انقلابات اروپا در سال ۱۸۴۸، مارکس با اوضاع و احوال مشابه ای مواجه می شود. در این دوره است که او شناخت علمی نظام سرمایه داری را در دستور کار خود قرار می دهد، پروژه ای که برای سال های طولانی عمده ترین فعالیت او محسوب می شود. مورد مشابه دیگر واکنش لنین به رویداد غیر مترقبه و فاجعه انگیز رأی موافق دادن احزاب سوسیال دموکرات به بودجه جنگی دولت های جنگ طلب خود بود: در پی این فاجعه است که لنین به بازخوانی هگل و مارکس روی می آورد.

نکته دیگری که در چرخش فعالیت سال های آتی او نمی تواند بی تأثیر بوده باشد، آگاهی اش از ابتلاء به بیماری علاج ناپذیر و از فرجام گریزناپذیرش بود. پزشکان حداکثر یک سال به او فرصت زندگی می دهند، خوشبختانه آنان در ارزیابی مقاومت انسانی اشتباه کردند. از این هنگام دانیل با سرعت حیرت انگیزی به نوشتن می پردازد. هرچه از قدرت فیزیکی اش بیشتر کاسته می شود بر قدرت فکری اش بیشتر افزوده می شود بطوری که در طی ۱۵ سالی که با مرگ دست و پنجه نرم می کند بیش ۳۵ کتاب و ۲۰۰ مقاله مهم درباره موضوعات گوناگون به نگارش درمی آورد. گویی با اندیشه و قلمش می خواست بر مرگ فیزیکی اش غلبه کند.

از اواسط دهه ۱۹۹۰ به بعد عمده ترین آثار دانیل به مسائل کلیدی مارکسیزم اختصاص دارند: "سرمایه" مارکس، انقلاب اکتبر، محیط زیست، فمینیسم، مسأله یهود، فلسطین و تدارک یک طرح سیاسی نوین برای چپ رادیکال ضد سرمایه داری. در سال ۱۹۹۵ ابتدا کتاب "مارکس نابهنگام، عظمت و مصائب یک نقد" ^{۱۴} و در پی آن کتاب "ناموزنی زمان ها، جستاری درباره بحران ها، طبقات و تاریخ" ^{۱۵} را می نویسد. این دو کتاب که در واقع مکمل یکدیگرند نه تنها دفاعیه اند برای مارکس در دورانی که او متهم اصلی است، بلکه بسیاری از ابهامات درباره ی اندیشه ی مارکس را برطرف می سازند.

غاصبان آن شدند و امروزه تاریخ نویسان و نظریه پردازان قلم به مزدشان در مضرات انقلاب و خشونت صدها کتاب می نویسند. همان هائی که روبسپیر را که نخستین کسی بود که قانون لغو مجازات اعدام را دویست سال پیش به کنوانسیون ارائه داد اما به واسطه مخالفت جناح راست بورژوا تصویب نشد، به خونخواری متهم می کنند و مارا را که در حمام به قتل رساندند، تروریست معرفی می کنند. در این اوضاع و احوال است که دانیل دو کتاب "من، انقلاب" ^{۱۰} و "دویستمین سالگرد ترمیدور" ^{۱۱} را می نویسد. به مسائلی نظیر "حقوق بشر، تروریسم، پیشرفت، پول، و ارزش های اخلاقی" می پردازد و از ریاکاری های سیاست بزان بورژوا و تاریخ نویسان تحریف گر تاریخ پرده برمی دارد. این دو نوشته به خوبی نشان می دهند که او تداوم ترکیبی است از ژاکوبینیسم انقلابی بابوف - بلانکی و کمونیسم رهائی بخش کمون پاریس.

دو کتاب بعدی دانیل، درباره والتر بنیامین ^{۱۲} و ژاندارک، ^{۱۳} به واقع محصول دوران محزون و خموده ناشی از سال های بعد از ۱۹۸۹ است. دوران تهاجمات همه جانبه علیه مارکسیزم، پیروزی سرمایه در نبردش علیه کار و یکه تازی نئولیبرالیسم، رشد راست افراطی تحت لوای ناسیونالیسم به غایت ارتجاعی. بی جهت نیست که یکی دیگر از کتاب های این دورانش عنوان "شرط بندی محزون" ^{۱۶} بر خود دارد.

سقوط دیوار برلین، فروپاشی شوروی و بلوک شرق، جنگ اول عراق، جنگ های منطقه بالکان در پی فروپاشی یوگسلاوی سابق، جنگ داخلی در الجزایر و قتل عام حدود یک میلیون انسان در رواندا و... رویدادهایی بودند که طی چند سال چهره جهان را کاملاً دگرگون ساختند. سردرگمی ناشی از این رویدادها، که هنوز هم ادامه دارد، یک کندوکاو نظری جدی، طولانی و یک واکنش و کنش سیاسی سریعی را از چپ می طلبید. برای شناخت انکشاف اندیشه سیاسی دانیل در این دوران یادآوری دو مورد تاریخی کمابیش مشابه می تواند مفید باشد.

در دو کتاب فوق او با به مانند یک نقاش چیره دست به مرمت شاهکار کاملاً رنگ و رو رفته و غبار گرفته استادش می پردازد. به جنگ برداشت‌های ساده انگارانه، بی روح، مکانیکی، دگماتیک و مذهبی شده متداول از اندیشه مارکس می‌رود و با خوانشی زنده، پویا و کارآ دروازه دنیای تاکنون ناشناخته باقی مانده اندیشه های مارکس را برما می گشاید. شگرف نیست اگر این خانه تکانی به مذاق آن دسته ازمارکسیست‌های خشک مغز که نوعی “ماتریالیزم تاریخی” مکانیکی و دگماتیک به مثابه قوانین خدشه ناپذیر جامعه و طبیعت از اندیشه مارکس استنتاج کرده اند، خوش نیاید. دانیل نخست به دفاع از مارکس در برابر حملات فیلسوفان معاصر می پردازد: کارل پوپر فیلسوف ضد کمونیست دوران جنگ سرد و محفل اکادمیکی که تحت عنوان “مارکسیزم تحلیلی” پیرامون جون الستر گرد آمده و به مخالفت با نظریه مارکس درباره ارزش و کار پرداخته بودند .سپس به بررسی خود اندیشه مارکس می پردازد. او نشان می دهد که هم پوپر و هم الستر در حملاتشان به مارکس نظرانی را به او نسبت می دهند که به هیچ وجه ارتباطی با مارکس ندارند. برای مثال پوپر مارکس را به “تاریخ گرایی” متهم می کند. تاریخ گرایی بدین معنا که با مطالعه گذشته می توان آینده را پیش بینی کرد: با خواندن کتاب “سرمایه” می توان رسیدن به کمونیزم را پیش بینی کرد، شبیه آن فرد دینداری که با خواندن نماز روزانه اش ظهور ناگزیر امام دوازدهم را تصدیق می کند.

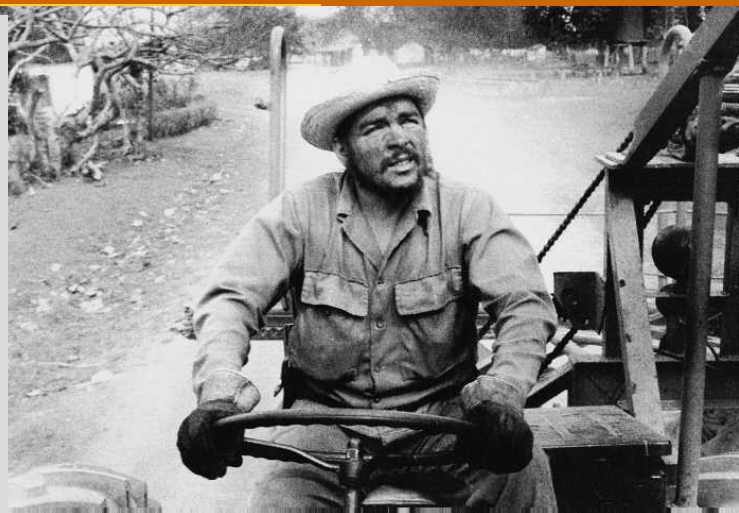
در کتاب “مارکس نابهنگام، عظمت و مصائب یک نقد” که شاید مهم ترین اثر نظری اش محسوب شود او به خوانشی نامتعارف از کتاب “سرمایه” مارکس می پردازد و بی اساس بودن بسیاری از ایراداتی که به لحاظ نظری به این کتاب می گیرند را اثبات می کند. این کتاب قدرت روشنگری و تحلیلی او را برای همیشه تثبیت می کند .کتاب از سه بخش تشکیل شده است؛ بخش اول به بازخوانی کتاب “سرمایه” مارکس می پردازد. سامانه اقتصادی- سیاسی و مقولاتی نظیر بحران، چرخه های اقتصادی را مورد تحلیل قرار می دهد تا از آن طریق بتواند چشم اندازی برای تحولات دوران کنونی بیابد. بخش دوم اختصاص دارد به تضاد های طبقاتی، رابطه متقابل بین آن ها: مناقشات اجتماعی، سلسله مراتب و فشار ناشی از سرکوب جنسی، منازعات قومی (بین ملیت ها، اقوام ، پیروان ادیان در چارچوب جهانی شدن سرمایه معاصر). آخرین بخش بر پایه کارهای ارنست بلوخ، والتر بنیامین و شارل پگی به ساختار شکنی فتیشیزم تاریخی می پردازد. این کتاب ادای سهمی است در نقد مدرنیته کالانی و باورهای متداول.

در این کتاب دانیل تلاش می کند نشان دهد که اندیشه مارکس در طی صد سال گذشته شدیداً از سه تفسیر نادرست رنج برده است، بدین معنا که مارکسیزم: (۱) تاریخ گرا نیست، یعنی دارای یک فلسفه پایان تاریخ نیست؛ (۲) جامعه شناسی منطقی آمپریک طبقات نیست؛ (۳) یک بررسی پوزیتیویستی علمی اقتصاد و تکامل تک خطی جامعه که اجباراً به کمونیزم منتهی می شود هم نیست. او نشان می دهد که مارکس، این متفکری که در قرن نوزدهم می زیست کماکان بهترین مفسر سرمایه داری جهانی شده قرن بیست و یکم و پاسخ گوی معضلات آن است. به تعبیری او مارکس “پسا- پست مدرن” را به ما می شناساند.

دانیل با یک بررسی جامع نشان می دهد که صرف نظر از برخی از نوشته های کم اهمیت ژورنالیستی مارکس، تقریباً در کلیه آثار مهم او کم ترین نشانه ای از این تر که کمونیزم پی آمد گریزناپذیر سرمایه داری است، دیده نمی شود. بازخوانی مارکس او را متقاعد می سازد که سیر تاریخ خطی نبوده و هم چون یک درخت دارای شاخه ها و انشعابات فراوان است، مجموعه ای از رویداد های احتمالی که پی آمدهایشان غیرقابل پیش بینی هستند. البته در روند انکشاف این رویدادها پیکارهای طبقاتی جایگاه اصلی را دارند اما نقش تصادف و احتمالات را نباید نادیده گرفت .دانیل نشان می دهد که آثار مهم مارکس بر غیر خطی بودن انکشاف تاریخ تأکید دارند و نادرست بودن برداشت های رایج را مستدل می سازد. این نه مارکس بلکه مارکسیست های بودند که یک چنین جامه تنگ مکانیکی ای را بر تن اندیشه و آثار مارکس کردند و قوانین حاکم بر طبیعت مرده را بر جامعه انسانی زنده و پر از جنب و جوش تحمیل کردند. دانیل مستدل می سازد هرآینه این جهانشمولی را بپذیریم آنگاه الزاماً قابل پیش بینی بودن آینده را هم باید قبول کنیم. در این دیدگاه نقش انسان به مثابه “عامل آگاه” و “عنصر مؤثر” به حداقل کاهش داده می شود. این دقیقاً ایدئولوژی و خواست سرمایه داری است. بوارون، دقیقاً در دوران شکست، عقب نشینی و افول مبارز طبقاتی است که بیش از هر زمان دیگری لازم است که بر ضرورت مبارزه طبقاتی و این که کمونیزم محصول خود به خودی جامعه طبقاتی نمی باشد، پای فشاریم. این کتاب را شاید بتوان مهم ترین اثری دانست که چپ رادیکال در طی چند دهه گذشته تولید کرده است .

در عصری که نظریه “پایان جهان” فوکویاما به ظاهر یکه تازی می کرد

بازخوانی مارکس او را متقاعد می‌سازد که سیر تاریخ خطی نبوده و هم چون یک درخت دارای شاخه‌ها و انشعابات فراوان است، مجموعه‌ای از رویدادهای احتمالی که پی آمده‌هایشان غیرقابل پیش بینی هستند. البته در روند انکشاف این رویدادها پیکارهای طبقاتی جایگاه اصلی را دارند اما نقش تصادف و احتمالات را نباید نادیده گرفت.



ارنستو چه گوارا

بلانکی آموخته بود.

بخش عمده از آثار دانیل به مسأله استراتژی، خصوصاً استراتژی انقلابی در قرن بیست و یکم اختصاص دارد. در کتاب "شرط بندی محزون"^{۱۶} به این مهم می‌پردازد و با توجه به رویدادهای دو دهه گذشته و جو شدیداً بدبینانه ناشی از شکست‌ها و آرزوهای بر باد رفته، قویاً به دفاع از "تعهد سیاسی و انقلابی" برمی‌خیزد، اما دفاعی نه برپایه مفروضات، الگوها و دگم‌های از قبل تعیین شده و خدشه ناپذیر گذشته بلکه بر پایه فرضیات استراتژیک و چشم انداز واقعی. در این کتاب که به گفته میشل لووی زیباترین نوشته او است بار دیگر به منظور تأکید بر نکته فوق این جمله از پاسکال که "عمل رهائی بخش کاری است که پیامدش از قبل تعیین نشده" را به ما خاطر نشان می‌شود. میشل لووی که خود شاگرد و همکار لوسین گلدمن بوده بر این باور است که دانیل بن سعید با مطالعه کارهای گلدمن روش مارکس را در پاسکال می‌بیند. تعهد و درگیر شدن در سیاست انقلابی را هم چون یک شرط بندی حساب شده بر روی یک "تحقق تاریخی" می‌بیند که "خطر باختن همه چیز و یا خود باختن" را در بطن خود دارد. بدین ترتیب انقلاب دیگر ناشی از یک ضرورت تاریخی و از ملزومات قوانین آن و یا زائیده تضادهای اقتصادی سرمایه نیست، بلکه یک استراتژی مفروض و محتمل، و یک چشم انداز اخلاقی ای است که "بدون آن اراده پس می‌نشیند، روحیه مقاومت عقب می‌نشیند، تسلیم می‌شود، پیمان می‌شکند، اعتبار و حیثیتش را بر باد می‌دهد."

در رابطه با مغبون شدن توده‌ها از حکومت حزب سوسیالیست فرانسه و بر باد رفتن آرزوهایشان توسط سوسیال دموکراسی کتاب "چپ آنها

و نئو لیبرالیزم سرمست از باده پیروزی بود، این دو کتاب "خروس بی محل" به نظر می‌رسیدند. اما این دو کتاب هنوز از چاپخانه خارج نشده بودند که اعتصابات عظیم و طولانی کارگران فرانسه علیه تهاجمات همه جانبه سیاست‌های نئولیبرال، دولت دست راستی را ساقط می‌کند و بار دیگر مارکس زنده می‌شود و شب‌وحش از دور نمایان.

اگر قرار باشد از میان دست آورده‌های با ارزش دانیل در بازشناسی و تکامل اندیشه مارکسیستی تنها یکی را در این جای برشمیریم بی شک گسست ریشه ایش از پوزیتیویزم و دترمینیسم است که تار و پود مارکسیزم "ارتدوکس" عمیقاً به آن آغشته بود. در این امر بی شک بلانکی و بنیامین در او بی تأثیر نبودند. در کتاب نامبرده این جمله از بلانکی را می‌یابیم: "... چیزهای شگرف انسانی، چیزهایی که در هر لحظه قابل تغییر می‌توانند باشند، بندرت شبیه چیزهای کهنشانی هستند که مقدرند و سرنوشتی گریزن‌ناپذیر دارند". یا این جمله والتر بنیامین: "هر لحظه تاریخ در تنگ و باریکی است که در آستانه اش ناجی‌ای می‌تواند ظاهر شود، یعنی انقلاب، این جهش ناگهانی رویداد محتملی است در واقعیت".

"اگوست بلانکی، کمونیست مرتد" عنوان یکی از نوشته‌هایش است که مشترکاً با میشل لووی نوشته است. اندیشه و زندگی بلانکی بر او تأثیر انکار ناپذیری گذاشته بود. دفاع و وفاداری خستگی ناپذیر از محرومان و پرهیز از هر گونه خشک مغزی و تعصب عقیدتی را از



ارنست مندل

میشل لووی که خود شاگرد و همکار لوسین گلدمن بوده بر این باور است که دانیل بن سعید با مطالعه کارهای گلدمن روش مارکس را در پاسکال می بیند. تعهد و درگیر شدن در سیاست انقلابی را هم چون یک شرط بندی حساب شده بر روی یک "تحقق تاریخی" می بیند که "خطر باختن همه چیز و یا خود باختن" را در بطن خود دارد. بدین ترتیب انقلاب دیگر ناشی از یک ضرورت تاریخی و از ملزومات قوانین آن و یا زائیده تضادهای اقتصادی سرمایه نیست، بلکه یک استراتژی مفروض و محتمل، و یک چشم انداز اخلاقی ای است که "بدون آن اراده پس می نشیند"

و چپ ما^{۱۸} را می نویسد و سراب آن نوع "سوسیالیزم" را بر ملا می سازد.

صدوپنجاهمین سالگرد انتشار "مانیفست حزب کمونیست" نوشت و در آن سال های پیروزی ارتجاع سرمایه داری، فرآرسیدن مجدد "شبح کمونیست" را نوید می دهد. پیش بینی اش چندان هم بی ربط نبود.

در "تحویل ناپذیران. تزه های مقاومت مناسب زمانه"^{۲۴} که در سال ۲۰۰۱ نوشت با بیانی زیبا با تزه های پنج گانه اش به نبردی حماسی علیه منفی بافی های شوم و نغمه های بدبینانه و تسلیم طلبانه ی بی وقفه روشنفکران و هم رزمان گذشته خود می پردازد و در سکوت خفقان زای زمانه با نهیبی فرآرسیدن طوفانی خروشان را نوید می دهد: دستورالعمل هائی برای مقاومت و تسلیم نشدن در برابر فشارهای دوران نئولیبرالیسم، عصر انتقالی بین گذشته مخروبه و آینده نامعلوم.

کتاب "مقاومت، جستاری کلی درباره موش کور"^{۲۶} که در تداوم همین موضوع می نویسد، تلاشی است در جهت دست یابی به یک "سیاست مقاومت". در تاریخ ادبیات از شکسپیر گرفته تا مارکس موش کور همواره نماد سرسختی، مقاومت زیرزمینی و ظهور ناگهانی و غیر مترقبه در جائی است که انتظارش نمی رود. حیوانی که با انرژی خارق

یک سال از فروپاشی شوروی و اردوگاهش بیشتر نگذشته است و توپخانه ارتش ایدئولوژیک ارتجاع جهانی با تمام قوا یک تاز میدان است. در همین سال است که "کتاب سیاه کمونیزم" در ظاهر یک کار تحقیقاتی علمی جمعی در بیش از هزار صفحه افشای جنایات کمونیست ها را هدف خود اعلام می کند. این کتاب سریعاً به اکثر زبان های مهم ترجمه شده و زیور تمام کتاب خانه ها و کتاب فروشی ها در سراسر جهان می شود. دانیل بیان حقیقت، مبارزه با افتراء و تحریف تاریخ، انتقال خاطرات و گنجینه انقلابی را وجه همت خود قرار می دهد و کتاب "چه کسی قاضی است؟"^{۱۹} را در پاسخ به محترفین به اصطلاح محقق تاریخ می نویسد و تاریخ را تنها داور واقعی به رسمیت می شناسد.

کتاب "لبخند شبح، روح نوین کمونیزم"^{۲۳} را به مناسبت

شرائط بسیار دشوار در جهت زنده نگاهداشتن کمونیسم انقلابی، انترناسیونالیزم و اعاده حیثیت از آن تلاش کردند.

بخش عمده‌ای از آثار دانیل به مسأله استراتژی چپ در روبروئی با تهاجمات سرمایه و نئولیبرالیزم در دهه اخیر اختصاص دارد. اودر این دسته از نوشته هایش توضیح می دهد که در سده نوزدهم میلادی جهانی شدن سرمایه انگلیسی در عهد ملکه ویکتوریا، تأسیس بین الملل اول را به همراه آورد. او گلوبالیزاسیون سرمایه داری سال های اخیر را مشابه آن دوران ارزیابی می کند و به مقاومت در گستره ی جهانی با این گلوبالیزاسیون اشاره می کند: تظاهرات عظیم در پورتوالگر، در جنوا، در سیاتل و یا در فلورانس؛ فوروم های مختلف در سطح منطقه و در گستره جهانی. او به این ارزیابی می رسد که در طی دو دهه اخیر ما شاهد ظهور و گسترش یک نوع انترناسیونالیزم نوینی هستیم: کارگران؛ کشاورزان؛ هواداران محیط زیست؛ فمینیست ها؛ سازمان های غیردولتی؛ جنبش های فرهنگی و ... و نه صرفاً در سطح کشورهای پیشرفته بلکه در کل جهان. آآ دانیل کاملاً درگیر مباحثات مبارزه با "گلوبالیزاسیون" و چگونگی سازمان دهی این مبارزات می شود. دو کتاب "انترناسیونالیزم نوین"^{۲۹} و "دنیائی برای تغییر"^{۳۰} را در همین رابطه می نوسد. مجادلاتش با تونی نگری و جان هالووی در کتاب "دنیائی برای تغییر"^{۳۱} در بین چپ جهانی کاملاً شناخته شده اند و حضور فعالش در فوروم های اجتماعی، سمینارها و کنگره های جهانی فراموش نشدنی است. او به این نکته اشاره می کند که سیاست های اقتصادی نئولیبرال سال های اخیر و بحران ها و پی آمدهای ناشی از آن نظیر نابرابری های اجتماعی و به حاشیه جامعه پرتاب شدن بخش مهمی از جامعه، فجایع محیط زیستی، عدم تضمین در برابر پی آمدهای تکنولوژی های جدید هم بر روی محیط زیست و طبیعت هم برای آینده نوع بشر، موجب بیداری وجدان مردم دنیا شده است.

در سال ۲۰۰۳ در کتاب "ناشکیبائی کند"^{۳۱} زندگی اش را روایت می کند. او در مقدمه کتاب می نوسد: "این کتاب هدفی ندارد جز کمک به فهم یک زندگی سیاسی، آن هم بعد از فاجعه استالینیزم، در عصر تبعید کالا و دردورانی که پرده اسرار مدرنیته بر زمین افتاده است." در این کتاب زندگی سیاسی فردی اش در جمع را روایت می کند. راوی داستان به تناوب "من" و "ما" است، خاطرات فردی و تجارب جمعی. از اواسط دهه ۱۹۶۰ تا زمان نگارش کتاب، چهار دهه سرشار

العاده ای در زیرزمین صبورانه به نقب زدن می پردازد، شبکه زیر زمینی تودرتوئی ایجاد می کند و به ناگهان جائی از زمین سر در می آورد که به هیچ وجه انتظارش نمی رود. موش کور نماد تسلیم نشدن است در برابر آن چه در ظاهر عمرش بسر آمده است. دانیل در این کتاب به نظریات فیلسوفانی می پردازد که در برابر طوفان های مخرب دهه های اخیر تسلیم نشدند. او نظریات آلتوسر، بادیو، دریدا و نگری را زیر ذره بین نقد می برد و در جدالی رفیقانه با آنان به تدوین و تکامل استراتژی سیاست انقلابی نوین می پردازد.

در سال ۲۰۰۱ بار دیگر به مارکس بازمی گردد و کتاب "مارکس، هیروگلیف مدرنیته"^{۲۷} را می نویسد. او بسط سرمایه داری در دوران مارکس را با پدیده گلوبالیزاسیون سال های اخیر مقایسه می کند و هردو را کم و بیش از یک قماش می بیند. برای بهتر فهمیدن کتاب "سرمایه" توصیه می کند که آن را به شیوه کتاب های پلیسی بخوانیم: "جنایتی به وقوع پیوسته و ارزش افزونه ای ربوده شده، و این ارزش به یغما رفته بین دست های مختلف رد و بدل می شود، سارقان هر یک به سهم خود بخشی از آن را می ربایند: سرمایه دار، عمده فروش، خرده فروش، رباخور، کلاهبردار و مرد زنده و ... بطوری که در طی این روند منبع اولیه این ارزش فراموش می شود... باید به شیوه شرلوک هلمز به کشف این جنایت پرداخت." او در این کتاب، اندیشه های مارکس را از دگم های مذهبی می زداید، شمای مقدس را از چهره انسانی اش برمی دارد، او را دوباره زنده کرده و به پیشواز قرن بیست و یکم می فرستد. بیش از پانصد صفحه مطالب نو در باره مارکس و مکاتباتش با انگلس، مادرش و نزدیکانش را ارائه و مورد بررسی قرار می دهد.

تروتسکی یکی از رهبران انقلاب اکتبر، سازمانده ارتش سرخ و نظریه پرداز مارکسیست از اوایل دهه ۱۹۲۰ علیه جناح استالین و بوروکراسی در حال رشد درون نظام جدید شوروی مبارزه سیاسی آشتی ناپذیری را به پیش می برد. پس از سلطه کامل استالین بر حزب و ماشین دولتی، نخست تروتسکی را به تبعید فرستاده و کمی بعد آدم کشان استالین سرانجام او را به قتل می رسانند. تروتسکی میراث تئوریک عظیمی در جهت تداوم و تکامل مارکسیزم انقلابی و انترناسیونالیزم از خود برجا گذاشت. دانیل به درخواست انتشارات مجموعه "چه می دانم؟" کتاب "تروتسکیزم ها"^{۲۸} را می نویسد و به تروتسکی و تروتسکیزم ها می پردازد. این کتاب شرح مختصری است از گرایشات مختلف تروتسکیستی، آن هائی که با شور و شوق زائدالوصف و در



والتر بنجامین

او توضیح می دهد که بررسی نکات فرعی یک برنامه اقتصادی نه تنها به هیچ وجه کافی نیست بلکه اصولاً فریب دهنده است. باید یک برنامه را در کلیتِش مورد ارزیابی قرار داد و سرانجام نتیجه می گیرد که کلیه پیشنهادهای کینز و اصولاً کل برنامه اقتصادی او در جهت نجات سرمایه داری از سقوط و خلاصی از شر زیاده روی های مخرب آن و در بهترین حالت مرهمی است بر زخم چرکین سرمایه داری، در حالی که برنامه مارکس سرنگونی آن است.

ناپذیری تلاش می کند تا این حکم والتر بنجامین در آخرین نوشته اش با عنوان "تزهایی در باره تاریخ" را در عمل متحقق سازد: "تاریخ را بگونه ای گزنده باید کاوید."

در سال ۱۸۴۲ مارکس یک سلسله مطالبی منتشر کرد که عمده تاً در رابطه با مباحثی بودند که در پارلمان ایالت راین در مورد "سرقت چوب های خشک جنگلی" مطرح شده بودند. مباحث پارلمان راین سرانجام منجر به تصویب قانونی شدن تا به استناد آن فقرائی که به جمع آوری چوب های خشک جنگلی می پرداختند را مجازات کنند. مارکس توضیح می دهد که چطور با گسترش سرمایه داری مرز بین حق سنتی توده ها (دراین مورد حق جمع آوری چوب های خشک جنگل) و حق مالکیت خصوصی (دراین مورد مالکیت خصوصی جنگل) دائماً به ضرر محرومان جامعه و به نفع غاصبان اموال عمومی جا به جا می شود و سلطه حق مالکیت خصوصی بر همه چیز چنگ می اندازد. دو سال پیش تر پرودن جزوه معروفش در باره مالکیت را نوشته بود و در آن به دفاع لیبرالی از حق مالکیت خصوصی پرداخته بود. این سلسله مقالات مارکس در واقع پاسخی بودند در رد نظریات

از رویدادهای گوناگون و نه همواره نوید دهنده: کافه دوستان با مشتریان مهاجر خارجی اش؛ تجربه حزب کمونیست؛ سازمان جوانان کمونیست انقلابی (JCR)؛ مه ۱۹۶۸؛ سازمان کمونیست های انقلابی (LCR)؛ رویدادهای دلخراش آرژانتین؛ سقوط دیکتاتوری ها در اسپانیا و پرتغال؛ انقلاب ایران؛ فروپاشی شوروی و بلوک شرق؛ بازخوانی مارکس و بازسازیش و ... این کتاب روایتی از یک طغیان سیرتقی که می بایست گذشت زمان را بیاموزد: یک ناشکیبائی کند را. فردی با چنین پشوانه پر بار و با ارزشی با فروتنی خاصی می نویسد: " ... قلمی حقیر و گواهی ساده برای کمک به فهم آن چه انجام دادیم ... در پاره ای موارد دچار اشتباهاتی شدیم، شاید هم تعداد این موارد اندک نباشند، اما در پیکارمان هرگز دچار اشتباه نشدیم و هیچ گاه دشمن مان را عوضی نگرفتیم."

او در کتاب "گفتمان های یک خدا ناباور"^{۳۲} توضیح می دهد که یک انقلابی کاملاً متفاوت از یک دیندار است. در حالی که دیندار از دریافت اجرش در آخرت کاملاً مطمئن است اما یک انقلابی بر روی رویدادهایی که نتایج شان از قبل تعیین نشده اند شرط بندی می کند و تمام هم و غم و توان مطلق خود را در خدمت یک حقیقت نسبی قرار می دهد. در یک کلام انقلابی کسی است که بطور خستگی

نظریات مارکس و انگلس در مورد کمون پاریس می‌پردازد و از مارکس به عنوان یک "تحلیل گر بی نظیر" اوضاع و احوال سیاسی- اجتماعی یاد می‌کند که هرگز سیاست را به سطح یک بازتاب ساده شرایط اقتصادی کاهش نداد و جبرگرایی اقتصادی ای که دیگران به مارکس نسبت می‌دهند را کاملاً بی اساس و نادرست می‌داند.

زندگی دانیل نبرد بی پایانی بود برای رسیدن به حقیقت: از کشتار الجزایریان در متروی پاریس در ۱۹۶۲ تا آخرین لحظات زندگی اش او به خوبی فهمیده بود که کشف حقیقت نه با دگماتیسم سازگار است و نه با سکتاریسم، که برای شناخت حقیقت، نظریه به تنهایی کافی نیست و بدون قطب نمای تئوریک هم خطر گم شدن در پیچ و خم‌های سفر عمل وجود دارد. مهم‌ترین ویژگی دانیل این بود که رابطه متقابل نظریه و عمل را به خوبی درک کرده و بدان عمل می‌کرد. در عین آن که مسئولیت یک طرح تحقیقاتی نظری را برعهده داشت مسئولیت انتظامات یک تظاهرات را هم برعهده می‌گرفت. زندگی اش بین جلسات حزبی و جلسات دانشگاهی، سازمان دهی و شرکت در تظاهرات خیابانی، سازمان دهی و آموزش در مدرسه تابستانی حزب تقسیم شده بود. او نماد پراکسیس مارکسی بود و رمز موفقیت و محبوبیتش در همین نکته بود. کتاب "اندیشه- کنش"^{۴۳} او به توضیح این امر اختصاص دارد. او در این اثر ورشکستگی دوگانه ای که در دهه های اخیر بشریت با آن ها مواجه بوده است را تشریح می‌کند: هم ورشکستگی سرمایه داری مخرب، و هم چپ پارلمانتاریستی مرتد و توهم آفرین را. او بر این نکته تأکید می‌گذارد حال که سرمایه داری وارد بحران های ساختاری-تاریخی خود شده است نه فقط تأمل عاجل برای دست یابی به یک بدیل اجتماعی بلکه تحقق مبرم و فوری آن هم در دستور کار قرار دارد.

در آستانه تأسیس "حزب نوین ضد سرمایه داری" او مشترکاً با اولیویه برآسونو کتابی نوشت با عنوان "پیش به سوی سوسیالیسم قرن بیست و یکم"^{۴۴}، با هدف مسلح کردن فعالیت های روزمره ضد سرمایه داری آن حزب با چشم انداز استراتژیک دراز مدت. از دید او کمونیزم قرن بیست و یکم چیزی نبود جز تداوم میراث مبارزات گذشته، از کمون پاریس گرفته تا انقلاب اکتبر، از ایده های مارکس، لنین گرفته تا تروتسکی، رزا لوکزامبورگ و چه گوارا. اما او همواره عامل زمان و شرایط روز را در نظر داشت. برای نمونه در مواجهه با فاجعه محیط زیستی که امروزه بشریت به واسطه نظام سرمایه داری با آن روبرو شده است او در برابر واژه اکولوژی که در دست سیاستمداران بورژوا و عوام فریب ابزاری شده در جهت تأمین منافع سرمایه دارن و



آلن کریوین

پروندن. با گذشت بیش از ۱۵۰ سال از آن زمان بار دیگر حق مالکیت در مواردی چون تولیدات فکری، هنری و فرهنگی، حق داشتن سرپناه و مسکن به لحاظ نظری و حقوقی مسأله حاد جوامع امروزی می‌شود. دانیل کتاب "محرومان، کارل مارکس، چوب دزدان و حق فقرا"^{۴۵} را به این موضوع اختصاص می‌دهد و با بازخوانی مقاله مارکس آن بحث فلسفی و حقوقی را دوباره از نو مطرح می‌کند. او می‌نویسد که امروزه هم چون ۱۵۰ سال پیش، محرومان و خلع ید شدگان علیه خصوصی کردن دنیا، علیه به مالکیت خصوصی درآمدن جهان و علیه منطق خشک حسابداری های خودخواهانه و فردی بها خاسته اند.

سکولاریسم از ویژگی های رادیکالیزم فرانسوی است و دانیل مدافع سرسخت آن، دو نوشته اش به این مسأله اختصاص دارند. در کتاب "یک دین شناس جدید: برنار هانری لوی"^{۴۶} با به اصطلاح "فیلسوفان جدید"، این مرتجعان مبلغ ارتجاع نئولیبرالیزم نظیر برنار هانری لوی و شرکا به مجادله می‌پردازد و اندیشه های جنگ طلبانه این کارگزاران نوین امپریالیزم و صیهونیزم جهانی که در پس نقاب دفاع از دموکراسی مخفی شده اند را بر ملا می‌سازد. در سال ۲۰۰۸ کتاب "در ستایش سیاست الحادی"^{۴۸} را می‌نویسد که عمداً به تحولات ناشی از مدرنیته و مقولات آن می‌پردازد. مسأله استراتژی در دوران تهاجمات نئولیبرال و نحوه مقاومت با آن بخش مهمی از کتاب را در برمی گیرد. در همین سال در کتاب "کارل مارکس و فردریک انگلس، اندیشه ناشناخته"^{۴۲} را منتشر کرد. این کتاب به بررسی

مارکس در مورد بحران می‌نویسد و در آن به بررسی و مقایسه مارکس و کینز می‌پردازد. نکات مشترک و نکات تفاوت آن دو را برمی‌شمارد. او توضیح می‌دهد که بررسی نکات فرعی یک برنامه اقتصادی نه تنها به هیچ وجه کافی نیست بلکه اصولاً فریب دهنده است. باید یک برنامه را در کلیتش مورد ارزیابی قرار داد و سرانجام نتیجه می‌گیرد که کلیه پیشنهادهای کینز و اصولاً کلّ برنامه اقتصادی او در جهت نجات سرمایه داری از سقوط و خلاصی از شر زیاده روی‌های مخرب آن و در بهترین حالت مرهمی است بر زخم چرکین سرمایه داری، در حالی که برنامه مارکس سرنگونی آن است.

دانیل تا حدودی نقش رابط و پل ارتباطی بین دو دوران نسبتاً متفاوتی است. هر دورانی به ناگزیر مراجع و منابع خود را دارد. در تاریخ سیاسی مدرن، شروع "قرن نوزدهم طولانی" را کمون پاریس می‌دانند و پایانش را جنگ جهانی اول. همچنین نقطه آغاز "قرن بیستم کوتاه" را انقلاب اکتبر تعیین می‌کنند و پایانش را فروپاشی شوروی. به همین منوال اگر شروع قرن بیست و یکم را آغاز حملات نئو لیبرالیزم بدانیم آن گاه دانیل را می‌توان پل ارتباطی پایان قرن بیستم کوتاه و آغاز قرن بیست و یکم دانست.

دانیل به لحاظ اخلاقی، نظری و سیاسی جایگاه ویژه‌ای در بین چپ رادیکال در سطح جهانی داشت. تنها یک سال بعد از تأسیس "حزب نوین ضد سرمایه داری" از میان ما رفت، حزبی که نظر احزاب چپ رادیکال در سطح جهان را به خود جلب کرده و او از پایه گذاران بود. او خود در توصیف این حزب می‌نویسد: "یک حزب نوین وفادار به محرومان جامعه و انسان‌های زیر سلطه نه از بیان صریح ضد سرمایه داری بودنش اِبا دارد و نه از گفتن این که خواهان تغییر جهان است".

در سال‌های اخیر با آن که بیماری به شدت از قدرت فیزیکی دانیل کاسته بود اما او در همه جا حاضر بود، توگویی با ولع خاصی می‌خواست در این اندک فرصتی که برایش باقی مانده بود تمام اندوخته‌های نظری و پراتیک‌اش را به نسل جوان منتقل کند: در جلسات حزبی، در جلسات دانشگاهی، در مؤسسه تحقیقاتی بین‌المللی آمستردام، در انجمن مارکس، در مجلات تئوریک "نقد کمونستی" و "خلاف جریان"، در مجادلات سیاسی در سطح جهانی، در مدرسه تابستانی "حزب نوین ضد سرمایه داری"، و در پایه گذاری انجمن "لوئیز میشل". در سی سال اخیر، سال‌های یک‌تازی سرمایه داری در سطح جهانی و سنگر خالی کردن اکثر هم‌زمان سابقش،



دانیل بن سعید

تخریب بازهم هرچه بیشتر طبیعت و محیط زیست واژه "کومونیزم" را ابداع می‌کند.

یکی از آخرین کتاب‌های بن سعید "کتاب راهنما برای مارکس"^{۴۵} نام دارد. کتابی است خواندنی و جذاب برای کسانی که می‌خواهند با مارکس و با ایده‌های او آشنا شوند. هدف این کتاب صرفاً آشنا کردن خواننده با اندیشه‌های مارکس نیست بلکه می‌خواهد کاربرد اندیشه‌های مارکس در رابطه با منطق سرمایه داری، کمونیزم، تشکیلات سیاسی، انترناسیونالیزم، رابطه انسان با طبیعت و مسائلی از این دست را دوباره زنده کند. این کتاب بسیار مورد توجه جوانان قرار گرفته است.

دانیل این اواخر کتاب "مارکس و بحران‌ها"^{۴۷} را در باره مواضع

است. آدرس آن :

http://www.europe-solidaire.org/spip.php?page=auteur&id_auteur=101

– مقالاتی که از وی تاکنون به فارسی ترجمه شده اند(تا آن جایی من از آن ها اطلاع دارم):

– مارکس رهیده از قفس خویش، منتشر شده در آرش ۵۴ (فوریه – مارس ۱۹۹۶)

– دانیل بن سعید و نگاه او به جنبش کارگری و اجتماعی فرانسه، در کنگره بین المللی مارکس، جلد ۳ – تداوم منطقی ایده ها: (مأخذ قبلی)

– ما یهودیان:

<http://www.peykarandeesht.org/old/book/Intifada/intefada.index.htm>

– آری ما یهودیان:

<http://www.peykarandeesht.org/old/book/Intifada/intefada.index.htm>

– پرسش های اکتبر، آیا انقلاب اکتبر کودتا بوده؟ و آیا از ابتدا محکوم بوده است و زودرس؟، مندرج در سامان نو شماره ۷: <http://www.saamaan-no.org/saman7.pdf>

– درباره بازگشت مسئله سیاسی-استراتژیکی : http://www.saamaano.org/NUMBER5/saman_no5.htm#bazgasht

– مصاحبه با آلن بادیو نویسنده «فرضیه کمونیسم» و پاسخ دانیل بن سعید به برخی از انتقادات او: <http://www.peykarandeesht.org/article/Alain-Badiou-et-la-reponse-de-Bensaid.html>

– پیرامون تغییر جهان بدون تصرف قدرت جان هالووی:

<http://www.nashrebidar.com/gunagun/ketabha/soghey%20enghlabi/piramon%20taghir.htm>

– تزه های مقاومت: http://www.iran-archive.com/khiaban/khiaban_041.pdf

دانیل نه تنها پرچم مارکسیزم انقلابی را برافراشته نگاهداشت بلکه چه در پراتیک روزمره و چه در نوشته هایش کوشید تا لکه هایش را بزداید، جلایش دهد و به پیشواز قرن بیست و یکم برود. در یکی از مصاحبه های خود در سال ۲۰۰۹ می گوید: «۲۵ سال پیش در دنیای لیبرال ها مارکس سگ مرده متعفن بود، امروزه شبح خندانش دوباره ظاهر شده است در واقع امر مارکس فعلییت امروزی خود را مدیون وجود سرمایه جهانی شده است».

آخرین باری که او را دیدم در دانشگاه تابستانی «حزب نوین ضدسرمایه داری» بود. از این که نمی توانست در بحث کارگاه ایران شرکت کند- صرفاً به دلیل هم زمانی آن با کارگاه خودش- چندان خشنود نبود. در مورد رویدادهای اخیر در ایران در پی انتخابات پرسش های بسیاری داشت، از وضعیت چپ در ایران پرسید و کمی هم در باره کنگره آتی بین الملل چهارم گپ زدیم. او با بی تکلفی اش، با خوشروئی اش، با دست و دل بازی اش، با طنزش و با قدرت تخیل بالایش نمونه نادری در بین روشنفکران مبارز و انقلابی بود. رفتنش ضربه ای سخت برای همه ما، برای چپ رادیکال، برای کارگران جهان، برای خوانندگان نوشته هایش و برای شنوندگان سخنرانی هایش بود. جای خالی او برای ما و تمام کسانی که برای تغییر جهان و بر پایی دنیائی بهتر تلاش می کنند، کاملاً محسوس است.

مارس ۲۰۱۰

*ترمیدور Thermidor نام ماه یازدهم از تقویم جدیدی بود که پس از انقلاب کبیر فرانسه مورد استفاده قرار گرفت. در نهم ترمیدور سال ۲ تقویم جدید (مطابق با ۲۷ ژوئیه سال ۱۷۹۴) حکومت روبسپیر و جناح ژاکوبین سرنگون می شود و با این واژگونی چرخش به راست جمهوری اول آغاز شده و راه برای کودتای ناپلئون بناپارت (در هژدهم ماه برومر سال ۸ تقویم جدید ، مطابق با ۹ نوامبر ۱۷۹۹) هموار می شود.

مقالات

دانیل مقالات بسیاری به زبان های فرانسوی، انگلیسی، اسپانیولی و پرتغالی نوشته است. سایت اینترنتی

[Le site Internet d'Europe solidaire sans frontières \(ESSF\)](http://www.Le site Internet d'Europe solidaire sans frontières (ESSF))

تاکنون ۲۸۵ مقاله اش به زبان های فرانسوی و انگلیسی را گردآورده

13- *Jeanne de guerre lasse*, Gallimard, collection Au vif du sujet, Paris, 1991.

14- *Marx l'intempestif. Grandeurs et misères d'une aventure critique (xix-xx siècles)*, Fayard, Paris, 1995.

*** *Marx for our times: adventures and misadventures of a critique*, Verso, London, 2002.

15- *La Discordance des temps. Essais sur les crises, les classes, l'histoire*, les Éditions de la Passion, Paris 1995.

16- *Le Pari mélancolique*, Fayard, Paris, 1997.

*** *The Melancholy Wager*, Verso, London, 2002

17- *Le Retour de la question sociale* (en collaboration avec Christophe Aguiton), Editions Page 2, Lausanne 1997.

18- *Leur gauche et la nôtre. Lionel, qu'as-tu fait de notre victoire ? Un an après...* Albin Michel, Paris, 1998

19- *Qui est le juge ? Pour en finir avec le tribunal de l'histoire*. Fayard, Paris 1999.

20- *Éloge de la résistance à l'air du temps, entretien avec Philippe Petit*, Textuel, Conversations pour demain, Paris, 1999.

21- *Contes et légendes de la guerre éthique*, Textuel, La Discorde, Paris, 1999.

22- *Le Canard et le lapin : le journalisme et ses critiques*, Edwy Plenel et Daniel Bensaïd, 31 décembre 1999.

23- *Le Sourire du spectre. Nouvel esprit du communisme*, Michalon, Paris, 2000.

24- *Les Irréductibles. Théorèmes de la résistance à l'air du temps*, Textuel, La Discorde, Paris, 2001.

25- *Le Retour de la critique sociale in Marx et les*

کتاب ها

فهرست زیر در برگرفته اسامی و مشخصات کتاب های دانیل بن سعید است. برخی از آن ها را با همکاری دیگران نوشته است. این لیست کامل نیست. کتاب هایی که به زبان انگلیسی هستند با علامت *** مشخص شده اند.

1- *Mai 68, une répétition générale* (en collaboration avec Henri Weber), Maspero, Paris, 1968.

2- *Contre Althusser* (ouvrage collectif), 10/18 UGE, Paris, 1974.

3- *Portugal, une révolution en marche* (en collaboration avec Charles-André Udry et Michael Löwy), 10/18, Paris, 1975.

4- *La Révolution et le pouvoir*, Stock, Paris 1976.

5- *L'Anti-Rocard ou les haillons de l'utopie*, La Brèche, Paris, 1980.

6- *Marx ou pas ?* (ouvrage collectif), EDI, Paris, 1986.

7- *Stratégies et Partis*, La Brèche, coll. Racines, Paris, 1987.

8- *Mai si ! 1968-1988, rebelles et repentis* (avec Alain Krivine), La Brèche, Paris 1988.

9- « *Que faire (1903) et la création de la Ligue communiste (1969)* » (avec Antoine Artous), Retours sur Mai, La Brèche, Paris 1988.

10- *Moi, la Révolution. Remembrances d'un bicentenaire indigne*, Gallimard, coll. Au vif du sujet, Paris, 1989. ***I, The Revolution.

11- « *Un Bicentenaire thermidorien* », in Collectif, Permanences de la Révolution, La Brèche, Paris 1989.

12- *Walter Benjamin, sentinelle messianique*, Plon, Paris,

39- 1968, fins et suites avec Alain Krivine, Lignes, Paris, 2008.

40- « Préface » in Elie Kagan, Mai 68 d'un photographe, avec une étude d'Alexandra Gottely et Laure Lacroix (Album).

41- « Société du spectacle », in La France des années 68 (ouvrage collectif coordonné par Antoine Artous, Didier Epszajn et Patrick Silberstein), Syllepse, Paris, 2008.

42- « Politique de Marx », in Karl Marx & Friedrich Engels, Inventer l'inconnu. Textes et correspondance autour de la Commune, La Fabrique, Paris, 2008.

43- Penser Agir, pour une gauche anticapitaliste, Lignes, Paris, 2008.

44- Prenons parti - Pour un socialisme du xxi^e siècle avec Olivier Besancenot, Mille et une Nuits, Paris, 2009.

45- Marx, mode d'emploi, texte de Daniel Bensaïd, dessins de Charb, Zones (La Découverte), Paris, 2009.

46- « Le scandale permanent » in Démocratie, dans quel état?, ouvrage collectif, La Fabrique, Paris, 2009.

47- « Marx et les crises » in Les crises du capitalisme (Texte inédit), édition établie et traduite par Laurent Hebenstreit, Démopolis, Paris, 2009.

48- Postcapitalisme, Imaginer l'après, ouvrage collectif. Au diable vauvert, novembre 2009.

nouvelles sociologies, Textuel 9, 2001.

26- Résistances. Essai de taupologie générale (illustré par Wiaz), Fayard, Paris, 2001.

27- Karl Marx : Les hiéroglyphes de la modernité, Textuel, Passion, Paris 2001.

28- Les Trotskysmes, PUF, Que sais-je ?, Paris, 2002

29- Le Nouvel Internationalisme. Contre les guerres impériales et la privatisation du monde, Textuel, Paris, 2003.

30- Un Monde à changer. Mouvements et stratégies, Textuel, La Discorde, Paris, 2003.

31- Une lente impatience, Stock, Paris, 2004.

32- Fragments mécréants. Sur les mythes identitaires et la république imaginaire, Lignes, Paris, 2005.

33- Présentation et commentaires : Édition critique de « Sur la Question juive » de Marx, La Fabrique, Paris, 2006.

34- « John Holloway, révolution sans la révolution » in La planète altermondialiste (coordonné par Chiara Bongfiglioni & Sébastien Budgen), La Discorde, Textuel, Paris, 2006.

35- « Trente ans après : Introduction à l'Introduction au marxisme », préface à : Ernest Mandel, Introduction au marxisme, Ed. Formation Léon Lesoil, Bruxelles 2007.

36- Les Dépossédés. Karl Marx, les voleurs de bois et le droit des pauvres, La Fabrique, Paris, 2007.

37- Un nouveau théologien, Bernard-Henri Lévy, Lignes, Paris, 2007.

38- Éloge de la politique profane, Bibliothèque Idées, Albin Michel, Paris, 2008.

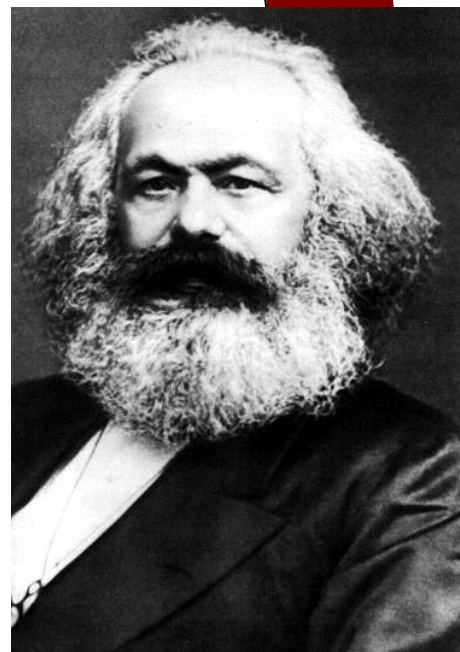
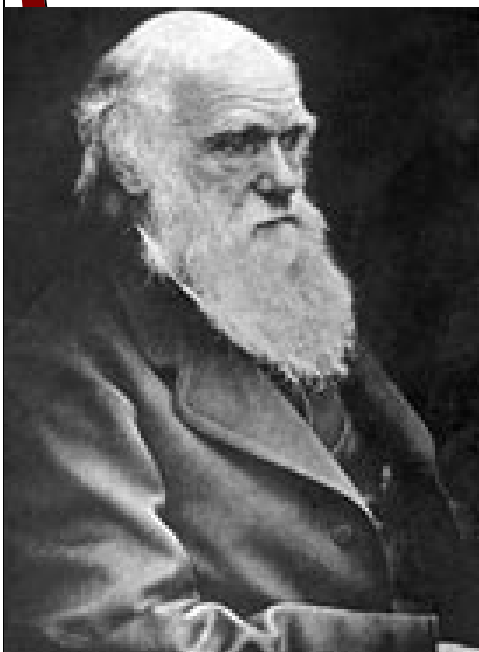
مارکسیسم و داروینیسم

بخش دوم

نویسنده: آنتون پانه کوک

برگردان: سهراب معینی

ویراستار: هوشنگ تره گل



۳- مارکسیسم و مبارزه طبقاتی

درست است که برای آن که یک تئوری بتواند، تاثیر ماندگاری بر ذهن انسان‌ها داشته باشد، باید از ارزش علمی بالایی برخوردار باشد. اما این به تنهایی کافی نیست. بارها اتفاق افتاده که یک تئوری علمی که اهمیت زیادی هم برای علوم دارد، به جز در محافل محدودی از تحصیل‌کردگان، توجه عمومی چندانی را برنیا نگیخته است. در این زمینه می‌توان از تئوری جاذبه نیوتون نام برد. این تئوری اساس نجوم را تشکیل می‌دهد و به خاطر وجود این تئوری است که ما اکنون از اجسام آسمانی شناخت داریم و می‌توانیم ورود فلان سیاره یا خسوف-ها را دقیقاً پیش‌بینی کنیم. با وجود این زمانی که تئوری جاذبه نیوتون اعلام شد، تنها تعداد کمی از دانشمندان انگلیسی به حمایت از آن برخاستند. توده‌های وسیع مردم به این تئوری توجهی نکردند. و تنها نیم‌قرن بعد و توسط کتاب معروف وُلتر بود که توده‌های مردم از این تئوری آگاهی یافتند و این مسأله عجیبی نیست. علم، به صورت تخصصی درآمد، که تنها در محافل افراد تحصیل کرده جریان دارد و

پیشرفت‌های آن نیز تنها در این محافل مورد توجه قرار می‌گیرد. درست همان گونه که ذوب فلزات تنها تخصص یک آهنگر است. و پیشرفت‌های مربوط به ذوب فلزات تنها توجه آهنگر را بر می‌انگیزد. تنها آن تئوری که توده مردم توان استفاده از آن را دارد و مردم به آن به صورت ضرورت زندگی‌شان نگاه می‌کنند، می‌تواند در میان توده‌های مردم راه پیدا کند. می‌توان آن را بدین واقعیت منسوب کرد که این تئوری می‌تواند برای آنها همچون یک سلاح در مبارزه طبقاتی به خدمت گرفته شود. زیرا تنها مبارزه طبقاتی است که تقریباً تمامی مردم را درگیر خود می‌کند. و این را با کمال وضوح در مارکسیسم می‌توان دید. چنان چه آموزش اقتصادی مارکس در مبارزه طبقاتی مدرن از اهمیت برخوردار نبود پس تنها تعداد معدودی اقتصاددان حرفه‌ای وقت پیدا می‌کردند تا به آن بپردازند. بنابراین، مارکسیسم برای پرولتاریا همچون سلاح در مبارزه‌اش علیه سرمایه‌داری خدمت می‌کند، و مبارزات علمی بر محور این تئوری تمرکز یافته‌اند. به خاطر این توانایی است که نام مارکس مورد ستایش میلیون‌ها مردمی قرار

گرفته که از آموزش های وی چیز چندانی هم نمی دانند و توسط هزاران نفری که تئوری های او را نمی فهمند مورد تحقیر قرار گرفته. به خاطر نقش عظیمی که تئوری مارکس در مبارزه طبقاتی داشته است که تئوری اش توسط توده های وسیعی از مردم همواره مورد مطالعه قرار می گیرد و در اذهان توده ها از نفوذی بالا برخوردار است.

مبارزه طبقاتی پرولتاریا، پیش از مارکس نیز وجود داشته است، زیرا پرولتاریا زاده استثمار سرمایه داری است. بسیار طبیعی بود که کارگرانی که استثمار می شدند به فکر بیفتند و خواهان سیستم دیگری از جامعه باشند که در آن استثمار وجود نداشته باشد. اما تنها کاری که می توانستند بکنند، داشتن امید و رویای آن بود. از آن چه پیش می آمد، اطمینان نداشتند.

مارکس به جنبش کارگری و سوسیالیسم یک پایه تئوریک بخشید. تئوری اجتماعی او نشان داد که سیستم های اجتماعی در جریان مداوم تاریخی هستند و سرمایه داری تنها شکلی گذرا و موقتی از آن است. مطالعات او در مورد سرمایه داری نشان داد که به خاطر تکامل مداوم تکنیک، سرمایه داری ضرورتاً باید به سوسیالیسم تحول یابد. این سیستم جدید تولیدی را تنها پرولتاریا می تواند مستقر کند که علیه سرمایه دارانی که منفعت شان حفظ سیستم قدیم تولید است مبارزه می کند. بنابراین سوسیالیسم محصول و هدف مبارزه طبقاتی است. به خاطر اندیشه مارکس، مبارزه طبقاتی پرولتاریا، شکل کاملاً متفاوتی را به خود گرفت. مارکسیسم به صورت سلاح دردست پرولتاریا درآمد. به جای امیدهای مبهم، او به پرولتاریا هدف مثبتی ارائه کرد و با آموزش شناخت روشنی از توسعه اجتماعی به پرولتاریا نیرو داد و در همین حال پایه ای برای تصحیح تاکتیک های مبارزاتی اش به وجود آورد. از طریق مارکسیسم است که کارگران می توانند گذرابودن دوران سرمایه داری و ضرورت و قطعیت مبارزه شان را اثبات کنند. از سوی دیگر، مارکسیسم، نظرات اتوپیایی را که معتقد است سوسیالیسم تنها به وسیله هوش و نیت خیر برخی خردمندان بوجود می آید و انگار که سوسیالیسم تنها درخواستی برای عدالت و اخلاقیات است و هدف اش استقرار جامعه ای بدون لغزش و کامل است، به دور انداخت. عدالت و اخلاقیات با سیستم تولیدی تغییر می کنند و هر طبقه مفاهیم متفاوتی از آن ها دارد. سوسیالیسم تنها توسط طبقه ای می تواند به وجود آید که منافع اش در سوسیالیسم قرار دارد. بنابراین مساله تنها ایجاد یک سیستم اجتماعی کامل نیست، بلکه تغییری است در شیوه های تولیدی که به مرحله بالاتری یعنی تولید اجتماعی می رسد.

تئوری اجتماعی مارکس نشان داد که سیستم های اجتماعی در جریان مداوم تاریخی هستند و سرمایه داری تنها شکلی گذرا و موقتی از آن است. مطالعات او در مورد سرمایه داری نشان داد که به خاطر تکامل مداوم تکنیک، سرمایه داری ضرورتاً باید به سوسیالیسم تحول یابد. این سیستم جدید تولیدی را تنها پرولتاریا می تواند مستقر کند که علیه سرمایه دارانی که منفعت شان حفظ سیستم قدیم تولید است مبارزه می کند.

از آنجا که تئوری مارکسیستی تکامل اجتماعی از مبارزه طبقاتی و پرولتاریا جدایی ناپذیر است، پرولتاریا می کوشد تا آن را درونی نموده - تبدیل به خویشتن خویش کرده- اندیشه ها و احساسات اش و کل مفهوم اش از جهان هستی را براساس آن قرار دهد، و از آنجا که مارکسیسم، تئوری تکامل اجتماعی است (که اکنون در میانه آن قرار دادیم) بنابراین مارکسیسم خود در کانون مرکزی مبارزات بزرگ فکری که همراه با انقلاب اقتصادی حرکت می کند، قرار دارد.

۴- داروینیسم و مبارزه طبقاتی

این که مارکسیسم، اهمیت و موقعیت اش را تنها به نقشی که در مبارزه طبقاتی پرولتاریا ایفا می کند، مدیون است، برهنگان روشن است. اما در مورد داروینیسم برای یک ناظر سطحی مساله کاملاً متفاوت به نظر می رسد. زیرا داروینیسم با یک حقیقت علمی جدید سر و کار دارد که باید با تعصبات مذهبی و جهل و خرافات مبارزه کند. اما با نگاهی دقیق تر در خواهیم یافت که در واقع، داروینیسم هم باید به راه همان تجاربی می رفت که مارکسیسم رفت. داروینیسم، یک تئوری انتزاعی صرف نیست که پس از مباحث و آزمایشات به شیوه ای کاملاً ذهنی توسط جهان علمی پذیرفته شده باشد. خیر، بلافاصله پس از ظهور داروینیسم، این تئوری هواداران پرشور و مخالفان سرسخت خود را داشت. نام داروین نیز توسط کسانی که چیزی از تئوری اش



هربرت اسپینر

هربرت اسپینر، فیلسوف انگلیسی، پیش از داروین، خود دارای یک تئوری در مورد رشد اجتماعی بود: تئوری بورژوازی فردگرایی، که مبنایش بر مبارزه برای بقا است. او بعدها این تئوری را در ارتباط نزدیک با داروین قرار داد. اسپینسر می گفت: در جهان حیوانی، پیر، ضعیف و بیمار از بین می رود و تنها قوی و سالم باقی می ماند. در نتیجه، مبارزه برای بقا همچون اصلاح و پاک سازی نژاد عمل کرده و از زوال آن جلوگیری می کند.

نمی فهمیدند مورد ستایش قرار گرفت و یا حقیر شمرده شد. داروین توسط کسانی که از تئوری او چیزی جز این که «انسان از نسل میمون است» نمی دانستند و واقعاً شایستگی قضاوت از موضعی علمی در مورد درستی و نادرستی این تئوری را نداشتند. داروینیسیم نیز نقشی در مباحث طبقاتی ایفاء کرد، و به خاطر این نقش است که خیلی سریع هواداران دوآتشه و مخالفان سرسختی پیدا کرد.

داروینیسیم، توسط بورژوازی در مبارزه‌ای علیه طبقه زمین دار، اشراف و «روحانیون» همچون ابزاری به خدمت گرفته شد. این مبارزه ای بود کاملاً متفاوت با مبارزه‌ای که اکنون توسط پرولتاریا به پیش رانده می شود. بورژوازی، طبقه استثمار شده‌ای نبود که خواهان لغو استثمار باشد. آن چه بورژوازی می خواست، خلاص شدن از شر قدرت های حاکم قدیمی بود که پیشرفت اش را سد کرده بودند. بورژوازی می خواست خود حاکم شود و خواسته اش را بر این واقعیت قرار داده بود که به عنوان رهبران صنعتی جامعه، مهم ترین طبقه جامعه اند. طبقه قدیم {فئودال} که اکنون چیزی جز یک انگل بی مصرف نبود، علیه آنها چه می توانست مطرح کند؟ آنها تنها به سنت و حقوق الهی کهن خویش متکی بودند. و این تنها ارکان های آنان بود که می توانستند بر آن تکیه کند. کشیش ها با کمک مذهب، توده های مردم را در انقیاد آنها {فئودال ها} می گذاشتند و با خواست های بورژوازی به مخالفت بر می خاستند.

بنابراین به نفع بورژوازی بود که حقوق «الهی» طبقات حاکم را زیر سوال ببرد. علوم طبیعی به سلاحی در مخالفت با باور مذهبی و سنت بدل شد. علم و قوانین طبیعی تازه کشف شده مورد حمایت قرار گرفته و توانست مطرح شوند. با چنین سلاح هایی بود که بورژوازی توانست مبارزه اش را به پیش ببرد. اگر کشفیات جدید می توانست ثابت کنند که آموزش های کشیشان دروغین است، اقتدار «الهی» آنها فرو می ریخت و «حقوق الهی» که مورد بهره برداری طبقه فئودال بود، نابود می شد. واضح است که طبقه فئودال تنها توسط این سلاح ها به زیر کشیده شد، (زیرا قدرت مادی تنها توسط قدرت مادی به زیر کشیده می شود) اما این سلاح های فکری به ابزارهای مادی بدل شدند، بدین دلیل است که بورژوازی این همه به علوم مادی اتکاء داشت.

داروینیسیم در زمانی مناسب به وجود آمد. این تئوری داروین که انسان از حیوانی نازل بوجود آمده تمامی ساختار دگم های مسیحیت را

درهم شکست. بدین دلیل است که به محضی که داروینیسیم مطرح شد، بورژوازی با شوق بسیار به آن آویخته شد.

اما در انگلستان اوضاع بدین نحو نبود. در آن جا دوباره می‌بینیم که مبارزه طبقاتی برای گسترش تئوری داروین تا چه اندازه مهم بود. در انگلستان، بورژوازی چندین قرن بود که به حاکمیت رسیده بود و در نتیجه منافعی در حمله به مذهب یا از بین بردن آن نداشت. بدین دلیل است که هر چند این تئوری در انگلستان وسیعاً مورد مطالعه قرار گرفت، اما هیچ اهمیت عملی پیدا نکرد. داروین خود از این مساله آگاه بود و از ترس آن که مبدا تئوریش تعصب محافل مذهبی حاکم را برانگیزد آگاهانه از کاربرد آن در مورد انسان خودداری ورزید. تنها پس از چندین بار تاخیر و پس از آن که چندین نفر پیش از او بدین کار اقدام کردند بود که {داروین} تصمیم گرفت این گام را نیز بردارد. او درنامه‌ای به هکل (Hackel) از این واقعیت پرده برداشت که تئوریش ممکن است آن چنان تعصبات بسیاری را برانگیزد که خودش باور نداشت در طول حیاتش شاهد از بین رفتن چنین موانعی باشد.

اما در آلمان اوضاع کاملاً متفاوت بود و هکل بدرستی به داروین پاسخ داد که تئوریش در آلمان با شور و شوق فراوانی مورد پذیرش قرار گرفته است. جریان از این قرار بود که زمانی که داروین تئوریش را مطرح کرد، بورژوازی در حال تدارک حمله‌ای جدید به استبداد در رژیم حاکم بود. رهبری بورژوازی لیبرال را روشنفکران به عهده داشتند. «ارنست هکل» که خود دانشمند بزرگی بود و شجاعت کافی هم داشت بلافاصله در کتابش تحت عنوان «آفرینش طبیعی» به شجاعانه‌ترین جمع‌بندی علیه مذهب پرداخت. بنابراین، در جایی که داروینیسیم مورد پذیرش پرشور بورژوازی مترقی قرار گرفت، اما با مخالفت شدید نیروهای ارتجاعی نیز روبرو گشت.

چنین مبارزه‌ای در دیگر کشورهای اروپایی نیز روی داد. در همه این کشورها، بورژوازی لیبرال پیشرو باید علیه نیروهای ارتجاعی مبارزه می‌کرد. این نیروهای ارتجاعی، قدرت را در اختیار داشتند و یا مایل به حفظ آن به وسیله رهروان مذهبی خویش بودند. در چنین شرایطی، حتی مباحث علمی با شور و شوق فراوان یک مبارزه طبقاتی به بیش می‌رفت. بنابراین مقالاتی که له یا علیه داروین نوشته می‌شد، علی‌رغم نام نویسندگان‌شان که عموماً دانشمند نیز شناخته می‌شدند، بیشتر کارکردی اجتماعی داشتند. بسیاری از مقالات مشهور هکل را اگر از موضعی علمی نگاه کنیم، بسیار سطحی به نظر می‌رسند. و حتی بسیاری از مباحث و تعریضاتی که توسط مخالفین‌اش نوشته شده‌اند

نتایج دروغینی که هکل و اسپنسر از سوسیالیسم انتزاع کرده‌اند، چندان شگفت‌انگیز نیستند. داروینیسیم و مارکسیسم دو تئوری کاملاً متمایزاند که یکی در جهان حیوانی کاربرد دارد و دیگری در قلمرو جامعه. آنها بدین مفهوم همدیگر را مکمل می‌کنند، بدین گونه که براساس تئوری تکامل داروین، جهان حیوانی تا به مرحله ظهور انسان تکامل می‌یابد، و از آن پس یعنی پس از آن که حیوان به انسان تبدیل شد، تئوری تکامل مارکس در آن قابلیت کاربرد می‌یابد. اما زمانی که شخص بخواهد تئوری یک قلمرو را در قلمرو دیگری به کار ببرد که قوانین متفاوتی در آن کاربرد دارد، طبیعتاً به نتایج غلطی نیز خواهد رسید.

نیز آن چنان احمقانه و کودکانه‌اند که معادلش را تنها در مباحثی که علیه مارکس نوشته می‌شد، می‌توان یافت.

البته، مبارزه‌ای که توسط بورژوازی لیبرال علیه فئودالیسم درگرفته بود، مبارزه‌ای تا پای جان نبود. یکی از علت‌ها آن بود، که در هر کجا که پرولتاریای سوسیالیست حضور خود را نشان می‌داد، هدف‌اش نابودی قدرت‌های حاکم و از جمله بورژوازی بود.

در هر کجا که بورژوازی لیبرال از خود دل رحمی نشان می‌داد، نیروهای ارتجاعی دست بالا را پیدا می‌کردند، شور و شوق اولیه در مبارزه با مذهب از صحنه محو شد و در حالی که لیبرال‌ها و نیروهای ارتجاعی همچنان به مبارزه علیه یکدیگر ادامه می‌دادند. اما در واقعیت به همدیگر نزدیک‌تر می‌شدند. علاقه به علم به عنوان سلاحی در مبارزه طبقاتی کاملاً به پایان رسید و این گرایش ارتجاعی که توده‌ها باید به مذهب روی آورند بیش از بیش مورد تاکید قرار گرفت.

۵- داروینیسیم در مقابل سوسیالیسم

داروینیسیم خدمات بی‌شماری به بورژوازی در مبارزه‌اش علیه قدرت‌های کهن کرد. بنابراین طبیعی است که بورژوازی با درایت آن را در مقابل دشمن بعدی‌اش یعنی پرولتاریا به کار می‌گرفت. نه بدین خاطر که پرولتاریا در تضاد کامل با داروین قرار داشت، بلکه درست برعکس. داروین به محض آن که مطرح شد، پیشاهنگ پرولتاریا یعنی سوسیالیست‌ها از آن با شادی استقبال کرد زیرا آنها در داروین تایید و تکمیل تئوری خود را می‌دیدند. نه آن گونه که برخی مخالفان سطحی اعتقاد دارند که آنها می‌خواستند سوسیالیسم را بر مبنای داروینیسیم استوار کنند، بلکه بدین مفهوم که کشف داروین (که حتی در جهان ظاهراً راكد ارگانیک {اندام‌وار} نیز تکاملی بی‌وقفه وجود دارد)، تایید و تکمیل باشکوه تئوری مارکسیستی تکامل اجتماعی است.

با این وجود، بسیار طبیعی بود که بورژوازی از داروین علیه پرولتاریا استفاده کند:

بورژوازی باید با دو دشمن می‌جنگید و طبقات ارتجاعی به خوبی از این مساله آگاه بودند. زمانی که بورژوازی به اقتدار آنان حمله می‌کردند آنها نوک حمله را متوجه پرولتاریا می‌کردند و به بورژوازی هشدار می‌دادند که مواظب باشد که مبدا کل اقتدار اجتماعی فرو ریزد. نیروهای ارتجاعی با این کار بورژوازی را می‌ترساندند و او را وا می‌داشتند تا از هرگونه عمل انقلابی دست بردارد. البته پاسخ نمایندگان بورژوازی این بود که چیزی برای ترسیدن از آن وجود ندارد و علم آنها چیزی نیست جز رد اقتدار بی پایه اشرافیت و دست آخر این که از آنها در مقابل دشمنان نظم موجود، حمایت می‌کنند.

در کنفرانسی از طبیعی‌دانان، سیاستمدار و دانشمند ارتجاعی ویرچو **Virchow**، بر این اساس که تئوری داروین از سوسیالیسم حمایت می‌کند، آن را مورد حمله قرار داد. او به داروینیسیت‌ها گفت: «مواظب این تئوری باشید، زیرا این تئوری رابطه بسیار نزدیکی با نظریه‌ای دارد که باعث این همه مصیبت در کشور همسایه‌مان شد». این کنایه ای است به کمون پاریس، درست در سالی که نقطه اوجی برای شکار سوسیالیست‌ها به حساب می‌آمد. این تفکر می‌بایست تاثیر عظیمی بر جای گذاشته باشد. اما درمورد دانش پروفیسوری که به داروین نه به خاطر نادرستی علمی‌اش، بلکه به خاطر خطرناک بودن- اش حمله می‌کند چه می‌توان گفت؟ این برداشت که در خط انقلابی- گرایان سرخ **Red Revolutionists** بود، دردسرهای زیادی برای

احترام به علم نیز دچار تغییر شد. پیش از آن، بورژوازی تحصیل- کرده، علم را به عنوان مفهومی ماتریالیستی از جهان می‌شناخت که با آن به معمای هستی پاسخ داده می‌شد. اما اکنون نوعی تصوف دست بالا را گرفته بود و تمامی آن چه که توسط علم حل شده بود، چیزی بسیار جزیی به نظر می‌رسید. در حالی که آن چیزهایی که حل نشده باقی مانده بودند، نظیر مهم‌ترین پرسش زندگی- معمای هستی- بسیار بزرگ به نظر می‌رسید. چارچوبی شکاک و انتقادی از ذهن، جای آن روحیه نشاط برانگیز و شاد در حمایت از علم را گرفت. این را در موضعی که علیه داروین گرفته شد نیز می‌توان دید.

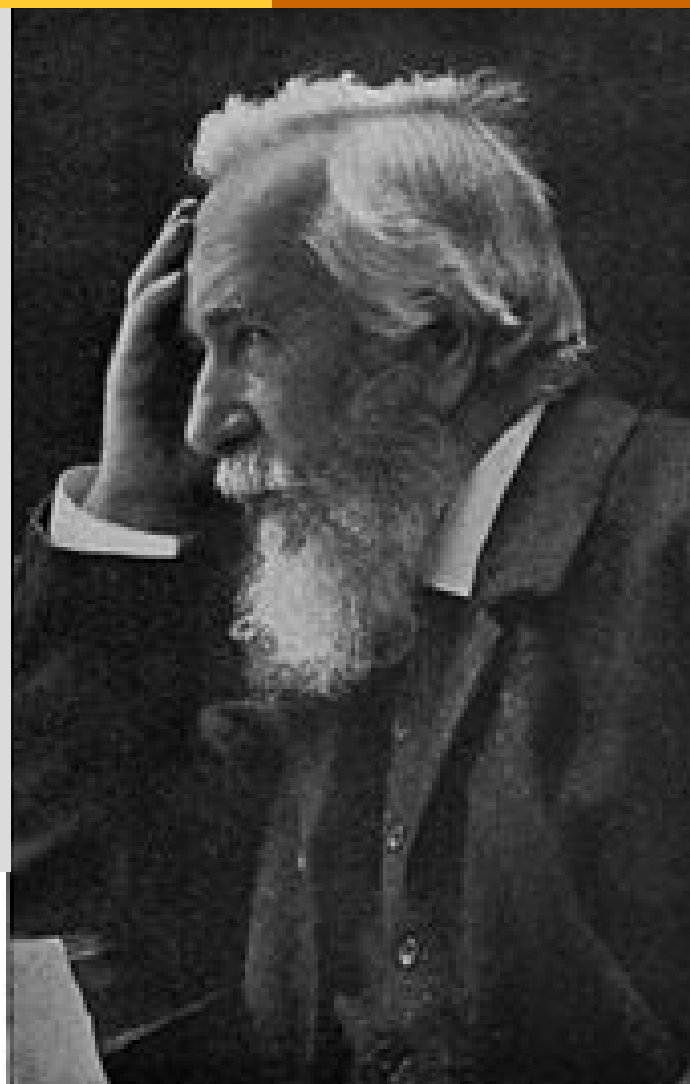
«تئوری او چه چیزی را نشان می‌دهد؟ معمای هستی را حل نشده باقی می‌گذارد. این ماهیت شگفت‌انگیز انتقال و این توانایی جهان‌ جانوری برای چنین تغییرات عظیمی از کجا می‌آید؟»

این جاست که معمای هستی را با اصول مکانیکی نمی‌توان حل کرد. پس در پرتو انتظارات بعدی از داروین چه باقی می‌ماند؟

البته از آن پس، آهنگ پیشرفت علم بسیار سریع‌تر شده است. حل یک مساله همیشه تعداد بیشتری مساله را برای حل کردن مطرح می‌کند که در تئوری انتقال خود را پنهان کرده بودند. این تئوری که داروین آن را به عنوان یک مبنای تحقیقی می‌پذیرد، بیش از پیش مورد بررسی قرار گرفت و بحث دائمی در مورد هریک از عوامل تکامل و مبارزه برای بقاء در گرفت. در حالی که تعدادی از دانشمندان توجه خود را به تنوع (**Variation**) معطوف کردند که آن را وابسته به «اعمال و سازگاری با زندگی» می‌دانند (به دنبال اصلی که توسط لامارک بنیاد گذاشته شد)، اما این ایده توسط دانشمندانی نظیر وایزمن و دیگران مورد انکار قرار گرفت. در حالی که داروین تنها به تغییرات تدریجی و کند معتقد بود، دیورایز (**Devries**) مواردی از تغییرات جهشی و ناگهانی را یافت که به صورت ناپهنگامی به انواع جدید منجر شده بودند. تمامی اینها، در حالی که می‌رفت تا تئوری وراثت را تقویت کند و تکامل بخشد، در برخی موارد این تاثیر را ایجاد می‌کرد که کشفیات جدید ضربه جدیدی به تئوری داروین می‌زند و بنابراین هرکشف جدید توسط نیروهای ارتجاعی به عنوان دلیلی دیگر بر ورشکستگی تئوری داروین عنوان می‌شد.

این مفهوم اجتماعی، تاثیر خود را بر علم نیز باقی گذاشت. دانشمندان ارتجاعی اعلام کردند که وجود یک عنصر معنوی ضروری است. اعتقاد به ماوراء طبیعت جای داروین را گرفت و آن طبقه‌ای که در آغاز پرچمدار داروین بود، بیش از پیش به تاجر گرایید.

زمانی که داروین تئوری‌اش را مطرح کرد، بورژوازی در حال تدارک حمله‌ای جدید به استبداد در رژیم حاکم بود. رهبری بورژوازی لیبرال را روشنفکران به عهده داشتند. «ارنست هکل» که خود دانشمند بزرگی بود و شجاعت کافی هم داشت بلافاصله در کتابش تحت عنوان «آفرینش طبیعی» به شجاعانه‌ترین جمع‌بندی علیه مذهب پرداخت. بنابراین، در جایی که داروینیسم مورد پذیرش پرشور بورژوازی مترقی قرار گرفت، اما با مخالفت شدید نیروهای ارتجاعی نیز روبرو گشت.



ارنست هکل

پردازد که تکامل حیوانی درجهت هرچه متفاوت شدن یا تقسیم کار به پیش می‌رود. هرچه حیوان در مرحله بالاتر و کامل‌تری باشد، نابرابری بیشتری وجود خواهد داشت. همین مساله در مورد جامعه نیز صدق می‌کند. در این‌جا نیز ما شاهد تقسیم کار بیشتری بین حرفه‌ها، طبقات و غیره هستیم و هرچه که جامعه تکامل‌یافته‌تر باشد، نابرابری‌ها در قدرت، توانایی و استعداد بیشتر می‌شود. بنابراین تئوری وراثت را باید به عنوان «بهترین پادزهر خواست برابری که شعار سوسیالیست‌هاست، دانست».

همین مساله، اما با ابعاد بیشتری در مورد تئوری بقای داروین صدق می‌کند. سوسیالیسم خواهان لغو رقابت و مبارزه بقاست. اما داروین مطرح می‌کند که این مبارزه اجتناب‌ناپذیر و قانون طبیعی برای کل جهان ارگانیک است. این مبارزه نه تنها طبیعی است، بلکه مفید و سودمند نیز هست. این مبارزه باعث کامل‌شدن بیشتر می‌شود و این کامل‌شدن یعنی نابودی بیشتر آنانی که سازگار نیستند. تنها اقلیت انتخاب‌شده‌ای، یعنی آنها که تحمل رقابت را دارند باقی می‌مانند و اکثریت ناتوان باید نابود شوند. بسیاری به وجود می‌آیند اما تنها تعدادی انتخاب می‌شوند. مبارزه برای بقاء در عین حال به پیروزی بهترین منجر می‌شود، در حالی که بدها و ناسازگارها محکوم

هکل که مدافع این تئوری بود، به وجود آورد. و او تاب تحمل آن را نداشت. بلافاصله پس از این نشست، هکل تلاش کرد تا نشان دهد که دقیقاً تئوری داروین است که غیرقابل دفاع بودن خواست‌های سوسیالیستی را نشان می‌دهد و رابطه داروین و سوسیالیسم مثل «رابطه آب و آتش» است.

بگذارید نگاهی به مجادلات هکل که اندیشه‌های اصلی‌اش توسط بسیاری از نویسندگانی که پایه نظراتشان علیه سوسیالیسم را بر {مبنای تئوری} داروین استوار کرده‌اند ببندازیم.

سوسیالیسم تئوری‌ای است که پیش‌فرض‌اش برابری طبیعی انسان‌هاست و تلاش دارد تا به برابری اجتماعی، حقوق برابر، برابری وظایف، برابری دارایی و برابری لذت از زندگی برسد. داروین، برعکس، دلیل علمی نابرابری است. تئوری وراثت به اثبات این واقعیت می‌-



بدین گونه سوسیالیست‌ها ثابت می‌کنند که برخلاف جهان حیوانی، مبارزه رقابتی بین انسان‌ها باعث ماندگار شدن بهترین و سازگارترین نمی‌شود، بلکه بسیاری از قوی‌ها و سالم‌ها را به خاطر فقرشان از بین می‌برد، در حالی که آنهایی که ثروتمنداند (هرچند ضعیف و ناسالم) باقی می‌مانند. سوسیالیست‌ها ثابت می‌کنند که قدرت فردی عامل تعیین کننده نیست، بلکه این عامل در چیزی خارج از بدن انسان قرار دارد، یعنی تملک پول تعیین می‌کند که چه کسی باقی بماند و چه کسی از بین برود.

انتخاب، یک تئوری کاملاً اشرافی است زیرا که بنیادش بر بقاء بهترین قرار دارد. تقسیم کاری که به وسیله تکامل ایجاد شد، منجر به تنوع بیشتری در شخصیت می‌شود، و گسترش بیشتری می‌یابد و در نتیجه نابرابری در میان افراد، فعالیت‌ها، آموزش و شرایطشان عمیق‌تر می‌شود. هرچه پیشرفت فرهنگ انسانی بیشتر شود، تفاوت و شکاف بین طبقات گوناگون موجود، بیشتر می‌شود. کمونیسم و خواست‌هایی که توسط سوسیالیست‌ها در مورد برابری شرایط و فعالیت انسانی مطرح می‌شود، مترادف بازگشت به مراحل اولیه بربریسیم است.

هربرت اسپنسر، فیلسوف انگلیسی، پیش از داروین، خود دارای یک تئوری در مورد رشد اجتماعی بود: تئوری بورژوازی فردگرایی، که مبنایش بر مبارزه برای بقاء است. او بعدها این تئوری را در ارتباط نزدیک با داروین قرار داد. اسپنسر می‌گفت:

«در جهان حیوانی، پیر، ضعیف و بیمار از بین می‌رود و تنها قوی

به نابودی‌اند. این ماجرای غم‌انگیز است، درست همان‌گونه که محکوم به فنا بودن همگان غم‌انگیز است، اما این واقعیت را نه می‌توان انکار کرد و نه تغییر داد.

بد نیست در اینجا اشاره کنیم که چگونه یک تغییر کوچک در برخی واژه‌های مشابه چگونه می‌توانند در خدمت دفاع از سرمایه‌داری قرار گیرند. داروین از بقای بهترین سخن می‌گوید، یعنی از آنهایی که به بهترین وجه خود را با شرایط تطبیق می‌دهند. اگر در این مبارزه، آنها را که بهتر سازمان یافته‌اند، پیروز بدانیم که پیروزمندان ابتدا «هوشیار» و سپس «بهترین» خوانده می‌شوند. این بیان توسط هربرت اسپنر مصطلح شد.

سرمایه‌داران بزرگ که در قلمرو خود یعنی مبارزه اجتماعی پیروز بیرون می‌آیند، بهترین مردم‌اند. هکل کار خود را ادامه داد و همچنان بر موضع خویش ایستاد. او در ۱۸۹۲ نوشت که: «داروینیسم یا تئوری



ردولف ویرچو

سرمایه‌داران کوچک صادق باشد که موفقیت‌شان به توانایی‌های فردی‌شان بستگی دارد. اما با تکامل بیشتر سرمایه‌داری، موفقیت دیگر تنها به توانایی‌های فردی مربوط نمی‌شود، بلکه به تملک بیشتر سرمایه بستگی دارد. آن‌کس که سرمایه بزرگ‌تری در تملک دارد، بزودی بر آن که سرمایه کوچک‌تری در اختیار دارد، اما مهارت بیشتری دارد، غلبه می‌یابد. آن‌چه که در این مبارزه پیروزی را تعیین می‌کند تملک پول است و نه توانایی‌های فردی. همچنین، زمانی که سرمایه‌داران کوچک از بین می‌روند، آنها از جامعه انسانی حذف نمی‌شوند بلکه تنها از هویت سرمایه‌دارانه بیرون رانده می‌شوند. آنها از چرخه زندگی بیرون نمی‌روند، بلکه از بورژوا بودن باز می‌مانند. آنها همچنان به زندگی ادامه می‌دهند، اما نه به عنوان سرمایه‌دار. بنابراین شرایط لازم و نتایج رقابت موجود در سیستم سرمایه‌داری با مبارزه برای بقا در جهان حیوانی کاملاً تفاوت دارد.

آن کسانی که از بین می‌روند، اعضای یک طبقه کاملاً متفاوت‌اند، یعنی طبقه‌ای که در این مبارزه رقابتی شرکت ندارد. کارگران با سرمایه‌داران به رقابت بر نمی‌خیزند، بلکه تنها نیروی کار خود را به آنها می‌فروشند. و از آنجا که فاقد مالکیت‌اند، آنها حتی فرصت برآورد

و سالم باقی می‌ماند. در نتیجه، مبارزه برای بقا همچون اصلاح و پاک‌سازی نژاد عمل کرده و از زوال آن جلوگیری می‌کند. این جنبه خوب این مبارزه است، زیرا اگر این مبارزه متوقف می‌شد و هر حیوان از فراهم آوردن معاش‌اش بدون هرگونه مبارزه‌ای اطمینان داشت، قطعاً نژاد حیوانی رو به خرابی می‌رفت. حمایتی که از بیمار، ضعیف و ناسازگار می‌شود، نژاد را به تباهی می‌کشد. اگر همدردی که خود را در امر خیر نشان می‌دهد فراتر از مرزهای معقول کنونی‌اش برود، برخلاف هدف‌اش حرکت کرده و به جای کاهش رنج نسل‌های جدید، در خدمت افزایش آن قرار می‌گیرد. جنبه‌های خوب مبارزه برای بقا را به بهترین‌وجه در جهان حیوانات می‌توان دید. تمامی آنها قوی و سالم‌اند؛ زیرا باید با هزاران خطر روبرو شوند، و در این مبارزه آنها که شرایط‌اش را نداشته باشند، نابود می‌شوند. وجود بیماری و ضعف در میان انسان‌ها و حیوانات خانگی بسیار شایع است، زیرا بیمار و ضعیف مورد حمایت قرار گرفته و حفظ می‌شود. بنابراین، سوسیالیسم که هدف‌اش از بین بردن تلاش برای بقا در جهان انسانی است، لزوماً رشد و گسترش بیماری‌های جسمی و روحی را فراهم خواهد آورد».

این‌ها، مجادله‌های اصلی کسانی است که از داروین به عنوان سلاحی برای دفاع از سیستم بورژوازی استفاده می‌کنند. هرچند که در نظر اول ممکن است این مباحث به نظر قوی برسند. اما برای سوسیالیست‌ها درافتادن با آنها کار چندان مشکلی نبود. زیرا آنها همان مباحث قدیمی علیه سوسیالیسم‌اند که لباس جدیدترِ واژگان داروین را به تن کرده‌اند و نشان‌دهنده عدم درک کامل آنها از سوسیالیسم و همین‌طور سرمایه‌داری است.

آنان که ارگانیسم اجتماعی را با ساختار حیوانی مقایسه می‌کنند، این واقعیت را فراموش می‌کنند که تفاوت بین انسان‌ها نظیر سلول‌ها و یا ارگان‌های مختلف نیست، بلکه در درجه ظرفیت‌هایشان است. در جامعه، تقسیم کار نمی‌تواند آن قدر پیش رود که بسیاری از ظرفیت‌ها به زیان طرف‌های دیگر از بین برود. مهم‌تر از آن، هرکس که کوچک‌ترین نکته‌ای در مورد سوسیالیسم بداند، آگاه است که تقسیم کار موثر با سوسیالیسم متوقف نمی‌شود و تقسیم کار واقعی همچنان حضور خواهد داشت. تفاوت بین کارگران، توانایی و قابلیت کارکردشان، متوقف نمی‌شود. آن‌چه که متوقف می‌شود تفاوت بین کارگران و استثمارکنندگان‌شان است. با وجود درستی این واقعیت که در مبارزه برای بقا، حیواناتی که قوی و سالم‌ترند باقی می‌ماند، اما این امر در رقابت سرمایه‌داری روی نمی‌دهد. در اینجا پیروزی به کمال آنهایی که در این مبارزه درگیرند، وابسته نیست، بلکه در چیزی خارج از بدن آنها قرار دارد. در حالی که این مبارزه ممکن است در مورد

توانایی‌های عظیم‌شان و مسابقه با سرمایه‌داران را ندارند، فقر و بدبختی‌شان را نمی‌توان به ضعف-شان در مبارزه رقابتی نسبت داد، بلکه علت آن است که در مقابل و فروش نیروی کارشان چیز اندکی بدست می‌آورند. و دقیقاً به این علت است که با وجودی که فرزندان سالم و تندرست به دنیا می‌آورند، اما مثل برگ خزان می‌میرند. در حالی که فرزندانی که از

داروین به ما می‌آموزد که هر حیوان، برای شرایط طبیعی مشخص سازگاری و کمال یافته است، و مارکسیسم می‌آموزد که هر سیستم اجتماعی برای شرایط ویژه خودش سازگاری یافته، و بدین مفهوم می‌توان آن را درست و کامل نامید.

شخص بخواهد تئوری یک قلمرو را در قلمرو دیگری به کار ببرد که قوانین متفاوتی در آن کاربرد دارد، طبیعتاً به نتایج غلطی نیز خواهد رسید.

چنین است وقتی که بخواهیم از قانون طبیعی دریابیم که چه شکل اجتماعی طبیعی است و این درست همان چیزی است که داروینیست‌های بورژوا انجام دادند. آنها به این استنباط می-

رسند، که قوانینی که در عالم وحش حاکم‌اند (یعنی در جایی که تئوری داروین کاربرد دارد) تا به همان قدرت در سیستم سرمایه‌داری هم کاربرد دارد و بنابراین، سرمایه‌داری نظامی است طبیعی که می‌بایست تا تا ابد ادامه یابد. از سوی دیگر، سوسیالیست‌هایی نیز وجود داشتند که می‌خواستند ثابت کنند براساس نظر داروین، سیستم سوسیالیستی نیز سیستمی طبیعی است. آنها می‌گفتند: «در سیستم سرمایه‌داری، انسان‌ها مبارزه برای بقا را با ابزارهایی که مصنوعاً ساخته شده‌اند به سرانجام می‌رسانند و نه با ابزارهایی که می‌خواهند. تفوق طبیعی آنهایی که سالم‌تر، قوی‌تر، باهوش‌تر و از نظر اخلاقی والاترند، آن قدر اهمیت ندارد که تولد، طبقه یا تملک پول. سوسیالیسم تمامی این عدم شباهت‌های مصنوعی را از بین می‌برد و تمهیدات برابر برای همه ایجاد می‌کند و از آن پس تنها مبارزه برای بقا حاکم می‌شود که در آن برتری‌های مشخص فردی عامل تعیین-کننده اصلی خواهد بود.»

این مباحث انتقادی، هر چند زمانی که علیه داروینیست‌های بورژوا به مثابه یک رد نظر به کار می‌روند، چندان بد نیستند. اما فراموش نکنید که آنها دارای ایرادات اساسی هستند. هردوی این مباحث (چه آنها که توسط داروینیست‌های بورژوایی به نفع سرمایه‌داری مطرح می‌شوند، و چه آنها که توسط سوسیالیست‌هایی مطرح می‌شوند که اساس سوسیالیسم‌شان بر مبنای داروینیسم قرار دارد)، از ریشه غلط‌اند. هر دو با وجودی که به نتایج کاملاً متضادی می‌رسند، به یک اندازه، دروغین‌اند، زیرا هر دو از این استدلال غلط آغاز می‌کنند که یک سیستم اجتماعی طبیعی و دائمی وجود دارد. مارکسیسم به ما آموخته است که چیزی به عنوان سیستم اجتماعی طبیعی و دائمی وجود ندارد. و یا به عبارت دیگر، هر سیستم اجتماعی طبیعی است، زیرا هر سیستم اجتماعی تحت شرایط مشخصی ضروری و طبیعی است. یک

والدین ثروتمند متولد می‌شوند با وجود بیماری و ضعف با تغذیه مناسب و مراقبتی که از آنها به عمل می‌آید، زنده می‌مانند. مرگومیر فرزندان طبقات فقیر جامعه منوط به عوامل خارجی است و نه به خاطر ضعف و بیماری. این سرمایه‌داری است که با استثمار، کاهش دستمزدها، بحران‌های بیکاری، مسکن نامناسب و ساعت‌های طولانی کار، تمامی این شرایط نامساعد را به وجود می‌آورد.

این سیستم سرمایه‌داری است که بسیاری از انسانهای قوی و سالم را محکوم به نابودی می‌کند.

بدین گونه سوسیالیست‌ها ثابت می‌کنند که برخلاف جهان حیوانی، مبارزه رقابتی بین انسان‌ها باعث ماندگار شدن بهترین و سازگارترین نمی‌شود، بلکه بسیاری از قوی‌ها و سالم‌ها را به خاطر فقرشان از بین می‌برد، در حالی که آنهایی که ثروتمنداند (هرچند ضعیف و ناسالم) باقی می‌مانند. سوسیالیست‌ها ثابت می‌کنند که قدرت فردی عامل تعیین کننده نیست، بلکه این عامل در چیزی خارج از بدن انسان قرار دارد، یعنی تملک پول تعیین می‌کند که چه کسی باقی بماند و چه کسی از بین برود.

۶- قانون طبیعی و تئوری اجتماعی

نتایج دروغینی که هگل و اسپنسر از سوسیالیسم انتزاع کرده‌اند، چندان شگفت‌انگیز نیستند. داروینیسم و مارکسیسم دو تئوری کاملاً متمایزند که یکی در جهان حیوانی کاربرد دارد و دیگری در قلمرو جامعه. آنها بدین مفهوم همدیگر را مکمل می‌کنند، بدین گونه که براساس تئوری تکامل داروین، جهان حیوانی تا به مرحله ظهور انسان تکامل می‌یابد، و از آن پس یعنی پس از آن که حیوان به انسان تبدیل شد، تئوری تکامل مارکس در آن قابلیت کاربرد می‌یابد. اما زمانی که

در سیستم سرمایه‌داری، انسان‌ها مبارزه برای بقاء را با ابزارهایی که مصنوعاً ساخته شده‌اند به سرانجام می‌رسانند و نه با ابزارهایی که می‌خواهند. تفوق طبیعی آنهایی که سالم‌تر، قوی‌تر، باهوش‌تر و از نظر اخلاقی والاترند، آن قدر اهمیت ندارد که تولد، طبقه یا تملک پول. سوسیالیسم تمامی این عدم شباهت‌های مصنوعی را از بین می‌برد و تمهیدات برابر برای همه ایجاد می‌کند و از آن پس تنها مبارزه برای بقاء حاکم می‌شود که در آن برتری‌های مشخص فردی عامل تعیین‌کننده اصلی خواهد بود

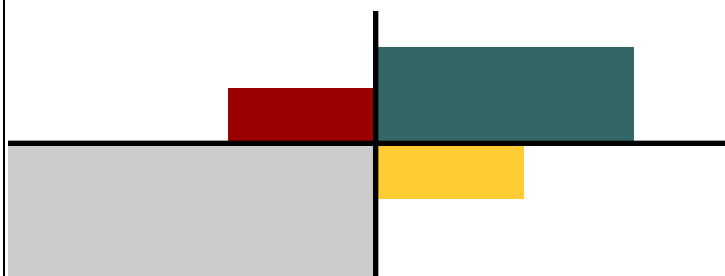
نتیجه قطعی برسیم که مارکسیسم تنها در قلمرو جامعه و داروینیسیم تنها در قلمرو و جهان ارگانیک کاربرد دارد، و هیچ یک از آنها در قلمرو دیگری هیچ کاربردی ندارد؟ در عمل بسیار راحت است که یک اصل برای جهان انسانی و اصل دیگر برای جهان حیوانی داشته باشیم. اما با پذیرش چنین امری، فراموش می‌کنیم که انسان، یک حیوان نیز هست. انسان از حیوان تکامل یافته و قوانینی که بر جهان حیوانی حاکم‌اند، نمی‌توانند ناگهانی کاربرد خود را در مورد انسان از دست بدهند. درست است که انسان، حیوان بسیار خاصی است، اما با آن وجود لازم است از این ویژگی‌های بسیار خاص بتوانیم دریابیم که چرا آن اصولی که در مورد تمامی حیوانات کاربرد دارند، در مورد انسان کاربرد ندارند و چرا آن‌ها شکل متفاوتی به خود می‌گیرند. در این-جاست که به مسأله بزرگ دیگری می‌رسیم. داروینی‌های بورژوا خود را درگیر چنین پرسشی نمی‌کنند که انسان یک حیوان است و بدون سروصدای بیشتر می‌کوشند تا اصول داروینیسیم را در مورد انسان نیز قابل کاربرد بدانند. قبلاً دیدیم که آن‌ها به چه نتایج بسیار غلطی می-رسند.

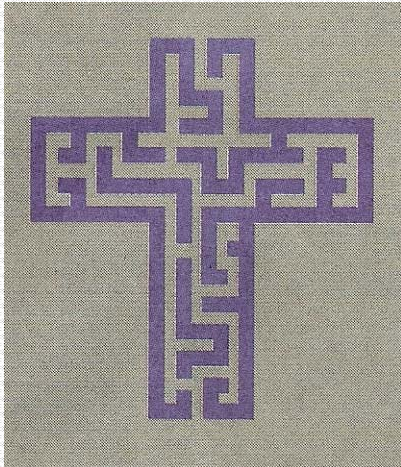
به باور ما، این پرسش ساده‌ای نیست. باید ابتدا تفاوت بین انسان و حیوان برایمان روشن شود و از آن پس می‌توانیم ببینیم که چرا، در جهان انسانی، اصول داروینی به اصول دیگری یعنی مارکسیسم تغییر می‌یابند.

ادامه دارد...

سیستم اجتماعی مشخص و معین وجود ندارد که بتوان آن را طبیعی فرض کرد. سیستم‌های اجتماعی گوناگون، در نتیجه تکامل وسایل تولید جایگزین هم می‌شوند. در نتیجه هر سیستم اجتماعی برای زمان مشخص خود، طبیعی است. سرمایه‌داری آن گونه که بورژوازی باور کرد، تنها نظم طبیعی نیست. سوسیالیسم آن گونه که برخی سوسیالیست‌ها تلاش دارند ثابت کنند، تنها نظام طبیعی نیست. سرمایه‌داری در شرایط قرن نوزدهم طبیعی بود، درست همان گونه که فئودالیسم در قرون وسطی طبیعی بود و چنان چه سوسیالیسم در آینده حاکم شود، طبیعی خواهد بود. تلاش برای نشان دادن یک سیستم اجتماعی معین به عنوان سیستمی طبیعی، همان قدر بیهوده است که بخواهیم یک حیوان را گرفته و بگوییم که این حیوان، کامل‌ترین حیوانات عالم است. داروین به ما می‌آموزد که هر حیوان، برای شرایط طبیعی مشخص سازگاری و کمال یافته است، و مارکسیسم می‌آموزد که هر سیستم اجتماعی برای شرایط ویژه خودش سازگاری یافته، و بدین مفهوم می‌توان آن را درست و کامل نامید.

و این است علت اصلی شکست تلاش داروینی‌های بورژوایی در دفاع از سیستم سرمایه‌داری. مباحثی که بر علوم طبیعی مبتنی‌اند، زمانی که در مسائل اجتماعی به کار گرفته شوند، همیشه به نتایج غلط منجر می‌شوند. و این امر بدین علت است که در حالی که طبیعت در تکامل‌اش بسیار کند عمل می‌کند و تغییرات، از زمانی که تاریخ انسانی آغاز شده آن قدر نامحسوس است که تقریباً می‌توان آن را ثابت دید، اما جامعه انسانی، دچار تغییرات سریع و مدام می‌شود. برای درک نیروی محرکه و علت تکامل اجتماعی، باید جامعه را این گونه مورد مطالعه قرار داد. تنها در اینجا است که می‌توانیم علت تکامل اجتماعی را بیابیم. مارکسیسم و داروینیسیم باید در قلمروهای خود باقی بمانند آنها مستقل از یکدیگرند و هیچ رابطه مستقیمی بین آنها وجود ندارد. در این جا پرسش بسیار مهمی مطرح می‌شود. آیا می‌توانیم به این





داستان مریم و عیسی در قرآن و انجیل



باقر مومنی

قرآن از این متون نیز استفاده کرده است.

برای نمونه می‌توان از داستان مریم باکره و آستن‌شدن به روح خدا و زائیدن عیسی، با همه‌ی توضیحات آن یاد کرد که گاه یک‌جا و به-صورت تقریبا کامل و گاه به مناسبت‌های گوناگون به اشاره در جای جای قرآن از آن یاد شده است. در اینجا برای روشن شدن قضیه ابتدا موضوع مربوط به مریم و عیسی از انجیل‌ها نقل می‌شود و سپس با تالیف داستان از روی مضامین پراکنده‌ی قرآن وجوه تشابه و حدود اقتباس داستان به نظر خواننده می‌رسد. اما بیش از هر چیز توضیح این نکته لازم است که انجیل‌ها برای توضیح داستان مریم و عیسی ابتدا به شرح حکایت زکریای پیامبر و خانواده‌ی او می‌پردازند به این

یکی از خصوصیات قرآن که بارها از جانب محمد پیامبر اسلام یا فرشته‌ی وحی یا خدایگان محمد یادآوری شده این است که این کتاب تصدیق‌کننده‌ی تورات و انجیل و کتاب‌ها و نوشته‌هائی است که پیش از این بر یهودیان و مسیحیان فرستاده شده و محمد خود تصدیق کننده‌ی آئین پیامبران پیشین است؛ و این تصدیق و گواهی نه تنها شامل بسیاری از آیین‌های اخلاقی و احکام دینی و اجتماعی آیین‌های گذشته است بلکه داستان‌ها و قصه‌های آن‌ها را نیز در بر می‌گیرد. البته ذکر این نکته لازم است که یهودیان و مسیحیان به جز تورات و انجیل کتاب‌های فراوان تفصیلی و تفسیری دیگری نیز دارند که محمد گاه برحسب ضرورت و مصلحت زمانی و مکانی و گاه برای تکمیل متن

تا آن جا که معلوم است در انجیل‌ها اگرچه کلمات پدر و پسر و روح‌القدس به ترتیب درباره‌ی خدا و عیسی و جبرئیل بکار رفته ولی به هیچ‌وجه سخنی از سه‌گانگی خدا در میان نیست بلکه در همه جا به یگانگی و یکتائی خدا تاکید شده است. بعلاوه عیسی خود بر پیامبری خویش تاکید می‌کند «من از جانب خدا صادر شده و آمده‌ام زیرا که من از پیش خود نیامده‌ام بلکه او مرا فرستاده است» و می‌افزاید که «من از خود کاری نمی‌کنم بلکه به آن‌چه پدرم مرا تعلیم داد تکلم می‌کنم او که مرا فرستاد با من است.»

نام داشت فرستاده شد* نزد باکره‌ی نامزد مردی مسمی به یوسف از خاندان داود، و نام آن باکره مریم بود* پس فرشته نزد او راحل شده گفت سلام بر تو ای نعمت رسیده؛ خداوند با توست و تو در میان زنان مبارک هستی* چون [مریم] او را دید از سخن او مضطرب شده متفکر شد که این چه نوع تحیت است* فرشته بدو گفت ای مریم ترسان مباش زیرا که نزد خدا نعمت یافته‌ای* و اینک حامله شده پسری خواهی زائید و او را عیسی خواهی نامید* او بزرگ خواهد بود و به پسر حضرت اعلی مسمی شود و خداوند خدا تخت پدرش داود را بدو عطا خواهد فرمود* و او به خاندان یعقوب تا به ابد پادشاهی خواهد کرد و سلطنت او را نهایت نخواهد بود* مریم به فرشته گفت این چگونه می‌شود و حال آن‌که مردی را نشناختم* فرشته در جواب وی گفت روح‌القدس بر تو خواهد آمد و قوت حضرت اعلی بر تو سایه خواهد افکند. از آن جهت آن مولود مقدس پسر خدا خوانده خواهد شد* هم اینک ایصابات از خویشان تو نیز در پیری به پسری حامله شده و این ماه ششم است که مر او را نازا می‌خواندند* زیرا نزد خدا هیچ امری محال نیست* مریم گفت اینک کنیز خداوندم؛ مرا برحسب سخن تو واقع خواهد شد...

در آن روزها مریم برخاست و به بلدی از کوهستان یهودیه بشتاب رفت* و به خانه‌ی زکریا آمده به ایصابات سلام کرد* و چون ایصابات سلام مریم را شنید بچه در رحم او به حرکت درآمد و ایصابات به روح‌القدس پر شد*... و مریم قریب سه ماه نزد وی ماند، پس به خانه‌ی خود مراجعت کرد*

اما چون ایصابات را وقت وضع حمل رسید پسری بزاد* همسایگان و خویشان او چون شنیدند که خداوند رحمت عظیمی بر وی کرده با او شادی کردند* و واقع شد در روز هشتم چون برای ختنه‌ی طفل آمدند که نام پدرش زکریا را بر او می‌نهادند* اما مادرش ملتفت شده

ترتیب که درباره‌ی زکریا و همسرش و فرزندش یحیی در انجیل لوقا، باب اول آیه‌های ۵ تا ۶۵ چنین آمده است:

در ایام هیرودیس پادشاه یهودیه کاهنی زکریا نام از فرقه‌ی ابیه بود که زن او از دختران هارون بود و ایصابات [الیزابت] نام داشت* و ایشان را فرزندی نبود زیرا که ایصابات نازا بود و دیرینه سال بودند* و واقع شد که چون به نوبت فرقه‌ی خود در حضور خدا کهانت می‌کرد* حسب عادت کهانت نوبت او شد که به قدس [معبد] خداوند درآمده بخور بسوزاند [عبادت کند]*... ناگاه فرشته‌ی خداوند به طرف راست مذبح بخور ایستاده بر وی ظاهر گشت* چون زکریا او را دید در حیرت افتاده ترس بر او مستولی شد* فرشته بدو گفت ای زکریا ترسان مباش زیرا که دعای تو مستجاب گردیده است و زوجهات ایصابات برای تو پسری خواهد زائید و او را یحیی خواهی نامید* و تورا خوشی و شادی رخ خواهد نمود و بسیاری از ولادت او مسرور خواهند شد* زیرا که در حضور خداوند بزرگ خواهد بود و شراب و مسکری نخواهد نوشید و از شکم مادر خود پر از روح‌القدس خواهد بود*

زکریا به فرشته گفت این را چگونه بدانم و حال آن‌که من پیر هستم و زوجه‌ام دیرینه سال است* فرشته در جواب وی گفت من جبرائیل هستم که در حضور خدا می‌ایستم و فرستاده شدم تا به تو سخن گویم و تو را مژده دهم* وال حال تا این امور واقع نگردد گنگ شده، یارای حرف زدن نخواهی داشت زیرا سخن‌های مرا که در وقت خود به وقوع خواهد پیوست باور نکردی*... و چون ایام خدمت او به اتمام رسید به خانه‌ی خود رفت* بعد از آن روزها زن او ایصابات حامله شده مدت پنج ماه خود را پنهان نمود...

و در ماه ششم جبرئیل فرشته از جانب خدا به بلدی از جلیل که ناصره

مخالفان عیسی او را از طریق خیانت یکی از حواریون به نام یهودا شناسائی می‌کنند و به صلیب می‌کشند اما حقیقت این است که روایت قرآن چیزی جز تأیید روایت برخی از کتاب‌های دیگر مسیحیان نیست در این کتاب‌ها تأکید می‌شود که کسی را که یهودا بوسه می‌زند عیسی مسیح نیست بلکه شخصی شبیه اوست که بلاخره هم به جای عیسی بر دار می‌رود، و به نظر می‌رسد که قرآن روایت خود را از این کتاب‌ها برگرفته است.

گفت: نی، بلکه به یحیی نامیده می‌شود* به وی گفتند از قبیله‌ی تو هیچ کس این اسم را ندارد* پس به پدرش اشاره کردند که او را چه نام خواهی نهاد* او تخته‌ای خواسته بنوشت که نام او یحیی است و همه متعجب شدند* در ساعت دهان و زبان او بازگشته به حمد خدا متکلم شد* پس بر تمامی همسایگان ایشان خوف مستولی گشت؛ و جمیع این وقایع در کوهستان یهودیه شهرت یافت.

و در انجیل متی در مورد تولد عیسی چنین گفته می‌شود اما ولادت عیسی چنین بود که مادرش مریم به یوسف نامزد شده بود و قبل از آن که با هم آیند او را از روح‌القدس حامله یافتند* و شوهرش یوسف چون که مردی صالح بود و نخواست او را عبرت نماید پس اراده نمود او را به پنهانی رها کند* اما چون او در این چیزها تفکر می‌کرد ناگاه فرشته‌ی خداوند در خواب بر وی ظاهر شده گفت ای یوسف پسر داود، از گرفتن زن خویش مریم مترس زیرا که آنچه در وی قرار گرفته از روح‌القدس است* و او پسری خواهد زائید و نام او را عیسی خواهی نهاد زیرا که او امت خویش را از گناهانشان خواهد رهانید* و این همه برای آن واقع شد تا کلامی که خداوند به زبان نبی گفته بود تمام گردد*... پس چون یوسف از خواب بیدار شد چنان که فرشته‌ی خداوند بر او امر کرده بود به عمل آورد و زن خویش را گرفت* و تا پسر نخستین خود را زائید او را نشناخت* و او را عیسی نام نهاد...

در انجیل لوقا در ادامه داستان گفته می‌شود: و یوسف از جلیل از بلده‌ی ناصره به یهودیه به شهر داود که بیت لحم نام داشت رفت

(انجیل لوقا)* تا نام او با مریم که نامزد او بود و نزدیک به زائیدن بود ثبت گردد* وقتی که آن‌ها در آن‌جا بودند هنگام وضع حمل او رسیده* پسر نخستین خود را زائید او را در قنداقه پیچیده در آخور خوابانید زیرا که برای ایشان در منزل جای نبود*...

و چون ایام تطهیر ایشان بر حسب شریعت موسی رسید او را به اورشلیم بردند تا به خداوند بگذرانند و چون تمامی رسوم شریعت خداوند را به پایان برده بودند به شهر خود ناصره‌ی جلیل مراجعت کردند* و طفل نمو کرده بروح قوی می‌گشت و از حکمت پر شده فیض خدا بر وی می‌بود.

علاوه بر این‌ها در انجیل‌های چهارگانه متی، مرقس، لوقا و یوحنا درباره‌ی آینده‌ی یحیی تعمید دهنده و شهادت او و درباره‌ی عیسی مطالبی آمده است از آن جمله این که شخصی از جانب خدا فرستاده شد که اسمش یحیی بود. او برای شهادت آمد تا بر نور شهادت دهد*... آن نور حقیقی بود که هر انسان را منور می‌گرداند و در جهان آمدنی بود* [و این نور کلمه بود] و کلمه جسم گردید و میان ما ساکن شد، پر از فیض و راستی و جلال...، جلالی شایسته‌ی پسر یگانه‌ی پدر... و یحیی بر او شهادت داد و در انجیل لوقا گفته می‌شود که عیسی بدست او تعمید یافت (باب ۳، آیه ۱).

بهرحال عیسی خود هنگامی که به عنوان پیامبر خدا موعظه را آغاز کرد قریب به سی ساله بود و حسب گمان خلق پسر یوسف [بود]. به گفته انجیل متی «عیسی در تمام جلیل می‌گشت و در کنایس ایشان تعلیم داده به بشارت ملکوت موعظه می‌نمود و هر مرض و هر درد قوم را شفا می‌داد* و اسم او در تمام سوریه شهرت یافت و جمیع مریضانی که به انواع امراض و دردها مبتلا بودند، و همچنین دیوانگان و مصروعان و مفلوجان را نزد او آورده و ایشان را شفا بخشید» (انجیل متی، باب چهار، ۲۳-۲۴).

انجیل‌ها به تفصیل هر کدام در چند باب به شرح این مواظ و معجزه-ها می‌پردازند. و سرانجام روزی فرا می‌رسد که براساس تقدیر آسمانی مأموریت عیسی در زمین پایان می‌گیرد؛ به این ترتیب که رؤسای کاهنان یهود و ماموران آن‌ها بوسیله‌ی یهودا، یکی از دوازده حواری عیسی او را شناسائی و دستگیر می‌کنند و به صلیب می‌کشند. سپس یکی از علاقه‌مندانش جنازه‌ی او را گرفته در گور می‌گذارد. اما او پس از سه روز زنده شده از گور بیرون می‌آید و چند روزی در شهرهای گوناگون بر حواریان ظاهر می‌شود و پس از موعظه‌هائی درباره‌ی وظائف آینده‌ی آنان و «برکت دادن به ایشان» به آسمان نزد خدا

خود را نگاه داشت و از روح خود در او دمیدیم و او و فرزندش را برای جهانیان عبرتی گردانیدیم [۲۱ مکی انبیاء، ۸۹-۹۱].

و اندکی پس از طرح این مختصر است که محمد در سوره‌ی ۱۹ مکی مریم آن را بسط می‌دهد. اما پیش از نقل داستان این سوره بهتر است ابتدا به نقل سوره‌ی ۳ مدنی آل عمران، به ریشه‌های ماجرا از ابتدا پرداخته شود (منظور تولد مریم مادر عیسی است) و آن چنین است که: آن‌گاه که همسر عمران گفت خدایگانا، من نذر کرده‌ام که آن‌چه در شکم دارم از هر قید آزاد و در بند خدمت تو باشد. از من بپذیر که تو شنوای دانایی* پس چون فرزندش را بزاد گفت خدایگانا، من دختر زاده‌ام... و او را مریم نام نهاده‌ام؛ او و فرزندش را از شر شیاطین رجیم به پناه تو می‌آورم* آن‌گاه خدایگانش او را به وجهی نیکو پذیرفت و به نیکی پرورش داد و زکریا را [که شوهر خاله‌ی مریم بود] به سرپرستی او برگماشت؛ و هرگاه که زکریا در محراب بر او وارد می‌شد می‌دید که نزد او رزق و روزی هست. می‌گفت: ای مریم این‌ها از کجا برایت آمده؟ می‌گفت آن از نزد «الله» است و الله هرکس را بخواهد بی‌حساب روزی می‌بخشد. (۳ مدنی، آل عمران ۳۵-۳۷).

«و این بیان رحمت خدایگان تو در حق بنده‌اش زکریاست* چنین بود که او به ندائی خاموش خدایگان خویش را به دعا ندا داد* گفت خدایگانا، استخوانم سستی گرفته و برف پیری بر سرم نشسته است؛ و خدایگانا، در دعای به تو هرگز سخت‌دل نبوده‌ام* و من پس از خویش از وارثان بیمناکم، و همسرم نازاست. پس از پیشگاه خود به من وارثی عطا فرما* تا هم وارث من باشد و هم وارث آل یعقوب؛ و خدایگانا، او را مقبول بگردان، [ندا آمد که] ای زکریا ما تو را پسری که نامش یحیی است و تاکنون همانمی‌برایش قرار نداده‌ایم مژده می‌دهیم» (۱۹ مکی مریم ۲-۷)؛ و یا به روایتی دیگر «در حالی که در محراب به نماز ایستاده بود ملائک او را ندا دادند که الله تو را به [پسری به نام] یحیی بشارت می‌دهد که گواهی‌دهنده کلمه الله (یعنی عیسی) است، و خود مهتری است پارسا و پیامبری از شایستگان است (سوره ۳ آل عمران، ۳۹). [زکریا] گفت خدایگانا چگونه مرا پسری باشد و حال آن که همسرم نازاست و خود نیز از پیری به فرتوتی و فرسودگی رسیده-ام* [فرشته] گفت این چنین است. خدایگانت فرموده این کار بر من آسان است، و خودت را پیشتر آفریده‌ام و [حال آن که] چیزی نبود* گفت خدایگانا برای من نشانه‌ای بیاور. گفت: نشانه‌ی تو این است که سه شب (و روز) در عین سلامت با مردم سخن نتوانی گفت* (۱۹، ۸-۱۰) اما خدایگانت را فراوان یاد کن و در شبانگهان و بامدادان او را تسبیح گوی (۳ مدنی آل عمران، ۴۱) پس از آن زکریا از محراب

در قرآن اما، در سال‌های نخستین بعثت محمد در سه آیه از سوره‌ی ۲۱ مکی انبیاء (آیه‌های ۸۹-۹۱) در فهرست نامنامه‌ی پیامبران گذشته، از داستان مریم و عیسی در ارتباط با زکریای پیامبر و پسرش یحیی‌ای تعمید دهنده یاد می‌شود و اندک زمانی بعد قصه‌ی آن‌ها به نحوی منسجم و یکپارچه در ۳۴ آیه‌ی اولیه از سوره‌ی ۱۹ مکی مریم حکایت می‌شود. محمد سپس در مدینه در میان سال‌های ۲ و ۳ هجرت در ۱۴ آیه از سوره‌ی ۳ آل عمران (آیه‌های ۳۵-۴۹) داستان را به صورتی دیگر تکرار می‌کند با این تفاوت که در سه آیه‌ی اول درباره‌ی مریم و نحوه‌ی زادن عیسی و ارتباط آن‌ها با زکریا، و در ده آیه بعدی مطالبی درباره‌ی زندگی عیسی در دوران پیامبری و پیروان او تا زمان مرگش به داستان افزوده می‌شود که می‌توان به عنوان مکمل داستان زندگی او و مادرش تلقی شود؛ و بلاخره در ۷ آیه از سوره‌ی ۴ مدنی نساء (آیه‌های ۱۵۶-۱۵۹، ۱۷۱-۱۷۳) که در میانه‌ی سال‌های شش و هفت هجرت و در زمان درگیری محمد با یهودیان و مسیحیان صادر شده در مورد مقام عیسی نزد خدای یکتا و نفی رابطه‌ی پدر-فرزند میان آن‌ها و بلاخره مرگ او اشاره‌هایی شده است. و سرانجام در سال‌های آخر بعثت در دوازده آیه از سوره ۵ مدنی مائده توضیحات و اطلاعات و احکام تازه‌ای درباره عیسی پیامبر و معجزات و رابطه او با پیروانش آمده است؛ و البته علاوه بر این‌ها در سوره‌های بسیاری از قرآن، طبق معمول، به صورتی پراکنده و برحسب ضرورت در یک یا چند آیه در ارتباط با زندگی مریم و عیسی به گوشه‌هایی از سرگذشت زکریا و پسرش یحیی‌ای تعمید دهنده نیز اشاره‌هایی شده است.

به این ترتیب ماجرا در سوره‌ی ۲۱ انبیاء چنین آغاز می‌شود که «رحمان»، خدای یگانه‌ی محمد در این زمان، برای آگاهی او از سابقه‌ی رسالت پیامبران پیشین و عکس‌العمل‌های اقوام و امت‌ها در برابر آنان تقریباً فهرست‌وار به ترتیب از موسی و هارون، ابراهیم، لوط، اسحاق، یعقوب، نوح، داود و سلیمان، ایوب، اسماعیل، ادريس، ذوالکفل، ذوالنون (یونس) حکایت می‌کند تا به زکریا می‌رسد:

و زکریا را یاد کن، آن‌گاه که خدایگانش را ندا داد که ای خدایگان من، مرا تنها وامگذار، و تو بهترین وارثانی* پس دعایش را مستجاب کردیم و به او یحیی را بخشیدیم و همسرش را برایش شایسته گردانیدیم. اینان در کارهای نیک شتاب می‌کردند و با بیم و امید ما را می‌خواندند و در برابر ما خاشع بودند* و آن زن را یاد کن که شرمگاه

به نزد قومش بیرون آمد و به آنان اشاره کرد که بامدادان و شامگاهان نیایش کنید (۱۹، ۱۱).

«و در کتاب از مریم یاد کن؛ آن‌گاه که [دور] از خاندان خویش در مکانی رو به مشرق کناره گرفت* و میان خود و آنان پرده کشید. پس ما روح خویش [جبرئیل] را به سوی او فرستادیم که به صورت بشر بر او نمودار شد* مریم گفت از تو به رحمان- خدا پناه می‌برم که پرهیزکار باشی* گفت بدان که من فرستاده‌ی خدايگان تو هستم تا تو را پسری پاکیزه ببخشم» (۱۹، ۱۶-۱۷) و یا عبارتی دیگر «فرشتگان گفتند ای مریم الله تو را به کلمه‌ی خود بشارت می‌دهد و نام او مسیح عیسی بن مریم است. و در دنیا و آخرت آبرومند و از مقربان است* با مردم، همچنان که در بزرگی، در گهواره سخن می‌گوید و از شایستگان است* و به او کتاب و حکمت و تورات و انجیل می‌آموزد* و بر رسالت بر بنی اسرائیلش می‌فرستد که من با معجزه‌ای از خدايگانتان نزد شما آمده‌ام. برایتان از گل چیزی چون پرده می‌سازم، به اذن خدا پرده‌ای شود؛ و کور مادرزاد را برّص گرفته را شفا می‌دهم و به فرمان خدا مرده را زنده می‌کنم، و به شما می‌گویم چه خورده‌اید و در خانه‌های خود چه ذخیره کرده‌اید...* تورات حاضر را تصدیق می‌کنم و پاره‌ای از چیزهایی که بر شما حرام شده را حلال می‌کنم. با نشانی از خدايگان نزد شما آمده‌ام. از الله بترسید و از من اطاعت کنید* الله خدايگان من و شماست؛ بپرستیدش که راه راست همین است. (سوره‌ی ۳ آل عمران، ۴۵-۵۱).

«[مریم] گفت چگونه مرا پسری باشد و حال آن‌که هیچ بشری به من دست نزده است و من بدکاره نبودم* [روح خدا] گفت همین‌طور است. خدايگانت گفت این کار بر من آسان است. ما او را آیتی برای مردم و رحمتی از خود قرار می‌دهیم؛ و این کار شدنی است*

«سپس به او [عیسی] باردار شد و با او در جائی دور دست کناره گرفت* آنگاه درد زایمان او را به پناه تنه‌ی درخت خرمائی کشانید. گفت کاش پیش از این مرده بودم و بکلی فراموش شده بودم* [کودک] از زیر او، او را ندا داد که اندوهگین مباش که خدايگانت از زیر [پای] تو جویباری روان ساخته است* و نخل را به سوی خویش تکان بده تا بر تو خرماي تازه چیده فرو ریزد* پس بخور و بیاشام و دیده روشن دار. پس اگر از آدمیان کسی را دیدی بگو نذر کرده‌ام که برای رحمان - خدا روزه بگیرم و امروز با هیچ انسانی سخن نگویم.*

«پس او را برداشت و به نزد قوم خود آورد. گفتند ای مریم کاری زشت کرده‌ای* ای خواهر هارون، نه پدرت مردی بدکاره بود و نه

چنان‌که معلوم است روایت قرآن در سوره‌ی مریم از نحوه زاده‌شدن عیسی و سخن گفتن با مادرش، و همچنین سرزنش خویشان مریم به او و سخن گفتن عیسی با آنان، با روایت انجیل لوقا که پیش از این آمد، متفاوت است اما حقیقت این است که محمد براساس مصلحت و سلیقه‌ی خویش این روایت را عیناً از باب بیستم کتابی به نام «شبه انجیل متی» Pseudo Mathieu در قرآن نقل کرده است.

مادرت بدکاره بود* پس به او [نوزاد] اشاره کرد. گفتند چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوئیم* [نوزاد] گفت من بنده‌ی الله هستم. او به من کتاب داده و مرا پیامبر گردانیده است* و مرا هر کجا که باشم مبارک گردانیده و مادام که زنده باشم به نماز و زکات سفارش کرده است* و نیز به نیکی کردن به مادرم؛ و مرا زورگوی گردنکش نکرده است* و درود بر من روزی که زاده شدم و روزی که درگذرم و روزی که زنده برانگیخته شوم*

«این است عیسی پسر مریم، سخن بر حقی که درباره‌ی او شک و شبهه دارند (۱۹ مکی مریم، ۲۰-۳۴) و «مثل عیسی در نزد الله چون مثل آدم است که او را از خاک بیافرید و به او گفت: کن، فیکون. موجود شو پس موجود شد.» (سوره ۳ مدنی آل عمران ۵۹)

چنان‌که معلوم است روایت قرآن در سوره‌ی مریم از نحوه زاده‌شدن عیسی و سخن گفتن با مادرش، و همچنین سرزنش خویشان مریم به او و سخن گفتن عیسی با آنان، با روایت انجیل لوقا که پیش از این آمد، متفاوت است اما حقیقت این است که محمد براساس مصلحت و سلیقه‌ی خویش این روایت را عیناً از باب بیستم کتابی به نام «شبه انجیل متی» Pseudo Mathieu در قرآن نقل کرده است.

و اما درباره‌ی دوران‌های بعدی زندگی عیسی مسیح در قرآن در آیه-هایی از سوره‌ی ۵ مائده، که به قولی در سال نهم هجرت صادر شده، چنین آمده است:

«الله به عیسی بن مریم گفت نعمتی را که به تو و مادرت ارزانی



شبهات‌هایی که میان شکل بیان و ترتیب محتوای داستان در این دو کتاب دیده می‌شود در قرآن نکته‌هایی وجود دارد که بنا به مصلحت روز و راه و رسم محمد در شرایط مختلف به‌ظاهر در تناقض و تضاد با انجیل‌هاست که مهمترین آن را می‌توان در مناسبات میان عیسی و خدای یگانه یافت.

توضیح آن که وقتی محمد در مکه است، و همچنین در سال‌های اول مهاجرت که هنوز به حمایت مسیحیان نیاز دارد، در نقل کامل داستان در سوره‌ی مریم و برخی اشارات دیگر در سوره‌های مکی گفته می‌شود که رحمان-خدا روح خویش را به صورت یک انسان بر مریم فرو می‌فرستد و او را به عیسی مسیح، که به قول خودش آیت و رحمتی است، باردار می‌کند و یا چنان‌که در سوره‌ی ۲۱ مکی انبیاء آیه ۹۱ و همچنین آیه‌ی ۱۲ سوره‌ی ۶۶ مدنی تحریم آمده «روح خود» را در مریم باکره می‌دمد. قرآن همچنین عیسی مسیح پسر مریم را «پیامبر الله و کلمه‌ای از او» می‌خواند که آن را به مریم القاء کرد و روح او بود و در مورد «کلمه خود» یا «کلمه‌ای از خود» بشارت می‌دهد (آیه ۴۵)، و یحیی تعمیددهنده فرزند زکریا «تصدیق‌کننده کلمه‌ای از الله» یعنی همان عیسی مسیح است (آیه ۳۹). در واقع این همان

داشته‌ام یاد کن؛ آن زمان که به روح‌القدس یاریات کردم تا تو چه در گهواره و چه در بزرگسالی سخن بگویی، و به تو کتاب و حکمت و تورات و انجیل آموختم و آن‌گاه به امر من از گل چیزی چون پرنده ساختی و در آن دمیدی و به امر من پرنده‌ای شد، و کور مادرزاد و پیسی گرفته را به فرمان من شفا دادی و مردگان را به فرمان من زنده بیرون آوردی؛ و چون با این دلایل روشن نزد بنی اسرائیل آمدی آنان را از آسیب رساندن به تو بازداشتی و از میانشان کسانی که کافر بودند گفتند این جز جادوئی نیست* پس به حواریون وحی کردم به من و پیامبر من ایمان بیاورند و گفتند ایمان آوردیم، گواه باش که ما تسلیم هستیم» (۵ مدنی مائده ۱۱۰-۱۱۱).

و سرانجام در مورد پایان زندگی مسیح گفته می‌شود: الله گفت ای عیسی تو را می‌میرانم و به سوی خود می‌آورم و از کافران دور می‌سازم و تا روز قیامت آنان را که از تو پیروی کنند فراتر از کافران قرار خواهم داد (۳ ال عمران، ۵۵).

چند حاشیه

قابل تذکر است که به رغم اقتباس‌های صریح قرآن از انجیل‌ها و

مطلبی است که به تفصیل بیشتر در باب اول انجیل یوحنا آمده است:

«در آغاز کلمه بود و کلمه خدا بود*... در او حیات بود و حیات نور انسان بود*... و یحیی برای شهادت نور و کلمه فرستاده شد*... و کلمه جسم گردید و میان ما ساکن شد، پر از فیض و راستی؛ او را دیدیم، جلالی که شایسته پسر یگانه‌ی پدر* و یحیی بر او شهادت داد (انجیل یوحنا، باب اول آیه‌های ۱ تا ۱۵).

به این ترتیب می‌بینیم که اصطلاحات کلمه‌ی خدا یا روح خدا که در قرآن درباره‌ی عیسی به کار رفته عیناً از انجیل گرفته شده ولی محمد بعدها در سوره‌های مدنی به مسیحیان که حاضر به کنار گذاشتن دین خویش و پذیرفتن آیین او نیستند، به شدت اعتراض و آن‌ها را متهم می‌کند که آن‌ها عیسی را تا حد خدائی بالا برده‌اند و او را پسر خدا نامیده و پایه تثلیث یا سه‌گانگی خدا را که خود نوعی شرک و کفر مطلق است بنیان نهاده‌اند و جالب اینجاست که در همان آیه‌ی ۱۷۱ سوره‌ی ۴ مدنی نساء که مسیح را «کلمه» و «روح» خدا می‌خواند به مسیحیان هشدار داده می‌شود که «جز این نیست که الله خدائی است یکتا و منزّه است از این که صاحب فرزندی باشد» و در جائی دیگر می‌افزاید «بی‌یقین آنان که گفته‌اند الله همان پسر مریم است کافر شدند» (۵ مائده، ۱۷) و آنان که گفتند الله [یکی از خدایان سه‌گانه] سومین از سه است کافر شدند؛ خدائی جز خدای یگانه نیست و اگر از آن‌چه می‌گویند باز نایستند کافران‌شان به عذابی دردناک گرفتار خواهند شد (۵، ۷۳)؛ و حتی بعدها از این هم بسی فراتر می‌رود و مسیحیان را متهم می‌کند که نه تنها «نصاری گفتند عیسی پسر خداست» بلکه «حبرها و راهبان خویش... را به جای الله به خدائی گرفتند» (۹ مدنی توبه، ۳۰-۳۱). از قرار معلوم در قرن ششم مسیحی فرقه‌ای از مسیحیان به عقیده تثلیث رو آورده بودند و قرآن به قصد تکفیر مسیحیان این عقیده‌ی را به همگی آنان تعمیم داده است.

اما تا آن جا که معلوم است در انجیل‌ها اگرچه کلمات پدر و پسر و روح‌القدس به ترتیب درباره‌ی خدا و عیسی و جبرئیل بکار رفته ولی به هیچ‌وجه سخنی از سه‌گانگی خدا در میان نیست بلکه در همه جا به یگانگی و یکتائی خدا تأکید شده است. بعلاوه عیسی خود بر پیامبری خویش تأکید می‌کند «من از جانب خدا صادر شده و آمده‌ام زیرا که من از پیش خود نیامده‌ام بلکه او مرا فرستاده است» و می‌افزاید که «من از خود کاری نمی‌کنم بلکه به آن‌چه پدرم مرا تعلیم داد تکلم می‌کنم* او که مرا فرستاد با من است. زیرا که من همیشه کارهای پسندیده‌ی او را بجا می‌آورم» (انجیل یوحنا، باب ۸، ۲۸-۲۹). او حتی

از این هم جلوتر می‌رود و در جائی خود را «بره‌ی خدا» می‌خواند. جالب‌توجه‌تر آن که وقتی عیسی برای غسل تعمید به نزد یحیی تعمیددهنده می‌رود یحیی او را به کاهنان و والیان یهود به‌عنوان «بره خدا» معرفی می‌کند که آمده تا گناه جهان را بردارد» (همانجا، باب اول، ۲۸، ۲۹).

نکته‌ی دیگر در ارتباط با مقایسه‌ی قرآن و انجیل‌ها به مرگ مسیح مربوط می‌شود. توضیح آن که قرآن برخلاف انجیل‌ها به صلیب کشیده‌شدن عیسی را انکار می‌کند و پس از حمله به یهودیان درباره‌ی کشتن پیامبران و تهمت بزرگ به مریم و اشاره به این که الله بر دل-هاشان مهر نهاد (۴ مدنی، نساء، ۱۵۵-۱۵۶) گفته می‌شود که کسی که به صلیب کشیده شده مسیح نبوده بلکه مردی شبیه او بوده: «گفتند ما مسیح پسر مریم، پیامبر خدا را کشتیم و حال آن‌که آنان مسیح را نکشتند و بر دار نکردند بلکه کسی شبیه او به نظرشان آمده بود. در حقیقت کسانی که در این باره اختلاف دارند در شک خود باقی می‌مانند. آن‌ها هیچ شناختی از او ندارند و تنها از گمان خود پیروی می‌کنند و به یقین او را نکشتند» (۴ نساء، ۱۵۷). بلکه همانطور که پیش از آن «الله گفت ای عیسی من تو را می‌میرانم و به سوی خود برمی‌کشم» (۳ آل عمران، ۵۵) در حقیقت «الله او را به نزد خود برکشید» (۴، ۱۵۸).

البته در آن‌چه به روایت انجیل‌ها مربوط است، همان‌طور که پیش از این آمد، مخالفان عیسی او را از طریق خیانت یکی از حواریون به نام یهودا شناسائی می‌کنند و به صلیب می‌کشند اما حقیقت این است که روایت قرآن چیزی جز تأیید روایت برخی از کتاب‌های دیگر مسیحیان نیست در این کتاب‌ها تأکید می‌شود که کسی را که یهودا بوسه می‌زند عیسی مسیح نیست بلکه شخصی شبیه اوست که بلاخره هم به جای عیسی بر دار می‌رود، و به نظر می‌رسد که قرآن روایت خود را از این کتاب‌ها برگرفته است.

پانوش:

- ۱- رجوع شود به سوره ۶ مکی انعام، ۹۲؛ ۱۰ مکی یونس، ۳۷؛ ۱۲ مکی یوسف ۱۱۱؛ ۴۶ مکی احقاف، ۱۲ و ۳۰؛ ۳۵ مکی فاطر، ۲؛ ۳۱؛ ۴۱ و ۸۹ و ۹۱ و ۹۷؛ ۳ مدنی آل عمران، ۳؛ ۴ مدنی نساء، ۴۷؛ ۵ مدنی مائده ۴۸

یحیی را به جای مسیح می‌گیرند ولی او می‌گوید که او فقط بشارت دهنده مسیح و کلمه‌ی خداوند است.

- ۲۲- رجوع به لوقا باب اول، ۲۶-۲۸
- ۲۳- رجوع شود به رزی بلاشر، ترجمه قرآن به زبان فرانسه، توضیح دوباره‌ی آیات ۲۳-۳۲ سوره‌ی ۹۹ مکی مریم
- ۲۴- رجوع شود به سوه‌ی ۱۹، ۱۷-۲۲
- ۲۵- رجوع به سوره ۴ آیه ۱۷۱
- ۲۶- رجوع شود به ترجمه قرآن به زبان فرانسه، رژی بلاشر و دنیس ماسون در توضیح این آیه و آیه‌های مشابه.
- همچنین رجوع شود به همین‌جا آیه‌های ۳۶-۳۷ که یحیی عیسی را به همین نام به پیروان خود معرفی می‌کند.
- ۲۸- رجوع شود به الیسترفاسیر؛ رژی بلاشر؛ قرآن کریم خرمشاهی، و همینطور دنیس ماسون. این‌ها با استناد به برخی منابع مسیحی می‌نویسند شخصی را که یهودا بوسیده عیسی نبوده بلکه شبیه او بوده است.

منابع

- ۱- قرآن مجید، ترجمه عبدالمحمد آیتی، سروش، واحد احیای هنرهای اسلامی، چاپ چهارم ۲۴/۲/۷۴
- ۲- قرآن کریم، ترجمه توضیحات و واژه نامه از بهاءالدین خرمشاهی، انتشارات دوستان، چاپ پنجم، ۱۳۸۴
- ۳- Le Coran, Introduction, et note, D. Masson, Gallimard, 2 Volume, France, 1999-2001
- 4- Le Coran, Introduction, Regis Blachere, Paris 2005.
- 5- ایسترفاسیر، الدكتور اسعد محمود حومد، دمشق ۱۴۱۸ هجری-۱۹۹۷ میلادی
- ۶- La Bible, Nouveau Testament, le Livre de Poche, Paris, 1984

۲- رجوع شود به ۲ بقره، ۱۰۱؛ ۳ آل عمران، ۸۱

۳- هرود کبیر فرمانروای اورشلیم در سال های ۳۷ تا ۴ پیش از میلاد مسیح.

۴- یعنی از اعقاب هارون برادر موسی بود که به عنوان نیای خانواده‌ی کاهنان اورشلیم شناخته شده است.

۵- خداوند معادل کلمه Seigneur فرانسه و «رب» در قرآن است.

۶- عین همین توصیف‌ها برای یحیی در قرآن سوره‌ی ۱۹ مکی مریم، ۱۲-۱۵ آمده است.

۷- انجیل لوقا، باب اول آیه های ۵-۲۰ معادل قرآن، سوره مکی ۱۹ آیه های ۱-۱۵.

۸- رجوع شود به قرآن، سوره ۳ آل عمران آیه های ۴۵-۴۸

۹- رجوع شود به انجیل لوقا، باب اول آیه های ۵-۴۱

۱۰- همانجا آیه های ۵۶-۶۵

۱۱- عیسی در زبان اصلی به معنای رستگاری است.

۱۲- این پاراگراف از انجیل متی باب اول آیه‌های ۱۹-۲۴ نقل شده است.

۱۳- برای این پاراگراف رجوع شود به انجیل لوقا باب دوم آیه‌های ۷-۴.

۱۴- همانجا آیه ۳۹-۴۰

۱۵- این یحیی در واقع همان یحیی پسر زکریاست. رجوع شود به انجیل یوحنا، باب اول، ۶

۱۶- منظور از نور همان عیسی مسیح است.

۱۷- رجوع شود به انجیل یوحنا، باب اول آیه های ۱-۱۵

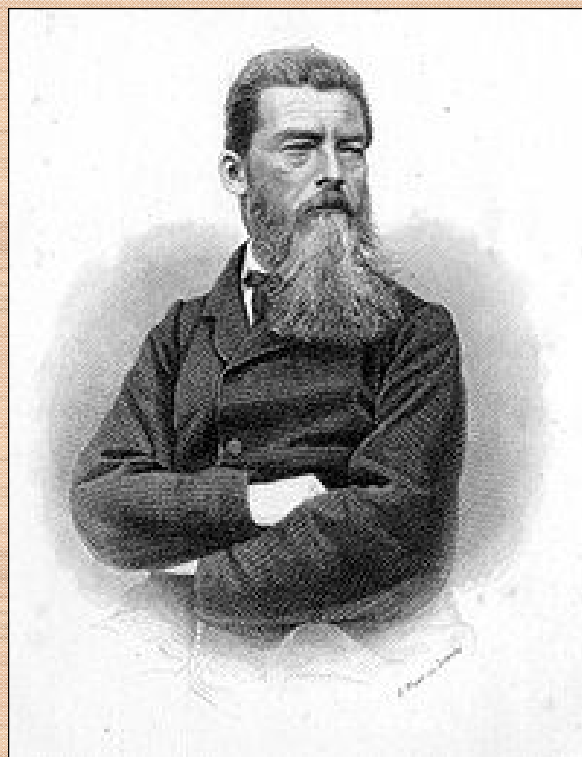
۱۸- رجوع شود به انجیل های مرقس و لوقا.

۱۹- بنا به توضیح آیه ۴۴ سوره‌ی ۳ آل عمران کار سرپرستی مریم در میان قومش به نزاع می‌گشت و «سپس قرعه زدند تا چه کسی از میانشان عهده دار نگهداری مریم شود» و از قرار معلوم قرعه به نام زکریا در می‌آید.

۲۰ و ۲۱- داستان زکریا باردار شدن همسرش تا این جا در ۳ مدنی آل عمران آیه‌های ۳۸-۴۱ تکرار می‌شود. این تکرار تکمیلی به پیروی از روایت انجیل‌ها صورت گرفته است که در آن جا از گفتگوی میان یحیی و منتظران ظهور مسیح سخن به میان می‌آید که آنان

لودویگ فوئرباخ و سخنرانی های مربوط به ماهیت مذهب

بخش چهارم



برگردان: نیکی خوش آرزو

فصل دهم:

طبیعت به مثابه شالوده مذهب - احساس وابستگی و اگوئیسم - دو جلوه نیاز - انهدام و پرستش - مزیت و تتمع - اساس ماهیت خدایان همانا طبیعت است که خود آن مأخوذ نگشته است - طبیعت به مثابه منشأ انسان - «آفرینش» طبیعت توسط روح همانا یک احتجاج منطقی صرف است - انسان «زاده زمین» الوهیت یافتن اشیاء که توسط حسیات متصور شده اند.

در اگوئیسم انسان خود را بالاتر از ابژه قرار می‌دهد و در احساس وابستگی فروتر از آن، در اگوئیسم، انسان خود را با اهمیت و مهم احساس می‌کند، در وابستگی و در حضور چیزی قدرتمندتر خود را بی‌اهمیت و ناچیز احساس می‌نماید. حال برای لحظه‌ای بیائیم و بر روی ترس که بالاترین درجه و بیان احساس وابستگی است، تکیه نمائیم. چرا برده از ارباب خود می‌ترسد، چرا انسان بدوی از خدای آذرخش می‌هراسد؟

حیاتش به آن وابسته است نمی‌دهد، وی از زندگی نه چشمداشت و نه هراسی دارد، بی‌تفاوتی وی تأثیر و تکیه‌گاهی در احساس وابستگی ندارد.

به عنوان مثال، اگر من آزادی حرکت نمودن را دوست دارم، نسبت به کسی که آن را به من ارزانی می‌دارد یا آن را از من سلب می‌کند، کسی که می‌تواند مرا حبس کند یا که بگذارد بروم، احساس وابستگی می‌کنم، میل به قدم زدن دارم اما نمی‌توانم زیرا موجود نیرومندتری مرا از این کار باز می‌دارد، اما اگر به حال من فرقی نکند که در اتاقم حبس باشم یا در بیرون آزاد باشم، نسبت به شخصی که مرا حبس کرده است، احساس وابستگی نمی‌نمایم، زیرا وی نه از طریق اعطاء و نه سلب آزادی از حرکت من، قدرت خوشایند یا دهشتناکی که به احساس وابستگی میدان می‌دهد، نمی‌تواند اعمال کند، زیرا در درون خود من نیروئی نیست که مرا به قدم زدن مجبور نماید. از این رو نیروی برونی مستلزم نیروی درونی و پسیکولوژیکی، انگیزه و نفع قائم به ذات است که بدون آن برای من بی‌معنی است، نیروئی بر من وارد نمی‌آورد و به احساس وابستگی در من میدان نمی‌دهد. وابستگی به موجود دیگری در واقع وابستگی به وجود خود و انگیزه‌ها، امیال و منافع شخص خود است. نتیجتاً، احساس وابستگی صرفاً احساس اگوئیسمی غیرمستقیم، باژگونه یا منفی است. نه اگوئیسمی بلاواسطه، لکن با این وجود اگوئیسمی است که واسطه و مأخوذ از موضوع است که من خود را به آن وابسته احساس می‌کنم.

من تنها وابسته به موجوداتی‌ام که برای ادامه هستی خود بدان‌ها محتاجم، که بدون آن‌ها نمی‌توانم آن چه را که مایلم انجام دهم، کسانی که نیروی آن را دارند تا آن چه که آرزو می‌کنم، آن چه

ترجیح بند گفتارها و متونی که این دروس بر اساس آن قرار گرفته‌اند تاکنون این بوده است که اساس و منشأ مذهب در انسان نهفته است، همانا در احساس وابستگی انسان است و این که تا هنگامی که این احساس به وسیله پنداشت و تعمق ماوراء جسمانی تحریف نگردد، موضوع آن طبیعت باقی می‌ماند. زیرا ما همانا در طبیعت می‌زئیم، تنفس می‌کنیم و وجود داریم، طبیعت از هر سو انسان را در بر گرفته است، هر آینه طبیعت را کنار نهیم، انسان دیگر وجود نخواهد داشت. او از طریق طبیعت گذران می‌کند و در تمامی فعالیت‌ها و هر گامی که برمی‌دارد، وابسته به طبیعت است. جدا کردن انسان از طبیعت به همان اندازه غیرممکن است که جدا کردن چشم از نور، شش از هوا و معده از غذا. خود کفایی او بیش از قائم به ذات بودن این موارد نیست و آن چه که انسان به آن وابسته است، آن چه که نیروی حیات و ممات را بر فراز وی نگاه می‌دارد و منشأ بیم و امید زندگی است، خدای او خوانده می‌شود. لکن از آن جایی که انسان، طبیعت یا هر خدای دیگری را تنها به خاطر سودمندی آن می‌پرستد، از آن جایی که در مواقعی که وی خدائی را به خاطر سودمندی آن می‌پرستد، از آن جایی که در مواقعی که وی خدائی را به خاطر صفات تخریب‌گرانه و دهشتناک آن پرستش می‌کند و این عمل را به خاطر دفع خاصیت ویران‌گری وی انجام می‌دهد، احساس وابستگی ما را به سوی خویشتن‌خواهی (اگوئیسم) به مثابه پایه و اساس پوشیده‌گانی مذهب، رهنمون می‌شود. توضیح کامل این مطلب می‌تواند هرگونه سوء تفاهمی را برطرف سازد.

به نظر می‌رسد احساس وابستگی یا اگوئیسم در تناقض است، زیرا در اگوئیسم انسان خود را بالاتر از ابژه قرار می‌دهد و در احساس وابستگی فروتر از آن، در اگوئیسم، انسان خود را با اهمیت و مهم احساس می‌کند، در وابستگی و در حضور چیزی قدرتمندتر خود را بی‌اهمیت و ناچیز احساس می‌نماید. حال برای لحظه‌ای بیائیم و بر روی ترس که بالاترین درجه و بیان احساس وابستگی است، تکیه نمائیم. چرا برده از ارباب خود می‌ترسد، چرا انسان بدوی از خدای آذرخش می‌هراسد؟ همانا به این خاطر که ارباب، حیات برده را در دست دارد و خدای تندر، حیات تمامی انسان‌ها را. پس انسان از چه می‌ترسد؟ او از این می‌ترسد که زندگی خود را از دست بدهد. یگانه انگیزه ترس وی، اگوئیسم است، یعنی عشق به خود و عشق به زندگی خود. در جایی که اگوئیسم وجود ندارد، احساس وابستگی هم وجود ندارد. انسانی که نسبت به زندگی بی‌تفاوت است، اهمیتی به آن چه که

که احتیاج دارم اما قدرت فراهم کردن آن را برای خود ندارم برآورند. در جایی که احتیاجی نیست، احساس وابستگی نیز وجود ندارد، اگر انسان برای موجودیت خود به طبیعت احتیاج نداشت، به آن احساس وابستگی نمی کرد و نتیجتاً آن را موضوع پرستش خود نمی ساخت. انسان هرچه بیشتر محتاج چیزی باشد، بیشتر به آن احساس وابستگی می کند و قدرت بیشتری را بر خود احساس می کند، اما این قدرت ابژه، خود نیروئی مشتق شده است که از نیروی احتیاج انسان نتیجه می شود. احتیاج در یک زمان هم خدمت گزار و هم سرور موضوع خود است، احتیاج هم متواضع و هم مغرور است، شخص، محتاج حاجتی است، بدون آن افسرده است، در این جاست که سرسپردگی، دلبستگی و غیر خودپسندی احتیاج قرار دارد، اما من به سوژه برای نیل به خشنودی و بهره مند شدن و استفاده از آن به سود خود محتاجم، در این جاست که اراده تسلط یا اگوئیسم احتیاج من قرار دارد. این کیفیات متضاد ایضاً ذاتی احساس وابستگی اند، زیرا این احساس به طور ساده احتیاج شناخته شده یا حس شدهی موضوع است. گرسنگی به طور ساده، احتیاج معده شخص برای غذاست که آن را به احساس و شعور وی مرتبط می سازد، به عبارت دیگر، گرسنگی چیز دیگری جز احساس وابستگی به غذا نیست.

این تناقض، این خصلت دوگانه احساس وابستگی علت پدیده ای که حیرت زیادی برانگیخته است را توضیح می دهد، زیرا به نظر می آید که چنین تناقضی کلیه ایضاحات عقلانی را رد می نماید: یعنی، پرستش حیوانات و گیاهان توسط انسان که معهذاً آن ها را از بین برده و می خورد احتیاجی که مرا وادار به خوردن شیئی می نماید دارای خصلتی دو گانه است: از یک سو مرا تابع ابژه می کند و در عین حال ابژه را تابع من می گرداند، این امر هم مذهبی و هم غیرمذهبی است. یا چنانچه احتیاج را به اجزاء یا آن طور که فلاسفه معاصر می گویند به «مراحل» آن تجزیه کنیم، از طرفی تمتع و از طرف دیگر عدم تمتع شیئی را در می یابیم. احتیاج به شیئی معینی است. البته تمتع از شیئی مفهومی میان تهی است و یا می توان آن را چنین در نظر گرفت، زیرا در حالت حاضر من با خوردن شیئی (ابژه) لذت می برم، اما احتیاج، یعنی احساس نیاز، تمنا، احساس وابستگی به خود آن شیئی، مذهبی، متواضعانه، موهومی و خدا ساختگی است.

تا زمانی که چیزی منحصرأ موضوع رغبت و اشتیاق است، تخیل من آن را با درخشان ترین الوان می آراید و احتیاج من آن را به آسمان هفتم می برد. اما به محض این که به آن دست یافتم و از آن متمتع شدم، به مجرد آن که خواستم تحقق یافت، آن شیئی تمامی

فریبندگی مذهبی خود را برایم از دست می دهد و توهماتی که آن را احاطه کرده بود، متفرق و از هم پاشیده می شود و چیزی پیش پا افتاده و معمولی می گردد. از این رو تجربه معمول در هنگام مصیبت، محنت، هنگامی که انسان احتیاج به چیزی پیدا می کند، چنین است که اکثراً یا دست کم آن هایی که در مرحله خام و احساسی به سر می برند، کسانی که منحصرأ به خاطر عواطف و تأثرات لحظه ای می زنند، سرشار از اخلاص و از خودگذشتگی اند و قول هر چیزی در زیر آسمان کبود را می دهند، اما به محض این که آن چه که فاقد آن بودند یا آرزو داشتند را به دست آورند، حق ناشناس و خودپسند می شوند و آن چه که قول آن را داده بودند به طاق نسیان می سپارند. به این خاطر است که می گویند: احتیاج دعا را به انسان می آموزد، و از این جاست که این واقعیت که مردم عموماً تنها در دوران های شوربختی و احتیاج و فلاکت به مذهب روی می آورند، این چنین برای مؤمنین ناخوشایند است.

از این رو ابدأ غیره منتظره نیست که انسان ها اشیاء یا موجودات مذهبی که می پرستند را نیز می بایست بخورند، بالعکس، این پدیده برای روشن ساختن دو جنبه وابستگی احساس مذهبی به کار می رود. تفاوت میان تأثرات مسیحی و کافر کیشی، صرفاً تفاوتی میان موضوعات آن ها است، زیرا موضوع احساس وابستگی کافر کیش، موضوعی معین، واقعی و حسی است، و حال آن که موضوع احساس مسیحی، صرف نظر از این که خدا گوشت را به وجود آورد و از این رو آن را خوردنی ساخت (یعنی موضوعی نامعین)، جهان شمول، صرفاً تأملی یا تخیل شده است و از این رو موضوعی که جسماً بهره مند شدنی و سودمند باشد، نیست. مع ذلک موضوعی برای رقت عواطف باقی می ماند، همانا به این خاطر که امر احتیاج، امر احساس وابستگی است، به استثنای این که برای من مسیحی امری از نوع دیگری از خوشی است، زیرا ایضاً امری از نوع دیگری از احتیاج است، زیرا آن چه که یک مسیحی از خدای خود می خواهد، به اصطلاح حیاتی دنیوی نیست، بلکه حیات جاودانی است، یک مسیحی در خدای خود احتیاج فوری حسی یا جسمی خویش را بر آورده نمی کند بلکه احتیاجی روحانی، احتیاج روح خود را بر می آورد.

آگوستین در کتاب (شهر خدا) ی خود می گوید: «ما آن دسته از اشیائی که به آن احتیاج داریم یا در پی آن هستیم را نه به خاطر خود آن ها، بلکه به خاطر چیز دیگری مورد استفاده قرار می دهیم، اما اشیائی که ما را به خود مشغول می کنند به چیز دیگری مربوط نمی سازیم، بنابراین، دنیوی امری نافع و مفید است، لکن

ساده لوحانه ای ابراز داشته‌اند. باطل‌نمائی که با وجود این، همان‌گونه که الساعه نشان دادیم، در احساس مسیحی وابستگی نیز به طور مطلق، اگرچه کمتر به‌طور واضح، وجود دارد، زیرا در مسیحیت این احساس دارای نوع دیگری از موضوع است * یک سرخ‌پوست آمریکای شمالی در خطاب به خرسی که آن را لحظاتی قبل کشته بود می‌گفت: «تو عاقلی و می‌فهمی که اطفال ما گرسنه‌اند. آن‌ها تو را دوست دارند و می‌خواهند تورا بخورند. آیا تو موقعی که توسط بچه‌های رئیس بزرگ خورده می‌شوی احساس سعادت و افتخار نمی‌کنی؟»

شارلوا «از کسان دیگری یاد می‌کند، به این ترتیب که مردی که خرسی را کشته بود، چپق خود را روشن کرده و به دهان حیوان مرده می‌گذارد، و به آتش چپق فوت می‌کرده و به این ترتیب گلوی خرس با دود پر می‌شود آن گاه به خرس مرده التماس می‌کند که برای آن‌چه که انجام داده از او انتقام نگیرد. هنگام ناهار که در طی آن خرس خورده می‌شود، برای سر او که با الوان متعدد رنگ‌آمیزی شده است، جایگاه پرافتخاری منظور می‌شود و کلیه مدعوین دعا و سرود ستایش نثار وی می‌کنند» فنلاندی‌های ما قبل مسیحیت، هنگام مثله کردن خرس این آهنگ را سر می‌دادند: «تو ای مغلوب شده عزیز، جانور سخت آسیب‌دیده جنگل، به کلبه‌های ما صدمه عافیت و غنیمت آن‌طور که مایلی بیاور، و هنگامی که نزد ما می‌آئی، نیازهای ما را اجابت کن، من همواره به تو افتخار می‌کنم و از تو انتظار غنیمت دارم تا این که هیچ‌گاه تو پسر خرسک خوبم را از یاد نبرم. این امر نشان می‌دهد که حیوانی که کشته و خورده شده است، در عین حال می‌تواند، مورد احترام واقع شود و بالعکس موضوع پرستش در عین حال موضوع استفاده نیز می‌باشد، بنابراین احساس وابستگی مذهبی، تسلط خودخواهانه انسان بر موضوع را هنگامی که انسان آن را به‌مثابه موضوع تمتع تلقی می‌کند، یک جا شامل شده و بیان می‌نماید و هنگامی که آن را به‌مثابه موضوع احتیاج در نظر می‌گیرد به آن سرسپردگی پارسامنشانه نشان می‌دهد.

پس از این بحث مطول اگوئیسم و احساس وابستگی که با تعمیم موضوع بحث ما کاملاً ضروری و نه تصادفی بود، اکنون به طبیعت یعنی نخستین موضوع احساس وابستگی باز می‌گردم. من سابقاً یاد آور شدم که هدف اثر من موسوم به ماهیت مذهب، و از این رو مضمون این گفتارها، به طور ساده اثبات این نکته است که ماهیت خدا، یعنی خدائی که انسان آن را از خود متمایز می‌سازد و به آن به مثابه اساس یا علت وجود خود می‌نگرد، چیزی جز خود طبیعت نیست، در حالی که خدای معنوی یا انسانی، خدائی که وی به آن



سرمدی یعنی خدا، امری فرهنگ‌دانه است». حال حتی اگر این تفاوت را بپذیریم، حتی اگر آن که را به مثابه معیاری در نظر گیریم که از طریق آن کافرکشی و مسیحیت را از یکدیگر متمایز سازیم، یعنی خدایان بت‌پرستان را به مثابه امری نافع و سودمند و خدای یگانه مسیحیان را به مثابه امری فرهنگ‌دانه در نظر گیریم، با این حال مسیحیت همان تناقضاتی که در ارتباط با ماهیت نیاز و خصلت احساس وابستگی ذکر کردیم را نشان می‌دهد، اگر چه مسیحیان این تناقض‌ها را تنها در مذاهب کافرکشی و نه در مذهب خود مشاهده می‌کنند. حتی اگر ما در هم آوازی با آگوستین، خدای مسیحیت را به‌مثابه امری فرهنگ‌دانه که از مفید بودن متفاوت است تلقی نمائیم، این خدا به همان اندازه موضوع کافرکشی لذت جسمانی موضوع اگوئیسمی است که ایضاً خود آن امری مذهبی است.

افراد معینی در خصوص این باطل‌نما که انسان به آن‌چه که می‌خورد افتخار لاهوتی ارزانی می‌دارد به طور رقت‌انگیزی اظهار

صفات انسانی، شعور و اراده نسبت می‌دهد، خدائی که وی آن را به مثابه موجودی شبیه خود تصور می‌کند، خدائی که وی آن را از طبیعت که عاری از اراده و شعور می‌داند متمایز می‌گرداند، چیز دیگری جز خود انسان نیست.

مع‌ذالک من ایضاً یادآوری کردم که من ایده‌هایم را از بخار تفکرات بی‌پایه و اساس مأخوذ نمی‌کنم، بلکه همواره آن‌ها را بر پدیده‌های تاریخی و متکی بر تجربه قرار می‌دهم. به همین خاطر عقاید من را به طور مجرد، یا دست‌کم اصولاً به طور مجرد بسط نمی‌دهم، بلکه همواره آن‌ها را در حالت واقعی مجسم ننموده و از طریق امثله واقعی نشان می‌دهم، من به ویژه در نخستین فصل ماهیت مذهب، کوشش نمودم نشان دهم که طبیعت روی هم‌رفته یک هستی اساسی است که ما نمی‌توانیم بدون ره‌ساختن در توسن خیال در قلمرو پندار و تخیل میان تهی از آن دست کشیم، و این که می‌بایست در کنار طبیعت قرار گیریم و نمی‌توانیم از طبیعت، تافته‌ای جداافتاده، یعنی روح و موجود متفکری که آن را میان خود و طبیعت قرار دهیم، مأخوذ نمائیم، زیرا هرآینه بخواهیم طبیعت را از روح مشتق کنیم، این محصول، فرآورده‌ای ذهنی، صوری و تجریدی میرزا بنویس‌مآبانه است و نه واقعی، یا ابداعی عینی و یا موجودی واقعی، مع‌ذالک من این قصد و این ایده را در رابطه با پدیده‌های واقعی که بر این ایده قرار گرفته و آن را بیان می‌کند، بسط دادم، و همانا این ایده، ماهیت مذهب است، یعنی احساس روشن، ساده و بی‌واسطه انسانی که طبیعت را از موجودی روحانی، غیرطبیعی و مافوق طبیعی مشتق نمی‌کند، بلکه به خود طبیعت به مثابه نخستین موجود به مثابه خود وجود الهی می‌نگرد.

در مذهب طبیعت، انسان نه تنها طبیعت را به مثابه هستی-ائی می‌پرستد که در آن اکنون زندگی می‌کند و بدون آن قادر به زندگی یا هر چیز دیگری نیست، بلکه علاوه بر پرستش آن، به طبیعت به مثابه هستی‌ائی که وی در اصل از آن نشئت گرفته، به مثابه آغاز و فرجام خود می‌نگرد. اما در جایی که به طبیعت به مثابه هستی‌ائی که انسان را آفریده است، نگریده و مورد پرستش واقع شود، اصل بر این قرار می‌گیرد که خود طبیعت، آفریده نشده است. زیرا، همان گونه که مفصلاً خواهیم دید، انسان تنها در جایی که نمی‌تواند هستی خویش را از طریق طبیعت توضیح دهد، به ماورای طبیعت متوسل می‌شود و طبیعت را از چیز دیگری مأخوذ می‌کند. بنابراین در حالی که طبیعت در آغاز بر زمینه‌ای عملی، موضوع مذهب شد، انسان از آن به بعد دیگر نتوانست بدون آن زندگی کند و به خاطر فایده‌ای که از آن در

زندگی کنونی خویش می‌برد، به آن مدیون شد، در مرحله کنونی، طبیعت بر زمینه‌های نظری نیز موضوع مذهب می‌شود. از دیدگاه مذهب طبیعت، انسان طبیعت را نه تنها از لحاظ عملی، بلکه از لحاظ نظری نیز، نخستین موجود می‌داند. به عبارت دیگر، طبیعت وجود است که انسان منشأ خود را از آن مأخوذ می‌کند. من باب مثال، سرخ‌پوستان کماکان زمین را به‌مثابه مادر خود به شمار می‌آورند. آن‌ها برآنند که همگی آن‌ها در رحم آن نشوونما یافته‌اند و به این علت خود را زمین داران metokhenike می‌نامند.

برخی از سرخ‌پوستان کهن، به دریا به‌مثابه خدای اصلی خود می‌نگریستند و آن را مادر خود، mamacacha، می‌خواندند. دیگران، نظیر قبیله کولاها، بر آن بودند که «اجداد آنان از باتلاق عظیم جزیره» Titicaca به وجود آمده‌اند. عده‌ای تصور می‌کردند که اجداد نخستین آنان از چاه بزرگی سر بر آورده‌اند، برخی دیگر معتقدبودن که نیاکان آنان در گودال‌ها و سراب‌های صخره‌ای متولد شده‌اند، در نتیجه آنان این اماکن را مقدس به شمار آورده و برای آن‌ها قربانی می‌کردند. ملتی، موجودیت خود را به رودخانه‌ای نسبت می‌داد و دیار البشری حق صید ماهی از این رودخانه را نداشت. آنان این ماهی‌ها را به منزله برادران خود محسوب می‌کردند.

مؤلف به طرز صائبی متذکر می‌شود: «زیرا آنان به اشیاء مختلف به مثابه سرچشمه‌ای که از آن نشئت گرفته‌اند می‌نگرند. آنان ایضاً دارای معبودهای گوناگونی‌اند که آن‌ها را می‌پرستند.» گرین لندی‌ها معتقدند که در آغاز یک گرین لندی از زیرزمین به بیرون روئید و بعد از ستاندن زنی، تبدیل به جد تمامی گرین لندی‌های دیگر شد.

به همین نسق یونانی‌ها و اقوام ژرمن، زمین را به مثابه مادر بشریت ارج می‌نهادند. زبان‌شناسان حتی واژه «زمین» را از لغت ord انگلوساکسون مشتق کرده‌اند که به طور تقریبی به معنی اصل یا آغاز است، و واژه «دوپچ» را از tud, tit, teut, thind, theotisc. ما آلمان‌ها چقدر به یمن مسیحیت که به ما می‌آموزد آسمان‌ها جایگاه ماست، نسبت به منشأ خود، مادر خود، یعنی زمین نادرست و ناخلف بوده‌ایم، قابل ذکر است که در میان یونانی‌ها، فلاسفه بی‌شماری به ویژه در دوران باستان بر آن بودند که انسان و حیوان تحت تأثیر حرارت خورشید، به وسیله زمین یا آب، یا هر دو یک جا به وجود آمده‌اند، در حالی که دیگران برآنند که انسان و حیوان هیچ‌گاه به وجود نیامده‌اند، بلکه هم پای طبیعت و عالم، همواره وجود داشته‌اند. در مذاهب، یا بهتر اساطیر یونانیان و اسکاندیناوی‌ها، اگر نه سایر اقوام

نمی‌توانیم از طبیعت، تافته‌ای جدابافته، یعنی روح و موجود متفکری که آن را میان خود و طبیعت قرار دهیم، مأخوذ نمائیم، زیرا هرآینه بخواهیم طبیعت را از روح مشتق کنیم، این محصول، فرآورده‌ای ذهنی، صوری و تجربیدی میرزا بنویس‌مآبانه است و نه واقعی، یا ابداعی عینی و یا موجودی واقعی، مع‌ذالک من این قصد و این ایده را در رابطه با پدیده‌ای واقعی که بر این ایده قرار گرفته و آن را بیان می‌کند، بسط دادم، و همانا این ایده، ماهیت مذهب است، یعنی احساس روشن، ساده و بی‌واسطه انسانی که طبیعت را از موجودی روحانی، غیرطبیعی و مافوق طبیعی مشتق نمی‌کند، بلکه به خود طبیعت به مثابه نخستین موجود به مثابه خود وجود الهی می‌نگرد.

شعور انسان از عمل باز می‌ایستد، ارباب انواع دیگر محلی از اعراب ندارند.

هدف من در اثرم «ماهیت مذهب» چیزی جز دفاع و توجیه مذهب طبیعت یا دست کم حقیقت نهفته در آن در قبال ایضاحات خداپرستانه و دوری و انحراف از طبیعت نبود. من تمامی جوانب امر را از نظر گذراندم و ۲۰ پاراگراف به آن اختصاص دادم. از پاراگراف ۶ تا ۲۶. اما قبل از این که به محتوای آن‌ها بپردازم، باید به ملاحظه‌ای مقدماتی اشاره نمایم. برخورد من به تاریخ مذهب - و این امر می‌بایست بدیهی باشد - با برخورد من به پسیکولوژی، فلسفه و کلیه گسترده‌گی‌های انسانی، همانند است.

همان‌گونه که برای من، طبیعت، نخستین موضوع مذهب است، به همین نسق، من جهان حسیات را به منزله نخستین رکن روان‌شناسی و فلسفه به طور کلی، می‌دانم، لکن این «نخستین» من صرفاً «نخستین» حکمت نظری که به معنی چیزی که باید به تعالی رسد نیست، من آن‌را به مفهوم چیزی که نمی‌تواند از قوت خود و امری حقیقی مأخوذ شود، تصور می‌کنم. من به همان اندازه که نمی‌توانم احساس را از روح مشتق نمایم، به طریق اولی نیز نمی‌توانم طبیعت را از خدا مأخوذ کنم. روح، صرفاً ذات، احساس و نفس تأثیر پذیر است. و خدا جز روحی که به مثابه یک کل تصور شده، روحی بدون اشاره به اختلاف میان مال من و مال تو، چیز دیگری نیست.

من قادر نیستم، جسمم را از ذهنم مشتق کنم - زیرا قبل از این که بتوانم فکر کنم، باید بخورم و یا قادر به خوردن باشم، همان‌گونه که جانوران به ما نشان می‌دهند، من بدون فکر کردن می‌توانم بخورم، اما بدون خوردن قادر به تفکر نیستم، من نمی‌توانم حسیاتم را از قوه

ژرمین، هر دو به ویژه اساطیر اسکاندیناوی‌ها، مقدم بر هر چیز مذهب طبیعت بود که به طبیعت به مثابه منشأ نه تنها انسان بلکه ایضاً منشأ ارباب انواع نگریسته می‌شد - این امر دلیل بارزی است بر این که ارباب انواع و انسان‌ها یک تن واحد هستند، و این که خدایان همراه با بشریت بر سر پا بوده و با سقوط آنان، سقوط می‌کنند. در آثار همر، اقیانوس‌ها okeanos مولد و پدر ارباب انواع و انسان‌هاست، در حالی که در آثار هزیود Hesoid، زمین، ما در آسمان و اورانوس است و از طریق وصلت آن دو با یکدیگر، مادر خدایان. در آثار سوفکل، زمین، الهه و معبود اعلی نامیده می‌شود.

در میان اسکاندیناوی‌ها Ymir (یه میر) عظیم‌الجثه که آشکارا مجموعه غیرقابل تفکیک عناصر و نیروهای طبیعت است، متقدم ارباب انواع بوده است» (مولر، سند یاد شده).

برای رومی‌ها، نظیر یونانی‌ها، زمین مادر خدایان به حساب می‌آمد. آگوستین در کتاب «شهر خدا» ی خود، این عقیده مبنی بر این که ارباب انواع می‌بایست زاده زمین بوده باشند را به سخریه می‌گیرد و به این نتیجه می‌رسد که آن کسانی محق بودند که اعتقاد داشتند خدایان انسان‌های اولیه بودند. با این وجود، ارباب انواع از جمله خدایان آگوستین، تنها از زمین به وجود آمده‌اند، آنان آن‌گونه که Euhemerus اهرموس می‌پندارد، انسان نبودند، اما متقدم بر انسان نیز نبودند. به همان علت صائبی که کسانی زمین را مادر ارباب انواع خوانده‌اند، همر، خواب را رام‌کننده ارباب انواع و انسان‌ها نامیده است، زیرا خدایان تنها برای انسان‌ها و در نزد آن‌ها وجود دارند. هنگامی که انسان‌ها در خوابند، ارباب انواع آنان را تحت نظر ندارند، هنگامی که انسان به خواب می‌رود، خدایان نیز می‌آرامند، هنگامی که

انسان در ابتدا، تنها به وجودی که موجودیت خویش را به طور جسمی نمایان می‌ساخت و اثرات و نشانه‌های آن قابل لمس بود، باور داشت، انجیل‌های نخستین، یعنی اولین و قابل اطمینان ترین اسناد مذهب بشری که به وسیله خادمین دین جعل نشده بودند، احساس‌های بشری‌اند. یا بهتر، خود حسیات بشری، نخستین ارباب انواع او بودند، زیرا ایقان به خدایان جسمانی ظاهری تنها بر اساس اعتقاد به صحت و الوهیت حسیات، ممکن است.

و نه آن گونه که ایمان خداپرستانه و مسیحیت ادعا می‌کند، اعتقاد به تعارض با حسیات. ایمان به خدا، به موجودی جداگانه که هر اثری از امور حسی را به مثابه امری دنیوی رد می‌کند، آن گونه که یگانه-پرستان غالباً ادعا می‌کنند، از این که امر یقین بی‌میانجی باشد بسیار به دور است.

نخستین موجوداتی که انسان از آن‌ها یقین بی‌واسطه داشت و نتیجتاً نخستین ارباب انواع وی، اشیاء حسی بودند. قیصر در صحبت از مذهب ژرمن‌ها می‌گوید: آنان تنها موجوداتی را که می‌بینند و از آنان سود آشکاری می‌برند می‌پرستند. این کلمات که به آن بسیار ایراد می‌گیرند، به کلیه مذاهب قابل انطباق است. انسان در ابتدا، تنها به وجودی که موجودیت خویش را به طور جسمی نمایان می‌ساخت و اثرات و نشانه‌های آن قابل لمس بود، باور داشت، انجیل‌های نخستین، یعنی اولین و قابل اطمینان ترین اسناد مذهب بشری که به وسیله خادمین دین جعل نشده بودند، احساس‌های بشری‌اند. یا بهتر، خود حسیات بشری، نخستین ارباب انواع او بودند، زیرا ایقان به خدایان جسمانی ظاهری تنها بر اساس اعتقاد به صحت و الوهیت حسیات، ممکن است. انسان در هیئت خدایان که موجودات هستی‌اند، تنها حسیات خود را به مرتبه خدائی می‌رساند.

هنگامی که من نور را به مثابه وجودی لاهوتی بپرستم، علی-رغم این که به‌طور غیرمستقیم و ناآگاهانه این عمل را انجام دهم، صرفاً ربانیت چشم را بیان داشته‌ام. نور آفتاب یا ماه تنها برای چشم، خداست، نه برای بینی. کیش بینی، کیش عطرها و خوشبو و سرگیجه آور است. چشم، ارباب انواع را به اشباح درخشان و نورانی مبدل می‌کند، چشم تنها اشیاء قابل رویت را به مرتبه خدائی می-رساند: ستارگان، خورشید و ماه جز در چشم انسان دارای هستی دیگری برای او نیستند، آن‌ها برای دیگر حسیات وی وجود خارجی ندارند. خلاصه آن که، چشم تنها خود را به مرتبه خدائی می‌رساند، ارباب انواع دیگر حسیات، برای چشم در حکم بت‌اند، یا بهتر، اصولاً وجود خارجی ندارند. از طرف دیگر، حس بویائی انسان، بوی خوش را به مرتبه خدائی می‌رساند.

مدت‌ها پیش اسکالینگر که علیه کاردان در ممارست خود به جدل پرداخته بود، می‌نویسد: «رایحه امری الهی است» odor dibina res est و قدما طی مراسم خود نشان داده‌اند که این چنین است، زیرا آنان اعتقاد داشتند با سوزاندن بخور، هوا و اماکن معینی را می‌توان برای شرف حضور خدایان مناسب ساخت. کافرکیشان معتقد بودند و کماکان عده‌ای معتقدند که ارباب انواع در رایحه قربانی زندگی

تفکرم و تعلقم بیرون کشم، زیرا تعقل مستلزم حسیات است، معهدا حسیات مستلزم تعقل نیست، زیرا ما برآنیم که حیوانات فاقد تعقل‌اند، لکن فاقد حسیات نیستند. و نه بیشتر و شاید حتی کمتر، نمی‌توان طبیعت را از خدا مأخوذ نمود. بنابراین فلسفه و تاریخ مذهب بر این اعتقاد بنا شده‌اند که طبیعت فی‌الواقع اصلی و حقیقی است، همان-گونه که روان‌شناسی، انسان‌شناسی و فلسفه به طور کلی می‌بایست بپذیرند که جهان حسیات واقعی است. به همان اندازه که طبیعت، حقیقتی گذرا در تاریخ مذهب است، حسیات حقیقت گذرائی در فلسفه‌اند. حتی بیش از این، حسیات اصل اساسی است، حتی در جایی که در زیر انتزاعات عقلی محو می‌شوند، آن گونه که برای کسانی محو می‌شوند که بینش خود را به محض این که شروع به تفکر می-کنند، از دست می‌دهند و فراموش می‌کنند که انسان تنها از طریق عقل مطلقاً مادی خود می‌اندیشد، چنین عقلی دارای اساس مادی مستحکمی در دماغ و مغز که مرکز حساسیت است، می‌باشد.

مذهب طبیعت نشان می‌دهد که حسیات به ما دروغ نمی-گویند و فلسفه دست کم آن فلسفه‌ای که خود را آنتروپولوژی به حساب می‌آورد، نشان می‌دهد که مذهب طبیعت دروغ تحویل ما نمی‌دهد. نخستین اعتقاد انسان، اعتقاد وی به صحت حساسیات است

می‌کنند، که عطریات چاشنی خدایان‌اند، که ارباب انواع، تنها متشکل از بخارات خوشبو‌اند، به هر تقدیر، انسانی که عضوی جز حس بویایی دارا نیست، صرف نظر از تمامی دیگر خواص که به وسیله سایر حسیات تصور می‌شود، ربانیت را تنها متشکل از بوی خوش در نظر مجسم می‌کند. بدین طریق، هر حس تنها خود را به مرتبه خدائی می‌رساند.

به طور خلاصه، حقیقت مذهب طبیعت، بر اساس حقیقت حسیات مبتنی است. اصول فلسفه، ماهیت مذهب را تأیید می‌کند. اما علی‌رغم این که من از مذهب طبیعت به خاطر این که و تا آن جایی که بر حقیقت حسیات مبتنی است، دفاع می‌کنم، به هیچ وجه به شیوه‌ای که در آن از حسیات استفاده می‌کند، به طرزی که به آن می‌نگرد و آنرا می‌پرستد، به دفاع بر نمی‌خیزم. مذهب طبیعت، جز تأثیرات حسی، یا بهتر، اثراتی که احساس بر ذهن و تخیل انسان می‌گذارد، ندارد. بدین طریق، اعتقاد مردم دنیای باستان مبنی بر این که وطن آنان تمامی جهان یا مرکز جهان بود، که خورشید در حرکت و زمین بی حرکت و ساکن است، که زمین همچون بشقاب مسطح و اطراف آن را اقیانوس فرا گرفته است، ساخته و پرداخته شد.

فصل یازدهم:

اصلیت و بی واسطگی طبیعت به مثابه اساس پرستش

طبیعت - بی واسطگی طبیعت به مفهوم دقیق که همانا لدنی است، وابستگی آن به هر چیز فوق طبیعی و فوق حسی - برداشت مشرکین و مسیحیت از ماهیت علت نخستین - علت نخستین و انسان نخستین - کلیه علل وابستگی انسان از لحاظ مکانی و زمانی و مادی معین شده اند و نه از «علل بنفسه»: زمین در جایگاه خاص خود - اثبات کیهان‌شناختی وجود خدا - وحدت و کثرت الهی در وحدانیت - میان‌برهای روشنفکر مآبانه در تکوین مفاهیم - خصلت پندارگرایانه فرض «علت نخستین»

همان‌طور که گفتیم، پاراگراف‌هایی که در گفتارهای کنونی ارائه می‌شوند، صرفاً نشان دهنده توجیه و برهان علمی درایتی است که از زمان باستان تاکنون، مردمان ابتدایی ساده‌لوح در پرستش خود از طبیعت به مثابه موجودی الهی، اگرچه ناآگاهانه بیان داشته‌اند،



یعنی ذکاوت و فراستی که طبیعت اساسی و اصلی است و نمی‌تواند از چیز دیگری مأخوذ و مشتق شود. اما قبل از این که فراتر روم، باید به رد دو ایراد بپردازم:

نخست، ممکن است استدلال شود: ای بی‌ایمان، بس کن - آیا واقعاً سر آن داری که مذهب طبیعت را توجیه کنی؟ توئی که در انتقاد خود از فلاسفه‌ای که جزمیات مسیحی را توجیه می‌کنند، این چنین بی‌رحمی؟ آیا تو خود را تنها با این اختلاف کوچک که دگم تو دگم مذهب طبیعت است، و برای توجیه آن را پیش کشیده‌ای، در موقعیت آنان قرار نداده‌ای؟ پاسخ من این است: من به طبیعت به این خاطر که مذهب طبیعت آنرا از این نقطه نظر می‌پرستد، به مشابه منشاء نمی‌نگرم، حتی بیشتر، من از این واقعیت آغاز می‌کنم که طبیعت منشاء نهائی و بی میانجی است و نتیجه می‌گیرم که طبیعت در نظر مردمان اولیه که به منشاء آن نزدیک‌تر بودند، ایضاً می‌بایست این چنین ظاهر شده باشد. به عبارت دیگر، این واقعیت که انسان

طبیعت را به مرتبه خدائی رساند، نشان‌دهنده حقیقت این ایده نهفته نیست، بلکه به عقیده من، تأیید تأثیری است که طبیعت بر من به-مثابه موجودی حساس می‌گذارد، این امر دلائلی که مرا به-مثابه موجودی روشن‌فکر، فلسفی و متمدن وا می‌دارد به طبیعت آن اهمیتی را که به آن از طریق مذهب طبیعت می‌دهم، ندهم، زیرا من همان‌طور که چیز دیگری را به مرتبه خدایی نمی‌رسانم، طبیعت را نیز به مرتبه خدائی نمی‌رسانم - بلکه اهمیت مشابه‌ای که تنها توسط علوم طبیعی و فلسفه تصریح شده است به آن می‌دهم.

آری، من با پرستش‌کنندگان مذهبی طبیعت احساس هم-دردی می‌کنم، من با سری پر شور، طبیعت را نه از طریق کتاب، نه بر اساس قدرت ادله آموخته شده؛ بلکه از طریق مشاهدات و تأثیرات بی-واسطه آن تحسین نموده و به آن ارج می‌نهم، من درک می‌کنم که چگونه مردمان باستان و حتی اشخاص معینی در دوران کنونی خودمان، قادر به پرستش طبیعت به مثابه خدا بوده و هستند. من کماکان دلائلی برای این ربوبیت و خداسازی نه تنها در قلب خود که با نیرویی که به وسیله طبیعت به جنبش درمی‌آید، بلکه در ذهن خود، می‌یابم. از این امر به این نتیجه می‌رسم که علی‌رغم تفاوت با شرایط تاریخی آنان - از آن جایی که پرستش‌کنندگان خورشید، آتش و ستارگان، انسان‌هایی نظیر من بودند - طبیعت را با دلائلی شبیه به دلائل من مورد پرستش قرار می‌دادند. من مانند مورخین، از گذشته برای حال نتیجه‌گیری نمی‌کنم، من درست بر خلاف آنان عمل می‌کنم. من حال را کلیدی برای گذشته به شمار می‌آورم، نه گذشته را به مثابه کلیدی برای حال، به خاطر این علت ساده، من همواره گذشته را طبق شرایط کنونی خود، اگرچه ناآگاهانه و بی‌اراده، مورد ستایش و سنجش و شناخت قرار داده‌ام. این علتی است که چرا هر عصری، تاریخی متفاوت از گذشته‌ای فطرتاً مرده و لایتغیر می‌آفریند بدین طریق، من ارزش مذهب طبیعت را می‌پذیرم، نه به خاطر این که آن را به مثابه اتوریته‌ای برونی می‌دانم، بلکه تنها به خاطر این که حتی امروزه در خودم انگیزه مذهب طبیعت را می‌یابم، انگیزه‌ای که اگر با فرهنگ، علم و فلسفه مواجه نشده بود، امروز از من کماکان یک پرستش‌کننده طبیعت می‌ساخت. در چنین اظهاری ممکن است نشانی از گستاختی باشد، اما آنچه که انسان از طریق اطلاعات خود به آن نرسد، مطلقاً به هیچ چیز نمی‌ارزد. هرکس که احساسش برای او روشن نمی‌سازد که چرا برای انسان ممکن بود ماه، گیاهان و حیوانات را به مرتبه خدائی برساند، قادر به درک واقعیت تاریخی پرستش طبیعت نیز نمی‌باشد، قطع نظر از این که چقدر کتاب ممکن است

درباره مذهب طبیعت به رشته تحریر در آورده و یا خوانده باشد.

دومین ایراد این است: تو بدون این که به ما تعریفی از طبیعت به دست دهی، بدون این که بگویی منظورت از طبیعت چیست، از آن صحبت می‌اری. اسپینوزا از طبیعت و خدا به طور مترادف صحبت می‌کند. آیا تو نیز این واژه را به مفهوم مبهم آن که آن را تبدیل به بازی بچگانه‌ای برای اثبات این که طبیعت سرچشمه و مبدأ است، به کار می‌بری، زیرا به زعم تو طبیعت چیز دیگری جز خدا نیست؟ من در جواب به طور مختصر می‌گویم: به زعم من طبیعت، مجموعه کلیه نیروها، اشیاء و موجودات حسی است که انسان آن‌ها را به مثابه چیزهایی غیر انسانی از خود متمایز می‌سازد، به طور کلی، همان‌طور که من در یکی از نخستین دروسم گفتم، در تعریف طبیعت، نه به منزله خدائی ما فوق طبیعت - یعنی موجودی که با عقل و اراده عمل می‌کند - بلکه به مثابه موجودی که تنها طبق ضرورت درونی خود، دست به عمل می‌زند، با اسپینوزا وارد جدل شدم. من بر خلاف اسپینوزا، به طبیعت - به مثابه خدا، به مثابه واحدی ما فوق طبیعت، و رای احساس، دست نیافتنی و غامض نمی‌نگرم، خدا همانا وجودی چندگانه، عام و واقعی است که با حسیات می‌توان آن را تصور نمود.

یا به عبارت واقعی‌تر: طبیعت مجموعه چیزهایی است که انسان با وجود زمزمه‌های ماورای طبیعی ایمان خداپرستانه، به طور مستقیم و به طور حسی به مثابه علت و جوهر حیات خود تجربه می‌کند. طبیعت نور، الکتریسیته، مغناطیسم، هوا، آب، آتش، زمین، حیوانات و گیاهان است، تا جایی که انسان موجودی باشد که به طور غریزی و ناآگاهانه عمل می‌کند، طبیعت، همانا انسان است، و من چیزی بیش از این ادعا نمی‌کنم، هیچ چیز رازورانه، هیچ چیز مه‌آلود، هیچ چیز لاهوتی در استفاده و کاربرد من از این واژه وجود ندارد. در استفاده من از این لغت، من به حسیات متوسل می‌شوم. یکی از قدما می‌گفت: ژوپتر عبارت است از تمام چیزهایی که می‌بینی، من می‌گویم: طبیعت تمام چیزهای آشکاری است که محصول دست یا تفکر انسان نباشد، یا اگر بخواهیم به آناتومی طبیعت دست زنیم، طبیعت، وجود، یا مجموعه وجودها و اشیاء است که تجلیات، تعبیرات یا اثرات آن در هستی و ذاتش مستتر و متجلی شده است، و اساس آن نه در اندیشه و هدف، با عمل و اراده، بلکه در نیروها و علل نجومی یا کیهانی، مکانیکی، شیمیایی، فیزیکی، فیزیولوژیکی یا آلی است.

پاراگراف‌های شش و هفت که به منزله متن درس حاضر مورد استفاده قرار می‌گیرد، به دفاع و توجیه پاگانسیم * علیه جر و

بحث مسیحیان اختصاص یافته و با اظهارات قبلی من در ارتباط است، دین مسیح با قبول موجودیت وجودی الهی، در معنای کلی، تفاوتی با مذهب بت پرستی ندارد، و تنها در واقعیتی که خدای آن شیئی به خصوصی در طبیعت و حتی طبیعت من حیث المجموع نیست، بلکه موجودی جدا از طبیعت است، از آن متمایز می‌شود. مسیحیان، دست کم، معقول‌ترینشان، بت پرستان را نه به خاطر محفوظ‌شدنشان از زیبایی و فواید طبیعت، بلکه به خاطر این که علت این فواید را در خود طبیعت جست‌وجو می‌کنند، محکوم می‌نمایند، آنان را به خاطر پرستش زمین، آب، آتش، آفتاب و ماه و به خاطر خواص سودمندانه

آن‌ها که به زعم مسیحیان از خالق طبیعت نشئت می‌گیرد، خالقی که تنها از او باید ترسید و او را مورد ستایش و احترام قرار داد، تخطئه می‌کنند. نقادان مسیحی در ادامه سخن خود می‌گویند، این صحیح است که خورشید زمین، آب، حیوانات و گیاهان که انسان با تکیه بر آن‌ها زندگی می‌کند، را به وجود می‌آورد، اما این‌ها تنها علل ثانوی اند که خودشان علت اند، علت واقعی، علت نخستین است. من در مقام دفاع از پاگان‌ها علیه این استدلال، مسأله را با

موجودیت علت نخستین، آن‌گونه که مسیحیان آن را عنوان می‌کنند، آغاز می‌کنم و دلیل خود را بر مورد یا بهتر حکایت ذیل که آن را از احادیث مسیحی اقتباس کرده‌ام، قرار می‌دهم. آدم ابو البشر اولین انسان است، در سلسله نسبت انسان‌ها، او نخستین جایگاه را در سلسله علل یا اشیاء طبیعی اشغال می‌کند، والدین و اجداد ما و غیره همگی فرزندان آدم ابوالبشرند، همان‌گونه که علت‌ها در طبیعت معلول اولین علت است. تنها ابوالبشر است که بی‌پدر است، همانا نخستین علت است که بی‌علت است. با این حال، ما آدم ابوالبشر را به منزله پدر خود مورد عنایت و احترام قرار نمی‌دهیم. آدم ابوالبشر تمام انسان‌ها را دربرمی‌گیرد، تمامی افراد در شخص او محو می‌شوند. آدم ابو البشر، به یک اندازه، پدر سیاه‌پوستان و سفیدپوستان، اسلاوها و اسکاندیناوها، فرانسوی‌ها و آلمانی‌هاست، اما من نوعی، انسانی به طور کلی نیستم، هستی من، وجود من فردی است، من عضوی از نژاد قفقازی‌ام که در

این نژاد به خصوص، مردم آلمان جای دارند. بنابراین علت وجودی من ضرورتاً یک علت فردی معینی است، این علت، والدین و اجداد من می‌باشند، به طور خلاصه، نسل‌های بشری که به من نزدیک‌ترین‌اند.

چنان‌چه انسان بیشتر به عقب برگردد، تمامی نشانه‌های هستی خود را از دست می‌دهد و هیچ ویژگی که بتواند خود را از آن مأخوذ کند، نمی‌یابد. انسانی متعلق به قرن هفدهم، هیچ‌گاه، حتی سوای فاصله زمانی، نمی‌تواند پدر یک انسان قرن نوزدهمی باشد، زیرا فاصله کیفی، فاصله میان آداب، عادات، عقاید، رفتارها - تمامی این‌ها از خود اثر فیزیکی باقی می‌گذارند - بسیار زیاد است. انسان با احترام

قائل‌شدن نسبت به به وجودآوردندگان خویش، از مرحله آبا و اجداد بلاواسطه خود فراتر نمی‌رود و به نیاکان اولیه خود باز نمی‌گردد، زیرا در آن‌ها فردیت نقل و انتقال‌ناپذیر شخص خود را نمی‌یابد، به همین نحو انسان در بررسی علل موجودیت خود، فراتر از مرحله کائنات حسی طبیعت نمی‌رود. من هرچه که هستم، تنها در همین طبیعت هستم، در طبیعتی که این‌گونه و هم‌اکنون وجود دارد و این‌گونه در ضمیر انسان وجود داشته است.

**حتی با وجودی که عقل علیه عقب کشاندن
علل تا بی‌نهایت، در رابطه با انسان یا حتی
زمین به پا می‌خیزد، با وجودی که حتی ما
نمی‌توانیم وضع کنونی زمین را از وضع قبلی
آن مشتق کنیم، لکن سرانجام می‌بایست به
نقطه‌ای باز گردیم که در آن جا انسان در
طبیعت و زمین در ثقل سیاره‌ای یا هر آن
چیزی که برای نامیدن اساس اصلی‌اش انتخاب
کنیم، به وجود می‌آید.**

من تنها به موجوداتی که می‌بینم و آن‌ها را حس می‌کنم - یا به موجوداتی که اگر خودم آن‌ها را نبینم و حس نکنم دست‌کم موجوداتی فطرتاً قابل‌رویت، ملموس، یا به نحو دیگری حسی‌اند، هستی خود را مدیونم، - زیرا من به مثابه موجودی حساس بدون حسیات به نیستی و عدم در می‌غلطم. با وجودی که حتی این طبیعت محصول و نتیجه تغییر و تحول است و با وجودی که حتی بر طبیعتی از نوع دیگر متقدم است، من هستی خود را تنها به این نوع طبیعت که در آن زندگی می‌کنم، طبیعتی که سرشت من با آن عجین و یکسان شده، مدیونم. حتی اگر آن‌گونه که الهیات ادعا می‌کند، علت نخستین نیز وجود داشته باشد، با این حال، آفتاب، زمین، آب و خلاصه تمامی طبیعت، می‌بایست و می‌باید آن‌گونه که قبل از این که من به وجود آیم وجود می‌داشتند، زیرا بدون آفتاب، بدون زمین، من

هیچ چیز نیست، طبیعت لازمه وجود من است.

پس من چرا باید فراتر از طبیعت بجهم؟ این امر تنها هنگامی قابل توجیه بود که من خود بالاتر و فراتر از طبیعت بودم. اما من حتی ما فوق دنیوی نیز نیستم تا چه رسد به موجودی ما فوق طبیعی، زیرا زمین مقیاس مطلق وجود من است. من نه تنها بر روی زمین ایستاده-ام بلکه زمین و موقعیتی که زمین در علم هستی اشغال می‌کند، طرزی که من می‌اندیشم و احساس می‌کنم را نیز تعیین می‌کند. این صحیح است که من می‌توانم دیدگان خود را به سوی دورترین نقاط آسمان متوجه سازم، لکن من کلیه اشیاء را در پرتو مقیاس زمین می‌بینم. به طور اجمال، من موجودی زمینی‌ام و نه ساکن سیاره ونوس یا عطارد یا اورانوس، و این امر آن‌گونه که فلاسفه می‌گویند، جوهر و وجود اساسی مرا می‌سازد. با وجودی که حتی زمین نیز منشائی دارد، من منشأ شخص خودم را تنها به زمین و به منشأ آن مدیونم، زیرا موجودیت زمین، تنها علت موجودیت انسان است.

زمین یک سیاره است و انسان موجودی است سیاره‌ای، موجودی که سیر زندگی او تنها در سیر حرکت سیاره‌ای ممکن و واقعی است. اما زمین با سیارات دیگر فرق دارد. زمین ویژگی و فردیت خاص خود را داراست و این فردیت نگاه دارنده زمین است.

حتی اگر ما به نحوی که قابل توجیه باشد تصور کنیم که کلیه سیارات به علت همانندی از طریق نیرو یا ماده به وجود آمده‌اند، باز هم نیروی متشکله خاصی که این سیاره را به وجود آورده و نه دیگری را با نیروئی که عطارد یا اورانوس را به وجود آورده متفاوت است. انسان هستی خود را به این علت خاص که از ویژگی زمین جدائی‌ناپذیر می‌باشد، مدیون است. تصادم انقلابی که زمین را از غوطه رازورانه اش در ماده مشترک با خورشید، سیارات، شهاب‌ها باز داشت و جدا ساخت، انقلابی که همان‌گونه که کانت در اثر بدیع خود، «نظریه اسماء» اظهار داشت، علت خود را در اشکال عناصر دارا است. به این انقطاع یا تلاقی کماکان می‌توانیم گردش خون و نوسانات عصبی خود را نسبت دهیم. نخستین علت، علت عام، علت کلیه چیزها، بدون فرق و تمایز است، اما در واقعیت، علتی که همه چیز را بدون در نظر گرفتن فرق و تمایز ما بین آن‌ها بسازد، در واقع چیزی نمی‌سازد و تصویری صرف و ساخته فکر است و تنها دارای اهمیت منطقی و متافیزیکی است، نه فیزیکی. من به عنوان موجودی خاص، به طور ساده نمی‌توانم از آن مشتق شوم. آن‌هایی که از نخستین علت، به مفهوم الهی آن صحبت به میان می‌آورند صریحاً باید بیفزایم - این کار به این خاطر می‌کنند تا سلسله بی‌نهایت علل را از هم بگسلند. این زنجیره

بی‌پایان علل به بهترین وجهی می‌تواند از طریق مورد فوقاً یاد شده منشأ انسان روشن شود. علت وجودی من پدرم است، علت وجودی وی پدر خودش است و هکذا. اما آیا من قادرم این زنجیره را تا بی-نهایت ادامه دهم؟ آیا انسان همواره به انسان دیگری حیات و زندگی بخشیده است؟ آیا چنین توالی و تسلسلی، مسأله منشأ انسان را حل و فصل می‌کند؟ و آیا من با آغاز نمودن از پدر به پدر، پاسخ مسأله را صاف و ساده به تعویق نمی‌اندازم، آیا نباید سرانجام به نخستین انسان یا نخستین زوج انسان برسم؟ اما آن‌ها خود از کجا آمده‌اند؟

عین همین وضع بر کلیه اشیاء و موجودات که سازنده این جهان حسی‌اند، صدق می‌کند. یکی مستلزم دیگری و وابسته به دیگری است، همگی معین‌اند، همگی به وجود می‌آیند، یکی از دیگری نشئت می‌گیرد. اما یکتاپرست می‌پرسد: نخستین عضو این توالی از کجا می‌آید؟ پس باید جهشی از این نخستین تسلسل انجام دهیم که خودش بدون آغازی، سرآغاز کلیه موجودات به وجود آمده است، خودش که بی‌پایان و نامتناهی است، اساس تمام موجودات متناهی است. این استدلال یکی از رایج‌ترین دلائل اثبات وجود خداست و اثبات کیهان‌شناختی خوانده شده و به طرق گوناگونی فرموله می‌شود. من باب مثال: هر چیزی که وجود دارد، یعنی جهان، دستخوش تغییر بوده و اتفاقی و نا پایدار و در حال گذر است، لکن اتفاقی مستلزم ضرورت، متناهی مستلزم نامتناهی، گذرا مستلزم همیشگی است، و این وجود نامتناهی و جاودانی همانا خداست. یا به شکل دیگر: هر چیزی که وجود دارد، هر چیز حسی و واقعی، علت معلول معینی است، به جز علتی که خودش معلول و خودش دارای علتی است و هکذا.

از این رو عقل به ما می‌گوید که همانا ضروری است در مقابل علتی که دیگر علتی بر آن مترتب نیست و خودش به وجود نیامده و برخی از فلاسفه آن‌را خود موجب یا خود آفریده می‌خوانند متوقف شویم. از این رو فلاسفه و الهیون باستان، متناهی را غیر الهی و به منزله چیزی که در چیز دیگری زیست می‌کند، تعریف می‌کردند و نامتناهی یا خدا را به منزله چیزی خود موجب یا خود آفریده.

اما علیه این استدلال، به شرح ذیل می‌توان استنتاج نمود: حتی با وجودی که عقل علیه عقب کشاندن علل تا بی‌نهایت، در رابطه با انسان یا حتی زمین به پا می‌خیزد، با وجودی که حتی ما نمی‌توانیم وضع کنونی زمین را از وضع قبلی آن مشتق کنیم، لکن سرانجام می‌بایست به نقطه‌ای باز گردیم که در آن جا انسان در طبیعت و زمین در ثقل سیاره‌ای یا هر آن چیزی که برای نامیدن اساس اصلی‌اش انتخاب

همان‌گونه که الهیات یا الهیات فلسفی به ما می‌گوید، هر صفت خدا، همانا خود خداست و هر صفت خدا نمایانگر خود خداست. حتی در زندگی روزمره، مردم به جای خدا می‌گویند، ملک خدا، حکمت خدا، قدرت و هکذا. لکن صفات خدا در ظاهر بسیار متفاوت و حتی متضادند. در این جا ما خود را به عام‌ترین صفاتش محدود می‌سازیم. به راستی تا چه اندازه، قدرت، حکمت، شفقت و عدالت از یکدیگر متفاوت‌اند.

کنیم، به وجود می‌آید.

با این حال چنین تسلسل بی‌پایانی در کاربرد آن بر طبیعت یا عالم من حیث المجموع به هیچ‌وجه با برهانی که از طریق مشاهده جهان شکل می‌گیرد، منافات ندارد. تنها محدودیت فکری انسان و تمایل او به راحت طلبی است که زمان را جایگزین ابدیت، زنجیره بی-پایان علت به علت را جایگزین نامتناهی، طبیعت پویا را جایگزین ربوبیت ایستا، حرکت جاودانه را جایگزین سکون جاودانه می‌نماید. این درست است که برای من، یعنی انسانی که در زمان حاضر زندگی می‌کنم، تفکر یا حتی تصور این که جهان دارای آغاز و فرجامی نیست، غیر عقلانی، نا سودمند، خسته کننده و در واقع غیر ممکن است لکن این نیاز من، برای بریدن از تسلسل بی پایان، دلیلی بر انقطاع واقعی در تسلسل آغاز و فرجام واقعی نیست.

حتی در حیطه شعور انسانی، حتی در قلمرو تاریخ و اشیائی که توسط خود انسان به وجود آمده‌اند، ناظرانیم که چگونه طبعاً تا اندازه‌ای به خاطر بلاهت و بعضاً به خاطر گرایش به ایجاز و بساطت چیزها برای خودمان، بررسی تاریخی خود را پایان داده و یک علت و یک نام را جانشین بسیاری از اسامی و بسیاری از علل می‌نمائیم که برای ردیابی بسیار بغرنج و کسل کننده می‌باشد و در واقع غالباً به طور کامل از دست انسان می‌گریزد. همان‌گونه که انسان نام مشخص معینی را بر روی دولتی، ساختمان شهری و ظهور ملتی می‌گذارد، علی‌رغم این که هر اندازه اسامی و افراد گمنامی در آن نقشی ایفاء کرده باشند، به طریق اولی، نام خدا را به تمامی عالم نسبت می‌دهد، و در واقع نیز به کلیه مبتکرین، مؤسسين شهرها و دولت‌ها، به مثابه خدائی نگریسته می‌شود. بسیاری از اسامی تاریخی یا اساطیری قدیمی، انسان‌ها یا قهرمانان و خدایان اسامی جمعی‌اند که بعدها به اسامی افراد تبدیل شدند. حتی نام «خدا» محققاً مانند سایر اسامی، در اصل اسم خاص نبود بلکه عبارتی کلی و جامع بود. حتی واژه

یونانی تتوس ((Theos و واژه عبری الوهیم ((Elohim - در انجیل برای اشیائی جز خدا به کار می‌رود. سلاطین و قدرتمندان ایضاً خدا نامیده می‌شدند، اهریمن خدای این جهان است و حتی شکم برای بشریت یا حداقل برای برخی از افراد حکم خدا را دارد عبارتی که لوتر را به وحشت می‌انداخت. او می‌گفت: «چه کسی تا به حال چنین عبارتی را شنیده است؟ چه کسی تا به حال شنیده است که بگویند شکم خداست؟ اگر پولس حواری چنین نکرده بود در شأنم نمی‌دانستم به این نحو افاده بیان کنم. آیا رقت‌انگیز نیست که شکم نحس، عفن و نحس خود را خدا بخوانیم؟» حتی هنگامی که واژه خدا طبق تعریف فلاسفه به کار رود، همین خدا که کامل‌ترین موجود و چکیده تمامی کمالات است، اساساً چیزی جز اسم جمع از آب در نمی‌آید، زیرا هنگامی که من گوناگونی صفاتی که در خدا جمع می‌کنند را در نظر بگیرم، نمی‌توانم این تأثیر را از خود دور کنم که این صفات، صفات اشیاء و موجودات دیگری‌اند و به این ترتیب در می‌یابم که واژه خدا همانا چنین عبارت جمعی یا جامعی همانند واژه میوه، غله یا مردم است.

همان‌گونه که الهیات یا الهیات فلسفی به ما می‌گوید، هر صفت خدا، همانا خود خداست و هر صفت خدا نمایانگر خود خداست. حتی در زندگی روزمره، مردم به جای خدا می‌گویند، ملک خدا، حکمت خدا، قدرت و هکذا. لکن صفات خدا در ظاهر بسیار متفاوت و حتی متضادند. در این جا ما خود را به عام‌ترین صفاتش محدود می‌سازیم. به راستی تا چه اندازه، قدرت، حکمت، شفقت و عدالت از یکدیگر متفاوت‌اند.

کسی می‌تواند بدون این که خردمند باشد، قدرتمند باشد؟ عاقل اما فاقد اقتدار، مهربان اما بی‌انصاف و فاقد شفقت باشد؟ شعار علم حقوق و قضاوت چنین است Fiat Justitae periret mundus «بگذار عدالت حاکم شود، حتی به قیمت نابودی جهان».

تعقل، دست کم تا هنگامی که از طریق مشاهده جهان هنوز به نظم در نیامده است، خود را به طور غیرنقادانه به مثابه ذات جهان، به مثابه ذات مطلق عینی به شمار می آورد و ضرورتاً به ایده ربانیت منجر می شود. لکن ما نمی بایست این ضرورت و این ایده را انتخاب کنیم، نباید آن را از دیگر پدیده ها، عقاید، و تخیلاتی که به طور یکسان ضروری اند، منفرد سازیم.

مجاز نمی دارد تا ضرورت آغاز و فرجام واقعی جهان، زمان و فضا را فرض نمائیم.

ماهیت خاص اندیشه و زبان و احتیاجات خود زندگی ما را می دارد تا در هر گام از ایجاز استفاده نمائیم، یعنی مفاهیم را جانشین کشف و شهود، علائم را جایگزین اشیاء و در یک کلام، مجرد را به جای مشخص، چندانکه را به جای یگانه و در نتیجه یک علت را به جای علل مختلف متعدد و یک فرد را به جای نماینده افراد مختلفی، قرار دهیم. در این معنا کاملاً درست است که بگوئیم، تعقل، دست کم تا هنگامی که از طریق مشاهده جهان هنوز به نظم در نیامده است، خود را به طور غیرنقادانه به مثابه ذات جهان، به مثابه ذات مطلق عینی به شمار می آورد و ضرورتاً به ایده ربانیت منجر می شود. لکن ما نمی بایست این ضرورت و این ایده را انتخاب کنیم، نباید آن را از دیگر پدیده ها، عقاید، و تخیلاتی که به طور یکسان ضروری اند، منفرد سازیم. این ها همانا پدیده های اند که ما آن ها را به مثابه پدیده هایی ذهنی می شناسیم، یعنی پدیده هایی که تنها بر سرشت متجلی، تفکر و زبان ویژه ای قرار دارند و ما هیچ اعتبار و هستی عینی جدا از خودمان به آن ها نسبت نمی دهیم.

ضرورتی که انسان را می دارد تا اسم یک شخص را جانشین یک سری از اشخاص و در واقع تمامی نسل ها و مردمان کند، ضرورتی که او را داشت تا عددی را جایگزین کمیت های قابل اشراق کند و سیستم نگارش را به جای اعداد به کار برد، یعنی ضرورتی که او را مجبور ساخت تا میوه را به جای گلابی، سیب و گیلان به کار برد و

در این بیان مشخص عدالت، مسلماً جرقه ای از شفقت یا حتی خردمندی وجود ندارد، زیرا عدالت برای خاطر انسان وجود دارد و نه بالعکس. بدین طریق، آن گونه که من درباره قدرت خداوندی می اندیشم، قدرتی که اگر مایل باشد می تواند مرا نیست و نابود کند، یا آن گونه که درباره عدل او، که در شعاری که الساعه نقل کرده ام، نشان داده شده است، تحت نام او، در نظرم موجودات بسیار متفاوتی مجسم می شود. اگر من تنها درباره شفقت خدا فکر کنم، خدایی کاملاً متفاوتی را دارا شده ام.

بنابراین تفاوت میان چند خدائی و تک خدائی آن گونه که در بادی امر به نظر می رسد، آن چنان زیاد نیست. در نتیجه تعداد و اشکال صفات خدا، چندین خدا در یک خدا، وجود دارد. تفاوت حداکثر، تفاوتی میان اصطلاح جمعی و اصطلاح نوعی است یا بهتر تفاوتی به شرح ذیل است: در مذهب شرک، خدا واضح و مرئی است، یک اسم صرفاً جمعی است، در تک خدائی، خصوصیات حسی محو می شود و از ظواهر چند خدائی دست کشیده می شود، اما ذات یعنی خود شینی باقی می ماند. به این خاطر است که صفات گوناگون خدای واحد جنگ های بسیاری نه تنها جنگ هائی جزمی و قشری بلکه ایضاً جنگ هایی خونین، درست مانند جنگ های خدایان متعدد کوه المپ هم را با یک دیگر، ما بین خود مسیحیان به وجود آورده است.

الهیون، فلاسفه و رازوران قدیم می گفتند که خدا در برگیرنده هر چیز در جهان است، اما هر چیزی که در جهان، مکرر، پراکنده، گسسته، حسی و میان موجودات سرشکن شده، در خدا، ساده، غیر حسی، و یگانه است. در این جا ما شاهد بیان صریحی هستیم مبنی بر این که انسان در خدا، ساده، غیر حسی، و یگانه است. در این جا ما شاهد بیان صریحی هستیم مبنی بر این که انسان در خدا، صفات اساسی اشیاء و موجودات مختلف بسیاری را در یک موجود و یک اسم متمرکز می سازد و این که انسان در هیئت خدا از همان آغاز و در اصل، موجودی متفاوت از جهان را تصور می کند، در خدا به مثابه فاقد گستردگی، غیر گذرا و غیر جسمانی در نظر می گیرد. انسان در ابدیت رشته های بی نهایت گذرا و تعمیم کامل آن چه را که نمی توان به تصور در آورد را خلاصه می کند، انسان به خاطر دلائل عینی متقن، از ابدیت به مثابه وسیله ای برای پایان بخشیدن به سلسله مراتب بی پایان و شمارش طولانی بی حد و حصری که در بردارد، استفاده می کند. اما نه این انقطاع و نه این تطویل رشته های قضا و زمانی که تا بی نهایت پیش می روند و نه حتی تضادهائی که در ذهن ما یا در انتزاع با مفهوم زمان و فضای بی نهایت در ارتباط است، ما را

پول را به جای دلار و سنت و شیلینگ و پوند، به جای این که بگوید آن چاقو یا کتاب را به من بده، بگوید آن چیز را به من بده - همین ضرورت تا جایی که انسان به جهان آفریده شده‌ای باور داشت، او را مجبور کرد علل بی‌شماری که در پیدایش و حفظ جهان دخیل بودند را جایگزین یک موجود و یک اسم نماید. اما به همین دلیل این شخص خداگونه، موجودی ذهنی است، یعنی موجودی است که تنها در انسان، در سرشت متجلی انسان، در اندیشه و زبان به منزله چیز یا پول یا میوه، مبنا گرفته و گذران می‌کند.

این واقعیت که ایده یا تصور خدا در اهمیت متافیزیکی آن بر همان اساسی قرار گرفته که ایده یا تصور «چیز» یا «میوه»، حداقل مبین آن است که خدایان مذهب شرک چیزی جز اسم یا تصویری کلکتیو و فهرست‌وار که به مثابه موجوداتی متجلی می‌گشته‌اند نبودند.

به رشته گسیخته مثال‌هایی که قبلاً ذکر شد بازگردیم: رومی‌ها دارای الهه پول، پکونیا بودند، آن‌ها حتی برای انواع عمده سلسله مراتب پولی یعنی پول برنز و پول نقره ارباب انواع داشتند. آنان دارای Deus Aesulanus یا Artinut، یعنی خدای برنز یا مس، و دارای رب‌النوع میوه - پامونا Pomona بودند. اگر ما کلیه اسامی و تصورات فهرست شده را در میان یونانیان و رومیان به مثابه خدا نمی‌یابیم، همانا به خاطر آن است که رومی‌های خودپسند و متعصب، تنها اشیائی را که با نخوت بشری در ارتباط بودند، به مرتبه خدائی می‌رساندند. به این خاطر حتی رب‌النوع کود - دسوس استرکتیوس Deus sterertius را می‌پرستیدند، تاسرگین، مزارع آن‌ها را پر محصول کند. معهداً کود هم یک تصور عمومی است، زیرا انواع متعددی از کود، یعنی کود کبوتر، کود گاو و غیره وجود دارد.

حال به استنتاج دیگری علیه استدلال متعارفی علت نخستین بدون علت می‌پردازم. هر چیزی که وجود دارد، وابسته است، یا آن طور که دیگران اظهار می‌دارند علتی برای هستی جدا از خودش دارا است، و از آن جایی که قائم به ذات نیست، مستلزم وجودی است که به دیگران وابسته نباشد، موجودی که به خاطر این که هست، وجود دارد.

در رد این برهان، من از نو مورد انسان را ذکر می‌کنم، زیرا نهایتاً همانا انسان است که انسان را به مثابه آغاز گاه خود در نظر می‌گیرد و وابستگی و منشاء او را به مثابه الگوئی برای وابستگی و منشأ کلیه چیزهای حسی. این درست است که من وابسته به والدین و اجداد خود و هکذا هستم، هر آینه دیگران قبل از من وجود نداشتند،

من نیز وجود نمی‌داشتم، معهداً من موجودی مستقل، سوای والدین خود می‌باشم، من نه تنها به شکرانه دیگران بلکه به برکت وجود خودم آن چه که اکنون هستم، می‌باشم، درست است که من بر شانه‌های نیاکان خود ایستاده‌ام، صحیح است که من بدون آگاهی و اراده زاده شده و به وجود آمده‌ام، معهداً به طور یقین چه هنگام وابستگی به رحم تا سیر به سوی عدم وابستگی و رهائی از آن، بدون انگیزه و بدون اراده به این جهان نیامده‌ام.

خلاصه آن که من زاده شدم و وابسته به والدینم بوده و هستم، من نیز به نوبه خود پدر و انسانم، و این واقعیت که من به وجود آمده‌ام، که زمانی کودک بودم، که زمانی جسماً و روحاً وابسته به والدینم بودم، بسیار فراتر از قوه ادراک خودم می‌باشد. لکن تا این اندازه مسلم است که: علی‌رغم نفوذ عظیم آگاهانه یا ناآگاهانه والدینم بر من، من در گذشته زندگی نمی‌کنم. در حال حاضر من تنها در خود پدر و مادرم را دارا هستم، هیچ موجود دیگری، حتی خدا هم اگر من به خودم کمک نکنم، به من کمک نخواهد کرد، من با تکیه بر ذخائر و استعدادهای خودم بر سر پا ایستاده و یا سقوط می‌کنم. آن پارچه قنداقی که زمانی والدینم با دلسوزی مرا در آن می‌پیچاندند، مدت‌هاست پوسیده شده، پس چرا ذهن من باید کماکان قیودی را که پاهایم آن‌ها را مدت‌ها قبل به دورافکنده است، تحمل کند؟

فصل دوازدهم:

اثبات کیهان‌شناختی توضیح کافی بدست نمی‌دهد - خصلت لدنی و مستقلانه طبیعت که به موجوداتی تخیلی و انتزاعی منتقل شده است - اندیشه منطقی به مثابه الگوی «توضیح طبیعت» از دید الهیات: علت، صرفاً هیچ چیز جز تفکر ذهنی را توضیح نمی‌دهد - اثرات بی واسطه طبیعت به مثابه اعمال موجود برتر - قدرت الهی و قدرت طبیعت - علل واسطه و فرض موجودی «برتر» از انسان - یکسانی مفاهیم طبیعت و خدا - تضادها و ابهامات در اشتقاق طبیعت از خدا

در آخرین گفتار، با توسل به مورد انسان، یکی از نخستین و متداول‌ترین براهین وجود خدا، یعنی به اصطلاح دلیل کیهان‌شناختی آن را، در این فضای کلی که هر چیزی که در جهان وجود دارد، متناهی و وابسته است و از این رو مستلزم چیزی نامتناهی و مستقل است، روشن ساختم. استنتاج من این بود که با وجودی که انسان بدو



دیگری تأثیر می‌گذرد، همه چیز در آن نسبی است، همه چیز در آن واحد هم علت است و هم معلول که در تمامی جوانب به عمل و عکس العمل دست می‌یازند. طبیعت بر خلاف حکومت‌های مستبد همه چیز را در رأس جمع نمی‌کند، بلکه شبیه جمهوری است. آن کسانی که به حکومت‌های فعال ما پشاه خو گرفته اند، نمی‌توانند جامعه‌ای انسانی بدون وجود فردی خود کامه به مخیله خود خطور دهند و به همین نحو آن کسانی که با عقیده وجود پدر آسمان‌ها بزرگ شده‌اند، تصور وجود طبیعی بدون خدا را دشوار می‌یابند، اما همان‌گونه که دولت یا ملتی را بدون معبودی سلطنتی که خارج از آن و بر فراز آن قرار گرفته باشد، می‌توان تصور نمود، به طریق اولی تصور طبیعی بدون خدا، بدون وجود مافوق طبیعی و ابرطبیعی ممکن است. در واقع، درست همان‌گونه که جمهوری، تکلیفی تاریخی و هدف عملی انسان است، به همین نسق هدف نظری او شناختن قانون‌مندی‌های حکومت طبیعت است. نباید اصل حاکم بر طبیعت را خارج از آن قرار داد، بلکه باید آموخت تا آن را در خود طبیعت بنا نمود. هیچ چیز سخیف‌تر از این نیست که طبیعت را به مثابه معلولی انفرادی تلقی نمود و برای آن در هیئت موجودی ما فوق طبیعی که معلول موجود دیگری نیست،

کودک است، در عین حال یک پدر نیز می‌باشد، با وجودی که معلول است، علت نیز می‌باشد و با وجودی که وابسته است ایضاً مستقل است. مع‌هذا، اگر تفاوت‌های بارز را به کناری نهیم، آن چه که درباره انسان صدق می‌کند، در مورد سایر موجودات نیز صادق است. زیرا هر موجودی با تمام وابستگی‌اش به دیگر موجودات، یک ذات مستقل است، هر موجودی در خود علت هستی خود را دارا است، - و در واقع به چه منظور دیگری وجود دارد؟ هر موجودی تحت شرایطی - قطع نظر از ماهیت خود - به خاطر عللی که موجب پیدایش موجود دیگر نشده، به وجود آمده است، هر موجودی هستی خود را به مجموعه عللی که بدون آن فعال و مؤثر نیست، مدیون است. هر موجودی هم علت است و هم معلول، ماهی بدون آب وجود نخواهد داشت، اما بدون ماهی، یا برخی موجودات دیگر که قادر به زندگی در آب باشند، آبی نیز نخواهد بود. ماهی وابسته به آب است و بدون آن نمی‌تواند زندگی کند، آب لازمه وجود ماهی است، مع‌هذا علت وابستگی ماهی در خود ماهی، در ماهیت خاص که همانا نیازمندی به آب است، نهفته است.

طبیعت نه آغازی دارد و نه فرجامی. هر چیزی در آن بر چیز

اگر من نمی‌توانم با نگرستن به دور و دورتر از کلیت‌ها گوئی خودداری کنم، اگر قادر نیستم با طبیعت همگام شوم و نیاز روشن فکرانه‌ام را با کنش و واکنش عام طبیعت دمساز کنم، چه چیز مرا از این که از خدا هم فراتر روم باز می‌دارد؟ چه چیز مرا از این که برای خدا نیز به دنبال دلیل و علتی بگردم، ممانعت به عمل می‌آورد؟ آیا ما، در وجود خدا همان وضعی که در توالی علت‌ها و معلول‌ها شاهد بودیم، نمی‌یابیم؟ همانا وضعی که من مایل بودم با نشان دادن وجود خدا، تصحیح و اصلاح نمایم.

هرآینه خدا به مثابه علت جهان تصور شود، آیا به جهان وابسته نمی‌شود؟ آیا علتی بدون معلول وجود دارد؟ اگر من جهان را از دیده فروگذارم و به آن نیندیشم از خدا دیگر چه باقی می‌ماند؟ و اگر کاری نکنم، قدرتش چه می‌شود؟ اگر دنیائی وجود نداشته باشد تا بر آن فرمان راند، چه بر سر حکمتش می‌آید؟ اگر چیزی وجود نداشته باشد تا نسبت به آن خوبی کند، احسانش به کجا می‌رود؟ اگر متناهی وجود نداشته باشد، نامتناهی‌اش کجا می‌رود؟ زیرا او تنها در مغایرت یا متناهی، نا متناهی است.

بنابراین اگر من جهان را نا دیده بگیرم، از خدا هیچ چیز باقی نمی‌ماند. لذا چرا نباید خود را به جهان محدود کنیم، زیرا به هر تقدیر نمی‌توان بر فراز آن و یا خارج از آن رفت، زیرا حتی ایده و فرضیه خدا ما را به جهان بر می‌گرداند، زیرا اگر طبیعت را کنار گذاریم، جهان را از تمامی واقعیات آن محروم ساخته‌ایم و در نتیجه حتی واقعیت خدا را تا جایی که او را به عنوان علت جهان تصور کرده‌ایم، نفی نموده‌ایم.

بنابراین، دشواری‌های حاصل از مسأله آغاز جهان، تنها به وسیله مفهوم خدا، موجودی خارج از جهان، به تعویق افتاده، به گوشه‌ای رانده و لاپوشانی شده و حل نمی‌گردد. پس آیا عقلانی‌تر نیست فرض شود که جهان همواره بوده و خواهد بود و در نتیجه این که دلیلی در خود، برای هستی‌اش داراست. کانت در درس‌هائی درباره فلسفه مذهب خود می‌گوید: «ما نمی‌توانیم این فکر را از خود دور کنیم اما آن را هم نمی‌توانیم تحمل کنیم که موجودی که ما به مثابه عالی‌ترین موجودات ممکن تصور می‌کنیم خطاب به خودش که گوئی این چنین است بگوید: «من از این سر ابدیت تا آن سر ابدیت، خارج از من چیزی وجود ندارد جز چیزی که توسط اراده من وجود دارد، اما پس من خودم از کجا آمده‌ام؟» به عبارت دیگر، خدا از کجا می‌آید؟ چه چیز مرا و می‌دارد در خدا توقف کنم؟ در واقع هیچ چیز، من

نمی‌توانم از مبدأ و منشأ او جويا نشوم، و این سری هم نیست. علتی که برای خداپرستان، الهیون و به اصطلاح حکمای نظری، علت نخستین و عام کلیه چیزهاست - همانا عقل انسانی است. عقل از خاص و جزء به عام، از مشخص به مجرد، از معین به نامعین می‌رود. عقل ایضاً از واقعی، معین و علل خاصی برخاسته و به تعالی خود ادامه می‌دهد تا به مفهوم خود علت، علتی که معلول‌های واقعی، معین و خاصی را به وجود می‌آورد برسد.

خدا، حداقل نه راساً آن گونه که ته‌ئیست‌ها می‌پندارند، علت رعد و برق، باران و نور آفتاب، آب و آتش، خورشید و ماه نیست. کلیه این چیزها و پدیده‌ها تنها دارای علت جداگانه، خاص و حسی‌اند، خدا صرفاً اولین علت عام و علت‌العلل است، خدا علنی است که علت واقعی حسی معینی نیست، علتی نیست که از ماده حسی و کلیه تعینات خاص آن انتزاع شده باشد. به عبارت دیگر، او خود علت است، مفهوم علتی است که به مثابه یک موجود مستقل بیان شده است. درست همان گونه که عقل به مثابه وجود، مفهوم وجود که از کلیه خواص معین وجود انتزاع شده است را مجسم می‌کند، به همین نحو مفهوم علت که از کلیه ویژگی‌های علیت واقعی و معلوم در نخستین علت، انتزاع شده است را نشان می‌دهد. همان طور که انسان بر اساس انواع انگیزه‌هایی که از حسیات آزاد شده‌اند، عمل می‌کند و به طورذهنی و کاملاً منطقی، انواع را فوق افراد، رنگ را فوق رنگ‌ها، بشریت را فوق بشر قرار می‌دهد، به همین نحو نیز «علت» را فوق علل قرار می‌دهد. جمله «خدا اساس جهان است» به این معنی است که «علت» اساس «علت‌ها» ست، بدون علت، علت‌هایی نمی‌تواند وجود داشته باشد، اولی در منطق و در نظام عقلی، «علت» خوانه می‌شود و اصطلاح ثانی و ثانوی، علل یا انواع علت. خلاصه آن که علت اولی خود را به مفهوم علت تنزل می‌دهد و مفهوم علت خود همانا محصول عقل است که عام را از اشیاء واقعی خاص انتزاع کرده و سپس بر حسب ماهیت خود این عام انتزاع شده را به مثابه اولی و نخستین، فوق آن‌ها قرار می‌دهد.

مع‌هذا درست به خاطر همین علت، علت اولی و نخستین یک مفهوم صرف تعقل یا هستی فاقد موجودیت عینی است، و ایضاً علت حیات یا هستی من نیست. این علت فایده‌ای برای من ندارد، علت حیات من مجموعه علل بسیار مختلف و معینی است، من باب نمونه، علت نفس کشیدن من از لحاظ ذهنی، شش‌هایم می‌باشد و از لحاظ عینی هوا، علت دیدم از لحاظ عینی نور است و از لحاظ ذهنی، دیدگانم. خلاصه آن که، علت اولی، انتزاعی بی‌فایده است. بدین طریق



ملموس ساده دورافتاده است. اصل جهان شمول این جهان باژگونه شده این است که خدا خویشتن را در طبیعت ظاهر می‌سازد، در حالی که باید عکس آن را گفت یعنی این که، دست کم طبیعت بدو خود را به مثابه خدا، به انسان نشان می‌دهد و این که طبیعت تأثیری بر انسان می‌نهد که او آن را خدا می‌نامد، و از آن آگاه می‌شود و تحت نام خدا عینیت می‌یابد. در این جهان باژگونه شده ما، آئین متعارفی وجود دارد که بر آن است طبیعت از خدا نشئت می‌گیرد. در حالی که می‌بایست خلاف آن را گفت، به این معنی که، خدا از طبیعت تجرید شده و صرفاً مفهومی مشتق شده از آن است، زیرا کلیه محمولات، صفات و تعینات، همگی همان گونه که حکماء می‌گویند، واقعیت‌اند، یعنی ذات یا کمالاتی‌اند که در خدا جمع شده‌اند، یا جمله آن خداست یا خدا نامیده می‌شود. به طور خلاصه، کلیه محمولات الهی که از انسان به عاریت گرفته نشده است، از طبیعت اقتباس گشته، به نحوی که چیز دیگری جز ذات طبیعت یا طبیعت محض و ساده را مجسم، بیان و نمایش نمی‌دهد. تفاوت تنها این است که خدا همانا تجرید

از این علت اولی که به هیچ چیز منجر نمی‌شود، به موضوع سودمندتر طبیعت و مجموعه علل واقعی باز می‌گردم و می‌گویم بار دیگر ثابت کنم انسان می‌بایست خود را به طبیعت، به مثابه دلیل غائی خود محدود کند، و این که کلیه مشتقات حاصله از طبیعت که طبیعت را به تعالی و به وجودی اعلی و برین می‌رساند، همانا زاده توهم و خیال است. براهین من در این مورد هم مستقیم است و هم غیرمستقیم، براهین مستقیم از طبیعت گرفته شده و مستقیماً به آن مربوط می‌شوند، دلائل غیرمستقیم مبین تضادهایی است که شامل فرضیات مغایر و نتایج بی‌ربطی است که از پی آن می‌آید.

دنایای ما، نه تنها دنیای سیاسی و اجتماعی ما، بلکه ایضاً جهان عالمانه و روشن فکرانه مان، جهانی است که بر روی سر و وارونه قرار گرفته است. دست آوردهای سترگ تعلیم و تربیت ما، فرهنگ، علم و داآ

انش ما، قبل از هر چیز تا حد ممکن از طبیعت و از حقیقت

مفهوم قدرت به مثابه محمولی الهی یا خدائی عمدتاً از مقایسه آثار طبیعت یا آثار انسان بر می-خیزد. انسان نمی تواند درخت و گیاه تولید کند، او نمی تواند توفان و رعد و برق ایجاد نماید. از این رو، ویرژیل، صاعقه را «تقلید نا پذیر» می خواند، در اساطیر یونانی، زئوس، ساملونوس را به خاطر خود ستایی اش در کوشش برای ایجاد رعد و برق، مورد اصابت آذرخش قرار داد. چنین آثار طبیعی ورای قوه انسان و در ید قدرت او نیست. به این خاطر موجودی که چنین اثرات و پدیده هایی را به وجود آورد، ابر انسان شمرده می شود و از این رو، موجودی الهی است.

است، یعنی یک مفهوم صرف، در حالی که طبیعت، مشخص یعنی واقعی است، مع هذا، ذات، جوهر و مضمون یکسان اند، خدا طبیعتی به صورت انتزاع است، یعنی طبیعت است که از تصور فیزیکی آن جدا و به شیئی با مفهوم عقل تبدیل شده است، طبیعت خود همانا چیزی حسی است، طبیعت واقعی از طریق حسیات خود را به ما آشکار و منتقل می کند.

حال اگر صفات خدا را در نظر گیریم، در می یابیم که تمامی این صفات در طبیعت ریشه دارند، و تنها هنگامی معنی می یابند که آن ها را در ارتباط با طبیعت قرار دهیم. یکی از صفات خدا، قدرت است: بر حسب آخرین تصورات، خدا موجود قدرتمندی است، نیرومندترین موجودات و ایضاً بسیار مقتدر.

قدرت، اولین محمول، یا بهتر، اولین خداست. اما قدرت چیست؟ قدرت مبین چه چیزی است؟ هیچ چیز جز نیروی پدیده های طبیعی. همان طور که در دروس نخستین مشاهده کردیم، رعد و برق، یعنی پدیده هایی که نیرومندترین و مخوف ترین تأثیرات را بر انسان از خود به جای می گذارند، گویا از اثرات رفیع ترین و نیرومندترین موجود، یعنی خداست و یا با او یکی هستند. حتی در تورات، رعد صدای خداست، و در بسیاری از آیات، آذرخش، «سیمای خداست». اما خدائی که صدایش رعد، و سیمایش آذرخش است، چه چیز دیگری جز ذات طبیعت، چه چیز دیگری جز رعد و برق است؟

حتی تهئیست های مسیحی، قدرت خدا را به اتمام معنویت، خلوص و بساطت آن، با نیروی حسی طبیعت همانند می کنند. به عنوان مثال، تریلر Triller، شاعر مسیحی مسلک، در تأملات شاعرانه خود می نویسد:

اقرار کن که چنین نیست، که قلبت در سینه ایت به شدت نمی تپد؟

آن گاه که رعد با نیروی شکننده خود
می پیچاند و می غرد و در هم می شکند
چه چیز دیگری اگر نه ذهنت،
به تو با نیروی رعد و با آتش سولفوری آذرخش
می گوید که خدا می تواند تو را
در یک چشم بر هم زدن از روی
زمین بردارد؟ پس تردید مکن
از این که، رعد و برق، نشانی
از وجود و جبروت خداوندگاری اند

حتی در نظرات مسیحی که نیروی طبیعت این چنین ملموسانه آشکار نمی شود، آن گونه که به زعم تریلر قدیس می شود، نیروی طبیعت عاملی در بطن باقی می ماند.

تهئیست های مسیحی که اصل راهنمای آنان، انتزاع و در نتیجه جدائی از حقیقت طبیعت است و به طبیعت به مثابه ماده مرده و بی جان می نگرند، قدرت یا جبروت خدا را به مثابه علت حرکت طبیعت به شمار می آورند. آنان می گویند خدا حرکت را بر ماده ارزانی داشت و بر آن نشاند و بر آن تأثیر گذارد، آنان از قدرت جامع الاطراف خدا در عجب اند که او را قادر می سازد، این توده یا ماشین عظیم الجثه را به حرکت در می آورد، آیا از نیرو یا قدرتی که توسط آن جسمی حرکت خود را به دیگری منتقل می کند، منتزع نمی شود؟ طبعاً نه نیست های دیپلمات منش انکار می کنند که خدا ماده را از طریق قوه دافعه - یا هر تماس بلاواسطه ای دیگری به جنبش درآورد، آنان مدعی اند که خدا به مثابه روح، تنها از طریق اراده اش چنین کاری را انجام داد. اما آن ها در واقع خدا را به مثابه روح ناب و خالصی تصور

نمی‌کنند - در عین حال آن‌ها او را به مثابه موجودی مادی و حسی، و یا حتی بهتر موجودی مخفی مادی و مخفی حسی در نظر می‌گیرند. او ایضاً حرکت را از نیرو یا اراده صرف به وجود نیاورد. اما اراده فاقد قدرت، فاقد قابلیت مادی مثبت در واقع هیچ است. ته نیست‌ها خود، قدرت خدا را از اراده و عقلش آشکارا متمایز می‌سازند. اما این قدرتی که از اراده و عقل متمایز شده، اگر نیروی طبیعت نیست، پس چه چیزی است؟

مفهوم قدرت به مثابه محمولی الهی یا خدائی عمدتاً از مقایسه آثار طبیعت یا آثار انسان بر می‌خیزد. انسان نمی‌تواند درخت و گیاه تولید کند، او نمی‌تواند توفان و رعد و برق ایجاد نماید. از این رو، ویرژیل، صاعقه را «تقلید نا پذیر» می‌خواند، در اساطیر یونانی، زئوس، ساملونوس را به خاطر خود ستایی‌اش در کوشش برای ایجاد رعد و برق، مورد اصابت آذرخش قرار داد. چنین آثار طبیعی و رای قوه انسان و در ید قدرت او نیست. به این خاطر موجودی که چنین اثرات و پدیده‌هایی را به وجود آورد، ابر انسان شمرده می‌شود و از این رو، موجودی الهی است. اما کلیه این اثرات و پدیده‌ها چیز دیگری جز نیروی طبیعت را بیان نمی‌دارند. طبعاً ته نیست‌های مسیحی به طور

غیرمستقیم، یا در مبدأ نهائی آن، این اثرات را به خدا، به موجودی مجزا از طبیعت و منصف به اراده، عقل و شعور، نسبت می‌دهند. مع- ذلک این تنها ایضاحی بیش نیست و آن‌چه که در این‌جا به ما مربوط می‌شود این نیست که روحی وجود دارد یا ندارد، می‌تواند اصل و منشأ این پدیده‌ها باشد یا نمی‌تواند، بلکه آن‌چه که به ما مربوط می‌شود، تنها این حقیقت است که پدیده‌ها و نیروهای طبیعی، که حتی یک مسیحی دست کم مسیحی معقول و روشن‌بین به آن به مثابه اعمال بی‌واسطه خدا نمی‌نگرد، بلکه به آن‌ها برحسب فاکت‌های واقعی و به مثابه اثرات طبیعت می‌نگرد، الگوئی‌اند که انسان در اصل مفهوم و تصور قدرت الهی ابر انسان را از آن‌ها مشتق نمود.

یک مثال: اگر انسانی مورد اصابت رعد قرار گیرد، مسیحی می‌گوید یا می‌اندیشد که این امر به طور اتفاقی یا به طور ساده در چرخه طبیعت روی نداده است، او این اتفاق را به خواست خدائی نسبت می‌دهد، زیرا «خدا بر همه کار بیناست» خدا می‌خواست که آن شخص بمیرد، و آن هم درست به همین نحو. اراده خدا اولین و آخرین علت مرگ شخص و علت بی‌واسطه هم رعد می‌باشد، یا آن- گونه که قدما معتقد بودند رعد وسیله‌ای است که خداوند خود، با آن



قسم می‌خورند و یا به هر نحوی نام خدا را یاد می‌کنند، دست خویش را به سوی آسمان بلند می‌نمایند، الوهیت ستارگان را ثابت نمود. حتی مسیحیان، خدای «روحانی و قادر» خود را در آسمان جای می‌دهند، آنان به همان دلایلی که در ابتدا باعث شد آسمان به مثابه خدا شمرده شود، خدا را در آن‌جا جای دادند.

آریستوی چیوسی، شاگرد زنون پایه گذار فلسفه رواقی، صریحاً می‌گفت: «بر فراز ماطبیعت فیزیکی قرار دارد یا می‌گذرد، شناختن آن غیرممکن است و فایده‌ای برای ما ندارد.» اما این طبیعت فیزیکی، اساساً سماوی است و بیش از هر چیز دیگری موضوع نجوم و هواشناسی بود که همانا علاقه نخستین دانشمندان و فلاسفه طبیعی را برانگیخت. سقراط فیزیک را به مثابه چیزی ورای قدرت درک انسان رد می‌نمود و ذهن افراد را از فیزیک به اتیک (اخلاق) متوجه می‌ساخت. اما منظور وی از فیزیک عمدتاً نجوم هواشناسی بود، کلام مشهوری که می‌گوید، او فلسفه را از آسمان به زمین آورد، از این‌جا منشأ گرفته است. و این ایضاً علتی است که چرا وی از تمامی فلسفه بانی‌هایی که فراتر از قدرت و استعداد آدمی می‌رود، به مثابه meteorologist (یعنی آن‌چه که مربوط به امور سماوی و مافوق دنیوی اند) سخن به میان آورده است.

اما همان‌گونه که قدرت، ابر انسان، عالی‌ترین یا موجود عالی‌تر ما فوق ما (در میان رومی‌ها، ارباب انواع Superi یا رفیع منزلت نامیده می‌شدند) - در اصل محمول طبیعت بودند، همین‌طور ابدیت و نامتناهیت نیز محمول‌های طبیعت به شمار می‌رفتند. من باب مثال، به زعم همر «نامتناهی» لقب و کنیه‌ای برای دریا و زمین بود. به نظر آنکسمین حکیم، هوا و درزند اوستا ابدیت و خلود محمول-های خورشید و ستارگان‌اند. حتی ارسطو، بزرگترین فیلسوف دنیای باستان، در تقابل با سپنج و تغییر پذیری چیزهای زمینی، عدم تغییر و ابدیت را به اجرام سماوی و آسمان نسبت می‌داد. و حتی فرد مسیحی علی‌رغم این که بلافاصله (به خاطر علتی که به آسانی قابل درک است اما احتیاجی در این‌جا به بحث ندارد) شروع به پنهان ساختن طبیعت در پشت سر خدا می‌کند، عظمت و نامتناهیت خدا را از عظمت و نامتناهیت جهان یا طبیعت استنتاج می‌کند (یعنی مشتق می‌کند). به عنوان مثال، شویستر در هم‌آوایی با مسیحیان بی‌شمار دیگری می‌نویسد: «نه تنها رفعت و عظمت جهان و اجرام سماوی بلکه حتی ناچیزترین ذره غبار نشانی از عظمت نامتناهی خداست.» و در جای دیگری همین طبیعی دان فاضل و پارسا منش می‌نویسد: «تابش نور حرکت و قدرت نامتناهی آفریدگار، نه تنها از بی‌نهایت بزرگ، از توده

انسان را می‌کشد و یا طبق اعتقادات جدید، علت معینی است که با آن اراده خدا، مرگ انسان را فراهم می‌آورد یا دست کم با رخصت یا رضایت وی این کار انجام می‌شود. اما این قدرت خردکننده، کشنده و سوزان، قدرت خود رعد است، درست همان‌طور که قدرت یا اثر زهر آرسنیک که من با آن شخصی را مسموم می‌کنم، اثر اراده و قدرت من نیست، بلکه قدرت و اثر نهفته در خود آرسنیک است. بنابراین، از دیدگاه ته‌ئیستی یا مسیحی، ما قدرت اشیاء را از قدرت یا بهتر، اراده خدا متمایز می‌سازیم، ما اثرات و لذا خواص الکتریسیته، مغناطیسم، هوا، آب و آتش را به مثابه خصوصیات و اثرات خدا می‌دانیم - زیرا ما خصوصیات و خواص اشیاء را تنها از طریق اثرات آن‌ها می‌شناسیم. نمی‌گوئیم: خدا می‌سوزد و حرارت می‌دهد، نمی‌گوئیم یا نمی‌اندیشیم که خدا چیزی را خیس می‌کند، بلکه می‌گوئیم آسمان رعد و برق می‌زند و هکذا، مع‌ذالک، همانا از این پدیده‌ها، خواص و اثرات متناقض با خدای لاهوتی مورد تصور مسیحیان است که انسان برداشت خود را از قدرت الهی و ابر انسانی مأخوذ می‌کند، و درست به این خاطر تا زمانی که او به دید اساسی و هوشمندانه خود وفادار باقی بماند و طبیعت را به خدا و جهان تقسیم نکند، آن‌گاه می‌تواند خود طبیعت را به مثابه خدا مورد عزت و احترام قرار دهد.

از گریز به واژه ابر انسان و توضیح پیرامون آن نمی‌توانم خود داری کنم. یکی از شکوه‌های متعددی که از طرف زنجمره‌کنندگان مذهبی و فضای ته‌ئیسم به گوش می‌رسد این است که این واژه نیاز اساسی انسان، نیاز حرمت گذاردن به چیزی بالاتر از خود را از بین برده یا از دیدگاه فرو می‌گذارد، و از این رو انسان را به یک موجود خودپسند متکبر، تبدیل می‌کند. مع‌ذالک آته‌ئیسم با دست کشیدن روحانی از آن‌چه بر فراز انسان قرار دارد، اخلاقاً و طبیعتاً، آن‌چه که بر فراز او قرار دارد را نادیده نمی‌انگارد.

آن‌چه که اخلاقاً متعال است ایده‌آلی است که هر انسانی، هر آینه که بخواهد چیزی با ارزش از خود بسازد، می‌بایست آن را دنبال کند. اما این ایده‌آل، همانا ایده‌آل و هدف انسانی است و می‌بایست باشد، طبیعتاً متعال نیز خود طبیعت به ویژه قدرت‌های سماوی‌اند که هستی ما و سیاره ما به آن‌ها وابسته است، زیرا زمین خود فقط بخشی از «قدرت‌های سماوی» است و تنها از طریق پویائی موقعیتی که در منظومه شمسی ما اشغال می‌کند، آن چیزی است که هست. حتی خدای فوق دنیوی و ابر انسانی، مبدأ خود را تنها به موجود فیزیکی و اپتیکی بالا سر ما در آسمان و اجرام سماوی مدیون است. موافق «سیرل» ژولیان با تأکید این که همه هنگامی که نیایش می‌کنند یا

عالم و اجرام بزرگ که آزادانه در افلاک غوطه ورنند ساطع است . . . بلکه ایضاً از بی نهایت کوچک، از ذرات غبار و ارگانیزم کوچک نیز ساطع می شود . . . هر ذره ای از غبار شامل تعداد بی شمار جهان های بی نهایت کوچک است در این جا مفهوم بی نهایت با مفهوم عام جهان شمول تطابق می یابد.

خدا همانا موجودی خاص و از این رو متناهی نیست، او به این یا آن ملت یا محل محدود نمی شود، لکن طبیعت هم حد و حصری ندارد، یک فیلسوف یونانی می گفت، آسمان، زمین و دریا برای همگان مشترک است و شاعر رومی اورید ((ovid می گفت که طبیعت به کسی مالکیت خاص آفتاب، هوا و آب را نبخشیده است.

خداوند «برای مقام اشخاص احترامی قائل نیست.» طبیعت هم برای مقام اشخاص احترامی قائل نیست. زمین، میوه های خود را برای این یا آن شخص یا ملت برگزیده به بار نمی نشاند، خورشید نه تنها بر مسیحی و یهودی، بلکه بر کلیه انسان ها بدون استثناء، می تابد و نورافشانی می کند، همانا به خاطر نامتناهیت و عام بودن طبیعت، یهودیان قدیمی که خود را - قوم برگزیده به حساب می آورند و معتقد بودند که جهان به خاطر آن ها آفریده شده است، نمی توانستند درک کنند که چرا چیزهای خوب زندگی تنها در اختیار آنان قرار ندارد و بت پرستان نیز از آن بهره مند می شوند. هنگامی که از خاخام های یهودی سؤال می شد که چرا خداوند شرک و بت پرستی را از میان بر نمی دارد، در جواب می گفتند که مشرکین هرآینه آن چه که رای جهان لازم است را نپرستند، باری تعالی مسلماً آنان را از صفحه روزگار محو خواهد کرد، اما از آن جایی که آنان خورشید، ماه، ستارگان، آب و آتش را می پرستند، خدا چرا باید جهان را به خاطر مشتی سفیه نابود سازد. به دیگر سخن: خداوند می بایست علل و اشیاء بت پرستی را حفظ کند، زیرا بدون آن ها، یهودیان نمی توانند صبر پیشه کنند.

ما در این جا تصور جالبی از ویژگی های اساسی مذهب را در اختیار داریم، قبل از هر چیز، تصویری از تضاد میان اعتقاد و عمل، ایمان و زندگی که ذاتی هر مذهبی است. این سهم بردن طبیعی از زمین، نور و آب با بت پرستان کاملاً در تناقض با اعتقاد و ایمان یهودیان قرار می گرفت، زیرا آنان مایل نبودند با مشرکین دارای چیز مشترکی باشند، مذاهب یهود، آنان را از این که برکات زندگی را با کافران سهیم شوند، منع می نمود. ثانیاً، ما در این جا تصویری از این واقعیت در جلوی روی داریم که طبیعت به مراتب از خدای مذاهب، لیبرال تر و متمدن تر است، که دیدگاه طبیعی انسان بسیار عام تر از دیدگاه مذهبی اوست، دیدگاهی که انسان را از انسان، مسیحی را از

یهودی، یهودی را از مشرک جدا می کند، از این رو وحدت نژاد انسانی و الفتی که کلیه افراد را در بر می گیرد، به هیچ وجه به تصور پدر آسمانی، یا آن گونه که فلاسفه معاصر می گویند، بر تصور روح قرار ندارد، بلکه بیشتر بر طبیعت که حقیقتاً در اصل یگانه اساس آن است، قرار دارد. این مهم قبلاً به وسیله فلاسفه مشرک تعلیم داده شده بود، اما خدای فلاسفه مشرک همانا چیزی جز جهان یا طبیعت نبود.

بالعکس، مسیحیان همانند یهودیان همان اعتقاد را دارند، آن ها نیز معتقدند و می گویند که جهان تنها به خاطر آنان آفریده و حفظ شده است. آنان به همان اندازه یهودیان پیگیرانه در بافتن توضیحی برای موجودیت غیرمؤمنین و کافران من حیث المجموع، عاجز ماندند. زیرا جهان هر آینه برای خاطر مسیحیان وجود می داشت، از چه رو به چه مقصودی مردمان دیگری وجود دارند که مسیحی نیستند و به خدای مسیحی ایمانی ندارند. خدای مسیحیت تنها به توضیح هستی مسیحیان قادر است و نه به هستی کافران و غیر مؤمنین. خدائی که خورشیدش بر حق و نا حق، مؤمن و غیر مؤمن، مسیحی و مشرک به تساوی و به یک اندازه می تابد، به چنین اختلافات مذهبی بی تفاوت است. او هیچ چیز درباره آنان نمی داند، این خدا، در حقیقت، چیزی جز طبیعت نیست. از این رو، سخنان انجیل مبنی بر این که، خدا خورشید خود را بر صالح و ناصالح به یکسان می تاباند حاوی نشان یا گواهی از مذهب طبیعت است، و گر نه، صالح و ناصالح به مثابه افرادی در نظر گرفته شده اند که می توانند از لحاظ اخلاقی و نه به طور دگماتیکی از یکدیگر متفاوت باشند، زیرا خدای دگماتیک انجیل، قاطعانه میش را از بز، مسیحی را از یهودی و مشرک و مؤمن را از غیر مؤمن متمایز می سازد، او به بزها وعده دوزخ و به میش ها وعده بهشت را می دهد. او گوسفندان را به خیر و برکت و حیات جاودان و بزها را به مرگ و بلا محکوم می سازد. و این همانا علتی است که هستی چنین افرادی که به نیستی محکوم شده اند، نمی تواند از او مأخوذ شده باشد. هیچ راهی برای توضیح هزاران و ده ها هزار تضاد، سرگشتگی، معضلات و تناقضاتی که ایمان مذهبی، ما را در آن سردرگم می کند، وجود ندارد، مگر این که بپذیریم خدای اصلی موجودی بود که از طبیعت منتزع شد و به این ترتیب نام رازورانه و مبهم و وجود او را جایگزین نام و وجود طبیعت نماییم.

ادامه دارد...

در شماره ده "سامان نو" دوره‌ی پس از شکست جنبش و دولت گیلان در آبان ماه ۱۳۰۰ و رشد سازمان‌دهی حزب کمونیست در شهرهای ایران به طور نیمه مخفی تا برگزاری کنگره‌ی حزب در ۱۳۰۶ خورشیدی را مورد بررسی قرار دادیم. در این شماره، پس از نگاه اجمالی به فعالیت‌های حزب در عرصه‌ی جمعیت‌های توده‌ای به ویژه سازمان‌های متعلق به زنان در دهه‌ی ۱۳۰۰، به چند و چون برگزاری کنگره‌ی دوم حزب در سال ۱۳۰۶ خورشیدی (۱۹۲۷ میلادی) می‌پردازیم.

فعالیت‌های حزب در عرصه‌ی جمعیت‌های توده‌ای

برای گسترش اندیشه‌های مارکسیستی در بین مردم، به ویژه در میان کارگران و دیگر زحمت‌کشان، نشر مطبوعات برای حزب کافی نبود و در نتیجه رهبری حزب تصمیم گرفت که به ایجاد جمعیت‌های توده‌ای و گروه‌های فرهنگی و سازمان‌های زنان اقدام کند. مهم‌ترین این تشکیلات در دوره‌ی ۱۳۰۱-۱۳۰۵ عبارت بودند از:

- «جمعیت فرهنگ رشت»، «انجمن پرورش قزوین»، «جمعیت بندر پهلوی»، «جمعیت پیک سعادت نسوان در تهران»، «جمعیت بیداری زنان در تهران» و «جمعیت پیک نسوان در رشت».

این جمعیت‌ها خواهان تأمین حقوق فرهنگی مردم به طور کلی و به ویژه تأمین حقوق زنان بودند. جمعیت‌های زنان در تهران و شهرهای مهم ایران، زنان و دخترانی را که طالب فعالیت در زمینه‌های تولید و امور فرهنگی بودند در خود متشکل کرده و با تأسیس کلاس‌های اکابر، خیاطی و گلدوزی توانستند کادرهای فعال حزب کمونیست ایران را در پیوند گسترده‌ای با اقشار مختلف زنان قرار دهند.

جمعیت و یا انجمن «پیک سعادت نسوان» که توسط روشنگر نوع‌دوست و یارانش در سال ۱۲۹۸ خورشیدی تأسیس یافت، موفق شد که برای نخستین بار مراسم روز جهانی زن (۸ مارس) را در سال ۱۳۰۱ برگزار کند. این انجمن با حمایت حزب کمونیست نشریه «پیک سعادت نسوان» را در سال ۱۳۰۶ منتشر ساخت.

تاریخ صد ساله جنبش‌های سوسیالیستی، کارگری و کمونیستی در ایران

از انقلاب مشروطیت ۱۲۸۴ تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷

حزب کمونیست ایران در دوره‌ی حکومت رضا شاه پهلوی



نویسنده: یونس پارسابناب

ویراستار: ساسان دانش



صدیقه دولت آبادی

افزون براین، در این دوره (۱۳۰۰ - ۱۳۰۴ خورشیدی) نشریه های "بانوان"، "زنان ایران عالم نسوان" و "لسان زنان" به همت زنان سرشناس و هوادار حزب کمونیست در ایران انتشار یافتند. صدیقه دولت آبادی و محترم اسکندری، از زنان مبارز و شاخص آن دوره بودند که با تأسیس انجمن های مختلف زنان و انتشار نشریه های ویژه ی زنان، خدمات بزرگی به توسعه ی حقوق زنان نمود.

صدیقه دولت آبادی با شرکت در کنگره ی بین المللی زنان در شهر برلین در سال ۱۳۰۱ و در دهمین کنگره ی "اتحاد بین المللی حق رأی زنان" در شهر پاریس در سال ۱۳۰۵ و گزارش و انتقال تجربه ها و دانش خویش ارمغانی ارزنده به زنان ایران بود؛ محترم اسکندری نیز با تأسیس "انجمن نسوان وطن خواه" و انتشار نشریه ای به همان اسم در سال های ۱۳۰۲ - ۱۳۰۴ از جمله مشاهیر سوسیالیست و فمینیست های دوره محسوب می شوند.

بی شک، تحت تأثیر فعالیت زنان در دوره ی ۱۳۰۰ - ۱۳۰۵ بود که حزب کمونیست ایران در دومین کنگره ی خود در ۱۳۰۶ خورشیدی برخی از خواسته های اقتصادی زنان را، که مربوط به «منع کار شبانه برای نسوان و اطفال» و «مرخصی با حقوق و مزایا برای زنان باردار در مدت چهار هفته پیش و چهار هفته پس از وضع حمل» بود، در برنامه ی مبارزاتی خود قرار داد.

علاوه بر کار طولانی و جدی در بین کارگران و زنان و فرهنگیان، فعالیت دیگر حزب در دوره ی ۱۳۰۰ - ۱۳۰۵ همکاری با احزاب و سازمان های سیاسی موجود در ایران بود. برای نمونه حزب کمونیست در این دوره، افزون بر کار و همکاری با شخصیت های سوسیالیست، کادریایی از فعالان حزب را به درون «اتحاد ملی» فرستاد که در این دوره از طرف فراکسیون های مختلف سوسیالیست ها و بقایای حزب دمکرات ایران تحت رهبری سلیمان میرزا اسکندری به وجود آمده بود. از این طریق حزب توانست سازمان های حزبی و شاخه های خود را در شهرهای گیلان، آذربایجان، خراسان و اصفهان به وجود آورده و

اتحادیه های کارگری و «سازمان جوانان» متعلق به حزب را ایجاد کند. پیشرفت روزافزون حزب کمونیست، رضاخان را که در بحبوحه ی جلوس به تخت سلطنتی و استقرار دیکتاتوری نظامی بود، به وحشت انداخت. رضاخان پس از جلوس به تخت سلطنت در آذر ماه ۱۳۰۴ تصمیم گرفت که تنها سازمان منسجم سیاسی و توده ای را که در آن زمان در صحنه ی سیاسی ایران مستقل از اهداف رضاشاه عمل می کرد، سرکوب سازد و آن را از بین ببرد. از آذر ماه ۱۳۰۴ یورش به حزب کمونیست شروع شد و کمونیست ها تحت تعقیب پلیس قرار گرفتند.

از همان تاریخ آغاز حکومت رضاخان در صحنه سیاسی ایران، مسأله پدیده ی رضاخان و ارزیابی از موقعیت و انگیزه ی او در داخل حزب کمونیست ایران مورد بحث قرار گرفته بود. بخش بزرگی از رهبری حزب، که اکثریت را تشکیل می داد، رضاخان را نماینده ی «بورژوازی ملی» دانسته و او را «مترقی» ارزیابی می کرد. از نظرگاه اکثریت رهبری حزب، رضاخان کسی بود که دست سید ضیاءالدین طباطبایی - عامل انگلیس - را از حکومت کوتاه ساخته و اقداماتی در جهت ایران «متمرکز» و «مدرن» انجام داده بود. به عقیده ی اکثریت حزب کمونیست ایران، رضاخان در دوره ی ۱۳۰۰ - ۱۳۰۴ فعالیت های نیروهای مترقی و سوسیالیست را در جامعه مسدود نکرد و حتا به حزب کمونیست امکان فعالیت های آزاد داده بود. بررسی شماره های مختلف روزنامه ی «حقیقت» و مقاله های مندرج در آن توسط م. پرویز (که در واقع نام مستعار و ژورنالیستی جعفر جوادزاده پیشه وری بود) به خوبی نشان می دهد که در این نشریه، که پرتیراژترین و محبوب ترین نشریات آن زمان محسوب می شد؛ رضاخان از حمایت بی دریغ حزب کمونیست ایران برخوردار بوده است. در کشمکش ها و مبارزات سیاسی بین «اقلیت» در درون مجلس به رهبری سید حسن مدرس و «اکثریت» به رهبری نمایندگان طرفدار رضاخان حزب طرف رضاخان را گرفته و از «اصلاحات» او دفاع می کرد. بر این اساس اکثر اتحادیه های کارگری مثل اکثر سوسیالیست ها از رضاخان و سیاست های او در مقابل «اقلیت» مجلس حمایت می کردند. رضاخان نیز که در سرکوب «اقلیت» مجلس و مخالفان جدی دیکتاتوری نظامی خود به این حمایت ها احتیاج داشت، به انواع حیل ها متوسل شد و خود را «آزادی خواه» و «متجدد» وانمود ساخت و نزدیک به سه سال با نقاب کاذب دمکراسی، موفق شد که با مهارت خود و کمک های مقامات انگلیس عده ی کثیری را از نیروهای مترقی و متعهد، از جمله

پس از وقوع کودتای سوم اسفند ماه سال ۱۲۹۹ و به سلطنت رسیدن رضاخان، بخش مهمی از رهبران حزب کمونیست روسیه ی شوروی، در تحلیل های خود از اوضاع متلاطم ایران، به این نتیجه رسیدند که رضاخان نماینده ی “بورژوازی ملی ایران” بوده و شایسته ی حمایت از طرف سوسیالیست های ایران ازجمله حزب کمونیست ایران است.



میرزاده عشقی شاعر انقلابی و مدیر روزنامه قرن بیستم و مخالف رضا خان

زندان افکند و در عمل تأسیس و گسترش اتحادیه های جدید کارگری را ممنوع ساخت. پس از سرکوب ۱۳۰۴ با اینکه حزب هنوز به موجودیت خود به طور پنهانی ادامه داد، اما تعداد زیادی از اعضای کمیته مرکزی آن مثل عبدالحسین احسانی، استاد میرزا علی و ... به زندان افتادند و تعدادی دیگر که شناخته شده ولی دستگیر نشده بودند، به کشور شوروی رفتند. ۳

یورش عریان و پی در پی رضاشاه علیه کمونیست ها طوری تنظیم شده بود که کوچک ترین راهی برای نجات حزب کمونیست ایران نگذاشت. ضربه های رژیم علیه کمونیست ها موجب تشمت آرا در درون حزب کمونیست ایران گشت. در سال ۱۳۰۵، فقدان یک نظر واحد در خط مشی عمومی حزب موجب آشفتگی فکری در میان رهبری شد و بدیهی می نمود که به آشفتگی سازمانی منجر شود. در پایان سال ۱۳۰۵، رشد دوگانگی در رهبری و عدم قبول رهبری، هیأت سه نفری حزب در اداره ی امور سازمانی رهبری را وادار ساخت که برای ادامه ی بقایای خود به عنوان تنها سازمان متشکل و منسجم سیاسی در ایران به ایجاد کنگره ی دوم حزب اقدام کند. با تشکیل کنگره ی دوم حزب در آذر ماه ۱۳۰۶ (دسامبر ۱۹۲۷ میلادی) دوره ی دوم تاریخ حزب، که بلافاصله پس از شکست جنبش گیلان در ۱۳۰۰ (۱۹۲۱) شروع شده بود، به پایان عمر خود رسید.

اکثریت اعضای درون کمیته ی مرکزی حزب کمونیست ایران را فریب دهد.

در جریان سال های ۱۳۰۰ - ۱۳۰۴، رضاخان با استفاده از نقاب کاذب دموکراسی و فریب اکثریت نیروهای مترقی و سوسیالیست موفق شد که کلیه نیروهای ضد دیکتاتوری را در مجلس و در درون نیروهای نظامی و بازار و همچنین نهادهای مذهبی را نابود سازد و پس از جلوس به سلطنت، یورش خود را علیه آخرین سنگر ضد دیکتاتوری، یعنی حزب کمونیست ایران، شروع کند.

رضاخان پس از غصب و تسخیر مقام سلطنت، ضربه ی ناگهانی را در سال ۱۳۰۴ بر پیکر حزب کمونیست ایران وارد ساخت. رژیم رضاشاه بسیاری از رهبران اتحادیه های کارگری و روزنامه نگاران مترقی را که یا از اعضای برجسته ی حزب بوده و یا به آن تعلق خاطر داشتند، به



سلطان زاده

بررسی فعالیت‌ها و برنامه‌های حزب در دوره‌ی دوم آن (که از زمان شکست جنبش جنگل در گیلان در پاییز ۱۳۰۰، آغاز و تا شروع سرکوب در آذر ۱۳۰۴ ادامه داشت) نشان می‌دهد که حزب تحت تأثیر سیاست‌های کمینترن و حزب کمونیست شوروی سمت و سوی مبارزه را متوجه شهرها ساخته و فعالیت انقلابی را (که می‌بایستی بسیج دهقانان و انجام انقلاب ارضی در روستاها باشد) متوقف ساخت. حزب کمونیست ایران علی‌رغم گام‌های عملی که در راه حل مسأله ارضی در روستاهای گیلان برداشته و دارای تجربه شده بود، تحت تأثیر سیاست کمینترن به کار توده‌ای در خفا و در بین روستاییان کم بها داده و عمده فعالیت‌های خود را در این دوره متوجه شهرها و فعالیت‌های علنی و مبارزات مسالمت‌آمیز ساخت. تحت این شرایط، اولین لحظه‌ی تغییر اوضاع و نامساعد شدن وضع، حزب کمونیست در مقابل ضد انقلاب مسلح، بی‌سلاح مانده و ابتکار عمل را به نیروهای مونارکوفاشیستی، که در شهرها قوی‌تر از روستاها بودند، باخت. مجموعه‌ی این حوادث که سرانجام موجب تششت آرا و آشفتگی فکری در بدنه‌ی حزب از جمله در رهبری آن گشت، منجر به تشکیل کنگره‌ی دوم حزب کمونیست ایران در سال ۱۳۰۶ خورشیدی شد.

کنگره‌ی دوم حزب کمونیست ایران

کنگره دوم حزب کمونیست ایران در سال ۱۳۰۶ به طور کاملاً مخفی در شهر کوچک رستوف روسیه شوروی واقع در ساحل دریای آزوف تشکیل گردید، که مدتی بعد به “کنگره‌ی ارومیه” معروف شد. ایرانیان شاخص کمونیست که در این کنگره حضور داشتند عبارت بودند از: جعفر جوادزاده (پیشه‌وری) - آواتیس میکائیلیان (احمد سلطان‌زاده) - کریم نیک‌بین (حسن أف) - عبدالحسین حسابی (دهزاد) - محمد آخوندزاده (بهرام سیروس) و حسین شرقی. هدف از برگزاری این کنگره، بررسی و ارزیابی پدیده‌ی رضاشاه و چگونگی عروج او به دیکتاتوری در تعیین موضع حزب نسبت به حاکمیت رضاشاه و نقش امپراطوری انگلستان در ایران آن زمان بود. احسان طبری (یکی از سران سرشناس حزب توده ایران) در کتاب معروف “ایران در دو

سده‌ی واپسین” در مورد پرسش‌های مهم تئوریک در کنگره‌ی دوم چنین نوشت:

“آیا کودتای رضاخان یک کودتای درباری بود که چیزی را عوض نمی‌کند یا انتقال از دورانی است به دورانی؟ آیا دعوی راست‌ها که پس از این کودتا، ایران می‌تواند از طریق متریقی صلح‌آمیز (به اصطلاح امروزی‌ها تکامل مسالمت‌آمیز) به پیش برود، درست است؟ آیا این دعوی که ایران وارد سیر طریق سرمایه‌داری شده (راه رشد سرمایه‌داری) درست است یا ایران در چارچوب فئودالیسم باقی‌مانده است؟ آیا در ایران می‌توان یک حزب وسیع “انقلاب ملی” تشکیل داد و کمونیست‌ها باید در چنین حزبی چه موقعیتی را اتخاذ کنند، موقعیت سرکردگی یا نه؟ ... ۴”

با اینکه جمع‌بندی و نتیجه‌گیری طبری از هدف کلی کنگره‌ی دوم بسیار به جا و مناسب و دارای انسجام فکری است، ولی محتاج توضیح بیشتری است. برای اینکه به اهمیت مسایلی که در کنگره‌ی دوم مطرح شد پی ببریم، بهتر است که متن تاریخی تحولاتی را که در این دوره (۱۹۱۷ - ۱۹۲۷ میلادی) سیمای جهان و ایران را دستخوش تحول قرار داده بود، مورد ارزیابی قرار دهیم.

در طول سال‌های ۱۹۱۷ - ۱۹۲۷ میلادی (۱۲۹۶ - ۱۳۰۶) تغییرات عظیمی در اوضاع بین‌المللی به علت ظهور و استقرار اتحاد جماهیر شوروی پدید آمده بود که کمونیست‌های ایران را به طور طبیعی وادار می‌ساخت که آن تغییرات را شناسایی کرده و سیاست‌ها و خط مشی حزب خود را بر اساس یک تحلیل جدید از آنها بنا سازند.

پیروزی‌های قطعی و چشم‌گیر انقلاب اکتبر به رهبری لنین و یارانش، سیمای جهان را در دهه‌ی ۱۹۲۰ دگرگون ساخت و موازنه‌ی قوا را در جهان درهم ریخت. کشور انگلستان که تا پایان جنگ جهانی اول هنوز به عنوان قدرت‌مندترین کشور صنعتی سرمایه‌داری نظام جهانی



نیک بین

تا زمانی که انگلستان سرکردگی نظام جهانی سرمایه را به عهده داشت به طور مؤثر کارکرد داشت و هژمونی انگلستان را در کشورهای درون حوزه نفوذ خود تأمین می‌کرد. ولی وقوع انقلاب اکتبر و پایان جنگ جهانی اول موجب تغییرات بنیادی در این سیاست سنتی گشت.



سید جعفر پیشه‌وری

سنتی گشت. امید هیأت حاکمه‌ی انگلستان به پیروزی ضد انقلاب در داخل روسیه با آغاز سال ۱۹۲۱ با شکست مواجه گردید و بلشویک‌ها پس از سه سال جنگ داخلی (معروف به «کمونیست جنگی» ۱۹۱۸ - ۱۹۲۱) موفق شدند که حاکمیت خود را در بیشتر نقاط روسیه مستقر سازند. پس از به نتیجه نرسیدن لشگرکشی‌ها و حملات پراکنده و بی‌برنامه‌ی چهارده دولت سرمایه‌داری علیه جمهوری جوان شوروی در همین دوره، نیروهای امپریالیستی بدین نتیجه رسیدند که برای مبارزه با نخستین کشور سوسیالیستی جهان به نقشه‌ای طولانی و همه‌جانبه‌ی جدیدی احتیاج دارند. طرح محاصره‌ی اقتصادی و سیاسی دولت نوبنیاد از یک‌سو و محاصره‌ی نظامی از سوی دیگر در دستور کار انگلستان در دهه‌ی ۱۹۲۰ قرار گرفت.

محاصره‌ی کشور شوروا را از طریق ایجاد «کمربند بهداشتی»، تحکیم و استقرار حکومت‌های متمرکز یک‌پارچه همراه با ارتش‌های متحدالشکل را (که دور تا دور شوروی را بگیرند) ایجاب می‌کرد. ایران نفت‌خیز در خاورمیانه به خاطر داشتن مرزهای طولانی با شوروی حلقه‌ی مهم آن کمربند محسوب می‌شد. ادامه‌ی سیاست سنتی سابق و باقی ماندن ایران به شکل یک کشور از هم پاشیده و پراکنده با یک دولت مرکزی ضعیف، که همواره دچار کشمکش‌های داخلی بود، نمی‌توانست آن چنان حلقه‌ی محکمی باشد که بتواند در این زنجیره و محاصره‌ی امپریالیست‌ها، نقش خود را به عنوان یک سد محکم در مقابل نفوذ اندیشه‌های سوسیالیستی انقلابی در خاورمیانه و منطقه‌ی شبه قاره هند به خوبی ایفا کند و هدف استراتژیکی انگلستان را در آن منطقه برآورد سازد. در نتیجه، کشور انگلستان در دوره‌ی ۱۳۰۰ - ۱۳۰۵ خورشیدی (۱۹۲۱ - ۱۹۲۶) خواهان ایجاد و تحکیم یک حکومت مرکزی قوی در ایران تحت رهبری یک فرد با دیسیپلین

سرمایه بود، نیز به تغییرات اساسی در سیاست‌های استراتژیکی در مستعمرات و نیمه مستعمرات خود اقدام کرد. تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد، بخش بزرگی از رهبری حزب کمونیست ایران در این دوره نتوانست یک ارزیابی جدیدی از تغییراتی که در سیاست خارجی دولت انگلیس نسبت به اوضاع جهانی (به‌ویژه در خاورمیانه و ایران) در شرف تکوین بود ارائه دهد. در نتیجه حزب در مورد ارزیابی از موقعیت طبقاتی و سمت‌گیری‌های رضاخان و طرف‌دارانش دچار اشتباه شد و به انحراف کشیده شد.

تا زمان وقوع انقلاب بلشویکی در روسیه و پایان جنگ جهانی اول، سیاست سنتی و استراتژیکی انگلستان در اغلب کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره از جمله ایران، جلوگیری از تمرکز بین نیرو و قدرت سیاسی و نظامی در دست دولت مرکزی در این کشورها بود. ایجاد تفرقه و رواج ملوک الطوائفی نظامی در این کشورها و تهدید دولت‌های مرکزی آنها از طریق مسلح ساختن ایلات و رؤسای عشایر و شوراندن آنها در مواقع ضروری و ایجاد نفاق و دشمنی بین ایلات و عشایر، سیاستی بود که انگلستان تحت شعار «تفرقه ببانداز و حکومت کن» کنترل خود را به دولت‌های مرکزی در ایران و دیگر کشورهای نیمه مستعمره (مثل اتیوپی، تایلند، افغانستان، چین و یمن) تحمیل می‌کرد.^۵

این سیاست، تا زمانی که انگلستان سرکردگی نظام جهانی سرمایه را به عهده داشت به طور مؤثر کارکرد داشت و هژمونی انگلستان را در کشورهای درون حوزه نفوذ خود تأمین می‌کرد. ولی وقوع انقلاب اکتبر و پایان جنگ جهانی اول موجب تغییرات بنیادی در این سیاست



سید ضیا و اعضای کابینه اش: سمت چپ او کلنل کلرپ سوئدی (رئیس ژاندارمری)، و سپس ماژور مسعود جان (وزیر جنگ) ایستاده که زیاد دوام نیاورد و جای خود را به رضاخان سردار سپه (رئیس دیویزیون قزاق) داد

سوسیالیست از جمله اکثریت رهبری حزب کمونیست یک سرباز «ملی»، «میهن پرست» و «ضدامپریالیست» ارزیابی می‌کردند و کوشش‌های او را در جهت ایجاد ایران یک‌پارچه و متحد به حساب مواضع ضد امپریالیستی و «بورژوا ملی» او می‌گذاشتند.

بلافاصله پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹، سید ضیاءالدین طباطبایی به سرعت با اخذ سیاست‌های رادیکال کاذب از جمله نزدیکی با شوروی و دستگیری عده‌ای از اشراف و اعیان وابسته به انگلستان کوشید که با فریب توده‌های مردم و روشنفکران، خود را طرفدار «ملت محروم» و موافق ایجاد روابط دوستانه با دولت لنین (که بی نهایت مورد احترام و ستایش شاعران و نویسندگان و دیگر روشن‌فکران ایران بود) معرفی کند. ولی سیدضیاء شناخته‌تر از آن بود که بتواند به عنوان عامل اجرای نامریی سیاست نوین انگلستان در ایران را به عهده بگیرد و چنین نقشی را ایفا کند. سید ضیاءالدین طباطبایی سال‌ها با انتشار

نظامی بود، که از یک طرف «متحد» وفادار انگلستان و از طرف دیگر مخالف کمونیسم و ضد شوروی باشد.

تمام حوادث سیاسی در ایران از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ (فوریه ۱۹۲۱) تا انقراض رسمی سلسله ی قاجاریه و جلوس رضاخان به تخت سلطنتی یعنی عروج تدریجی او به قله ی دیکتاتوری در آبان ۱۳۰۴ (۱۹۲۵) می‌بایستی از زاویه و دید این اوضاع نوین و تغییر اساسی سیاست انگلستان نسبت به خاورمیانه، به ویژه ایران مورد ارزیابی رهبری حزب قرار می‌گرفت. حال آنکه بنای تحلیل تعداد زیادی از نیروهای مترقی و ملی و از جمله رهبری حزب کمونیست، بر اساس همان سیاست سنتی سابق انگلستان قرار داشت.^۶

رضاخان را که در این دوره ی پر تلاطم در جهت ایجاد ایران متمرکز و یک‌پارچه با ارتش منظم و متحد الشکل چهارنعل به سوی هدف استراتژیکی انگلستان می‌تاخت؛ بسیاری از نیروهای ملی و



رضا شاه

با فرا رسیدن سال ۱۳۰۵ (۱۹۲۶) دیکتاتوری موناکو-فاشیستی رضاشاه بر تمام ایران سایه افکند و همه ی شخصیت های مخالف، سازمان ها و اتحادیه ها و انجمن ها، سندیکاها و گروه های صنفی کارگری و دانشجویی مورد سرکوب قرار گرفتند. در آن دوران با وجود خفقان حاکم، تنها سازمانی که توانست به فعالیت سیاسی خود، البته به طور زیر زمینی، ادامه دهد حزب کمونیست ایران بود.

همان طور که پیشتر در این بخش شرح داده شد، مجموعه ی این حوادث منجر به تشکیل کنگره ی دوم حزب کمونیست ایران در سال ۱۳۰۶ گردید. هدف حزب از برگزاری این کنگره، پایان دادن به تفرقه و تشتت فکری از طریق ارایه ی یک برنامه ی سیاسی جدید بود. مجله ی «ستاره سرخ» در مورد هدف کنگره ی دوم چنین نوشت:

«عدهای از رفقا چه در ایران و چه در خارجه دچار اشتباهات شده و عقیده داشتند رضاخان بر علیه امپریالیسم انگلیس مبارزه کرده است. ولی حقایق مسلمهای که در عرض چند سال جمع شده بود علناً مخالف این تصورات بود که موضوع مهم کنگره دوم مساله راجع به چگونگی رسیدن رضاخان به حکومت و عملیات سیاسی او بود.»^۸

در کنگره ی دوم، رهبری حزب موفق به ارایه ی یک تحلیل جامع و نوینی از اوضاع متحول جهان در نیمه ی اول دهه ی ۱۹۲۰ شده و خطوط اصلی سیاست کشورانگلستان را در ایران ترسیم ساخت و خط مشی اساسی حزب را نیز تعیین نمود. مهم ترین اسناد مصوبه ی این کنگره، تزه های کنگره تحت عنوان «مطالعات راجع به اوضاع بین المللی ایران» و «پروگرام عملیات حزب کمونیست ایران» بودند، که نکات مهم آنها را مورد بررسی قرار می دهیم. در مورد موقعیت ایران و سیاست انگلیس، تزه های کنگره چنین ارزیابی کرد:

«ایران یکی از ممالک نیمه کلنی است که هنوز رسماً و ظاهراً استقلال خود را حفظ کرده و در تحت تصرف دول معظمه سرمایه دار در نیامده است. علت محفوظ

روزنامه ی «رعد» در زمان جنگ جهانی اول به عنوان یک آنگلو فیل زبان زد خاص و عام بود. ولی بر خلاف سیدضیاء، رضاخان همه گونه امکان را داشت که با عزل و تبعید سید ضیاء نسبت به خود در بین مردم و روشنفکران جلب اعتماد نماید و با نقاب دموکراسی خواهی و فریب مردم عامل مطمئن و وفادار «اجرای نامریی» سیاست جدید انگلستان در ایران گردد. تمام عوام فریبی ها و صحنه سازی هایی که رضاخان و طرفدارانش با حمایت و عنایت مقامات انگلیسی از زمان عزل و تبعید سید ضیاءالدین از نخست وزیری در خرداد ۱۳۰۰ تا تاج گذاری رضاخان در آبان ماه ۱۳۰۴ به مرحله ی اجرا گذاشتند، فقط و فقط در جهت فریب مردم و نیروهای مترقی و جلوگیری از رشد جنبش های انقلابی در ایران به نفع سیاست جدید انگلستان بود.

یکی از این صحنه سازی ها، لشگرکشی رضاخان به خوزستان و نابودی شیخ خزعل، رهبر اعراب بود که بسیاری از نیروهای مترقی و سوسیالیست را به طرفداران پروپاقرص رضاخان تبدیل ساخت. به طور مثال، روزنامه ی «حقیقت» ارگان اتحادیه های کارگری متعلق به حزب کمونیست در هنگام بازگشت رضاخان از خوزستان به تهران با قصیده ای «من رضا و تو رضا و ملت ایران رضا» از او استقبال کرد.^۷

به این ترتیب، سیاست نادرست حزب نسبت به مقام و اقدامات رضاخان بر اساس تحلیل نادرست حزب از موضع طبقاتی و موقعیت او در بدنه ی حزب نیز ریشه دواند و با رسیدن رضاخان به قله ی دیکتاتوری و «پس رفتن پرده ها» حزب دچار تشتت فکری و تفرقه ی سازمانی گشت.

بود نتوانست اجرا کند. به این علت انگلیس مصمم گردید که به جای او هم کار و نوچه او رضاخان را که آن وقت به کلی هویتش نامعلوم و غیرمعموف بود برقرار کند.»^۹

بر اساس همین تحلیل، تزه‌های کنگره پس از بررسی سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی حکومت پهلوی و تعلق و جایگاه طبقاتی خود رضاشاه، جمع بندی کرد که بر خلاف نظرگاه اکثر اعضای رهبری حزب، کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ (۱۹۲۱) «یک مبدا جدید در تاریخ ایران معاصر» نبوده و «کودتا»، سقوط حکومت فئودال‌ها و استقرار حکومت بورژوازی نبوده است. چون کودتاچیان از همان اول کوشش می‌کردند تا در درون اجتماع ایران تکیه‌گاهی پیدا نمایند، در نتیجه تظاهر «به عدم تعلق به طبقات حاکمه» و به آزادی‌خواهی و میهن پرستی کرده و بدین‌وسیله قشرهای وسیعی از جامعه را به سوی خود متمایل می‌ساختند. تزه‌های کنگره، خاطر نشان ساخت که خود رضاخان با «وعده‌هایی که به بورژوازی ملی» داد، توانست آن قشر از جامعه را (که همواره پس از ناکامی در انقلاب مشروطیت، در پی فرصتی برای تثبیت قدرتش می‌گشت)، برای مدت‌ها به طرف خود جلب نماید. در تزه‌های کنگره در مورد سیاست‌های رضاخان در دوره‌ی ۱۳۰۰ - ۱۳۰۴ چنین آمده است:

«رضاخان، در هنگامی که برای تصرف کردن حکومت مبارزه می‌کرد، حقیقتاً کوشش نمود که به بورژوازی ملی اتکا نماید و حتا جمهوری طلب و تشکیلات طبقه پرولتاریا نیز مغازه و عشوه فروشی می‌نمود، اما عملیات او هیچ وقت از دایره‌ی مبارزه برای تصرف حکومت در قالب رژیم فئودال و ملاکی خارج نشد.»^{۱۰}

رضاخان پس از تحکیم قدرت خود و بعد از تاج‌گذاری با غضب مقدار زیادی از املاک وسیع به بزرگ‌ترین مالک ایران تبدیل گشت و «به این طریق مظهر اراده‌ی این مرتجع‌ترین طبقات گردید، طبقه مذکور به نوبه‌ی خود تکیه‌گاه امید بخش سلسله جدید» گردید. تزه‌های کنگره، تحولات سال‌های پس از استقرار دیکتاتوری رضاشاه در سال‌های ۱۳۰۴ - ۱۳۰۶ را چنین ارزیابی می‌کند:



رضا قلی خان نظام السلطنه و شیخ خزعل

ماندن این استقلال ظاهری نیز آن است که مخالفت شدید مابین روسیه تزاری و انگلیس امپریالیست مانع از آن گردید که ایران کاملاً به صورت مستعمره درآید. پس از سقوط حکومت استبدادی روس و خارج شدن سربازان تزاری از ایران، انگلیس به زودی تمام خاک ایران را به امید تصرف و مستملکه نمودن قطعی آن اشغال نمود. قرارداد انگلیس و ایران در سال ۱۹۱۹ قاعدتا می‌بایستی به تصرف انگلیس در ایران صورت رسمی بدهد. ولی قوت و استحکام شوروی از یک‌طرف و توسعه روزافزون نهضت ملی انقلابی در خود ایران از طرف دیگر بریتانیا را مجبور کرد که موقتاً از نیت خود (تصرف فوری و علنی ایران) چشم پوشیده و برای رسیدن به این مقصود راه‌های تازه‌ی دیگری جستجو کند... دولت بریتانیا وقتی که به عدم امکان تصرف ایران به‌وسیله خشونت صرف یقین کرده تصمیم [گرفت] که در ایران مانند بین‌النهرین و مصر دست نشاندگی خود را نصب کرده و به توسط آن‌ها به تدریج ولی به طور اساسی تسلط خود را محکم نماید. کودتای سید ضیاءالدین (۲۱ فوریه ۱۹۲۱) می‌بایستی برای امپریالیسم انگلستان این خدمت را انجام می‌داد. ولی سید ضیاءالدین خیلی زود به آنگلوفیلی علنی معروف شده و وظیفه‌ای را که بر عهده او واگذار شده

برخورد به مسأله ملی و تأکید روی حزب «واحد» کمونیستی: توجه حزب کمونیست به این واقعیت که در ایران یک «سلسله ملل مختلف» (عرب، ترک، ترکمن، کرد، بلوچ، لر و ...) زندگی می کنند که زحمت کشان آنها «در حقیقت از دو طرف زیر فشار استثمار و ظلم» واقع شده اند. حزب کمونیست ایران باید به این ملل بفهماند که حزب کمونیست یگانه طرفدار آزادی کامل ایشان هست و با ظلم و فشار سلطنت رضاشاه و انگلیس که مسبب اصلی اسارت و مظلومیت زحمت کشان ملل کوچک و بزرگ ایران هستند، مبارزه می کند.

داخلی نبود. در نتیجه عناصر زیادی از قشر بورژوازی کمپرادور سرمایه ی خود را متوجه حاصله از دلالی سرمایه های خارجی بهره مند می شد. لذا این قشر از بورژوازی در حفظ اصول فتودالی نیز ذینفع بود.»^{۱۱}

براساس این تحلیل از تاریخ اقتصاد ایران در طول ربع اول قرن بیستم، تره های کنگره چنین نتیجه گرفت:

«رضاخان توانست با مهارت اساس رژیم ملاکی و فتودالی را با کمک و مساعدت طبقه ی فوقانی بورژوازی محکم نماید. برای رضاخان این مساله از آن جهت به آسانی صورت گرفت که در مدت ده، بیست سال اخیر در ایران بورژوازی فوقانی تجارتي با شدت تمام سرمایه خود را در خریدن املاک صرف نموده و به کار انداخته، چرا که آنها نیز از امتیازات و حقوق فتودالی استفاده کرده و بیش تر از معاملات تجارتي و صنعتی، مداخل می برند. بدین ترتیب طبقه اعلای بورژوازی ایران خود به حفظ مالکیت و رژیم ... علاقمند می باشد.»^{۱۲}

به هر روی براساس این ارزیابی، کنگره ی دوم ماهیت و وابستگی رژیم رضاشاه را به طبقات فتودال (اعیان و اشراف و روحانیون) و بورژوازی کمپرادور و امپریالیسم انگلیس اعلام کرد و نظرگاهی را که رضاخان را نماینده ی بورژوازی ملی و مترقی ارزیابی می کرد، محکوم نمود.

«بورژوازی ملی که امیدواری هایش برآورده نشد بود از رضاشاه جدا شد. ولی جدا شدن بورژوازی ملی به معنی جدا شدن تمام بورژوازی نبود. بورژوازی کمپرادور، که همواره چه هنگام شکستن برای رسیدن به قدرت و چه بعد از به قدرت رسیدن رضاخان از او حمایت می کرد، به مثابه یکی از تکیه گاه های او باقی ماند. علت چنین امری رشد ویژه ی بورژوازی کمپرادور در اقتصاد ایران بود. با جلب ایران به بازار بین المللی سرمایه که در قرون ۱۶ - ۱۷ کم کم در حال تشکیل و رشد بود و به خصوص ایجاد راه آهن در شمال ایران و اتصال آن به روسیه تزاری، که در پروسه ی رشد سرمایه داری بود، شرایطی به وجود آمد که مواد خام صنعتی و محصولات زراعتی ایران به بازار وسیع روسیه صدور یافت. معاملات تجارتي به سرعت زیاد ترقی کرد و بورژوازی کمپرادور، که دلال سرمایه خارجی بود، در اثر معامله با سرمایه داران روسیه و انگلستان، از صدور مواد خام صنعتی و محصولات کشاورزی به این کشورها و فروش امتعه آنها در بازار ایران منافع هنگفتی عایدش شد. سرمایه اضافی، که از این راه در دست بورژوازی کمپرادور انباشته می شد، راه استفاده نداشت. وجود شدید رقابت صنایع خارجی از یک طرف، وجود مناسبات عقب مانده فتودالی از طرف دیگر شرایط مساعد پُرسودی برای سرمایه گذاری

در آن دوره به غیر از نظرگاهی که رضاخان را در دوره ۱۳۰۰ - ۱۳۰۴ به عنوان نماینده ی «بورژوازی ملی» ارزیابی می کرد، نظرگاه دیگری نیز در درون حزب کمونیست ایران درباره ی ماهیت کودتا و عروج رضاخان بر اریکه قدرت وجود داشت. این نظرگاه بر آن بود که کودتای رضاخان صرفاً یک «کودتای درباری» بوده است و هیچ گونه محتوا و سمت و سوی طبقاتی نداشته است. کنگره بر اساس تحلیل جدید خود این نظرگاه را نیز رد کرد. در تزه های کنگره چنین گفته شده است:

«... نیز اشتباه محض است اگر کودتای رضاخان را مانند یک کودتای درباری تصور نمود. این کودتا دنباله و نتیجه مبارزه بزرگ در داخل طبقه فئودال و بعد مبارزه طبقه حاکمه ملاکین بر ضد کوشش بورژوازی برای داخل شدن در حکومت و بالاخره مبارزه فئودال ها و طبقات فوقانی بورژوازی بر ضد نهضت های انقلابی و تشکیلات انقلابی می باشد.» ۱۳

افزون بر طرح و تصویب تزه های کنگره، شرکت کنندگان در کنگره ی دوم موفق شدند که در مورد بخشی از مسایل مهم درباره ی ایران به موضع گیری های ایدئولوژیکی و سیاسی برسند که اهم آنها عبارت بودند از:

۱- مرحله انقلاب ایران: انقلاب «زراعتی»، محو فئودالیسم و روحانیون در حکومت

۲- نیروی عمده انقلاب: طبقه «دهقانان»

۳- نیروهای «محرکه» انقلاب: کارگران، دهقانان، صنعت گران، کسبه و «بورژوازی متوسط ...»

۴- نیروهای ضد انقلاب: مالکین و بخش «فوقانی بورژوازی ملی»

۵- راه انقلاب ایران: راه قهرآمیز انقلابی

۶- تأکید به لزوم اتحاد بین کارگران و دهقانان و رهبری حزب پرولتاریا در انقلاب

۷- توجه به بسط و تحکیم حزب از طریق مبارزه با «اپورتونیسم»، «رفرمیسم» و «پیوند فشرده» حزب با توده ها

۸- برخورد به مسئله ملی و تأکید روی حزب «واحد» کمونیستی: توجه حزب کمونیست به این واقعیت که در ایران یک «سلسله ملل مختلف» (عرب، ترک، ترکمن، کرد، بلوچ، لر و ...) زندگی می کنند که زحمت کشان آنها «در حقیقت از دو طرف زیر فشار استثمار و ظلم» واقع شده اند. حزب کمونیست ایران باید به این ملل بفهماند که حزب کمونیست یگانه طرفدار آزادی کامل ایشان هست و با ظلم و فشار سلطنت رضاشاه و انگلیس که مسبب اصلی اسارت و مظلومیت زحمت کشان ملل کوچک و بزرگ ایران هستند، مبارزه می کند. «فقط از راه وحدت تمام قوا و جدیت کارگران، دهقانان و مظلومان همه ی ملل که در سرزمین ایران زندگی می کنند ما می توانیم به این ارتجاع تیره و اسارت جان فرسا خاتمه بدهیم.» ۱۴

۹- برخورد به مسئله ی انترناسیونالیسم: در این مورد مصوبه کنگره دوم چنین اعلام کرد:

«کلیه عملیات حزب کمونیست ایران باید کاملاً با وضعیت بین المللی مملکت مربوط باشد. در وضعیت بین المللی رُل مهم را مناسبات بین ممالک سرمایه داری و اتحاد جماهیر شوروی بازی می کند. دَوَل سرمایه دار، که در راس آنها دولت انگلیس قرار گرفته، پیوسته خود را برای جنگ بر علیه اتحاد شوروی حاضر کرده و همه مساعی خود را در این راه به کار خواهد برد که مملکت را بر ضد اتحاد جماهیر شوروی داخل جنگ کند. بدیهی است که وظیفه ی حزب کمونیست ایران آنست که بر ضد اقدامات

امپریالیسم انگلیس در جلب ایران به یک ماجرای خونین مبارزه کند. هیچ گروهی در ایران برای رهبری نهضت انقلابی قابل نیستند. برعکس حزب کمونیست ایران با اتکا و مساعدت بین‌المللی کمونیستی قادر است که موقعیت و کیفیت زدوخوردهای انقلابی را پیش‌بینی کرده و مطابق آن شعارهای لازمه سیاسی انتخاب نماید و برای تأمین فتح تشکیلات خود را تهیه نماید.»

۱۰- طرح مسأله‌ی جبهه‌ی واحد به شکل همکاری کارگران، دهقانان و بورژوازی کوچک در حزبی به نام «حزب انقلاب ملی ایران»: کنگره، امر ایجاد این نوع «جبهه واحد را» وظیفه‌ی میرم ندانسته و چنین جمع‌بندی کرد:

«... در ایران مقدمات عمومی تأسیس حزب انقلابی ملی موجود است اما نه اینکه این موضوع را از مسایل یومیه شمرده و در اجرای آن فوری داخل اقدامات شده باشیم. حزب کمونیست ایران حالا هنوز بسیار ضعیف بوده و فکر ایجاد حزب انقلابی ملی ممکن است آلت استفاده عناصر مخالف واقع شود.»

برپایه‌ی این اصل، کنگره اعلام کرد که حزب کمونیست تشکیل یک چنین حزبی را باید در صورت موجود بودن شرایط زیر، جزو مقاصد خود قرار دهد:

الف - حزب انقلابی ملی باید حزب «اتحاد انقلابی کارگران و دهقانان و بورژوازی کوچک باشد.»

ب - اساس آن باید تشکیلاتی باشد «که حزب کمونیست ایران در آن رُل رهبری را بازی کند.»

پ - این حزب باید بر «ضد استقلال سیاسی و تشکیلاتی حزب کمونیست ایران دست‌اندازی و اقدامات ننموده و برای تنقیدات او از اشتباهاتی که در مبارزه‌ی انقلابی می‌شود وی را به مضیقه نیندازد.»

۱۱- در ارزیابی از چند و چون قیام‌های شهری در دوره‌ی ۱۲۹۹ - ۱۳۰۴: حزب، پس از توصیف و تحلیل از ناآرامی‌ها و قیام‌های شهری چنین نتیجه‌گیری کرد:

«از همه این شورش‌ها یک تجربه و درس به دست آمده و آن این است که این شورش‌ها بدون تهیه زمینه، بدون تشکیلات منظم و بدون رهبریت و ارتباط با فرق انقلابی به ظهور آمده‌اند. حزب کمونیست ایران بایستی با تدابیر قطعی از ظهور چنین اقدامات انفرادی جلوگیری نموده و همه قوای انقلابی زحمت‌کشان را که در نقاط مختلف به طور انفرادی مبارزه می‌کنند، به یک سیل عمومی انرژی انقلابی متحد نموده ارتجاع شاه و انگلیس را محو کرده حکومت زحمت‌کشان را مستقر نماید.» ۱۵

لازم به ذکر است که در کنگره‌ی دوم حزب، رهبری و شرکت‌کنندگان چندین مصوبه را تدوین کردند که اهم آنها عبارت بودند از: لایحه‌ی «واگذار نمودن کلیه املاک دولتی و ملاکین بزرگ و موقوفات بلاعوض به دهقانان»، لایحه‌ی «ضبط املاک شاه و اشراف و خوانین و تقسیم آنها میان دهقانان».

در مورد طرح تغییر نظام سیاسی در ایران از سلطنت مشروطه به جمهوری پارلمانی که توسط تعدادی از طرفداران رضاخان در سال‌های ۱۳۰۲ - ۱۳۰۳ خورشیدی برای فریب بیش‌تر مردم تبلیغ شد، کنگره در یک مصوبه جداگانه چنین اعلام کرد:

«حزب کمونیست ایران در همان حال که جمهوریت پارلمانی را نسبت به رژیم حالیه بدون شبهه یک قدم به جلو می‌داند در عین حال این قسم جمهوریت را وسیله فریب دادن توده زحمت‌کش کشاورز طرف طبقات حکم‌فرما دانسته و به این علت با آن مخالف می‌باشد.» ۱۶

در ضمن در این کنگره، رهبری حزب به سه بخش تقسیم شد: کریم

بررسی کلیه ی مصوبات و تزه‌های کنگره، نشان می‌دهد که شرکت‌کنندگان پس از ایجاد وحدت ایدئولوژیکی و سیاسی و تشکیلاتی موفق شدند که مرحله ی انقلاب، نیروی عمده ی انقلاب، نیروهای محرکه انقلاب، راه قهرآمیز انقلاب تحت رهبری حزب برای کسب قدرت حاکمه، اهمیت اتحاد کارگران و دهقانان، حل مسأله ی ملی و وظیفه ی انترناسیونالیستی حزب را باز شناخته و به سامان دهی آن بپردازد.



مرتضی علوی

قدر قدرتی رضاشاه یکی از حوادث درخشان تاریخ احزاب سیاسی به طور اعم و تاریخ جنبش چپ - مارکسیستی ایران است. این کنگره علی‌رغم سانسور و خفقان سیاسی توانست به طور جامع و جدی به فعالیت‌های حزب در دوره ی ۱۳۰۰ - ۱۳۰۵ برخورد نقادانه کرده و در بسیاری از زمینه‌ها اشتباهات رهبری را بازشمرد و براساس ارزیابی جدید، مشی درست و جامعی را در پیش پای خود قراردهد. بررسی کلیه ی مصوبات و تزه‌های کنگره، نشان می‌دهد که شرکت‌کنندگان پس از ایجاد وحدت ایدئولوژیکی و سیاسی و تشکیلاتی موفق شدند که مرحله ی انقلاب، نیروی عمده ی انقلاب، نیروهای محرکه انقلاب، راه قهرآمیز انقلاب تحت رهبری حزب برای کسب قدرت حاکمه، اهمیت اتحاد کارگران و دهقانان، حل مسأله ی ملی و وظیفه ی انترناسیونالیستی حزب را باز شناخته و به سامان دهی آن بپردازد. دستاورد بزرگ این کنگره، بدون تردید تعیین، تهیه و رهبری انقلاب «زرعتی» (ارضی) به مثابه مهم‌ترین وظیفه ی حزب بود. اما در پرتو رویدادهای مهم در جهان از آن زمان تاکنون می‌شود گفت که حزب کمونیست ایران در کنگره دوم علی‌رغم دستیابی به این دستاوردهای مهم، نتوانست به طور دقیق به مسأله ی «رشد ناموزون انقلاب» در ایران پی برده و به ایجاد پایگاه‌های روستایی اقدام کند. در نتیجه در تزه‌های کنگره، حزب در جهت احیای سازمان‌های حزبی در روستاها قادر نشد که به مسأله ی ایجاد پایگاه‌های روستایی و پیشرفت موج‌وار انقلاب از روستاها به‌سوی شهرها برخورد کند و به این علت در تزه‌های کنگره سمت فعالیت‌ها به‌درستی معین نگردید. در عمل پس از پایان کنگره، رهبری حزب عوض این که سمت فعالیت‌ها به‌درستی معین

نیک‌بین به رهبری بخش خارج (شوروی)، مرتضی علوی به رهبری بخش حزب در آلمان و پیشه‌وری نیز به عنوان مسئول تشکیلات حزب در ایران انتخاب گشتند. پس از تعیین وظایف رهبری، کنگره تصمیم گرفت که کریم نیک‌بین (حسنوف) به عنوان نماینده حزب کمونیست ایران به ششمین کنگره کمینترن تعیین گشته و مرتضی علوی نیز به سرپرستی مستقیم نشریات حزبی و کار میان دانشجویان ایرانی در اروپا گمارده شود. همان‌طور که در بخش بعدی به تفصیل شرح داده خواهد شد در اثر تلاش‌های علوی و همیاری سلطان‌زاده، حزب موفق شد که در سال‌های ۱۳۰۷ - ۱۳۱۲ خورشیدی روزنامه ی «پیکار» را در برلین و مجله ی «ستاره سرخ» را در وین منتشر ساخت که به صورت سازمان یافته بعد از ارسال به ایران در بین مردم پخش شود. ۱۷

به طور کلی و در یک منظر تاریخی، برگزاری موفقیت‌آمیز کنگره‌ی دوم حزب کمونیست ایران در شرایط خفقان شدید سیاسی در تحت

نگردید. در عمل بعد از پایان کنگره، رهبری حزب به جای اینکه سمت و سوی فعالیت‌های حزب را «انتقال ثقل خود به روستاها» بگذارد، توجه خود را به کار و فعالیت در میان کارگران در شهرها گذاشت. همانطور که در آخر این بخش خواهیم دید، تمرکز روی فعالیت‌های شهری و عدم توجه به کار در روستاها باعث شد که در اولین موج یورش ارتجاع، حزب بی‌سلاح مانده و ابتکار عمل را به نیروهای امنیتی رژیم که در شهرها قوی بودند، ببازد.

۶- مجله "توده" همانجا، صفحه ۲۹.

پی‌نوشت‌های توضیحی

۷- همانجا، صفحه ۳۰ و Spector، "شوروی و جهان اسلام"، سیاتل، ۱۹۵۹، صفحات ۱۵ - ۱۷.

۸- مجله "ستاره سرخ"، شماره‌های ۳ و ۴ (خرداد - تیر ۱۳۰۸).

۹- "تزه‌های کنگره دوم حزب کمونیست ایران"، مجله "دنیا"، سال سوم، شماره یک (زمستان ۱۳۳۹) صفحات ۱۱۵ - ۱۱۶.

۱۰- مجله "توده"، همانجا، صفحه ۳۱ و Zabih تاریخ جنبش کمونیستی در ایران، برکلی، ۱۹۶۶، صفحات ۱ - ۵۶.

۱۱- Spector، همانجا، صفحات ۱۵ - ۱۷.

۱۲- مجله "توده"، همانجا، صفحه ۳۱.

۱۳- عبدالمجید کامبخش، "شمه‌ای درباره‌ی تاریخ جنبش کارگری"، تهران، ۱۳۵۸، صفحه ۳۳.

۱۴- اردشیر آوانسیان، "صفحه‌ای چند از جنبش کارگری و کمونیستی ایران در دوره‌ی رضاشاه"، تهران، ۱۳۵۸، صفحات ۱۱ - ۲۵.

۱۵- احسان طبری، همانجا، ۲۷۳ - ۲۷۶.

۱۶- علی مرادی مراغه‌ای، "از زندان رضاخان تا صدر فرقه‌ی دمکرات آذربایجان"، تهران، صفحات ۴۷ - ۱۴۶.

۱۷- عبدالمجید کامبخش، همانجا، صفحات ۳۲ - ۳۹.

۱ - رجوع کنید به:

- بدرالملوک بامداد، "زن ایرانی از انقلاب مشروطیت تا انقلاب سفید" تهران.

- عبدالحسین ناهید، "زن ایران در جنبش مشروطه"، تهران، ۱۳۶۰.

- کنفدراسیون دانشجویان ایرانی، "به پای رنج‌دیده زن"، لوس‌آنجلس ۳۵۵.

۲- "جنبش کمونیستی ایران" در مجله "توده" شماره ۱۵، شهریور ۱۳۴۸، صفحات ۲۸ - ۳۰.

۳- پیشه‌وری که به خاطر مقالات افشاگرانه در روزنامه‌ی "حقیقت" معروف عام و خاص بود، پس از عروج رضاشاه به قله‌ی دیکتاتوری به شوروی رفت و در سال‌های ۱۳۰۳ - ۱۳۰۷ در شهر باکو به شغل معلمی اشتغال یافت. پیشه‌وری پس از چهار سال زندگی و تدریس در باکو همراه همسرش دوباره به ایران برگشت. وی پس از ورود به تهران، در خیابان رفاهی یک کتابفروشی را از یک آمریکایی به قیمت ۶۰۰ تومان خرید و اسم آن را کتابفروشی فروردین گذاشت. او پس از یک سال (در سال ۱۳۰۸) کتابفروشی را به ۱۰۰۰ تومان به میرزا حسن‌خان جوینا فروخت و در مدرسه شوروی در تهران به تدریس ریاضیات، تاریخ و زبان فارسی پرداخت. او که در کنگره‌ی دوم حزب کمونیست ایران در سال ۱۳۰۶ به عنوان مسئول تشکیلات حزب در ایران انتخاب شده بود، تا سال ۱۳۱۰، رهبر حزب در داخل کشور بود. درباره‌ی زندگی پیشه‌وری در سال‌های ۱۳۰۳ - ۱۳۰۷ در باکو و در سال‌های ۱۳۰۷ - ۱۳۲۰ در ایران، رجوع کنید به: بیات کاوه، فعالیت‌های کمونیستی در دوره رضاشاه تهران، ۱۳۷۰، صفحات ۱۱۹، ۱۲۲ و ۱۴۳.

A Companion to Marx's Capital

David Harvey

Verso

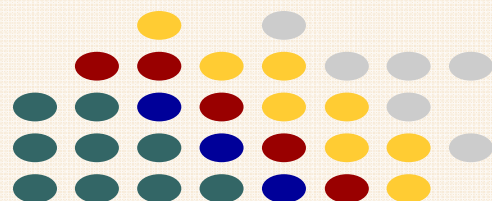
راهنمای سرمایه ی مارکس

نویسنده: دیوید هاروی

انتشارات ورسو



نقد و بررسی کتاب



ه جای نقد و بررسی و به خاطر اهمیت این کتاب مقدمه ی نویسنده
به فارسی ترجمه و در اختیار خوانندگان «سامان نو» گذاشته شده
است.

از نظر مارکس، دانش جدید از برداشتن بلوک
های مفهومی کاملاً متفاوت، ساییدن آنها به
یکدیگر، و مشتعل ساختن انقلابی آنها پدید
می‌آید. این روش درواقع کاری است که او
در سرمایه می‌کند. سنت‌های فکری مختلف
را گرد هم می‌آورد تا چارچوب انقلابی و
کاملاً نوینی برای دانش بیافریند.

(خواه به عنوان یک کارگر یا سازمانده اجتماعی و یا کارآفرین سرمایه
دار) بفهمید، تلاش سترگی را از جانب شما می‌طلبد.
یک دلیل مهم برای درپیش گرفتن چنین موضع بازی در برابر این
خوانش آن است که سرمایه کتابی به شدت غنی است. لایه لای
صفحات آن شکسپیر، یونانی‌ها، فاوست، بالزاک، شلی، حکایت‌های
پریان، آدم-گرگ‌ها، خون آشام‌ها و اشعار در کنار بی‌شمار
اقتصاددانان سیاسی، فیلسوف‌ها، انسان‌شناسان، روزنامه‌نگاران و
نظریه پردازان سیاسی حضور دارند. مارکس از انبوهی از منابع بهره
گرفته است و ردیابی این منابع می‌تواند آموزنده و جذاب باشد.
برخی از مراجع به راحتی به چشم نمی‌آیند، چرا که او اغلب آنها را
به صورت مستقیم به کار نبرده است. من هنوز هر سال در کلاس
های آموزش سرمایه پیوندهای بیشتری را می‌یابم. برای مثال زمانی
که من این کلاس‌ها را شروع کردم چندان بالزاک را نخوانده بودم.
اما بعدتر هنگام خواندن رمان‌های بالزاک اغلب می‌شد که به خود
بگویم “آه، مارکس از اینجا گرفته است.” او آشکارا بالزاک را به
صورت جامع خوانده بود و هنگامی که مشغول نگارش سرمایه بود
می‌خواست پژوهش کاملی درباره‌ی کمدی انسانی بنویسد. مطالعه
ی همزمان سرمایه و بالزاک در توضیح چرایی آن کمک می
کند.

پس سرمایه یک متن غنی و چندبُعدی است. بر گستره‌ی جهان
تجربی وسیعی کشیده شده که در تنوع عظیمی از آثاری که به زبان
های مختلف و در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت نوشته شده است
مفهوم پردازی شده است. بایست شتابان اشاره کنم که قصدم این
نیست بگویم شما قادر نیستید مارکس را بفهمید مگر اینکه تمام
ارجاعات را به چنگ آورید. اما آنچه مرا بر می‌انگیزاند و امیدوارم که

هدف من راهنمایی شما در مطالعه‌ی کتابی از مارکس است که
سرمایه -جلد اول- نام دارد، به گونه‌ای که این کتاب را بر طبق
معیارهای خود مارکس بخوانید.^۱ ممکن است این گفته کمی
مضحک به نظر آید چرا که اگر هنوز این کتاب را نخوانده اید احتمالاً
نمی‌توانید بدانید که معیارهای مارکس چیستند. اما می‌توانم به
شما اطمینان دهم که یکی از معیارهای او خواندن و به دقت خواندن
است. آموزش واقعی همیشه شامل تلاشی برای فهم ناشناخته‌هاست.
اگر قبلاً فصول مربوطه را خوانده باشید، خوانش من از سرمایه که در
کتاب حاضر ارائه شده است آنها را بیشتر روشن خواهد کرد. من می
خواهم که شما را ترغیب کنم مواجهه‌ی شخصی خود را با این کتاب
داشته باشید، و از طریق جدال بی‌واسطه با متن مارکس، فهم خود
از اندیشه‌ی او را شکل دهید.
این نکته دشواری بلادرنگی را به پیش می‌کشد. هرکسی چیزی
درباره‌ی مارکس یا اصطلاحاتی چون «مارکسیسم» و
«مارکسیستی» شنیده است و همه نوع معانی تلویحی‌ای با این
اصطلاحات به ذهن می‌آید. درنتیجه برای شروع، شما گرفتار پیش
فرض‌ها و پیش‌داوری‌هایی هستید، مثبت یا منفی. اما نخست از
شما می‌خواهم که تا جایی که می‌توانید تلاش کنید که تمام
چیزهایی را که فکر می‌کنید درباره‌ی مارکس می‌دانید را کنار
بگذارید تا بتوانید با آنچه او واقعاً بیان کرده است روبرو شوید.
موانع دیگری نیز در برابر دستیابی به این نوع مواجهه‌ی بی‌واسطه
وجود دارند. برای مثال ما در رویکرد به چنین متنی گرفتار شیوه‌ی
شکل‌بندی فکری ویژه و تاریخ‌های تجربی خود هستیم. برای
بسیاری از دانشجویان این شکل‌بندی‌های فکری متأثر از دغدغه‌ها
و ملاحظات دانشگاهی است، اگر نگوییم تحت اداره‌ی آنها است.
گرایش طبیعی به خوانش مارکس از یک نظرگاه رشته‌ای بسته و
ویژه وجود دارد. مارکس خود هرگز در هیچ رشته‌ای در دانشگاه
اشتغال نداشت و تاکنون اغلب دانشکده‌ها رغبتی به پذیرش وی در
میان خود ندارند. پس اگر شما دانشجوی هستید و می‌خواهید مارکس
را به درستی بخوانید، بهتر است آنچه را که مدرسین شما در رشته
خود به شما خواهند گفت فراموش کنید، البته نه کلاً اما حداقل به
منظور خواندن مارکس. خلاصه کنم، تشخیص آنچه او می‌گوید،
ورای آنچه ممکن است صرفاً از طریق رشته دانشگاهی خاص خود،
شکل‌بندی فکری تان، و حتی مهمتر از همه تاریخ تجربی خود

شما را نیز برانگیزاند این ایده است که انبوهی از منابع در اینجا وجود دارد که می توانند روشنی بخش این مسأله باشند که چرا به شیوه ی کنونی زندگی می کنیم. به همان نحو که تمام آنها دانه های گندم در آسیاب شناخت مارکس هستند، ما نیز می توانیم آنها را غلات آسیاب خود کنیم.

همچنین در خواهید یافت که سرمایه صرفا به عنوان یک کتاب، کتابی برجسته و حیرت آور است. هنگامی که کل آن خوانده شود، ساختمانی ادبی است که به شدت لذتبخش است. اما اینجا موانع بالقوه بیشتری در برابر درک آن می یابیم. چرا که بسیاری از شما با بخش هایی از مارکس در طول تحصیل خود برخورد کرده و آنها را خوانده اید. شاید مانیفست کمونیست را در دبیرستان خوانده باشید. شاید یکی از دوره هایی را در نظریه ی اجتماعی گذرانده اید که دو هفته به مارکس، مدتی به وبر، کمی به دورکیم، فوکو و تعدادی از چهره های مهم اختصاص می دهند. شاید گزیده ای از سرمایه و یا شرحی نظری از عقاید سیاسی مارکس را خوانده باشید. اما خواندن گزیده ها یا تحلیل های انتزاعی کاملا متفاوت از خواندن سرمایه به مثابه یک متن کامل است. شما آن بخش ها و قطعات را در پرتوی اساسا نوینی خواهید دید، در زمینه ی روایتی کلان تر. حیاتی است که به این روایت کلان به صورت دقیق توجه کنید و آماده باشید که فهم خود را از آن بخش ها یا قطعات یا تفسیرهای انتزاعی که قبلا با آنها مواجه شده اید تغییر دهید. مارکس تقریبا به یقین می خواهد که اثرش به صورت یک کلیت خوانده شود. او با صدای بلند به این ایده اعتراض می کرد که وی را می توان از طریق گزیده ها به صورت بسنده ای فهمید، هراندازه هم که این گزیده ها استراتژیک برگزیده شده باشند. او مطمئنا قردان نخواهد بود اگر تنها دو هفته در دوره ای مقدماتی در نظریه اجتماعی مورد بررسی قرار گیرد، همان طور که خود شایسته نمی دید که تنها دو هفته به مطالعه ی آدام اسمیت بپردازد. شما با خواندن سرمایه به مثابه یک کلیت تقریبا یقینا به فهم کاملا متفاوتی از اندیشه مارکس می رسید. اما این هدف تنها زمانی به دست می آید که شما کل این کتاب را به مثابه یک کتاب خوانده باشید و این کاری است که من می خواهم به شما کمک کنم تا از عهده آن برآیید.

شکل بندی های فکری و نظرگاه های رشته ای تنها مشکل نیستند، بلکه چشم اندازهای سودمندی را بر روی سرمایه می گشایند. من البته مخالف آن گونه خوانش های بسته ای هستم که دانشجویان به صورت ثابتی درک های خود را حول آنها سازمان می دهند، اما در

طول سالیان آموخته ام که نظرگاه های رشته ای می تواند آموزنده باشد. من سرمایه را تقریبا هر ساله از سال ۱۹۷۱ تدریس کرده ام، گاهی دو یا سه بار در هر سال، و به همه گونه گروه هایی. یک سال با کل دپارتمان فلسفه بوده است - تقریبا هگل گرا- در کالجی در بالتیمور که آلمان مورگان استیت نامیده می شد. سال دیگری همه دانشجویان تحصیلات تکمیلی در برنامه ادبیات انگلیسی در جانز هاپکینز بودند. سالی دیگر اکثرا اقتصاددانانی بودند که در کلاس حضور داشتند. آنچه مرا مجذوب می کرد این بود که هر گروه چیزهای متفاوتی در سرمایه می دید. متوجه شدم که با تدریس به افرادی از رشته های مختلف بیشتر و بیشتر درباره ی این متن می آموزم.

اما گاهی حس می کردم که تجربه ی آموختن عصبی کننده و حتی دردناک است، چرا که گروه خاصی نمی خواستند آن را به شیوه ی من ببینند و یا بر موضوعاتی مکث می کردند و باقی می ماندند که من آنها را نامربوط می دانستم. یکسال تلاش کردم سرمایه را با دانشجویانی از برنامه ی زبان های رومی در دانشگاه جانز هاپکینز بخوانم. در منتهای استیصال من، ما تقریبا تمام ترم را در فصل یک ماندیم. من می گفتم “نگاه کنید، ما بایست جلو برویم و حداقل تا بخش سیاست روزکاری برسیم.” و آنها می گفتند “نه، نه، نه، ما بایست همین ها را خوب بفهمیم. ارزش چیست؟ منظورش چیست وقتی می گوید پول به مثابه کالا؟ بت وارگی به چه اشاره دارد؟” و همینطور. آنها حتی نسخه آلمانی را آوردند تا ترجمه ها را بررسی کنند. فهمیدم که آنها همه در سنت فردی کار می کنند که من هرگز نامش را ننشیده بودم. فردی که می اندیشیدم بایستی به دلیل اشاعه دادن چنین رویکردی، اگر نه از نظر فکری، اما از لحاظ سیاسی یک احمق باشد. آن فرد ژاک دریدا بود که در اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ مدتی را در جانز هاپکینز گذراند. بعدتر با بازاندیشی به این تجربه متوجه شدم که این گروه به من اهمیت حیاتی توجه دقیق به زبان مارکس را آموختند، اینکه او چه می گوید، چگونه آن را می گوید، و نیز چه چیزی را بدیهی در نظر می گیرد. و این صرفا از کار کردن بر روی فصل یک با دقت تمام بدست آمد.

اما نگران نشوید. من قصد ندارم این کار را در این خوانش انجام دهم چرا که نه تنها می خواهم به بحث مارکس درباره ی روزکاری نیز برسم بلکه مصمم هستم شما را زمانی که کل کتاب را خوانده اید ببینم. بحث من به سادگی این است که نظرگاه های متفاوت رشته ای می توانند در گشودن ابعاد چندگانه ی اندیشه ی مارکس مفید باشند،

در واقع مارکس آنچه را که اکنون ما واسازی می خوانیم به اجرا گذاشته بود (و من از مارکس آموختم که چگونه به این روش استدلال را واسازی کنم). برای مثال وقتی او به آدام اسمیت می پردازد بسیاری از آنچه را که اسمیت می گوید می پذیرد اما آنگاه جای خالی ها و تناقض ها را کندوکاو می کند که وقتی برطرف می شوند، به صورت ریشه ای استدلال را دگرگون می کنند. این نوع استدلال ورزی در سرتاسر سرمایه پدیدار می شود چرا که همانگونه که عنوان فرعی آن نشان می دهد حول «نقدی بر اقتصاد سیاسی» شکل گرفته است.

بریتانیایی است، و از ویلیام پتی، لاک، هابز و هیوم تا مثلث مشهور آدام اسمیت، مالتوس و ریکاردو را همراه با بسیاری دیگر همچون جیمز استوارت دربرمی گیرد. سنتی فرانسوی نیز در اقتصاد سیاسی وجود دارد (فیزیوکرات هایی همچون کزنی و تورگوت و بعدتر سیسموندی و سای) همراه با چهره های منفرد ایتالیایی و آمریکایی (همچون کاری) که مصالح انتقادی افزونه ای را برای مارکس فراهم کردند. مارکس تمام این افراد را در سه جلد یادداشت هایی که اکنون نظریه های ارزش اضافه نام دارد مورد انتقاد عمیق قرار داد. او ماشین فتوکپی و یا وب نداشت و در نتیجه ... نقل قول های طولانی از اسامیت را رونوشت کرده و شرحی بر آنها می نویسد، نقل قول های طولانی از استوارت را رونوشت کرده و شرحی زیر آنها می نویسد و به همین ترتیب. در واقع مارکس آنچه را که اکنون ما واسازی می خوانیم به اجرا گذاشته بود (و من از مارکس آموختم که چگونه به این روش استدلال را واسازی کنم). برای مثال وقتی او به آدام اسمیت می پردازد بسیاری از آنچه را که اسمیت می گوید می پذیرد اما آنگاه جای خالی ها و تناقض ها را کندوکاو می کند که وقتی برطرف می شوند، به صورت ریشه ای استدلال را دگرگون می کنند. این نوع استدلال ورزی در سرتاسر سرمایه پدیدار می شود چرا که همانگونه که عنوان فرعی آن نشان می دهد حول «نقدی بر اقتصاد سیاسی» شکل گرفته است.

دومین بلوک مفهومی سازنده در نظریه پردازی مارکس پژوهش ها و بازاندیشی های فلسفی است که از نظر مارکس با یونانی ها آغاز می شود. مارکس پایان نامه خود را در مورد اپیکور نوشت و با تفکر یونانی آشنا بود. ارسطو، آنچنان که خواهید دید، لنگر مکرری برای استدلال او به دست می دهد. مارکس همچنین به طور کامل به روشی تعلیم یافته بود که تفکر یونانی به سنت انتقادی فلسفی آلمانی راه یافته بود، یعنی اسپینوزا، لایبنیتس، و البته هگل، درکنار کانت و

دقیقا به این دلیل که مارکس این کتاب را از دل سنت غنی و بسیار متنوعی از تفکر انتقادی نوشته است. من به بسیاری از افراد و گروه هایی که این کتاب را در طول این سالها با آنها خوانده ام مدیونم، دقیقا به این دلیل که آنها به حدی درباره ی جنبه های کتاب مارکس به من آموختند که امکان نداشت خودم آن ها را بیابم. برای من، آموزش پایان ناپذیر است.

برای آغاز، سه سنت سیاسی و فکری عمده وجود دارد که الهام بخش تحلیلی است که در سرمایه با آن روبرویم، و هر سه آنها را تعهد عمیق مارکس به نظریه ی انتقادی، به تحلیلی انتقادی، جلو رانده شده اند. هنگامی که او نسبتا جوان بود، یادداشت کوتاهی به یکی از همکاران تحریریه اش نوشت که عنوان آن «برای نقد بیرحمانه ی هر آنچه موجود است» بود. او آشکارا فروتن بود. پیشنهاد می کنم که این یادداشت را واقعا بخوانید چرا که شیفته کننده است. او نمی گوید «همه احمق هستند و من، مارکس بزرگ، می خواهم همه را مورد انتقاد قرار دهم» به جای آن می گوید که بسیاری از افراد جدی وجود دارند که درباره ی جهان سخت می اندیشند و چیزهای معینی درباره ی جهان را دیده اند که بایست محترم شمرده شوند، هر اندازه که تک سویه یا جانبدار باشند. روش انتقادی، آنچه را دیگران گفته و یافته اند می گیرد و بر روی آن کار می کند تا تفکر – و جهانی را که توصیف می کند – به چیزی نوین تبدیل کند. از نظر مارکس، دانش جدید از برداشتن بلوک های مفهومی کاملا متفاوت، ساییدن آنها به یکدیگر، و مشتعل ساختن انقلابی آنها پدید می آید. این روش درواقع کاری است که او در سرمایه می کند. سنت های فکری مختلف را گرد هم می آورد تا چارچوب انقلابی و کاملا نوینی برای دانش بیافریند. به سه چارچوب مفهومی کلانی که در سرمایه گرد هم آمده اند بپردازیم: نخست، اقتصاد سیاسی کلاسیک، یعنی اقتصاد سیاسی قرن هفدهم تا نیمه قرن نوزدهم. این سنت عمدتا (اگر چه نه صرفا)

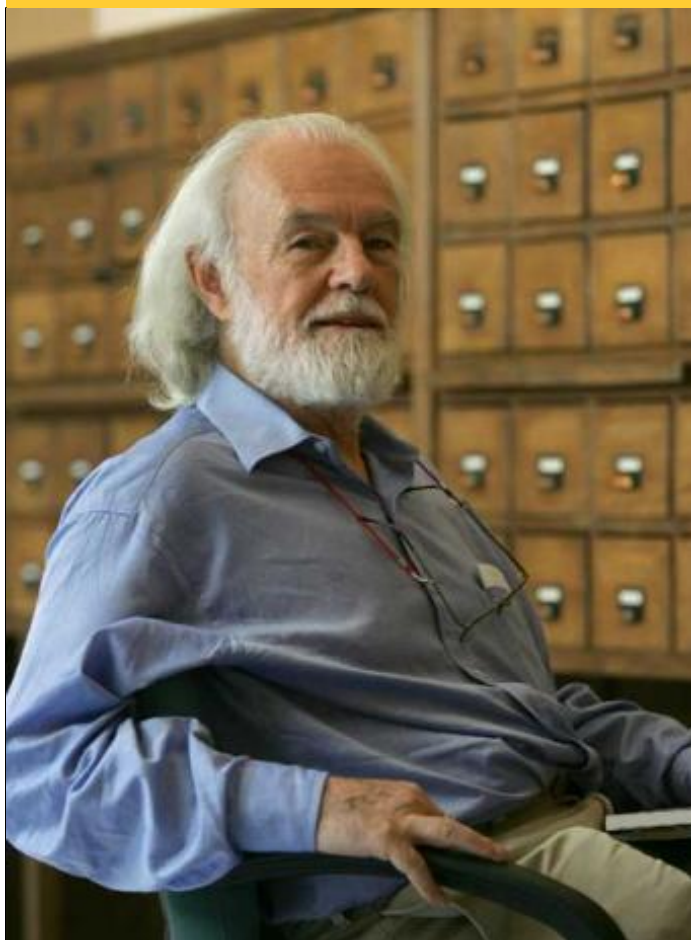
بسیاری دیگر. مارکس این سنت فلسفی انتقادی عمدتاً آلمانی را با سنت اقتصاد سیاسی بریتانیایی و فرانسوی پیوند زد، اگر چه اشتباه خواهد بود که این سنت ها را با عبارت های ملی بنگریم (هیوم به همان اندازه که اقتصاد سیاسی دان بود فیلسوف نیز بود گرچه فیلسوفی تجربه گرا، و تأثیر دکارت و روسو نیز بر مارکس حیاتی بود). اما این سنت فلسفی انتقادی عمدتاً آلمانی به دلیل که آموزش اولیه ی او بود بر مارکس به شدت تأثیرگذار بود. و فضای انتقادی ای که توسط آنچه بعدها به عنوان «هگلی های جوان» معروف شد و در دهه های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ ایجاد شده بود او را به شدت متأثر ساخته بود.

سنت سومی که مارکس بدان دست می یازد سنت سوسیالیسم اتوپیاگرا است. در زمان مارکس، این سنت عمدتاً فرانسوی بود، اگر چه فردی انگلیسی، توماس مور، است که عموماً به عنوان سرمنشا سنت مدرن آن شناخته می شود. البته بایست اشاره کرد که این سنت نیز به یونان باز می گردد. همچنین یک انگلیسی دیگر، رابرت اوون، بود که نه تنها نخستین رسالات مفصل اتوپیایی را نوشت بلکه عملاً نیز تلاش کرد بسیاری از ایده هایش را در زمان مارکس به اجرا بگذارد. اما در فرانسه انباشتی از تفکر اتوپیی گرا در دهه های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ وجود داشت که عمدتاً ملهم از نوشته های متقدم تر سن سیمون، فوریه و بابوف بود. باری مثال اشخاصی چون اتین کابه وجود داشتند که گروهی به نام ایکارین ها را ایجاد کرده بود که پس از ۱۸۴۸ در آمریکا سکنی گزیدند، و یا پرودون و پرودونیست ها، آگوست بلانکی «که عبارت دیکتاتوری پرولتاریا را ابداع کرد» و بسیاری همچون او که پیرو سنت ژاکوبینی بودند (همچون بابوف)، جنبش سن سیمون گرا، فوریه گراهایی همچون ویکتور کنسیدرانت، و فمینیست سوسیالیست هایی همچون فلورا تریستان. همچنین در دهه ی ۱۸۴۰ در فرانسه بود که بسیاری از رادیکال ها برای نخستین بار خود را کمونیست خواندند حتی اگر ایده ی واضحی درباره ی اینکه معنای دقیق آن چیست نداشتند. مارکس بویژه در پاریس قبل از اخراجش در سال ۱۸۴۴ با این سنت بسیار آشنا بود، اگر نگوییم در آن غوطه ور بود، و من فکر می کنم که او از این سنت بیش از آنچه می پذیرد بهره گرفته است. به طرز قابل فهمی، او می خواست خود را از اتوپیی گرایی دهه ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ در فاصله قرار دهد، اتوپیی گرایی ای که او احساس می کرد در شکست انقلاب ۱۸۴۸ در پاریس مقصر بوده است. او دل خوشی نداشت از اینکه اتوپیی گراها جامعه ی ایده آلی را ترسیم می کنند بدون اینکه ایده ای داشته باشند که چگونه باید از اینجا به آنجا رسید، مخالفتی که در مانیفست

کمونیست وضوح یافت. در نتیجه او اغلب در رابطه با ایده های آنها از طریق نفی به پیش می رود، به ویژه در ارتباط با تفکر فوریه و پرودون.

این سه، اصلی ترین رشته های مفهومی هستند که در سرمایه ی مارکس به هم پیوسته اند. هدف او تبدیل این پروژه ی رادیکال سیاسی از چیزی که او آن را بیشتر یک سوسیالیسم اتوپیی گرای سطحی می دانست به یک کمونیسم علمی بود. اما در این راستا، او تنها نمی توانست اتوپیاگراها را با اقتصاد سیاسی دانان در تقابل قرار دهد. او بایست آنچه را که روش علمی اجتماعی است بازآفرینی و بازپیکره بندی کند. در بیان ساده شده، این روش علمی نوین مبتنی بود بر بازبینی سنت عمدتاً بریتانیایی اقتصاد سیاسی کلاسیک، با به کار بردن ابزارهای سنت عمدتاً آلمانی فلسفه انتقادی، که برای روشن کردن برانگیزش اتوپیی گرای عمدتاً فرانسوی به کار گرفته شد تا پرسش های زیر را پاسخ گوید: کمونیسم چیست و کمونیست ها بایست چگونه بیندیشند؟ چگونه ما می توانیم همزمان سرمایه داری را به صورت عملی بشناسیم و آن را نقد کنیم، تا بتوان مسیر انقلاب کمونیستی را به صورت اثربخش تر ترسیم کرد؟ همانطور که خواهیم دید، سرمایه چیزهای زیادی دارد که درباره ی شناخت علمی سرمایه داری بگوید اما چیز چندانی درباره ی اینکه چگونه بایست یک انقلاب کمونیستی را ساخت ندارد. همچنین ما چیز چندانی درباره ی اینکه یک جامعه کمونیستی چگونه خواهد بود نخواهیم یافت.

من قبلاً برخی از موانعی را که در برابر خوانش سرمایه به زبان خود مارکس وجود دارد برشمردم. مارکس خود نیز بر این دشواری ها آگاه بود و به طرز جالب توجهی در پیش گفتارهای متعدد خود به آنها اشاره کرده است. برای مثال در پیش گفتار وی بر ترجمه ی فرانسوی کتاب به پیشنهادی مبنی بر اینکه این ترجمه به صورت سریالی منتشر شود واکنش نشان می دهد. او در سال ۱۸۷۲ نوشت: «من ایده ی انتشار ترجمه ی سرمایه به شکل سریالی را می ستایم» در این شکل کتاب برای طبقه کارگر در دسترس تر خواهد بود، ملاحظه ای که برای من از هر چیز دیگر مهمتر است ... این سویی خوب این پیشنهاد است، اما سکه روی دیگری نیز دارد. روش تحلیلی که من از آن بهره جستم، و پیش از این در مورد موضوعات اقتصادی به کار گرفته نشده است، خوانش فصول نخست را دشوار می کند، و این نگرانی وجود دارد که افکار عمومی فرانسه، که همیشه در رسیدن به نتیجه ناشکیباست، و تشنه ی شناختن رابطه میان اصول



دیوید هاروی

آن مفاهیمی که برای آن واقعیت بنیادین است را جستجو می کنیم. ما مجهز به این مفاهیم بنیادین می توانیم به سطح باز گردیم، روش فرارفتن، و کشف کنیم که جهان پدیدارها تا چه حد می تواند فریبنده باشد. از این جایگاه، ما در موقعیت تفسیر آن جهان به بیانی کاملاً متفاوت هستیم.

در کل، مارکس با نمود سطحی آغاز می کند تا مفاهیم عمیق را بیابد. اما در سرمایه او با ارائه ی این مفاهیم بنیادین شروع می کند، یعنی نتایجی که او قبلاً از طریق به کار بردن روش پژوهش خود استخراج کرده است. او در واقع مفاهیم خود را در فصول آغازین به صورت مستقیم و با توالی سریع طرح می کند، به شیوه ای که در واقع باعث می شود آنها سازه هایی پیشینی، و حتی دلبخواهی به نظر آیند. در نتیجه در خوانش نخست، تعجب شگفت نیست: این همه ایده ها و مفاهیم از کجای زمین ظهور کرده است؟ چرا او آنها را به این شیوه به کار می برد؟ شما برای نیمی از زمان تصویری ندارید از اینکه او درباره چه سخن می گوید. اما همچنان که کتاب را ادامه می دهید روشن می شود که چگونه این مفاهیم جهان ما را روشن می کند.

کلی و مسائل بلادرنگی است که اشتیاق آنها را برانگیخته است، ممکن است دلسرد شود چرا که آنها قادر به رسیدن یکباره به آن نیستند... این زبانی است که من قادر به فائق آمدن بر آن نیستم مگر از طریق از پیش آگاهی دادن و از پیش آماده کردن آن خوانندگانی که برای رسیدن به حقیقت مصمم اند. راهی سلطنتی به سوی علم وجود ندارد، و تنها کسانی که از صعود خسته کننده بر مسیرهای لغزان آن نمی هراسند شانس دستیابی به قله های درخشان آن را دارند.

پس من نیز با هشدار به تمام خوانندگان مارکس آغاز می کنم، هرچقدر عطشناک تعقیب حقیقت باشند، که بله، چند فصل نخست سرمایه بویژه دشوارند. دو دلیل برای آن وجود دارد. یکی مربوط به روش مارکس است که به طور خلاصه به آن خواهیم پرداخت. دیگری به به طرز خاصی برمی گردد که او پروژه خود را بنیان می نهد.

هدف مارکس در سرمایه درک چگونگی عملکرد سرمایه داری از طریق نقدی بر اقتصاد سیاسی است. او می داند که این وظیفه ای بس بزرگ است. به منظور پیش برد این پروژه، او بایست دستگاہی مفهومی را توسعه می داد که به او در درک تمام پیچیدگی سرمایه داری کمک کند، و در یکی از مقدمه هایش توضیح می دهد که چگونه این کار را طرح ریزی کرده است. او در پیشگفتار چاپ دوم می نویسد: «روش ارائه بایست از نظر شکلی متفاوت با روش پژوهش باشد»

روش تحقیق بایستی مناسب با مصالح باشد، تا اشکال متفاوت توسعه ی آن را تحلیل کند و روابط درونی آنها را دریابد. تنها پس از انجام این کار است که جریان حقیقی را می توان ارائه نمود. اگر این کار با موفقیت انجام پذیرد، اگر حیات موضوع- مساله (یعنی شیوه ی سرمایه داری تولید) اکنون در ایده ها بازتاب یافته باشد، آنگاه می تواند به گونه ای ظاهر شود که گویا ما در پیش خود سازه ای از پیش داریم.

روش پژوهش مارکس از هر چه که موجود است می آغازد، با واقعیت به مثابه آنچه تجربه می شود، و نیز با تمام توصیفات این تجربه توسط اقتصاد سیاسی دانان، فیلسوفان، رمان نویسان، و موارد مشابه. او این مصالح را در معرض انتقادی سخت قرار می دهد تا تعدادی مفهوم ساده اما نیرومند کشف کند که شیوه ای را که واقعیت عمل می کند را روشن کنند. این شیوه ای است که او روش فرورفتن می نامد. ما از واقعیت بی واسطه ی پیرامونمان پیش می رویم، در ژرفای

پس از مدتی، مفاهیمی همچون ارزش و بت وارگی معنادار می شوند. با اینحال ما تنها در انتهای کتاب کاملاً می فهمیم که این مفاهیم چگونه عمل می کنند. در حال حاضر، این یک راهبرد غیرآشنا و حتی غریب است. ما بیشتر با رویکردی آشنا هستیم که استدلال را خشت به خشت بنا می کند. اما در مورد مارکس استدلال بیشتر پیازگونه است. شاید این استعاره مایه تأسف باشد. چرا که همچنان که زمانی کسی به من گفت؛ شما وقتی پیاز را می شکافید و به درون آن فرو می روید، اشک شما در می آید. مارکس از پوسته ی پیاز آغاز می کند، و در سطوح واقعیت بیرونی حرکت می کند تا به مرکز آن برسد، یعنی هسته ی مفهومی. سپس او استدلال را به سمت بیرون رشد می دهد، و از طریق سطوح متعدد نظریه به سطح باز می گردد. قدرت حقیقی استدلال تنها زمانی آشکار می شود که هنگامی که به قلمروی تجربه بازگشته ایم، خود را مجهز به چارچوب کاملاً نوینی از دانش برای فهم و تفسیر آن تجربه می یابیم. آنگاه، مارکس چیزهای زیادی را درباره ی اینکه چه چیز باعث رشد سرمایه داری می شود نیز آشکار می کند. در این شیوه، مفاهیمی که در آغاز به نظر انتزاعی و پیشینی می آمدند غنی تر و با معنا تر می شوند. مارکس هر چه پیش می رود محدوده مفاهیمش را گسترش می دهد. این رویکرد با رویکرد خشت بر خشت متفاوت است، و تطبیق با آن ساده نیست. معنای آن این است که شما بایست همچون مجانبین معلق باشید، بویژه در سرتاسر سه فصل نخست، بدون اینکه واقعاً بدانید چه خبر است، تا زمانی که حس بهتری درباره ی آن بیابید وقتی متن را پیش تر بروید. تنها آن زمان است که شما خواهید دید این مفاهیم چگونه کار می کنند.

نقطه ی آغازین مارکس مفهوم کالا است. در وهله نخست قرار گرفتن این مفهوم در آغاز بحث اگر نه غریب، اما تا حدی دلبخواهی به نظر می رسد. وقتی به مارکس فکر می کنیم عباراتی نظیر «تمام تاریخ عبارتست از تاریخ مبارزه طبقاتی» در مانیفست به ذهن می آید. پس چرا سرمایه با مبارزه طبقاتی شروع نمی شود؟ در واقع بعد از حدود سیصد صفحه است که چیزی بیش از اشاره به آن وجود دارد؛ و ممکن است کسانی را که در جستجوی راهنمای فوری ای برای کنش هستند را مستأصل کند. چرا مارکس با پول آغاز نمی کند؟ درواقع در بررسی های مقدماتی اش او می خواست از اینجا بیازد؛ اما بعد از مطالعه بیشتر او نتیجه گرفت که نیاز است پول توضیح داده شود، نه اینکه فرض شود. چرا او با کار آغاز نمی کند، مفهومی که عمیقاً با او تداعی می شود؟ چرا او با کالا آغاز می کند؟ به طور جالبی، نوشته های مقدماتی مارکس نشان می دهند که او مدتی

طولانی، حدود بیست یا سی سال؛ او با این مسأله درگیر بود که از کجا باید آغاز کرد. روش فرورفتن او را به مفهوم کالا رسانده بود، اما مارکس تلاشی برای توضیح این انتخاب نمی کند، و دغدغه ای برای استدلال آوری برای مشروعیت آن نشان نمی دهد. او صرفاً با کالا شروع می کند.

این نکته حیاتی است که بدانیم او بحثی را بر مبنای یک نتیجه ی قبلاً مشخص شده برمی سازد. این نکته آغاز آن را برای کل بحث او مرموز می کند، و وسوسه ی خواننده گان این است که به دلیل دلبخواهی پنداشتن آن گیج یا عصبانی شوند و قبل از پایان فصل سوم کتاب را رها کنند. درنتیجه مارکس کاملاً درست اشاره می کند زمانی که می گوید شروع سرمایه بویژه کاملاً دشوار است. درنتیجه وظیفه ی اصلی من راهنمایی شما حداقل طی سه فصل نخست است. پس از آن به راحتی می توان پیش رفت.

با این حال من گفته ام که دستگاه مفهومی که مارکس در اینجا بر ساخته است تنها با جلد اول سرمایه سر و کار ندارد بلکه با تحلیل او به مثابه یک کل معنا دارد. و البته سه جلد سرمایه وجود دارد که به ما رسیده است و درنتیجه اگر شما واقعاً می خواهید که شیوه سرمایه داری تولید را بشناسید، باید متأسفانه تمام سه جلد را بخوانید. جلد یک تنها یک جنبه است. اما حتی بدتر از آن، سه جلد سرمایه تنها حدود یک هشتم آنچیزی است که او در ذهن داشت. اینجا یادداشتی است که او در متنی مقدماتی که گروندریسه نام دارد نوشته است، که در آن او طرح های مختلف برای سرمایه را ترسیم می کند. او در جایی می گوید که من می خواهم به مسائل زیر بپردازم:

یک. تعینات انتزاعی و عمومی که کمابیش در تمام جوامع قابل حصول است ... دو. مقوله هایی که ساختار درونی جامعه بورژوازی را می سازد و طبقات بنیادین بر آنها قرار می گیرند. سرمایه، کار مزدی، ثروت ملکی. روابط درونی آنها. شهر و روستا. سه طبقه بزرگ اجتماعی. تعامل میان آنها. گردش. سیستم اعتباری (خصوصی) سه. تراکم یابی جامعه ی بورژوازی در شکل دولت. با نگاه به ارتباط با خود. طبقات «غیرمولد». مالیات ها. دیون دولتی. اعتبار عمومی. جمعیت. مستعمرات. مهاجرت. چهار. رابطه ی بین المللی تولید. تقسیم بین المللی کار. مبادلات بین المللی. صادرات و واردات. نرخ مبادله. پنج. بازار جهانی و بحران ها. مارکس هیچگاه به اتمام این پروژه نزدیک نشد. درواقع او معدودی از این مضامین را به شیوه ای نظام مند و یا بصورت مفصل بررسی کرد.

تمرکز می کند، و سپس به مسائل توزیع ارزش اضافه در اشکال بهره، مرجوعی به سرمایه مالی، اجاره زمین، سود سرمایه تجاری، مالیات و موارد مشابه می پردازد. در نتیجه بسیاری از موارد در تحلیل جلد یک ناموجود است، اما مشخصاً آن اندازه موجود است که شناخت شما را از اینکه چگونه شیوه سرمایه داری تولید عملاً کار می کند را مجهز کند.

این مسائل دوباره ما را به روش مارکس باز می گردانند. یکی از مهمترین چیزهایی که حین مطالعه ی دقیق جلد یک به دست می آید این مساله است که روش مارکس چگونه عمل می کند. من به شخصه فکر می کنم که این مورد به همان اندازه ی گزاره هایی که او درباره ی چگونگی عمل کرد سرمایه داری استخراج می کند اهمیت دارند، چرا که به محض اینکه شما این روش را آموختید و هم آن را در اجرایش تمرین کردید و هم به قدرتش مطمئن شدید، آنگاه می توانید آن را برای فهم تقریباً همه چیز به کار برید. البته این روش از دیالکتیک مشتق شده است که همچنانکه او در پیشگفتاری که قبلاً ذکر شد اشاره کرده است، روشی از پژوهش است "که پیش از این برای موضوعات اقتصادی به کار گرفته نشده است". او این روش دیالکتیکی را در پیشگفتار بر ویراست دوم کتاب بیشتر می شکافد. درحالیکه ایده های او از هگل نشأت می گیرند اما روش دیالکتیکی مارکس "در اساس خود نه تنها متفاوت از روش هگلی است بلکه دقیقاً در تقابل با آن است". به همین دلیل این گفته ی مشهور بیان شده است که مارکس دیالکتیک هگل را وارونه کرد و آن را درست قرار داد، بر روی پاهایش.

خواهیم دید که به شیوه هایی این گفته کاملاً صحت ندارد. مارکس در روش دیالکتیکی انقلاب ایجاد کرد. او صرفاً آن را وارونه نکرد. او با اشاره به نقدش بر فلسفه ی حق هگل می گوید «من سویه ی رازآلود دیالکتیک هگلی را تقریباً سی سال پیش مورد نقد قرار دادم.» در واقع آن نقد برهه ای بنیادین بود که در آن مارکس رابطه ی خود با دیالکتیک هگل را بازتعریف کرد. او با نحوه ای که شکل رازآلود دیالکتیک به گونه ای که توسط هگل ارائه شده بود و در دهه های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ در آلمان به مد روز بدل شده بود از در مخالفت درآمد و آن را به گونه ای اصلاح کرد که بتواند "هر شکل تاریخی توسعه یافته ای را همچون وضعیتی سیال، در پویش "مورد تحلیل قرار دهد. در نتیجه مارکس می بایست دیالکتیک را به گونه ای بازپیکره بندی کند که بتواند «جنبه ی ناپایدار» یک جامعه را نیز به چنگ آورد. به طور خلاصه دیالکتیک بایست قادر می شد تا



و بسیاری از آنها، همچون سیستم اعتبار و فاینانس، فعالیت های استعماری، دولت، روابط بین الملل و بازار جهانی و بحران ها، مطلقاً برای شناختن از سرمایه داری حیاتی اند. اشاراتی در مجموعه آثار او وجود دارد که چگونه به بسیاری از این موضوعات پرداخت، چگونه می توان بهترین درک را از دولت، جامعه مدنی، مهاجرت، مبادله ارزها و موارد مشابه پیدا کرد. و این مسأله امکان پذیر است، آنچنانکه من در کتاب خود محدودیت های سرمایه ۲ نشان داده ام، می توان برخی از قطعاتی که او برای ما درباره این موضوعات به جای گذاشته به شیوه ای به هم متصل کرد که معنادار شود. اما مهم است که تصدیق شود که دستگاه مفهومی ای که در آغاز سرمایه ارائه می شود باری را حمل می کند که بر روی پی این پروژه ی عظیم اما تکمیل نشده قرار دارد.

شما خواهید دید که جلد اول شیوه ی سرمایه داری تولید را از نظرگاه تولید و نه بازار، یا تجارت جهانی، بلکه صرفاً نظرگاه تولید کندوکاو می کند. جلد دوم (که هرگز تکمیل نشد) نظرگاه روابط مبادله را اختیار می کند درحالیکه جلد سوم (که آن نیز ناقص است) مقدماتاً بر شکل گیری بحران به مثابه تناقض بنیادین سرمایه داری

فرآیندهای پویش، دگرگونی و تغییر شکل را بشناسد و بازنمایاند. چنین روش دیالکتیکی ای “اجازه نمی دهد توسط هیچ چیزی متأثر شود، و در جوهره ی خود انتقادی و انقلابی است”، دقیقاً به این دلیل که به قلب آنچه اساس دگرگونی های اجتماعی است، هم در عمل و هم بالقوه، نفوذ می کند.

آنچه مارکس در اینجا از آن سخن می گوید قصد ابداع دوباره ی روش دیالکتیکی برای در نظر گرفتن روابط پویا و شکوفنده میان عناصر درون یک نظام سرمایه داری است. او قصد دارد این کار را به گونه ای کند که بتوان سیالیت و پویش را رصد کند چرا که همانطور که خواهیم دید او به طرز شگرفی تحت تأثیر بی ثباتی و پویایی سرمایه داری است. این مسأله خلاف شهرتی است که همواره بر مارکس سایه افکنده و او را همچون متفکر ساختارگرای انعطاف ناپذیر و منجمدی تصویر می کند. اما سرمایه مارکسی را نشان می دهد که همواره درباره ی حرکت و پویش – فرآیندهای – برای مثال گردش سرمایه سخن می گوید. در نتیجه خوانش مارکس به بیان خودش مستلزم این است که شما با آنچه او از «دیالکتیک» معنی می کرد گلاویز شوید.

اما مشکل اینجاست که مارکس هرگز رساله ای درباره ی علم دیالکتیک ننوشت و هرگز روش دیالکتیکی خود را توضیح نداده است (اگر چه همچنان که خواهید دید اشاراتی اینجا و آنجا وجود دارد). در نتیجه ما با پارادکس آشکاری مواجهیم. برای فهم روش دیالکتیکی مارکس بایست سرمایه را بخوانید، چرا که این کتاب منبع اجرای عملی آن است، اما به منظور فهم سرمایه بایستی روش دیالکتیکی مارکس را بفهمید. خوانش دقیق سرمایه به تدریج مفهومی از اینکه چگونه این روش عمل می کند را به دست می دهد، و هرچه بیشتر بخوانید، سرمایه را به مثابه یک کتاب بهتر می فهمید. من می خواهم اشاره کنم که یکی از چیزهای غریب در نظام آموزشی ما این است که هر چه در رشته ای بهتر آموزش یافته باشید کمتر روش دیالکتیکی را به کار گرفته اید. در واقع کودکان بسیار دیالکتیکی هستند. آنها همه چیز را در پویش می بینند، در تضادها و تغییر شکل ها. ما تلاش زیادی به خرج می دهیم تا کودکان را که دیالکتیک دان خوبی هستند منحرف کنیم. مارکس می خواهد نیروی ذاتی روش دیالکتیکی را دوباره زنده کند و آن را در فهم اینکه چگونه همه چیز در پردازش و پویش است به کار گیرد. او صرفاً درباره ی کار سخن نمی گوید. او درباره ی فرآیند کار سخن می گوید. سرمایه یک چیز نیست، بلکه بیشتر فرآیندی است که تنها در

پویش وجود دارد. هنگامی که گردش متوقف می شود، ارزش ناپدید می شود و کل سیستم منهدم می شود. نگاه کنید به آنچه در شهر نیویورک در سپایند یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ رخ داد. همه چیز ساکن شد. هواپیماها از پرواز بازایستادند. پل ها و جاده ها بسته شد. پس از حدود سه روز همه فهمیدند که سرمایه داری فروخواهد پاشید اگر همه چیز دوباره به حرکت درنیاید. در نتیجه ناگهان شهردار جیولیانی و رئیس جمهور بوش از مردم درخواست کردند که کارت های اعتباری را بیرون بیاورند و به خرید بروند، به محله برادوی بروند، و مشتری رستوران ها شوند. بوش حتی در یک برنامه تبلیغاتی برای صنعت هوایی ظاهر شد و آمریکایی ها را تشویق کرد که دوباره به پرواز روی بیاورند.

سرمایه داری هیچ است اگر حرکت نکند. مارکس به طریزی باورنکردنی این ویژگی را قدر می شمرد و می خواهد این پویایی دگرگون کننده ی سرمایه را ترسیم کند. به همین دلیل بسیار عجیب است که او اغلب همچون متفکر ایستایی تصویر شده است که سرمایه داری را به یک پیکربندی ساختاری تقلیل می دهد. خیر، آنچه مارکس در سرمایه در جستجوی آن است دستگاهی مفهومی است، ساختاری ژرف، که شیوه ای را توضیح دهد که در آن پویش عملاً ضرورتی درون شیوه سرمایه داری تولید است. در نتیجه بسیاری از مفاهیم او حول روابط صورت بندی شده اند تا پیرامون اصول متکی به خود. آنها درباره ی فعالیت دگرگون کننده هستند. پس شناختن و ستایش روش دیالکتیکی سرمایه برای فهم مارکس با زبان خودش حیاتی است. بسیاری از افراد، و از جمله برخی مارکسیست ها، با این مسأله مخالف خواهند بود. کسانی که مارکسیست های تحلیلی نامیده می شوند، متفکرانی مانند جی. آ. کوهن، جان رومر و رابرت برنر دیالکتیک را کنار می گذارند. آنها در واقع دوست دارند خود را «مارکسیست های درست حسابی» بنامند. این گروه ترجیح می دهند بحث مارکس را به مجموعه ای از گزاره های تحلیلی تبدیل کنند. دیگرانی بحث او را به مدلی علی از جهان تبدیل می کنند. حتی روش پوزیتیویستی ای از ارائه ی مارکس وجود دارد که نظریه ی او را در برابر داده های تجربی به آزمون می گذارد. در هر یک از این موارد دیالکتیک کنار گذاشته می شود. من اما در اساس نمی گویم که مارکسیست های تحلیلی اشتباه می کنند، و یا اینکه کسانی که مارکس را به یک سازنده ی مدل پوزیتیویستی بدل می کنند اغفال شده اند. شاید آنها محق باشند اما من مصرم که زبان خود مارکس دیالکتیکی است و در نتیجه ما مجبوریم در وهله ی نخست با خوانش دیالکتیکی مارکس دست و

پنجه نرم کنیم.

یک نکته ی پایانی: هدف ما خوانش مارکس بر طبق معیارهای خود مارکس است، اما از آنجا که من راهنمای این رهیافت هستم، این اصطلاحات به صورت اجتناب ناپذیری توسط علائق و تجربه های من تأثیر پذیرفته است. من بخش اعظم زندگی دانشگاهی خود را صرف کاربست نظریه ی مارکس در رابطه با مطالعه ی شهرنشینی در سرمایه داری، مطالعه ی توسعه ی ناموزون جغرافیایی و مطالعه ی امپریالیسم کرده ام و این تجربه به وضوح شیوه ای که من سرمایه را می خوانم متأثر کرده است. برای نمونه دغدغه های من بیش از آنکه فلسفی یا به صورت انتزاعی نظری باشند عملی هستند. رویکرد من همواره این بوده است که بپرسم سرمایه درباره ی چگونگی زیست زندگی روزمره در شهرهای بزرگ محصول سرمایه داری چه می تواند برایمان آشکار کند. در طول بیش از سی سال مواجهه ای که با این متن داشته ام، همه گونه تغییرات جغرافیایی، تاریخی و اجتماعی رخ داده است. در واقع یکی از دلایلی که من دوست دارم سرمایه را هر سال تدریس کنم این است که هر مرتبه بایست از خودم بپرسم که چگونه می توان آن را به صورتی متفاوت خواند، چه چیزی در آن توجه مرا به خود جلب می کند که قبلا به آن توجه نکرده ام. وقتی به مارکس باز میگردم با تغییر جغرافیا، تاریخ و مردم، خودم را بیش از آنکه یک راهنما بیابم یک جستجوگر بینش های نظری بالقوه می یابم. البته در این فرآیند من نیز به نوبه خود فهم خودم از این متن را اصلاح می کنم. همچنانکه فضای فکری و تاریخی ما را با مسائل و مخاطرات بی همتایی مواجه می کند، شیوه ای که ما سرمایه را می خوانیم نیز بایست تغییر و تطبیق یابد.

مارکس درباره ی این فرآیند بازتفسیری و باز صورت بندی ضروری سخن می گوید. او اشاره می کند که نظریه ی بورژوازی جهان را به شیوه ای معین در قرن هجدهم شناخت، و سپس تاریخ آن نظریه و صورت بندی نظری آن را نامربوط ساخت. ایده ها با تغییر شرایط بایستی تغییر کنند و یا پیکربندی مجدد شوند. مارکس جهان سرمایه داری را به طرز درخشانی در دهه های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ شناخت و باز نمایاند، اما جهان دگرگون شده است و در نتیجه این پرسش ضروری است که به چه شیوه هایی این متن برای زمانه ی ما قابل بهره گیری است؟ به نظر من متأسفانه ضدانقلاب نتولیرالی که در سی سال گذشته بر سرمایه داری جهانی مسلط شده است اقدامات زیادی صورت داده است که شرایطی را که مارکس چنان درخشان در دهه ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ در بریتانیا واسازی کرد در مقیاس

جهانی دوباره شکل داده است. در نتیجه در این مطالعه من برخی نکات خودم را نیز درباره ی ربط سرمایه به جهان امروزی و آن خوانشی از متن که به نظر می رسد بهتر با فحوای زمانه سازگار است را وارد کرده ام.

اگر چه من بیشتر می خواهم شما خوانش خود را از سرمایه به دست آورید. امیدوارم شما با ملاک تجربه ی متمایز خودتان - فکری، اجتماعی- سیاسی - با این متن درگیر شوید و از آن به شیوه خود بیاموزید. امیدوارم در مکالمه با این متن شما اوقات خوش و روشنگرانه ای داشته باشید و اجازه دهید این متن نیز با شما مکالمه کند. چنین مکالمه ای با متن تمرین فوق العاده ای است برای جستجوی فهم آنچه که به نظر فهمش تقریباً غیرممکن است. وظیفه ی هر خواننده ای ترجمه ی سرمایه به معنایی برای زندگی اش است. هیچ خوانش نهایی و قطعی ای وجود ندارد و نمی تواند داشته باشد، چرا که جهان مداوما در حال دگرگونی است. چنانکه مارکس احتمالا می گفت: گل همین جاست، همینجا برقص.

معرفی دو کتاب در باره ی انقلاب اکتبر و دولت بلشویکی

نوشته ی الکساندر رابینوویچ

بهروز فراهانی

ویراستار: ساسان دانش

جنبش کارگری و دانشجویی در ایران وارد دوران نوینی از حیات خود شده است، به ویژه که این تحول با بحران عمومی و عظیم سرمایه داری توأم شده است؛ بحرانی که نه تنها همچون بحران های دهه ی هشتاد - نود میلادی نیست، بلکه به خاطر ساختاری بودن آن در یکی از بزرگترین کانون های نظام سرمایه داری، یعنی ایالات متحده امریکا شکل گرفت و گسترش یافت. بحران های پی در پی نظام سرمایه داری در دو دهه ی پیش، کارگران و حقوق بگیران کشورهای پیرامونی را یکی پس از دیگری به خاک سیاه نشاند، کشورهای همچون اندونزی، سنگاپور، بیشتر کشورهای آمریکای لاتین و حتا

روسیه، دچار انواع بحران های سیاسی و اجتماعی شدند و این بحران ها تنش های فراوانی را در مناسبات اقتصادی این مناطق دامن زد. نظریه پردازان سرمایه داری، علت و ریشه ی بحران ها را در “ضعف مدیریت” دولت ها و سرمایه دارن “تالایق” این کشورها معرفی می کردند، اما هم اینک ورشکستگی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی نظام سرمایه داری منجر به بحران ساختاری شده و تقلبی بودن نظریه پردازان نئولیبرالی و سرمایه داری را برملا ساخته است، در نتیجه شرایطی به وجود آمده که رویکرد جدیدی نسبت به تجربه های آلترناتیو گذشته جلوه می کند و پیش از همه، بازنگری تجربه ی بزرگترین انقلاب کارگری تاریخ بشر یعنی انقلاب کبیر اکتبر روسیه برجسته شده است.

فروش بی سابقه ی آثار مارکسیستی و حتا کتاب دشوار “سرمایه”، برگزاری سمینارها و کنفرانس های مختلف با هدف بررسی اندیشه های مارکس، همه گواه از این رویکرد جدید دارند. درعین حال پیشروی های نیروهای چپ و سوسیالیست در آمریکای لاتین مسایل مربوط به گذار به سوسیالیسم را در دستور کار نیروهای آلترناتیو قرار داده است. بنا براین اهمیت بازنگری تجارب تا کنونی جنبش کارگری بیش از پیش نمایان می شود.

این بازنگری نه تنها در همه جای جهان ضروری است، بلکه به ویژه در ایران اهمیت بسیاری دارد، چرا که سایه ی آنچه که امروز از آن تحت عنوان “سوسیالیسم روسی” یاد می شود، در کشور ایران به علت همسایگی با شوروی، همچنین سنت و فرهنگ حزب توده و درپی آن سازمان اکثریت وزن و سنگینی مضاعفی دارد. همه ی ما کم و بیش از این ادبیات تأثیر گرفته ایم. این یک واقعیت بی تردید است که آموزش ها و روش های استالینیستی حزب توده نقش بسیار مخربی در درک و کنش فعالان چپ ایران گذاشته است. اکثریت قاطعی از ما به تاریخ انقلاب روسیه و قوانین زندگی حزبی با عینک استالینی یا نواستالینی نگرسته ایم. اغراق نیست اگر بگوییم که آنچه ما از تاریخ حزب بلشویک می دانستیم از “تاریخ مختصر حزب کمونیست روسیه” استالینی فراتر نمی رفت. کسی حتا نمی دانست (و یا اگر هم می دانست ضرورتی در توجه و اشاره به آن را احساس نمی کرد) مثلاً زینوویف، اینگونه معرفی می شد: “بلشویک سابق و جاسوس بورژوازی که توسط استالین به سزای اعمالش رسید”!!، در حالیکه زینوویف یکی از مبارزان تراز اول بلشویک بود و درضمن

کتاب بسیار جالب و پرباری در باره ی مفهوم حزب نوشته که زمین تا آسمان با آن جزوه ی معروف استالین تفاوت دارد و یا اینکه تروتسکی را با این جمله می شناختیم: “این سر دسته جاسوسان بورژوازی در صفوف پرولتاریا!!” گفتنی است که تروتسکی علاوه بر اندیشه ورزی، نظریه پردازی لایق بود که تاریخ مفصلی درباره ی انقلاب روسیه نیز نوشته است که دستکم می بایست نگاهی به آن انداخت، شاید مطلب مؤثری در مفهوم انقلاب در آن یافت. برای چپ های دهه ی چهل، پنجاه و حتا دهه ی شصت ایران این سخنان مطرح نبود. حتا هر انتقاد ریشه ای به سیاست های دولت وقت شوروی به سرعت انگ “تروتسکیستی” به مثابه یک ننگ می خورد!

از سوی دیگر، بخش مهمی از کادرهای سابق جنبش چپ ایران، که یا به کلی به طیف هواداران سرمایه داری به ویژه از نوع هار نئولیبرالی آن پیوسته اند و یا در “بهترین حالت” به سوسیال دمکرات های راست تبدیل شده اند، امروز تلاش بسیاری می کنند که آن درک خود از سوسیالیسم و کمونیسم را به عنوان **تنها درک و بدیل ممکن از دنیایی دیگر** معرفی کنند و با اتکا به شکستی که **خود آنها** بیشترین نقش را در آن داشته اند بر سوسیالیست های انقلابی و کمونیست ها بتازند که “آنچه شما می کنید نادرست است و به نقد تجربه ی شکست خورده ی است.” به همین دلیل بازنگری این “تجارب واقعا موجود” از دیدگاهی دیگر یک ضرورت مهم مبارزاتی فعالان چپ و جنبش کارگری است. **این تاریخ، تاریخ و میراث ماست با شکست ها و پیروزی هایش. این میراث را نه می باید بدون انتقاد پذیرفت و نه می باید آن را به طور کلی به دور افکند.** تنها یک باز نگری انتقادی و جدا کردن سره از ناسره می تواند راهگشای ما باشد.

خواندن دو کتاب از **الکساندر رابینوویچ (Alexandre Rabinowitch)**، تاریخ نویس آمریکایی روسی تبار، می تواند بسیار مفید و راهگشا، پیرامون موارد اشاره شده ی بالا باشد. انتخاب رابینوویچ تصادفی نیست. این تاریخ نویس که یکی از متخصصان بلامناع تاریخ روسیه انقلابی به شمار می رود، خود را مارکسیست نمی داند و بالاتر از آن ضمن تأیید نقش تعیین کننده ی لنین، دیدگاه خیلی خوش بینانه ای نیز به شخص وی ندارد و هر از چندگاه کمان هایی را به سمت او پرتاب می کند. اما او متعلق به مکتب آن دسته از تاریخ نویسانی است که شوخی تلخ تاریخ، به آن “مکتب رویونیست” لقب داده است! تجدیدنظرطلب، به این دلیل

بخش مهمی از کادرهای سابق جنبش چپ ایران، که یا به کلی به طیف هواداران سرمایه داری به ویژه از نوع هار نئولیبرالی آن پیوسته اند و یا در “بهترین حالت” به سوسیال دمکرات های راست تبدیل شده اند، امروز تلاش بسیاری می کنند که آن درک خود از سوسیالیسم و کمونیسم را به عنوان تنها درک و بدیل ممکن از دنیایی دیگر معرفی کنند و با اتکا به شکستی که خود آنها بیشترین نقش را در آن داشته اند بر سوسیالیست های انقلابی و کمونیست ها بتازند که “آنچه شما می کنید نادرست است و به نقد تجربه ی شکست خورده ی است.” به همین دلیل بازنگری این “تجارب واقعا موجود” از دیدگاهی دیگر یک ضرورت مهم مبارزاتی فعالان چپ و جنبش کارگری است.

زاویه ی دید مردم پتروگراد این موضوع را بررسی کرده و نقش حزب بلشویک را زیر ذره بین می برد.

کتاب “به قدرت رسیدن بلشویک ها - انقلاب ۱۹۱۷ در پتروگراد” در سال ۱۹۷۶ در ۳۹۳ صفحه، انتشارات “هی مارکت” (Hay Market) در شیکاگو و “پلوتو پرس” (Pluto Press) منتشر شد و در سال ۲۰۰۴، تجدید چاپ شده است. این کتاب به بررسی انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ از طریق دنبال کردن زندگی روزمره در پتروگراد و فعالیت ستاد انقلاب کارگری می پردازد و با رجوع به صورت جلسه ها و تندنویسی های موجود از جلسه ها و کنگره های شوراها، نشست های دولت موقت، جلسه های احزاب چپ و به ویژه دو حزب بلشویک و منشویک، دریایی از اطلاعات جالب را در اختیار مخاطب می گذارد که با تکیه به آنها می توان تصویر زنده و روشنی از روند شکل گیری قیام کارگری در اکتبر، مناسبات میان احزاب راست و چپ و نیز زندگی درون حزبی بلشویک و مباحث مربوط به آن را به دست آورد.

کتاب از شانزده فصل تشکیل شده و تمام وقایع فاصله ی بین فوریه و اکتبر را پوشش می دهد. آنچه در این میان خواننده را متحیر می کند، رابطه ی تنگاتنگ و ارگانیک بلشویک ها با کارگران صنعتی و توده ی مردم پتروگراد، اتخاذ تصمیم ها و تلاش برای اصلاح ارزیابی های اشتباه از طریق دخالت مستقیم بدنه ی حزبی و توده های کارگر، زندگی شاداب داخلی حزب بلشویک، پرخروش بودن مباحثه

که او پس از سال ها مطالعه ی تاریخ انقلاب روسیه با قاطعیت به این نتیجه رسیده که قیام اکتبر نقطه اوج روند بزرگ ترین جنبش انقلابی کارگری است که به هیچ روی نمی توان به آن به مثابه یک کودتا نگریست. در قاموس تاریخ نویسی مد روز بورژوازی - سوسیال دمکراتیک به این “رویزونیسم یا تجدید نظر طلبی” گفته می شود، چرا که ایدئولوژی حاکم، حکم داده که انقلاب اکتبر را تنها و تنها یک کودتای بلشویکی بخوانند و بس! حکمی که در کتب درسی تاریخی و مقالات غیرمارکسیستی “مکتب تاریخ نویسی جنگ سردی” با جدیت هرچه بیشتر رعایت شده و در این راه مارکسیست های توابع سوسیال دمکرات شده، گوی سبقت را از دیگران ربوده اند و ضمن اعلام اینکه “بلشویک ها نباید دست به ماجراجویی می زدند و هنوز وقت سوسیالیسم نرسیده بود!” بی هیچ تردیدی این “کودتای بلشویکی علیه دمکراسی نوزای روسیه” را محکوم می کنند. کتاب های رایینوویچ به همه ی این ادعاها پاسخ داده و تقلبی بودن این “دمکراسی” را، به ویژه با توضیح سرکوب همه جانبه ی بلشویک ها پس از شورش ژوئیه، بی آنکه حتا آنان خودشان سازمانده این شورش باشند، برملا کرده و به خواننده اجازه می دهد تا با در نظر گرفتن انبوه اطلاعات و اسناد گردآوری شده، خود نظر مستقلی داشته باشد.

پروفسور رایینوویچ پیش از نوشتن این دو کتاب، یک کتاب دیگر در سال ۱۹۶۸ منتشر کرده بود: “پیش درآمد انقلاب - بلشویک های پتروگراد و شورش ژوئیه ۱۹۱۷” که در آن کتاب به شرایط عینی و ذهنی پرداخته بود و چگونه این شورش به انقلاب فوریه انجامید و از

ها و اختلاف نظرهای جدی میان رهبران حزب، مواضع اشتباه اکثریت آن، در اقلیت ماندن های نظرات لنین از یک سو، مبارزه ی نظری بی امان و قدرت خارق العاده اقناع او برای کسب اکثریت در میان کمیته مرکزی و کادرهای حزب در پتروگراد و نیز محبوبیت بی چون و چرا و اتوریته ی معنوی او از سوی دیگر است. اتوریته ای که هرگز مانع از اعلام علنی مخالفت یا نقد نظریه های لنین نه تنها از طرف رهبرانی چون کامنف و زینوویف، بلکه از جانب کادرهای به مراتب کمتر شناخته شده ای چون ولودارسکی نمی شد (ولودارسکی مبلغ زبردست بلشویک که به او لقب "سخنگوی خلق" داده بودند که مدتی بعد در جریان ترور اس-آر ها به قتل رسید).

وقتی این تصویر را با آنچه تعلیمات و روش های استالینی درباره ی حزب آهنینی که هرگز اشتباه نمی کند و مانند یک پیکر متجانس بی تزلزل، یکدل و یک جان گوش به فرمان رهبری، که او نیز همچون فولاد یکپارچه و محکم عمل می کند و به پیش می رود، مقایسه می شود؛ خواننده باور نمی کند که آیا واقعا این هر دو درباره ی یک حزب صحبت می کنند و یا اینکه از دو حزب متفاوت سخن رانده می شود. انبوه این اطلاعات، بی آنکه حتا خود رابینوویچ قصد آن داشته باشد، خواننده را به سوی پذیرش این واقعیت هدایت می کند که در واقع میان روابط حزبی این دوران و آنچه پس از کنگره ی ۱۰ با تأکید بر **استثنائی بودن آنها** تدوین شده وبا سلطه ی استالین به **قاعده ی** روابط حاکم تبدیل گردید، دنیایی فاصله وجود داشته و در حقیقت ما با یک **گسست** تمام عیار و با دو سبک کار حزبی روبرو هستیم.

جالب است که رابینوویچ در جزئیات (فصل یازدهم، صفحات ۱۹۱ تا ۱۹۷) واقعه ای را بیان می کند که حاوی نکته های آموزنده ای درباره ی مناسبات درون حزبی پس از لنین است و آن اینکه وقتی نظر لنین درباره ی لزوم تدارک هر چه سریع تر قیام، در اقلیت قرار می گیرد و علیرغم تلاش های او تصمیم گیری درباره ی این مسئله به مدتی بعد موکول می شود، لنین نامه ای خطاب به کادرها و فعالان حزبی در مسکو و پتروگراد می نویسد. این نامه توسط اکثریت کمیته مرکزی که حول نظرات زینوویف - کامنف شکل گرفته بود سانسور شده و نه تنها در حزب پخش نمی شود، بلکه به کلی مسکوت گذاشته می شود و تنها پس از اعتراض شدید و تهدید به

استعفای لنین است که مدتی بعد این نامه در جلسه ی کمیته حزبی پتروگراد که همواره یک اکثریت پر قدرت لنینیست در آن وجود داشت خوانده شد! پرسیدنی است که آیا این درک بوروکراتیکی که اکثریت کمیته مرکزی از حقوق اقلیت در این مورد از خود نشان می دهد همانی نیست که پس از مرگ لنین توسط ترویکای استالین - زینوویف و کامنف به تدریج در حزب برقرار و توسط استالین، پس از حذف متحدان اولیه اش، به اوج رسید؟

رابینوویچ به نتایج سیاست دولت موقت در ادامه ی جنگ، گرایش هر چه بیشتر آن به راست و تمایل سربازان خسته از جنگ، به چپ پرداخته و نشان می دهد که اگر قیام اکتبر تحقق نمی یافت، نتایج انقلاب فوریه توسط یک ضد انقلاب سراپا ارتجاعی خونین از بین می رفت و ادامه ی شرکت روسیه در جنگ جهانی اول، به فاجعه ی کشتار مخالفان و صلح طلبان منجر می شد و ویرانی روسیه همچنان ادامه پیدا می کرد. انتخاب، میان دموکراسی و دیکتاتوری نبود بلکه پیش از هر چیز ادامه یا پایان دادن به جنگ و جلوگیری از نابودی جامعه بود. پاسخ بلشویک ها که در شعار "صلح، نان، آزادی" فورموله شده بود، مانند یک قطب مغناطیسی، توده های کارگر و دهقان و سرباز را به خود جذب می کرد. رابطه ی ارگانیک حزب بلشویک با توده های مردم پتروگراد، پیشرفت تدریجی، اما پیگیرانه ی نفوذ این حزب در صفوف کارگران، تغییرات سیاست های آن و نقش برجسته ی لنین در تشخیص پیچ های زندگی سیاسی در فاصله ی فوریه تا اکتبر به تفصیل بیان شده است.

نقطه ضعف سبک کار رابینوویچ را نیز باید خاطر نشان کرد؛ تمرکز بیش از اندازه در جزئیات و نداشتن یک درک عمومی از چگونگی اتصال وقایع تاریخی با در نظر گرفتن شرایط ویژه ی هر دوره است. به طور مثال، او با تمرکز یک جانبه روی مجادلات در داخل شوراهای اهمیت کمیته های کارخانه و نقش آنها در کل مبارزه ی سیاسی را خوب درک نمی کند و در نتیجه، پیشرفت نفوذ بلشویک ها در این کمیته ها و سپس کسب رهبری بلا منازع در آنها را، در شرایطی که شوراهای زیر نفوذ سیاست های اس-آر ها و منشویک های راست در جामیزدند و از ایفای نقش خود به عنوان یک بدیل حکومتی در برابر دولت موقت هراس داشتند، برجسته نمی کند؛ حال آنکه بدون این کار مداوم و کسب رهبری در مبارزات اقتصادی - سیاسی

کارگران در کارخانه‌ها که با استقلال نسبی از مبارزه‌ی سیاسی برای کنترل شوراهای در جریان بودند، بلشویک‌ها قادر به تغییر توازن قوا در کل جامعه و به دست آوردن اکثریت در شوراهای نبودند. اما از آنجا که خواننده با وفور جزئیات و انواع اطلاعات در باره‌ی وقایع مهم این دوره روبروست، می‌تواند با تکیه بر اندیشه‌ی خویش به نوعی جمع‌بندی مستقل دست پیدا کند و به این ترتیب تا حدودی کمبودهایی از این دست را خودش جبران کند.

در مجموع، این کتاب با استدلال و با تکیه بر وقایع تاریخی و نه پیشداوری‌های ایدئولوژیک، از هردو مکتب حاکم بر تاریخ‌نویسی روسیه چه در شکل قلبی و اغراق‌های استالینی و نواستالینی و چه تاریخ‌نویسان جنگ سردی، همچون ریچارد پایپز (Richard Pipes)، ریمون آرون (Raymond Aaron)، کورتوا (Stephan Courtois) و ... فاصله گرفته و اثر مهمی در کمک به درک واقعیت کارگری- توده‌ای است و اهمیت تاریخ‌ساز و به ویژه ضرورت انقلاب اکتبر را نمایان می‌سازد.

کتاب دوم، “بلشویک‌ها در قدرت - اولین سال قدرت شوروی در پتروگراد” در سال ۲۰۰۷، در ۴۹۴ صفحه، به مناسبت نودمین سالگشت انقلاب اکتبر، توسط انتشارات دانشگاه ایندیانا، منتشر شد. این کتاب از چهار فصل و هر فصل از سه یا چهار بخش تشکیل شده است.

این کتاب ویژگی مهمی دارد که آن را از دیگر آثار مشابه و حتا آثار پیشین خود رابینوویچ نیز متمایز می‌کند. رابینوویچ، این بار توانست از منابعی استفاده کند که تا کنون در دسترس نبودند. او خود در مقدمه توضیح می‌دهد که چگونه، با شگفتی فراوان، خبر انتشار ترجمه‌ی روسی کتاب پیشین خود در سال ۱۹۸۹ در مسکو را شنید و در سال ۱۹۹۱ اجازه گرفت تا بر روی آرشیوهای حزب و دولت شوروی در مسکو و سپس در لنینگراد کار کند. در سال ۱۹۹۳ حتا اجازه‌ی استفاده از آرشیوهای ک.گ.ب را نیز دریافت کرد. فهرست مدارکی که او در اختیار دارد بسیار طولانی است: صورت جلسه‌های کمیته بلشویکی و دیگر کمیته‌های حزبی شهر پتروگراد در سال ۱۹۱۸، پروتکل‌های جلسه‌های شورای کمیسرهای خلق (سونارخوم)، یادداشت‌های تندنویسی شده‌ی نشست‌های مهم و کلیدی “شورای پتروگراد” و نهادهای رهبری‌کننده‌ی آن، صورت

جلسه‌های تندنویسی شده‌ی گردهمایی‌های شوراهای منطقه‌ی پتروگراد، خلاصه‌نویسی‌ها و مکاتبات، پرونده‌های شخصی رهبران مهم بلشویک‌ها، پرونده‌های تحقیقات چکا و نظایر آن. افزون بر این، او به ۵۱ روزنامه‌ی نادر، ۳۱ مجله و ماهنامه، و ۱۴ صفحه کتابنامه‌ی مربوط به انتشارات این دوره دسترسی پیدا کرد. حجم اطلاعات مورد مطالعه‌ی رابینوویچ، در تاریخ‌نویسی مربوط به این دوره بی‌همتاست. خواننده در اینجا اطلاعات بی‌نظیری در باره‌ی شخصیت و نقش رهبران کمتر شناخته شده‌ای چون اسوردلف، اورتیسکی، لوناچارسکی، ولودارسکی، ریازانف، آنتونف، رادک، زورین، اوسینسکی، نوسکی، لوزوسکی، ساموئیلووا، اسپیریونووا (اس-آر چپ) و ... به دست می‌آورد که تا کنون در هیچ کتابی با این دقت ثبت نشده است.

نخستین نتیجه‌ای که رابینوویچ، پس از سال‌ها مطالعه‌ی این منابع می‌گیرد، آنطور که خود در پیش درآمد کتاب بیان می‌کند، تأیید نتیجه‌گیری پیشین خود است: انقلاب اکتبر یک روند انقلاب توده‌ای کارگری به همراهی دهقانان تهیدست به رهبری حزب بلشویک و قیام اکتبر نقطه اوج و عطف آن و نه پایان این روند است و اینکه اطلاق کودتا به این قیام یک اشتباه تاریخی و عمدتاً ناشی از برخورد خصمانه و ایدئولوژیک برخی تاریخ‌نگاران غربی و شرقی است.

تا آنجا که به گرایش‌های درونی حزب بلشویک مربوط می‌شود رابینوویچ ضمن تأکید بر همکاری بسیار نزدیک لنین و تروتسکی در سال‌های ۱۹۱۷ - ۱۹۱۸ و نقش برجسته‌ای که این همکاری در تدارک انقلاب اکتبر ایفا کرد، امری که در کشاکش‌های تشکیل دولت شورایی و مذاکرات مربوط به دولت ائتلافی سوسیالیستی درخواست اکید منشویک‌ها و اس - آر‌های راست مبنی بر مخالفت با حضور این دو نفر در این دولت ائتلافی خود نشان داد، اطلاعات دست‌اولی از مباحثات درونی حزب بلشویک و نیز سایر احزاب چپ در مورد تشکیل دولت شورایی، مجلس مؤسسان، مباحثات صلح برست لیتوسک در اختیار می‌گذارد و به ویژه با نقل نظرات احزاب مخالف در کنار مباحثات حاد داخلی حزب بلشویک تصویر بدیع و بی‌نظیری از این مجادلات به دست می‌دهد.

در مورد تشکیل دولت یکدست بلشویکی، نقل و قول‌های جدید، نه از

جانب بلشویک ها بلکه از **جانب مخالفان** نشان می دهد که بر خلاف "باورهای" تاکتونی، این نه بلشویک ها بلکه منشویک ها و به ویژه اس - آر های راست بودند که با تمام قوا با هر نوع مصالحه ای مخالفت می کردند و امیدشان این بود که قیام اکتبر توسط ائتلاف عملی نیروهای وفادار به کرنسکی و افسران کادتی به شکست بیانجامد. قطعنامه کمیته مرکزی منشویک ها در ۲۸ اکتبر که با "هرگونه مصالحه ای با بلشویک ها، تا درهم شکستن ماجراجویی بلشویکی" مخالفت می کرد (صفحه ۲۷)، چنان تند و بر خلاف انتظارات عمومی طبقه کارگر بود که A. Blum، یکی از نمایندگان جناح "سوسیال - دمکرات های انترناسیونالیست متحد حزب منشویک گفت: "ایا تا به حال فکر کرده اید که شکست بلشویک ها به چه معنایی خواهد بود؟ اقدام بلشویک ها اقدام کارگران و سربازان است. کارگران و سربازان همراه با حزب پرولتاریا درهم کوبیده خواهند شد." (صفحه ۲۹) این چنین موضع گیری هایی از جانب جناح های غالب منشویک ها تا شکست نظامی قزاقان کادتی در نبرد "پولکوو" که به "نبرد والمی انقلاب اکتبر" معروف شده است ادامه داشت. آنها در واقع به خاک و خون کشیده شدن قیام، توسط نظامیان دست راستی دل بسته بودند.

در میان بلشویک ها، لنین که با اولین مانورهای منشویکی - اس آری عمیقا معتقد شده بود که تمام این مذاکرات از سوی آنان فقط به منظور خریدن وقت برای کمک به کادتی هاست و آنان هرگز یک دولت ائتلافی احزاب سوسیالیست به رهبری حزب بلشویک و یا حتی حضور پر قدرت آن را نخواهند پذیرفت، ناچار بود که مبارزه ی سنگینی را علیه "جناح معتدل" (واژه ای که رابینوویچ درباره ی جناح راست به کار می برد) به رهبری کامنف - زینوویف - ریازانف، به پیش برد. رابینوویچ در صفحات ۲۹ تا ۴۴ همین کتاب نشان می دهد که در این مبارزات درون حزبی حداکثر دمکراسی رعایت شده و لنین تنها و تنها با استدلال های منسجم و از طریق متقاعد کردن کادرهای حزبی و بسیج آنهاست که با فاصله ی اندکی در رأی گیری های کمیته مرکزی به پیروزی می رسد.

رابینوویچ، ضمن همدلی با "جناح معتدل" بلشویک ها می نویسد: "بی تردید عواملی نظیر حمله ی دیر هنگام کرنسکی به چپ، خروج سوسیالیست های معتدل از دومین کنگره ی سراسری شوراهای روسیه و اتخاذ مواضع غیر معقول از جانب آنان در مذاکراتی که به

ابتکار اتحادیه کارگران حمل و نقل برپا شده بود، راه را برای این تحولات هموار کرد." (صفحه ۵۳) او با اشاره به نقش تعیین کننده ی لنین می گوید: "وقایع ۲۵ اکتبر تا ۴ نوامبر سال ۱۹۱۷، نقش گاه تعیین کننده ی شخصیت در تاریخ را به نمایش می گذارد."

در مورد مجلس مؤسسان نیز اطلاعاتی که رابینوویچ ارائه می دهد، اکثر "اطلاعاتی" را که تا کنون گزارش های ضد بلشویکی از انتخابات این مجلس چون حکم مطلق نازل می کرد به چالش می گیرد. "نتایج انتخابات مجلس مؤسسان بیانگر حمایت پر قدرت طبقات تحتانی منطقه ی پتروگراد از سیاست های انقلابی حزب بلشویک بود." (صفحه ۶۹) او این را نه از زبان بلشویک ها، بلکه به نقل از روزنامه نگار نشریه ی ضد بلشویکی "نووا یا ژیزن" اثبات می کند که می گوید: "هرطور هم که بخواهیم فکر کنیم نمی توانیم یک چیز را تصدیق نکنیم: تا آنجا که به مجلس مؤسسان مربوط می شود کارگران پتروگراد، بلشویک ها را به مثابه رهبران خود و نمایندگان منافع طبقاتی خویش در نظر می گیرند." و باز از جانب یکی دیگر از مخالفان بلشویک ها اضافه می کند که "اسویاتیتسکی (Sviatitsky) احتمالا حق دارد وقتی خاطر نشان می شود که این بی تفاوتی بنیادین روس ها به سرنوشت مجلس مؤسسان بود که به لنین اجازه داد که به این مجلس به سادگی دستور دهد تا به خانه برود." (صفحه ۱۲۷)

در مورد بحران ناشی از حمله ی آلمان ها و قرارداد "برست لیتوسک" نیز اطلاعات جمع آوری شده توسط رابینوویچ، تمام اتهام هایی را که تاریخ نویسان ضد بلشویکی چون پایپز (Pipes) و ولکوگونوف (Volkogonov) در "تبانی لنین با آلمان ها" مطرح کرده اند، مردود اعلام می کند. او نشان می دهد که مواضع لنین فقط و فقط با تحلیل مداوم از توازن قوای متغیر میان انقلاب و ضد انقلاب در سطح اروپا و وضعیت پیشروی بلشویک ها در جنگ داخلی تغییر می کرد و نه چیز دیگر. حتا مارتف، که به هیچ وجه نمی توان او را از طرفداران بلشویک ها و به ویژه لنین در نظر گرفت، پس از شنیدن گزارش تروتسکی در سومین کنگره ی سراسری روسیه "از پیشرفت های مهمی که توسط کنش گران انقلاب بین المللی جهانی در جهت صلح حاصل شده است" تقدیر کرد. (صفحه ۱۴۶) از این دست اطلاعات در کتاب فراوان است.

حساب هایی که در دوره ی زمامت "اورتیسکی" بر چکا متراکم شده بودند با کسانی که آنها را دشمن خود می دانستند، جستجو کرده و وضعیت فوق العاده حساس محاصره ی انقلابی ها از هر طرف، در این مورد را به درستی گوشزد می کند.

در این جا یک پرسش مهم مطرح می شود؛ اگر رابینوویچ و امثال او به تازگی به این اسناد و مدارک دسترسی پیدا کردند، مورخان رسمی شوروی همواره به بخش مهمی از آنها دسترسی دایمی داشتند، هر چند می توان به راحتی تصور کرد که آرشیو ک.گ.ب. چندان در اختیار آنان نبوده باشد. اما در مورد سال های -۱۹۱۷ تا ۱۹۱۸ می توان چنین در نظر گرفت که اهم مطالب و اسناد اصلی در اختیار آنان بوده است، پس چگونه است که باید منتظر رابینوویچ شد تا اطلاعات مربوط به حزب و دولت شوروی در این دوره در اختیار جنبش کارگری و دیگران قرار بگیرد؟ چرا مناسبات میان اس آر ها، منشویک ها و بلشویک ها برای تشکیل یک دولت ائتلافی زیر ذره بین گذاشته نشده بود؟ چرا این حقیقت، همانطور که رابینوویچ نشان می دهد، که دلیل اصلی شکست تلاش هایی که برای تشکیل یک دولت فراگیر چپ با شرکت همه ی احزاب چپ نه سیاست چپ روانه ی بلشویک ها بلکه سر سختی منشویک ها و اس- آر های راست بود که با تصویب قطعنامه های ضد بلشویکی در محکوم کردن قیام اکتبر و به ویژه با به رسمیت نشناختن قدرت شورایی در انتظار شکست این "ماجرای بلشویکی" بودند، از چشم این نگاران رسمی دولت شوروی پنهان مانده است؟ به نظر می رسد که بی هیچ چون و چرایی پاسخ را می باید در ایدئولوژی رسمی حزب و دولت شوروی جستجو کرد که با مسکوت گذاشتن روابط درونی و بیرونی حزب و دولت شوروی در این سال ها سعی در ترویج این افسانه دارند که در یک دولت شوروی به مثابه شکل حکومت کارگری، تک حزبی و تک صدایی قاعده و قانون اجتناب ناپذیر است. حزب فقط یک حزب و آن نیز حزب من! اینکه کمون پاریس چند حزبی بود و اینکه در سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۸ هیچکدام از جناح های حزب بلشویک از جمله خود لنین به هیچ وجه به حذف سایر احزاب چپ از دولت و سپس از صحنه ی سیاست در دوران جنگ داخلی به لحاظ اصولی و به مثابه یک قاعده که در همه جای کره زمین می باید پیاده شود نگاه نکرده و آن را تنها و تنها نتیجه ی وضع و صف آرای طبقاتی آن دوره ی روسیه و به ویژه سیاست همکاری

با آغاز جنگ داخلی، مشکلات بلشویک ها به طور غول آسایی در سال ۱۹۱۸ رشد کردند. اعزام کادرهای اصلی و ماهر حزبی به چهار گوشه ی کشور، منجر به ضعف کیفی جدی در دو شهر پتروگراد و مسکو شد، کاهش محبوبیت حزب همزمان با کاهش فاحش جمعیت شهر پتروگراد که در اثر ویرانی اقتصاد و هرج و مرج به خارج از شهرها مهاجرت کرده بودند، رشد فزاینده ی فقر و بیکاری، بیماری وبا ... مورد توجه رابینوویچ قرار داشته و او آمار و اطلاعات بسیار جالبی درباره ی این دوره ارائه کرده است و همچنین به بررسی راه حل های ارائه شده از سوی بلشویک ها و اس-آر های چپ می پردازد و آنان را به باد انتقاد می گیرد. اتفاقا در این قسمت (صفحات ۲۱۳ تا ۳۰۹) رابینوویچ، بی آنکه بتواند سیاست بدیلی از جانب هیچ نیروی سیاسی دیگر ارائه دهد، به سختی به سیاست های لنین در مورد جمع آوری خواربار به منظور تغذیه ی ارتش سرخ در حال تشکیل و مردم شهرها حمله می کند. باید گفت که ضعفی که در بالا به آن اشاره شد یعنی توجه بیش از حد به جزئیات و ندیدن شرایط عمومی سیاسی - اجتماعی در اینجا مزاحم رابینوویچ شده و او را کم و بیش از موضع تاریخ نویسی به جانبداری سیاسی می کشاند، تا آنجا که بدون در نظر گرفتن شرایط جنگ داخلی و پیشروی تهدیدآمیز آلمان ها در جبهه، برخی محاکمه های فوق العاده ی جنگی (به طور مشخص، یک افسر ارتش سرخ به نام شاستنی (Schastny) که از مسئولیت خود سر باز زده بود و حاضر به اجرای فرمان جابجایی ناوگان بالتیک نشده بود، به دستور تروتسکی محاکمه و تیرباران می شود) را مقدمه ای بر محاکمه های بعدی دوران استالین یعنی محاکمه های ساختگی و اتهام های دروغین جاسوسی به مخالفان سیاسی در شرایط غیر جنگی می داند! (صفحه ۳۹۵) در واقع این اشاره ی رابینوویچ تعجب آور است و با سبک کار رعایت شده در دیگر بخش های کتاب خوانایی ندارد. به این مسئله می توان در فرصتی دیگر با دقت بیشتری پرداخت.

این کتاب، اطلاعات دقیقی در مورد رابطه ی پرتلاطم بلشویک ها و اس-آر های چپ ارائه می دهد و تحت عنوان "خودکشی اس-آر های چپ" به دوران گسست همکاری، آغاز ترور اس-آر و سپس دوران "ترور سرخ" می پردازد. رابینوویچ این بار به جای برجسته کردن نقش تصمیم های لنین و رهبری حزب بلشویک، علت را به خصوص در "بی صبری بخشی از کارگران پتروگراد برای تسویه

فعال با بورژوازی اتخاذ شده از جانب منشویک ها و اس-آرهای راست می دانستند، هیچ یک مورد "توجه" این تاریخ نگاران رسمی قرار نگرفتند تا وارد شدن نظام تک حزبی در قانون اساسی استالینی به عنوان یک "اصل لنینی" توجیه شود.

کتاب با تصویری سوررئالیستی جشن شادمانه ی اولین سالگرد حکومت شوروی در پتروگراد و رسیدن خبر شروع انقلاب در آلمان و سقوط رژیم هابسبورگ ها به پایان می رسد. در آن هنگام همگان این را همچون آغاز انقلاب جهانی در اروپا انگاشته و با شادی بسیار از نقشی که پرولتاریای روسیه در این راه ایفا کرده، احساس غرور می کردند. اما همانطور که همه می دانیم با شکست این انقلاب، قتل بی رحمانه ی روزالوگزامبورگ و کارل لیبکنشت توسط رهبران دولت سوسیال دمکرات آلمان فردریش ابر و گوستاو نوسکه و سپس تهاجم کشورهای امپریالیستی به دولت بلشویکی، مسیر حرکت انقلاب اکبر به طور کلی راه دیگری در پیش گرفت.

به نظر می رسد با همه ی کاستی ها و کمبودهایی که می توان در این کتاب یافت، انتشار آن یک واقعه ی مهم در تاریخ نگاری انقلاب روسیه و منبعی قابل اعتماد برای درک پیچیدگی های این بزرگترین اقدام تائکونی طبقه کارگر در سرنگونی نظام سرمایه داری و برپایی نظمی نوین است. پروفیسور رابینوویچ با این کار، نتیجه ی شانزده سال کار مداوم بر روی آرشیوهای حزب و دولت شوروی، خدمتی بزرگ به همه ی فعالان جنبش کارگری و سوسیالیستی کرده و خواندن و ترجمه ی آن به زبان های مختلف، نه تنها توصیه می شود، بلکه تلاشی روشنگرانه برای مبارزان و سوسیالیست هاست.

ژوئیه ۲۰۱۰

طبقه ی متوسط و تحولات سیاسی در ایران معاصر
(پژوهشی در گفتمان های سیاسی قشرهای میانی ایران)

(۱۳۸۰-۱۳۲۰)

چاپ یکم. تهران: موسسه ی انتشارات آگاه. ۱۳۸۸.

نویسنده: محمد حسین بحرانی

علی حصوری

نویسنده در سرآغاز توضیح می دهد که کتاب پایان نامه ی دکتری او بوده که بیگمان دو تن: غلام عباس توسلی و حسن سرائی و به احتمال زیاد استاد درگذشته کریم منصورفر راهنمای او بوده اند. او رساله ی خود را با تغییراتی به شکل این کتاب در آورده است. من در نقل قول ها املائی نویسنده را با املائی مجله هماهنگ می کنم.

بر پایه ی سخن نویسنده "کتاب در یک مقدمه و پنج فصل تنظیم و ارائه گردیده است: مقدمه شامل ویژگی های تحقیق، پرسش ها، هدف ها و روش انجام آن است. در فصل یکم، نخست مبانی نظری تحقیق مطرح شده است. دیدگاه های کلاسیک و نو در باره ی مفهوم طبقه ی اجتماعی ارائه شده و سپس تعریفی برای طبقه ی اجتماعی پیشنهاد شده تا براساس آن ساخت طبقاتی جامعه در دوره ی زمانی تحقیق بررسی شود: «طبقه را نباید به سادگی برحسب رابطه اش با شیوه تولید، بلکه باید در بستر تاریخی و تعارض اجتماعی آن با دیگر طبقات موجود درک کرد (ص ۳۷)... بدین ترتیب ویژگی های اساسی طبقه اجتماعی، جایگاه آن در ساختار اقتصادی جامعه، موجودیت تاریخی آن، خودآگاهی، همبستگی و عمل مشترک اجتماعی - سیاسی آن است (ص ۸۲)». سپس با مروری بر دیدگاه های مربوط به صورت بندی اجتماعی، دولت، جنبش های اجتماعی، گفتمان و گفتمان سیاسی، و فضای اجتماعی و بهره گیری از آن ها، چارچوب نظری تحقیق ارائه شده است. فصل دوم به بررسی ساختار و تحولات قشربندی اجتماعی کشور و ریخت شناسی قشرهای میانی در دوره ی مطالعه اختصاص دارد. در این فصل، پس از مروری بر دیدگاه ها و روش های مربوط به قشربندی اجتماعی، نخست دوره ی زمانی مطالعه براساس تحولات و جنبش های اجتماعی-سیاسی تأثیرگذار به پنج دوره تقسیم شده، و سپس ساخت قشربندی جامعه در این پنج دوره با دو روش تاریخی و آماری بررسی شده است، و در پایان قشرهای میانی جامعه بر حسب سنتی-جدید، بالا-متوسط-پائین، و دولتی-غیردولتی گونه شناسی شده است. در فصل های سوم و چهارم گفتمان های سیاسی حاکم و مخالف و ویژگی های آن ها در دوره ی زمانی مطالعه معرفی گردیده، بازنمود این گفتمان ها در جریان ها، احزاب و جنبش های اجتماعی مورد بحث قرار گرفته و رابطه ی میان گفتمان سیاسی و قشربندی اجتماعی بررسی شده است. سرانجام تحقیق شامل خلاصه ای از یافته ها و بحث و نتیجه گیری از آن هاست "(ص ۷ و ۸).

این طرح انسان را امیدوار می کند که کتاب را با رغبت به دست گیرد و با نظم نویسنده پیش رود، اما از همان آغاز دشواریهای انسان

با وسواس، بویژه در خواندن پایان نامه ای در رشته ی علوم اجتماعی، آشکار می شود. نویسنده در همان آغاز می نویسد: «توجه به غرب و دستاوردهای مدرن آن احتمالاً برای نخستین بار در جنگ های ایران و روسیه...از سوی ولیعهد ایران...آغاز شد». آنگاه ادامه می دهد «از آن هنگام، بارها از سوی برخی از وزرای حکومت قاجار اقداماتی برای نوسازی و به سخن دیگر، استفاده از دستاوردهای مدرن غربی... صورت گرفت.... و نتیجه ی آن گام نهادن به عرصه ای بود که از آن پس مدرنیزاسیون جامعه نامیده شد» (ص ۱۵).

بد نبود اگر نویسنده یک کنجکاو در فرهنگ های فارسی می کرد و می دید که واژه ی مدرنیزاسیون از کی به شکل عام در زبان فارسی به کار رفته است (البته نبود فرهنگ تاریخی فارسی گرفتاری بزرگی است، اما این کار دشوار نیست). من مطمئن هستم که در دوره ی قاجار نبوده و در دوره ی پهلوی اول هم تردید دارم. باید توجه کرد که کاربرد واژه در زبان چند روشنفکر «عرصه ای» نیست. اصلاً واژه ی عرصه برای نشان دادن بخشی یا قشری یا گروهی از اجتماع، واژه ی مناسبی نیست. نویسنده در این تحقیق وجود واژه و مهمتر از آن مفهوم مدرنیزاسیون را در ایران یا دست کم یک قشر اجتماعی، مسلم فرض کرده و با این دیدگاه وارد بررسی خود شده است. من فکر می کنم نویسنده تحول و دگرگونی یا تقلید از تمدن اروپا را با مدرنیزاسیون هم معنی گرفته است، زیرا برای نمونه در ص. ۱۹ می گوید: «ظهور احزاب و گروه های سیاسی نشان دهنده ی پیدایش و هویت یافتن قشرها یا گروه های اجتماعی به عنوان پشتوانه ی گفتمان های دیگری چون مدرنیسم، دموکراسی و عدالت اجتماعی بود که تا تسلط حکومت پهلوی در عرصه ی جامعه ی ایران نمایان شده بودند».

این تنها یک نمونه از دقیق نبودن اصطلاح در این کتاب است. نمونه ی دیگر آن اصطلاح های دوره و دوران است که تمایز مهمی میان آن ها نیست و آن ها را نشان خواهیم داد. در بالا ملاحظه کردید که نویسنده از «دوره ی زمانی تحقیق» یعنی شصت سال مورد نظرش سخن گفت. در پاراگراف بعد از «دوران پهلوی» سخن گفته است (نیز جاهای دیگر از جمله ص. ۲۱ و ۲۶۰ که پنجاه و سه سال است. چه فرقی میان آن شصت سال و این پنجاه و سه سال هست که یکی که طولانی تر است، دوره است و آن که کوتاهتر، دوران؟ در صفحه ی بعد از صده ی شانزدهم به بعد را دوران می نامد که پانصد سال است. استادان راهنما بایستی دانشجوی خود را در انتخاب اصطلاحات دقیق یاری و راهنمایی می کردند.

در پاراگراف بعد می گوید: «یکی از پیامدهای این توجه به غرب صنعتی، اعزام دانشجو به اروپا...بود...این اقدام نخست عباس میرزا ولیعهد تا دوران پهلوی ادامه داشت و یکی از عوامل مهم ورود اندیشه های نو به ایران بود.» (همان ص.). آیا اعزام دانشجو از عوامل مهم ورود اندیشه های نو به ایران بوده است یا تنها باعث ورود نام های برخی از پدیده های نو که دقیقاً هم شناخته نبود؟ در سطر بعد از «داستان طولانی و پرماجرایی مدرنیزاسیون در ایران» سخن می گوید که اگر برپایه ی اصطلاحات نویسنده باشد، قابل اعتماد نیست. مدرنیزاسیون مفهوم کاملاً تازه ای در گفتمان های روشنفکران ایران است و نه توده ی مردم ایران.

من به یاد دارم که در سال ۱۳۳۷ در تهران تحصیل می کردم که دکتر نراقی معروف برای تدریس جامعه شناسی به ما از گرد راه فرنگ رسید. در کلاس، من و همشاگردی های من (که اکنون برخی استادان بازنشسته هستند) هرگاه از مفهوم دقیقی پرسش می کردیم، می گفت شما دگم هستید. بالاخره با روش غیردگم ما را به آمارگیری به کارخانه ها فرستاد که حتی خودمان نفهمیدیم که نتیجه ی آن ها چه بود. این یک نمونه از شاگردان اعزامی (آن هم در رشته ی علوم اجتماعی) بود که باید مفاهیم نو را به ما منتقل می کرد. مفاهیم نو در جامعه چنان جا نیفتاده بود که حتی تحصیل کرده ی جامعه شناسی بتواند آن ها را مطرح کند.

اما در این کتاب، اشکال کاربرد این گونه اصطلاحات تنها به دقیق نبودن متن نیست. وقتی که نویسنده وجود مفهوم مدرنیزاسیون را در ایران اواخر قاجار مسلم می گیرد، این بدان معنی است که او با مسلم گرفتن پاره ای از داده ها وارد پژوهش خویش شده است. شاید معنی دیگر این طرز کار آن باشد که شخص امری را مسلم فرض کرده و برای اثبات آن به گردآوری پرداخته است.

پس از این نویسنده اوضاع ایران را از صده ی شانزدهم و بویژه از صده ی نوزدهم به بعد مورد بررسی قرار می دهد و باور دارد که ایران دارای نظام آسیائی بوده و با استبداد شرقی اداره می شده است. او به پدیده ی استعمار بی اعتنا بوده زیرا ایران رسماً مستعمره نشد ولی اگر کمترین دقتی در اوضاع کارگاه های قالی بافی می کرد، ملاحظه می شد که شرکت های خارجی چگونه مردم ایران را بویژه در کرمان و یزد استثمار می کرده و قالی بافان را پیش از سن سی، کور و فلج می کرده اند. گذشته از این در تاریخ ما روشن است که انگلستان از دوره ی صفوی به فکر تضعیف ایران بوده و به دست شرکت هند شرقی و دولت تیموری دست نداشته اش، کوشش در

با کدام ابزار می توان سرعت نوسازی را در جامعه ی ایران معاصر اندازه گرفت؟ مثلاً جنبش مشروطه معلول سرعت نوسازی در ایران بوده است؟ نهضت ملی و جریان ملی شدن نفت که جنبش مهم اجتماعی دیگری در ایران دوره ی پهلوی است، آیا معلول سرعت بیش از اندازه ی نوسازی و در پی جلوگیری از آن بوده است.

جداکردن بخش هائی و بویژه شرق ایران را داشته است که سرانجام موفق شد و کشور افغانستان را پدید آورد. امیرنشین های جنوب و کشورهای اردن، لبنان، سوریه، عراق هم که دست ساخت بومی نیستند. نادیده گرفتن استعمار در هرگونه بررسی معاصر، نوعی از غفلت است.

در این بخش پاره هائی هست که در آن ها دقیقاً تصمیم پیشینی مولف را می توان دید و بنابر این خواننده ناچار است چنان بخواند که خود در می یابد: «پس از انقلاب اسلامی، پیش بینی می شد که دوران ائتلاف نیروهای اجتماعی به سر رسد و قشرهای مختلف با دیدگاه ها و خواست های خود وارد عرصه ی مبارزات سیاسی گردند، اما زیر نفوذ رهبری فرهمندانه ی انقلاب این امر صورت نگرفت» (ص ۲۱). پرسش این است که نیروهای رو به بالش اجتماعی، آیا واقعاً در رهبری فرهمندانه ی انقلاب عقب نشینی کردند یا به شکل های مختلف با خشونت و غوغای عام (پوپولیسم)

و سرانجام دستگیری و اعدام در زندان تضعیف و بی اثر شدند؟ به این ترتیب و در این کتاب، آیا رهبری فرهمندانه به معنی اعمال خشونت یا محو مخالفان و مانند آن ها نیست؟ آن رهبری فرهمندانه چه مدت دوام آورد و آیا در حیات رهبرش نمرد یا ضعیف نشد؟

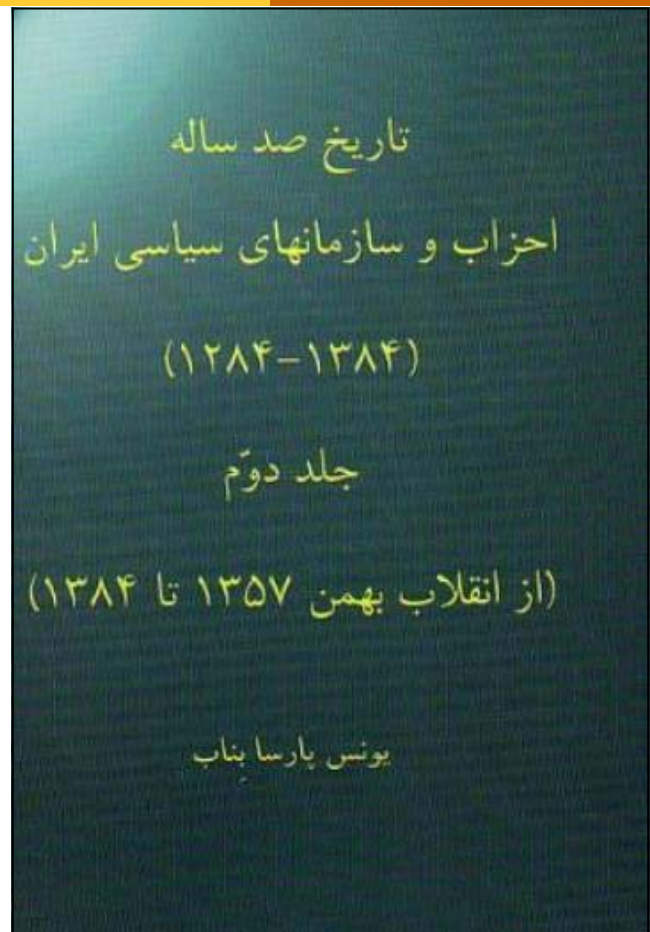
ادامه ی بحث بسیار جالب است. از آنجا که بررسی تمام کتاب با این وسواس ممکن نیست، اجازه دهید که با این گونه گفتگوها دست کم برخی از نکات را روشن کنیم: «مطالعاتی که پیش از انقلاب... بر روی طبقه ی متوسط انجام شد... توجه خود را بر... طبقه ی متوسط جدید... متمرکز کرده اند. بسیاری از پژوهشگران... بر این عقیده بوده اند که گروه های اجتماعی سنتی، نیروهای رو به زوال هستند و در

مقابل گسترش و قدرت یافتن طبقه ی متوسط جدید نقشی در آینده ی سیاسی کشورها نخواهند داشت. اما وقایع پس از جنگ جهانی دوم و پیدایش احزاب و گروه هائی چون فدائیان اسلام، حزب ملل اسلامی و ... که از بازار و روحانیت و قشرهای سنتی برخاسته بودند و همچنین جنبش های منجر به انقلاب» (ص ۲۲-۲۱).

نویسنده نه تنها در اینجا بلکه در تمام کتاب، نیروهای مانند فدائیان اسلام را که چندان نفوذی هم در میان مردم نداشته و گروهی بسیار کم شمار بوده اند، همچون یک فرقه، حزب یا جمعیت معرفی می کند که آرمان های مشخص دینی و (احتمالاً) ملی یا انسانی داشته است، اما این با سؤال کهنه ای در تضاد است که چرا فدائیان اسلام تنها به ترور شخصیت های طرفدار سیاست آمریکا (مانند رزم آرا) و ملی (دکتر فاطمی) پرداختند در حالی که در کشور ما رجال انگلیسی به مراتب فراوانتر و موثرتر بوده اند؟ باری از نظر نویسنده نه تنها فدائیان اسلام، بلکه جمعیت های دیگری مانند حجتیه و مؤتلفه، احزاب یا گروه های صرفاً دینی معرفی شده اند که از مذهب برآمده اند، درحالی که در حیطه ی عمل اجتماعی هر گروهی پیش از هر چیز دارای نقش اجتماعی و در نتیجه سیاسی است و اعتقادات دینی او مربوط است به خودش، مگر در جائی که دین را عمداً و با طرح و آهنگ ویژه، سیاسی کنند، چنان که در کشور ما چنین شده است.

در طرح مبانی نظری پژوهش، نویسنده باور دارد که برپایه ی نظریه ی کارکردگرایان ساختاری «جنبش های اجتماعی ایران را تنها می توان معلول برهم خوردن تعادل جامعه در اثر عواملی چون سرعت بیش از حد نوسازی تبیین نمود» (ص ۳۴). به نظر من این نوع قضاوت تا حدی ارزشی و فاقد عینیت است. وانگهی با کدام ابزار می توان سرعت نوسازی را در جامعه ی ایران معاصر اندازه گرفت؟ مثلاً جنبش مشروطه معلول سرعت نوسازی در ایران بوده است؟ نهضت ملی و جریان ملی شدن نفت که جنبش مهم اجتماعی دیگری در ایران دوره ی پهلوی است، آیا معلول سرعت بیش از اندازه ی نوسازی و در پی جلوگیری از آن بوده است. نویسنده - چنان که در آغاز نوشته گفتم- اموری را مسلم گرفته و برای اثبات آن ها کتاب را تألیف کرده است.

من برخی از نکات اواسط کتاب را، آن هم برای مبتدیان مفید شناختم اما بویژه فصل چهارم به بعد (از ص ۲۵۹ تا ۳۱۲) که به گفتمان سیاسی انقلاب تا سال ۱۳۸۰ می پردازد و یکسره جانبدارانه است.



سنگ بزرگ تاریخ نویس

نویسنده: بهروز جلیلیان

مروری بر مجموعه دو جلدی:

“تاریخ صد ساله احزاب و سازمان های سیاسی ایران (۱۳۸۴-۱۲۸۴)”

جلد اول (از انقلاب مشروطیت ۱۲۸۵ تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷)، یونس پارسا بناب، ۲۰۰۴. انتشارات راوندی، آمریکا، ۷۱۹ صفحه.

جلد دوم (از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ تا ۱۳۸۴)، یونس پارسا بناب، ۲۰۰۶، انتشارات راوندی، آمریکا، ۷۷۲ صفحه.

تاریخ نویسی دو انگاره اساسی دارد. یکی شرح رویدادها بر اساس اسناد و مشاهدات و دیگری تحلیل و قضاوت تاریخ نویس بر اساس این وقایع و اسناد با استدلال و منطق. موضوع دوم در بسیاری مواقع بر اساس رویدادهایی است که در گذشته روی داده و به پایان رسیده است. این نکته، کار تاریخ نویس را در توضیح و تحلیل این رویدادها، آسانتر از تحلیل گران رویدادهای سیاسی روز می کند، چرا که نتیجه این وقایع نیز در همان زمان گذشته مشخص شده است. کتاب دو جلدی آقای یونس پارسا بناب با این موضوع بسیار بزرگ و گسترده، به سختی قابل ردیابی است. تحلیل ها و قضاوت های چند خطی ایشان از این وقایع را در بزرگی سنگی که آقای پارسا بناب برداشته می توان دید.

برای دوره ای صد ساله یک جلد از کتاب به ۷۳ سال از این تاریخچه و جلدی دیگر با صفحاتی بیشتر به دوره ای ۲۷ ساله اختصاص یافته است. از سوی نویسنده، این تقسیم تاریخچه مبارزات سیاسی به قبل و بعد از انقلاب ۱۳۵۷ هیچ مرجع و برهانی برایش آورده نشده است. مهمترین مسئله در این دو جلد کتاب، گستردگی موضوع و عدم تسلط نویسنده به همه ی نکات مربوط به این سازمان ها و احزاب بوده است. این گونه تاریخ نویسی کار یک تیم تمام وقت است. اگر آقای پارسا بناب توانایی تدارک چنین تیمی را ندارد، بهتر بود که به بخش هایی از آن می پرداخت و با تمرکز بیشتر به استدلال سنجیده و تاریخ نویسی واقعی و حقیقی دست می یافت. ایشان یک تنه به نگارش موضوعی پرداخته اند و به صدها سازمان و احزاب سیاسی اشاره کرده اند؛ کاری که می بایست به تحقیق و تفحص در هزاران صفحه از منابع پرداخت، که اساسا عمر یک انسان به تنهایی قادر به پوشش دادن جامع آنها نخواهد بود. مولف بسیاری از مطالب را از منابع مختلف با کمترین دقت و احساس تعهد لازم پشت سر هم قرار داده است. من ادعای خود را براساس تحقیقاتی که در مورد خاص سازمان پیکار و سازمان مجاهدین خلق کرده ام، نشان خواهم داد.

این گستردگی موضوعات، محتاج متخصصان و محققان ویژه خود بوده و نقد و بررسی آن نیز بایستی توسط افراد آگاه به آن موارد خاص و جداگانه صورت گیرد. در مورد “سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر” و گذشته ی آن بایستی به دوران فعالیت اعضای اصلی آن در “سازمان مجاهدین خلق ایران” از اوایل دهه ۱۳۴۰ خورشیدی بازگشت. من در صدمم که اطلاعات نادرست تاریخی که در این کتاب تعدادشان بسیار است - با یادآوری کوتاه و فشرده و برای ثبت در

نویسنده در صفحه ۶۳۰ معتقد است که "سازمان مجاهدین خلق ایران" و "سازمان چریک های فدایی خلق ایران"، "از محبوب ترین و قوی ترین سازمان های اپوزیسیون" در سال های پایانی دوران رژیم شاه بوده اند؛ در جلد اول و در فصل هفتم، ۹ صفحه به سازمان مجاهدین خلق ایران - از شهریور سال ۱۳۴۴ تا مقطع بهمن ۱۳۵۷ - که بیش از سیزده سال طول می کشد، اختصاص یافته است. آقای پارسابناب، تاریخ دقیق اتفاقات آن دوره را بیان نکرده است. برای مثال، تاریخ رهایی از زندان محمد حنیف نژاد را سال ۱۳۴۳ ذکر کرده است که این تاریخ نادرست است. او در سال ۱۳۴۲ از زندان آزاد شد و بلافاصله به سرپازی رفت. حنیف نژاد پس از گذراندن ۱۸ ماه خدمت سرپازی در سال ۱۳۴۴ با همراهی دوستان هم فکر خود گروهی را بنیان گذاشت. بر خلاف گفته کتاب، آن "سازمان" هیچ تئورسین اصلی نداشت. اما حنیف نژاد فردی بسیار خوش فکر، باسواد سیاسی، و دارای قدرت اجرایی و سازماندهی بالایی بود.

نویسنده در صفحه ۶۲۶ کتاب خود به خطا از شهید "احمد رضایی" در نشست بنیان گذاری گروه نام می برد. این روایت نادرست است. چون احمد رضایی مدت ها بعد و به همراه افراد پیرامون خود، شهید بهرام آرام، محمود قجر عضدانلو و شهید حبیب رهبری در سال ۱۳۴۷ به آن گروه پیوسته بود ۱. اسامی اعضای کادر مرکزی که در سال ۱۳۴۷ بوجود آمد نیز دارای اشتباهات اساسی است. به عنوان مثال از نام "حسین احمدی روحانی" به عنوان کادر جدید نام برده شده است. وی از اعضای مسن سازمان و از همان جمع و نشست بنیان گذارای گروه بود. حسین روحانی معرفی کننده مسعود رجوی به گروه و مسئول تشکیلاتی وی بود. اما آقای پارسابناب، نام رجوی را به عنوان عضو قدیمی تر آورده است ۲. مسئله التقاط یا دوگانگی ایدئولوژیک در سازمان مجاهدین خلق یکی از مهمترین ویژگی های این سازمان بوده است. اما، متأسفانه نقل قولی دوسطری از مقاله ای در روزنامه ی اطلاعات در این مورد ناکافی و گمراه کننده است ۳.

در صفحه ۶۲۸ نویسنده با اعلام این که رضا رضایی در بهار ۱۳۵۱ در یک درگیری مسلحانه به قتل رسید، گفته های خود در تشکیل مرکزیتی جدید توسط وی، در چند سطر پیش تر را نقض می کند. شهید رضا رضایی در ۲۵ خرداد ۱۳۵۲ کشته شد. کاظم ذوالانوار برخلاف آن چه که در کتاب نوشته شده است؛ نه در بهار که در پاییز ۱۳۵۱ در یک درگیری مسلحانه زخمی و دستگیر شد ۴. آقای پارسابناب، در مورد تاریخ تولد بهرام آرام اطلاعات نادرست می دهد،

وی در سال ۱۳۲۸ به دنیا آمده بود. برخلاف نوشته کتاب، بهرام آرام و تقی شهرام در ابتدا مارکسیسم را پذیرفته بودند و سپس نزدیک به یک سال بعد در سال ۱۳۵۴، تراب حق شناس و حسین احمدی روحانی در خارج از کشور مارکسیست شدند. محمد تقی شهرام، در اواسط سال ۱۳۵۱ در زندان بود و نمی توانست به عضویت در مرکزیت سازمان برسد. وی پس از شهادت رضا رضایی در خرداد ۱۳۵۲، به مرکزیت پذیرفته شد. شهرام در اردیبهشت ماه، از زندان ساری به همراه ستوان امیرحسین احمدیان، افسر زندان، و شهید حسین عزتی کمره ای از گروه ستاره سرخ گریخته بود. ۵

اسامی ی که آقای پارسا بناب در ردیف کادرهای اصلی تغییر مواضع ایدئولوژیک در صفحه ۶۳۰ آورده، درست نیستند. شهید "جلیل سید احمدیان" در زمان اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک در زندان بود. از سوی دیگر تراب حق شناس، حسین روحانی و همچنین پوران بازرگان و علیرضا سپاسی آشتیانی در مقطع اعلام تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین در خارج از کشور بودند. اکثریت اعضای سازمان این تغییر را پذیرفته بودند که می توان بانگاهی به لیست بیش از چهل نفر از شهدای این دوره از سازمان به گوشه ای از این واقعیت پی برد. از کتاب های منتشره توسط بخش مارکسیستی سازمان مجاهدین خلق ایران در صفحه ۶۳۱، دو کتاب "سازماندهی و تاکتیک ها" و "احتضار امپراتوری دلار" اگر چه توسط شهید "تقی شهرام" نوشته شده بودند، اما در دوران پیش از اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک منتشر شدند. سازمان مجاهدین خلق (بخش مارکسیست لنینیست) نشریه ای به نام "پیام کارگر" نداشت، بلکه دو شماره به نام "پیام کارگر" در سال های ۵۵-۱۳۵۴ منتشر کرد. ۶

در نشست ی از شورای مسئولان منتخب سازمان که در تابستان ۱۳۵۷، در پاریس صورت گرفت، شهید محمد تقی شهرام در انتقادات به مواضع سیاسی جدیدی که مسئولان منتخب انجام دادند، از مرکزیت سازمان استعفا داد. یکی از مهمترین دستاوردهای این نشست، اعاده ی حیثیت از رفقای کشته شده در سازمان بخاطر اختلافات داخلی بود که برای اولین بار نام این شهدا آورده شد. در این نشست برخلاف نوشته آقای پارسابناب، نام سازمان تغییری نکرد، اما شرکت کنندگان این نشست، "نام" را متعلق به نیروهای مذهبی سازمان مجاهدین خلق ایران دانستند که عمدتاً در زندان بودند. بدین سان نام سازمان تغییر نیافت ۷. نام "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" برای اولین بار در اعلامیه ای در شانزده آذر ۱۳۵۷ اعلام شد. در آن هنگام این سازمان، شامل اکثریت اعضای بخش م-ل سازمان مجاهدین

تغییر و تحولات تاکتیکی سازمان مجاهدین م ل، از سال ۱۳۵۶ آغاز و به مرحله اجرا گذاشته شد. شهید محمدتقی شهمرام از کشور خارج شده بود. اعضا و مسئولین داخلی پس از انتشار درونی مقاله “دوآلیسم سیاسی” حسین روحانی به این نتیجه رسیدند که مشی چریکی با مارکسیسم و کار سیاسی در میان طبقه کارگر در تضاد است و موجب دوگانگی در روش و سیاست های سازمان خواهد شد.

نقطه، آرش، فرهنگ نامه ایرانیکا و همچنین تارنمای اندیشه و پیکار اشاره کرد. برای این بخش نگارنده مجبور است تقریباً سطر به سطر به تصحیح این اشتباهات آشکار که گاه به نقض خود در سطرهای پس و پیش خود رسیده، بپردازد.

در صفحه ۵۰۷ در توضیح گرایش موسوم به “خط سه” در جنبش کمونیستی ایران که سازمان پیکار از شاخص های آن بود، نویسنده از “خط رزمنده و سنتریستی سه” نام می برد که در تقابل با دو خط یک، یعنی حزب توده و خط دو، یعنی پیروان مشی چریکی - همچون سازمان چریک های فدایی خلق ایران - است. و نویسنده نیز هیچ توضیحی برای این ادعای خود نیاورده است. خط سه و در اینجا و بطور مشخص سازمان پیکار، نه تنها در مرکز و یا “سنتر” بین حزب توده و سازمان فداییان نبود، که اساساً جریان و یا خطی پیشرو و منتقد هر دو دیگر خطوط بود. این سازمان و گروه های رزمنده و رادیکال “خط سه” در بین دو صندلی ننشسته بودند. چند سطر بعد ایشان مدعی شده است که بانیان و پیروان این طیف سیاسی “در خارج و در داخل (مشخصاً در زندان های رژیم شاه) شکل گرفته و نضج یافت.” در مورد رشد و شکل گیری این خط سیاسی، حداقل در داخل ایران، نمی توان تنها زندان ها را زادگاه آن دانست. این خط از سال های دهه چهل در جنبش روشنفکری ما بود، و در مورد سازمان های فعال سیاسی، می توان به “بیانیه اعلان مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق” در مهر ماه ۱۳۵۴ اشاره کرد که اساساً در بیرون از زندان نوشته شد و انتشار یافت.

خلق ایران و نه همه ی آن بود. بایستی خاطر نشان کرد که برخلاف نوشته ی آقای پارسا بناب، پس از تغییر ایدئولوژی سازمان، عملاً اعضا مذهبی فعالی در بیرون زندان وجود نداشت. در درون سازمان مجاهدین خلق (بخش مارکسیست لنینیست) تا مدتی، هسته ای از اعضای مذهبی با مسئولیت محسن طریقت فعالیت می کرد که او نیز پس از مدتی تغییر ایدئولوژی داد. هسته های کوچکتری نیز وجود داشتند که تا مدت کمی به فعالیت خود ادامه دادند که همگی آن ها دستگیر شدند و یا در درگیری ها به شهادت رسیدند. مجاهدین مذهبی به رهبری مسعود رجوی، عملاً و اساساً در درون زندان ها وجود داشتند.

گروه مهدویون که در صفحه ۶۳۲ که از آن به عنوان یکی از گروه های ادامه دهنده ی مجاهدین مذهبی نام برده شده است، پیش از تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق فعالیت می کرد و اساساً از نظر فکری و سیاسی مخالف سازمان مجاهدین بود ۸. در این مورد می توان به اعلامیه ای که از سوی مجاهدینی که تغییر ایدئولوژی نداده بودند، مراجعه کرد. در بیانیه ای به نام «فریاد خلق خاموش شدنی نیست»، از گروه شهید “علی اکبر نبوی نوری”، در پاراگراف اول، موضع این گروه را فرصت طلبانه می داند ۹. همین ها هستند که بعداً گروه مجاهدین انقلاب اسلامی را بنیان گذاردند و از پایه گذاران رژیم کنونی شدند. در صفحه بعد، آقای پارسا بناب به هشتاد و سه شهید سازمان مجاهدین مذهبی از پس از اعلام تغییر موضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین تا مقطع انقلاب اشاره می کند، که این هم نادرست است. اعضای دلاور مذهبی در این دوره فعالیت چندانی نداشتند. اما تعدادی از اعضای قدیمی و همچنان مذهبی، مانند علی اکبر نبوی نوری، فرهاد صفا و یا محمد حسن ابراری نیز در همین دوران به شهادت رسیدند.

در جلد دوم کتاب آقای پارسا بناب که اختصاص به سازمان ها و احزاب سیاسی در پس از بهمن ۱۳۵۷ دارد، در فصل دهم از صفحه ۵۰۷ تا ۵۱۷ به “سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر” اشاره شده است. اشتباهات متعدد و کاستی های بسیاری در این بخش از کتاب وجود دارد که موجب تأسف خواننده ی آشنا با وقایع این دوره ی تاریخی می شود. از دوران فعالیت سازمان پیکار، چند دهه ای بیش نمی گذرد و یادها و اسناد موجود آن زمان هنوز تازه و قابل دسترسی است. تا زمان انتشار این کتاب، مقالات متعددی از بازماندگان این سازمان در نشریات و کتاب های مختلف منتشر شده است که از جمله می توان به چند مقاله از تراب حق شناس در مجله

در مورد تعداد و مشخصات سازمان های موسوم به “خط سه” نویسنده به شانزده گروه و سازمان اشاره کرده است؛ از جمله از گروه بی نام و نشانی به نام “کنفرانس وحدت در راه آزادی طبقه کارگر” اسم برده است. اساسا این کنفرانس متشکل از دوازده گروه و سازمان پیکار بود که برای دست یابی به روش و سیاست مشترک جمع شده بودند. آنها تحت نام این کنفرانس بلافاصله پس از بهمن ۱۳۵۷، گرد هم آمدند تا زمینه وحدت مشترکی برای فعالیت خود ببابند و پس از چند ماه به کار خود پایان دادند. گروه و سازمانی تشکیلاتی بدین نام وجود نداشت. تعدادی از گروه های شرکت کننده در این کنفرانس به سازمان پیکار و چند گروه دیگر پیوستند و همچنین تعدادی از آنها، مدتی بعد سازمانی با عمری کوتاه به نام “سازمان وحدت انقلابی در راه آزادی طبقه کارگر” به وجود آوردند ۱۰.

در صفحه بعد، نویسنده، تاریخ انتشار “بیانیه اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق” در مهرماه ۱۳۵۴ را به اشتباه در بهار همان سال نوشته است. با توجه به اتفاقات و تغییر و تحولات بسیار تعیین کننده ای که در این شش ماهه روی داد، این اشتباه مهم تاریخی نویسنده را جز سهل انگاری، نام دیگری نمی توان گذاشت. در تداوم توضیح این دگرگونی ایدئولوژیک در سازمان مجاهدین به نامه ی “مجتبی طالقانی” به پدرش آیت الله طالقانی اشاره می کند. نویسنده، مجتبی طالقانی را یکی از رهبران این تغییر و تحول قلمداد می کند، که نادرست است. در ضمن، نامه مجتبی طالقانی به پدر معروفش در سال ۱۳۵۵ در نشریه مجاهد شماره شش تقریبا یک سال بعد از اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک منتشر شد. باید اشاره کرد که مجتبی طالقانی در آن زمان از جوانترین اعضای سازمان بود ۱۱.

در همین صفحه از کتاب، نویسنده مدعی شده است که، “در پروسه انتقال از اسلام به مارکسیسم (سال ۱۳۵۳) {بهرام} آرام، برخلاف {تقی} شهرام، آزاد بوده و بدین جهت ...”، تقی شهرام در اردیبهشت ۱۳۵۲ از زندان ساری گریخت و به سازمان پیوست و پس از شهادت رضا رضایی مدت کوتاهی بعد به مرکزیت سازمان وارد شد و در زمان ادعایی آقای پارسابناب، در خارج از زندان بود. چند سطر بعد نویسنده نسبت به شهید بهرام آرام مدعی شده است که “گفته شده است که آرام بخاطر دشمنی با اسلام، باعث گشت که تضادها بین اسلامی ها و چپ ها بویژه در در زندان های شاه، نیز تشدید یابد.” تاریخ نویسی بدین شکل نادرست است؛ چرا که تاریخ نگار بدون ذکر منبع و مأخذ از عبارت غیر علمی و غیر مستند، “گفته شده است”،

استفاده کند. چه کسی و در کجا چنین گفته است؟ آیا تاریخچه ای که قرار است مرجعی برای آیندگان باشد را می توان با چنین عبارت گنگ و مجهولی نوشت؟ چگونه، چرا و بر اساس چه سند و مدرکی بهرام آرام با اسلام دشمنی داشت؟ آیا این دشمنی مهم تر از نبرد وی با رژیم شاه بود که در یک درگیری با پلیس سیاسی همان رژیم کشته شد؟

در پاراگراف بعدی، نویسنده بازهم بدون ارائه هیچ سندی اشاره می کند که تقی شهرام، در “آغاز پروسه تغییر و تحول در زندان ساواک شهر ساری محبوس بود ... در سال ۱۳۵۳ از زندان گریخت”. بنابر اسناد و کتب منتشره توسط هر دو سازمان پیکار و مجاهدین در پس از انقلاب، پروسه تغییر و تحول، حداقل از دو سال پیش از انتشار “اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران” در پاییز ۱۳۵۴ شروع شده بود. تقی شهرام در اردیبهشت سال ۱۳۵۲ از زندان شهربانی و نه زندان ساواک شهر ساری گریخت. تقی شهرام از مهم ترین و اصلی ترین افراد سازمان مجاهدین خلق در فرایند این تغییر و تحولات بود و از همان آغاز، در تکوین آن نقش داشت.

در صفحه ۵۰۹ کتاب آقای پارسابناب، باز هم بدون مدرک و برهان، نوشته شده است که تغییر مواضع ایدئولوژیک در تهران مورد پذیرش اغلب کادرها قرار گرفت و در شهرستان ها با مخالفت روبرو شد. باید خاطرنشان ساخت که سازمان مجاهدین تنها در چند شهر عمده مانند، مشهد، تبریز، اصفهان و شیراز پایگاه هایی داشت. اساسا سیستم بسته و چریکی اجازه ابراز این نوع مخالفت ها را بدین گونه نمی داد. چون اغلب اعضا در این پایگاه ها -تهران و شهرستان ها - برای مدتی مستقر می شدند و سپس به پایگاه های دیگر تغییر مکان می دادند. نویسنده با استفاده از منابع غیرمعتبری - همچون انتشارات ابوذر و یا روزنامه اطلاعات منتشره پس از انقلاب - اتهام “کودتا”ی بخشی علیه بخش دیگری از سازمان را به کار برده است. البته این ادعا و اتهام بیشتر توسط ادبیات سازمان مجاهدین (رجوی و ...) در کمی پیش و پس از انقلاب به کار گرفته می شد. همچنین در تداوم اشتباهات فاحش - که به نظر می رسد نویسنده ی کتاب بیشتر اسناد و مدارک در مورد پروسه انشعاب را مطالعه نکرده است- نویسنده در مورد قربانیان این انشعاب و از قول مخالفین این واقعه می نویسد: “در جریان کودتا یکی از رهبران مجاهدین، مجید شریف واقفی را بقتل رسانده و دو مجاهد دیگر، مرتضی صمدیه لباف و مرتضی خاموشی، را به پلیس ساواک لو داده اند.” در هیچ منبعی به نام شهید مرتضی خاموشی - در رابطه با این واقعه - اشاره نشده

است. متأسفانه مجاهدین مارکسیست-لنینیست در جزوه "بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک..." از شهدا مجید شریف واقفی و مرتضی صمدیه لباف، به عنوان خائنین شماره یک و دو نام برده اند. اما این برای اولین بار است که در مورد قربانیان انشعاب سازمان نام مرتضی خاموشی به میان کشیده شده است. قتل درون سازمانی، شهید مجید شریف واقفی که به دستور مرکزیت سازمان و بویژه، تقی شهرام صورت گرفت، یک فاجعه درون سازمانی در امر مبارزه سیاسی و تشکیلاتی بود. همچنین اقدام به قتل شهید مرتضی صمدیه لباف نیز که منجر به زخمی شدن و سپس دستگیری او توسط ساواک شد، نیز فاجعه ای کمتر از آن نبود. ادعای نویسنده مبنی بر معرفی و لودادن اعضای محکوم به قتل درونی، به هیچ وجه در هیچ سند و مدرکی - حتی اسناد ساواک - وجود ندارد. اصولاً، حتی از نظر مسائل امنیتی و اطلاعات درون تشکیلاتی نیز نمی تواند منطقی باشد؛ چگونه عضو معترضی را که دارای اطلاعات وسیع تشکیلاتی است به ساواک لو می دهند؟ باید اشاره شود که شهید مرتضی خاموشی - وی در خارج از کشور و پس از تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین مارکسیست شده بود- و رفیق و یارش شهید حوری بازرگان، در اواخر سال ۱۳۵۵ در مرز بازرگان در محاصره نیروهای پلیس قرار گرفتند و با سیانور خودکشی کردند. حال باید پرسید که چگونه سازمان یکی از کادرهای همراه خود را چند سال بعد در رابطه با اختلافات ایدئولوژیک سازمان "لو" می دهد؟ ۱۲

در پاراگراف بعدی، نویسنده اشاره می کند که پس از تغییر مواضع ایدئولوژیک و یا بنابر تعبیر نادرست ایشان، "پروژه انتقال از اسلام به مارکسیسم"، دو سازمان تحت عنوان مجاهدین خلق، به مبارزه علیه شاه ادامه داده ...". در آن زمان، همان گونه که پیشتر هم نوشته شد، هیچ نشانی از سازمان مجاهدین خلق با ایدئولوژی اسلامی در خارج از زندان ها وجود نداشت. تا پیش از آزادی رهبران مسلمان مجاهدین از زندان - همچون مسعود رجوی و موسی خیابانی در مقطع انقلاب ۱۳۵۷- حتی یک اعلامیه به نام این سازمان منتشر نشده است. اولین اعلامیه رسمی سازمان مجاهدین خلق، با آرم اولیه سازمان و با نشانه های اسلامی در اسفند ماه ۱۳۵۷ منتشر شد ۱۳. چگونه، آقای پارسابان از وجود و حضور سیاسی مجاهدین مذهبی در سال های پس از انشعاب تا آستانه ی انقلاب ۱۳۵۷ نام می برد؟ آیا هیچ سند، مدرک و یا اعلامیه ای از فعالیت آنها ارائه داده شده است؟

در صفحه ی ۵۰۹ کتاب در رابطه با تغییر و تحولات درونی سازمان

مجاهدین م ل، معتقد است که رهبری این سازمان به "تغییرات مهمی در تاکتیک ها و سیاست خود اقدام کرد" و در ضمن تحت تاثیر روز افزون سازمان مجاهدین خلق (البته منظور بخش مسلمان است) که در بین جوانان و دانشجویان نفوذ پیدا می کرد تصمیم به تغییر نام خود گرفت. مجدداً آقای پارسابان بدون ارائه هیچ سند و مدرکی چنین ادعایی می کند؛ وی مدعی است که در این دوره سازمان مجاهدین مسلمان فعالیت گسترده ای داشت. اشاره شد که این سازمان مذهبی متأسفانه در این سال ها صرفاً در درون زندان ها به حیات خود ادامه می داد. حال پرسیدنی است که چگونه جوانان و دانشجویان، به سازمانی که نفوذ روزافزونی داشت، اما هیچ گونه حضور فعال سیاسی بیرونی نداشت، روی می آوردند؟

تغییر و تحولات تاکتیکی سازمان مجاهدین م ل، از سال ۱۳۵۶ آغاز و به مرحله اجرا گذاشته شد. شهید محمدتقی شهرام از کشور خارج شده بود. اعضا و مسئولین داخلی پس از انتشار درونی مقاله "دوالیسم سیاسی" حسین روحانی به این نتیجه رسیدند که مشی چریکی با مارکسیسم و کار سیاسی در میان طبقه کارگر در تضاد است و موجب دوگانگی در روش و سیاست های سازمان خواهد شد. مشی چریکی، عملاً از سال ۱۳۵۶ به کنار گذارده شد و در تابستان ۱۳۵۷، رهبری محمدتقی شهرام زیر سوال رفت و سپس مدتی بعد و در طی پروسه ای از سازمان اخراج شد. در این زمان مطابق بیانیه منتشره در مهر ماه ۱۳۵۷، اعضای سازمان به اعاده حیثیت از اعضای به قتل رسیده در اختلافات درونی سازمان دست زدند و خواهان تغییر نام سازمان شدند. اما تا شانزدهم آذر ماه همان سال که "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" اولین اعلامیه خود را منتشر کرد، هنوز با همان نام قدیمی "سازمان مجاهدین خلق ایران" (بخش مارکسیست لنینیست) نامیده می شدند ۱۴.

در صفحه ۵۱۰، آقای پارسابان، برای چندمین بار و بدون هیچ مدرک و سندی، اطلاعات نادرستی در مورد سازمان پیکار و دو گروه کوچکتری که از بخش منشعب به وجود آمدند، ارائه می دهد. برخلاف نظر نویسنده، گروه "اتحاد مبارزه در راه آرمان طبقه کارگر"، که به طور اختصار به گروه "آرمان" معروف شد، با پشتیبانی و همکاری تقی شهرام فعالیت نمی کرد. تقی شهرام هیچ فعالیت سیاسی و فکری با این گروه نداشت. این گروه متشکل از شهدا جواد قائدی، مهدی فیروزکوهی، محمد یزدانیان و عباس پاک ایمان بود. گروه "نبرد در راه آزادی طبقه کارگر" نیز متشکل از شهید محمدعلی عالم زاده و رفقای دیگر بودند. امیرحسین احمدیان تا

مقطع کنگره اول سازمان پیکار در اسفند ۱۳۵۷، همچنان عضو این سازمان بود و بعداً بعثت تفاوت‌های سیاسی به گروه نبرد پیوست. ۱۵. گروه نبرد در پی شرکت در کنفرانس وحدت، دچار انشعاب نشد، بلکه، با جذب چند گروه کوچکتر، به گروه بزرگتری تبدیل شد. این گروه در اوایل سال ۱۳۶۰، دچار اختلافات درونی گشت و بخشی از آن در صدد پیوستن به سازمان پیکار برآمد، اما با عنوان "گروه کمونیستی نبرد" تا مدتها به کار خود ادامه داد. در صفحه ۵۱۱، نویسنده کتاب بدون توجه به مواضع سیاسی سازمان پیکار در باره کل رژیم جمهوری اسلامی، تنها به مواضع سازمان پیکار نسبت به دولت مهدی بازرگان اشاره می‌کند. سازمان پیکار، اعتقاد به حاکمیت دوگانه، بورژوازی لیبرال به رهبری بازرگان و خرده بورژوازی مرفه سنتی به رهبری روحانیت حاکم و شخص خمینی داشت. این حاکمیت دوگانه بعدها با جایگزینی، بنی صدر و حزب جمهوری اسلامی، دقیق تر معرفی گشت ۱۶.

در صفحه ۵۱۳، آقای پارساناب در دو پاراگراف پی در پی به تناقض آشکار می‌افتد. از سویی معتقد است که سازمان پیکار، بنی صدر را نماینده بورژوازی لیبرال و ادامه دهنده راه بازرگان می‌داند و از سوی دیگر، می‌نویسد "تغییر سریع اوضاع بعد از انتخاب بنی صدر به ریاست جمهوری، بخشی از رهبری پیکار را به تغییر موضع در مورد بنی صدر وادار ساخت." ابوالحسن بنی صدر در بهمن ماه ۱۳۵۸، رئیس جمهور حکومت ایران شد. چگونه، با وجودی که تاریخ نویس، معتقد است که "برخورد خصمانه پیکار به بنی صدر و دیگر افراد و شخصیت‌های لیبرال بویژه بعد از کنگره دوم سازمان در شهرریور ۱۳۵۹، شدیدتر گردید"، اما در چندین ماه پیشتر از آن تاریخ ذکرشده، سازمان به تغییر مواضع خود، می‌تواند دست زده باشد؟!

تاریخ نویسی، آن هم بدین شکل، یعنی بدون تحقیقات لازم، منجر به ارائه اطلاعات نادرست می‌شود. ایشان به نقل از کتاب مملو از اشتباه، "شورشیان آرمانخواه" اثر "مازیار بهروز"، به افرادی به نام‌های ابراهیم نظری و افخم احمدی به عنوان اعضای مهم سازمان اشاره می‌کند. این دو به همراه مرتضی آلادپوش از کاندیدهای مشترک سازمان پیکار و گروه‌های دیگر برای انتخابات مجلس خبرگان بودند و هرگز عضو سازمان پیکار نبودند تا از افراد سرشناس آن باشند. در همان صفحه، نویسنده می‌نویسد، "ضرباتی که سازمان پیکار در سه ماه اول سال ۱۳۶۰، از طرف رژیم جمهوری اسلامی خورد، بخش بزرگی از رهبری سازمان را به این نتیجه رساند که رویارویی مسلحانه با دشمن در آن شرایط مناسب نیست". نخست این که ضربات رژیم

در سه ماه اول سال نبود که در سه ماه دوم و همزمان با یورش به همه ی سازمان‌های سیاسی مخالف رژیم صورت گرفت. دوم این که، سازمان پیکار هیچگاه به مبارزه مسلحانه اعتقادی نداشت که پس از این تهاجم رژیم به عدم آن تصمیم بگیرد. انتقادات سازمان پیکار در این مقطع به عملیات مسلحانه سازمان مجاهدین خلق بود. تاریخ نویس در اینجا با قاطی کردن مواضع این سازمان و دیگران به نتیجه گیری‌های نادرست دست یافته است. سوم این که، در یک پاراگراف قبل تر ایشان نوشته اند که، "سازمان پیکار با این که هزاران عضو و هوادار داشت، ولی برخلاف دیگر سازمان‌های چپ مارکسیستی، کادر رهبری آن کوچک بود." اما در پاراگراف بعدی معتقد است که "بخش بزرگی از رهبری سازمان" چنین و چنان کرد.

در این صفحه با اطلاعات نادرست و مغشوش، نویسنده بدترین نوع تاریخ نویسی را ارائه می‌دهد. وی در پی آوردن دو نقل قول بی ارتباط با تحلیل ایشان از نشریات پیکار، مدعی می‌شود که "در تابستان ۱۳۶۰، عده‌ای از کادرهای رهبری (مسعود جیگاره‌ای، محمدعلی صمدی و حسین احمدی روحانی) از سازمان پیکار جدا گشته و طی اعلامیه‌ای تحت نام، "جناح انقلابی" مبارزات قهرآمیز علیه رژیم را تبلیغ کردند." نویسنده بازهم هیچ مدرک و سندی برای این ادعاهای تاریخی ارائه نمی‌دهد. در صفحه ۵۱۵، آقای پارساناب مجدداً فراموش می‌کند که در یک صفحه قبل از آن نوشته است که سازمان پیکار پس از انتشار بیانیه منتشره در نشریه پیکار ۱۱۰، در صدد نرم کردن حملات تند خود علیه لیبرال‌ها بوده و تکرار می‌کند که در نشریه پیکار شماره ۱۱۳ (نشریه پیکار هفته نامه بود)، "روزنامه پیکار دوباره حمله به لیبرال‌ها و بنی صدر را تشدید بخشید."

با آغاز بحران درونی در سازمان پیکار در سال ۱۳۶۰ و همچنین سرکوب شدید رژیم در اعدام و زندانی کردن صدها نفر از اعضا و هواداران آن، سازمان پیکار عملاً به سه شاخه که از نظر سیاسی و تشکیلاتی اختلافاتی داشتند، تقسیم شد. شاخه اول از هواداران و پیش‌برندگان بیانیه منتشره در پیکار ۱۱۰ در ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ بودند که به بیانیه ۱۱۰ معروف شده بود. این بیانیه که رسماً به عنوان نظر سازمان اعلام شد (و بعد در نتیجه ی مخالفت‌های درونی به حال تعلیق درآمد) معتقد بود که با توجه به تغییر و جابجایی قدرت در هیات حاکمه، نوک حمله سازمان می‌بایستی متوجه حزب جمهوری اسلامی و روحانیت حاکم باشد. در این مورد می‌توان با مراجعه به بیانیه سازمان پیکار در نشریه شماره ۱۱۰، متوجه شد که:

برخلاف ادعای ناشر، من معتقدم که این کتاب، دستکم در مورد دو سازمان مجاهدین خلق و پیکار، نه تنها از جمله “غنی ترین و پرمحتواترین” نوشته های تاریخی ایران به حساب نمی آید بلکه سرشار از خطاهای تاریخی و سیاسی است. پرسیدنی است که در دورانی که ما هر چه بیشتر به دانستن وقایع تاریخی گذشته و درس گیری از تجارب پیشین نیاز داریم، آیا بهتر نیست که تحقیقات خود را هرچه بیشتر جامع تر و دقیق تر انجام دهیم؟

“در این مبارزه، به لحاظ آرایش عینی قوای سیاسی و نقش حزب جمهوری در این میان، پرولتاریا و دموکرات های انقلابی می بایست مرکز ثقل مبارزه خویش را حول دفاع از آزادی های دموکراتیک بر روی حزب جمهوری، یعنی نیروی اصلی و تعیین کننده روند سیاست رژیم، متمرکز نمایند. این تاکتیک در شرایط کنونی، یگانه تاکتیک صحیح انقلابی برای گسترش انقلاب و مبارزه طبقاتی و نزدیک ساختن پرولتاریا و اردوگاه انقلاب به اهداف استراتژیک مرحله ای خویش در انقلاب دموکراتیک یعنی سرنگونی سلطه امپریالیسم و بورژوازی حاکم و برقراری جمهوری دموکراتیک خلق است.” و همچنین چند پاراگراف بعد نوشته شده بود: “هرسیاستی که در شرایط کنونی، نخواهد مضمون آرایش سیاسی نیروها را بطور عینی درک نموده و تلاش نماید که علیرغم روند عینی تضادها با لیبرال ها به همان نحو برخورد کند که با حزب {جمهوری اسلامی}، مرکز ثقل مبارزه توده ها را که باید بر روی حزب متمرکز شود، تشخیص ندهد، و ثانیاً نقش و کارکرد واقعی لیبرال ها را بدرستی تشخیص نداده و مضمون متفاوت برخورد و افشاگری علیه آن را از نظر دور اندازد، به درکی چپ روانه از تاکتیک در غلطیده است.” ۱۷

یکی از دو جناح و یا بخش مخالف این بیانیه که اکثریت هواداران سازمان و به ویژه سازمان دانشجویان و دانش آموزان پیکار را دربر می گرفت، کاملاً با آن نظر مخالف بود. این جناح به خود نام “جناح

انقلابی” پیکار داده بود. هیچ کدام از رهبری این جناح عضو مرکزیت و یا عضو علی البدل مرکزیت سازمان را دارا نبودند. مهمترین اعضای آن جناح، رفقای با نام مستعار “احمد”، “محسن” و شهید محمدعلی صمدی بودند. بخش دیگری که اعضای قدیمی سازمان هم در آن بودند، معتقد بود که گرایش های مختلف نظری باید در نشست پیرامون بحران و سرنوشت سازمان تصمیم بگیرند، این بخش به کمیسیون گرایشی معروف شد.

مرکزیت سازمان پیکار در زمان خاموشی آن در اواخر سال ۱۳۶۰، متشکل از حسین احمدی روحانی، علیرضا سپاسی آشتیانی، مسعود جیگاره ای، بهرام (اسم مستعار) و قادر (اسم مستعار) بودند. سازمان دو عضو علی البدل مرکزیت به نام های احمدعلی روحانی و شهرام محمدیان باجگیران داشت. تمام آنها به جز دو نفری که با نام مستعار معرفی شده اند، به دست رژیم جمهوری اسلامی کشته شدند.

در همان صفحه و در پاراگراف آخر، نویسنده دوباره درباره ی پایان کار سازمان پیکار، معرفی مرکزیت و تعلق جناحی افراد آن به اشتباه می نویسد، “... در فروردین ۱۳۶۱، سازمان پیکار به کلی متلاشی گردید و رهبران آن به زندان افتادند. علیرضا سپاسی آشتیانی (از اکثریت)، حسین روحانی، مسعود جیگاره ای و محمدعلی صمدی از (جناح انقلابی) از جمله دستگیرشدگان بود.” واقعیت این است که، سازمان پیکار از نظر تشکیلاتی در اواخر سال ۱۳۶۰ از کار افتاده بود اما از زوایای نظری و فعالیت های منطقه ای و پراکنده، فراتر از تاریخی که آقای پارسا بناب نگاشته، درجنش حضور داشت. در بهمن ماه ۱۳۶۰، با دستگیری اغلب اعضای مرکزیت و مسئولین رده بالای سازمان، فعالیت آن به صورت یکپارچه و فراگیر متوقف گردید. در مرکزیت سازمان، حسین احمدی روحانی و علیرضا سپاسی آشتیانی، تعلق به هیچ جناحی نداشتند، و بهرام (نام مستعار) به هواداران بیانیه ۱۱۰، و قادر و جیگاره ای نیز در کمیسیون گرایشی فعال بودند ۱۸.

در صفحه ۵۱۶، تاریخ نویس در معرفی حسین احمدی روحانی، تاریخ تولد وی را سال ۱۳۲۰، عنوان می کند اما در جلد اول همین دوره، وی را متولد ۱۳۲۹ می داند. همچنین آقای پارسا بناب عنوان می دارد که حسین احمدی روحانی در سال ۱۳۵۳، با “گرویدن به مارکسیسم از بنیانگذاران بخش منشعب (مجاهدین مارکسیست) بوده” است. در حقیقت، حسین احمدی روحانی تنها بازمانده کادرهای مرکزیت اولیه سازمان مجاهدین در خارج از زندان بود که در سال ۱۳۵۴ مارکسیست شد.

در صفحه بعد (۵۱۷)، و پایانی این مجموعه، آقای پارسابناب در تکرار تاریخ نگاری نادرست می نویسد، "در پاییز ۱۳۶۱، بعد از جریانات تسلیم روحانی و اعدام جیگاره ای، محمدعلی احمدی و قاسم عابدینی، جناح انقلابی نیز با بحران روبرو شده و عملاً به چند گروه تقسیم گشت. یکی از این بخش ها تحت رهبری تراب حق شناس در سوئد تحت عنوان گرایش پرولتری در سال ۱۳۶۲ به فعالیت اقدام کرد." باید خاطر نشان کرد که فردی به نام محمد علی احمدی در سازمان پیکار و در سطح رهبری آن وجود نداشته است و مشخص نیست این نام از کجا به نوشته ی تحقیقی آقای پارسابناب راه یافته است. جناح انقلابی و یا فراکسیون نیست ها، در رهبری سازمان دانشجویی و دانش آموزی پیکار بودند و از جمله افراد مهم آن که زنده هستند می توان از، احمد (نام مستعار) و محسن (نام مستعار) نام برد. تراب حق شناس نه تنها به این جناح تعلق نداشت، بلکه از مخالفان آن بود و به همراه مسعود جیگاره ای و قادر (اسم مستعار) و افراد دیگر در بخشی بنام "کمیسون گرایشی" فعالیت می کردند ۱۹. تراب حق شناس از بازماندگان قدیمی سازمان مجاهدین خلق و یکی از فعالین جنبش کمونیستی است که تا سال ها پس از خاموشی سازمان در صدد بود که به همراه اعضا و هواداران باقیمانده ی سازمان پیکار آن را در شکل نو و با انتقاد به گذشته اش احیا کند که متأسفانه تلاش های او در همان سال های اولیه ی دهه ی ۱۳۶۰، بی نتیجه ماند. وی با انتشار چندین شماره از نشریه "اندیشه و پیکار" و همچنین راه اندازی تارنمایی به همین نام به کمک رفقای دیگر به نشر و تبلیغ انقلاب پرداخته و اخیراً اسناد و مدارک سازمان های مجاهدین خلق و پیکار را در این تارنما برای خوانندگان و همچنین تاریخ نویسانی همچون آقای پارسابناب قرار داده است.

تاریخ نگاری نادرست آقای پارسابناب ادامه می یابد. ایشان در معرفی تراب حق شناس، مدعی می شود که: "حق شناس بعد از گرویدن به مارکسیسم، در سال ۱۳۵۷، از بنیانگذاران سازمان پیکار گشته و در ۱۳۵۹، کاندیدای آن سازمان برای مجلس شورا گردید." باید تأکید کرد که تراب حق شناس از کادریهای قدیمی بود که در سال ۱۳۵۴ مارکسیسم را پذیرفت. وی در سال ۱۳۵۷ و در زمان انتشار اولین اعلامیه سازمان پیکار در شانزدهم آذر ماه ۱۳۵۷، در ایران نبود. تراب حق شناس برای سرو سامان دادن به دفاتر سازمان، در خارج از کشور به سر می برد. او حتی تا پس از کنگره اول سازمان در اسفند ۱۳۵۷ و در اوایل سال ۱۳۵۸ به ایران بازنگشت. حق شناس با وجود این که چهره سرشناسی در جنبش مبارزاتی ایران به شمار می آمد، همچنان در آن دوره از اعضای مخفی سازمان پیکار بود. او هیچگاه

کاندیدای سازمان برای هیچ انتخاباتی نشد.

در آخرین پاراگراف، نویسنده، مدعی است که، "بخشی از کادرها و طرفداران که به زندان رفته بودند، با انتشار نشریه پیکار تئوریک سیاسی و برای همراهی و همکاری با اتحاد مبارزان کمونیست آماده شدند." آیا آقای پارسابناب با اوضاع آن دوره ی داخل زندان های جمهوری اسلامی آشنا هست؟ اگر کادر و یا هواداری از سازمان پیکار به زندان جمهوری اسلامی می افتاد، بی تردید اعدام می شد و یا سال ها در زندان می ماند. زندانیان در سیاه چال های جمهوری اسلامی هیچگاه توانایی داشتن تشکیلات و همفکری در یک زمان محدود را هم نداشتند تا چه رسد که دست به انتشار (!) نشریه ای بزنند و یا به اتحاد مبارزان کمونیست که تا اواسط سال ۱۳۶۲ دیگر وجود نداشت، بپیوندند.

ناشر در مقدمه جلد اول متذکر شده است که این کتاب "شماره ۱۵ سال کار و تحقیق و بررسی دکتر یونس پارسا بناب می باشد... این کتاب بخاطر وسعت دوره تاریخی مورد بررسی و انبوه بی شمار منابع و مآخذ استفاده شده و مندرج در آن، احتمالاً می تواند به عنوان یکی از غنی ترین و پرمحتواترین نوشته های اخیر ایران به شمار آید."

برخلاف ادعای ناشر، من معتقدم که این کتاب، دستکم در مورد دو سازمان مجاهدین خلق و پیکار، نه تنها از جمله "غنی ترین و پرمحتواترین" نوشته های تاریخی ایران به حساب نمی آید بلکه سرشار از خطاهای تاریخی و سیاسی است. پرسیدنی است که در دورانی که ما هر چه بیشتر به دانستن وقایع تاریخی گذشته و درس گیری از تجارب پیشین نیاز داریم، آیا بهتر نیست که تحقیقات خود را هرچه بیشتر جامع تر و دقیق تر انجام دهیم؟ بی شک آقای دکتر یونس پارسابناب که استاد تاریخ در دانشگاه استریر (ایالات متحده) هستند می بایست بیشتر نسبت به این امر حیاتی حساسیت به خرج می داند ۲۰.

behrouzan@gmail.com

جولای ۲۰۱۰

منابع:

1- نشریه مجاهد، شماره 21، سه شنبه، 9 بهمن ۱۳۵۸. نشریه مجاهد، شماره ۶۰، شنبه ۲۰ اردیبهشت ۱۳۵۹، مطلبی درباره شهید حبیب رهبری. همچنین کلیه زندگی نامه های منتشره درباره شهید

۱۶- مقدمه ای بر لیست شهدای سازمان پیکار، توسط تراب حق شناس در تارنمای "اندیشه و پیکار".

<http://www.peykarandees.org/PeykarArchive/pdf/Shohada.pdf>

همچنین مجله نقطه، شماره ۷، بهار ۱۳۷۶، مقاله تراب حق شناس با عنوان: احزاب و سازمان های جنبش کمونیستی ایران.

۱۷- بیانیه سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر پیرامون اوضاع و تحولات سیاسی جدید، نشریه پیکار شماره ۱۱۰ دوشنبه ۲۵ خرداد ۱۳۶۰.

۱۸- رفیق ما پوران بازرگان، بهروز جلیلیان، منتشره در تارنمای اندیشه و پیکار.

<http://www.peykarandees.org/PouranBazargan/Behrpouz-Jalilian-Pouran-Bazargan.html>

۱۹- اطلاعیه تراب حقشناس در سال ۱۳۶۰.

۲۰- مقدمه ناشر در جلد اول و همچنین معرفی آقای پارسابناب در این سایت اینترنتی:

http://southbaymobilization.org/calendar/2006/2006_02.htm



2- برقرار خلیج، محسن نجات حسینی، نشر نی، ۱۳۷۹، تهران، ایران.

3- در این مورد می توان به، بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران، همین سازمان، مهر ۱۳۵۴، بازانتشار اینترنتی در خرداد ۱۳۸۴ در تارنمای اندیشه و پیکار، مراجعه کرد.

<http://www.peykarandees.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/bayaniyeh-1354.html>

4- نشریه مجاهد، شماره ۴۹، شنبه ۶ اردیبهشت ۱۳۵۹.

5- برقرار خلیج، و همچنین نشریات سازمان پیکار درباره محمد تقی شهرام و بهرام آرام.

6- تارنمای اندیشه و پیکار، بخش آرشیو اسناد.

7- اطلاعیه بخش مارکسیستی - لنینیستی سازمان مجاهدین خلق ایران، مهر ۱۳۵۷، باز انتشار اینترنتی، <http://www.peykarandees.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/etelaiyeh-1357.html>

8- حتی در کتابی که توسط جمهوری اسلامی منتشر شده نیز چنین نیست. تاریخ شفاهی سازمان مهدویون، نشر مرکز انقلاب اسلامی، ۱۳۸۴، تهران، ایران.

۹-

<http://www.peykarandees.org/PeykarArchive/Mojahedin/Faryade-khalgh-khamosh-shodani-nist.pdf>

۱۰- خط سه کوشی در جهت راهی مستقل، بهزاد مالکی، تارنمای اندیشه و پیکار.

<http://www.peykarandees.org/old/saf.aza/s.aza.pdf/Khate3.pdf>

۱۱- نشریه مجاهد شماره ۶، سازمان مجاهدین خلق ایران، مرداد ۱۳۵۵، خارج از ایران، ص ص ۱۴۵-۱۳۲.

۱۲- نشریه پیکار، شماره ۴۴، شش اسفند ۱۳۵۸، صفحه ۱۶.

۱۳- اعلامیه سیاسی- نظامی شماره ۲۱، به تاریخ ۲۷ اسفند، ۱۳۵۷، فشرده گزارش فعالیت های سازمان از اواخر سال ۱۳۵۳ (ضربه اپورتونیست های چپ نما) تا کنون، باز انتشار در "تحلیل آموزشی بیانیه اپورتونیست های چپ نما"، سازمان مجاهدین خلق ایران، بهار ۱۳۵۸، ایران. این کتاب در سایت اندیشه و پیکار موجود است.

۱۴- منبع شماره ۷.

معرفی کتاب



سرمایه مارکس چگونه شکل گرفت

نویسنده: رومن روسدولسکی

برگردان: سیمین موحد

انتشارات: نشر قطره

خوشبختانه یکی از مهم ترین آثار ادبیات کمونیستی سرانجام به فارسی برگردانده شد. نگارش این کتاب بیش از پانزده سال طول کشیده و توسط یکی از نمایندگان برجسته ی سنت مارکسیستی نوشته شده است. روسدولسکی در این کتاب ضمن بررسی رابطه ی بین نسخه های گوناگون سرمایه، دلایل دوباره نگاری های پی در پی مارکس را شرح می دهد و با نمایش غنای روش شناسی اثر بزرگ مارکس یعنی گروندریسه نقدی از آثار بعدی سنت مارکسیستی در رابطه با سرمایه را ارئه می کند. این کتاب در دو جلد به فارسی منتشر شده است. به قول رابرت. ال. هیل برونر منقد نشریه ی “نیویورک ریویو آف بوکز”: این بهترین کتابی است که درباره ی سرمایه ی مارکس خوانده ام... لحن آن محکم، نگرش آن غیرجزمی و فوق العاده روشن و واضح است.

هزاره ی کدام کس؟ آن ها یا ما؟

نویسنده: دانیل سینگر

برگردان: اکبر معصوم بیگی

انتشارات: نشر آگه

مترجم در پیش گفتار کتاب می نویسد: «دانیل سینگر نویسنده، متفکر و روزنامه نگار فرانسوی هنگامی هزاره ی کدام کس؟ آن ها یا ما؟ را به قلم آورد که اوضاع جهان به هیچ روی بوی بهبود شنیده نمی شد: تو مار “سوسیالیسم دولتی واقعاً موجود” درهم پیچیده بود،

سرمایه داری یگانه حریف میدان بود و کباده ی بی رقیبی و پهلوانی می کشید، نئولیبرالیسم، بازار آزاد، خصوصی سازی و جهانی سازی مذهب مختار روز بود و چپ یکسر در موضع دفاعی و عقب نشینی بود و تازه باید از سر نو حقانیت خود را به کرسی می نشاند.»

جنبش های کنونی آمریکای لاتین

گفت و شنودها: بهرام قدیمی - فلیسیتاس ترویه

برگردان: بهرام قدیمی

انتشارات: نشر نیکا

در پشت جلد این کتاب می خوانیم: «در نیم قرن اخیر، آمریکای لاتین را شاید بتوان آزمایشگاه ایده های راهگشا در مبارزه ی طبقاتی، سیاسی و اجتماعی خواند. جنبش های انقلابی و مبارزات کارگران، دهقانان و بومیان این قاره، همواره سرمشق پیکارهای طبقاتی در دیگر نقاط گیتی بوده است. امروزه، در حالی که بسیاری از جنبش های جهانی، از جمله در نتیجه تک قطبی شدن جهان، تضعیف شده یا موقتاً سرکوب و نومید گشته اند، مبارزات توده ای در آمریکای لاتین از تحرک و ابتکار چشمگیر و آموزنده ای برخوردار است. مجموعه ای که پیش رو دارید، گفت و شنودهایی ست که ما در کشورهای مختلف آمریکای لاتین داشته ایم. کوشش مان براین بوده که تا حد امکان درباره ی جنبش های توده ای پرسشگری کنیم. هرکدام از این جنبش ها با ویژگی های خود مشکلات خاصی را به چالش می کشند.»

مصطفی شجاعیان و رومانتیسم انقلابی

نویسنده: انوش صالحی

انتشارات: نشر باران

نویسنده ی این کتاب می نویسد: «از گذر مُعیر تا خیابان استخر راهی نیست، در کمتر از نیم ساعت با پای پیاده می توان این مسیر را پیمود و تتمه ی تهران قدیم را در طول این پیاده روی دید. سی و هشت سال طول کشید تا مصطفی خود را از گذر معیر به بن بست

The Left in Iran

1905-1940

Revolutionary History

Volume 10, Number 2

Merlin Press

چپ در ایران

۱۹۰۵ تا ۱۹۴۰

تاریخ انقلابی

جلد ۱۰ شماره ۲

انتشارات مرلین پرس

این کتاب ۴۵۷ صفحه ای نخستین جلد از - دفتر دوجلدی - است که به زبان انگلیسی چاپ شده است. این کتاب دربرگیرنده اسنادی مهمی از تاریخ جنبش سوسیالیستی و چپ در ایران است. بسیاری از این اسناد برای نخستین بار به زبان انگلیسی منتشر شده اند و گوشه ی کوچکی از تاریخ اولیه ی جنبش کارگری و سازمان ها و حزب های سوسیالیستی و کمونیستی ایران را در اختیار پژوهش گران و کنش گران جنبش جهانی چپ قرار می دهد. این اسناد نشان می دهند که چرا جنبش های کارگری و سوسیالیستی در ایران نتوانستند از فرصت های تاریخی پیش روی خود بهره برداری لازم را بکنند؛ نقش امپریالیسم انگلستان چه بود؛ چگونه لینن، و سپس تئودرو روتشتین، چپ ایران را تحت تاثیر قرار دادند؛ آیا منافع متفاوتی برای طبقه ی کارگر ایران و دولت نوین روسیه وجود داشت؟

Historical Actuality of the Socialist Offensive

Alternative to Parliamentarism

Istvan Meszaros

Bookmarks

فعلیت تاریخی تهاجم سوسیالیستی

کوچه یی در خیابان استخر برساند اما برای من دوسال فرصت کمی بود تا بتوانم مسیر دشوار و باورنکردنی حیات سی و هشت ساله اش را پیدا کنم. آن چه برای من در جریان این سفر دو ساله اتفاق افتاد تنها شناخت نسبی شخصیت مصطفی و پی بردن به فرازوفرودهای زندگی اش نبود، من بیش از همه با تجربیات نسلی روبه رو بوده ام که بازسازی حیات اجتماعی و سیاسی ما نیازمند واخوانی چندباره تجربیات آنان است. دوستان مصطفی پرتعداد و ناپیدا بودند اما رشته هایی نامیری آن ها را به هم مرتبط کرده بود. بنابراین دیدار با هر کدام، حلقه ی این آشنایی ها را وسعت می بخشید.»

Unravelling Capitalism

A Guide to Marxist Political Economy

Joseph choonara

Bookmarks

حل معمای سرمایه داری

راهنمای اقتصاد سیاسی مارکسیستی

جوزف چوناارا

انتشارات بوک مارکس

کارل مارکس بی تردید بزرگترین منتقد تاریخ سرمایه داری است. ولی هنوز تبیین ضدسرمایه داری او برای بخش مهمی از طبقه کارگر و افکار عمومی جهان ناشناخته باقی مانده است. اما با این وجود برای کسانی که خواهان پی بردن به بن مایه ی بحران های مداوم، بی ثباتی و ماهیت استثمارگرانه ی نظام سرمایه داری هستند، مطالعه ی نوشته های مارکس اساسی است. جوزف چوناارا نحوه ی رهیافت مارکس برای درک ماهیت سرمایه داری که در سه جلد کتاب «کاپیتال» مطرح شده را مورد بررسی قرار داده است. او همچنین در کتاب «حل معمای سرمایه داری» اشاراتی به چگونگی کاربرد رهیافت مارکس برای تبیین انکشاف سرمایه داری در جهان کنونی کرده و این دوره ی تاریخی را مورد ارزیابی قرار می دهد.

The Blood Never Dried

A People's History of the British Empire

John Newsinger

Bookmarks

خونی که هرگز خشکید

تاریخ مردمی در امپراتوری بریتانیا

نویسنده: جان نیوسینگر

انتشارات بوک مارکس

«جنگ علیه ترور» جورج بوش سبب ساز نوشتن انبوهی کتاب و مقاله درباره ی امپریالیسم آمریکا شد. اما درباره ی نقش تاریخی امپریالیسم بریتانیا مطالب کمتری منتشر شده است. کتاب «خونی که هرگز خشکید» این ادعا که امپراتوری بریتانیا متفاوت بود و برخوردی مهربانانه و آرام تر با مردم جهان داشت را به چالش می گیرد. جان پیلجرز روزنامه نگار و پژوهش گر مرفقی در باره این کتاب اظهار نظر کرده که جان نیوسینگر «پادزهری عالی و موجز علیه تلاش امپراتوری بریتانیا برای بازگشت به اعتبار ساختگی پیشین» نوشته است. در واقع، جان سینگر به عبارت مشهور «آفتاب در امپراتوری بریتانیا هرگز غروب نمی کرد» فراز «خونی که هرگز خشکید» را افزوده است.

Shostakovich

Socialism, Stalin & Symphonies

Simon Behrman

Redwords

شاستکویچ

سوسیالیسم، استالین و سمفونی ها

نویسنده: سیمون برمن

انتشارات ردوردز

زندگی دیمتری شاستکویچ، شاید بیشتر از هر موسیقی دان دیگری در قرن بیستم، بحث پیرامون آمیزش سیاست با هنر را دامن زده

استفان مزاروش نظریه پرداز سوسیالیست مجاری تبار، در این پژوهش تاکید ویژه ای بر ضرورت گسست جنبش طبقه ی کارگر از نگرش به سمت و سوی پارلمان به مثابه «کانون تغییرات اجتماعی» می کند. مزاروش می گوید تنها این گسست می تواند اجازه دهد تا طبقه ی کارگر از موقعیت تدافعی فعلی به موضع تهاجمی فراپارلمانی رسیده و سپس با قاطعیت به چالش بنیادین علیه پارلمانتاریسم بپردازد.

Dreamers of a New Day

Women Who Invented the Twentieth Century

Sheila Rowbotham

Verso

رویاپردازان روزگار نوین

زنانی که قرن بیستم را به وجود آوردند

نویسنده: شیل روباتم

انتشارات ورسو

شیل روباتم سوسیالیست فمینیست انگلیسی براساس پژوهش های بدیع خود فصل نوینی در تاریخ نگاری مدرن جنبش زنان گشوده است. او با کتاب «رویاپردازان روزگار نوین» نشان داده که چگونه زنان علیه برداشت های رایج پیرامون شهروندی و فرهنگ برخاسته و وارد عصر مدرن شدند؛ از چالش علیه اخلاقیات موجود گرفته تا مصرف گرایی، جنسیت و دموکراسی. «رویاپردازان» تاثیر ماندگاری بر نگرش پیرامون این معضل ها گذاشتند؛ موضوعاتی که در خط مقدم چالش های زندگی در قرن بیست و یکم هستند.

از آن هنگام تاکنون به عنوان یکی از آثار مهم برای فهم بهتر کتاب «سرمایه ی مارکس» به حساب می آید. نویسنده گان این کتاب تقریباً تمام محورهای مرکزی اقتصادی در «سرمایه» که مورد بررسی مارکس قرار گرفته است را مورد کنکاش قرار داده اند. افزون براین جنبه های دیگری از تحقیق مارکس پیرامون مسائل اقتصادی، فلسفی، تاریخی و سیاسی را معرفی کرده اند. دیوید هاروی درباره این کتاب گفته است که این پژوهش همواره یکی از بهترین کتب مارکسیستی راهنمای کارشناسان ی نقد اقتصاد سیاسی خواهد بود.

Ngo Van's

In the Crossfire:

Adventures of a Vietnamese Revolutionary

AK Press

نگوو ون: در میان آتش باران

آدم های بی پروا میان انقلابیان ویتنامی

انتشارات: اِ.کِ

تاریخ جنگ ویتنام برای بسیاری شناخته شده است. اما جلوه ی دیگری از مبارزات مردم ویتنام وجود دارد که هنوز ناشناخته باقی مانده است؛ مبارزات دیرینه ی مردم آن کشور علیه رژیم استعماری فرانسه که هیچ ارتباطی با حزب کمونیست به رهبری هوشه مین نداشت. البته آن حزب استالینی از جنگ علیه امپریالیسم آمریکا پیروز بیرون آمد. ولی فقط پس از تصفیه های خونین و نابودکردن دیگر جریان های انقلابی اپوزیسیون سوسیالیستی. این کتاب پژوهشی است درباره ی مبارزات آن جریان های ناشناخته؛ تاریخچه ی پنهان مانده ی عده ی کمی از بازماندگان میان رگبار آتش باران فرانسوی ها و استالینیست ها.

است. این مبحث به خاطر حوادثی است که در زندگی این هنرمند رخ داد و هنوز ناروشن باقی مانده است. آیا آن طور که در انتظار عمومی مدعی می شد، شاستکوویچ از آرمان های انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ پشتیبانی می کرد؟ یا به آن رویداد بزرگ تاریخی، در محافل خصوصی پیرامون خود، معترض بود؟ تا چه میزان وضعیت حاکم در شوروی و عقاید سیاسی واقعی شاستکوویچ در آثار هنری اش متبلور شده اند؟ بهر حال شخصیت شاستکوویچ برای موسیقی دانان هم دوره و علاقمندان اش به عنوان یک قهرمان ارزیابی می شد.

سیمون برمن در این کتاب تلاش می کند تا نشان دهد ایده های شاستکوویچ به شکلی یک جانبه تبیین شده است. ایده های این هنرمند بزرگ از سوی کسانی مورد نقد و بررسی قرار گرفته است که شکاف ژرف میان آرمان های انقلابی برخاسته از انقلاب کارگری، و استقرار استبداد استالینیستی را مورد ارزیابی قرار نمی دهند. این دسته از صاحب نظران، مبارزه شاستکوویچ برای پاسداری از ارزش های شرافتمندانه ی هنری دوران انقلاب و سلطه ی استبدادی که از شاستکوویچ شخصیتی تراژیک ساخت را نادیده می گیرند. افزون براین، سیمون برمن در این کتاب براهمیت نقش شاستکوویچ در بی اعتبارسازی این نظریه، که میان موسیقی مردم پسند و کلاسیک شکاف و تفاوت است، تاکید و او را به عنوان هنرمندی «واقعا مردمی» معرفی می کند.

Marx's 'Capital'

Fifth Editon

Ben Fine & Alfredo Saad-Filho

Pluto Press

سرمایه ی مارکس

چاپ پنجم

نویسنده گان: بن فاین و آلفردو ساد فیلهو

انتشارات پلوتو

چاپ پنجم کتاب «سرمایه ی مارکس» توسط انتشارات پلوتو باردیگر حاکی از توجه روبه افزایش پژوهش گران و کنش گران به آثار مارکسیستی در هنگام بحران جهان سرمایه داری در پهنه ی گیتی است. این کتاب برای نخستین بار بیش از ۲۵ سال پیش منتشر شد و